تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ

جان مرشایمر

ترجمه: غلامعلی چگنی‌زاده

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ

جان مرشایمر

ترجمه:

غلامعلی چگنی‌زاده

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی
تهران ـ زمستان ۱۳۸۹

فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: میرشایمر، جان ج.، ۱۹۴۷ – م.
عنوان و نام پدیدآور: تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ / جان مرشایمر؛ ترجمه غلامعلی چگنی‌زاده؛ [به سفارش] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه.
مشخصات نشر: تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۵۹۲ ص.
شابک: 978-964-361-533-8
بها: ۸۹۰۰۰ ریال
وضعیت فهرستنویسی: فیپا.
یادداشت: عنوان اصلی: The Tragedy of Great Power Politics 2001.
موضوع: سیاست جهانی ـ قرن ۱۹ و ۲۰ م.
موضوع: ابرقدرت‌ها ـ روابط بین‌المللی.
شناسه افزوده: چگنی‌زاده، غلامعلی، ۱۳۳۸ – ، مترجم.
شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ٤ ت ۹ م / ۳۹۷ D
رده‌بندی دیویی: ۹۰۹/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹٤۳٦۸۱

تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ

نوشته: جان مرشایمر
ترجمه: غلامعلی چگنی‌زاده
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸، چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۹
تعداد: ۵۰۰ جلد
طرح روی جلد: فاطمه حاجی محمدخان زنجانی
صفحه‌آرایی، طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه
تلفن: ۵-۲۲٤۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲٤۷۲۷۳٦
فروشگاه مرکزی: میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱، تلفن: ۹-٦٦٤۲۹۰۲۸
فروشگاه شماره ۲: خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/٤۷٤٦، تلفن: ۲۲۸۰۲٦٦۲
فروشگاه شماره ۳: انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰
فروشگاه اینترنتی:www.mofa.ir

فهرست مطالب

فهرست جداول

فهرست نقشه‌ها

فصل اول

پیش‌گفتار

به نظر می‌رسد بسیاری در غرب عقیده دارند «صلح دائمی» میان قدرت‌های بزرگ سرانجام دست یافتنی است. آنان این‌گونه استدلال می‌کنند که پایان جنگ سرد از تحولی عظیم در نحوه تعامل قدرت‌های بزرگ با یکدیگر حکایت دارد. ما وارد جهانی شده‌ایم که در آن احتمال درگیری قدرت‌های بزرگ در رقابت‌های امنیتی با یکدیگر اندک و احتمال وارد شدن آنها در جنگ بسیار بعید است، زیرا که امروزه توسل به جنگ راه‌حلی منسوخ به شمار می‌آید. به قول یک نویسنده معروف، پایان جنگ سرد ما را به «پایان تاریخ» رسانده است.(۱)

این چشم‌انداز حاکی از آن است که قدرت‌های بزرگ دیگر یکدیگر را به چشم «رقبای نظامی بالقوه» نمی‌نگرند، بلکه در عوض، یکدیگر را به‌عنوان اعضای خانوادهٔ ملل یا همان‌طور که اغلب نامیده می‌شود، اعضای «جامعه بین‌المللی» در نظر می‌گیرند. چشم‌اندازهای همکاری در این دنیای نوین امیدهای بسیاری برمی‌انگیزد. دنیایی که بر آن است تا صلح و بهروزی روزافزونی را برای همگی قدرت‌های بزرگ به ارمغان آورد. به نظر می‌رسد حتی برخی طرفداران رئالیسم، مکتبی که در طول تاریخ همواره عقاید بدبینانه‌ای در مورد احتمال برقراری صلح میان ابرقدرت‌ها داشته، نیز به این خوش‌بینی غالب، اعتقاد پیدا کرده باشند.گواه این امر مقاله‌ای با عنوان «رئالیست‌های خوش‌بین» است که در اواسط دههٔ ۹۰ نوشته شده و در آن منعکس گردیده است.(۲)

افسوس که ادعای رخت بربستن جنگ و رقابت میان قدرت‌های بزرگ از عرصه نظام بین‌الملل سرابی بیش نیست. در واقع، شواهد بسیاری وجود دارد مبنی‌بر اینکه نوید صلح جاودان میان قدرت‌های بزرگ در نطفه خفه شده است. برای مثال، گرچه اتحاد جماهیر شوروی دیگر یک تهدید جدی به حساب نمی‌آید، ایالات متحده هنوز

حدود صدهزار نیروی نظامی در اروپا و تقریباً به همین میزان در شمال شرق آسیا نگاه داشته است. آمریکا این کار را به این دلیل انجام می‌دهد که احساس می‌کند اگر نیروهایش عقب‌نشینی کنند، احتمال حضور رقیبان خطرناکی از میان قدرت‌های عمده در این مناطق وجود دارد. علاوه‌بر این، تقریباً همهٔ دول اروپایی ازجمله فرانسه و انگلستان، گرچه دیگر با صراحت به این مسئله اشاره نمی‌کنند، هنوز عمیقاً ازآلمان می‌هراسند که به دور از نظارت و کنترل آمریکا به رفتاری تجاوزگرانه [که کاملاً مسبوق به سابقه است] دست بزند. احتمالاً ترس از ژاپن در آسیای شمال شرقی حتی از این نیز محسوس‌تر است و بیشتر هم به آن اشاره می‌شود. نهایتاً، احتمال بروز درگیری میان چین و آمریکا بر سر تایوان نیز بعید به نظر نمی‌رسد. این به آن معنا نیست که چنین جنگی بسیار محتمل است، بلکه چنین احتمالی به ما یادآوری می‌کند که خطر جنگ میان قدرت‌های بزرگ از بین نرفته است.

حقیقت غم‌انگیز این است که سیاست بین‌الملل همواره سودایی خطرناک و بیرحم بوده است و به احتمال زیاد چنین نیز باقی خواهد ماند. اگرچه شدت رقابت میان قدرت‌های بزرگ کم و زیاد خواهد شد، اما آنها همواره از یکدیگر واهمه دارند و بر سر کسب قدرت به رقابت می‌پردازند. هدف عمده‌ای که در رأس اهداف هر دولتی قرار دارد به حداکثر رساندن سهم خود از قدرت جهانی است که به معنای بدست آوردن قدرت به زیان دول دیگر می‌باشد. اما قدرت‌های بزرگ صرفاً درصدد آن نیستند که از همه، قدرتمندتر جلوه کنند، گرچه حصول چنین برآیندی بسیار خوشایند است، بلکه هدف نهایی آنها این است که هژمون، یعنی تنها قدرت بزرگ در نظام بین‌الملل، باشند.

در نظام بین‌الملل هیچ قدرتی که حامی حفظ وضع موجود باشد وجود ندارد، مگر هژمون وقت که قصد دارد موقعیت برتر خود را نسبت به رقیبان بالقوه‌اش حفظ کند. قدرت‌های بزرگ بندرت از نحوه توزیع قدرت راضی هستند بلکه برعکس انگیزه‌ای دائمی برای ایجاد تغییر در جهت خواست خود دارند، آنها اغلب دارای تمایلات تجدیدنظرطلبانه می‌باشند و اگر به این نتیجه برسند که تغییر موازنه قوا با هزینه‌ای منطقی قابل تحقق است، در این راستا به استفاده از زور خواهند پرداخت.[۳] برخی اوقات هزینه‌ها و مخاطرات تلاش برای تغییر موازنه قوا بسیار بالاست و قدرت‌های بزرگ مجبور می‌شوند تا منتظر فراهم آمدن موقعیت‌های مطلوب‌تری بمانند. به هرحال، اشتیاق برای بدست آوردن قدرت بیشتر هرگز از بین نخواهد رفت مگر اینکه دولتی به

آن هدف غایی یعنی وضعیت هژمون دسترسی پیدا کند و از آنجا که به نظر نمی‌رسد، هیچ دولتی به موقعیت هژمون جهانی دست پیدا کند، لذا جهان محکوم است که شاهد رقابت دائمی قدرت‌های بزرگ باشد.

این جستجوی بی‌وقفه قدرت به آن معناست که قدرت‌های بزرگ در پی یافتن فرصت‌هایی برای تغییر نحوه توزیع قدرت جهانی به نفع خود می‌باشند. آنها اگر قابلیت‌های لازم را داشته باشند این فرصت‌ها را به چنگ خواهند آورد. به عبارت ساده‌تر، قدرت‌های بزرگ همواره آماده تهاجمند. همچنین، قدرت‌های بزرگ نه تنها در پی افزایش قدرت خود به بهای کاهش قدرت دول دیگر هستند بلکه تلاش می‌کنند تا از افزایش قدرت رقبا به بهای کاهش قدرت خودشان نیز جلوگیری نمایند. بنابراین، یک قدرت بزرگ هنگامی‌که تغییرات نگران‌کننده‌ای در جهت منافع دولتی دیگر در جریان باشد، از موازنه قوا دفاع خواهد کرد. وقتی که تغییر به نفع خودش باشد تلاش می‌کند موازنه را برهم زند.

چرا قدرت‌های بزرگ این‌طور رفتار می‌کنند؟ پاسخ من این است که ساختار نظام بین‌الملل به‌گونه‌ای است که حتی دولت‌هایی را که صرفاً به دنبال تأمین امنیت خود هستند [و قدرت را فقط برای چنین خواستی جستجو می‌نمایند و نه خواست توسعه‌طلبانه] وامی‌دارد تا نسبت به دیگران رفتاری تهاجمی داشته باشند. سه خصلت نظام بین‌الملل باعث ترس دولت‌ها از یکدیگر می‌شود: ۱) فقدان یک نهاد مرکزی که در رأس دولت‌ها قرار گیرد و بتواند به محافظت از آنها در برابر یکدیگر بپردازد. ۲) این حقیقت که دولت‌ها همواره دارای یک رشته قابلیت‌های نظامی تهاجمی هستند. ۳) این حقیقت که خیال دولت‌ها هرگز نمی‌تواند در مورد نیات و مقاصد دولت‌های دیگر راحت باشد. با وجود این ترس که هرگز نمی‌توان آن را کاملاً از بین برد- دولت‌ها درمی‌یابند که هرچه نسبت به رقیبانشان قدرتمندتر باشند، شانس بقایشان بیشتر خواهد بود. در واقع، بهترین تضمین برای بقا هژمون بودن است، زیرا هیچ دولتی نمی‌تواند یک چنین قدرت فایقه‌ای را مورد تهدید قرار دهد.

این وضعیت، که هیچ‌کس آگاهانه آن را طراحی نکرده و در پی ایجادش نبوده، به راستی تراژیک می‌باشد. قدرت‌های بزرگ که هیچ دلیلی برای جنگیدن با یکدیگر ندارند و تنها نگران بقای خود هستند، گزینه دیگری ندارند جز اینکه در پی کسب قدرت و تسلط بر دیگر دولت‌های درون نظام بین‌الملل باشند. این معضل در نظریات

کاملاً بی‌پرده اتوفن بیسمارک، سیاستمدار پروسی در آغاز دههٔ ۱۸۶۰، هنگامی که به نظر می‌رسید لهستان (که در آن زمان دولت مستقلی نبود) ممکن است حاکمیت خود را دوباره بازیابد منعکس شده است. او اعتقاد داشت که «احیای پادشاهی لهستان به هر شکلی و هر حالتی، به منزله ایجاد یک متحد برای هر دشمنی است که بخواهد به ما حمله کند». بنابراین، خواهان این بود که پروسی‌ها: «در پی نابود کردن لهستانی‌ها تا آخرین نفر و تا آنجا باشند که هیچ امیدی برای بقای آنان باقی نماند. من واقعاً با آنها احساس همدردی می‌کنم، اما اگر خواهان بقای خود هستیم راهی جز ازبین بردن آنها نداریم».(۴)

اگرچه دریافتن اینکه قدرت‌های بزرگ گزیر و گریزی از این‌گونه اندیشیدن و عمل کردن ندارند سخت غم‌انگیز است، اما لازم است که جهان را آن‌طور که واقعاً هست، ببینیم نه آن‌طور که دوست داریم باشد. به‌عنوان مثال، یکی از مسائل کلیدی که ایالات متحده در سیاست خارجی خود با آن مواجه است، این پرسش است که: اگر رشد اقتصادی سریع چین ادامه پیدا کند و چین به یک هنگ‌کنگ غول‌آسا تبدیل شود، رفتار این کشور به چه صورتی خواهد بود؟ بسیاری از آمریکایی‌ها عقیده دارند که اگر چین دموکراتیک شود و وارد نظام سرمایه‌داری جهانی گردد، رفتار تجاوزگرانه‌ای از خود بروز نخواهد داد، بلکه از حفظ وضعیت موجود در آسیای شمال شرقی حمایت خواهد کرد. براساس این منطق، ایالات متحده باید با چین به تعامل بپردازد تا این کشور را تشویق به پیوستن به اقتصاد جهانی نماید، سیاستی که همچنین در پی تشویق چین برای تبدیل شدن به یک دموکراسی است. اگر آمریکا در این امر موفق شود می‌تواند با یک چین ثروتمند و دموکراتیک برای اشاعهٔ صلح در سراسر جهان همکاری نماید.

متأسفانه ناکارآمدی سیاست مراوده امری محتوم است. اگر چین به یک قطب نیرومند اقتصادی تبدیل شود، به‌طور حتم، توان اقتصادی خود را به توان نظامی تبدیل کرده و برای تسلط بر آسیای شمال شرقی به تکاپو می‌افتد. اینکه چین کشوری دموکراتیک و به‌طور کامل ادغام شده در اقتصاد جهانی باشد یا برعکس خودکامه و خودبسنده، تأثیر ناچیزی بر رفتار آن خواهد داشت، زیرا دموکراسی‌ها هم درست به اندازه دیکتاتوری‌ها به مسئله امنیت اهمیت می‌دهند و هژمونی بهترین راه برای تضمین بقای دولت‌ها می‌باشد. نه ایالات متحده و نه همسایگان چین هیچ‌کدام درمقابل افزایش روزافزون قدرت چین بی‌کار نمی‌نشینند، بلکه سعی در مهار چین و چه بسا سعی در

تشکیل ائتلافی توازن‌بخش خواهند کرد تا به این هدف نایل آیند. در نتیجه، رقابت امنیتی شدیدی میان چین و رقبایش به وجود خواهد آمد، همراه با خطر دائمی جنگ قدرت‌های بزرگ که همواره بر آنها سایه‌افکن خواهد بود. به‌طور خلاصه، با افزایش قدرت چین سرنوشت محتوم چین و آمریکا دشمنی با یکدیگر خواهد بود.

رئالیسم تهاجمی

این کتاب به ارائه یک نظریهٔ رئالیستی در حوزه سیاست بین‌الملل می‌پردازد که خوش‌بینی حاکم بر روابط قدرت‌های بزرگ را به چالش می‌طلبد. چنین داعیه‌ای مستلزم به انجام رسیدن سه وظیفه اصلی توسط نویسنده می‌باشد:

در ابتدا به اجزای اصلی این نظریه که آن را «رئالیسم تهاجمی» می‌نامم، اشاره می‌کنم. سپس با تأکید بر این واقعیت که قدرت‌های بزرگ مترصد فرصت‌هایی برای بدست آوردن قدرت به بهای مقهور ساختن دول دیگر می‌باشند، به طرح برخی مباحث درباره نحوه رفتار قدرت‌های بزرگ با یکدیگر خواهم پرداخت. علاوه‌بر این، به معرفی شرایطی می‌پردازم که احتمال وقوع جنگ را کمتر و یا بیشتر می‌سازند. به‌عنوان مثال، استدلال من این است که نظام‌های چندقطبی، جنگ‌خیزتر (ستیزه‌خیزتر) از نظام‌های دوقطبی می‌باشند و نظام‌های چندقطبی که دربردارنده دول قدرتمند- هژمون‌های بالقوه- می‌باشند خطرناک‌ترین نوع می‌باشند. اما من فقط ادعا نمی‌کنم بلکه سعی خواهم کرد تبیین‌های قانع‌کننده‌ای برای رفتارها و نتایجی که در قلب این نظریه نهفته است ارائه دهم. به عبارت دیگر، در تأیید هرکدام از ادعاهایم به ارائه استدلال و منطق علّی (علت و معلولی) خواهم پرداخت.

نقطه تمرکز این نظریه بر قدرت‌های بزرگ واقع می‌شود زیرا این کشورها هستند که بیشترین تأثیر را بر عرصه سیاست بین‌الملل دارند.[۵] سرنوشت کلیه کشورها- چه قدرت‌های بزرگ و چه قدرت‌های کوچکتر- عمدتاً و در وهله نخست به واسطه تصمیم‌ها و کنش‌های کشورهایی که دارای بیشترین قابلیت‌ها هستند رقم می‌خورد. به‌عنوان مثال، در فاصله سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ تقریباً در تمامی نقاط جهان سیاست شدیداً متأثر از روابط رقابت‌آمیز اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده آمریکا بود. دو جنگ جهانی که قبل از جنگ سرد به وقوع پیوستند نیز تأثیر مشابهی بر سیاست‌های منطقه‌ای در سراسر جهان داشتند. هرکدام از این جنگ‌ها خود رقابتی بود

میان قدرت‌های بزرگ که هریک مدتی طولانی بر تمامی نقاط جهان سایه افکند.

قدرت‌های بزرگ عمدتاً براساس میزان توانایی‌های نظامی نسبی‌شان ارزیابی می‌شوند. برای اینکه کشوری به‌عنوان یک قدرت بزرگ شناخته شود باید برای مبارزه با قویترین کشور جهان در یک جنگ متعارف همه‌جانبه امکانات نظامی کافی داشته باشد.[۶] این کشور لازم نیست توانایی شکست دادن ابرقدرت را داشته باشد، اما دست‌کم باید بتواند دورنمایی باورپذیر درجهت تبدیل مناقشه به یک جنگ فرسایشی پدید آورد که کشور ابرقدرت را به‌طور جدی تضعیف نماید، حتی اگر قدرت برتر سرانجام پیروز این مبارزه باشد. در عصر سلاح‌های هسته‌ای، قدرت‌های بزرگ باید علاوه‌بر سلاح‌های متعارف بسیار قوی، سلاح بازدارندهٔ هسته‌ای نیز در اختیار داشته باشند تا بتوانند در مقابل حملات هسته‌ای جان سالم به در برند. به فرض محال، اگر دولتی نسبت به تمامی رقبایش به برتری هسته‌ای دست یابد، آنقدر قدرتمند خواهد بود که تبدیل به تنها قدرت بزرگ در نظام بین‌الملل گردد. با ظهور هژمون هسته‌ای موازنهٔ نیروهای متعارف دیگر موضوعیت نخواهد داشت.

وظیفه دوم من در این کتاب این است که نشان دهم این نظریه درباره تاریخ سیاست بین‌الملل، حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. برای آزمون نهایی یک نظریه باید دید که آن نظریه وقایع جهان واقعی را تا چه اندازه می‌تواند به خوبی تبیین نماید. بنابراین، سعی می‌کنم دلایل خود را تا آنجا که ممکن است در برابر سوابق تاریخی در معرض آزمایش قرار دهم. تمرکز این کتاب بویژه بر روی روابط قدرت‌های بزرگ از آغاز انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی از ۱۷۹۲ تا پایان قرن بیستم خواهد بود.[۷] چراکه طی دویست سال گذشته اغلب قدرت‌های اروپایی بر سیاست جهانی مسلط بوده‌اند. در واقع، قبل از اینکه ژاپن و ایالات متحده به ترتیب در سال‌های ۱۸۹۵ و ۱۸۹۸ به جایگاه قدرت بزرگ نایل شوند، تمامی قدرت‌های بزرگ جهان در اروپا قرار داشتند. با این حال، کتاب با پرداختن به امپراطوری ژاپن در فاصله سال‌های ۱۸۹۵ و ۱۹۴۵ و چین در دهۀ ۹۰، به ارائه بحث‌هایی مستدل درباره سیاست در شمال شرق آسیا نیز می‌پردازد. هنگامی‌که سعی می‌کنم با در نظر گرفتن وقایع گذشته به آزمون نظریهٔ رئالیسم تهاجمی بپردازم، ایالات متحده آمریکا نیز نقش برجسته‌ای پیدا می‌کند.

برخی معماهای غامض تاریخی که سعی در گشودن گره آنها دارم، عبارتند از:

۱) چگونه می‌توان سه جنگ از طولانی‌ترین و خونین‌ترین جنگ‌های تاریخ مدرن

(معاصر) را- انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی (۱۸۱۵-۱۷۹۲)، جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) و جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵-۱۹۳۹)- که تمامی قدرت‌های بزرگ سیستم در آن شرکت داشتند توجیه و تبیین کرد؟

۲) چگونه می‌توان دوران طولانی صلح نسبی در اروپا را بین سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۸۵۲، ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۳ و مخصوصاً ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ در طول جنگ سرد توجیه و تبیین کرد؟

۳) چرا انگلستان که قطعاً ثروتمندترین کشور در نیمه قرن ۱۹ بود، یک ارتش قدرتمند به وجود نیاورد و سعی نکرد بر اروپا مسلط شود؟ به عبارت دیگر، چرا انگلستان در مقایسه با فرانسهٔ ناپلئونی، آلمان ویلهلمی، آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی که همگی قدرت اقتصادیشان را تبدیل به قدرت نظامی کردند و تلاش نمودند به هژمون اروپایی تبدیل شوند، به‌گونه‌ای متفاوت رفتار کرد؟

۴) چرا آلمان بیسمارکی (۱۸۹۰-۱۸۶۲) مخصوصاً در فاصله سال‌های ۱۸۶۲ و ۱۸۷۰ تهاجمی عمل کرد و اقدام به دو جنگ با دیگر قدرت‌های بزرگ و یک جنگ با یک قدرت کوچک نمود، درحالی‌که در فاصله سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۰ به هیچ وجه حالت تجاوزگرانه از خود نشان نداد و در پی حفظ وضع موجود اروپا بود؟

۵) چرا انگلیس، فرانسه و روسیه قبل از جنگ جهانی اول اقدام به تشکیل یک ائتلاف توازن‌بخش در برابر آلمان ویلهلمی نمودند، اما در ایجاد یک اتحاد مؤثر برای مهار آلمان نازی ناموفق بودند؟

۶) چرا ژاپن و کشورهای اروپای غربی در سال‌های آغازین جنگ سرد علیه اتحاد جماهیر شوروی با آمریکا متحد شدند، درحالی‌که پس از جنگ جهانی دوم آمریکا بزرگترین قدرت اقتصادی و صاحب قدرت انحصاری هسته‌ای در جهان شده بود؟

۷) چه توجیهی برای حضور نیروهای آمریکا در اروپا و شمال شرق آسیا در قرن بیستم وجود دارد؟ برای مثال، چرا آمریکا برای ورود به جنگ جهانی اول تا آوریل ۱۹۱۷ منتظر ماند و این کار را در اوت ۱۹۱۴، زمانی‌که جنگ آغازشده بود، انجام نداد؟ چرا آمریکا قبل از ۱۹۱۴ به اروپا نیرو اعزام نکرد تا از شروع جنگ جلوگیری نماید؟ همین‌طور چرا در دههٔ ۱۹۳۰ آمریکا سعی نکرد به توازن قوا در برابر آلمان نازی بپردازد؟ و یا چرا قبل از سپتامبر ۱۹۳۹ برای جلوگیری از آغازجنگ جهانی دوم به اروپا نیرو اعزام نکرد؟

۸) چرا آمریکا و شوروی حتی پس از آنکه هر دو اطمینان یافتند که از توانایی وارد آوردن «ضربه دوم» علیه دیگری برخوردار شده‌اند، بازهم به گسترش زرادخانه‌های هسته‌ای خود پرداختند؟ عموماً تصور می‌شود جهانی که در آن هر دو طرف از قابلیت «انهدام قطعی» متقابل برخوردار باشند دارای ثبات بوده و برهم زدن توازن هسته‌ای آن دشوار خواهد بود، با وجود این، هر دو ابرقدرت میلیاردها دلار و روبل برای بدست آوردن مزیت «ضربه اول» خرج کردند.

کار من در مرحله سوم این خواهد بود که از این نظریه برای پیش‌بینی سیاست قدرت‌های بزرگ در قرن ۲۱ استفاده نمایم. ممکن است در نظر بسیاری خوانندگان این کار متهورانه جلوه کند زیرا مطالعهٔ روابط بین‌الملل مانند دیگر علوم اجتماعی، در مقایسه با علوم طبیعی، بر شالودهٔ نظری بسیار سستی بنا شده است. علاوه‌بر این، پدیدارهای سیاسی بسیار پیچیده هستند، بنابراین، بدون وجود ابزارهای نظری تحلیلی قویتری در مقایسه با آنچه اکنون در اختیار داریم، پیشگویی دقیق دربارهٔ این پدیدارها غیرممکن است. در نتیجه، همهٔ گمانه‌زنی‌های سیاسی ناگزیر از پاره‌ای خطاها هستند. کسانی‌که جرأت پیش‌بینی در این عرصه را پیدا می‌کنند، همان‌گونه که در اینجا من این کار را کرده ام، باید فروتنی پیشه کرده، مراقب باشند که اعتماد به نفس نابجا از خود نشان ندهند و بپذیرند که تلاش برای درک وقایع گذشته ممکن است نارسایی‌ها و اشتباه‌های یک تئوری را آشکار سازد.

علی‌رغم این مخاطرات، دانشمندان علوم اجتماعی باید برای پیش‌بینی آینده از نظریه‌هایشان استفاده کنند. این پیشگویی‌ها به طرح افکندن گفتمان‌های سیاستگزارانه کمک می‌کنند زیرا باعث می‌شوند تا وقایعی را که در جهان اطرافمان رخ می‌دهند بهتر درک کنیم. حتی درمورد کسانی‌که دیدگاه‌های متضادی دارند، مطرح ساختن گمانه‌زنی‌ها ازجانب ما ازطریق شفاف‌سازی نقاط مورد اختلاف به آنان کمک می‌کند تا دیدگاه‌های خود را با صراحت و شفافیت بیشتری بیان نمایند. علاوه‌بر این، یک روش مناسب برای آزمون نظریه‌های علوم اجتماعی قدرت پیش‌بینی تحولات آینده می‌باشد زیرا نظریه‌پردازان خود امکانی برای درک و فهم وقایع آینده ندارند و بنابراین، نمی‌توانند ادعاهای خود را با شواهد تطبیق دهند (زیرا این شواهد هنوز در دسترس نیستند). به‌طور خلاصه، می‌توان جهان را به منزله آزمایشگاهی برای بررسی این امر درنظر گرفت که کدام نظریه‌ها سیاست بین‌الملل را بهتر تبیین می‌کنند. در این راستا، با درنظر

گرفتن مزایا و معایب پیش‌بینی وقایع، از نظریهٔ رئالیسم تهاجمی برای نگاه دقیق به آینده استفاده می‌کنم.

مزایا و محدودیت‌های نظریه

این کتاب آشکارا و خودآگاهانه، ماهیت تئوریک دارد، اما خارج از حصار آکادمیک و مخصوصاً در جهان سیاست، نظریه بدنام شده است. نظریه‌های علوم اجتماعی اغلب به مثابهٔ حدس‌های سودایی و بی‌اساس عده‌ای دانشگاهی خیال‌پرداز، که با آنچه در جهان واقع می‌گذرد، چندان پیوندی ندارند، تلقی می‌شوند. به‌عنوان مثال، پل نیتز[1] از متخصصین برجسته سیاست‌گذاری خارجی آمریکا در طول جنگ سرد می‌نویسد: بیشتر مطالبی که از جنگ جهانی دوم تاکنون تحت عنوان علوم سیاسی، توسط آمریکایی‌ها نوشته یا آموزش داده شده است اگر زیان‌بخش نبوده باشند، دست کم نقش ناچیزی در ارائه یک رهنمود برای هدایت واقعی سیاست‌ها داشته‌اند.(۸) طبق این دیدگاه، نظریه منحصراً در حوزهٔ مطالعات دانشگاهی جای می‌گیرد، حال آنکه، سیاست‌گذاران برای به انجام رساندن وظایفشان بایستی بر عقل سلیم، شم سیاسی و تجربیات عملی اتکا کنند.

این دیدگاه اشتباه است. در واقع، هیچ‌کدام از ما نمی‌توانیم بدون استفاده از نظریه، جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم بشناسیم و تصمیم‌های هوشمندانه اتخاذ نماییم. به راستی همهٔ دانشجویان و کارورزان سیاست بین‌الملل برای درک محیط پیرامونشان به نظریه‌ها متکی می‌باشند. برخی به این امر آگاهند و واقف و عده‌ای ناآگاه و غافل، جمعی آن را می‌پذیرند و بعضی رد می‌کنند. اما نمی‌توان از این حقیقت غافل ماند که بدون وجود نظریه‌های تسهیل‌کننده و سامان‌بخش، نمی‌توان درک صحیحی از جهان پیچیده اطرافمان پیدا کرد. به‌عنوان مثال، سرلوحه سیاست خارجی دولت کلینتون کاملاً تحت تأثیر سه نظریهٔ لیبرال در روابط بین‌الملل قرار داشت: ۱) این ادعا که دولت‌های مرفهی که به لحاظ اقتصادی به یکدیگر وابستگی متقابل دارند، کمتر تمایل به ورود به جنگ علیه یکدیگر دارند. ۲) این ادعا که دموکراسی‌ها با یکدیگر نمی‌جنگند. ۳) و سرانجام اینکه، سازمان‌های بین‌المللی دولت‌ها را قادر می‌سازند تا از

---

[1]. Paul Nitze

جنگ اجتناب نموده و در عوض، همّ خود را مصروف ایجاد روابط سازندهٔ مبتنی بر همکاری نمایند.

درنظر بگیرید که چگونه کلینتون و اطرافیانش در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ گسترش اعضای پیمان آتلانتیک شمالی (NATO) را توجیه نمودند. کلینتون عقیده داشت که یکی از اهداف اصلی گسترش ناتو، «حراست از دستاوردهای دموکراسی در اروپای مرکزی» می‌باشد زیرا «دموکراسی‌ها تعارضاتشان را به روش مسالمت‌آمیز برطرف می‌سازند». او همچنین استدلال می‌کرد ایالات متحده باید اقدام به ترویج «نظام تجارت آزاد» نماید زیرا «امنیت ما، در گرو منافعی است که دول دیگر از شکوفایی و ترقی روزافزون ناشی از آزادی و همکاری و درهای باز به روی سایرین و نه اقدام علیه یکدیگر نصیبشان می‌شود».(۹) استروب تالبوت[1] همکلاس سابق کلینتون در دانشگاه اکسفورد و معاون وزیر خارجه او نیز در مورد گسترش ناتو همین ادعاها را دارد: «با پایان جنگ سرد امکان ایجاد اروپایی که روز به روز از طریق تعهدات مشترک نسبت به جوامع باز و بازارهای آزاد، منسجم‌تر و متحدتر می‌شود، میسر شده است». او بر این باور بود که گسترش مرزهای ناتو به شرق به «استحکام یافتن اجماع ملی برای ایجاد اصلاحات دموکراتیک و نظام بازار» کمک خواهد کرد. اصلاحاتی که هم اینک در جوامعی نظیر مجارستان و لهستان در جریان است و امکان برقراری صلح در منطقه را افزایش داده است.(۱۰)

مادلین آلبرایت وزیر خارجه نیز در عباراتی مشابه، به تحسین بنیانگذاران ناتو پرداخت و گفت: «دستاورد اساسی آنها پی ریختن شبکه‌ای از نهادها و ترتیبات هنجار-بنیاد برای حفظ صلح بود»، اما او هشدار داد که «این دستاورد کامل نیست» و «چالش امروزهٔ ما تکمیل پروژهٔ ساخت بنیان‌های پس از جنگ و گسترش منطقه‌ای جهان است که منافع و ارزش‌های آمریکایی در آن قابل پیگیری باشد».(۱۱)

این مثال‌ها نشان می‌دهند که نظریه‌های عمومی درباره اینکه نظام بین‌الملل چگونه کار می‌کند، نقش مهمی در نحوه تشخیص اهدافی که سیاست‌گذاران در پی آن هستند و انتخاب روشی که برای رسیدن به آن اهداف لازم دارند، بازی می‌کند. با این حال، این به آن معنا نیست که ما باید نظریه‌ای را که زیاد مورد استقبال قرار گرفته

---

[1]. Strobe Talbott

بپذیریم؛ اینکه یک نظریه چقدر معروف باشد اصلاً مهم نیست، زیرا به همان اندازه که نظریه‌های خوب وجود دارد، نظریه‌های بد هم هست. به‌عنوان مثال، برخی نظریه‌ها به موضوعات کم اهمیت می‌پردازند، درحالی‌که برخی دیگر مبهم بوده و درکشان تقریباً غیرممکن است. علاوه‌بر این، منطق بنیادین برخی نظریه‌ها دارای تناقض است، و برخی دیگر از نظریه‌ها دارای قدرت توضیح اندکی می‌باشند زیرا امور جهان آن‌طور که آنها پیش‌بینی می‌کنند پیش نمی‌رود. هنر این است که تشخیص دهیم کدام نظریه معقول و کدام معیوب است.(۱۲) هدف من این است که به خوانندگان ثابت کنم که رئالیسم تهاجمی یک نظریهٔ غنی است که به میزان قابل ملاحظه‌ای نحوه فعالیت نظام بین‌الملل را روشن می‌سازد.

با این حال، نظریهٔ رئالیسم تهاجمی هم مانند دیگر نظریه‌ها دارای محدودیت‌هایی درخصوص توان توضیح می‌باشد. برخی موارد با ادعاهای اصلی این نظریه در تعارض می‌باشند؛ مواردی که نظریهٔ رئالیسم تهاجمی باید بتواند آنها را تبیین کند، اما نمی‌تواند. همهٔ نظریه‌ها با این مشکل مواجه هستند؛ در عین حال، هرقدر یک نظریه بهتر باشد، بی‌قاعدگی‌های آن کمتر است.

یک مثال از مواردی که در تعارض با نظریهٔ رئالیسم تهاجمی قرار می‌گیرد، وضعیت آلمان در سال ۱۹۰۵ می‌باشد. در آن زمان، آلمان قدرتمندترین دولت اروپا بود. رقیبان اصلی آلمان در قاره اروپا فرانسه و روسیه بودند که حدود پانزده سال پیش از آن برای مهار آلمان با یکدیگر متحد شده بودند. انگلستان ارتش کوچکی داشت زیرا برای کنترل آلمان به فرانسه و روسیه امید بسته بود. هنگامی‌که ژاپن به‌طور غیرمنتظره‌ای در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۵ شکست سنگینی بر روسیه وارد کرد و موقتاً روسیه را از موازنه قوای اروپا خارج ساخت، در واقع، فرانسه در مقابل آلمان قدرتمند تقریباً تنها ماند. در این هنگام، فرصت مناسبی برای آلمان پیش آمد تا فرانسه را درهم کوبیده و قدم بزرگی به سمت رسیدن به هژمونی در اروپا بردارد. بی‌شک، برای آلمان معقولانه‌تر این بود که در سال ۱۹۰۵ و نه در سال ۱۹۱۴ اقدام به جنگ نماید. اما آلمان در سال ۱۹۰۵ حتی به‌طور جدی این مسئله را مورد ملاحظه قرار نداد و این با آنچه نظریهٔ رئالیسم تهاجمی پیش‌بینی می‌کند در تعارض می‌باشد.

نظریه‌ها همواره با موارد نقیض متعددی مواجه هستند زیرا با تأکید بر جهت‌سازی برخی عوامل و کم‌توجهی و گاه نادیده گرفتن پاره‌ای عوامل دیگر، واقعیات

را ساده‌سازی و سامان‌بخشی می‌نمایند. نظریهٔ رئالیسم تهاجمی فرض می‌کند که نظام بین‌الملل قویاً به رفتار دولت‌ها شکل می‌دهد. عوامل ساختاری نظیر آنارشی و توزیع قدرت به نظر من عواملی هستند که برای تبیین سیاست بین‌الملل بیشترین اهمیت دارند. این نظریه اهمیت اندکی برای ملاحظات سیاسی فردی یا داخلی نظیر ایدئولوژی قایل است و مایل می‌باشد کشورها را به شکل جعبه‌های سیاه یا توپ‌های بیلیارد درنظر بگیرد. برای مثال، برای این نظریه اصلاً مهم نیست که در سال ۱۹۰۵ رهبری آلمان را چه کسی برعهده داشت، بیسمارک، قیصر ویلهلم یا آدولف هیتلر، یا اینکه نوع حکومت آلمان دموکراتیک بود یا اقتدارگرا. آنچه برای این نظریه دارای اهمیت است اینکه در آن زمان قدرت نسبی آلمان چقدر بود. همان عواملی که در این نظریه حذف می‌شوند گاه فرآیند تصمیم‌سازی در یک کشور را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهند و درست در چنین شرایطی است که نظریهٔ رئالیسم تهاجمی از عملکرد خوبی برخوردار نمی‌باشد. به‌طور خلاصه، این بهایی است که باید برای ساده‌سازی و سامان‌بخشی واقعیت پرداخت.

علاوه‌بر این، نظریهٔ رئالیسم تهاجمی به تمام سؤالاتی که در جهان سیاست مطرح می‌شود پاسخ نمی‌دهد، زیرا ممکن است مواردی پیش بیاید که این نظریه در پاسخ به آنها به نتایج و برآیندهای ممکن مختلف برسد. وقتی چنین مواردی پیش بیاید برای یافتن توضیحات دقیق‌تر باید از نظریه‌های دیگر کمک گرفت. دانشمندان علوم اجتماعی عقیده دارند که نظریه در چنین مواردی «از عدم قطعیت» برخوردار است، چنین وضعیتی برای نظریه‌های دارای شمول گسترده مانند رئالیسم تهاجمی غیرعادی نیست.

یک مثال از موارد ابهام رئالیسم تهاجمی این است که نمی‌تواند به این سؤال پاسخ دهد که چرا رقابت امنیتی میان ابرقدرت‌ها در طول جنگ سرد در فاصله سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۳ شدیدتر از رقابت آنها در فاصله سال‌های ۱۹۶۳ تا ۱۹۹۰ بود.[۱۳] همچنین، در مورد اینکه آیا ناتو برای بازداشتن و انحلال پیمان ورشو در اروپای مرکزی باید از استراتژی نظامی تهاجمی استفاده می‌کرد یا تدافعی حرف چندانی برای گفتن ندارد.[۱۴] برای پاسخ دادن به این پرسش‌ها باید از نظریه‌های خُردنگرتر مانند نظریهٔ بازدارندگی استفاده شود. مع‌هذا، این نظریه‌ها و پاسخ‌هایی که ارائه می‌دهند نه‌تنها تعارضی با نظریهٔ رئالیسم تهاجمی ندارند بلکه آن را تکمیل می‌نمایند. کوتاه سخن اینکه، نظریهٔ رئالیسم تهاجمی مانند یک نورافکن قوی در اتاق تاریک است که اگرچه

نمی‌تواند تمام زوایا و شکاف‌ها را روشن نماید، غالباً ابزاری فوق‌العاده برای گشت و گذار در تاریکی است.

از این گفتار به روشنی درمی‌یابیم که رئالیسم تهاجمی عمدتاً یک نظریهٔ توصیفی است. این نظریه توضیح می‌دهد که قدرت‌های بزرگ در گذشته چگونه رفتار کرده‌اند و در آینده احتمالاً چگونه رفتار خواهند کرد. اما این نظریه تجویزی نیز هست. دولت‌ها «باید» طبق رهنمودهای این نظریه عمل کنند، چراکه این نظریه است که بهترین راه تضمین بقا در جهانی پرمخاطره را ارائه می‌کند.

در این میان ممکن است پرسیده شود اگر این نظریه چگونگی رفتار قدرت‌های بزرگ را توصیف می‌کند، چه لزومی دارد که قید شود آنان چگونه «باید» رفتار کنند. طبق پیش‌بینی این نظریه محذوریت‌های تحمیل شده از جانب نظام، گزینه‌های محدودی برای قدرت‌های بزرگ باقی می‌گذارد. اگرچه در توصیف قدرت‌های بزرگ به‌سان زندانیانی به دام افتاده در قفسی آهنین، حقایق بسیاری نهفته است، اما واقعیت همچنان این است که آنها نه همیشه دست‌کم پاره‌ای مواقع برخلاف این نظریه عمل می‌کنند. و این مواقع همان موارد نقیضی است که قبلاً به آنها اشاره شد. همان‌طور که شاهد هستیم این رفتارهای احمقانه همواره نتایج منفی به همراه داشته است. به‌طور خلاصه، اگر قدرت‌های بزرگ خواهان بقا هستند می‌بایست همچون یک رئالیست تهاجمی تمام عیار عمل کنند.

در طلب قدرت

به‌قدر کفایت، پیرامون نظریه گفته شد. اینک لازم است بیشتر در مورد ماهیت استدلال‌هایم که به معنای تمرکز بر مفهوم جوهری قدرت است، مطالبی گفته شود. از نظر کلیه واقع‌گرایان برای برآورد و محاسبات قدرت باید به نحوه نگرش دولت‌ها به جهان پیرامونشان توجه کرد. قدرت، سکهٔ رایج سیاست قدرت‌های بزرگ است و دولت‌ها برای بدست آوردن آن با یکدیگر رقابت می‌کنند. قدرت در روابط بین‌الملل به مثابه پول در اقتصاد است.

این کتاب در پاسخ به شش سؤال در رابطه با قدرت تنظیم شده است. اول: چرا قدرت‌های بزرگ در پی کسب قدرت هستند؟ منطق بنیادینی که توضیح می‌دهد چرا دولت‌ها برای کسب قدرت رقابت می‌کنند کدام است؟ دوم: کشورها چه اندازه قدرت

می‌خواهند؟ چقدر قدرت می‌تواند کافی باشد؟ این دو سؤال مهمترین سؤالات هستند زیرا به اساسی‌ترین مسائل مربوط به نحوه رفتار قدرت‌های بزرگ ارتباط پیدا می‌کنند. پاسخ من به این دو سؤال اساسی، همان‌گونه که پیش از این هم اشاره شد این است که نظام بین‌الملل دولت‌ها را برمی‌انگیزد تا در پی جایگاه هژمون باشند.

سوم: قدرت چیست؟ این مفهوم محوری چگونه تعریف و اندازه‌گیری می‌شود؟ با کمک شاخص مناسب قدرت می‌توان سطوح قدرت هریک از دولت‌ها را تعیین نمود و این به ما اجازه می‌دهد تا شاکله نظام را توصیف نماییم. مخصوصاً می‌توانیم مشخص کنیم که کدام کشورها دارای مشخصات قدرت‌های بزرگ هستند. از این طریق به آسانی می‌توان دریافت که آیا نظام هژمونیک (یعنی تحت رهبری یک قدرت)، دوقطبی (یعنی تحت کنترل دو قدرت) و یا چندقطبی (یعنی تحت تسلط بیش از دو قدرت بزرگ) است. علاوه‌بر این، می‌توانیم از میزان توان نسبی قدرت‌های بزرگ مطلع شویم. بویژه مشتاقیم بدانیم که آیا قدرت در میان این دول قدرتمند به شکل کم و بیش مساوی تقسیم شده است و یا اینکه در میان آنها عدم تقارن شدید قدرت وجود دارد؟ و به‌طور اخص آیا نظام دارای یک هژمون بالقوه- یک قدرت بزرگ که به میزان قابل توجهی از رقبایش قویتر باشد- هست یا خیر؟

همچنین تعریف دقیق قدرت، دریچه‌ای برای درک رفتار دولت‌ها به روی ما می‌گشاید. اگر دولت‌ها برای کسب قدرت به رقابت می‌پردازند، ما درباره ماهیت این رقابت بیشتر خواهیم آموخت. اگر درک دقیق‌تری از چیستی قدرت داشته باشیم، متوجه خواهیم شد دولت‌ها برای بدست آوردن چه چیزی به رقابت می‌پردازند. به‌طور خلاصه، بیشتر دانستن درباره ماهیت راستین قدرت کمک می‌کند تا کیفیت رقابت میان قدرت‌های بزرگ بیشتر برایمان روشن شود.

چهارم: کشورها برای بدست آوردن قدرت، یا حفظ آن، هنگامی‌که قدرت‌های بزرگ دیگر تهدید به برهم زدن توازن قوا می‌کنند، کدام استراتژی را دنبال می‌کنند؟ باجگیری و جنگ عمده‌ترین استراتژی‌هایی هستند که کشورها برای کسب قدرت به کار می‌گیرند و «ایجاد موازنه» و «احالهٔ مسئولیت»، استراتژی‌های اصلی قدرت‌های بزرگ برای حفظ توزیع قدرت در زمانی هستند که این قدرت‌ها با رقیب خطرناکی مواجه می‌شوند. با ایجاد موازنه، دولت مورد تهدید می‌پذیرد که بار بازداری دشمن را به دوش کشد و متعهد شود که برای رسیدن به آن هدف منابع قابل توجهی را به‌کار گیرد. با

کمک استراتژی احالهٔ مسئولیت قدرت بزرگی که در معرض خطر قرار گرفته سعی می‌کند کشور دیگری را وادارد تا مسئولیت کنترل و سرکوب قدرت تهدیدکننده را برعهده گیرد.

دو سؤال آخر، به دو استراتژی کلیدی که دولت‌ها برای بیشینه ساختن سهم خود از قدرت جهانی به کار می‌گیرند معطوف هستند. پنجم: علل جنگ چه هستند؟ بویژه چه عواملی در رابطه با قدرت وجود دارند که باعث می‌شوند رقابت امنیتی میان قدرت‌های بزرگ، کم و بیش شدت یافته و تبدیل به جنگ‌های همگانی شوند؟ ششم: چه موقع قدرت‌های بزرگی که در معرض تهدید قرار گرفته‌اند در برابر یک کشور مخالف به برقراری موازنه می‌پردازند و چه موقع سعی می‌کنند که مسئولیت دفاع را برگردن قدرت تهدید شده دیگری بیندازند؟

سعی خواهم کرد که پاسخ‌هایی واضح و قانع‌کننده به این پرسش‌ها ارائه دهم. اگرچه باید تأکید کنم که در پاسخ به هیچ یک از این سؤالات، اجماع نظری میان رئالیست‌ها وجود ندارد. رئالیسم یک مکتب غنی است با پیشینه تاریخی طولانی، بحث و جدل در مورد مسائل اساسی همواره میان رئالیست‌ها رایج بوده است. در ادامه بحث به دیگر نظریه‌های رئالیستی به‌طور مفصل نخواهم پرداخت، تنها به روشن ساختن چگونگی تمایز نظریهٔ رئالیسم تهاجمی از دیگر نظریه‌های رئالیستی رقیب خواهم پرداخت. همچنین چشم‌اندازهای رقیب را در موارد خاص مخصوصاً در مواردی که به روشن شدن بحث اصلی خودم کمک می‌کند، به چالش خواهم کشاند. اما هیچ کوششی جهت بررسی نظام‌مند دیگر نظریه‌های رئالیستی به عمل نخواهم آورد. در عوض، بر طرح و تدوین نظریهٔ رئالیسم تهاجمی خود تمرکز کرده آن را برای توضیح گذشته و پیش‌بینی آینده به کار خواهم برد.

البته شمار زیادی نظریات غیررئالیستی نیز درباره سیاست بین‌الملل وجود دارد. سه نظریهٔ لیبرالیستی در قسمت‌های قبلی مورد اشاره قرار گرفتند. نظریه‌های غیررئالیستی دیگری هم وجود دارند که سازه‌انگاران اجتماعی و نگرش دیوانسالاری تنها دو نمونه از آنهاست. هنگامی‌که سیاست قدرت‌های بزرگ پس از جنگ سرد را بررسی می‌نمایم تحلیل کوتاهی درباره هرکدام از این نظریه‌ها ارائه خواهم داد. (در فصل دهم) عمدتاً به این دلیل که این نظریه‌ها بسیاری از ادعاها را مبنی‌بر اینکه سیاست بین‌الملل از سال ۱۹۹۰ دستخوش تغییرات اساسی گردیده مورد تأیید قرار می‌دهند. سعی

نمی‌کنم ارزیابی جامعی از این نظریه‌های غیررئالیستی ارائه دهم. بار دیگر تأکید می‌کنم در این بررسی، رئالیسم تهاجمی نقطهٔ تأکید و تمرکز خواهد بود.

با این حال، بسیار منطقی است که در اینجا به توصیف برخی نظریه‌هایی بپردازم که بر فضای فکری روابط بین‌الملل در هر دو حوزهٔ آکادمیک و جهان سیاست مسلط هستند، و نشان دهم که چگونه نظریهٔ رئالیسم تهاجمی با رقبای رئالیست و غیررئالیست آن مقایسه می‌شود.

لیبرالیسم در برابر رئالیسم

لیبرالیسم و رئالیسم دو نظریهٔ عمده و مجزا هستند که درصدر فهرست نظریه‌های روابط بین‌الملل قرار دارند. خطوط جبههٔ منازعات فکری میان متخصصان روابط بین‌الملل یا در شکاف و شقاق میان این دو نظریه قرار دارد و یا منازعه‌ای داخلی است که درون اردوگاه هریک از این دو نگرش روی می‌دهد.(۱۵) برای روشن شدن این مسئله به سه اثر رئالیستی مهم در قرن ۲۰ توجه کنید:

۱) «بحران بیست ساله (۱۹۳۹-۱۹۱۹)» اثر ای. اچ. کار[1] که پس از گذشت مدت زمان کوتاهی از آغازجنگ جهانی دوم در اروپا در سال ۱۹۳۹ و در انگلستان منتشر شد و امروزه هنوز به‌طور گسترده‌ای مطالعه می‌شود.

۲) «سیاست میان ملت‌ها» اثر هانس مورگنتا[2] که ابتدا در روزهای آغازین جنگ سرد (۱۹۴۸) در ایالات متحده منتشر شد و رشته روابط بین‌الملل را برای مدت حداقل دو دههٔ تحت تأثیر خود قرار داد.

۳) «نظریه سیاست بین‌الملل» اثر کنت والتز[3] که از زمانی‌که برای نخستین بار در اواخر دوره جنگ سرد (۱۹۷۹) ظاهر شد، رشته روابط بین‌الملل را تحت سیطره خود قرار داد.(۱۶)

هر کدام از این سه متفکر بزرگ رئالیست در نوشته‌هایشان به نقد جنبه‌هایی از لیبرالیسم می‌پردازند. به‌عنوان مثال، کار و والتز هر دو با این عقیدهٔ لیبرال‌ها که: وابستگی متقابل اقتصادی احتمال برقراری صلح را افزایش می‌دهد مخالف هستند.(۱۷)

---

[1]. E. H. Carr
[2]. Hans Morgenthau
[3]. Kenneth Waltz

به‌طور کلی‌تر، کار و مورگنتا مکرراً از دیدگاه‌های آرمان‌گرایانه لیبرال‌ها درباره سیاست انتقاد می‌کنند، دیدگاه‌هایی که اگر پیگیری شوند دولت‌ها را دچار فاجعه می‌کنند. در همان حال، رئالیست‌ها درمورد شماری از مسائل مهم با یکدیگر اختلاف نظر دارند. برای مثال، والتز با این عقیده مورگنتا که نظام‌های چندقطبی باثبات‌تر از نظام‌های دوقطبی هستند مخالف است.[۱۸] علاوه‌بر این، درحالی که مورگنتا عقیده دارد دولت‌ها برای کسب قدرت تلاش می‌کنند زیرا اشتیاقی ذاتی برای کسب قدرت دارند، والتز بر آن است که دولت‌ها در پی کسب قدرت هستند زیرا ساختار نظام بین‌الملل آنها را وا می‌دارد تا برای افزایش بخت بقای خود در طلب قدرت باشند. این مثال‌ها نمونه‌های کوچکی از تفاوت‌های میان متفکران رئالیست می‌باشند.[۱۹]

اکنون اجازه دهید اولاً با تمرکز بر عقاید اصلی هرکدام از این نظریه‌ها و ثانیاً با اشاره به تفاوت‌های میان نظریه‌های مشخص لیبرال و رئالیست، نگاه دقیق‌تری به نظریه‌های رئالیسم و لیبرالیسم داشته باشیم.

لیبرالیسم

سنت لیبرال ریشه در عصر روشنگری دارد، دورانی در اروپای قرن ۱۸ که متفکران و رهبران سیاسی قویاً احساس می‌کردند که خرد می‌تواند جهان را بجایی بهتر تبدیل کند. بر همین اساس، لیبرال‌ها در مورد احتمال تبدیل جهان به یک مکان امن‌تر و صلح‌آمیزتر بسیار امیدوارند.[۲۰] بسیاری از لیبرال‌ها بر این باورند که می‌توان بلای جنگ را کاهش و رفاه و نیک‌بختی را در جهان افزایش داد. به همین دلیل، نظریه‌های لیبرال گاهی «آرمان‌گرایانه» یا «ایده‌آلیستی» نامیده می‌شوند.

دیدگاه خوش‌بینانه لیبرالیسم در عرصه سیاست بین‌الملل بر سه باور اصلی که تقریباً در تمامی نظریه‌های موجود در این انگاره رایج است، استوار می‌باشد. اول: لیبرال‌ها دولت‌ها را بازیگران اصلی در عرصه سیاست بین‌الملل قلمداد می‌کنند دوم: آنها بر این نکته تأکید می‌کنند که خصلت‌های درونی دولت‌ها به‌طور قابل ملاحظه‌ای از یکدیگر متفاوت هستند و این تفاوت‌ها تأثیرات عمیقی بر رفتار دولت‌ها دارند.[۲۱] علاوه‌بر این، نظریه‌پردازان لیبرال اغلب بر این باورند که برخی ترتیبات و نظام‌های داخلی (مانند دموکراسی) بر برخی دیگر (مانند دیکتاتوری) ارجحیت دارند. بنابراین، ازنظر لیبرال‌ها در نظام بین‌الملل دولت‌های خوب و بد وجود دارند. دولت‌های خوب به

تعقیب سیاست‌های مبتنی بر همکاری می‌پردازند و بندرت با یکدیگر می‌جنگند، درحالی‌که دولت‌های بد مسبب جنگ با دیگر کشورها شده و آماده‌اند تا برای رسیدن به هدفشان متوسل به زور شوند.[۲۲] در نتیجه راه رسیدن به صلح این است که جهان را پر از دولت‌های خوب کنیم.

سوم: لیبرال ها عقیده دارند که محاسبات قدرت اهمیت اندکی در تبیین نحوه رفتار دولت‌های خوب دارد. در این میان سایر انواع محاسبات سیاسی و اقتصادی اهمیت بیشتری دارند، اگرچه همان‌طور که در ادامه اشاره خواهیم کرد شکل این محاسبات در نظریه‌های مختلف از یکدیگر متفاوت است. دولت‌های بد ممکن است وسوسه شوند که به زیان قدرت‌های دیگر به کسب قدرت بپردازند، اما این فقط به آن علت است که به خطا رفته‌اند. دریک جهان آرمانی که فقط دولت‌های خوب در آن وجود دارند، قدرت تا حدود زیادی بی‌محل و بلاموضوع خواهد بود.

در میان نظریه‌های گوناگونی که زیر عنوان لیبرالیسم یافت می‌شوند، سه نظریهٔ اصلی که به آنها اشاره شد تأثیرگذارترین هستند؛ اولی می‌گوید که سطح بالای وابستگی متقابل اقتصادی میان کشورها احتمال وقوع جنگ میان آنها را از میان برمی‌دارد.[۲۳] براساس این نظریه ریشه اصلی ثبات، ایجاد و حفظ نظم اقتصادی لیبرالی است که مبادلات آزاد اقتصادی میان کشورها را ممکن می‌سازد. چنین نظمی کشورها را از نظر اقتصادی شکوفاتر می‌کند و در نتیجه صلح را تقویت می‌نماید. زیرا کشورهایی که از رونق اقتصادی برخوردار باشند از وضع موجود راضی هستند و کشورهایی که از وضع موجود راضی باشند صلح‌جوترند. بسیاری از جنگ‌ها برای کسب یا حفظ ثروت رخ می‌دهند. اما کشورهای ثروتمند انگیزه اندکی برای دست زدن به جنگ دارند. علاوه‌بر این، کشورهای ثروتمند که از نظر اقتصادی متقابلاً به یکدیگر وابسته‌اند، اگر با هم بجنگند از رفاه و رونق کمتری برخوردار خواهند شد، و این به آن می‌ماند که دستی را که به آنها غذا می‌دهد گاز بگیرند. خلاصه اینکه، هنگامی‌که کشورها اقدام به ایجاد پیوندهای اقتصادی گسترده می‌کنند از جنگ دوری کرده و در عوض، همّ خود را مصروف گردآوری ثروت می‌نمایند.

دومین نظریه که صلح دموکراتیک نام دارد مدعی است که دموکراسی‌ها با یکدیگر نمی‌جنگند. بنابراین، جهانی که فقط شامل کشورهای دموکراتیک گردد، جهانی بدون جنگ است.[۲۴] سخن این نیست که دموکراسی‌ها در مقایسه با دولت‌های

غیردموکراتیک کمتر جنگ‌طلبند بلکه این نظریه می‌گوید دموکراسی‌ها صرفاً با یکدیگر نمی‌جنگند. تبیین‌های گوناگونی درباره مسئله صلح دموکراتیک ارائه شده است، اما درباره درستی هیچ‌کدام از آنها اجماع نظر وجود ندارد. با این حال، متفکران لیبرال متفقند که نظریهٔ صلح دموکراتیک، رئالیسم را به‌طور جدی به چالش کشیده و دستورالعملی کارآمد برای صلح ارائه می‌دهد.

و سرانجام اینکه برخی لیبرال‌ها بر آنند که نهادهای بین‌المللی چشم‌انداز همکاری میان دولت‌ها را پررنگ‌تر ساخته، در نتیجه احتمال جنگ را تا حد قابل توجهی کاهش می‌دهند.(۲۵) این نهادها موجودیت‌های سیاسی مستقلی نیستند که در رأس دولت‌ها قرار گرفته باشند و بخواهند دولت‌ها را وادارند تا به شیوه‌های قابل قبولی رفتار کنند بلکه این نهادها مجموعه‌ای از قواعد هستند که هنجارها و شیوه‌های همکاری و رقابت دولت‌ها را تعیین می‌کنند. این نهادها به تجویز اشکال قابل قبول رفتار میان دولت‌ها می‌پردازند و رفتارهای غیرقابل قبول را قدغن می‌نمایند. این قواعد توسط نوعی لویاتان[۱] بر دولت‌ها تحمیل نمی‌شوند بلکه دولت‌ها در مورد رعایت قواعدی که خودشان وضع کرده و نفع خود را در اجرای آن می‌دانند، به توافق رسیده‌اند. لیبرال‌ها ادعا می‌کنند که این نهادها یا قواعد می‌توانند رفتار دولت‌ها را اساساً تغییر دهند. برپایهٔ این استدلال نهادهای بین‌المللی می‌توانند دولت‌ها را از محاسبه منافع شخصی خود، براساس نحوه تأثیرگذاری اقداماتشان بر قدرت نسبی‌شان بازدارند و در نتیجه آنها را از جنگ بازداشته و صلح را ترویج کنند.

واقع‌گرایی

واقع‌گرایان برخلاف لیبرال‌ها، درمورد سیاست بین‌الملل بدبین هستند. واقع‌گرایان موافقند که ایجاد جهانی صلح‌آمیز خوشایند خواهد بود، اما آنها هیچ راه آسانی برای فرار از دنیای خشن رقابت‌های امنیتی و جنگ نمی‌یابند. ایجاد جهانی صلح‌آمیز مطمئناً رؤیایی مجذوب‌کننده اما غیرعملی است. همان‌گونه که کار اشاره می‌کند: رئالیسم بر توان مقاومت‌ناپذیر نیروهای موجود و نیز مختصات غیرقابل اجتناب گرایش‌های موجود تأکید می‌کند و خرد متعالی را در پذیرش و سازگاری با این نیروها و

---

۱. Leviathan، جانور بزرگ دریایی که در کتاب عهد عتیق نام برده شده است.

گرایش‌ها می‌داند.[۲۶]

این دیدگاه نومیدانه در مورد روابط بین‌الملل بر سه باور اصلی استوار است:

اول: رئالیست‌ها مانند لیبرال‌ها دولت‌ها را بازیگران اصلی عرصه سیاست بین‌الملل می‌دانند. رئالیست‌ها اساساً بر قدرت‌های بزرگ تمرکز می‌کنند زیرا این دولت‌ها سیاست بین‌الملل را شکل داده و بر آن مستولی‌اند و نیز همین‌ها مسبب منازعات مرگبار می‌باشند.

دوم: رئالیست‌ها عقیده دارند رفتار قدرت‌های بزرگ بیشتر تحت تأثیر محیط بیرونی‌شان قرار دارد و نه ویژگی‌ها و مختصات نظام داخلی دولت‌ها. ساختار نظام بین‌الملل که همهٔ دولت‌ها باید با آن در پیوند باشند، در اساس شکل سیاست خارجی آنان را تعیین می‌نماید. رئالیست‌ها مایل نیستند تمایز دقیقی میان دولت‌های خوب و بد قایل شوند. زیرا همهٔ قدرت‌های بزرگ فارغ از چگونگی فرهنگ، نظام سیاسی یا اینکه چه کسی حکومت را در دست دارد، براساس منطق یکسانی رفتار می‌کنند.[۲۷] بنابراین، بسیار دشوار است که تفاوتی میان آنها قایل شویم، مگر در مورد میزان قدرت نسبی آنها. بر این اساس، قدرت‌های بزرگ ذاتاً مانند توپ‌های بیلیارد هستند که فقط اندازه‌هایشان با هم تفاوت دارد.[۲۸]

سوم: رئالیست‌ها عقیده دارند که محاسبات قدرت بر تفکر دولت‌ها حاکم بوده و دولت‌ها برای بدست آوردن قدرت با یکدیگر به رقابت می‌پردازند. گاه در این رقابت جنگ که یکی از ابزارهای پذیرفته شدهٔ کشورداری است به یک ضرورت تبدیل می‌شود. به نقل از کارل فن کلاوسویتس[1]، استراتژیست نظامی قرن ۱۹، جنگ ادامه سیاست به معنا و طریقی دیگر است.[۲۹] سرانجام اینکه بازی با حاصل جمع صفر که اساس و سازندهٔ این رقابت است، گاه به آن صورتی بی‌رحمانه و شدید می‌بخشد. دولت‌ها ممکن است در مواردی نادر با یکدیگر همکاری کنند، اما اساساً منافع متعارضی دارند.

اگرچه نظریه‌های رئالیستی بسیاری وجود دارند که به جنبه‌های مختلف قدرت می‌پردازند، در این میان دو نظریه در صدر قرار می‌گیرند: رئالیسم فطری بشر که در کتاب «سیاست میان ملت‌ها» مورگنتا به آن اشاره شده و رئالیسم تدافعی که در کتاب «تئوری سیاست بین‌الملل» والتز به شکلی اساسی ارائه شده است. آنچه این دو اثر را از

---

[1]. Carl Von Clausewitz

دیگر آثار متمایز نموده و آنها را پراهمیت و بحث‌انگیز می‌کند پاسخی است که به دو پرسش بنیادینی که پیشتر مطرح شد می‌دهند. آنها بویژه توضیح می‌دهند که چرا دولت‌ها در پی کسب قدرت هستند- به این معنا که در مورد علل و عوامل موجد رقابت امنیتی سخنانی برای گفتن دارند- و هرکدام به طرح مباحثی در این مورد می‌پردازند که یک دولت چه میزان احتمالی از قدرت را خواستار است.

برخی دیگر از متفکران معروف رئالیست تأکید می‌کنند که قدرت‌های بزرگ عمیقاً در پی کسب قدرت هستند اما سعی نمی‌کنند توضیح دهند چرا دولت‌ها برای کسب قدرت با یکدیگر رقابت می‌کنند یا اینکه دولت‌ها کسب چه میزان و سطحی از قدرت را رضایتبخش می‌پندارند. حقیقت این است که آنها به‌طور کلی از رویکرد واقع‌گرایانه دفاع می‌کنند اما نظریهٔ خودشان را درمورد سیاست بین‌الملل ارائه نمی‌دهند. آثار کار و جرج کنان دیپلمات آمریکایی، با این توصیف مطابقت دارند. کار در رسالهٔ اساساً واقع‌گرایانه خود، «بحران بیست ساله» به انتقاد از لیبرالیسم می‌پردازد و در نهایت استدلال می‌کند که دولت‌ها علی‌القاعده به وسیله ملاحظات قدرت برانگیخته می‌شوند. با وجود این، او به این مسئله که چرا دولت‌ها به قدرت اهمیت می‌دهند و چه میزان قدرت می‌خواهند به اندازه کافی توجه نمی‌کند.(۳۰) اگر بخواهیم بی‌پرده صحبت کنیم، در کتاب او اصلاً نظریه‌ای وجود ندارد. کتاب معروف کنان «دیپلماسی آمریکایی، ۱۹۵۰-۱۹۰۰» نیز از یک چنین الگویی پیروی می‌کند.(۳۱) اما از سوی دیگر، مورگنتا و والتز به ارائه نظریه‌های خود می‌پردازند و درست به همین دلیل است که طی ۵۰ سال گذشته همواره در مباحث مربوط به سیاست جهانی حرف اول را زده و بر این حوزه استیلا داشته‌اند.

رئالیسم فطری که گاه رئالیسم کلاسیک نیز نامیده می‌شود از اواخر دههٔ ۱۹۴۰، زمانی که نوشته‌های مورگنتا شروع به جذب مخاطبان بسیاری به سمت خود کرد تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰ بر مطالعات روابط بین‌الملل سیطره داشت.(۳۲) این نظریه بر این انگارهٔ ساده استوار است: دولت‌ها به وسیله انسان‌هایی هدایت می‌شوند که دارای «میل به قدرت»[1] هستند، تمایلی که از بدو تولد در درون آنها نهادینه شده و فطری است.(۳۳) به همین دلیل دولت‌ها اشتهایی سیری‌ناپذیر یا به بیان مورگنتا «شهوت بی‌حد و حصر

---

[1]. Will to Power

برای کسب قدرت» دارند و این به آن معناست که آنها همواره مترصد یافتن فرصتی برای تهاجم و غلبه بر دول دیگر هستند.(۳۴) همهٔ دولت‌ها از یک نوع اراده و نیت تسلط و استیلا[1] برخوردارند یعنی همواره در پی تسلط بر دول دیگر می‌باشند. بنابراین، هیچ‌گونه تمایز اساسی میان دولت‌ها تحت عنوان متجاوز و غیرمتجاوز نمی‌توان قایل شد.(۳۵) مسلماً در این نظریه جایی برای دولت‌های طرفدار حفظ وضع موجود وجود ندارد. طرفداران رئالیسم فطری بشر چنین تشخیص می‌دهند که آنارشی- فقدان یک قوهٔ قاهرهٔ برتر در رأس قدرت‌های بزرگ- باعث می‌شود دولت‌ها نگران حفظ موازنه قوا باشند. اما این الزام ساختاری به‌عنوان یک دلیل ثانوی در رفتار دولت‌ها درنظر گرفته می‌شود. محرک اصلی توسل به زور در سیاست بین‌الملل گرایش ذاتی همهٔ دولت‌های درون نظام به قدرت است و همین گرایش آنها را به تلاش برای رسیدن به تفوق وامی‌دارد.

رئالیسم تدافعی که اغلب از آن به‌عنوان رئالیسم ساختاری یاد می‌شود در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ با ظهور «نظریه سیاست بین‌الملل» والتز وارد عرصه شد.(۳۶) برخلاف مورگنتا، والتز نمی‌انگارد که قدرت‌های بزرگ به علت گرایش ذاتی نسبت به قدرت ماهیتاً متجاوزند بلکه او بنا را بر این مفروض می‌نهد که تنها هدف دولت‌ها حفظ بقایشان است. دستیابی به امنیت در رأس بقیه اهداف آنها قرار دارد. با وجود این، او بر آن است که ساختار نظام بین‌الملل، قدرت‌های بزرگ را وامی‌دارد تا کاملاً مراقب موازنه قوا باشند. علی الخصوص آنارشی، دولت‌هایی را که در پی دستیابی به امنیت هستند بر آن می‌دارد تا برای کسب قدرت با یکدیگر رقابت کنند زیرا قدرت بهترین وسیله برای تضمین بقاست. درحالی که در نظریهٔ مورگنتا طبیعت بشر علت بنیادی رقابت امنیتی است، در نظریهٔ والتز هرج و مرج (آنارشی) این نقش را بازی می‌کند.(۳۷)

در هرحال، والتز اصراری ندارد که نظام بین‌الملل دلایل خوبی برای رفتار تهاجمی قدرت‌های بزرگ جهت کسب قدرت در اختیار آنها قرار می‌دهد. بلکه او عکس این وضعیت را درنظر می‌گیرد: آنارشی دولت‌ها را تشویق می‌کند که رفتاری تدافعی داشته باشند و بجای برهم ریختن موازنه قوا آن را حفظ کنند. به نوشتهٔ او: «نخستین دغدغه دولت‌ها» «حفظ جایگاهشان در نظام بین‌الملل» است.(۳۸) به نظر می‌رسد

---

[1]. Animus Dominandi

همان‌طور که رندال شولر[1] نظریه‌پرداز روابط بین‌الملل اشاره می‌کند، نظریهٔ والتز گرایشی به سمت وضع موجود دارد.(۳۹)

والتز می‌پذیرد که دولت‌ها انگیزهٔ کسب قدرت به ازای کاهش قدرت رقیب را دارند و هنگامی‌که موقعیت مناسب فرارسد عمل کردن بر طبق این انگیزه از نظر استراتژیک نتایج مطلوبی دربرخواهد داشت. اما او با تفصیل به این بحث نمی‌پردازد. برعکس، او تأکید می‌کند وقتی قدرت‌های بزرگ رفتاری تهاجم‌آمیز در پیش می‌گیرند، قربانیان احتمالی آنها معمولاً در برابر مهاجم ایجاد موازنه کرده و تلاش وی را برای کسب قدرت خنثی می‌نمایند.(۴۰) خلاصه اینکه ازنظر والتز، منطق موازنه تهاجم را با شکست مواجه می‌کند.(۴۱) به‌علاوه، او تأکید می‌کند که قدرت‌های بزرگ باید مراقب باشند که بیش از حد قدرتمند نشوند زیرا قدرت بیش از حد ممکن است باعث شود دیگر کشورها علیه قدرت برتر با یکدیگر متحد شوند. بنابراین، دولت‌ها برای اینکه شرایط‌شان را از آنچه هست بدتر نکنند از جستجوی بیش از حد قدرت خودداری می‌کنند.(۴۲)

دیدگاه والتز در مورد علل جنگ گرایش نظریهٔ او را به حفظ وضع موجود بیشتر بازتاب می‌دهد. درنظریه وی علل و عوامل ژرف و عمیقی برای جنگ عنوان نشده است. بویژه، او نمی‌گوید که ازطریق جنگ می‌توان منافع مهمی بدست آورد. در واقع، او درباره علل جنگ چندان صحبتی نمی‌کند. مگر وقتی که می‌گوید جنگ‌ها اغلب به دلیل عدم قطعیت و محاسبات نادرست به وقوع می‌پیوندند. به عبارت دیگر، اگر دولت‌ها اطلاعات بیشتری می‌داشتند، مبادرت به جنگ نمی‌نمودند.

رابرت جرویس[2]، جک اشنایدر[3] و استفن وان اورا[4] با تمرکز بر مفهوم ساختاری موازنه تدافعی- تهاجمی به قوام استدلال رئالیست‌های تدافعی کمک می‌نمایند.(۴۳) آنها عقیده دارند که قدرت نظامی در هر مقطع زمانی می‌تواند به نفع دفاع یا تهاجم در نظر گرفته شود. اگر تدافع، مزیت آشکاری نسبت به تهاجم داشته باشد و در نتیجه پیروزی دشوار باشد، قدرت‌های بزرگ تمایل اندکی به استفاده از زور برای کسب قدرت از خود نشان داده و در عوض، تلاش‌های خود را به محافظت از آنچه در اختیار دارند معطوف

---

1. Randall Schweller
2. Robert Jervis
3. Jack Snyder
4. Stephen Van Evera

می‌دارند. هنگامی‌که منفعت در رفتار تدافعی باشد، محافظت از آنچه در اختیار داریم وظیفه‌ای آسان خواهد بود. در غیر این صورت، اگر تهاجم آسان‌تر باشد، دولت‌ها وسوسه می‌شوند که بر یکدیگر غلبه کنند و جنگ‌های زیادی در نظام بین‌الملل به وقوع خواهد پیوست. با این حال، رئالیست‌های تدافعی استدلال می‌کنند که در موازنهٔ تدافعی-تهاجمی عموماً کفهٔ رفتار تدافعی می‌چربد و در نتیجه غلبه بر دول دیگر بسیار دشوار خواهد بود.(۴۴) موازنه کارآمد به همراه مزیت‌های طبیعی دفاع نسبت به تهاجم، درکل باید قدرت‌های بزرگ را از تعقیب استراتژی‌های تهاجمی بازداشته و در عوض، آنها را تبدیل به طرفداران مواضع تدافعی نماید.(۴۵)

نظریه رئالیسم تهاجمی من نیز یکی از نظریه‌های ساختاری سیاست بین‌الملل است. همچون نظریهٔ رئالیسم تدافعی، در نظریهٔ من هم قدرت‌های بزرگ همواره در پی آن هستند که راه حفظ بقای خود را در جهانی که هیچ مرجعی برای حفاظت از آنها در برابر یکدیگر وجود ندارند، کشف نمایند. لاجرم، بلافاصله متوجه قدرت به‌عنوان کلید گنج بقا می‌شوند. در پاسخ به این سؤال که دولت‌ها چه اندازه قدرت می‌خواهند، رئالیسم تدافعی و تهاجمی با هم اختلاف‌نظر دارند. زیرا ازنظر رئالیست‌های تدافعی، ساختار نظام بین‌الملل باعث می‌شود که دولت‌ها انگیزه چندانی برای افزایش بیش از حد قدرت خود نداشته باشند و در عوض، آنها را به سمت حفظ موازنه قوای موجود سوق می‌دهد. حفظ قدرت و نه افزایش آن، هدف اصلی دولت‌هاست. ازطرف دیگر، رئالیست‌های تهاجمی عقیده دارند که دولت‌های طرفدار حفظ وضع موجود بندرت در عرصه سیاست جهانی یافته می‌شوند زیرا ساختار نظام بین‌الملل انگیزه‌ای بسیار قوی برای جستجوی فرصت‌هایی جهت افزایش قدرت به بهای کاهش قدرت رقبا به دولت‌ها بخشیده و آنها را بر آن می‌دارد تا هرگاه منافع بر هزینه‌ها سنگینی کرد از موقعیت پیش‌آمده در جهت کسب منافع خود استفاده نمایند. هدف غایی یک دولت این است که در نظام بین‌الملل به هژمون تبدیل شود.(۴۶)

لازم به ذکر است که رئالیسم تهاجمی و رئالیسم فطری بشر هر دو، قدرت‌های بزرگ را همچون قدرت‌طلبانی بیرحم به تصویر می‌کشند. تفاوت اصلی این دو دیدگاه در این است که رئالیست‌های تهاجمی ادعای مورگنتا را مبنی‌بر اینکه دولت‌ها ذاتاً دارای تمایلات قدرت‌طلبانه و تهاجمی هستند رد می‌کنند، برعکس عقیده دارند که نظام بین‌الملل قدرت‌های بزرگ را وامی‌دارد تا قدرت نسبی خود را به حداکثر برسانند زیرا

این تنها راه مطلوب برای به حداکثر رساندن امنیت است. به عبارت دیگر، بقا، مستلزم رفتار تهاجمی است. قدرت‌های بزرگ نه به علت گرایش ذاتیشان به قدرت رفتار تهاجمی در پیش می‌گیرند و نه به این علت که دلشان می‌خواهد، بلکه دلیل این امر آن است که دولت‌ها اگر بخواهند بخت بقای خود را افزایش دهند باید قدرت بیشتری بدست بیاورند. (جدول ۱-۱ به تفکیک و به‌طور خلاصه، پاسخ‌های هریک از نظریه‌های عمدهٔ رئالیستی را به پرسش‌های بنیادینی که پیش از این وصف آن رفت، نمایش می‌دهد).

هیچ کتاب یا مقاله‌ای در مورد رئالیسم تهاجمی نمی‌توان یافت که در آنها به شیوه‌ای مستدل و جامع نظیر آنچه که مورگنتا برای رئالیسم طبیعی و والتز و دیگران برای رئالیسم تدافعی ارائه داده‌اند، بحث شده باشد. قطعاً برخی رئالیست‌ها عقیده دارند که نظام بین‌الملل دلایل خوبی برای رفتار تهاجم‌آمیز در اختیار قدرت‌های بزرگ قرار می‌دهد. چه بسا بهترین تلخیص از نظریهٔ رئالیسم تهاجمی، کتاب کوتاه و کمتر شناخته شده‌ای است که طی جنگ جهانی اول توسط جی لوئیس دیکنسون[1]،یک دانشگاهی انگلیسی، که از طرفداران اولیه تأسیس جامعه ملل بود نوشته شده است.[(۴۷)] او در کتاب «آنارشی اروپایی»، چنین استدلال می‌کند که «عامل ریشه‌ای جنگ جهانی اول، نه آلمان بود و نه هیچ قدرتی دیگر. بلکه متهم اصلی، آنارشی اروپایی بود که محرک‌هایی قوی «جهت کسب برتری بر دیگران برای دولت‌ها با انگیزه و امنیت و استیلا» ایجاد نمود».[(۴۸)] با وجود این، نه دیکنسون و نه هیچ‌کس دیگری استدلال جامعی از رئالیسم تهاجمی ارائه نداد.[(۴۹)] هدف من از نوشتن این کتاب این است که این خلأ را پرکنم.

سیاست قدرت در آمریکای لیبرال

هرقدر هم که مکتب رئالیسم در جایگاه و به‌عنوان تبیینی از دنیای واقعی سیاست و به مثابه سرلوحه و سرمشق تدوین و تنسیق سیاست خارجی، مزایایی داشته باشد، بازهم یک مکتب فکری پرطرفدار در غرب نیست. رسالت اصلی که رئالیسم برای دولت قایل است و به دولت‌ها اجازه می‌دهد خودخواهانه در پی کسب قدرت باشند جذبه چندانی در میان مردم ندارد. به سختی می‌توان تصور کرد که یک رهبر سیاسی

---

[1]. Lowes Dickinson

مدرن آشکارا از مردم کشورش بخواهد که برای برقراری موازنـه قـوا بجنگنـد و بمیرنـد. هیچ رهبر اروپایی یا آمریکایی در طول دو جنگ جهانی یا جنگ سرد چنـین چیـزی از مردم خود نخواست. بیشتر مردم ترجیح می‌دهند جنگی را که میان دولت خودشـان بـا یک یا چند دولت رقیب رخ می‌دهد همچون رویارویی حق و باطل (خیر و شر) بنگرند و قدر مسلم در این حالت خودشان در صف فرشته‌ها و دشمنانشان در صف شیاطین قـرار می‌گیرند. رهبران هم همواره ترجیح می‌دهند جنگ‌ها را به‌سان مناقشه‌ای ایدئولوژیک و یا جهادی اخلاقی به تصویر بکشند و نه جدالی برای کسب قدرت. بدین لحاظ، رئالیـسم نگرشی است که به سختی می‌توان آن را به مردم قبولاند.

بویژه چنین می‌نماید که آمریکایی‌ها تنفر شدیدی از تفکر «موازنه قوا» داشـته باشند. به‌عنوان مثال، شعارهای رؤسای جمهوری قرن ۲۰ آمریکا سرشـار از نمونـه‌هـایی است که در آنها به شدت به مفروضات رئالیستی تاخته شده است. شاید وودرو ویلـسون به خاطر کلام شیوایش در مبارزه علیه سیاست موازنه قوا درطـول جنـگ جهـانی اول و بلافاصله پس از آن، شناخته شده‌ترین نمونه از این موارد باشد.[۵۰] با وجود این، ویلسون در این زمینه تنها نیست، چنانکه گویی آنچـه جانـشینانش مـی‌گفتنـد پـژواک صـدای ویلسون بود و دیدگاه‌های او پیوسته توسط آنان بازگو می‌شد. به‌عنوان مثال، در آخـرین سال جنگ جهانی دوم، فرانکلین دلانو روزولت اعـلام کـرد: «در جهـان آینـده اسـتفاده نادرست از قدرت به آن شکل که در عبارت «سیاست قدرت» نهفته اسـت نبایـد عامـل کنترل‌کننده روابط بین‌الملل باشد».[۵۱] بیل کلینتون اخیراً دیدگاهی کاملاً مـشابه ارائـه داده است. او می‌گوید «در جهانی که آزادی و نه استبداد در حال گسترش است، دیدگاه بدبینانهٔ سیاست قدرت به سادگی کنار گذاشته می‌شود؛ زیرا ایـن سیاسـت بـرای عـصر جدید مناسب نیست».[۵۲] او همچنین در سال ۱۹۹۷ هنگامی‌که از گسترش نـاتو دفـاع می‌کرد به مضمون مشابهی اشاره کرد و استدلال زیر را مطرح ساخت که: «این اتهام که این سیاست ممکن است روسیه را منزوی سازد بر پایه این تفکر نادرست قـرار دارد کـه سیاست‌های ارضی قدرت‌های بزرگ در قرن ۲۰ در قرن ۲۱ نیز حاکم خواهـد بـود»، در عوض، کلینتون براین عقیده خود تأکیـد دارد کـه منـافع ملـی روشـنگرانه‌تـر بـه‌عـلاوه ارزش‌های مـشترک، کـشورها را ملـزم مـی‌کنـد تـا در تعریـف قدرتـشان از روش‌هـای سازنده‌تری استفاده کنند و همکاری با یکدیگر را اجتناب ناپذیر می‌سازد.[۵۳]

چرا آمریکایی‌ها واقع‌گرایی را دوست ندارند؟

آمریکایی‌ها با رئالیسم مخالفند زیرا با ارزش‌های بنیادین آنان در تعارض است. رئالیسم در تعارض با بینش آمریکایی‌ها هم در مورد خودشان و هم در مورد جهان قرار می‌گیرد. بویژه رئالیسم با احساس و نگاه عمیقاً خوش‌بینانه و اخلاقی آمریکایی‌ها که قسمت اعظم آن جامعه را در برمی‌گیرد در تعارض است.(۵۴) در مقابل، می‌توان گفت لیبرالیسم با این ارزش‌ها مطابقت دارد. عجیب نیست که مباحث مربوط به سیاست خارجی در آمریکا دقیقاً از درس شماره ۱۰۱ لیبرالیسم گرفته شده باشد.

آمریکایی‌ها اساساً خوش‌بین هستند.(۵۵) آنها پیشرفت‌های سیاسی، چه در سطح ملی و چه بین‌المللی را مطلوب و ممکن می‌دانند. همان‌طور که الکسیس دوتوکویل[1] نویسنده فرانسوی مدت‌ها پیش اشاره کرده است: آمریکایی‌ها عقیده دارند که «انسان استعداد نامحدودی برای پیشرفت دارد».(۵۶) برعکس، رئالیسم چشم‌اندازی بدبینانه در ارزیابی سیاست بین‌الملل دارد. رئالیسم جهانی مملو از رقابت‌های امنیتی و جنگ را به تصویر می‌کشد و بدون در نظر گرفتن تلاش‌هایی که فرد در این زمینه می‌تواند انجام دهد، امید اندکی به فرار از دست شیطان قدرت دارد.(۵۷) چنین بدبینی با اعتقاد راسخ آمریکایی‌ها به اینکه با صرف وقت و تلاش، افراد خردمند می‌توانند در حل مشکلات مهم اجتماعی با یکدیگر همکاری نمایند در تضاد قرار دارد.(۵۸) لیبرالیسم چشم‌اندازی امیدوارکننده‌تر در مورد سیاست بین‌الملل ارائه می‌دهد، و آمریکایی‌ها طبیعتاً آن را جذاب‌تر از کابوس هولناکی می‌یابند که رئالیسم در مقابل دیدگاهشان تصور می‌کند.

آمریکایی‌ها همچنین بر این باورند که اخلاق باید نقش مهمی در سیاست بازی کند. همان‌طور که جامعه‌شناس برجسته سیمور مارتین لیپست[2] می‌نویسد: «آمریکایی‌ها اخلاق‌گرایانی آرمانشهریند که سرسختانه تلاش می‌کنند فضیلت را نهادینه سازند، انسان‌های شیطان‌صفت را از میان بردارند، و تشکیلات و کنش‌های شرورانه را حذف نمایند».(۵۹) این دیدگاه با این باور رئالیست‌ها که جنگ عنصر اصلی و ذاتی زندگی در نظام بین‌الملل است مخالفت دارد. بیشتر آمریکایی‌ها عقیده دارند جنگ عملی کریه و زشت است که باید سرانجام روزی از چهره زمین زدوده شود. جنگ باید به

---

1. Alexis de Tocqueville
2. Seymour Martin Lipset

شکل موجه برای نیل به اهداف والای لیبرالی نظیر جنگ علیه اقتدارگرایی و یا گسترش دموکراسی به کار رود و از نظر اخلاقی صحیح نیست که جنگ منحصراً برای تغییر یا حفظ موازنه قدرت به کار رود. بدیهی است که در چنین نگاهی، کلاوسویتس به خاطر مفهومی که از جنگ ارائه می‌کند، از سوی اکثر آمریکایی‌ها تکفیر شود.[۶۰]

گرایش ذاتی آمریکایی‌ها به اخلاق با این وضعیت که رئالیست‌ها مایل نیستند تمایزی میان دولت‌های خوب و بد قایل شوند، بلکه در عوض، دولت‌ها را براساس میزان قابلیت‌های قدرت نسبی‌شان از یکدیگر متمایز می‌سازند، در تعارض می‌باشد. به‌عنوان مثال، تفسیر کاملاً رئالیستی جنگ سرد هیچ تفاوت معناداری میان اهداف آمریکا و شوروی در آن منازعه قایل نیست. مطابق نظریهٔ رئالیستی هر دو طرف در پی موازنه قوا بودند و هرکدام، هر کاری را که می‌توانست انجام می‌داد تا قدرت نسبی‌اش را افزایش دهد. بیشتر آمریکایی‌ها از چنین تفسیری از جنگ سرد تعجب می‌کنند، زیرا آنها عقیده دارند که آمریکا در این جنگ مقاصدی خیرخواهانه داشت، درحالی‌که در مورد شوروی چنین نبود.

نظریه‌پردازان لیبرالیست، میان دولت‌های خوب و بد تمایز قایل می‌شوند و البته در این میان لیبرال دموکراسی‌هایی که نظام اقتصادی بازار آزاد دارند دولت‌های خوب هستند. عجیب نیست که آمریکایی‌ها معمولاً چنین دیدگاهی را می‌پسندند زیرا در این دیدگاه ایالات متحده در عرصه سیاست بین‌الملل به مثابه یک دولت خیرخواه و رقبای بالقوه و بالفعلش همچون آشوب‌گرانی بدخواه و منحرف شناسایی می‌شوند. به طرزی قابل پیش‌بینی این خط فکری، رضایت و خشنودی ناشی از سقوط شوروی و پایان یافتن جنگ سرد را صد چندان نمود. وقتی «امپراطوری اهریمنی» فروپاشید بسیاری از آمریکایی‌ها (و اروپایی‌ها) باورشان شد که دموکراسی بزودی در سراسر جهان اشاعه خواهد یافت و آن صلح عالم‌گیری که آرزوی آن را داشتند چهره نشان خواهد داد. این خوش‌بینی بر این ایده استوار بود که آمریکای دموکراتیک دولتی فضیلت‌مدار است. اگر دولت‌های دیگر از این کشور الگو بگیرند جهان پر از دولت‌های خوب خواهد شد و این تحول به معنای پایان یافتن قطعی مناقشه بین‌المللی است.

حرف در برابر عمل

از آنجا که آمریکایی‌ها از سیاست مبتنی بر واقع‌گرایی متنفرند، گفتمان عمومی پیرامون سیاست خارجی در ایالات متحده همواره به زبان لیبرالیسم ادا می‌شود.

در نتیجه اظهارات نخبگان سیاسی به شدت رنگ و بوی خوش‌بینانه و اخلاقی دارند. جامعه دانشگاهی آمریکا بویژه در ترویج افکار لیبرال در بازار اندیشه‌ها مهارت دارند. با این حال، نخبگانی که سیاست امنیت ملی را شکل می‌دهند در پشت درهای بسته عموماً به زبان قدرت صحبت می‌کنند نه به زبان قواعد و اصول و ایالات متحده در نظام بین‌الملل مطابق ایجاب منطق رئالیسم رفتار می‌کند.(۶۱) اساساً میان عملکرد واقعی سیاست خارجی آمریکا و صحبت‌هایی که در این رابطه در اختیار عامه مردم قرار می‌گیرد شکاف عمیقی وجود دارد.

رئالیست‌های برجسته همواره از دیپلماسی آمریکا به دلیل آنکه بیش از حد آرمانگرایانه می‌باشد انتقاد کرده و از این مسئله شکایت دارند که رهبران آمریکا به موازنه قوا به اندازه کافی اهمیت نمی‌دهند. برای مثال، کنان در سال ۱۹۵۱ می‌نویسد: «من جدی‌ترین اشتباه در تدوین سیاست‌های گذشته‌مان را در آن چیزی می‌دانم که آن را رهیافت اخلاقی- قانونی به مسائل بین‌المللی می‌نامم. این رهیافت طی ۵۰ سال گذشته چون محذوری بزرگ محیط سیاست خارجی ما را فراگرفته است».(۶۲) طبق این استدلال، هیچ شکاف واقعی میان لفاظی‌های لیبرالی آمریکا و رفتار سیاست خارجی آن وجود ندارد. زیرا ایالات متحده واعظ غیرمتعظ می‌باشد. اما این ادعا همان‌طور که در ادامه بحث نشان خواهم داد نادرست است. سیاست خارجی آمریکا اغلب براساس یک منطق رئالیستی هدایت شده است. اگرچه اظهارات علنی و عمومی رهبران آمریکا ممکن است باعث شود تصور دیگری در این باره به وجود آید.

از نگاه یک ناظر هوشیار نباید نادیده بماند که آمریکا یک جور حرف می‌زند و جور دیگر عمل می‌کند. در واقع، سیاست‌گذاران دیگر کشورها همواره به این گرایش در سیاست خارجی آمریکا توجه داشته‌اند. همان‌طور که به‌عنوان مثال، مدت‌ها پیش در سال ۱۹۳۹ کار اشاره می‌کند که دولت‌های قاره اروپا، انگلیسی‌زبان‌ها را به چشم استادانی ماهر در هنر پنهان کردن منافع ملی خودخواهانه‌شان در پس نقاب «صلاح عامه» می‌نگرند و یادآور می‌شوند که این نوع ریاکاری مشخصهٔ ذهن انگلوساکسون است.(۶۳)

با این حال، در خود ایالات متحده معمولاً این تعارض میان شعار و واقعیت مورد توجه قرار نمی‌گیرد. این مسئله به دو صورت توجیه می‌شود: اولاً سیاست‌های واقع‌گرایانه گاهی اوقات با الزامات لیبرالیسم تقارن پیدا می‌کند و این در مواردی است

که تعارضی میان طلب قدرت و تعقیب اصول وجود ندارد. تحت چنین شرایطی سیاست‌های رئالیستی می‌توانند بدون نیاز به بحث درمورد واقعیت‌های زیربنایی قدرت، و با کمک شعارهای لیبرالیستی توجیه شوند. تقارن این دو حوزه با هم پذیرش قضیه را آسان می‌کند. برای مثال، آمریکا علیه فاشیسم در جنگ جهانی دوم و علیه کمونیسم در جنگ سرد مبارزه نمود که به دلایلی واقع‌گرایانه بود. اما هر دو این مبارزات به نحوی اصول لیبرالیسم را هم در برمی‌گرفتند و برای سیاست‌گذاران کار دشواری نبود که آنها را به‌عنوان مبارزات ایدئولوژیک برای عموم توجیه کنند.

ثانیاً، وقتی ملاحظات قدرت ایالات متحده را وادار می‌کند تا به روش‌های ضدلیبرالی متوسل شود متخصصینی که در امر توجیه‌گری مهارت دارند ظاهر شده و داستانی مطابق با ایده‌های لیبرالی سرهم می‌کنند.(۶۴) به‌عنوان مثال، در اواخر قرن ۱۹ بیشتر نخبگان آمریکایی آلمان را همچون یک دولت پیشرو، سازمان یافته و مشروع که تقلید از آن ارزشمند می‌باشد، درنظر می‌گرفتند. اما در دههٔ قبل از جنگ جهانی اول هنگامی‌که روابط دو کشور رو به وخامت می‌رفت، دیدگاه آمریکا نسبت به آلمان تغییر یافت. تا آوریل ۱۹۱۷ که ایالات متحده علیه آلمان اعلام جنگ کرد، آمریکایی‌ها آلمان را همچون رقیبی اقتدارگراتر و نظامی‌گراتر از دیگر رقبای اروپایی خود در نظر می‌گرفتند.

به همین ترتیب، در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ بسیاری از آمریکایی‌ها شوروی را به مثابه یک دولت اهریمنی می‌نگریستند زیرا شاهد سیاست‌های داخلی وحشیانه استالین و اتحاد ننگین وی با آلمان نازی در اوت ۱۹۳۹ بودند. با این حال، وقتی در سال ۱۹۴۱ نیروهای آمریکایی برای مبارزه علیه رایش سوم به ارتش شوروی پیوستند، دولت آمریکا تبلیغات گسترده‌ای جهت از میان برداشتن تصور موجود درباره متحد جدید آمریکا به راه انداخت و سعی کرد این اقدام را با اصول لیبرالیسم توجیه کند. شوروی دیگر به‌یک «دموکراسی ابتدایی» و استالین نیز به «عموجو» تبدیل شد.

چگونه می‌توان از شر تعارض میان شعار و سیاست خلاص شد؟ بسیاری از آمریکایی‌ها به آسانی این‌گونه توجیهات را می‌پذیرند زیرا لیبرالیسم عمیقاً در فرهنگ آنها ریشه دوانده است و در نتیجه برایشان آسان‌تر است باور کنند که مطابق با اصول گرانقدر لیبرال رفتار می‌کنند تا براساس ملاحظات بی‌روح و محاسبه شده قدرت.(۶۵)

چارچوب کتاب

در بقیه فصل‌های این کتاب تمرکز خود را بر پاسخ به شش سؤال مهم در مورد قدرت قرار داده‌ام. در فصل دوم کتاب که احتمالاً مهمترین فصل کتاب می‌باشد ما در صدد بررسی این سؤال هستیم که چرا دولت‌ها برای بدست آوردن قدرت رقابت می‌کنند و اینکه چرا به دنبال هژمونی می‌باشند.

در فصل‌های سوم و چهارم در صدد شرح و توضیح قدرت و چگونگی اندازه‌گیری آن می‌باشیم و این مبنای آزمون نظریه ارائه شده در این کتاب را فراهم خواهد کرد: این مسئله که آیا دولت‌ها براساس آنچه «رئالیسم تهاجمی» به آنها دیکته می‌کند، رفتار می‌کنند یا نه، بدون فهم ما از قدرت و استراتژی‌های مختلف دولت‌ها برای رسیدن به حداکثر قدرت در جهان دشوار به نظر می‌رسد. ما بحث خود را از ایجاد تمایز بین «قدرت بالقوه» و «قدرت واقعی نظامی» آغاز می‌کنیم و در نهایت خواهیم گفت که دولت‌ها به دو نوع قدرت ذکر شده نیازمند می‌باشند. فصل سوم عمده مباحث خود را بر قدرت بالقوه که در برگیرندهٔ جمعیت یک دولت، ثروت آن و سطح رفاه می‌باشد متمرکز کرده است. فصل چهارم نیز به ارزیابی قدرت نظامی می‌پردازد. این فصل بسیار طولانی می‌باشد چراکه من در آن استدلال‌هایی در مورد «تفوق قدرت نیروی زمینی» و «قدرت بازدارندگی آب‌ها» که مباحثی نو و احتمالاً بحث برانگیز می‌باشند ارائه داده‌ام.

فصل پنجم به استراتژی‌های مختلفی می‌پردازد که قدرت‌های بزرگ برای کسب و حفظ قدرت به کار می‌گیرند. این فصل شامل یک بحث اساسی در مورد سودمندی جنگ برای کسب قدرت می‌باشد. همچنین در این فصل بر ایجاد موازنه و احالهٔ مسئولیت نیز تمرکز خواهم کرد که این دو در واقع، استراتژی‌هایی می‌باشند که وقتی دولت‌ها با رقیبی روبرو می‌شوند که موازنه را تهدید می‌کند اتخاذ می‌کنند.

در فصل‌های ششم و هفتم نتایج تاریخی ثبت شده را بررسی می‌کنم تا ببینم آیا شواهد از این نظریه حمایت می‌کند و در واقع، آن را تصدیق می‌کند یا خیر. به خصوص من «رفتار» قدرت‌های بزرگ از ۱۷۹۲ تا ۱۹۹۰ را مقایسه می‌کنم تا ببینم آیا رفتارهایشان با پیش‌بینی‌های رئالیسم تهاجمی متناسب می‌باشد یا خیر؟

در فصل هشتم یک نظریهٔ ساده را مطرح می‌کنم مبنی‌بر اینکه چه زمانی قدرت‌های بزرگ استراتژی «ایجاد موازنه» و چه زمانی استراتژی «احالهٔ مسئولیت» را

انتخاب می‌کنند. پس؛ مطالعه شواهد تاریخی این نظریه را در بوته آزمایش قرار می‌دهیم. فصل نهم تمرکز خود را بر دلایل جنگ قرار داده است. در اینجا نیز کارآمدی تئوری را با مرور حوادث تاریخی نشان خواهم داد.

در فصل دهم مسائلی از قبیل اینکه سیاست بین‌الملل پس از پایان جنگ سرد دچار نوعی دگرگونی اساسی شده و اینکه قدرت‌های بزرگ رقابت سنتی با دیگر قدرت‌ها برای کسب قدرت را دنبال نمی‌کنند. در ادامه بطور مختصر تئوری‌هایی که شالودهٔ چنین نظراتی را شکل داده‌اند مورد بررسی قرار خواهم داد. سپس خواهیم دید که چگونه قدرت‌های بزرگ در اروپا و شمال آسیا بین سال‌های ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۰ رفتار کرده‌اند، و در نهایت پیش‌بینی‌هایی در خصوص احتمال ستیز قدرت‌های بزرگ در این دو منطقه مهم و در اوایل قرن ۲۱ ارائه خواهم داد.

فصل دوم

آنارشی و مبارزه برای کسب قدرت

به عقیده من قدرت‌های بزرگ همواره در پی یافتن فرصت‌هایی برای افزایش قدرت خود نسبت به رقبایشان بوده و تبدیل شدن به هژمون را هدف نهایی دانسته‌اند. جایگاهی در این چشم‌انداز نظری برای قدرت‌های حافظ وضع موجود وجود ندارد، مگر در مورد دولتی استثنایی و غیرمعمول که کاملاً بر رقبایش استیلا کرده باشد. در عوض، این نظام مملو از قدرت‌های بزرگی است که اهداف تجدید نظرطلبانه‌ای در سر دارند.[1] این فصل در راستای تبیین این رقابت بر سر قدرت به ارائهٔ یک نظریه می‌پردازد. بویژه سعی دارم، نشان دهم منطق الزام‌آوری وجود دارد که به اثبات ادعای من مبنی‌بر اینکه قدرت‌های بزرگ تلاش می‌کنند تا سهم خود را از قدرت موجود به حداکثر برسانند کمک می‌کند. با این حال، در این فصل رئالیسم تهاجمی را در برابر شواهد تاریخی به آزمون نمی‌گذارم چراکه این مهم به فصل‌های بعدی موکول شده است.

چرا دولت‌ها در پی کسب قدرت هستند؟

تفسیر من دربارهٔ اینکه چرا قدرت‌های بزرگ برای کسب قدرت و جایگاه هژمون با هم رقابت می‌کنند، از پنج مفروض پیرامون نظام بین‌الملل برگرفته می‌شود. هیچ یک از این مفروضات به تنهایی حکم نمی‌کنند که دولت‌ها رفتار رقابت‌آمیز در پیش بگیرند. با این‌حال، مجموع این مفروضات در کنار یکدیگر جهانی را به تصویر می‌کشند که در آن دولت‌ها دلایل قابل ملاحظه‌ای برای تجاوزگرانه فکر کردن و گاه عمل کردن دارند. به خصوص، نظام بین‌الملل دولت‌ها را به تلاش برای یافتن

فرصت‌هایی جهت به حداکثر رساندن قدرتشان نسبت به دولت‌های دیگر تشویق می‌کند.

و اینکه این انگاره‌ها و مفروضات واقع‌بینانه باشند، تا چه اندازه اهمیت دارد؟ برخی دانشمندان علوم اجتماعی می‌گویند مفروضاتی که جهت پی‌ریزی یک نظریه طرح می‌شوند لزومی ندارد با واقعیت همخوانی داشته باشند. به‌علاوه، میلتون فریدمن اقتصاددان معتقد است که بهترین نظریه‌ها بر مفروضاتی مبتنی هستند که تصاویری وسیعاً مخدوش از واقعیت ارائه می‌دهند و درکل نظریه هرچه پراهمیت‌تر، انگاره‌ها و مفروضات آن غیرواقع‌بینانه‌تر.(۲) طبق این دیدگاه مهمترین مسئله در یک نظریه قدرت توضیح آن است. اگر فرضیات غیرواقع‌بینانه، نظریه‌ای ارائه دهند که ما را با حقایق هستی و نحوهٔ عملکرد جهان آشنا کند، دیگر اهمیتی ندارد که انگاره‌های بنیادین آن واقع‌بینانه هستند یا خیر.

اما من با این عقیده موافق نیستم. گرچه از نظر من قدرت توضیح اصلی‌ترین معیار ارزیابی یک نظریه است. اما در عین حال، معتقدم نظریه‌ای که بر مفروضات غیرواقع‌بینانه یا غلط مبتنی است، نمی‌تواند در مورد حقایق جهان و نحوه عملکرد آن توضیح چندان دقیقی ارائه دهد.(۳) نظریه‌های محکم بر مفروضات محکم استوارند. بنابراین، هرکدام از این پنج مفروض تصویری دقیق و منطقی از یکی از ابعاد مهم زندگی در نظام بین‌الملل ارائه می‌دهند.

مفروضات بنیادین

نخستین مفروض عبارت است از اینکه نظام بین‌الملل آنارشیک است. این به آن معنا نیست که نظام بین‌الملل آشفته یا بی‌نظم می‌باشد. گرچه براساس دو ویژگی مهم رئالیستی یعنی جنگ و رقابت امنیتی چنین جمع‌بندی محتمل نمایان می‌گردد. تصویر آنارشی در مکتب واقع‌گرایی به خودی خود هیچ ارتباطی با منازعه ندارد،(۴) بلکه یک اصل نظم‌دهنده است که نظام بین‌الملل را متشکل از دولت‌های مستقلی می‌داند که از هیچ اقتدار مرکزی پیروی نمی‌کنند. به عبارت دیگر، از آنجا که هیچ قدرت فایقه‌ای در رأس نظام بین‌الملل وجود ندارد، حاکمیت در درون دولت‌ها نهادینه شده است.(۵) یعنی حکومتی بر فراز حکومت‌ها در نظام بین‌الملل وجود ندارد و هر دولت خود را بالاترین مرجع اقتدار می‌داند.(۶)

دومین فرضیه این است که قدرت‌های بزرگ ذاتاً دارای حدی از قابلیت‌های نظامی تهاجمی هستند که به آنها توان صدمه زدن و احیاناً انهدام یکدیگر را می‌دهد. دولت‌ها بالقوه برای یکدیگر خطرناک هستند، گرچه برخی از آنها نسبت به دیگران از امکانات نظامی بیشتری برخوردارند و در نتیجه خطرناک‌تر هستند. معمولاً قدرت نظامی یک دولت با توجه به میزان برخی تسلیحات خاص که در اختیار دارد، ارزیابی می‌شود. با این حال، حتی اگر هیچ سلاحی هم وجود نداشت، تک‌تک افراد آن کشورها می‌توانستند برای حمله به مردم کشوری دیگر از دست‌ها و پاهای خود استفاده کنند. گذشته از همهٔ اینها، برای هر گردنی دو دست وجود دارد که آن را بفشارد و خرد کند.

فرضیه سوم این است که دولت‌ها هرگز نمی‌توانند در مورد مقاصد و نیات دولت‌های دیگر مطمئن باشند. بویژه هیچ دولتی نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که دولت دیگر از توانایی نظامی تهاجمی خود علیه او استفاده نمی‌کند. این به آن معنا نیست که دولت‌ها لزوماً نیات خصمانه دارند، در حقیقت ممکن است کلیه دولت‌ها در نظام بین‌الملل نیات خیرخواهانه داشته باشند، اما از آنجا که نمی‌توان این نیات را به صورت قطعی و با اطمینان برآورد کرد، قضاوت قاطعانه در مورد آن تقریباً غیرممکن است.(۷) علل احتمالی زیادی برای تهاجم وجود دارد، و هیچ دولتی نمی‌تواند مطمئن باشد که دولت دیگر توسط یکی از این علل برانگیخته نشود.(۸) به‌علاوه، نیات دولت‌ها به سرعت تغییر می‌کنند. بنابراین، یک دولت ممکن است امروز خیرخواهانه رفتار کند و روز دیگر خصمانه. عدم اطمینان در مورد نیات دولت‌ها غیرقابل اجتناب است و این به آن معناست که هیچ‌گاه نمی‌توان مطمئن بود که دولت‌ها مقاصد خصمانه‌شان را بر مَرکب قدرت تهاجمی خود سوار نخواهند کرد.

فرضیه چهارم این است که نخستین و اصلی‌ترین هدف قدرت‌های بزرگ تضمین بقاست. خصوصاً اینکه، دولت‌ها در پی حفظ تمامیت ارضی و استقلال نظم سیاسی داخلی‌شان هستند. بقا در رأس اهداف و انگیزه‌های دیگر قرار دارد، زیرا هرگاه یک دولت توسط دولت دیگر تسخیر شود، ممکن نیست بتواند در آن شرایط اهداف دیگر خود را دنبال کند. ژوزف استالین رهبر شوروی، در سال ۱۹۲۷ هنگامی‌که وحشتی ناشی از احتمال وقوع جنگ به وجود آمده بود به خوبی به این نکته اشاره نمود که «ما می‌توانیم و باید سوسیالیسم را در [اتحاد جماهیر شوروی] بسازیم، اما

برای این کار اول از همه، باید زنده باشیم».[۹] دولت‌ها می‌توانند و باید اهداف دیگر را تعقیب کنند اما حفظ امنیت مهمترین هدف هر دولت است.

فرضیه پنجم این است که قدرت‌های بزرگ بازیگرانی عقلایی‌اند. آنها نسبت به محیط خارجی خود آگاهند و برای بقای خود در این محیط رفتار استراتژیک مناسب را انتخاب می‌کنند. به خصوص آنها به اولویت‌های دیگر دولت‌ها و اینکه رفتارشان چه تأثیری بر رفتار دولت‌های دیگر دارد و همچنین این مسئله که رفتار دولت‌های دیگر چه تأثیری بر استراتژی آنها برای بقا دارد توجه می‌نمایند. علاوه‌بر این، دولت‌ها نه تنها به عواقب کوتاه‌مدت و فوری، بلکه به پیامدهای بلندمدت اعمال خود نیز توجه دارند.

همان‌طور که خاطر نشان شد، هیچ یک از این فرضیات به تنهایی رفتار تهاجم‌آمیز را به‌عنوان یک قاعده کلی الزامی به قدرت‌های بزرگ حکم نمی‌کنند. امکان اینکه بعضی دولت‌ها نیات خصمانه‌ای داشته باشند وجود دارد، اما تنها مفروضی که به یک انگیزه خاص و مشترک میان همهٔ دولت‌ها اشاره دارد هدف نهایی یعنی همان بقاست؛ که به خودی خود هدفی بی‌خطر است. با وجود این، هنگامی‌که این پنج فرضیه با یکدیگر پیوند می‌خورند، انگیزه‌هایی قوی برای رفتار و افکار تهاجم‌آمیز قدرت‌های بزرگ در قبال یکدیگر به وجود می‌آورند. بویژه این امر به ایجاد سه الگوی رفتاری منتج می‌شود: ترس، خودیاری و به حداکثر رساندن قدرت.

رفتار دولت

قدرت‌های بزرگ از یکدیگر می‌ترسند، آنها نسبت به یکدیگر بدگمان بوده و همواره از قریب‌الوقوع بودن جنگ نگرانند. آنها خطر را پیش‌بینی می‌کنند و چنین شرایطی جایی برای اعتماد به یکدیگر باقی نمی‌گذارد. ترس در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت از سطوح متفاوتی برخوردار است، اما هرگز آنقدر کاهش نمی‌یابد که اهمیت خود را از دست بدهد. از نظر هر قدرت بزرگی تمام قدرت‌های بزرگ دیگر دشمن بالقوه به شمار می‌روند. واکنش انگلستان و فرانسه نسبت به اتحاد مجدد آلمان در پایان جنگ سرد این نکته را به خوبی ثابت می‌کند. علی‌رغم این واقعیت که این سه دولت بیش از ۴۵ سال با هم متحدانی نزدیک بوده‌اند، دو کشور انگلستان و فرانسه بیدرنگ از خطرات بالقوه آلمانی یکپارچه احساس نگرانی کردند.[۱۰]

این ترس از آنجا ناشی می‌شود که در دنیایی که قدرت‌های بزرگ توانایی حمله به همدیگر را دارند و ممکن است انگیزه و قصد چنین کاری را هم داشته باشند، هر دولتی که خواهان بقاست باید دست‌کم به دولت‌های دیگر بدگمان بوده و از اعتماد به آنها اجتناب ورزد. در نظام بین‌الملل یک اقتدار مرکزی وجود ندارد که دولت تهدید شده بتواند هنگام مواجه شدن با خطر برای کمک به آن متوسل شود. امری که، انگیزه‌هایی به مراتب قویتر در دولت‌ها برای ترس از یکدیگر بوجود می‌آورد. به هرحال، غیر از منافع شخصی محتمل طرف‌های ثالث، مکانیسم دیگری برای تنبیه جمعی یک مهاجم وجود ندارد. از آنجا که برخی اوقات بازداشتن مهاجمان بالقوه دشوار است دولت‌ها دلیل کافی دارند که به کمک دیگر دولت‌ها امید نبندند و با اتکا به خودشان برای جنگ آماده باشند.

احتمال قربانی تهاجم شدن، اهمیت ترس را بیش از پیش به‌عنوان یک نیروی محرک در دنیای سیاست برای ما روشن می‌سازد. اگر سیاست بین‌الملل تنها یک بازار دادوستد اقتصادی بود، آنگاه قدرت‌های بزرگ رقابتی این چنین با یکدیگر نداشتند. رقابت سیاسی دولت‌ها سودایی به مراتب خطیرتر و خطرناک‌تر از مبادلات اقتصادی صرف است. رقابت سیاسی می‌تواند به جنگ منتهی شود و اغلب جنگ یعنی کشتار عظیم در میدان نبرد و قتل عام وسیع غیرنظامیان. در نهایت، جنگ حتی می‌تواند به ویرانی و میرائی دولت‌ها منتهی شود. بعضی اوقات نتایج وحشتناک جنگ باعث می‌شود که دولت‌ها یکدیگر را نه تنها به چشم رقیب بلکه به چشم دشمنانی بالقوه مرگبار بنگرند. خلاصه اینکه، تعارضات سیاسی بسیار حاد و شدید می‌باشند به دلیل آنکه مسائل مورد مناقشه از اهمیت بسیار زیادی برخوردارند.

دولت‌ها در نظام بین‌الملل در پی تضمین بقای خود می‌باشند. از آنجا که دولت‌ها یکدیگر را به‌عنوان تهدیدات بالقوه می‌دانند و همچنین به دلیل اینکه هیچ اقتدار مرکزی مافوقی در نظام بین‌الملل وجود ندارد که وقتی آنها با مشکل و تهدید مواجه می‌گردند برای نجات خود به آن پناه آورند، دولت‌ها نمی‌توانند برای حفظ امنیتشان به دیگران وابسته باشند. هر دولت، خود را بی‌دفاع و تنها می‌بیند، در نتیجه سعی می‌کند آمادگی لازم را برای تضمین بقای خود کسب نماید. در سیاست بین‌الملل خدا با کسانی است که به فکر خود باشند و به خویش یاری رسانند. این اصرار و تأکید بر اصل خودیاری دولت‌ها را از تشکیل اتحادها بازنمی‌دارد.[11] اما

اتحادها تنها پیوندهایی موقتی‌اند: متحد امروز ممکن است دشمن فردا باشد و دشمن امروز متحد فردا. برای مثال، در جنگ جهانی دوم ایالات متحده به همراه چین و اتحاد شوروی علیه ژاپن و آلمان جنگید، اما خیلی زود دوست و دشمن جا عوض کردند و همین کشور در جریان جنگ سرد با آلمان غربی و ژاپن متحد شد.

دولت‌ها طبق اصل خودیاری و براساس منافع ملی خود عمل می‌کنند و هرگز منافع ملی خود را تابع منافع دیگر دولت‌ها و یا منافع آنچه به اصطلاح جامعهٔ بین‌المللی خوانده می‌شود قرار نمی‌دهند. دلیلش هم بسیار ساده است: در دنیایی که قاعده رفتار، اصل خودیاری است باید خودخواه بود. این قاعده هم در درازمدت و هم در کوتاه‌مدت صادق است چراکه اگر دولتی در کوتاه مدت ببازد شاید حتی در درازمدت هم نتواند باخت را جبران کند.

دولت‌ها که از نیات غایی دولت‌های دیگر در هراسند و می‌دانند که در یک نظام خودیار عمل می‌کنند، خیلی زود درمی‌یابند که بهترین شیوه برای تضمین بقایشان این است که قدرتمندترین دولت این نظام باشند. هرچه دولتی نسبت به رقیبان بالقوه‌اش قدرتمندتر باشد، احتمال اینکه هرکدام از رقبا به او حمله کنند یا بقایش را تهدید نمایند کمتر است. دولت‌های ضعیف‌تر از جنگیدن با دولت‌های قویتر می‌پرهیزند زیرا احتمال اینکه دچار شکست نظامی شوند بسیار زیاد است. در حقیقت، هرچه شکاف قدرت میان دو دولت بیشتر باشد احتمال اینکه دولت ضعیف‌تر به قویتر حمله کند کمتر خواهد بود. به‌عنوان مثال، نه کانادا و نه مکزیک، هیچ‌کدام نمی‌توانند به ایالات متحده که از همسایگان خود بسیار قویتر است حمله کنند. در نظام بین‌الملل موقعیت آرمانی و مطلوب هژمون بودن است. همان‌طور که امانوئل کانت می‌گوید: «آرزوی هر دولت یا فرمانروایی این است که درصورت امکان، با غلبه بر سراسر جهان، صلح پایدار را برقرار سازد».[۱۲] در آن صورت است که بقا تقریباً تضمین می‌شود.[۱۳]

در نتیجه، دولت‌ها توجه خاصی به نحوه توزیع قدرت در میان خود دارند و کوشش بسیاری به عمل می‌آورند تا سهم خود را از قدرت جهانی به حداکثر برسانند. بویژه در پی یافتن فرصت‌هایی برای تغییر موازنه قوا هستند و در این راستا سعی می‌کنند معیارها و عوامل جنبی قدرت خود را نسبت به رقیبان افزایش دهند. دولت‌ها برای تغییر موازنه قوا به نفع خود به ابزارهای متفاوت- اقتصادی، سیاسی و نظامی-

متوسل می‌شوند حتی اگر با این کار دولت‌های دیگر را دچار سوءظن کرده و یا حتی با خود دشمن سازند. از آنجا که به هر میزان قدرت که دولتی کسب کند معادل با آن مقدار قدرتی است که دولت دیگر از دست می‌دهد، قدرت‌های بزرگ بازی با حاصل جمع صفر را قاعدهٔ روابط خود با یکدیگر می‌دانند. شیوهٔ زیرکانه این است که یک دولت پیروز میدان باشد و بر دیگر دولت‌ها در نظام بین‌الملل غلبه کند. در نتیجه وقتی می‌گوییم دولت‌ها قدرت نسبی خود را به حداکثر می‌رسانند به این معناست که نسبت به دولت‌های دیگر نگرش تهاجمی دارند، حتی اگر انگیزه و نیت اصلی و غایی ایشان تنها بقا باشد. سخن کوتاه، قدرت‌های بزرگ همگی مقاصد تهاجمی دارند.[۱۴]

یک قدرت بزرگ حتی زمانی که نسبت به رقبای خود به برتری نظامی قاطع دست می‌یابد بازهم در جستجوی فرصت‌هایی برای کسب قدرت بیشتر است. و این جستجوی قدرت تنها زمانی متوقف می‌شود که هژمونی حاصل شده باشد. این تصور که یک قدرت بزرگ ممکن است بدون تسلط بر کل نظام و با در اختیار داشتن «میزان متناسبی» از قدرت، احساس امنیت بکند، به دو دلیل قانع‌کننده نمی‌باشد.[۱۵] نخست به این دلیل که ارزیابی میزان قدرت نسبی مورد نیاز یک دولت برای تضمین امنیتی در قبال رقبا بسیار دشوار است. آیا در اختیار داشتن دو برابر قدرت رقبا کافی است؟ یا اینکه سه برابر خارق‌العاده است؟ ریشهٔ مشکل در این است که محاسبات میزان قدرت به تنهایی نمی‌توانند طرف پیروز در جنگ را مشخص نمایند. به‌عنوان مثال، گاهی اوقات قدرت‌های کوچکتر با بهره‌گیری از استراتژی‌های هوشمندانه موفق می‌شوند دشمنان قدرتمند خود را شکست دهند.

دلیل دوم: تعیین میزان قدرت مورد نیاز زمانی پیچیده‌تر می‌شود که قدرت‌های بزرگ در مورد نحوه توزیع قدرت در ۱۰ یا ۲۰ سال آینده می‌اندیشند. توانایی‌های دولت‌ها با گذشت زمان آشکارا تغییر می‌کند و اغلب پیش‌بینی جهت و محتوای تغییر در موازنه قوا واقعاً دشوار است. به یاد داشته باشید که در غرب انگشت‌شمار بودند کسانی که انتظار داشتند شوروی فروبپاشد. در حقیقت، در طول نیمه اول جنگ سرد غربی‌ها اکثراً نگران این بودند که مبادا اقتصاد شوروی سرانجام ثروتی بیشتر از اقتصاد آمریکا تولید کند و در نتیجه از ایالات متحده و متحدینش قدرتمندتر شود. پیش‌بینی آنچه که در آینده برای چین و روسیه رخ می‌دهد و نیز پیش‌بینی موازنه قوا در سال ۲۰۲۰ دشوار است.

با توجه به دشواری تعیین میزان قدرت مورد نیاز برای حال و آینده، قدرت‌های بزرگ می‌دانند که بهترین راه برای تضمین امنیت‌شان، در وهلهٔ نخست احراز جایگاه هژمون و پس از آن از میان بردن امکان هرگونه درگیری با دیگر قدرت‌های بزرگ است. تنها یک دولت نادان فرصت مناسب برای کسب هژمونی نظام بین‌الملل را از دست می‌دهد، با این توجیه که فکر کند قدرت کافی برای تضمین بقای خود را دارد.(۱۶) اما حتی اگر یک قدرت بزرگ توانایی تبدیل شدن به هژمون را ندارد، که اغلب این‌گونه است، بازهم سعی می‌کند با در پیش گرفتن رفتار تهاجمی نسبت به رقبا تا حد توان بر قدرتش بیفزاید، زیرا آنچه که دولت‌ها را در وضعیت بهتری نسبت به رقبایشان قرار می‌دهد برخورداری از قدرت بیشتر است. به‌طور خلاصه، دولت‌ها تا زمانی که به‌طور کامل بر نظام بین‌الملل مسلط نشوند خواهان حفظ وضع موجود نخواهند بود.

همهٔ دولت‌ها تحت تأثیر این منطق هستند: هر دولتی نه تنها در پی کسب فرصت‌هایی برای مزیت بر دیگر دولت‌هاست، بلکه تلاش می‌کند تا به دیگر دولت‌ها اجازه ندهد مزیتی بر او پیدا کنند. به‌علاوه، دولت‌های رقیب نیز از همین منطق پیروی می‌کنند و اکثر دولت‌ها در بازی، رفتار دولت‌های دیگر را با توجه به نیات و انگیزه‌های خود ارزیابی می‌کنند. خلاصه اینکه دولت‌ها به دفاع نیز به اندازه تهاجم توجه می‌کنند. آنها خود به تسخیر سرزمین‌های دیگران می‌اندیشند، و در عین حال، مدام مراقب دولت‌های متجاوز هستند که قدرت پیدا نکنند. این سماجت و بی‌رحمی بی‌امان دنیایی را به وجود می‌آورد که در آن رقابت امنیتی دائمی است، جایی که دولت‌ها در آن برای کسب برتری نسبت به رقبایشان به دروغ، تقلب و کاربرد وحشیانه زور متوسل می‌شوند. صلح را اگر به‌عنوان وضعیتی تعریف کنیم که در آن آرامش و وفاق حاکم است احتمالاً چنین چیزی اصلاً در جهان وجود نخواهد داشت.

«معمای امنیت» که یکی از شناخته‌شده‌ترین مفاهیم در ادبیات روابط بین‌الملل است، منطق اصلی رئالیسم تهاجمی را بازتاب می‌دهد. اساس این معما در این حقیقت نهفته که اقدامات یک دولت در راستای ارتقای سطح امنیتش مساوی با کاهش امنیت دیگر دولت‌هاست. در نتیجه، برای یک دولت افزایش بخت بقایش بدون

تهدید بقای دیگر دولت‌ها مشکل به نظر می‌رسد. جان هرز[1] در سال ۱۹۵۰ برای نخستین بار در مقاله‌ای در مجله «سیاست جهانی» به مفهوم «معمای امنیت» نقب زد.(۱۷) او پس از توصیف ماهیت آنارشیک سیاست بین‌الملل می‌نویسد: «دولت‌ها در راستای حفظ امنیت خود در برابر خطر حمله دولت‌های دیگر تلاش می‌کنند با کسب قدرت هرچه بیشتر، از تأثیر قدرت دیگران در امان بمانند. این مسئله به خودی خود باعث می‌شود که دیگران احساس ناامنی کرده و خود را برای بدترین شرایط آماده کنند. از آنجا که هیچ‌کس در این دنیای مبتنی بر رقابت نمی‌تواند احساس امنیت کامل کند، متعاقباً رقابت قدرت به وجود آمده و چرخه نامیمون امنیت و انباشت قدرت همچنان به چرخش خود ادامه خواهد داد.(۱۸) از تحلیل هرز می‌توان به وضوح چنین برداشت کرد که: در شرایط آنارشی بهترین راه بقا کسب مزیت و قدرت بیشتر نسبت به رقباست. یک حملهٔ خوب، بهترین دفاع است. از آنجا که دولت‌ها این اصل را به خوبی درک کرده‌اند، رقابت امنیتی همچنان ادامه خواهد داشت. متأسفانه تا زمانی‌که آنارشی بر جهان حاکم است، نمی‌توان اقدام ارزنده‌ای در راستای حل معمای امنیت انجام داد.

از این مبحث باید چنین نتیجه‌گیری کرد که وقتی می‌گوییم دولت‌ها در پی به حداکثر رساندن قدرتشان هستند، معنای آن، این است که آنها به دنبال قدرت نسبی هستند نه قدرت مطلق. تمایزی بسیار پراهمیت میان این دو وجود دارد، چراکه رفتار دولت‌هایی که در پی کسب قدرت نسبی‌اند با رفتار آنهایی که در پی کسب قدرت مطلقند تفاوت بسیار دارد.(۱۹) دولت‌هایی که در پی بیشینه‌سازی قدرت نسبی خود هستند، در وهله اول به نحوه توزیع قابلیت‌های مادی قدرت توجه دارند. آنها سعی می‌کنند قدرت خود را تا حدامکان نسبت به رقیبان بالقوه‌شان افزایش دهند زیرا قدرت بهترین ابزار تضمین بقا در یک محیط پرمخاطره است. در نتیجه، دولت‌هایی که انگیزه‌شان افزایش قدرت نسبی است، اگر بدانند با اقدام در راستای کسب قدرت بیش از حد، خود به خود باعث می‌شوند که قدرت رقیبانشان هم بسیار افزایش یابد، از کسب این قدرت زیاده صرف‌نظر کرده و در پی دستاوردهای ملی کوچکتر که آنها را نسبت به رقبایشان در موقعیت برتری قرار می‌دهد رفته، به همان‌ها بسنده

[1]. John Herz

می‌کنند.[۲۰] از دیگر سو، دولت‌هایی که در پی به حداکثر رساندن قدرت مطلق خود هستند، تنها به میزان دستاوردهای خود می‌اندیشند و توجهی به دستاوردهای دیگران ندارند. آنها تحت تأثیر استدلال‌ها و منطق موازنه قوا قرار ندارند، بلکه بدون توجه به میزان قدرت در اختیار دولت‌های دیگر، در پی انباشت قدرت برای خود هستند. آنها فرصت‌های موجود برای انباشت قدرت را غنیمت می‌شمارند، حتی اگر در این معامله دولت یا دولت‌های رقیب منافع بیشتری نصیبشان شود. طبق این استدلال، قدرت ابزار رسیدن به یک هدف (یعنی بقا) نیست بلکه به خودی خود یک هدف است.[۲۱]

تجاوز محاسبه‌شده

در دنیایی که دولت‌ها در آن همواره در جستجوی فرصت برای افزایش قدرت خود هستند به وضوح برای دولت‌های طرفدار حفظ وضع موجود چندان جایی وجود ندارد. با وجود این، قدرت‌های بزرگ همیشه نمی‌توانند مطابق اهداف تهاجمی خود عمل کنند زیرا رفتار آنها تنها متأثر از خواسته‌هایشان نیست بلکه تحت تأثیر میزان توانایی‌ها و ظرفیت‌هایشان هم قرار دارد. همهٔ دولت‌ها دوست دارند که در رأس نظام قرار بگیرند اما هر دولتی توانایی لازم برای رقابت و رسیدن به چنین هدف ارزشمندی را ندارد. این مسئله شدیداً به نحوه توزیع قدرت نظامی میان قدرت‌های بزرگ بستگی دارد، یک قدرت بزرگ که به لحاظ قدرت، برتری چشمگیری نسبت به رقبا دارد احتمالاً رفتاری تهاجم‌آمیزتر خواهد داشت، زیرا علاوه برداشتن انگیزه از توانایی کافی نیز برخوردار است.

در مقام مقایسه، قدرت‌های بزرگ هنگام مواجه شدن با رقبای قدرتمندتر کمتر تهاجمی رفتار می‌کنند و بیشتر سعی می‌کنند دفاعی عمل کرده و موازنه قوا را به شکل موجود حفظ کنند. اما اگر دولت‌های ضعیف‌تر در نظام بین‌الملل فرصتی برای تغییر موازنه قوا به نفع خود بیابند، هرگز آن را از دست نخواهند داد. در پایان جنگ جهانی دوم، استالین به خوبی به این نکته اشاره می‌کند: «هر دولتی تا جایی که نیروی نظامی‌اش اجازه می‌دهد، سامانه موردنظر خود را به نظام بین‌الملل تحمیل می‌کند و هیچ‌گاه غیر از این نمی‌تواند باشد».[۲۲] دولت‌ها ممکن است از توانایی لازم جهت کسب مزیت و برتری نسبت به یک قدرت رقیب برخوردار باشند اما پس از ارزیابی دریابند که هزینه تهاجم آنقدر بالاست که منافع حاصله نمی‌تواند آن را توجیه کند.

به‌طور خلاصه، قدرت‌های بزرگ متجاوزان بی‌خردی نیستند که حتی به قیمت شکست در جنگ یا کسب یک پیروزی پرزیان و بی‌فایده مصرانه در پی کسب قدرت باشند، برعکس قدرت‌های بزرگ قبل از اقدام به هرگونه عمل تهاجمی، با دقت در مورد موازنه قوا و نحوه واکنش دولت‌های دیگر به حرکت‌های خود فکر می‌کنند. آنها هزینه‌ها و خطرات احتمالی تهاجم را با منافع احتمالی حاصل از آن مقایسه می‌کنند. اگر منافع کمتر از خطرات باشد دست نگاه می‌دارند و منتظر یک فرصت مناسب می‌مانند. آنها هرگز به مسابقه تسلیحاتی که به نظر نرسد به بهبود موقعیت کلی آنها در نظام بین‌الملل منجر گردد، دست نمی‌زنند. دولت‌ها آن دسته مسابقات تسلیحاتی که موقعیت آنها را ارتقا نمی‌دهد شروع نمی‌کنند. همان‌طور که در فصل سوم به تفصیل بحث شد، دولت‌ها گاهی حتی هزینه‌های دفاعی خود را کاهش می‌دهند زیرا در برخی موارد صرف این هزینه‌ها علاوه‌بر اینکه از نظر استراتژیک سودمند نمی‌باشد، اقتصاد کشور را تضعیف کرده و در بلندمدت باعث تحلیل رفتن قدرت دولت می‌شود.(۲۳) به قول کلینت ایستوود[1]، یک دولت برای اینکه بتواند در نظام بین‌الملل به بقای خود ادامه دهد، باید محدودیت‌های خود را بشناسد.

با این حال، قدرت‌های بزرگ گهگاه در محاسبات خود به خطا می‌روند چراکه براساس داده‌های ناقص یا غلط تصمیم‌های مهم و حیاتی می‌گیرند. دولت‌ها بندرت و به سختی موفق می‌شوند اطلاعات کاملی در مورد هر موقعیتی که با آن مواجه می‌شوند بدست آورند. این مسئله دو بعد دارد: دشمنان بالقوه این تمایل را دارند که نقاط ضعف یا قوت خود را به درستی بروز ندهند و اهداف حقیقی خود را پنهان کنند.(۲۴) برای مثال، هنگامی‌که یک دولت ضعیف قصد دارد از حمله احتمالی دولتی قویتر جلوگیری نماید ممکن است میزان قدرت خود را به شکلی مبالغه‌آمیز جلوه دهد. از طرف دیگر، دولتی که قصد تهاجم دارد ممکن است با تأکید بر اهداف صلح‌آمیز و وانمود کردن به ضعف نظامی سعی کند طرف مقابل را از تقویت و بازسازی قوای نظامی بازداشته و آسیب‌پذیر نماید. احتمالاً هیچ رهبر ملی در استفاده از این نیرنگ موفق‌تر از آدولف هیتلر نبوده است.

اما حتی اگر مشکل اطلاعات نادرست و دروغ هم وجود نداشت، قدرت‌های

---

[1]. Clint Eastwood

بزرگ بازهم در اغلب موارد نمی‌توانستند در مورد میزان کارایی نیروهای نظامی خود و رقبایشان در میدان نبرد قاطعانه قضاوت کنند. برای مثال، تعیین نحوه عملکرد سلاح‌های جدید و واحدهای رزمی آزمایش‌نشدهٔ در مقابله با آتش دشمن بسیار دشوار است. مانورهای نظامی و جنگ‌های نمایشی در زمان صلح می‌توانند مفید باشند اما قادر نیستند شاخص‌های کامل و دقیقی برای نمایش آنچه واقعاً در میدان نبرد اتفاق می‌افتد ارائه نمایند. جنگ موردی پیچیده است که اغلب پیش‌بینی نتایج آن بسیار دشوار است. به یاد داشته باشید که علی‌رغم پیش‌بینی بسیاری کارشناسان که عقیده داشتند عراق نیروی نظامی سرسختی دارد و قبل از تسلیم شدن در برابر قدرت نظامی آمریکا سرسختانه مقاومت خواهد کرد، در ابتدای سال ۱۹۹۱ آمریکا و متحدانش توانستند به طرز حیرت‌آوری به سرعت عراق را در یک جنگ آسان از پای درآورند.[۲۵]

قدرت‌های بزرگ گاهی اوقات نه تنها در مورد تصمیمات و اراده قدرت‌های معارض بلکه حتی از تصمیم دولت‌های متحد خود نیز اطمینان چندانی ندارند. به‌عنوان مثال، آلمان در تابستان سال ۱۹۱۴ تصور می‌کرد اگر با روسیه و فرانسه وارد جنگ شود احتمالاً انگلستان دخالتی نخواهد کرد. صدام حسین نیز هنگامی‌که در سال ۱۹۹۰ به کویت حمله کرد انتظار داشت ایالات متحده در جنگ دخالت نکند. اما در هر دو مورد با اینکه مهاجمان دلایل قانع‌کننده‌ای در توجیه قضاوت خود داشتند، حدس‌هایشان غلط از آب درآمد. در دههٔ ۱۹۳۰ آدولف هیتلر تصور می‌کرد می‌تواند به راحتی رقبای قدرتمندش را شکست داده و منزوی سازد زیرا جنگ با آلمان منافع چندانی برای هیچ‌کدامشان نداشت و همهٔ آنها مصمم بودند که این بار را بر دوش دیگری بیندازند. او درست حدس زده بود. خلاصه اینکه، قدرت‌های بزرگ دائماً در شرایطی قرار می‌گیرند که ناگزیرند برمبنای اطلاعات ناقص تصمیماتی مهم اتخاذ کنند. بنابراین، تعجبی ندارد که گهگاه به قضاوت‌های نادرست دست بزنند و درنتیجه جداً به خود آسیب برسانند.

برخی رئالیست‌های تدافعی بسیار پیشتر می‌روند تا آنجا که می‌گویند فشارها و اضطرارهای نظام بین‌الملل آنقدر شدیدند که رفتار تهاجمی بندرت به موفقیت منجر می‌شود و قدرت‌های بزرگی که رویکرد تهاجمی دارند سرانجام سرشان به سنگ خواهد خورد.[۲۶] همان‌طور که بیان شد، آنها به چند نکته اشاره می‌کنند:

۱) کشورهای مورد تهدید اقدام به ایجاد موازنه در برابر مهاجمان نموده و

سرانجام آنها را شکست می‌دهند.

۲) در توازن تهاجم- تدافع کفهٔ ترازو معمولاً به طرف تدافع متمایل است و این امر تهاجم را دشوار می‌سازد. در نتیجه قدرت‌های بزرگ باید موازنهٔ قوای موجود را حفظ کرده و سعی نکنند با زور آن را تغییر دهند. اگر دولتی اقدام به جنگی نماید که از قبل می‌داند در آن شکست خواهد خورد، این در واقع، نوعی خودفریبی و رفتاری خودویرانگرانه است و آن دولت بهتر است نیروی خود را معطوف به حفظ موازنه قوا نماید.(۲۷) به‌علاوه، از آنجا که مهاجمان بندرت موفق می‌شوند، دولت‌ها باید از برقراری امنیت خاطر جمع بوده و درک کنند که امنیت به وفور وجود دارد و بنابراین، هیچ دلیل استراتژیک معقولی برای قدرت‌طلبی روزافزون وجود ندارد. در دنیایی که فتح و ظفر بندرت دست می‌دهد، دولت‌ها باید نیت‌های خیرخواهانه‌ای نسبت به یکدیگر داشته باشند. به عقیده رئالیست‌های تدافعی چنانچه شرایط به غیر از این باشد، دلیلش احتمالاً سیاست‌های مخرب و نادرست داخلی است و نه محاسبات زیرکانه در مورد نحوه تضمین امنیت در یک جهان آنارشیک.

تردیدی نیست که عوامل سیستمی بویژه موازنه ایجاد شده توسط کشورهای مورد تهدید، تهاجم را محدود می‌کنند. اما رئالیست‌های تدافعی در مورد میزان بازدارندگی این عوامل مبالغه می‌کنند.(۲۸) در حقیقت، سوابق تاریخی کمک چندانی به اثبات ادعای رئالیست‌های تدافعی مبنی‌بر اینکه تهاجم بندرت به موفقیت می‌انجامد، نمی‌کند. نتایج یک بررسی نشان می‌دهد که طی سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۹۸۰ حدود ۶۳ جنگ رخ داده که مهاجمان و آغازگران جنگ در ۳۹ جنگ یعنی چیزی حدود ۶۰ درصد این موارد پیروز شده‌اند.(۲۹) اگر به برخی موارد خاص دقت کنیم درمی‌یابیم که اتحاد آلمان در زمان بیسمارک در نتیجه پیروزی‌های نظامی مکرر علیه دانمارک در ۱۸۶۴، اتریش در ۱۸۶۶ و فرانسه در ۱۸۷۰ به وجود آمد و ایالات متحده‌ای که ما امروز می‌شناسیم طی فتوحات قرن ۱۹ ایجاد شد. در این دو مورد تهاجم اثرات خوبی در برداشته است. آلمان نازی در دو جنگ با لهستان در سال ۱۹۳۹ و فرانسه در سال ۱۹۴۰ پیروز شد اما در جنگ با شوروی در فاصله سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ شکست خورد. نهایتاً تهاجم برای رایش سوم (سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۳۳) ثمری نداشت اما اگر پس از شکست فرانسه هیتلر از ادامه تهاجم خودداری می‌کرد و به شوروی حمله نمی‌کرد، این تهاجم می‌توانست ثمره ارزشمندی برای

نازی‌ها داشته باشد. سوابق تاریخی نشان می‌دهند که تهاجم گاهی به موفقیت و گاهی به شکست منتهی می‌شود. برای یک دولت سرهشیار و چشم بیدار که خواهان بیشینه ساختن قدرت خود می‌باشد، ترفند مهم این است که موقع‌شناس باشد و بداند کی قد علم کند و قامت برافرازد و چه موقع سکوت اختیار کند و سر در جیب مراقبت فروبرد.[۳۰]

محدودیت‌های هژمونی

همان‌طور که قبلاً نیز تأکید کرده‌ام قدرت‌های بزرگ تلاش می‌کنند قدرت خود را نسبت به رقبا افزایش داده و امیدوار به کسب موقعیت هژمون باشند. همین‌که یک دولت به آن موقعیت والا در نظام بین‌الملل دست پیدا کرد، تبدیل به یک قدرت طرفدار حفظ وضع موجود می‌شود. در اینجا لازم است درباره معنای هژمونی توضیحات بیشتری ارائه شود.

دولت هژمون دولتی است که آنقدر قدرتمند است که بر دیگر دولت‌های نظام تسلط دارد[۳۱] و هیچ‌کدام از دولت‌های دیگر نظام بین‌الملل بضاعت نظامی لازم برای برپا کردن یک جنگ جدی با آن را ندارد. در اصل هژمون تنها قدرت بزرگ در نظام است. یک دولت تنها به این دلیل که نسبت به دیگر قدرت‌های بزرگ نظام قدرت قابل توجهی دارد، هژمون به شمار نمی‌رود، زیرا ناگزیر است با دیگر قدرت‌های بزرگ مقابله نماید. به‌عنوان مثال، گاهی انگلستان نیمه قرن ۱۹ را هژمون می‌نامند. اما این ادعا صحت ندارد زیرا در آن زمان چهار قدرت بزرگ دیگر- اتریش- فرانسه- پروس و روسیه- هم در اروپا وجود داشتند که انگلستان در هیچ زمینه‌ای بر آنها تسلط کامل نداشت. در حقیقت در آن زمان انگلستان، فرانسه را تهدیدی جدی برای موازنه قوا قلمداد می‌کرد. اروپا در قرن ۱۹ چندقطبی بود نه تک‌قطبی.

هژمونی به معنای سلطه بر نظام بین‌الملل است که معمولاً سلطه بر کل جهان تلقی می‌شود. با این‌حال، ممکن است مفهوم هژمونی به صورت جزیی‌تر برای یک منطقه جغرافیایی خاص به کار رود مثلاً برای اروپا، شمال شرق آسیا و نیمکره غربی. درنتیجه، می‌توان میان هژمون جهانی که بر کل جهان تسلط دارد و هژمون منطقه‌ای که بر یک منطقه جغرافیایی خاص تسلط دارد تفاوت قایل شد. دست‌کم، طی صد سال گذشته ایالات متحده هژمون منطقه‌ای نیمکره غربی بوده است. هیچ

دولت دیگری در قاره آمریکا از قدرت نظامی کافی برای چالش با ایالات متحده برخوردار نبوده و به همین دلیل این کشور به‌عنوان تنها قدرت بزرگ در منطقه‌اش شناخته می‌شود.

استدلال من که در فصل‌های بعدی مفصلاً در مورد آن بحث خواهم کرد این است که جز در برخی موارد استثنایی که یک دولت از نظر دسترسی به سلاح‌های هسته‌ای نسبت به دیگر دولت‌ها به برتری کامل و قاطع می‌رسد، تبدیل شدن به هژمون جهانی تقریباً برای هر دولتی غیرممکن است. مانع اصلی بر سر راه تسلط بر کل جهان این است که استقرار و نمایش قدرت در خاک دول رقیب در آن‌سوی اقیانوس‌ها به راستی کاری دشوار است. برای مثال، در حال حاضر، ایالات متحده قدرتمندترین دولت در سیاره ماست. اما نیروی بازدارنده آب‌های اقیانوسی حتی به این دولت هم اجازه نمی‌دهد همان تسلط و کنترلی را که بر نیمکره غربی دارد بر اروپا و شمال شرق آسیا نیز اعمال نماید و یا حتی قصد چنین کاری را داشته باشد. در حقیقت، حتی شواهد حاکی از این است که در دهۀ آینده تعهد نظامی آمریکا نسبت به اروپا و شمال شرق آسیا، تدریجاً از بین خواهد رفت. خلاصه اینکه، تاکنون هرگز یک هژمون جهانی وجود نداشته و احتمال اینکه در آینده‌ای نزدیک شاهد ظهور یک هژمون جهانی باشیم نیز بسیار اندک است.

بهترین موقعیتی که یک قدرت بزرگ می‌تواند امیدوار به کسب آن باشد تبدیل شدن به هژمون منطقه‌ای و درصورت امکان کنترل منطقۀ همجوار و یا قابل دسترس از طریق زمینی است. با اینکه بسیاری از دولت‌ها مانند امپراطوری ژاپن در شمال شرق آسیا، فرانسه ناپلئونی، آلمان ویلهلمی و آلمان نازی در اروپا تلاش کردند با شرکت در جنگ‌های بزرگ تبدیل به هژمون منطقه خود شوند، می‌توان گفت تنها هژمون منطقه‌ای در عصر مدرن ایالات متحده است زیرا هیچ‌کدام از این دولت‌ها در تلاش خود موفق نبودند. طی جنگ سرد خطر تسلط شوروی بر دو منطقه یعنی اروپا و شمال شرق آسیا وجود داشت. این کشور همچنین تلاش می‌کرد تا بر منطقه نفت‌خیز خلیج فارس که مرز مشترکی با آن داشت نیز مسلط شود. اما حتی اگر مسکو می‌توانست بر اروپا، شمال شرق آسیا و خلیج فارس هم مسلط شود در واقع، کار خاصی نمی‌توانست انجام دهد زیرا تسلط بر نیمکره غربی و تبدیل شدن به هژمون جهانی واقعی برایش امکان‌پذیر نبود.

دولت‌هایی که هژمون منطقه خود می‌شوند، سعی می‌کنند جلو رشد قدرت‌های بزرگ در مناطق دیگر را گرفته و از تکرار موفقیت خود در مناطق دیگر جلوگیری کنند. به عبارت دیگر، هژمون‌های منطقه‌ای تمایلی به داشتن رقبای هم‌سنگ ندارند. به همین دلیل ایالات متحده نقش کلیدی در بازداشتن امپراطوری ژاپن، آلمان ویلهلمی، آلمان نازی و اتحاد شوروی برای دست یافتن به تفوق منطقه‌ای داشت. هژمون‌های منطقه‌ای تلاش می‌کنند که هژمون‌های درحال رشد مناطق دیگر را تحت نظر داشته باشند زیرا نگرانند که این قدرت‌های بزرگ رقیب بر منطقهٔ خودشان مسلط شده و تبدیل به دشمن قدرتمند آنها گردند. سپس بتوانند به حیاط خلوت آنها نفوذ کرده و اغتشاش ایجاد کنند. هژمون‌های منطقه‌ای ترجیح می‌دهند که در مناطق دیگر حداقل دو قدرت بزرگ وجود داشته باشند زیرا مجاورت این دو قدرت بزرگ هرکدام از آنها را ناگزیر می‌سازد که دائماً توجه خود را به دیگری معطوف کرده و درنتیجه فرصتی برای رقابت با هژمون‌های مناطق دیگر نداشته باشند.

به‌علاوه، اگر یک هژمون بالقوه در منطقه‌ای پدیدار شود دیگر قدرت‌های بزرگ منطقه چه بسا بتوانند بدون کمک هژمون‌های مناطق دیگر با او مقابله کنند و به این ترتیب لازم نباشد که هژمون‌های مناطق دیگر خود را به خطر انداخته و مداخله نمایند. البته، اگر قدرت‌های بزرگ محلی قادر به انجام این کار نباشند، هژمون‌های مناطق دیگر اقدامات لازم جهت مقابله با دولت تهدیدکننده را انجام خواهند داد. همان‌طور که قبلاً نیز اشاره کردیم، ایالات متحده در قرن بیستم مسئولیت چهار منطقه جداگانه را برعهده گرفته است و به همین دلیل عموماً به‌عنوان یک «موازنه بخش کرانه‌ای»[1] شناخته می‌شود.

خلاصه، شرایط ایده‌آل برای هر قدرت بزرگی این است که تنها هژمون منطقه‌ای در جهان باشد، چنین دولتی طرفدار وضع موجود بوده و مدت‌ها نحوه توزیع قدرت موجود را حفظ خواهد کرد. اکنون ایالات متحده در آن موقعیت دلخواه قرار دارد: این کشور بر نیمکره غربی مسلط است درحالی‌که در هیچ‌کدام از مناطق دیگر جهان هژمون رقیبی وجود ندارد. اما اگر یک هژمون منطقه‌ای با یک رقیب هم‌سنگ مواجه شود، دیگر طرفدار حفظ وضع موجود نخواهد بود و در واقع، تصمیم به تضعیف

---

[1]. Offshore balancer

یا حتی تخریب رقیب می‌گیرد. البته، هر دو هژمون منطقه‌ای از این منطق متأثر می‌شوند و این مسئله رقابت امنیتی شدید و خشونت‌آمیزی را میان آنها به وجود خواهد آورد.

قدرت و ترس

اینکه قدرت‌های بزرگ از یکدیگر می‌ترسند یکی از حقایق اصلی زندگی در نظام بین‌الملل است. اما همان‌طور که قبلاً اشاره کردیم ترس در موارد مختلف سطوح متفاوتی دارد. به‌عنوان مثال، شوروی در سال ۱۹۳۰ خیلی کمتر از سال ۱۹۳۹ از جانب آلمان احساس نگرانی می‌کرد. اینکه دولت‌ها چه اندازه از یکدیگر می‌ترسند بسیار مهم است زیرا میزان ترس آنها از یکدیگر تعیین‌کننده شدت و ضعف رقابت امنیتی و مشخص‌کننده احتمال و امکان بروز جنگ میان آنهاست. هرچه ترس دولت‌ها از یکدیگر بیشتر باشد، شدت رقابت امنیتی و امکان بروز جنگ میان آنها بیشتر خواهد بود. منطق حاکم بر این مسئله بسیار روشن است دولتی که احساس ترس می‌کند به سختی تلاش می‌کند تا امنیت خود را تأمین کند و برای رسیدن به این هدف حتی ممکن است سیاست‌های مخاطره‌آمیزی را در پیش گیرد. بنابراین، درک علل و عوامل ترس دولت‌ها از یکدیگر حائز اهمیت خاصی است.

ترس در بین قدرت‌های بزرگ ناشی از این حقیقت است که آنها همواره از میزانی مشخص از توان تهاجمی نظامی برخوردارند که می‌توانند از آن علیه یکدیگر استفاده کنند و نیز این حقیقت که هیچ دولتی هرگز نمی‌تواند مطمئن باشد که دولت‌های دیگر قصد استفاده از این توانایی را علیه او ندارند. به‌علاوه، از آنجا که دولت‌ها در یک نظام آنارشیک به سر می‌برند، هیچ مرجع قانونی و ناظری وجود ندارد تا دولت‌ها در صورتی که در معرض حمله یک قدرت بزرگ قرار گرفتند بتوانند برای کمک گرفتن به آن مراجعه نمایند. اگرچه آنارشی و عدم اطمینان از مقاصد دولت‌های دیگر سطح غیرقابل کاهشی از ترس در بین دولت‌ها ایجاد می‌کند و این باعث می‌شود که در پی به حداکثر رساندن قدرت خود باشند، دولت‌ها خود نیز نمی‌دانند که چرا گاهی اوقات ترس میان آنها به سطح بالاتری افزایش می‌یابد. دلیل این امر آن است که آنارشی و نیز مشکل درک مقاصد دولت‌ها از حقایق ثابت و تغییرناپذیر زندگی‌اند و نمی‌توان با کمک آنها تغییر و تغیّرها را تشریح نمود. توان دولت‌ها برای تهدید یکدیگر

از موردی به مورد دیگر متفاوت است و این امر عاملی کلیدی در افزایش یا کاهش میزان ترس در میان دولت‌هاست. هرچه قدرت یک دولت بیشتر باشد رعب بیشتری در دل رقبا می‌افکند. برای مثال، آلمان در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ قدرتمندتر از اوایل آن دهه، بود به همین دلیل ترس شوروی از آلمان در آن مقطع روز به روز افزایش می‌یافت.

این بحث که چگونه قدرت موجب ترس می‌شود این سؤال را پیش می‌کشد که قدرت چیست؟ لازم است میان قدرت بالقوه و قدرت بالفعل تفاوت قایل شویم. قدرت بالقوه یک دولت بستگی به میزان جمعیت و ثروت آن دارد. این دو عامل سنگ بنای سازنده قدرت نظامی می‌باشند. رقبای ثروتمند که جمعیت زیادی دارند معمولاً از توانایی ایجاد نیروی نظامی عظیم و نیرومند برخوردارند. قدرت بالفعل یک دولت در ارتش (نیروی زمینی) و نیروهای هوایی و دریایی که مستقیماً آن را حمایت می‌کنند، نهفته است. ارتش (نیروی زمینی) عنصر اصلی قدرت نظامی است زیرا ارتش (نیروی زمینی) ابزار اصلی برای تصرف و کنترل سرزمین یعنی مهمترین موضوع سیاسی در دنیای دولت‌های سرزمینی می‌باشد. خلاصه اینکه، عنصر کلیدی قدرت نظامی حتی در عصر اتم، قدرت زمینی است.

ملاحظات قدرت به سه طریق عمده بر شدت ترس میان دولت‌ها تأثیر می‌گذارد: نخست دولت‌های رقیب که دارای نیروی اتمی بوده و می‌توانند خود را از خطر حمله هسته‌ای در امان داشته و یا چنین حمله‌ای را تلافی کنند، کمتر از آنهایی که فاقد نیروی اتمی‌اند از یکدیگر می‌هراسند. برای مثال، اگر در طول جنگ سرد سلاح‌های هسته‌ای اختراع نشده بود احتمالاً ترس حاکم میان ابرقدرت‌ها بیشتر می‌بود. منطق حاکم بر این مسئله ساده است: از آنجا که سلاح‌های هسته‌ای می‌توانند ظرف مدت کوتاهی ضربه نابودکننده‌ای به رقیب وارد کنند، رقبای هسته‌ای تمایلی به جنگ با یکدیگر ندارند و در نتیجه دلیلی برای ترس باقی نمی‌ماند. اما جنگ سرد ثابت کرد این مسئله به این معنا نیست که جنگ بین قدرت‌های هسته‌ای قابل تصور نیست زیرا آنها هنوز هم دلایلی برای ترس از یکدیگر دارند.

دوم، وقتی پهنۀ وسیعی از آب میان قدرت‌های بزرگ حایل باشد، اندازه نسبی ارتششان هرچقدر هم که باشد، رفتار تهاجمی آنها کمتر خواهد بود، زیرا این حجم وسیع آب مانع سختی برای نمایش قدرت در حملات مسلحانه ایجاد می‌کند.

به‌عنوان مثال، قدرت بازدارنده آب به خوبی توضیح می‌دهد که چرا انگلستان و ایالات متحده آمریکا (از هنگامی‌که در سال ۱۸۹۸ تبدیل به قدرتی بزرگ شده است) هرگز مورد حملهٔ قدرت‌های بزرگ دیگر قرار نگرفته‌اند. همچنین، توضیح می‌دهد که چرا ایالات متحده هرگز سعی نکرده اروپا یا شمال شرق آسیا را تسخیر سرزمینی نماید، و یا اینکه چرا انگلستان هرگز تلاش نکرده بر قاره اروپا استیلا یابد. قدرت‌های بزرگی که در محدودهٔ سرزمین مشترکی قرار گرفته‌اند موقعیت بهتری برای حمله و اشغال همدیگر دارند. این مسئله در میان کشورهای با مرز مشترک بیشتر مصداق پیدا می‌کند. بنابراین، احتمال ترس قدرت‌های بزرگی که در یک منطقه سرزمینی مشترک قرار دارند از یکدیگر بسیار بیشتر از قدرت‌های بزرگی است که در دو سوی آب‌های اقیانوسی و وسیع قرار گرفته‌اند.

سوم اینکه نحوه توزیع قدرت در میان دولت‌های نظام بین‌الملل به طرز چشمگیری بر میزان ترس اثر می‌گذارد.[۳۲] مسئله اصلی این است که آیا قدرت در میان قدرت‌های بزرگ به صورت کم و بیش یکنواخت توزیع شده و یا اینکه عدم تقارن شدید میان آنها وجود دارد؟ آرایش قدرت در نظام چندقطبی که یک هژمون بالقوه در آن وجود دارد به نحوی است که بیشترین ترس را در میان دولت‌ها ایجاد می‌کند و من این نظام را «چندقطبی نامتوازن» می‌نامم.

یک هژمون بالقوه صرفاً قدرتمندترین دولت در نظام بین‌الملل نیست بلکه یک قدرت بزرگ است با قابلیت نظامی بالفعل و توان بالقوه بسیار زیاد که قادر است کلیه قدرت‌های بزرگ منطقه خود را تحت سلطه و کنترل داشته باشد. لازم نیست یک هژمون بالقوه بتواند در یک زمان با همهٔ رقبایش بجنگد بلکه باید برای شکست هرکدام از آنها به تنهایی، از موقعیت بسیار عالی برخوردار بوده و برای شکست تعدادی از آنها به صورت متوالی نیز توانایی لازم را داشته باشد. با این حال، رابطهٔ کلیدی در شکاف قدرت میان هژمون بالقوه و دومین دولت قدرتمند در نظام نهفته است: شکاف قدرت میان این دو باید بسیار قابل توجه باشد. هژمون بالقوه دولتی است که بزرگترین ارتش و بیشترین توان را در میان دولت‌های موجود در منطقه‌اش داشته باشد.

نظام دوقطبی آرایش قدرتی است که کمترین ترس را در میان قدرت‌های بزرگ ایجاد می‌کند، البته مقدار این ترس آنقدرها هم ناچیز نیست که قابل چشم‌پوشی باشد. ترس در نظام دوقطبی کمتر است زیرا معمولاً موازنه قوای تنگاتنگی

میان دو دولت اصلی نظام برقرار می‌باشد. در نظام‌های چندقطبی بدون هژمون بالقوه یا به تعبیر من «چندقطبی متوازن» هم ممکن است عدم تقارن قدرت بین اعضا وجود داشته باشد. اما این عدم تقارن به آن اندازه و از نظر زمانی آنقدر پایدار نیست که بتوان امید داشت یک هژمون بالقوه سر برآورد. بنابراین، چندقطبی متوازن نسبت به چندقطبی نامتوازن ترس کمتری ایجاد می‌کند. اما مقدار ترس ایجاد شده در آن از دوقطبی بیشتر است.

این بحث که میزان ترس حاکم بر قدرت‌های بزرگ با تغییر نحوهٔ توزیع قدرت میان آنها و نه با میزان آگاهی آنها از نیات یکدیگر در مورد هم رابطه مستقیم دارد، نکته مرتبطی را مطرح می‌کند. وقتی یک دولت محیط خود را ارزیابی می‌کند تا دریابد که کدام یک از دولت‌ها تهدیدی علیه بقای آن به شمار می‌رود غالباً به قابلیت‌های تهاجمی رقبای بالقوه توجه می‌نماید نه به نیات آنها. همان‌طور که قبلاً نیز تأکید کردیم، نیات رقبا قابل درک نیستند. بنابراین، دولت‌هایی که دغدغه بقا دارند، ناگزیرند بدترین فرضیات ممکن را در مورد نیات رقبا در ذهن داشته باشند. برعکس، قابلیت‌های تهاجمی را نه تنها می‌توان اندازه‌گیری کرد، بلکه می‌توان با کمک آنها دریافت که آیا دولت رقیب تهدیدی جدی است یا خیر. به‌طور خلاصه، موازنه قدرت‌های بزرگ برمبنای قابلیت‌های تهاجمی یکدیگر برقرار می‌شود نه نیات طرف‌های مقابل.[۳۳]

قدرت‌های بزرگ آشکارا علیه دولت‌های نیرومند برخوردار از قدرت نظامی موازنه برقرار می‌کنند زیرا این توانایی نظامی تهاجمی حریف است که تهدیدی محسوس برای بقای آنها به شمار می‌رود. اما قدرت‌های بزرگ به میزان قدرت نهفته دولت‌های رقیب هم کاملاً توجه دارند زیرا معمولاً ثروت و جمعیت زیاد لازمهٔ ایجاد قدرت نظامی توانمند است. درنتیجه، قدرت‌های بزرگ از کشورهای پرجمعیت و دارای رشد اقتصادی سریع می‌ترسند حتی اگر این کشورها هنوز ثروت خود را به قدرت نظامی تبدیل نکرده باشند.

اولویت‌بندی اهداف دولت

طبق نظریهٔ من بقا هدف شماره یک قدرت‌های بزرگ می‌باشد. با این‌حال، دولت‌ها در عمل در پی اهداف غیرامنیتی نیز هستند. برای مثال، قدرت‌های بزرگ

همواره در تلاش برای رونق بیشتر بخشیدن به اقتصاد خود هستند تا از این طریق وضعیت رفاهی شهروندانشان را ارتقا بخشند. آنها گاهی نیز سعی می‌کنند یک ایدئولوژی خاص را در ورای مرزهای خود اشاعه دهند، مانند آنچه که در خلال جنگ سرد اتفاق افتاد یعنی ایالات متحده در پی اشاعه دموکراسی و اتحاد شوروی به دنبال صدور کمونیسم بود. وحدت ملی یکی دیگر از اهدافی است که گاهی اوقات دولت‌ها را برمی‌انگیزد همان‌طور که پروس و ایتالیا را در قرن ۱۹ و آلمان را پس از جنگ سرد برانگیخت. گاهی هم به مناسبت‌هایی قدرت‌های بزرگ برای ترویج حقوق بشر در گوشه و کنار جهان تلاش می‌کنند. دولت‌ها ممکن است در پی تحقق هریک از این اهداف یا دیگر اهداف غیرامنیتی باشند.

رئالیستم تهاجمی مؤکد تصدیق می‌کند که قدرت‌های بزرگ ممکن است چنین اهداف غیرامنیتی‌ای را دنبال کنند، اما جز در یک مورد مهم، اشاره چندانی به آنها نمی‌کنند: دولت‌ها تنها تا زمانی می‌توانند چنین اهدافی را پیگیری نمایند که الزامات این رفتار با منطق موازنه قوا تعارضی نداشته باشد، که البته اغلب هم به همین صورت است.[۳۴] درحقیقت، تعقیب این اهداف غیرامنیتی گاهی مکمل تلاش برای کسب قدرت نسبی است. طرفه اینکه حمله آلمان نازی به اروپای شرقی هم دلایل ایدئولوژیک و هم واقع‌گرایانه داشت، دو ابرقدرت نیز طی جنگ سرد به دلایل مشابهی با هم رقابت می‌کردند. علاوه‌بر این، هرچه اقتصاد یک دولت شکوفاتر باشد، ثروتش بیشتر است و ثروت در رابطهٔ مستقیم با امنیت قرار دارد. چراکه ثروت شالوده و بنیاد قدرت نظامی است. کشورهای ثروتمند می‌توانند نیروهای نظامی قدرتمند داشته باشند به امری که چشم‌انداز بقای یک دولت را امیدبخش‌تر ساخته و آن را ارتقا خواهد داد. همان‌طور که ۵۰ سال پیش ژاکوب وینر[۱] متفکر اقتصاد سیاسی اشاره کرد «ثروت و قدرت تناسب و هماهنگی تنگاتنگی با یکدیگر دارند».[۳۵] اتحاد ملی نیز هدف دیگری است که مکمل خواست قدرت می‌باشد. مثلاً آلمان متحد که در سال ۱۸۷۱ ظهور کرد، از دولتی که جایگزین آن شده بود یعنی پروس سابق بسیار قدرتمندتر بود.

گاه تعقیب اهداف غیرامنیتی در موازنه قوا تأثیر چندانی ندارد. مانند

---

[1]. Jacob Winer

مداخلات حقوق بشر زیرا اینها، اغلب اقداماتی با مقیاس و هزینه ناچیز هستند و تناسبی با دیدگاه‌های امنیتی یک قدرت بزرگ در راستای بقا ندارند. خوب یا بد، دولت‌ها تمایلی ندارند برای حمایت از مردم یک کشور خارجی که مورد اجحاف و تعدی آشکار و شدید قرار گرفته، جان و مال مردم خویش را هزینه کنند. به‌عنوان مثال، علی‌رغم ادعاهای موجود در مورد اخلاق‌گرایی سیاست خارجی آمریکا طی یکصد سال گذشته، سومالی (۱۹۹۳-۱۹۹۲) تنها جایی است که سربازان آمریکایی جان بر سر یک عملیات بشردوستانه نهادند. در این عملیات کشته شدن تنها ۱۸ سرباز آمریکایی در اکتبر ۱۹۹۳ سیاست‌گذاران آمریکایی را چنان وحشت‌زده ساخت که تصمیم گرفتند به سرعت نیروهای خود را از سومالی خارج کنند. بعد از آن در بهار سال ۱۹۹۴ هنگامی‌که قبیله هوتو[1] علیه قبیله توتسی[2] در همسایگی سومالی اقدام به اعمال وحشیانه و نسل‌کشی نمودند، از مداخله در امور روآندا اجتناب ورزیدند.[۳۶] متوقف کردن این نسل‌کشی و کشتار نژادپرستانه آسان بود ولیکن تأثیری در جایگاه ایالات متحده در موازنهٔ قوا نداشت،[۳۷] و در نتیجه، هیچ اقدامی صورت نگرفت. کوتاه سخن اینکه، گرچه رئالیسم مداخلات بشردوستانه را تجویز نکرده، اما لزوماً آن را منع نمی‌کند.

اما گاهی تعقیب اهداف غیرامنیتی با منطق موازنه قوا در تعارض قرار می‌گیرد که در این صورت دولت‌ها مطابق دستورات رئالیسم عمل می‌کنند. برای مثال، علی‌رغم تعهد ایالات متحده به اشاعه دموکراسی در سراسر جهان، سیاست‌گذاران این کشور در طول جنگ سرد برای مهار شوروی، هرجا لازم بود به برکناری حکومت‌هایی که به روش دموکراتیک انتخاب شده بودند کمک کرده و از رژیم‌های دیکتاتوری حمایت نمودند.[۳۸] در جنگ جهانی دوم لیبرال دموکراسی‌های غربی انزجار خود از کمونیسم را فراموش کردند و علیه آلمان نازی با شوروی متحد شدند. فرانکلین روزولت در آن زمان گفت: «من نمی‌توانم کمونیسم را بپذیرم اما برای شکست دادن هیتلر دست‌های شیطان را می‌فشارم».[۳۹] ازسوی دیگر، استالین بارها نشان داد که وقتی اولویت‌های ایدئولوژیک و ملاحظات قدرت با هم برخورد می‌کنند، به راحتی دومی ترجیح داده می‌شود. امضای معاهده عدم تجاوز شوروی با آلمان نازی

---

[1]. Hutu
[2]. Tutsi

در اوت ۱۹۳۹- معاهده ننگین مولوتوف- ریبنتروپ[1]- به این امید که این توافق موقتاً نوک پیکان توسعه‌طلبی ارضی هیتلر را از اروپای شرقی بازداشته و به سوی فرانسه و انگلستان منحرف سازد،(۴۰) نمونهٔ بارزی از رئالیسم شوروی است. نهایتاً وقتی قدرت‌های بزرگ با تهدید جدید روبرو می‌شوند توجه چندانی به ایدئولوژی نکرده صرفاً به جستجوی شرکای متحد می‌پردازند.(۴۱)

وقتی اهداف امنیتی و اقتصادی با یکدیگر تعارض پیدا می‌کنند، امنیت بر ثروت چیره می‌شود، زیرا همان‌طور که آدام اسمیت[2] در «ثروت ملل» اشاره می‌کند: «دفاع از ثروت مهمتر از خود ثروت است».(۴۲) اسمیت رفتار دولت‌ها را هنگامی که ناگزیرند میان قدرت نسبی و ثروت یکی را برگزینند به خوبی به تصویر می‌کشد. در سال ۱۶۵۱ انگلستان قانون معروف کشتیرانی خود را به اجرا گذاشت، قانونی حمایت‌گرایانه که به منظور آسیب رساندن به بازرگانی هلند و فلج کردن اقتصاد این کشور طراحی شده بود. طبق این مصوبه کلیه کالاهایی که به انگلستان وارد می‌شدند باید با کشتی‌های انگلیسی یا با کشتی‌های کشور تولیدکننده کالا حمل می‌شدند. از آنجا که هلند خود کالای چندانی تولید نمی‌کرد، این اقدام به شدت به کشتیرانی این کشور که عامل اصلی موفقیت اقتصادی‌اش بود، ضربه می‌زد. البته قانون کشتیرانی به اقتصاد انگلستان نیز آسیب می‌رساند زیرا این کشور را از منافع تجارت آزاد محروم می‌ساخت. اسمیت می‌نویسد: «قانون کشتیرانی به ضرر بازرگانی خارجی و رشد ثروت حاصل از آن است». با وجود این، از نظر او این قانون از زیرکانه‌ترین و خردمندانه‌ترین قوانین بازرگانی انگلستان است، زیرا این قانون اقتصاد هلند را بیشتر از اقتصاد انگلستان دچار آسیب کرد و در اواسط قرن ۱۷ هلند تنها قدرت دریایی بود که می‌توانست امنیت انگلستان را مورد تهدید قرار دهد.(۴۳)

ایجاد نظم جهانی

گاهی ادعا می‌شود که قدرت‌های بزرگ می‌توانند پا را از منطق واقع‌گرایی فراتر نهند و با یکدیگر برای بنای یک نظم بین‌المللی که صلح و عدالت را گسترش دهد همکاری کنند. همچنین گفته می‌شود صلح جهانی اگر روزی به وجود بیاید، تنها

---

1. Molotov-Ribbentrop
2. Adam Smith

می‌تواند امنیت و رونق اقتصادی یک دولت را ارتقا بخشد. طی قرن ۲۰ رهبران سیاسی آمریکا در این رابطه بسیار به هرزه و گزافه سخن راندند. برای مثال، کلینتون در سپتامبر سال ۱۹۹۳ در سخنرانی خود در سازمان ملل می‌گوید: «۴۸ سال پیش هنگام تأسیس این سازمان، یک نسل از رهبران برجسته بسیاری از ملت‌ها اقدام به سازماندهی تلاش‌های جهانی در راستای تأمین امنیت و رفاه نمودند... اکنون تاریخ فرصت بزرگتری به ما عطا کرده است... بیایید رویای بزرگتری داشته باشیم... بیایید مطمئن شویم دنیایی سالم‌تر، امن‌تر و پرنعمت‌تر از آنچه اکنون در آن زندگی می‌کنیم، برای فرزندان خود برجای می‌گذاریم».[۴۴]

علی‌رغم این سخن‌پردازی‌های ادیبانه، قدرت‌های بزرگ در راستای ارتقای نظم جهانی با هم همکاری نمی‌کنند بلکه هریک برای افزایش سهم خود از قدرت جهانی در تکاپو هستند که به احتمال زیاد در رسیدن به این هدف و برقراری یک نظم باثبات بین‌المللی با هم تعارض پیدا می‌کنند.[۴۵] این به آن معنا نیست که قدرت‌های بزرگ هیچ اقدامی در راستای ممانعت از جنگ و حفظ صلح نمی‌کنند. برعکس، آنها سخت در تلاشند از جنگ‌هایی که ممکن است قربانی آن باشند بپرهیزند. در چنین مواردی الگوی رفتاری دولت‌ها مبتنی بر محاسبات دقیق و ظریف قدرت نسبی است نه تعهد به ایجاد نظم جهانی اخلاقی بدون در نظر گرفتن منافع خود. برای مثال، طی جنگ سرد ایالات متحده برای اینکه شوروی را از جنگ در اروپا بازدارد هزینه بسیار زیادی را متحمل شد اما به دلیل تعهد اخلاقی ایالات متحده به اشاعه صلح در جهان نبود بلکه به این دلیل بود که رهبران آمریکا از این بیمناک بودند پیروزی شوروی در چنین جنگی تغییرات خطرناکی در موازنه قوا ایجاد نماید.[۴۶]

نظم بین‌المللی در هر عصر محصول رفتار قدرت‌های بزرگ نظام در آن دوره برای تأمین منافع انفرادیشان است. به عبارت دیگر، شکل‌گیری نظام بین‌الملل نتیجه ناخواستهٔ رقابت امنیتی قدرت‌های بزرگ است نه عملکرد آنها در راستای سازمان‌دهی صلح. ایجاد نظم جنگ سرد در اروپا این مسئله را به وضوح نشان می‌دهد. نه ایالات متحده و نه شوروی، قصد داشتند چنین نظمی به وجود بیاورند و نه برای ایجاد آن با یکدیگر همکاری کردند. در واقع، هرکدام از این دو ابرقدرت از نخستین سال‌های جنگ سرد سخت کوشیدند قدرت خود را نسبت به دیگری افزایش دهند و در عین حال، مجال چنین کاری را از طرف مقابل سلب نمایند.[۴۷] نظامی که پس از جنگ

جهانی دوم در اروپا شکل گرفت، محصول برنامه‌ریزی نشده رقابت امنیتی شدید میان ابرقدرت‌ها بود.

گرچه رقابت شدید دو ابرقدرت با پایان یافتن جنگ سرد در ۱۹۹۰ به پایان خود رسید، ولی روسیه و آمریکا هیچ‌گونه همکاری در راستای ایجاد نظم کنونی در اروپا به عمل نیاورده‌اند. به‌عنوان مثال، ایالات متحده پیشنهادهای مختلف روسیه را برای نقش‌آفرینی سازمان امنیت و همکاری اروپا به‌عنوان اصلی‌ترین رکن امنیتی اروپا (به‌جای ناتو که تحت سلطه آمریکا قرار دارد) رد کرد. به‌علاوه، روسیه عمیقاً با گسترش ناتو مخالف بوده، آن را تهدیدی جدی علیه امنیت خود به شمار می‌آورد. ایالات متحده که می‌دانست فترت و ضعف روسیه مانع هرگونه مقابله به مثلی از سوی این کشور می‌شود بی‌اعتنا به نگرانی‌های روسیه، با پذیرش جمهوری چک، مجارستان و لهستان به‌عنوان اعضای جدید اقدام به گسترش ناتو نمود.

همچنین، طی دهۀ گذشته روسیه با سیاست ایالات متحده در بالکان خصوصاً جنگ ناتو علیه یوگسلاوی در ۱۹۹۹ مخالف بوده است. اما بازهم ایالات متحده توجه چندانی به نگرانی‌های روسیه نکرده و اقدامات لازم جهت برقراری صلح در آن منطقه بی‌ثبات را به انجام رساند. در نهایت، اگرچه روسیه مصمم است تا اجازه ندهد ایالات متحده سیستم دفاع موشکی خود را به کار اندازد، اگر استفاده از این سیستم از نظر تکنولوژیک برای ایالات متحده میسر باشد، احتمال استقرار و بکارگیری توسط این کشور بسیار زیاد است.

مطمئناً، رقابت قدرت‌های بزرگ گاهی اوقات منجر به ایجاد یک نظم بین‌الملل با ثبات می‌شود مانند آنچه در جنگ سرد رخ داد. با وجود این، قدرت‌های بزرگ به تلاش خود برای افزایش سهمشان از قدرت جهانی ادامه می‌دهند و اگر فرصت مناسبی برای این کار پیدا کنند بیدرنگ نظم بین‌المللی حاکم را برهم خواهند زد. دقت کنید که چگونه ایالات متحده در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ به سختی تلاش می‌کرد شوروی را دچار ضعف ساخته و نظم باثباتی را که طی نیمه دوم جنگ سرد بر اروپا حاکم شده بود برهم زند.[۴۸] البته کشورهایی که در آستانۀ از دست دادن قدرت قرار می‌گیرند سعی می‌کنند جلو خشونت را گرفته و نظم حاکم را حفظ نمایند. اما انگیزۀ آنها خودخواهانه و درراستای منطق موازنه قواست، نه ناشی از تعهد اخلاقی آنها به صلح جهانی.

قدرت‌های بزرگ به دو دلیل نمی‌توانند خود را بـه ایجـاد یـک نظـم جهـانی مبتنی‌بر صلح متعهد سازند. نخست اینکه دولت‌ها نمی‌توانند در مورد یک فرمول کلی برای تحکیم و تقویت صلح به توافق برسند. متفکران روابط بین‌الملل هرگز نتوانسته‌اند در مورد یک طرح کلی به اجماع برسند، در واقع، چنین به نظر می‌رسد که بـه تعـداد متفکرانی که این موضوع را مورد مطالعه قرار داده‌اند، در مورد علل و عوامـل جنـگ و صلح نظریه وجود دارد. اما مسئله مهمتر این است که سیاست‌گـذاران نمـی‌تواننـد در مورد نحوه ایجاد یک نظم پایدار در جهان به توافق برسند. همان‌طور که در کنفـرانس صلح پاریس بعد از جنگ جهانی اول اختلاف نظرهای مهم در مورد نحوه ایجاد ثبـات در اروپا میان وودرو ویلسون[1] و ژرژ کلمانسو[2] و لوید جورج[3] جدایی انداخت کلمانـسو خواستار تحمیل شرایط سخت‌تری به آلمان در مقایسه با لوید جورج و ویلسون بود در حالی‌که لوید جورج در زمینه پرداخت غرامت توسط آلمان موضع تندتری داشـت. در نتیجه، عجیب نیست که معاهده ورسای نتوانـست تـأثیر چنـدانی در ایجـاد ثبـات در اروپا داشته باشد.

غیر از این، به تفکر آمریکایی‌ها در مـورد نحـوه برقـراری ثبـات در اروپـا در نخستین روزهای جنگ سرد دقت کنید.(۵۰) عوامل کلیدی برای ایجاد یک نظم باثبات و پایدار که از ابتدای دهۀ ۱۹۵۰ شکل گرفتند عبارتنـد از: جـدایی و تقـسیم آلمـان، استقرار نیروهای زمینی آمریکایی در اروپای غربی برای جلوگیری از حمله شـوروی و حصول اطمینان از اینکه آلمان غربی در جستجوی سلاح‌های اتمـی نخواهـد بـود. بـا وجود این، مقامات مسئول در دولت ترومن نمی‌توانـستند در مـورد اینکـه آیـا آلمـان تقسیم شده، منشأ صلح خواهد بود یا جنگ به توافق برسند. برای مثال، جرج کنان و پل نیتز[4] از مقامات برجسته وزارت امور خارجه، معتقد بودند که آلمـان تقـسیم شـده منشأ بی‌ثباتی خواهد بود. درحالی‌که دین اچسون[5]، وزیر امور خارجه بـا آنهـا مخـالف بود. در سال‌های ۱۹۵۰ پرزیدنت آیزنهاور به دنبال پایان دادن به تعهد ایالات متحـده در دفاع از اروپای غربی و فراهم ساختن نیروی هسته‌ای بازدارنده برای آلمـان غربـی

---

1. Woodrow Wilson
2. Georges Clemenceau
3. Lloyd George
4. Paul Nitze
5. Dean Acheson

بود. این سیاست که هرگز کاملاً اجرا نشد منجر به بی‌ثباتی شدیدی در اروپا شد از آن جهت که به بحران‌های ۱۹۵۹- ۱۹۵۸ و ۱۹۶۱ برلین انجامید.[۵۱]

دوم، قدرت‌های بزرگ نمی‌توانند ملاحظات قدرت را به کناری نهاده و برای ارتقای صلح بین‌المللی تلاش کنند چراکه نمی‌توانند مطمئن باشند که تلاش‌هایشان به ثمر خواهد نشست. چنانچه کوشش‌های آنان با شکست مواجه شود احتمالاً باید برای بی‌توجهی به موازنه قوا بهای گزافی بپردازند؛ زیرا هیچ اقتدار مرکزی در نظام بین‌الملل وجود ندارد تا به استمداد به آن التجا برند. این‌گونه‌ای خطر کردن است که کمتر دولتی حاضر به آزمودنش می‌شود. درنتیجه، مصلحت حکم می‌کند که دولت‌ها براساس منطق رئالیسم رفتار کنند. این استدلال پاسخی است به این سؤال که: چرا طرح امنیت دسته جمعی که از دولت‌ها می‌خواهد منافع ناچیز حاصل از موازنهٔ قوا را رها کرده در عوض، در راستای کسب منافع مهمتری در چارچوب اجتماع بین‌المللی حرکت نمایند، در بدو تولد محکوم به فناست.[۵۲]

همکاری میان دولت‌ها

ممکن است از بحث قبلی چنین استنباط شود که نظریهٔ من امکان هرگونه همکاری میان قدرت‌های بزرگ را مردود می‌داند. اما این نتیجه‌گیری نادرست است. دولت‌ها می‌توانند با یکدیگر همکاری کنند، گرچه دست یافتن به همکاری و شروع آن، گاهی دشوار و تداوم آن همواره سخت و دشوار است. دو عامل مانع همکاری می‌شود: ملاحظات مربوط به منافع و دستاوردهای نسبی و نگرانی از تقلب و فریب‌کاری.[۵۳] هرچه باشد قدرت‌های بزرگ در یک محیط رقابت‌آمیز زندگی می‌کنند و یکدیگر را به چشم دشمنان بالفعل یا دست‌کم بالقوه می‌نگرند و در نتیجه همهٔ کوشش خود را مصروف کسب قدرت با هزینهٔ رقبا می‌نمایند.

هنگامی‌که دو دولت قصد دارند با یکدیگر همکاری نمایند، باید از قبل نحوه توزیع منافع و دستاوردها را میان خود درنظر بگیرند. آنها می‌توانند توزیع منافع مطلق یا نسبی را در نظر بگیرند. (تفاوت‌هایی را که قبلاً در مورد قدرت مطلق و قدرت نسبی بیان کردیم به خاطر بیاورید؛ اینجا نیز همان مفهوم موردنظر است). در منافع مطلق، هرطرف به دنبال به حداکثر رساندن منافع خود می‌باشد و هیچ اهمیتی ندارد که طرف مقابل در این میان چقدر سود کرده و یا چه میزان دچار زیان شده است. هریک

از دو طرف تنها هنگامی به طرف مقابل توجه می‌کنند که رفتار او بر نحوهٔ کسب حداکثر منافع آنها تأثیرگذار باشد. ازسوی‌دیگر، در منافع نسبی، هرطرف نه تنها سهم خود را محاسبه می‌کند بلکه آن را با سهم طرف مقابل مقایسه می‌نماید.

هنگامی‌که قدرت‌های بزرگ به همکاری با یکدیگر می‌اندیشند بیشتر بر منافع نسبی تأکید می‌کنند زیرا به موازنه قوا توجه ژرفی دارند. مطمئناً هر دولتی سعی می‌کند منافع مطلق خود را به حداکثر برساند؛ اما مسئله مهمتر برای یک دولت این است که اطمینان حاصل کند در هر معاهده‌ای که با دولت دیگر منعقد می‌نماید بیشتر منافع او تأمین می‌شود تا طرف مقابل. با این حال، هنگامی‌که دولت‌ها بر منافع نسبی تأکید دارند برقراری همکاری مشکل‌تر از زمانی است که بر منافع مطلق تکیه می‌نمایند.[۵۴] زیرا دولت‌هایی که در پی کسب منافع مطلق‌اند باید مراقب باشند اگر منافع حاصل از همکاری در حال افزایش است آنها نیز سهمی از این افزایش بگیرند، اما دولت‌هایی که در پی کسب منافع نسبی‌اند باید کاملاً مراقب نحوه تقسیم منافع حاصله باشند و این امر تلاش‌های همگرایانه میان دولت‌ها را بسیار پیچیده و دشوار می‌سازد.

بیم و نگرانی از فریب خوردن نیز یکی از موانع همکاری میان دولت‌هاست. قدرت‌های بزرگ اغلب به این دلیل تمایلی به شرکت در موافقت‌نامه‌های مشترک همگرایانه ندارند که می‌ترسند طرف مقابل آنها را فریب داده و سهم بیشتری از منافع را به خود اختصاص دهد و مزیت مهم و تعیین‌کننده‌ای بر آنها تحمیل کند. این نگرانی خصوصاً در حوزه نظامی به علت «خطر ویژهٔ نقض عهد» شدیدتر است زیرا ماهیت تسلیح به سلاح‌های نظامی به‌گونه‌ای است که می‌تواند باعث ایجاد تغییرات و جابجایی‌های سریع و شدید در موازنه قوا شود.[۵۵] چنین پیشرفتی می‌تواند راهی در مقابل دولت بگشاید تا با نیرنگ و فریبکاری، شکست قاطعانه‌ای به قربانی خود وارد سازد.

علی‌رغم وجود این موانع بر سر راه همکاری، در عالم واقع شاهد همکاری قدرت‌های بزرگ با یکدیگر هستیم. منطق موازنه قوا حکم می‌کند که قدرت‌های بزرگ علیه دشمنان با یکدیگر همکاری نموده و اتحادهایی شکل دهند؛ همان‌طور که قبل از جنگ جهانی اول و در طول این جنگ روسیه، انگلستان و فرانسه علیه آلمان با یکدیگر متحد شدند. گاهی دولت‌ها برای حمله به یک کشور سوم با هم همکاری

می‌کنند مانند همکاری شوروی و آلمان برای حمله به لهستان در سال ۱۹۳۹.[۵۶] صربستان و کرواسی بر سر تسخیر بوسنی و تقسیم آن میان خودشان به توافق رسیدند با وجود این، مخالفت‌های ایالات متحده و هم‌پیمانان اروپاییش باعث شد که آنها از اجرای نقشه‌شان دست بردارند.[۵۷] همکاری تنها میان هم‌پیمانان صورت نمی‌گیرد بلکه حتی رقبا نیز گاه به همکاری روی می‌آورند. گذشته از اینها، میان دولت‌ها توافقاتی قابل حصول است که هم به‌طور تقریبی توزیع قدرت میان آنها را منعکس نموده و هم نگرانی‌هایی را که دولت‌ها از فریب خوردن دارند برطرف می‌نماید. امضای موافقت‌نامه‌های مختلف در زمینه کنترل تسلیحاتی میان دو ابرقدرت در طول جنگ سرد این مسئله را به روشنی نشان می‌دهد.

آنچه در پایان می‌توان گفت این است که همکاری در یک محیط رقابت‌آمیز صورت می‌گیرد، عرصه‌ای که کشورها انگیزه‌های بسیار نیرومندی دارند که به نفع خود از دیگران بهره‌برداری نمایند. سیاست کشورهای اروپایی در طول ۴۰ سال قبل از جنگ جهانی اول، به وضوح گویای این واقعیت است. طی این دوران قدرت‌های بزرگ دائماً با یکدیگر همکاری می‌کردند اما این همکاری‌ها نتوانست از وقوع جنگ در اول اوت سال ۱۹۱۴ جلوگیری نماید.[۵۸] ایالات متحده و اتحاد شوروی نیز در طول جنگ جهانی دوم همکاری قابل ملاحظه‌ای داشتند، اما بلافاصله پس از شکست آلمان و ژاپن جنگ سرد شکل گرفت و این همکاری‌ها نتوانست مانع وقوع این جنگ شود. شاید از همه، عجیب‌تر همکاری‌های اقتصادی و نظامی آلمان نازی و شوروی طی دو سال قبل از حمله ارتش رایش سوم به ارتش سرخ باشد.[۵۹] به هرحال، همکاری میان دولت‌ها در هر مقیاسی که صورت گیرد، نمی‌تواند منطق مسلط رقابت امنیتی را از بین ببرد. تا زمانی که دولت‌ها در یک نظام آنارشیک به سر می‌برند، برقراری صلح راستین و یا جهانی که در آن دولت‌ها برای کسب قدرت رقابت نمی‌کنند میسر نمی‌باشد.

نتیجه‌گیری

به‌طور خلاصه استدلال من این است که آنچه قدرت‌های بزرگ را وامی‌دارد تا تفکر و کنش تهاجمی داشته و در پی دست یافتن به موقعیت هژمون باشند خصوصیات فردی آنها نیست بلکه ساختار نظام بین‌الملل است.[۶۰] من با ادعای

مورگنتا مبنی‌بر اینکه دولت‌ها به این علت تهاجمی رفتار می‌کنند که کسب قدرت عمیقاً در ذات آنها ریشه دوانده است، کاملاً مخالفم. بلکه به عقیدهٔ من انگیزهٔ اصلی رفتار قدرت‌های بزرگ بقاست. در یک محیط آنارشیک اشتیاق به بقا، دولت‌ها را تشویق می‌کند تا رفتار تهاجمی در پیش گیرند. هیچ نظریه‌ای حتی نظریهٔ من نمی‌تواند با در نظر گرفتن نظام‌های سیاسی یا اقتصادی دولت‌ها، آنها را به گروه‌های پرخشونت یا کم خشونت تقسیم نماید. رئالیسم تهاجمی تنها تعداد زیادی فرضیه در مورد قدرت‌های بزرگ ارائه می‌دهد و این فرضیات در مورد تمام قدرت‌های بزرگ به صورت یکسان مصداق پیدا می‌کنند. این نظریه دولت‌ها را یکسان می‌انگارد. دولت‌ها هیچ تفاوتی با هم ندارند مگر در میزان قدرتی که در اختیار دارند. تنها وجه ممیزهٔ دولت‌ها از نظر رئالیسم تهاجمی، قدرت است.

تاکنون در مورد اینکه چرا دولت‌ها سعی می‌کنند تا حدامکان قدرتمندتر از رقبای خود باشند زیاد صحبت کرده‌ام، اما در مورد موضوع جستجوی آنها یعنی: خود قدرت، توضیح کافی نداده‌ام. لذا در دو فصل بعدی به تفصیل به این موضوع مهم خواهم پرداخت.

فصل سوم
ثروت و قدرت

قدرت در قلب سیاست بین‌الملل جای می‌گیرد، با این حال، همچنان در مورد اینکه قدرت چیست و چگونه اندازه‌گیری و محاسبه می‌شود اختلاف‌نظرهای بسیاری وجود دارد. در این فصل و فصل بعدی، قدرت را تعریف کرده طرقی تقریبی اما قابل اعتماد را برای محاسبه آن ارائه خواهم نمود. مخصوصاً استدلال می‌نمایم که پایه و اساس قدرت بر قابلیت‌های مادی ویژه‌ای که یک دولت در اختیار دارد استوار است. بنابراین، توازن قدرت، تابعی است از مجموعه سرمایه‌ها و دارایی‌های ملموس و واقعی- نظیر یگان‌های رزمی و تجهیزات نظامی و سلاح‌های هسته‌ای- که هر قدرت بزرگی در اختیار دارد.

دولت‌ها دو نوع قدرت دارند: قدرت پنهان و قدرت نظامی، این دو شکل از قدرت به‌طور تنگاتنگی با یکدیگر مرتبط هستند اما کاملاً شبیه هم نمی‌باشند. چراکه از منابع و سرمایه‌های متفاوتی مشتق شده‌اند. قدرت بالقوه عناصر اجتماعی- اقتصادی است که در ایجاد و بنیاد قدرت نظامی به کار می‌روند، این نوع از قدرت ریشه در میزان ثروت و جمعیت یک دولت دارد. قدرت‌های بزرگ برای تشکیل نیروی نظامی و شرکت در جنگ‌ها به پول و سرمایه، تکنولوژی و نیروی انسانی آموزش‌دیده نیاز دارند و قدرت نهفتهٔ یک دولت به مجموع عوامل و نیروهای بالقوه برمی‌گردد که آن دولت می‌تواند در هنگام مبارزه با دولت‌های رقیب بسیج نماید.

در سیاست بین‌الملل، قدرت مؤثر و کارآمد یک دولت در نهایت تابعی از نیروهای نظامی آن و چگونگی و مقایسهٔ این نیروها با نیروهای نظامی دولت‌های رقیب می‌باشد. در طول جنگ سرد ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی قدرتمندترین

دولت‌های جهان بودند زیرا تأسیسات نظامی دولت‌های دیگر در برابر تأسیسات نظامی آنها ناچیز می‌نمود. امروزه ژاپن اگرچه صاحب یک اقتصاد عظیم و غنی است اما یک قدرت بزرگ محسوب نمی‌شود. زیرا نیروی نظامی کوچک و ضعیفی دارد و برای تأمین امنیت خود به ایالات متحده بسیار وابسته می‌باشد. بنابراین، موازنه قوا به صورت گسترده‌ای مترادف با موازنه قوای نظامی است. من قدرت را در چارچوب مسائل نظامی تعریف می‌کنم زیرا رئالیسم تهاجمی بر این اصل تأکید می‌کنند که زور ابزار نهایی و غایی سیاست بین‌الملل می‌باشد.(۱)

قدرت نظامی هر دولت به اندازه و قدرت ارتش (نیروی زمینی) و نیروهای پشتیبانی هوایی و دریایی آن دولت بستگی دارد، حتی در جهانی هسته‌ای نیز، این ارتش‌ها و خصوصاً نیروی زمینی هستند که عنصر بنیادین قدرت نظامی را می‌سازند. نیروهای دریایی مستقل و نیروهای هوایی استراتژیک برای مقاصدی از قبیل فتح سرزمینی و اعمال فشار بر دیگر دولت‌ها برای اعطای سرزمین مناسب نیستند. این نیروها قطعاً تأثیر به سزایی در جریان ستیزهای نظامی دارند، اما در اکثر جنگ‌های قدرت‌های بزرگ این نیروهای زمینی هستند که پیروزی نهایی را رقم می‌زنند. بنابراین، قدرتمندترین دولت‌ها آنهایی هستند که مهیب‌ترین نیروهای زمینی را در اختیار دارند.

علی‌رغم مزیت قدرت نظامی، دولت‌ها به قدرت بالقوه بسیار توجه می‌کنند، زیرا ثروت سرشار و جمعیت فراوان از جمله پیش‌شرط‌های لازم برای ایجاد نیروهای نظامی توانمند می‌باشند. برای مثال، در طول جنگ سرد رهبران آمریکا از رشد اقتصادی شوروی نگران بودند، بویژه دستاوردهای علمی شوروی (مانند ماهواره اسپوتنیک که در سال ۱۹۵۷ پرتاب شد) را زنگ خطری برای خود می‌دانستند زیرا اینها علایمی بودند که نشان می‌دادند قدرت بالقوه اتحاد شوروی ممکن است روزی از داشته‌های ایالات متحده فراتر رفته و پیشی گیرد. امروزه نگرانی ایالات متحده درخصوص چین در حال افزایش است، نه به دلیل قدرت نظامی آن، زیرا که چین هنوز از این لحاظ ضعیف می‌باشد، بلکه به این دلیل که این کشور دارای جمعیتی بالغ بر ۱/۲ میلیارد نفر و روند نوسازی اقتصادی شتابانی است. اگر چین این‌گونه بی‌رویه ثروتمند شود می‌تواند سریعاً به یک ابرقدرت نظامی تبدیل شده و با ایالات متحده به چالش برخیزد. این مثال‌ها نشان می‌دهند که دولت‌ها به همان اندازه که به موازنه قدرت نظامی اهمیت می‌دهند به موازنه قدرت بالقوه نیز به شدت حساسند.

فصل بعدی در مورد این موضوع بحث می‌کند که چرا در رویکردی که به وسیلهٔ برخی از اندیشمندان حمایت می‌شود، قدرت با درنظر گرفتن قابلیت‌های مادی تعریف می‌شود نه با توجه به نتایجی که به بار می‌آورد. همچنین، توضیح می‌دهم که چرا موازنه قدرت نمی‌تواند مبین و پیش‌بینی‌کننده خوبی برای پیروزی نظامی باشد. سه فصل بعدی که در ادامه می‌آیند به قدرت بالقوه اختصاص یافته‌اند. ابتدا به اهمیت اساسی ثروت برای ایجاد نیروی نظامی قدرتمند اشاره کرده و سپس به شاخص‌های ثروت در قدرت بالقوه خواهم پرداخت. در دومین فصل از برخی شواهد تاریخی استفاده می‌کنم تا نشان دهم که ظهور و سقوط قدرت‌های بزرگ در طول بیش از دو قرن گذشته غالباً به علت دگرگونی‌های نحوهٔ توزیع ثروت میان بازیگران اصلی نظام بین‌الملل بوده است. در فصل سوم توضیح می‌دهم که چرا ثروت و قدرت نظامی، به رغم قرابت تنگاتنگی که دارند مترادف و یکسان نمی‌باشند و نشان می‌دهم که ثروت نمی‌تواند معیاری جایگزین برای قدرت نظامی باشد. بدین ترتیب، ثابت می‌کنم ما برای ارزیابی قدرت بالقوه و قدرت نظامی به شاخص‌های متمایز و مجزایی نیاز داریم.

مبانی مادی قدرت

قدرت را در اساسی‌ترین سطح آن می‌توان به دو شیوه تعریف نمود. قدرت از نظر من چیزی نیست جز سرمایه‌ها و منابع مادی ویژه‌ای که در اختیار یک دولت قرار دارند. با این حال، دیگران قدرت را با درنظر گرفتن نتایج میان کنش‌های دولت‌ها تعریف می‌کنند. از نظر آنها قدرت عبارت است از توانایی کنترل یا تأثیرگذاری بر دیگر دولت‌ها. پس قدرت عبارت است از توانایی یک دولت در وادار کردن دیگر دولت‌ها به انجام کاری.(۲) رابرت دال[1] یکی از طرفداران برجسته این نظریه، عقیده دارد «الف زمانی بر ب اعمال قدرت می‌کند که بتواند ب را به انجام کاری وادار کند که بدون این اجبار آن را انجام نمی‌داد»،(۳) براساس این منطق، قدرت تنها زمانی وجود دارد که یک دولت کنترل یا نفوذ خود را اعمال کند و بنابراین، تنها پس از ظاهر شدن اثر و نتیجه‌ای از آن، می‌توان به ارزیابی و محاسبه‌اش پرداخت. به عبارت ساده، قدرتمندترین دولت، دولتی است که در یک منازعه غلبه یابد.

---

[1]. Robert Dahl

در نظر اول، ممکن است تفاوت فاحشی میان این دو تعریف وجود نداشته باشد. گذشته از همهٔ اینها هنگامی‌که دو قدرت بزرگ با یکدیگر به جنگ می‌پردازند آیا انتظار نمی‌رود دولتی که دارای قابلیت‌های مادی بیشتری است، پیروز شود؟ به نظر می‌رسد برخی از دانشجویان سیاست بین‌الملل بر این اعتقادند که در جنگ، دولتی که منابع بیشتری در اختیار دارد باید همیشه پیروز میدان باشد؛ در واقع، موازنه قوا باید بتواند به نحوی از عهده پیش‌بینی نتیجه جنگ و اینکه کدام طرف پیروز است برآید. طرفه اینکه انبوهی از مطالعات کمی وجود دارد که با بکارگیری معیارهای متفاوت، قدرت را ارزیابی کرده و تلاش می‌کنند از این طریق نتیجه منازعه‌های میان‌دولتی را محاسبه کنند.(۴) جفری بلینی[1] در بحث مشهور خود این مطلب را مورد تأیید قرار می‌دهد، او عقیده دارد «جنگ زمانی اتفاق می‌افتد که دولت‌ها نتوانند در مورد موازنه قوا به توافق برسند، سپس جنگ در ادامه خود پلکان منظمی از قدرت تأسیس می‌کند که برنده‌ها و بازنده‌ها به نسبت میزان قدرتشان روی آن جای می‌گیرند».(۵) بلینی بر آن است که اگر دولت‌های رقیب موازنه قوای موجود را موازنه‌ای درست تشخیص دهند دیگر جنگی اتفاق نخواهد افتاد. در این حالت، هر دو طرف نتیجه را پیشاپیش می‌دانند و انگیزه می‌یابند تا برای ایجاد یک توافق صلح‌آمیز براساس واقعیت‌های موجود قدرت با یکدیگر مذاکره نمایند نه اینکه جنگی خونین به راه اندازند و دست آخر هم به همان نتیجه و شرایط قبل از جنگ بازگردند.

اما تلفیق این دو تعریف از قدرت غیرممکن است، زیرا موازنه قدرت ابزار قابل اعتمادی برای پیش‌بینی طرف پیروز در جنگ نمی‌باشد.(۶) علت این است که گاه برخی عوامل غیرمادی، مزیتی سرنوشت‌ساز برای یکی از طرفین نسبت به دیگری، فراهم می‌کند. بعضی از این عوامل عبارتند از: استراتژی، اطلاعات، تحلیل رفتن قوا، آب و هوا و بیماری. اگرچه منابع مادی به تنهایی سرنوشت جنگ‌ها را تعیین نمی‌کنند، بی‌تردید شانس پیروزی تحت تأثیر موازنه منابع قرار می‌گیرد، مخصوصاً در جنگ‌های طولانی فرسایشی که هرطرف سعی می‌کند طرف دیگر را از طریق تفوق مادی فرسوده کند.(۷) دولت‌ها خواهان قدرت بیشتری نسبت به رقبای خود هستند زیرا هرچه قدرت بیشتری در هنگام صف‌آرایی در اختیار یک دولت باشد، احتمال پیروزی آن دولت در جنگ

---

[1]. Geoffrey Blainey

بیشتر می‌شود. درست به همین علت است که دولت‌ها برای به حداکثر رساندن سهمشان از قدرت جهانی تلاش می‌کنند. با این حال، افزایش شانس موفقیت به معنای خود موفقیت نیست. به‌علاوه، نمونه‌های فراوانی وجود دارد که در جنگ‌ها طرف پیروز جنگ به جهت منابع مادی هم سطح و حتی پایین‌تر از طرف بازنده بوده اما به دلیل برخورداری از منابع غیرمادی در جنگ پیروز شده است.

در اینجا استراتژی را مورد ملاحظه قرار می‌دهیم که عبارت است از چگونگی بکارگیری نیروها علیه نیروهای رقیب و چه بسا که مهمترین عامل از عوامل غیرمادی باشد. گاهی اوقات دولت‌هایی که نسبت به رقبایشان قدرت کمتر یا مساوی دارند با بکارگیری استراتژی‌های زیرکانه و هوشمندانه می‌توانند به پیروزی دست یابند.(۸) برای مثال، آلمانی‌ها، در بهار سال ۱۹۴۰ برای شکست ارتش‌های انگلیس و فرانسه که قدرتشان تقریباً با ارتش آلمان مساوی بود، استراتژی شبیخون (غافلگیری) را به کار گرفتند.(۹) اما در سال ۱۹۱۴ طرح معروف اشلیفن[1]، برای پیروزی آلمان علیه همان دشمنان با شکست مواجه شد، در صورتیکه در طراحی اولیه این برنامه که جسورانه‌تر از شکلی بود که نهایتاً اجرا شد، تمهیدات لازم برای شکست فرانسه و انگلستان را فراهم نموده بود.(۱۰) گاهی استراتژی بسیار اهمیت پیدا می‌کند.(۱۱)

شکست سرنوشت‌ساز ارتش ناپلئون از روسیه در ۱۸۱۲ نشان می‌دهد که عوامل غیرمادی چگونه حتی می‌توانند به یک مدافع خلع‌سلاح شده کمک کنند تا در جنگ پیروز شود.(۱۲) تعداد نیروهای پیشگام ارتش فرانسه که در ۲۳ ژوئن ۱۸۱۲ در رأس حمله به ارتش روسیه قرار داشتند نسبت به نیروهای روسیه به نسبت ۴۴۹،۰۰۰ در برابر ۲۱۱،۰۰۰ فزونی داشت(۱۳) و با در نظر گرفتن نیروهای ذخیره، ناپلئون برای ستیز با روسیه رویهم‌رفته ۶۷۴،۰۰۰ سرباز در اختیار داشت، در حالی که کل سربازان ارتش روسیه در آغازجنگ ۴۰۹،۰۰۰ نفر بودند. به‌علاوه، نیروهای فرانسه از لحاظ کیفی برتر از نیروهای روسیه بودند. با این حال، روس‌ها ظرف ۶ ماه ارتش ناپلئون را منهدم کردند و پیروزی قاطعی بدست آوردند. تا اول ژانویه ۱۸۱۳ تعداد سربازان ناپلئون برای جنگ با روسیه به ۹۳،۰۰۰ نفر کاهش یافته بود و تعداد ۴۷۰،۰۰۰ سرباز فرانسوی به طرز وحشتناکی کشته و ۱۰۰،۰۰۰ نفر نیز به اسارت درآمدند. حال آنکه، روسیه

---

1. Schlieffen

رویهم‌رفته تنها ۱۵۰،۰۰۰ سرباز خود را از دست داد.

سرمای وحشتناک، بیماری و استراتژی هوشمندانه و زیرکانه روسیه ناپلئون را از پای درآورد. نیروهای روسی از درگیر شدن با نیروهای مهاجم در طول مرز غربی خود امتناع کرده در عوض، به سمت مسکو عقب‌نشینی کردند و در حین حرکت به سمت شرق، ترفند زمین سوخته را اجرا کردند.(۱۴) ارتش فرانسه سعی کرد ارتش در حال عقب‌نشینی روسیه را گیرانداخته در یک رویارویی، قاطعانه شکست دهد، اما آب و هوای بد نقشه ناپلئون را نقش بر آب کرد. باران سیل‌آسا و به دنبال آن گرمای سوزان در نخستین هفته‌های حمله، ارتش در حال هجوم را سست و کند کرد و به نیروهای روسی مجال فرار و جان به در بردن داد. بیماری و فرار سربازان از خدمت، بزودی بلای جان و آفت نیروهای فرانسه شد. سرانجام، ناپلئون تصمیم گرفت ارتش در حال عقب‌نشینی روسیه را در نبردهای بزرگ اسمولنسک[1] در (۱۷ اوت) و بورودینو[2] (در ۷ سپتامبر) درگیر نمایند. ارتش فرانسه در هر دو نبرد پیروز گشت اما این پیروزی‌های بی‌فایده بسیار گران تمام شد؛ تعداد کشته‌شدگان ارتش فرانسه زیاد بودند. روس‌ها از تسلیم شدن خودداری کردند و ارتش فرانسه به عمق روسیه کشانده شد. در ۱۴ سپتامبر ناپلئون مسکو را تصرف کرد اما در نیمه اکتبر هنگامی‌که روس‌ها هنوز از ترک جنگ خودداری می‌کردند مجبور به عقب‌نشینی شد. عقب‌نشینی به سوی غرب برای ارتش فرانسه رسوایی بزرگی بود چراکه بجای آنکه بتواند با حفظ یکپارچگی خود به تعقیب نیروهای روسی ادامه دهد از هم متلاشی و مضمحل شد.(۱۵) بازهم آب و هوا نقش مهمی در عقب‌نشینی نیروها بازی کرد. ارتش کم‌قدرت‌تر روسیه علی‌رغم اینکه در ۱۸۱۲ هرگز در نبرد بزرگی پیروز نشد، در فرجام کار ارتش قدرتمند فرانسه را شکست داد.

با آنچه شرح آن رفت باید روشن شده باشد که استدلال بلینی مبنی‌بر اینکه اگر دولت‌ها می‌توانستند دقیقاً موازنه قوا را محاسبه نمایند، جنگی وجود نداشت، آشکارا نادرست است؛ زیرا همان‌طور که دیدیم دولت‌های کمتر قدرتمند گاهی اوقات می‌توانند دولت‌های قدرتمندتر را شکست دهند.(۱۶) بنابراین، گاهی اوقات دولت‌های ضعیف‌تر می‌توانند آغازگر جنگ علیه دولت‌های قویتر باشند. همین استدلال برای دولت‌هایی که

---

1. Smolensk
2. Borodino

قدرت تقریباً برابر دارند نیز به کار می‌رود. به‌علاوه، دولت‌های ضعیف‌تر گاهی اوقات در مقابل دولت‌های قویتری که آنها را تهدید به حمله می‌کنند می‌ایستند زیرا علی‌رغم افزون بودن عِده و عُدهٔ دشمن، مدافعان اغلب دلایل خوبی برای جنگیدن و پیروز شدن دارند.

یکسان دانستن موازنه سرمایه‌های ملموس و عینی با نتایج حاصل از آنها غیرممکن است زیرا برخی عوامل غیرمادی مانند استراتژی گاهی اوقات عمیقاً نتایج را تحت تأثیر قرار می‌دهند. بنابراین، هنگام تعریف قدرت، باید میان قابلیت‌های مادی و نتایج حاصله یکی را به‌عنوان شالوده تعریف برگزید؛ می‌توان نتایج حاصله را برآیند تلفیق عناصر مادی با عناصر غیرمادی موفقیت دانست.

به سه دلیل نمی‌توان قدرت را با نتایج حاصل آن یکسان دانست:

نخست، هنگامی‌که بر روی نتایج متمرکز می‌شویم، تقریباً غیرممکن است که موازنه قوا را قبل از وقوع یک منازعه ارزیابی کنیم زیرا تنها پس از اینکه طرف پیروز مشخص شد موازنه قابل ارزیابی است.

دوم اینکه گاه این رویکرد جمع‌بندی‌ها و استنتاج‌های غیرقابل قبولی در پی دارد. کما اینکه درست است روسیه در ۱۸۱۲ قاطعانه ارتش ناپلئون را شکست داد اما روسیه قدرتمندتر از فرانسه نبود. در حالی که تعریف قدرت براساس نتایج ما را وامی‌دارد که روسیه را قدرتمندتر از فرانسه بدانیم. به‌علاوه، در جنگ ویتنام (۷۲-۱۹۶۵) با اینکه ویتنام شمالی از ایالات متحده بسیار ضعیف‌تر بود توانست ایالات متحده را شکست بدهد، زیرا عوامل غیرمادی، موازنه قوا را تحت‌الشعاع قرار داد.

و سوم اینکه یکی از جالب‌ترین جنبه‌های روابط بین‌الملل این است که چگونه قدرت که یک ابزار و وسیله است می‌تواند نتایج سیاسی را که هدف می‌باشند تحت تأثیر خود قرار دهد.[۱۷] اما در مورد اینکه آیا قدرت و نتایج آن غیرقابل تمیز و تفکیک از یکدیگر هستند بحث چندان زیادی مطرح نمی‌باشد. چنانچه بگوییم نباید تفاوتی بین ابزار و اهداف (وسیله و هدف) وجود داشته باشد، آنگاه با یک دور باطل مواجه خواهیم بود.

جمعیت و ثروت: ارکان قدرت نظامی

قدرت بالقوه عبارت است از منابع اجتماعی که یک دولت برای ایجاد نیروی

نظامی در اختیار دارد.[۱۸] اگرچه همواره مجموعه متنوعی از این منابع وجود دارد، میزان جمعیت و ثروت دولت، از این میان مهمترین عناصر برای تولید قدرت نظامی هستند. میزان جمعیت بسیار با اهمیت است، زیرا قدرت‌های بزرگ به ارتش‌های بزرگ نیاز دارند که حصول به آن تنها در کشورهای با جمعیت زیاد امکان‌پذیر است.[۱۹] دولت‌های دارای جمعیت کم نمی‌توانند به قدرت‌های بزرگ تبدیل شوند. برای مثال، اسرائیل با جمعیت ۶ میلیون و سوئد با جمعیت ۸/۹ میلیونی خود هیچ‌کدام نمی‌توانند در جهانی که روسیه، ایالات متحده و چین به ترتیب با جمعیت ۱۴۷ میلیون، ۲۸۱ میلیون و ۱/۲۴ میلیارد نفر وجود دارند، به قدرت‌های بزرگ تبدیل شوند.[۲۰] میزان جمعیت از نظر بازده اقتصادی نیز اهمیت دارد، زیرا تنها جمعیت زیاد می‌تواند ثروت عظیم را، که یکی دیگر از عناصر سازنده قدرت نظامی است تولید کند.[۲۱]

ثروت مهم است زیرا اگر یک دولت پول و تکنولوژی برای تجهیز، آموزش و مدرن و روزآمدسازی مداوم نیروهای رزمی خود نداشته باشد نمی‌تواند ارتش قدرتمندی بنیاد کند.[۲۲] به‌علاوه، هزینه جنگ‌های قدرت‌های بزرگ سرسام‌آور است. برای مثال، کل هزینه مستقیم جنگ جهانی اول (۱۸-۱۹۱۴) برای تمام شرکت‌کنندگان در این جنگ در حدود ۲۰۰ میلیارد دلار بود.[۲۳] ایالات متحده بین سال‌های ۱۹۴۱ و ۱۹۴۵ به تنهایی در حدود ۳۰۶ میلیارد دلار یعنی حدوداً سه برابر تولید ناخالص ملی‌اش در ۱۹۴۰ برای جنگیدن با دول محور در جنگ جهانی دوم هزینه کرد.[۲۴] در نتیجه، قدرت‌های بزرگ در نظام بین‌الملل همواره از جمله ثروتمندترین دولت‌ها هستند.

اگرچه میزان جمعیت و ثروت از عناصر اساسی سازنده قدرت نظامی می‌باشند، در اینجا برای محاسبهٔ قدرت بالقوه، تنها میزان ثروت را درنظر می‌گیرم. تأکید بر ثروت به این دلیل نیست که ثروت مهمتر از جمعیت می‌باشد بلکه به این دلیل است که ثروت متضمن هر دو بعد قدرت یعنی بعد جمعیتی و بعد اقتصادی با هم است. چنانچه اشاره شد، یک دولت برای تولید ثروت زیاد باید جمعیت انبوه داشته باشد، بنابراین، منطقی است تصور کنیم که دولت‌های دارای ثروت فراوان جمعیت فراوان نیز خواهند داشت. به‌طور خلاصه، میزان جمعیت را، تنها با این فرض که این عامل به وسیله معیارهایی که من برای محاسبه ثروت به کار می‌گیرم، محاسبه خواهد شد، نادیده نمی‌گیرم.

استفاده از میزان جمعیت برای محاسبه قدرت بالقوه آسان‌تر است، زیرا محاسبه جمعیت یک دولت نسبت به محاسبه ثروت آن آسان‌تر می‌باشد. اما استفاده از

میزان جمعیت برای محاسبه قدرت بالقوه امکان‌پذیر نیست زیرا اغلب میزان جمعیت نمی‌تواند تفاوت میزان ثروت دولت‌ها را منعکس کند. به‌عنوان مثال، در طول جنگ سرد، چین و هند، هر دو جمعیت بیشتری نسبت به اتحاد جماهیر شوروی یا ایالات متحده داشتند. اما هیچ‌کدام موقعیت و جایگاه قدرت بزرگ را بدست نیاوردند زیرا میزان ثروت آنها هیچ تناسبی با میزان ثروت ابرقدرت‌ها نداشت. جمعیت زیاد برخورداری از ثروت زیاد را تضمین نمی‌کند بلکه ثروت زیاد به جمعیت زیاد نیاز دارد. بنابراین، تنها ثروت به خودی خود می‌تواند برای محاسبه قدرت بالقوه به کار رود.

مفهوم ثروت معانی مختلفی دارد و می‌تواند به شیوه‌های گوناگونی محاسبه شود. با این حال، برای اهدافی که من دنبال می‌کنم، انتخاب یک شاخص ثروت که منعکس‌کننده میزان قدرت بالقوه دولت باشد ضروری است. بویژه این شاخص باید ثروت قابل بسیج یک دولت و سطح توسعه تکنولوژی آن را نیز دربربگیرد. «ثروت قابل بسیج» عبارت است از منابع اقتصادی که یک دولت برای ایجاد نیروی نظامی در اختیار دارد. این شاخص و میزان آن از میزان کلی ثروت مهمتر می‌باشد؛ زیرا مهم این نیست که یک دولت چه مقدار ثروت دارد بلکه آنچه اهمیت دارد این است که چه مقدار از این ثروت برای دفاع از کشور قابل بسیج و آماده به کار است. همچنین داشتن صنایعی که به تولید جدیدترین و پیچیده‌ترین تکنولوژی‌ها بپردازند، نیز حائز اهمیت است زیرا این فناوری‌ها همواره در ساخت پیشرفته‌ترین تسلیحات مورد استفاده قرار می‌گیرند. برای مثال، توسعه صنعت فولاد در نیمه قرن نوزدهم و هواپیمای جت در نیمه قرن بیستم زرادخانه‌های قدرت‌های بزرگ را عمیقاً متحول کرد. برای قدرت‌های بزرگ آن زمان، برتری در این صنایع مانند دیگر صنایعی که برای ایجاد یک نیروی نظامی عظیم ضرورت دارند، واجب بود.

تولید ناخالص ملی (GNP) که نشان‌دهندهٔ کل درآمد یک کشور طی یک سال می‌باشد متداول‌ترین شاخص سنجش ثروت یک دولت است: در واقع، من از این شاخص برای محاسبه ثروت پس از سال ۱۹۶۰ استفاده می‌کنم. اما تولید ناخالص ملی همیشه یک شاخص مناسب برای نشان دادن قدرت بالقوه نمی‌باشد و به کار گرفتن آن در موقعیت نامناسب می‌تواند تصویری مخدوش از موازنه قوای بالقوه ارائه دهد. مشکل اصلی این است که تولید ناخالص ملی در اصل، کل ثروت یک دولت را برآورد می‌نماید و به تفاوت‌های مهم در میزان ثروت قابل بسیج و پیچیدگی تکنولوژیک دولت‌های مختلف

اشاره‌ای نمی‌کند.

با وجود این، هنگامی‌که قدرت‌های نسبتاً بزرگ در سطوح مشابهی از توسعه اقتصادی قرار می‌گیرند شاخص تولید ناخالص ملی، کار محاسبه و مقایسه دو بعد از ثروت را به خوبی انجام می‌دهد. نمونه اینکه دو اقتصاد پیشرفته صنعتی مانند انگلستان و آلمان در سال ۱۸۹۰ یا ژاپن و ایالات متحده در سال ۱۹۹۰ احتمالاً هر دو به یک اندازه از صنایع پیشرو برخوردارند و نسبت ثروت کلی به ثروت قابل بسیج آنها نیز تقریباً نرخ مشابهی دارد. هنگامی‌که دو جامعه بزرگ کشاورزی مانند پروس و فرانسه در سال ۱۷۵۰ با یکدیگر مقایسه می‌شوند نیز می‌توان منطق مشابهی را به کار برد.

اما اگر دولت‌های مورد مقایسه در سطوح متفاوت توسعه اقتصادی قرار داشته باشند، تولید ناخالص ملی برای نشان دادن و محاسبه قدرت نهفته آن‌دو، شاخص ضعیفی می‌باشد. توجه کنید هنگامی‌که شاخص تولید ناخالص ملی برای ارزیابی قدرت بالقوه دولت‌های نیمه صنعتی و دولت‌های صنعتی به کار می‌رود، چه اتفاقی می‌افتد. تولید ناخالص ملی منعکس‌کننده ارزش کلیه کالاها و خدماتی است که یک کشور در یک دوره معین زمانی تولید کار می‌کند و در واقع، تابعی از میزان و بهره‌وری نیروی کار آن کشور می‌باشد. میزان نیروی کار کشور به صورت مستقیم با میزان جمعیت آن مرتبط است درحالی‌که بهره‌وری نیروی کار در رابطهٔ مستقیم با سطح توسعه اقتصادی آن کشور قرار دارد. بنابراین، ممکن است دو کشور تولید ناخالص ملی مشابه، ولی از میزان جمعیت متفاوت و سطوح صنعتی متفاوت برخوردار باشند. برای مثال، یک دولت ممکن است زیربنای صنعتی ضعیف اما جمعیت نسبتاً زیادی داشته باشد که میزان قابل توجهی از آنها در مزارع مشغول کار باشند، در حالی که دولت دیگر که صنعتی می‌باشد ممکن است از جمعیت بسیار کمتری برخوردار باشد.[۲۵]

وضعیت انگلستان و روسیه طی یک دوره صد ساله بین سقوط ناپلئون در ۱۸۱۵ و آغازجنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ اینچنین بود. همان‌طور که جدول ۱-۳ مشخص می‌کند تولید ناخالص ملی آنها در این دوره یکسان بود. اگرچه انگلستان در صنعتی شدن از روسیه به شدت پیشی گرفت اما رشد جمعیت روستایی روسیه طی قرن ۱۹ بسیار سریع بود و توانست هم‌سطحی تولید ناخالص ملی خود را با انگلستان حفظ کند.

اختلاف سطح موجود در توانایی صنعتی مانند تفاوت بین انگلستان و روسیه،

تأثیر به سزایی بر موازنه قدرت بالقوه دارد. اولاً دولت‌های صنعتی نسبت به دولت‌های نیمه صنعتی مازاد ثروت بیشتری برای هزینه کردن در امر دفاع دارند، زیرا بخش اعظمی از تولیدات کشاورزی توسط خود کشاورزان مصرف می‌شود. ثانیاً تنها دولت‌های صنعتی پیشرفته می‌توانند سلاح‌های پیچیده‌ای که نظامیان برای بقا و پیروزی در نبرد نیاز دارند، تولید کنند.(۲۶)

اگر تنها به تولید ناخالص ملی، توجه نماییم ممکن است تصور کنیم بین سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴ انگلستان و روسیه قدرتمندترین اقتصادهای اروپا بودند و از امکانات کافی برای ایجاد نیروی نظامی و تسلط بر سیاست‌های منطقه برخوردار بودند. همان‌طور که مقایسه جدول ۱-۳ با جدول ۲-۳ نشان می‌دهد اگرچه در بخش اعظمی از این دوره، تولید ناخالص داخلی انگلستان و روسیه از دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی بیشتر بود، اما در حقیقت، این نتیجه‌گیری نادرست است.(۲۷) مطمئناً انگلستان نسبت به دیگر دولت‌های اروپایی، در طول قرن نوزدهم قدرت بالقوه بیشتری داشت، بویژه در دهه‌های میانی این قرن که اغلب دوره صلح بریتانیایی نامیده می‌شود.(۲۸) اما همان‌طور که در بالا بحث شد، اقتصاد روسیه دست‌کم از نیمه قرن نوزدهم تا دهۀ ۱۹۲۰، در وضعیت بسیار ضعیفی قرار داشت. روسیه در طول این دوره قدرت بالقوه کمی داشت و این به خوبی توضیح می‌دهد که چرا ارتش روسیه در جنگ کریمه (۵۶-۱۸۵۳) جنگ روسیه و ژاپن (۵-۱۹۰۴) و جنگ جهانی اول (۱۷-۱۹۱۴) به سختی شکست خورد.(۲۹) کوتاه سخن اینکه تولید ناخالص ملی نمی‌تواند تفاوت دقیق میزان قدرت بالقوۀ دولت‌های صنعتی و نیمه صنعتی را به خوبی نشان دهد.

همین مشکل هنگامی که تولید ناخالص ملی برای مقایسه قدرت بالقوه چین با ژاپن و ایالات متحده به کار می‌رود، بروز می‌کند. چین علی‌رغم توسعه شتابانش در دو دهۀ گذشته، هنوز یک دولت نیمه صنعتی می‌باشد. تقریباً ۱۸ درصد ثروت چین از بخش کشاورزی حاصل می‌شود.(۳۰) از طرف دیگر، ژاپن و ایالات متحده دولت‌های صنعتی هستند و تنها ۲ درصد از ثروتشان به کشاورزی وابسته است. با این حال، چین پنج برابر ایالات متحده و ده برابر ژاپن جمعیت دارد. بنابراین، اگر تولید ناخالص ملی را به‌عنوان معیار محاسبه درنظر بگیریم، موازنه قدرت بالقوه در میان این سه دولت، به سمت چین متمایل است. این مشکل احتمالاً با گذشت زمان از میان می‌رود، زیرا همگام با مدرن شدن صنعت چین کشاورزی آن روز به روز کوچکتر خواهد شد. (در

۱۹۸۰، کشاورزی ۳۰ درصد ثروت چین را تشکیل می‌داد) اما در حال حاضر، برای هرگونه تجزیه و تحلیل قدرت بالقوه چین که براساس شاخص تولید ناخالص ملی صورت بپذیرد، کشاورزی حتماً باید لحاظ شود.

بنابراین، گرچه گاهی اوقات تولید ناخالص ملی ملاک مناسبی برای محاسبه قدرت بالقوه می‌باشد، مواقع دیگر این‌طور نیست. در این‌گونه موارد می‌توان یک شاخص بدیل پیدا کرد که قدرت بالقوه را بهتر ارزیابی کند و یا اینکه اگر از تولید ناخالص ملی استفاده کنیم شاخص‌های کیفی مناسب را نیز به آن بیافزاییم.

به هنگام محاسبه موازنه قدرت بالقوه طی دوره تاریخی طولانی از سال ۱۷۹۲ تا ۲۰۰۰ یافتن یک شاخص ساده اما قابل اعتماد برای محاسبه ثروت غیرممکن است. داده‌های اقتصادی موجود در فاصله سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ بسیار اندک است. این مسئله در فصل هشتم هنگامی‌که این پرسش طرح می‌شود که آیا فرانسه ناپلئونی قدرت بالقوه بیشتری از رقبای قدرتمندش مخصوصاً انگلستان داشت یا خیر، مشکلاتی ایجاد می‌کند. من سعی می‌کنم با توصیف آنچه تاریخ‌نگاران در مورد ثروت نسبی انگلستان و فرانسه اظهار داشته‌اند و همچنین با در نظر گرفتن میزان جمعیت (دیگر عنصر سازنده قدرت نظامی) با این مشکل مقابله کنم. این اطلاعات تصویری تقریبی اما چه بسا قابل قبول از موازنه قدرت بالقوه در سال‌های حاکمیت ناپلئون ارائه می‌دهد.

من برای محاسبه قدرت بالقوه در فاصله سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۹۶۰ از یک شاخص ترکیبی ساده و قابل فهم که وزن آهن و فولاد تولید شده در یک دولت و میزان مصرف انرژی‌اش را با هم مطابقت می‌دهد، استفاده می‌نمایم. این شاخص که قدرت صنعتی دولت را دقیقاً نشان می‌دهد، همچنین به خوبی می‌تواند ثروت قابل بسیج و سطح توسعه تکنولوژیک را طی آن دوره طولانی محاسبه نماید.[۳۱] از سال ۱۹۶۰ تاکنون برای محاسبه ثروت، شاخص تولید ناخالص ملی مورد استفاده قرار گرفته است. من به دو دلیل شاخص‌های متداول را در سال ۱۹۶۰ تغییر دادم.[۳۲] اول آنکه شاخص ترکیبی من پس از سال ۱۹۷۰ به دلیل کاهش نقش فولاد در اقتصادهای صنعتی دیگر کارایی نداشت.[۳۳] بنابراین، از سال ۱۹۷۰ به بعد، برای ارزیابی قدرت بالقوه شاخص دیگری مورد نیاز بود، تولید ناخالص ملی بهترین و گویاترین شاخص جایگزین بود. دوم اینکه، بهترین ارقام قابل دسترس از تولید ناخالص ملی اتحاد شوروی و ایالات متحده، دو قدرت بزرگ در نظام بین‌الملل آن زمان، از سال ۱۹۶۰ تا پایان جنگ سرد اعلام

شده‌اند.[۳۴] بنابراین، تولید ناخالص ملی را برای محاسبه قدرت بالقوه در ۳۰ سال پایانی جنگ سرد (۹۰-۱۹۶۰) و اولین دههٔ بعد از جنگ سرد (۲۰۰۰-۱۹۹۱) به کار می‌برم ولی محدودیت‌های آن برای محاسبه قدرت چین را در نظر خواهم داشت.[۳۵]

شالوده اقتصادی قدرت نظامی

نگاهی گذرا به ظهور و سقوط سه قدرت بزرگ اروپایی طی دو قرن گذشته ادعای مرا مبنی‌بر اینکه ثروت پشتوانه و تقویت‌کننده قدرت نظامی و معیار مناسبی برای محاسبه قدرت بالقوه است، قوت می‌بخشد. تغییر اساسی که طی قرن ۱۹ در موازنه قوا میان فرانسه و آلمان (پروس قبل از ۱۸۷۰) رخ داد، همچنین جایگاه متغیر و بی‌ثبات روسیه در موازنه قدرت در فاصله سال‌های ۱۸۰۰ تا ۲۰۰۰، نشان‌دهندهٔ نقش حیاتی و تعیین‌کننده ثروت در قدرت است.

در فاصله سال‌های ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۵ فرانسه ناپلئونی قدرتمندترین دولت در اروپا بود؛ در حقیقت، این امکان وجود داشته که فرانسه کل قاره اروپا را تسخیر کند. احتمالاً در آن زمان پروس ضعیف‌ترین قدرت بزرگ بود که در سال ۱۸۰۶ شکست تعیین‌کننده‌ای از ارتش ناپلئون متحمل شد و تا سال ۱۸۱۳ کاملاً از موازنه قوای اروپا خارج شد، در این سال با شکست سرنوشت‌ساز فرانسه از روسیه، پروس توانست به اتحاد متوازنی که سرانجام در نبرد واترلو در ژوئن ۱۸۱۵ به حکومت ناپلئون پایان داد، ملحق شود. با این حال، در سال ۱۹۰۰، اوضاع به‌طور کامل تغییر کرد و آلمان ویلهلمی به‌عنوان هژمون بالقوه آینده اروپا ظاهر شد. در این زمان فرانسه برای کنترل آلمان، وارد اتحاد با کشورهای متفاوت شده و دو بار در فاصله سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۳۹ برای جلوگیری از سیطره آلمان بر اروپا وارد جنگ با این کشور شدند.

تغییر در میزان ثروت نسبی فرانسه و آلمان طی صد سال بعد از واترلو به روشنی گویای علت تغییر در قدرت نظامی این دو کشور است. جدول ۲-۳ نشان می‌دهد که از ۱۸۱۶ تا اواخر دههٔ ۱۸۶۰ هنگامی‌که اتوفن بیسمارک پروس را به آلمان تبدیل کرد فرانسه ثروتمندتر از پروس بود. در واقع، آلمان در سال ۱۸۷۰، یعنی سالی که جنگ فرانسه و پروس رخ داد، در صنعت فولاد از فرانسه پیشی گرفت.[۳۶] از آن زمان تا شروع جنگ جهانی اول، اختلاف سطح ثروت فرانسه و آلمان به نفع دومی دائماً افزایش یافت به‌گونه‌ای که تا ۱۹۱۳، آلمان تقریباً ثروتی معادل سه برابر فرانسه داشت.

علت این تغییر چشمگیر در موازنهٔ ثروت نسبی فرانسه و آلمان این بود که آلمان در اواخر سده ۱۹و اوایل سده ۲۰ روند صنعتی شدن را بسیار سریع‌تر از فرانسه طی نمود. علت اصلی عبارت بود از یک تغییر مهم و قابل توجه در میزان جمعیت آنها که نشان می‌دهد تغییر در میزان ثروت تغییر در میزان جمعیت را دربرمی‌گیرد. اطلاعات جدول ۲-۳ نشان می‌دهد که در سال ۱۸۳۰ جمعیت فرانسه به نسبت ۲/۵ برابر از جمعیت پروس بیشتر بود، اما تا ۱۹۱۳ جمعیت آلمان با نسبت ۱/۷ برابر از جمعیت فرانسه فزونی گرفت. این نوسان جمعیت شناختی، دو علت داشت: یکی اینکه میزان موالید فرانسه در قرن نوزدهم پایین بود درحالی‌که نرخ زاد و ولد آلمان در اروپا از همهٔ کشورها بیشتر بود. به‌علاوه، دولت آلمان متحد که بیسمارک با محوریت پروس ایجاد کرد جمعیت بیشتری نسبت به خود پروس داشت. برای مثال، جمعیت پروس در سال ۱۸۶۵، ۱۹/۳ میلیون نفر و جمعیت آلمان در سال ۱۸۷۰، ۳۴/۶ میلیون نفر بود.[۳۷]

روسیه یکی دیگر از دولت‌هایی است که جایگاهش در موازنه قوا تحت تأثیر سرنوشت اقتصادی‌اش قرار گرفته است. روسیه چه بسا بزرگترین رقیب نظامی فرانسه ناپلئونی بود و در حقیقت ارتش روسیه، در فاصله سال‌های ۱۸۱۲ تا ۱۸۱۵ نقش اصلی را در سقوط ناپلئون ایفا نمود. در آستانهٔ سقوط فرانسه حتی این نگرانی وجود داشت که روسیه ممکن است سعی کند بر اروپا مسلط شود.[۳۸] اما روسیه پس از سال ۱۸۱۵ تبدیل به یک هژمون نشد. بلکه طی صد سال پس از آن موقعیتش در موازنه قوای اروپا دچار انحطاط شد. طی این سال‌ها روسیه در سه جنگ با قدرت‌های بزرگ جنگید (جنگ کریمه، جنگ ژاپن و جنگ جهانی اول)، که در تمام این جنگ‌ها شکست‌های حقارت‌باری را متحمل شد.

مقایسه عملکرد روسیه در جنگ‌های ناپلئونی، جنگ جهانی اول و جنگ جهانی دوم نشان می‌دهد که چگونه روسیه تا ۱۹۱۴ بتدریج تضعیف شد. سرآغاز هر منازعه‌ای در این دوران حملهٔ یک هژمون بالقوه به روسیه و اشغال آن بود. فرانسه ناپلئونی و آلمان نازی می‌توانستند بخش اعظم ارتش‌هایشان را علیه روسیه بسیج کنند. اما هرکدام از آنها ناچار بودند تعدادی از نیروهای خود را در دیگر صحنه‌ها حفظ نمایند.[۳۹] به هرحال، روسیه هر دو این متجاوزان را قاطعانه شکست داد. در طول جنگ جهانی اول، آلمان دوسوم نیروهای جنگی خود را در جبهه غربی علیه ارتش‌های فرانسه

و بریتانیا و یک‌سوم بقیه را علیه ارتش روسیه به جبهه شرقی گسیل داشت.[۴۰] یعنی ارتش آلمان با دست بسته با ارتش روسیه می‌جنگید با این حال، می‌خواست روسیه را شکست داده و از جنگ خارج سازد. کاری که ناپلئون با دو دست بازهم نتوانست آن را صورت دهد.

پس از جنگ جهانی اول هنگامی‌که لهستان به اتحاد جماهیر شوروی تازه تأسیس حمله کرد و پیروزی‌های مهمی بدست آورد، روسیه در نازلترین وضعیت خود به سر می‌برد.[۴۱] در این زمان، پیش از آنکه لهستانی‌ها یک‌بار دیگر ابتکار عمل را در دست گرفته و یک پیروزی محدود دیگر بدست آورند ارتش سرخ موقتاً اوضاع را به نفع خود برگرداند. اما شوروی از اوایل دههٔ ۱۹۳۰ شروع به ساخت یک ارتش عظیم نمود و در سال ۱۹۳۹ طی یک نبرد کوتاه ابتدا ارتش ژاپن و سپس آلمان را در جنگ جهانی دوم شکست داد. بعد از ۱۹۴۵ شوروی آنقدر قدرتمند بود که تنها ایالات متحده می‌توانست از تسلط آن بر کل اروپا جلوگیری نماید. اتحاد شوروی به مدت بیش از ۴۰ سال پس از شکست هیتلر همچنان یک قدرت عظیم نظامی بود تا اینکه سرانجام در ۱۹۹۱ به‌۱۵ دولت مستقل تجزیه شد.

نوسانات قدرت نظامی روسیه طی بیش از دو قرن گذشته را می‌توان با در نظر گرفتن تغییرات جایگاه روسیه در سلسله مراتب ثروت توضیح داد. اگرچه در مورد ثروت قدرت‌های بزرگ در فاصله سال‌های ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۵ اطلاعات زیادی نداریم، واضح است که انگلستان و فرانسه قویترین اقتصادها در اروپا بودند.[۴۲] با این حال، مشخص نیست که آیا روسیه در این سال‌ها ثروت کمتری نسبت به انگلستان و فرانسه داشته است یا خیر.[۴۳] اما حتی اگر این‌طور بوده باشد بازهم اقتصاد روسیه قادر بود در جنگ علیه ناپلئون ارتش این کشور را پشتیبانی کند هرچند روسیه کمک‌های بسیاری نیز از انگلستان در جریان این جنگ دریافت نمود. به‌طور خلاصه، هیچ مدرکی وجود ندارد که ثابت کند ارتش فرانسه به دلیل ثروتمندترین بودن این کشور مزیت خاصی نسبت به ارتش روسیه داشته است.[۴۴]

طی هفتاد و پنج سال بعد از شکست ناپلئون، جایگاه روسیه در موازنه ثروت شاهد سقوطی ناگهانی و چشمگیر بود. (بنگرید به جدول ۳-۳) این امر به دلیل رشد بسیار کند روسیه نسبت به انگلستان، فرانسه و آلمان بود. فقدان قدرت صنعتی در روسیه عواقب مهمی برای قدرت نظامی این کشور داشت. طرفه اینکه در دو دههٔ قبل از

جنگ جهانی اول، روسیه توانایی احداث شبکه اصلی راه‌آهن را در مناطق غربی خود نداشت، که این مسئله تجیهز و گسیل ارتش روسیه در مرز روسیه- آلمان را با مشکلاتی مواجه می‌ساخت. ازطرف دیگر، سیستم راه‌آهن آلمان بسیار پیشرفته بود در نتیجه می‌توانست نیروهایش را به سرعت در مرز آلمان- روسیه مستقر نماید. برای جبران این نقیصه، فرانسه که علیه آلمان با روسیه متحد بود تکمیل و ساخت راه‌آهن روسیه را برعهده گرفت.[۴۵] اساساً، در آغازجنگ جهانی اول روسیه یک دولت نیمه صنعتی بود که می‌بایستی به جنگ علیه آلمان صنعتی برود.[۴۶]

تعجبی ندارد که اقتصاد جنگی روسیه نتوانست نیازهای ارتش این کشور را تأمین کند. وضعیت تولید تفنگ در سال ۱۹۱۵ آنقدر تأسف‌بار بود که «تنها قسمتی از ارتش سلاح در اختیار داشتند و بقیه نیروها برای مسلح شدن انتظار رسیدن اسلحه را می‌کشیدند».[۴۷] تا اواخر سال ۱۹۱۷ توپخانه روسیه با کمبودهای بسیار مواجه بود. آلمان ۶۸۱۹ قطعه سلاح سنگین داشت درحالی‌که روسیه تنها ۱۴۳۰ قطعه داشت. طبق برآورد جاناتان آدلمن[1] در بهترین شرایط تنها ۳۰ درصد از نیازهای ارتش روسیه در طول جنگ تأمین می‌شد. روش دیگر برای بررسی مشکل روسیه مقایسه آمارهای تطبیقی زیر طی دوره زمانی ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ می‌باشد.

۱) آلمان ۴۷،۳۰۰ و روسیه ۳۵۰۰ فروند هواپیما تولید کرد.
۲) آلمان ۲۸۰،۰۰۰ و روسیه ۲۸،۰۰۰ قبضه تفنگ خودکار تولید کرد.
۳) آلمان ۶۴،۰۰۰ و روسیه ۱۱،۷۰۰ عراده توپ تولید کرد.
۴) آلمان ۸،۵۴۷،۰۰۰ و روسیه ۳،۳۰۰،۰۰۰ تفنگدار را تجهیز نمود.

بنابراین، عجیب نیست که در جنگ جهانی اول کمتر از نیمی از ارتش آلمان قادر بود کل ارتش روسیه را درهم بکوبد.

استالین در دهۀ ۱۹۳۰ با بیرحمی اما به نحو مؤثری اقتصاد شوروی را نوسازی کرد. به‌گونه‌ای که در آغازجنگ جهانی دوم ثروت آلمان نسبت به اتحاد شوروی تنها به شکل محدود فزونی داشت (بنگرید به جدول ۳-۳).[۴۸] در نتیجه، در جنگ جهانی دوم اقتصاد نظامی شوروی می‌توانست به‌گونه‌ای مؤثر با اقتصاد نظامی آلمان رقابت کند. به‌علاوه، میزان تولیدات شوروی، در فاصله سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ در تمام انواع

---

1. Jonathan Adelman

تسلیحات نظامی از میزان تولیدات آلمانی پیشی گرفت؛

۱) اتحاد شوروی ۱۰۲،۶۰۰ و آلمان ۷۶،۲۰۰ هواپیما تولید کرد.

۲) اتحاد شوروی ۱،۴۳۷،۹۰۰ و آلمان ۱،۰۴۸،۵۰۰ قبضه تفنگ خودکار تولید کرد.

۳) اتحاد شوروی ۱۱،۸۲۰،۵۰۰ و آلمان ۷،۸۴۵،۷۰۰ قبضهٔ تفنگ تولید کرد.

۴) اتحاد شوروی ۹۲،۶۰۰ و آلمان ۴۱،۵۰۰ تانک تولید کرد.

۵) اتحاد شوروی ۳۵۰،۳۰۰ و آلمان ۶۸،۹۰۰ خمپاره انداز تولید کرد.[۴۹]

در نتیجه، تعجب برانگیز نبود که ارتش سرخ، ارتش رایش سوم را در جبهه شرقی شکست دهد.[۵۰]

اگرچه اقتصاد شوروی در جنگ جهانی دوم صدمات فراوانی دید (نگاه کنید به جدول ۴-۳) ولی اتحاد شوروی در حالی به جنگ جهانی پایان داد که به قدرتمندترین اقتصاد اروپا تبدیل شده بود.[۵۱] در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ اتحاد شوروی قدرت نظامی کافی برای تسلط بر کل منطقه را در اختیار داشت. اما ایالات متحده که ثروتمندتر از اتحاد شوروی بود تصمیم گرفت از تبدیل شدن شوروی به یک هژمون اروپایی جلوگیری کند (به جدول ۵ -۳ مراجعه کنید). طی سه دههٔ اول پس از جنگ جهانی دوم، اقتصاد شوروی که از جنگ خلاصی یافته بود به سرعت رشد کرد و شکاف ثروت این کشور با رقیبش در قطب متقابل را بسیار محدودتر کرد. بطوری‌که به نظر می‌رسید که سخنان غلوآمیز دبیرکل حزب کمونیست نیکیتا خروشچف در ۱۹۵۶ مبنی‌بر اینکه اتحاد شوروی، قدرت ایالات متحده را محو خواهد کرد، درست از آب درخواهد آمد.[۵۲]

به هرحال، اقتصاد شوروی در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ رو به تزلزل نهاد زیرا نتوانست سرعت پیشرفت خود را با سرعت اقتصاد آمریکا که در زمینه‌های توسعه علوم رایانه و سایر فناوری‌های اطلاعاتی وسیعاً گسترش یافته بود، همگام کند.[۵۳] این مشکل اگرچه خود را به صورت افت ناگهانی در میزان تولید ناخالص ملی نسبت به ایالات متحده نشان نداد لیکن رهبران شوروی انتظار این امر را در بلندمدت داشتند.آنها همچنین دریافتند که این عقب‌ماندگی تکنولوژیک سرانجام به قدرت نظامی شوروی نیز صدمه خواهد زد. مارشال نیکولایی اگارکف[1] رئیس ستاد کل شوروی در تابستان ۱۹۸۴ به این

---

[1]. Nikolai Ogarkov

دلیل که در ملأ عام گفته بود صنعت شوروی به شدت در حال عقب‌افتادن از صنعت آمریکاست و این به آن معناست که شوروی بزودی به لحاظ تسلیحاتی در سطحی پایین‌تر از ایالات متحده قرار خواهد گرفت، از سمت خود عزل گردید.[۵۴] رهبران شوروی بر وخامت اوضاع واقف بودند و تلاش داشتند که این روند افول را متوقف سازند. اما اصلاحات اقتصادی و سیاسی نه فقط به‌جایی نرسید، بلکه منجر به بحران ملی‌گرایی شد که نه‌تنها به ایالات متحده اجازه داد در جنگ سرد پیروز شود که مدت کوتاهی پس از آن به سرعت به فروپاشی اتحاد شوروی منجر شد.

از این گفتار پیرامون اهمیت ثروت برای ایجاد قدرت نظامی ممکن است استنباط شود که توزیع قدرت پنهان میان دولت‌ها باید انعکاس دهند نحوه توزیع قدرت نظامی آنان باشد و در نتیجه می‌توان این دو نوع قدرت را یکی دانست. استدلال من نیز مبنی‌بر اینکه هدف قدرت‌های بزرگ به حداکثر رساندن سهمشان از قدرت جهانی است می‌تواند این استنباط [اشتباه] را تقویت کند. چراکه به نظر می‌رسد دولت‌ها در نهایت ثروتشان را به قدرت نظامی تبدیل می‌کنند. اما اینگونه نیست، بلکه می‌خواهم بگویم قدرت اقتصادی همیشه شاخص دقیق و مناسبی برای محاسبه قدرت نظامی نمی‌باشد.

شکاف میان قدرت بالقوه و قدرت نظامی

الگوهای اتحاد که در طول جنگ سرد شکل گرفت، مشکلات ناشی از یکسان‌پنداری ثروت و قدرت نظامی را به روشنی نشان می‌دهد. ایالات متحده از آغازتا پایان منازعه بسیار ثروتمندتر از اتحاد شوروی بود. این مسئله مخصوصاً بین سال‌های ۱۹۴۵و ۱۹۵۵ زمانی که سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) و پیمان ورشو تأسیس شدند صادق بود (بنگرید به جدول ۵ -۳). [در جهان واقع] انگلستان، فرانسه، آلمان غربی و ایتالیا در اروپا و ژاپن در آسیا برای مهار اتحاد شوروی مترصد پیوستن به ائتلافی به رهبری آمریکا بودند، [در صورتیکه] اگر ثروت معیاری دقیق برای محاسبه قدرت می‌بود، این دولت‌های کمتر قدرتمند باید برای کنترل ایالات متحده به اتحاد شوروی ملحق می‌شدند نه اینکه برعکس به ایالات متحده متوسل شوند. از همهٔ اینها گذشته، اگر ثروت معیار ارزیابی قدرت باشد، ایالات متحده آشکارا ابرقدرت بی‌بدیل می‌بود.[۵۵]

واقعیت‌های قدرت به سه دلیل همیشه بازتاب‌دهندهٔ سلسله مراتب ثروت

نمی‌باشند. اول اینکه، دولت‌ها نسبت‌های متفاوتی از ثروت خود را به قدرت نظامی تبدیل می‌کنند. ثانیاً کارایی و بازده این تبدیل در موارد مختلف، متفاوت است. چنانکه در مواردی این تفاوت، پیامدها و اثرات مهمی بر موازنه قدرت به دنبال دارد. و سوم اینکه قدرت‌های بزرگ انواع مختلف و متنوعی از نیروهای نظامی را به خدمت می‌گیرند و این گزینش‌ها نیز الزام‌ها و تأثیرات خاص خود را بر موازنه نظامی تحمیل می‌کنند.

بازده نزولی

در مواردی دولت‌های ثروتمند نیروی نظامی قابل توجهی فراهم نمی‌آورند- با اینکه از نظر مالی استطاعت این کار را دارند- چراکه از این درک برخوردارند که این امر لزوماً به برتری استراتژیک آنان بر رقبایشان نخواهد انجامید. هزینه بیشتر هنگامی‌که تلاش‌های دفاعی یک دولت تابع بازده نزولی است (یعنی توانایی‌های آن با هزینه بیشتر نیز افزایش پیدا نمی‌کنند) و یا دشمنان به آسانی می‌توانند به برابری امکانات و ایجاد توازن قدرت اقدام نمایند معنا و مفهومی نخواهد داشت. اگر آغاز یک مسابقه تسلیحاتی باعث دستیابی به موقعیت استراتژیک بهتر آغازگر این روند نگردد، باید منتظر به وجود آمدن شرایط مساعدتر نشست.

انگلستان در قرن نوزدهم نمونه‌ای از دولت‌هایی است که از صرف هزینه دفاعی اضافی طرفی نبسته است. در فاصله سال‌های ۱۸۲۰ تا ۱۸۹۰ انگلستان با فاصله زیادی از سایرین، ثروتمندترین دولت اروپایی بود. این کشور هرگز ثروتی کمتر از ۴۵٪ کل ثروت دیگر قدرت‌های بزرگ را طی این دهه‌ها در اختیار نداشت و در دو دهۀ میانی قرن (۶۰-۱۸۴۰) نزدیک به ۷۰ درصد از این ثروت را در اختیار داشت (به جدول ۳-۳ مراجعه کنید). فرانسه که طی این بیست سال نزدیک‌ترین رقیب انگلستان بود هرگز بیشتر از ۱۶ درصد از قدرت صنعتی اروپا را در اختیار نداشت. هیچ‌کدام از دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی نیز هرگز از چنین برتری اقتصادی نسبت به دیگر رقبا برخوردار نبوده‌اند. اگر ثروت به تنهایی شاخص مناسب و کاملی برای محاسبه قدرت بود، انگلستان می‌بایست اولین قدرت هژمونیک اروپا می‌شد یا حداقل یک هژمون بالقوه که دیگر قدرت‌های بزرگ سعی می‌کردند علیه آن موازنه برقرار کنند.[۵۶]

اما از سوابق تاریخی مشخص است که این موضوع صحت ندارد. انگلستان علی‌رغم ثروت فراوانش، نیروی نظامی‌ای تدارک ندید که تهدید جدی برای فرانسه،

آلمان یا روسیه ایجاد کند. در واقع، باید گفت انگلستان بین سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴ در مقایسه با رقبای قدرتمند خود سهم بسیار اندکی از ثروت خود را به حوزه نظامی اختصاص داد.[۵۷] انگلستان تنها یکی از دولت‌ها در موازنه قدرت اروپا بود. در نتیجه، دیگر قدرت‌های بزرگ هرگز اقدام به ایجاد یک ائتلاف توازن‌بخش علیه آن ننمودند. کاری که با فرانسه ناپلئونی، آلمان ویلهلمی، آلمان نازی و اتحاد شوروی کردند.[۵۸]

پادشاهی انگلستان نه اقدام به ایجاد ارتشی بزرگ نمود و نه تلاشی برای تسخیر اروپا به عمل آورد چراکه برای نمایش قدرت نظامی خود در طول کانال مانش و در قاره اروپا با مشکلات عظیمی مواجه بود. همان‌طور که در فصل بعد اشاره خواهیم کرد، آب‌های پهناوری که انگلیس را در میان گرفته‌اند ارتش این کشور را از قابلیت تهاجمی محروم ساخته است. در عین حال، قدرت ممانعت‌کنندهٔ این آب‌ها برای هر قدرت قاره‌ای که قصد عبور از کانال و حمله به انگلستان را داشته باشد، موانع سختی ایجاد خواهد کرد. بر همین اساس، پادشاهی انگلستان به این نتیجه رسید که ایجاد یک ارتش بزرگ درحالی‌که کارآمدی و سودمندی تهاجمی چندانی نمی‌تواند داشته باشد، و همچنین برای دفاع از سرزمین ضرورت چندانی ندارد، توجیهی استراتژیک نخواهد داشت.

ایالات متحده در قرن نوزدهم نمونه دیگری از یک دولت ثروتمند است که از تشکیلات نظامی نسبتاً محدودی برخوردار بوده است. تا سال ۱۸۵۰ ایالات متحده آنقدر ثروتمند بود که به‌عنوان یک قدرت بزرگ مطرح شود، اما به عقیده بسیاری در سال ۱۸۹۸ این کشور به این جایگاه مهم نائل آمد. در این سال ایالات متحده اقدام به ایجاد یک نیروی نظامی قدرتمند نمود که قادر بود با دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی رقابت کند.[۵۹] در فصل هفتم به تفصیل به این موضوع خواهیم پرداخت. در اینجا به همین نکته بسنده می‌کنیم که آمریکا به رغم ارتش محدود و کوچک خود، یکی از توسعه‌طلب‌ترین دولت‌های سراسر سدهٔ نوزدهم بود. به‌طوری‌که قدرت‌های بزرگ اروپایی را به آن‌سوی اقیانوس اطلس عقب راند و مرزهای خود را از سمت غرب تا اقیانوس آرام گسترش داد. ایالات متحده تلاش می‌کرد در نیمکره غربی هژمونی ایجاد کند، هدفی که با آغاز قرن بیستم کاملاً محقق شده بود.

ارتش و نیروی نظامی آمریکا در طول نیمه دوم قرن نوزدهم همچنان بسیار کوچکتر از ارتش همتایان اروپایی‌اش باقی مانده بود. زیرا توانست بدون صرف هزینه

زیاد بر نیمکرهٔ [غربی] مسلط شود. چراکه از یک سو رقبای محلی [در قارهٔ جدید] همچون قبایل بومی متعدد و نیز دولت مکزیک توسط همین ارتش کوچک آمریکا خلع‌سلاح شدند و از دیگر سو بنا به علل مختلف قدرت‌های بزرگ اروپایی نمی‌توانستند ایالات متحده را به صورت جدی مورد تهدید قرار دهند. اروپایی‌ها نه‌تنها مجبور به تخصیص منابع مهمی به منظور دفاع از خود در برابر هجمه‌هایی بودند که از جانب رقبای درون‌قاره‌ای تهدیدشان می‌کرد، بلکه لشگرکشی با عبور از پهنهٔ اقیانوس آتلانتیک برای قدم گذاشتن به سواحل آمریکای شمالی کاری صعب و دشوار بود.

دلیل دیگری که دولت‌ها گاهی اوقات بودجه نظامی خود را محدود نگاه می‌دارند این است که به این نتیجه می‌رسند که هزینه‌های نظامی تهاجمی احتمالاً اثر بدی بر اقتصاد آنها خواهد گذاشت و نهایتاً قدرت دولت را تحلیل خواهد برد، زیرا بنیه اقتصادی شالوده بنیه نظامی است. طرفه اینکه درطول دههٔ ۱۹۳۰ سیاست‌گذاران بریتانیایی علی‌رغم اینکه کشورشان از جوانب گوناگون در معرض تهدید بود، هزینه ناچیزی به امر دفاع تخصیص می‌دادند زیرا نگران بودند افزایش هزینه دفاعی، اقتصاد بریتانیا را متلاشی کند. اقتصادی که آنها به‌عنوان بازوی چهارم دفاع از آن یاد می‌کردند.[۶۰] به همین نحو، دولت رئیس‌جمهور دوایت آیزنهاور[1] (۱۹۵۳-۶۱) نیز تحت تسلط افرادی محافظه‌کار در زمینه مسائل مالی قرار داشت که به سطح بالای هزینه دفاعی به‌عنوان تهدیدی برای اقتصاد آمریکا می‌نگریستند. این یکی از دلایل محدودیت و کاستن از هزینه‌های دفاعی ایالات متحده در دههٔ ۱۹۵۰ و آن همه، تأکید و اصرار بر تسلیحات هسته‌ای در آن سال‌ها بود. باور غالب این بود یک استراتژی هسته‌ای محور می‌تواند شالوده‌ای برای یک سیاست دفاعی پایدار و از نظر مالی خودبسنده، ایجاد کند.[۶۱]

متحدان و هم‌پیمانان نیز از عوامل تأثیرگذار بر میزان و سطح منابعی هستند که یک قدرت بزرگ برای دفاع از خود تخصیص می‌دهد. هر دو قدرت بزرگی که در یک رقابت امنیتی شدید یا جنگ با یکدیگر درگیر می‌شوند هزینه سنگینی را به نیروی نظامی خود اختصاص می‌دهند. اما اگر یکی از این دو رقیب، متحدانی ثروتمند داشته باشد احتمالاً نسبت به رقیبش هزینه دفاعی کمتری صرف می‌کند. برای مثال، در طول

---

1. Dwight Eisenhower

جنگ سرد شوروی نسبت به آمریکا سهم بیشتری از ثروت خود را به امور دفاعی اختصاص داد.[۶۲] این عدم تقارن به علت این واقعیت بود که ایالات متحده متحدانی ثروتمند مانند انگلستان، فرانسه، ایتالیا و بویژه آلمان غربی و ژاپن داشت. در دیگر سو هم‌پیمانان شوروی دولت‌های فقیری همچون چکسلواکی، مجارستان و لهستان بودند.[۶۳]

و سرانجام از دیگر مواردی که یک دولت ثروتمند امکان ایجاد نیروی نظامی قدرتمند را اشغال آن توسط کشوری است که آن را به لحاظ نظامی ضعیف و ناتوان می‌خواهد. برای مثال، امپراطوری‌های اتریش و پروس در صف قدرت‌های بزرگی بودند که توسط فرانسه در خلال جنگ‌های ناپلئونی شکست خورده و درهم کوبیده شدند و به این ترتیب از صف قدرت‌های بزرگ خارج گردیدند. فرانسه نیز از اواسط سال ۱۹۴۰ تا اواخر تابستان سال ۱۹۴۴ توسط آلمان نازی به اشغال درآمد و نهایتاً توسط نیروهای بریتانیا و آمریکا آزاد گردید. ایالات متحده درطول جنگ سرد نیروهای خود را در آلمان غربی و ژاپن نگاه داشت و اگرچه اشغالگری خیرخواه بود اما در عین حال، به هیچ‌کدام از متحدان خود [آلمان غربی و ژاپن] اجازه نداد که قدرت نظامی لازم برای تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ را ایجاد کنند. اگرچه شواهد نشان می‌دهد که ژاپن از دهۀ ۱۹۸۰- بلکه پیش از آن- حتی از اتحاد جماهیر شوروی نیز ثروتمندتر شده بود [در نتیجه پشتوانه مالی- اقتصادی ایجاد نیروی نظامی بسیار قدرتمندتری و حتی قویتر از شوروی را دارا بود] اما ایالات متحده ترجیح داد که ژاپن را در تنگنا قرار دهد و اجازۀ ایجاد و تقویت بنیه نظامی را به او ندهد. به‌علاوه، شواهد موجود نشان می‌دهد که ژاپن تا سال ۱۹۸۷ تولید ناخالص ملی بیشتری نسبت به اتحاد شوروی داشت.[۶۴] این مورد گواه آن است که اگرچه تمام قدرت‌های بزرگ دولت‌های ثروتمندی هستند اما همۀ دولت‌های ثروتمند، قدرت‌های بزرگ نیستند. یعنی ثروت شرط لازم قدرت و نه شرط کافی آن است.

سطوح متفاوت بهره‌وری

تشبیه نحوۀ توزیع قدرت بنیه اقتصادی به توزیع قدرت بنیه نظامی کاری بخردانه نمی‌نماید زیرا دولت‌ها اغلب ثروت خود را به قدرت نظامی با درجات مختلف بهره‌وری تبدیل می‌کنند. در حقیقت، گاهی اوقات شکاف زیادی بین بهره‌وری

قدرت‌های رقیب دیده می‌شود که تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر روی موازنه قوا بر جای خواهد گذارد. نگاهی به منازعه مرگبار میان آلمان نازی و اتحاد شوروی در جنگ جهانی دوم این نکته را به خوبی روشن می‌کند.

آلمان تا سال ۱۹۴۰، ۳۶ درصد ثروت اروپا را در اختیار داشت درحالیکه اتحاد شوروی تنها ۲۸ درصد از آن را دارا بود (بنگرید به جدول ۳-۳). آلمان، در بهار سال ۱۹۴۰، بلژیک، دانمارک، فرانسه، هلند و نروژ را تصرف کرد و به منظور افزودن بر مزیت مالی خود بر شوروی بلافاصله شروع به بهره‌برداری از اقتصادهای این کشورهای اشغال شده نمود. سپس در ژوئن ۱۹۴۱ ارتش رایش سوم به شوروی حمله برد و ظرف ۶ ماه کنترل تمامی قلمرو شوروی در غرب مسکو را تسخیر کرد. عمدهٔ منابع و سرمایهٔ شوروی در همین بخش واقع بود.(۶۵) تا اواخر سال ۱۹۴۱ اتحاد شوروی ناحیه‌ای را که ۴۱ درصد خطوط راه‌آهن، ۴۲ درصد توانایی تولید برق، ۷۱ درصد سنگ معدن آهن، ۶۳ درصد ذغال سنگ و ۵۸ درصد ظرفیت تولید فولاد معمولی این کشور درآنجا صورت می‌گرفت، از دست داد.(۶۶) در بهار سال ۱۹۴۲، ماشین جنگی آلمان نازی به منطقه نفت‌خیز قفقاز رسید. در فاصله سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۲شوروی تقریباً ۴۰ درصد درآمد ملی خود را از دست داد.(۶۷) به نظر می‌رسید که نسبت برتری بنیه اقتصادی آلمان بر شوروی تا سال ۱۹۴۲، به ۳ برابر رسیده باشد (بنگرید به جدول ۴-۳).

علی‌رغم برتری بی‌چون و چرای قدرت بالقوه آلمان، اقتصاد جنگی شوروی به طرز شگفت‌انگیزی نسبت به اقتصاد جنگی آلمان برتری داشت و به تغییر موازنه قدرت به نفع ارتش سرخ کمک کرد. همان‌طور که پیشتر وصف آن رفت، در فاصله سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ اتحاد شوروی ۲/۲ برابر آلمان تانک و ۱/۳ برابر آن کشور هواپیما تولید کرد. شگفت‌انگیزتر از همه اینکه، شوروی حتی توانست در همان سال‌های آغازین جنگ از آلمان پیشی گیرد یعنی زمانی‌که آلمان بخش‌های بزرگی از خاک شوروی را در اختیار داشت و بمباران‌های متفقین هم به زحمت می‌توانست بر اقتصاد آلمان اثری بگذارد. برای مثال، اتحاد شوروی در ۱۹۴۲، ۲۴،۴۴۶ تانک تولید کرد درحالیکه آلمان ۹۲۰۰ تانک تولید کرده بود، نسبت واحدهای توپخانه‌ای شوروی به آلمان ۱۲۷،۰۰۰ در برابر ۱۲،۰۰۰ بود(۶۸) که این عدم تقارن در تولید تسلیحات منجر به برتری قاطع شوروی در موازنه نیروهای زمینی شد. هنگامی‌که در ژوئن ۱۹۴۱ آلمان، شوروی را اشغال کرد. این کشور از نظر تعداد لشگرها که شاخص کلیدی در محاسبه قدرت نظامی محسوب

می‌شود با نسبت ۲۱۱ به ۱۹۹ از آلمان برتر بود. تا ژانویه ۱۹۴۵، شوروی ۴۷۳ لشگر داشت و برای آلمان تنها ۲۷۶ لشگر باقی مانده بود و در مجموع ارتش سرخ با سلاح‌ها و تجهیزات موتوری بهتری نسبت به ارتش رایش سوم تجهیز شده بود.[۶۹]

چگونه شوروی توانست نسبت به آلمان نازی که بسیار ثروتمندتر از او بود تا این اندازه تسلیحات بیشتری تولید کند؟ یکی از پاسخ‌های ممکن می‌تواند این باشد که اتحاد جماهیر شوروی نسبت به رایش سوم درصد بیشتری از ثروت خود را به نیروی نظامی اختصاص داده بود، اما در حقیقت این آلمان بود که سهم بیشتری از درآمد ملی خود را به امور دفاعی اختصاص داد و نه شوروی. برای مثال، در سال ۱۹۴۲ هزینه دفاعی آلمان نسبت به شوروی حدوداً ۶۳ در برابر ۶۱ درصد بود. در ۱۹۴۳ این رقم به ۷۰ در برابر ۶۱ درصد رسید.[۷۰] عملیات استراتژیک متفقین در بمباران‌هایی که در ماه‌های پایانی جنگ صورت دادند، شدیداً به تولیدات جنگی آلمان صدمه زد. اما همان‌طور که قبلاً اشاره شد مدت‌ها قبل از انجام این بمباران‌های استراتژیک، شوروی به لحاظ تولیدات جنگ‌افزار با فاصله زیادی از آلمان پیشی گرفته بود. تلاش‌های شوروی همچنین با برنامه اعطای وام و کمک اقتصادی ایالات متحده تقویت شد، گرچه این کمک‌ها تنها درصد پایینی از بازده شوروی را توجیه می‌کرد.[۷۱] دلیل اصلی اینکه شوروی بسیار بیشتر از آلمان تسلیحات تولید کرد این بود که این کشور اقتصاد خود را عقلایی و منطقی و براساس نیازهای جنگی سازماندهی کرد تا بتوانند از عهده نیازهای جنگی‌شان برآیند. بویژه اقتصاد شوروی (و همچنین آمریکا) برای تولید انبوه تسلیحات از اقتصاد آلمان بهتر سازماندهی شده بود.[۷۲]

انواع مختلف نیروهای نظامی

دلیل نهایی برای اینکه چرا ثروت معیار قابل اعتمادی برای محاسبه قدرت نظامی نمی‌باشد، این است که دولت‌ها می‌توانند با ثروت خود انواع مختلفی از جنگ‌افزارها و ابزارهای نظامی را ابتیاع نمود، همچنین طراحی‌های متفاوت در سازماندهی نیروی نظامی خود داشته باشند که [عملاً] چگونگی ترکیب و ساختار نیروهای مسلحشان در توازن قوا پیامدهای به سزایی خواهد داشت. پیرامون این موضوع در فصل آتی به تفصیل سخن خواهد رفت. در اینجا آنچه مهم است عبارت از این

می‌باشد که آیا یک دولت، ارتشی بزرگ با توانایی قابل ملاحظه نمایش قدرت دارد یا خیر؟ اما همهٔ دولت‌ها درصد مشابهی از هزینه‌های دفاعی خود را در نیروی زمینی صرف نمی‌کنند و همهٔ نیروهای زمینی توانایی‌های مشابهی در زمینه نمایش قدرت ندارند.

برای مثال، در دوره زمانی ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴هنگامی‌که قدرت‌های بزرگ دلارهای دفاعی خود را در نیروی زمینی و یا در نیروی دریایی خود هزینه می‌کردند، انگلستان در مقایسه با فرانسه یا آلمان سهم بیشتری از بودجه نظامی خود را به نیروی دریایی تخصیص داد.(۷۳) این الگوهای متفاوت هزینه دفاعی هرکدام از نظر استراتژیک قابل توجیه هستند. مثلاً انگلستان یک دولت شبه‌جزیره‌ای است که برای حمایت از تجارت دریایی و حمل و نقل ارتش خود از میان پهنهٔ وسیع آب‌هایی که امپراطوری انگلستان را از قاره اروپا و نیز دیگر اجزای این امپراطوری بزرگ جدا می‌کنند به یک نیروی دریایی بزرگ و قدرتمند نیاز دارد. ازطرف دیگر، فرانسه و آلمان قدرت‌های قاره‌ای با امپراطوری‌های بسیار کوچکتر بودند، به همین علت نسبت به انگلستان به نیروی دریایی وابستگی به مراتب کمتری داشتند و در مقابل، وابستگی‌شان به نیروی زمینی بیشتر از انگلستان بود. زیرا همواره نگران بودند به وسیله دولت همسایه مورد حمله قرار بگیرند، در حالی که نگرانی انگلستان از اینکه مورد حمله قرار بگیرد بسیار کمتر بود زیرا این کشور به وسیله کانال انگلیس (دریای مانش) که سدی قابل توجه در مقابل تهاجمات به حساب می‌آید، از دیگر قدرت‌های اروپایی جدا شده بود. به این ترتیب انگلستان نیروی زمینی بسیار کوچکتری از فرانسه یا آلمان داشت.

به‌علاوه، توانایی نیروی زمینی کوچک انگلستان به لحاظ نمایش قدرت در مقابل دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی بسیار کمتر بود، زیرا همان مانع جغرافیایی که تهاجم رقیبان را به انگلستان با مشکل مواجه می‌ساخت، تهاجم و حمله انگلستان را نیز به دیگر رقبایش و اشغال این قاره را دشوار می‌ساخت. قیصر ویلهلم[1] ضعف نظامی انگلستان رادر سال ۱۹۱۱ در ملاقات با یک انگلیسی بطور خلاصه چنین بیان می‌کند: «ببخشید که این حرف را می‌زنم، اما تعداد لشگرهای ناچیز نظامی که شما می‌توانید به میدان جنگ بفرستید چندان تفاوت محسوسی را ایجاد نمی‌کنند».(۷۴) به‌طور خلاصه،

[1]. Kaiser Wilhelm

در مدت ۴۴ سال قبل از جنگ جهانی اول، انگلستان به اندازه فرانسه و یا آلمان قدرتمند نبود. با این حال، در سراسر این دوره انگلستان ثروتمندتر از فرانسه بود و طی سه‌چهارم این مدت از آلمان نیز ثروتمندتر بود (بنگرید به جدول ۳-۳).

باید تا کنون مشخص شده باشد که اغلب، تفاوت‌های مهمی در نحوهٔ توزیع ثروت و قدرت در میان قدرت‌های بزرگ، وجود دارد اما این ناهماهنگی‌ها و تفاوت‌ها دلیل بر آن نمی‌شود که دولت‌ها از فرصت‌های خود برای به حداکثر رساندن سهمشان از قدرت جهانی چشم بپوشند. دولت‌ها به دلایل استراتژیک مشخصی، انواع متفاوتی از تأسیسات نظامی را ایجاد می‌کنند و میزان متفاوتی از ثروت خود را صرف نیروهای جنگی خود می‌کنند. به‌علاوه، قدرت نظامی موجود ثروت بوده و با سطوح بهره‌وری متفاوتی در میان آنان ایفای نقش می‌کند. همهٔ این مسایل بر روی موازنه قدرت تأثیر می‌گذارند.

بنابراین، اگرچه ثروت اساس بنیه نظامی می‌باشد، اما نمی‌توان به سادگی، ثروت را با بنیه نظامی یکی دانست، پس لازم است که به سایر معیارهای قدرت نظامی نیز بپردازیم. کاری که در فصل آتی خواهیم کرد.

فصل چهارم

اهمیت و برتری نیروی زمینی

قدرت در سیاست بین‌الملل عمدتاً محصول نیروهای نظامی یک دولت است. البته قدرت‌های بزرگ می‌توانند انواع مختلفی از نیروهای رزمی را در اختیار داشته باشند و هر میزان از انواع این نیروها که هریک از این قدرت‌ها تهیه نماید می‌تواند برای توازن قوا تبعات مهمی در پی داشته باشد. این فصل، چهار نوع از قدرت‌های مشخصی را که دولت‌ها انتخاب می‌کنند مورد تجزیه و تحلیل قرار خواهد داد: نیروی دریایی مستقل، نیروی هوایی استراتژیک، نیروی زمینی و سلاح‌های هسته‌ای. از این رهگذر هدف بررسی نحوهٔ برتری هریک از آنها بر دیگر موارد و نیز ارائه یک معیار اندازه‌گیری مفید قدرت می‌باشد.

در مبحث زیر به دو نکته مهم اشاره می‌کنم. اول اینکه نیروی زمینی شکل قطعاً مسلط قدرت نظامی در جهان مدرن است. قدرت دولت‌ها عمدتاً در نیروی زمینی آنها متمرکز است و نیروی هوایی و دریایی، نیروی زمینی را پشتیبانی می‌کنند. به عبارت ساده، قدرتمندترین دولت‌ها صاحبان مستحکم‌ترین و کوبنده‌ترین نیروهای زمینی می‌باشند. مقایسه و اندازه‌گیری توازن نیروهای زمینی با یکدیگر باید بتواند شاخصی تقریبی اما قابل اعتماد برای اندازه‌گیری و مقایسهٔ بنیه و توان نسبی قدرت‌های بزرگ در اختیار بگذارد.

دوم اینکه وجود پهنه‌های وسیع آبی (دریاها و...) قابلیت اعمال قدرت نیروهای زمینی را به شدت محدود می‌سازد. هنگامی‌که ارتش‌های متخاصم برای هجوم به یکدیگر مجبور به عبور از پهنه‌های آبی همچون اقیانوس اطلس یا کانال مانش باشند، هیچ یک از طرف‌های متخاصم فارغ از اندازه و کیفیت نیروهای نظامی خود، دارای توانایی کافی تهاجمی برای حمله به دشمن نخواهند بود. نیروی بازدارنده دریا فوق‌العاده

حائز اهمیت است نه فقط به این علت که یک بعد مرکزی از قدرت زمینی است بلکه به این علت که یک رشته عواقب مهم برای مفهوم هژمونی دارد. مخصوصاً پوشش بخش اعظم سطح کره زمین توسط اقیانوس‌ها، عاملی است که امکان رسیدن به موقعیت هژمون جهانی را از هر دولتی سلب می‌کند حتی قدرتمندترین دولت‌های جهان نیز نمی‌توانند بر مناطقی که دسترسی به آن فقط ازطریق کشتی امکان‌پذیر است تسلط پیدا کنند. بنابراین، قدرت‌های بزرگ می‌توانند تنها خواستار تسلط بر مناطقی باشند که در آن واقع شده‌اند و مناطق مجاوری که امکان دسترسی به آن از راه زمینی وجود دارد.

برای بیش از یک قرن استراتژیست‌ها در مورد اینکه کدام نوع از نیروی نظامی در جنگ‌ها کارآمدتر است و نتیجه جنگ را رقم می‌زند با هم اختلاف داشتند. آلفرد تایر ماهان[1] دریادار ارتش آمریکا مدعی اهمیت و برتری نیروی دریایی مستقل در کتاب «تأثیر قدرت دریایی بر تاریخ، ۱۷۸۳-۱۶۶۰»[2] و سایر نوشته‌هایش بود.(۱) بعده، ژنرال ایتالیایی گیولیو دوهت[3] به اهمیت نیروی هوایی استراتژیک در اثر کلاسیک خود در سال ۱۹۲۱ بنام «تسلط هوایی»[4] پرداخت.(۲) این کتب هنوز در کالج‌های مهم نظامی در سراسر جهان تدریس می‌شوند. من معتقدم که هر دو آنها در اشتباه بوده‌اند. این نیروی زمینی است که ابزار نظامی سرنوشت‌ساز می‌باشد. در جنگ‌ها این یگان‌های بزرگ نیروی زمینی هستند که پیروزی را به ارمغان می‌آورند و نه ناوگان‌های دریایی یا هوایی. قویترین قدرت‌ها، دولت‌هایی هستند که قدرتمندترین نیروهای زمینی را در اختیار دارند.

ممکن است این‌گونه استدلال شود که سلاح‌های هسته‌ای به شدت از اهمیت نیروی زمینی کاسته‌اند. چه از این طریق که دیگر جنگ قدرت‌های بزرگ را بلاموضوع ساخته‌اند و چه از این بابت که توازن هسته‌ای را به عنصر اصلی قدرت نظامی در جهان رقابتی تبدیل می‌نمایند. شکی نیست دیگر احتمال کمتری می‌رود که میان قدرت‌های بزرگ جنگی دربگیرد، اما همین قدرت‌های بزرگ هنوز هم دست از رقابت برای امنیت، در سایهٔ تسلیحات هسته‌ای برنداشته‌اند، گاه با شدت بیشتری به رقابت با یکدیگر می‌پردازند و جنگ بین آنها به صورت یک امکان و گزینه واقعی باقی مانده است. برای

---

1. Alfred Thayer Mahan
2. The Influence of Sea Power Upon History, 1660-1783
3. Giulio Douhet
4. The Command of The Air

مثال، ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی با وجودی که هر دو از تسلیحات هسته‌ای برخوردار بودند به مدت ۴۵ سال از رقابت امنیتی بی‌وقفه دست برنداشتند. علاوه‌بر این، در یک سناریوی احتمالی هرچند بسیار بعید و ضعیف اگر یک قدرت بزرگ به تفوق هسته‌ای بر سایر رقبا دست یابد، توازن هسته‌ای برای تعیین قدرت نسبی اهمیت اندکی دارد. حتی در یک جهان هسته‌ای، نیروی زمینی و نیروهای دریایی و هوایی که از آن حمایت می‌کنند، عنصر بنیادین و سازنده قدرت نظامی هستند.

الگوهای اتحادی که در طول جنگ سرد شکل گرفتند، نشان می‌دهد که نیروی زمینی عنصر اصلی قدرت نظامی است. در جهانی که دو قدرت بزرگ بر آن سیطره دارند، باید انتظار داشته باشیم که سایر دول مهم و کلیدی، به منظور سد کردن راه نفوذ ابرقدرت قویتر، به ابرقدرت ضعیف‌تر بپیوندد و نیروهایشان را متحد سازند. در روند جنگ سرد ایالات متحده نه‌تنها به لحاظ مالی از اتحاد جماهیر شوروی ثروتمندتر بود بلکه از حیث ناوگان دریایی، بمب‌افکن‌های استراتژیک و کلاهک‌های هسته‌ای نیز تفوق قابل ملاحظه‌ای برطرف مقابل داشت. با این وجود، دولت‌های مهمی چون فرانسه، انگلیس، آلمان غربی، ایتالیا و حتی چین، اتحاد جماهیر شوروی را قدرتمندتر از آمریکا می‌پنداشتند و براساس همان اصلی که گفته شد علیه ابرقدرت برتر یعنی شوروی با ایالات متحده هم‌پیمان شدند چراکه از ناحیه نیروی زمینی شوروی و نه آمریکا احساس نگرانی می‌کردند.[۳] با وجود این، امروزه نگرانی اندکی از تهدید روسیه وجود دارد- اگرچه روسیه هزاران کلاهک هسته‌ای در اختیار دارد- زیرا نیروی زمینی روسیه ضعیف شده و امکان دست زدن به یورش‌های زمینی گسترده را ندارد. این کشور باید قدرت گذشتهٔ خود را بازیابی کند و مشکلات خود را از پیش پای بردارد و از نو به یک نیروی جنگندهٔ قدرتمند و کوبنده تبدیل گردد تا بار دیگر موجبات نگرانی ایالات متحده و هم‌پیمانان اروپاییش را فراهم سازد: نگرانی از تهدید روسیه‌ای جدید.

این فصل از هشت بخش تشکیل شده است. در چهار بخش نخست مقایسه‌ای میان انواع متفاوت نیروهای نظامی متعارف به عمل آورده‌ام با این هدف که برتری نیروی زمینی بر نیروهای دریایی و هوایی نشان داده شود (نیروی دریایی مستقل و نیروی هوایی استراتژیک). در بخش اول انواع مختلف قدرت نظامی را به شکلی مبسوط توصیف و توضیح داده‌ام که چرا برای برنده شدن در جنگ نیروی زمینی ابزار اصلی است.

در دو بخش بعدی من در مورد انواع مختلفی از مأموریت‌ها که نیروهای دریایی و هوایی قادر به انجام آن هستند سخن گفته‌ام و سپس مستنداتی ارائه کرده‌ام مبنی‌بر اینکه چگونه نیروی دریایی مستقل و نیروی هوایی بر نتایج جنگ‌های قدرت‌های بزرگ تأثیر نهاده‌اند. نقش و جایگاه نیروی زمینی در ارتش‌های معاصر (مدرن) در بخش چهارم مورد بحث قرار گرفته است.

در بخش پنجم این مسئله که چگونه پهنه‌های آبی [اعم از دریاها و اقیانوس‌ها و گاه حتی رودخانه‌ها] قابلیت‌های نیروهای مسلح و میزان قدرت قابل نمایش آنها را تحت تأثیر قرار داده و محدود می‌سازند و در نتیجه موازنهٔ نیروهای زمینی را در جنگ‌ها به انحای مهم و تعیین‌کننده‌ای تغییر می‌دهند، مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد. تأثیر و نقش تسلیحات هسته‌ای در قدرت نظامی موضوع بحث بخش ششم خواهد بود. آنگاه توصیف چگونگی اندازه‌گیری قدرت (نیروی) زمینی کاری است که در بخش هفتم به آن خواهم پرداخت و به دنبال آن یک نتیجه‌گیری کوتاه خواهد آمد که برخی الزامها و تبعات ثبات بین‌المللی را توصیف می‌نماید که طبعاً تابع و دنباله‌رو تجزیه و تحلیل من از قدرت خواهد بود.

اشغال در برابر اجبار

نیروی زمینی هسته مرکزی همهٔ ارتش‌ها را تشکیل می‌دهد اما شامل نیروهای دریایی و هوایی نیز می‌شود که وظیفه عملیات پشتیبانی از آن را بر عهده دارند. مثلاً این ناوگان دریایی است که نیروهای زمینی را از پهنه‌های وسیع آبی عبور داده و گاه برای پیشروی نیروی زمینی در سواحل دشمن تلاش می‌کند. نیروی هوایی نیز ترابری نیروها را عهده‌دار است. اما کار بسیار مهمتری که نیروی هوایی انجام می‌دهد این است که با تأمین و پوشش آتش از آسمان، قدرت آتش نیروی زمینی را به نحو تعیین‌کننده‌ای افزایش می‌دهد. این‌گونه عملیات و مأموریت‌های هوایی و دریایی تنها به‌طور مستقیم و فوری به کمک نیروی زمینی می‌آیند و نمی‌توانند جایگزین و یا جانشین آن شوند. پس این مأموریت‌ها تنها در صورتی که در چارچوب خطمشی، نقشه و طرح‌های نیروی زمینی باشند، می‌توانند تأثیرات مثبتی بر میزان قدرت نیروی زمینی داشته باشند. نیروهای زمینی در صحنه نبرد در درجه نخست اهمیت قرار دارند چراکه ابزار نظامی اصلی برای تصرف و کنترل سرزمین می‌باشد، چیزی که در دنیای سیاست

دولت‌های سرزمینی، یگانه هدف عالی است.

نیروهای دریایی و هوایی برای تصرف سرزمین مناسب نیستند.(۴) استراتژیست دریایی معروف انگلیسی جولیان کوربت[1] در مورد رابطه میان نیروی زمینی و دریایی به نکته خوبی اشاره می‌کند: «از آنجا که بشر بر روی زمین زندگی می‌کند و نه دریا، سرنوشت مهمترین مسایل میان ملت‌های در حال جنگ، همیشه در خشکی ـ به استثنای مواردی نادر ـ تعیین شده است، چه در نتیجهٔ کاری که نیروی زمینی با خاک دشمن و زندگی و حیات ملی آن انجام داده و چه در نتیجهٔ ترس از امکاناتی که ناوگان نیروی دریایی می‌تواند در اختیار نیروی زمینی بگذارد».(۵) منطق کوربت علاوه‌بر نیروی دریایی، قابل تسری به نیروی هوایی نیز هست.

با این حال، نیروهای هوایی و دریایی، لزومی ندارد که همچون عنصری نیروفزا در خدمت نیروی زمینی باشند. هریک از آنها می‌توانند به صورت مستقل قدرت خود را در مقابل دشمن به نمایش بگذارند، همان‌گونه که بسیاری از هواداران پروپا قرص نیروها مایل‌اند بر آن تأکید کنند. برای مثال، نیروی دریایی می‌تواند فارغ از آنچه در میدان نبرد میان نیروهای خودی و دشمن می‌گذرد، اقدام به محاصره دریایی دشمن نماید. به همین صورت، نیروی هوایی هم می‌تواند اسکادران‌های خود را بر فراز دشمن به پرواز درآورده مواضعش را بمباران نماید. در هر دو مورد، چه محاصره دریایی و چه بمباران استراتژیک هدف واداشتن دشمن به تسلیم پیش از شکست خوردن و در هم کوبیده شدن نیروهایش در میدان نبرد است. بویژه هدف واداشتن دشمن به تسلیم از طریق متلاشی کردن اقتصاد آن و در نتیجه تحلیل بردن بنیه آن برای ادامهٔ جنگ و یا اعمال مجازات‌ها و تحریم‌های سنگین و طاقت‌فرسا علیه جمعیت غیرنظامی آن می‌باشد.

به‌رغم ادعاهای دوهت[2] و ماهان[3] نه نیروی دریایی مستقل و نه نیروی هوایی استراتژیک هیچ یک فایدهٔ چندانی برای پیروزی در جنگ‌های بزرگ ندارند. هیچ یک از این ابزارهای اعمال زور به تنهایی قادر به پیروز ساختن یک قدرت بزرگ در جنگ نیستند. تنها نیروی زمینی است که این پتانسیل را دارد که به خودی خود موجب پیروزی در یک جنگ عمده گردد. دلیل اصلی که در ادامه خواهد آمد، این است که

1. Julian Corbett
2. Douhet
3. Mahan

وادارسازی یک قدرت بزرگ کار دشواری است. خلاصه اینکه نابودسازی و متلاشی کردن اقتصاد دشمن، صرفاً با محاصرهٔ دریایی و بمباران استراتژیک بسیار بعید است. علاوه‌بر این، رهبران و همین‌طور مردم دولت‌های مدرن حتی با وجود تحریم‌ها و اعمال مجازات حاضر به تسلیم نمی‌شوند. حتی اگر این مجازات‌ها و فشارها شدید و خردکننده باشد. گرچه محاصرهٔ دریایی و بمباران‌های استراتژیک به خودی خود پیروزی را حاصل نمی‌کنند، اما در مواردی می‌توانند به نیروی زمینی یاری رسانند تا ازطریق لطمه زدن به اقتصاد دشمن که تأمین‌کنندهٔ زیرساخت‌های ماشین جنگی دشمن است، به پیروزی دست یابد. اما حتی با همین ظرفیت محدود، نیروهای دریایی و هوایی معمولاً نمی‌توانند نقشی فراتر از یک کارکرد کمکی داشته باشند.

تفوق و استیلای نیروی زمینی بر دیگر نیروها را ادلهٔ دیگری نیز تأیید و تصدیق می‌کند: لزوماً تنها نیروی زمینی است که می‌تواند به سرعت دشمن را شکست دهد. محاصرهٔ دریایی و بمباران استراتژیک قادر نخواهند بود یک پیروزی سریع و قاطع را در جنگ میان قدرت‌های بزرگ رقم بزنند. این‌گونه روش‌ها در یک جنگ طولانی فرسایشی بسیار کارآمد هستند،(۶) اما دولت‌ها بندرت خود را وارد ورطهٔ جنگ می‌کنند مگر اینکه مطمئن باشند حتماً و به سرعت پیروز می‌شوند. در واقع، احتمال طولانی شدن جنگ از مهمترین عوامل ممانعت‌کننده از ورود به یک جنگ می‌باشد. متعاقباً نیروی زمینی یک قدرت بزرگ عمده‌ترین ابزار او برای هجمه و تعرض است. به بیان دیگر، پتانسیل تهاجمی یک دولت، به صورت عمده در نیروی زمینی او تجمیع می‌شود.

حال، اجازه دهید به نحوی دقیق و ویژه به مجموعه اقدامات و فعالیت‌های متنوع و مختلفی که نیروهای هوایی و دریایی در زمان جنگ صورت می‌دهند بپردازیم، با عطف توجه ویژه به اینکه چگونه محاصرهٔ دریایی و بمباران‌های استراتژیک و عملیات‌های هوایی بر نتیجهٔ نهایی منازعات قدرت‌های بزرگ تأثیرگذار بوده‌اند.

محدودیت‌های نیروی دریایی مستقل

نیروی دریایی به منظور نمایش و نمایش قدرت خود در برابر دولت رقیب در وهلهٔ نخست باید بر پهنهٔ دریا فرمان براند و بر آن مستولی شود؛ چیزی که مأموریت اصلی و بنیادین نیروی دریایی است.(۷) تسلط بر دریا به معنای کنترل خطوط ارتباطی است که بر سطح اقیانوس گسترده‌اند به نحوی‌که کشتی‌های تجاری و نظامی یک کشور

بتوانند آزادانه در طول آنها حرکت کنند. تسلط بر اقیانوس‌ها به این معنا نیست که یک نیروی دریایی همیشه بر تمامی دریا مستولی بوده و آن را کنترل نماید، بلکه باید قادر باشد قسمت‌های مهم و استراتژیک را هرگاه قصد استفاده از آنها را داشته باشد کنترل کرده و در مقابل، دشمن را از انجام چنین کاری باز دارد.(۸) تسلط بر دریا می‌تواند ازطریق انهدام نیروهای دریایی دشمن در جنگ، به وسیله محاصره دریایی آنها در بنادرشان یا به وسیله محروم کردن آنها از دسترسی به خطوط حیاتی مواصلاتی دریایی، حاصل شود.

یک نیروی دریایی که بر اقیانوس‌ها تسلط پیدا کرده ممکن است بتواند آزادانه در این آبراهها آمد و شد نماید، اما این هنوز کافی نیست و باید راهی برای نمایش قدرت خود در درون خاک رقیب پیدا کند: چیزی که تسلط بر دریا به خودی خود نمی‌تواند فراهم آورنده آن باشد. ناوگان‌های دریایی هنگامی‌که به صورت مستقیم از نیروی زمینی پشتیبانی می‌کنند و مستقل عمل نمی‌کنند، قادر به انجام مأموریت‌های نمایش قدرت به سه شکل می‌باشند.

حمله آبی- خاکی درصورتی انجام می‌گیرد که ناوگان دریایی نیروهای زمینی را از پهنهٔ انبوه آب‌ها عبور داده در سواحل قلمرو تحت تسلط قدرت بزرگ رقیب پیاده نمایند.(۹) اما نیروهای مهاجم به محض تخلیه از کشتی و یا اندکی پس از آن در همان مناطقی که پیاده شده‌اند با مقاومت مسلحانهٔ قوای سرزمین مورد حمله مواجه می‌شوند. هدف این نیروهای مهاجم، حمله و شکست ارتش اصلی مدافع و تصرف، اگرنه همهٔ قلمرو آن، دست‌کم مناطقی از آن می‌باشد. حمله متحدین به نرماندی در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ نمونه‌ای از حملات آبی- خاکی است.

در مقابل، پیاده شدن آبی- خاکی نیروها زمانی اتفاق می‌افتد که نیروهای دریایی هنگامی‌که در سواحل دشمن لنگر می‌اندازند با مقاومت چندانی مواجه نشده آمادگی آن را پیدا می‌کنند تا پیش از درگیر شدن با نیروهای دشمن دست به ایجاد پایگاهی ساحلی بزنند و از آنجا به درون قلمرو دشمن پیشروی نمایند.(۱۰) عملکرد نیروهای انگلیسی در پرتغالِ تحت کنترل فرانسه در دوران جنگ‌های ناپلئونی که در ادامه پیرامون آن سخن گفته شده، یک نمونه از پیاده شدن نیروهای آبی- خاکی می‌باشد، پیاده شدن یگان‌های نیروی زمینی آلمان در نروژ در بهار ۱۹۴۵ نمونه دیگر است.

انتقال نیروها به وسیله ناوگان دریایی شامل عبور دادن نیروهای زمینی از پهنهٔ اقیانوس و پیاده کردن آنها در قلمرو تحت تسلط نیروهای دوست می‌باشد تا از آنجا به صحنهٔ نبرد با ارتش دشمن عازم شوند. چنانکه دیده می‌شود در این موارد نیروی دریایی و ناوگان آن به‌گونه‌ای مؤثر در خدمت ترابری نیروهاست. ناوگان دریایی آمریکا این مأموریت را در جنگ جهانی اول انجام دادند و آن هنگامی بود که نیروها را از ایالات متحده به فرانسه انتقال دادند و دوباره در جنگ جهانی دوم این کار را در مسیر ایالات متحده به انگلیس تکرار نمودند. درباره این‌گونه‌های متفاوت عملیات آبی- خاکی در ادامه، آنجا که در مورد چگونگی محدودسازی و قدرت ضربتی نیروی زمینی از طریق پهنه‌های آبی بحث می‌کنم، بیشتر سخن خواهم گفت. همین جا به گفتن این جمله بسنده می‌کنم که حمله از طریق دریا علیه قلمرو حفاظت شده توسط یک قدرت بزرگ رقیب معمولاً وظیفه‌ای رعب‌انگیز ودلهره‌آور است. ترابری نیروها [به وسیلهٔ ناوگان] مأموریتی به مراتب آسان‌تر است.(۱۱)

همچنین دو راه دیگر وجود دارند که ناوگان‌های دریایی بتوانند به صورت مستقل به منظور نمایش قدرت بر قلمرو دولتی دیگر مورد استفاده قرار بگیرند. بمباران دریایی شهرهای دشمن یا اهداف نظامی از پیش انتخاب شده که معمولاً در امتداد و حول و حوش سواحل رقیب قرار دارند توسط آتش مستمر از توپ‌ها یا سکوهای موشکی مستقر در عرشه کشتی‌ها و زیردریایی‌ها و یا توسط بمب‌افکن‌هایی که در عرشه ناوهای هواپیمابر قرار دارند. هدف از این اقدامات وادارسازی حریف ازطریق صدمه زدن به شهرهای آن و یا از طریق تغییر در توازن نظامی به ضرر آن می‌باشد. این یک استراتژی جدی نیست: بمباران دریایی عملیاتی ایذایی است و تأثیر اندکی بر دولت هدف دارد.

اگرچه در عصر دریانوردی (۱۸۵۰-۱۵۰۰) ناوگان‌ها اغلب بنادر دشمن را با توپ هدف آتش قرار می‌دادند، اما به دلیل برد کم توپخانهٔ کشتی‌ها و محدودیت قدرت آتش آنها، این‌گونه کارها نمی‌توانست چیزی بیش از یک عملیات ایذایی باشد.(۱۲) علاوه‌بر این، همچنان که گفته شد به علت برد کم توپخانهٔ ناوها، امکان آتش‌باری بر مناطقی که دور از ساحل واقع بودند وجود نداشت. دریادار مشهور انگلیسی هوراتیو نلسون[1]، بیهودگی بمباران‌های دریایی را با کشتی‌های نیروی دریایی وقتی که گفت:

---

[1]. Horatio Nelson

«اینکه یک کشتی به جنگ یک دژ نظامی برود، حماقت محض است» به موجزترین شکل بیان کرد.[۱۳] فرآیند صنعتی شدن نیروی دریایی پس از ۱۸۵۰ به‌طور چشمگیری میزان قدرت آتش ناوگان دریایی را چه به لحاظ حجم آتش و چه ازنظر برد پرتاب گلوله افزایش داد و بهبود بخشید. اما همان‌طور که در زیر خواهیم گفت فرآیند صنعتی شدن تنها به سود نیروی دریایی نبود بلکه توانایی نیروهای مدافع مستقر در سواحل را هم در شناسایی و انهدام و غرق ناوگان دریایی بالا برد. بر همین اساس، ناوهای دریایی در قرن ۲۰ در ایام جنگ تمایل داشتند تا از خطوط ساحلی دشمن هرچه دورتر بمانند.[۱۴] البته مهمتر اینکه اگر یک قدرت بزرگ قصد داشت ازطریق بمباران متعارف اقدام به مجبورسازی دشمن نموده به او فشار بیاورد، مطمئناً برای نیل به اهدافش باید به نیروی هوایی و نه به ناوگان نیروی دریایی‌اش متوسل می‌شد.

دو نظریه‌پرداز بزرگ نیروی دریایی در عصر مدرن، کوربت و ماهان معتقد بودند که محاصره دریایی، استراتژی برتر نیروی دریایی برای پیروزی در جنگ قدرت‌های بزرگ است. محاصرهٔ دریایی که ماهان آن را «برجسته‌ترین و مهیب‌ترین وجه قدرت دریایی» نامید، ازطریق فشردن گلوی اقتصاد دولت رقیب کارکرد دارد.[۱۵] هدف آن قطع شاهرگ تجارت خارجی دشمن است؛ برای محروم کردن آن از واردات ازطریق راه‌های دریایی و ممانعت از صادرات کالا و مواد اولیه آن به جهان.

وقتی که تجارت دریایی قطع شد، محاصره دریایی از دو طریق، قدرت بزرگ رقیب را وادار به تسلیم می‌کند. یکی اینکه می‌تواند یک رشته مجازات‌های شدید بر جمعیت غیرنظامی دشمن تحمیل نماید، به خصوص با قطع واردات مواد غذایی و اگرنه مرگبارکردن، دست‌کم تنگ کردن عرصهٔ زندگی برای شهروندان متوسط و میانه حال. چنانچه میزان معتنابهی از مردم آسیب ببینند و کشته شوند، حمایت و پشتیبانی عمومی از ادامهٔ جنگ کمرنگ خواهد شد و نتیجه این می‌شود که مردم به شورش دست زده یا دولت را تحت فشار قرار می‌دهند. به‌گونه‌ای که دولت از بیم شورش همگانی جنگ را متوقف می‌سازد. دوم اینکه محاصره دریایی، اقتصاد دشمن را تا آنجا ضعیف و فرسوده سازد که دیگر توشه و رمقی برای ادامهٔ جنگ برایش باقی نماند. به احتمال زیاد بهترین راه برای نیل به این هدف، قطع واردات کالاهای اساسی از جمله نفت می‌باشد. معمولاً ناوگان محاصره‌کننده تفاوت و تمایزی میان این دو رویکرد قایل نمی‌شود و در عوض، همهٔ همّ خود را مصروف قطع همه‌جانبهٔ تجارت خارجی حریف تا

سرحد امکان می‌کند، به امید آنکه بالاخره یکی از این دو رهیافت بخت توفیق بیابد. علی‌رغم این موارد، محاصره دریایی نمی‌تواند پیروزی سریع و قاطعی را تحصیل نماید، زیرا ناوگان‌های نیروی دریایی برای متلاشی کردن اقتصاد رقیب نیاز به زمان طولانی دارند.

دولت‌ها به‌طور معمول کار محاصرهٔ دریایی را به واسطهٔ ناوگان دریایی خود صورت می‌دهند تا به این طریق از تجارت فرااقیانوسی و آمد و شد کشتی‌های اقیانوس‌پیمای تجاری دولت هدف، ممانعت به عمل آورند. طرفه اینکه امپراطوری بریتانیای کبیر به شکل تاریخی به منظور محاصرهٔ رقبایی همچون فرانسهٔ ناپلئونی و آلمان ویلهلمی، بر ناوگان دریایی خود متکی بوده است. همچنین زیردریایی‌ها هم می‌توانند برای قطع تجارت دریایی دولت رقیب مورد استفاده قرار گیرند، همان‌گونه که آلمان در هر دو جنگ جهانی از آن علیه بریتانیای کبیر استفاده کرد و یا ایالات متحده در جنگ جهانی دوم آن را علیه ژاپن به کار برد. آمریکایی‌ها در محاصره دریایی ژاپن همچنین از ناوگان دریایی، جنگنده- بمب‌افکن‌های زمینی- پایگاه (در مقابل هواپیماهای روی عرشهٔ ناوها) و مین‌گذاری استفاده کردند. وجود ناوگان دریایی همیشه هم برای اجرای محاصرهٔ دولت رقیب لازم نیست. دولتی که بر یک قاره مستولی است و مهار بنادر مهم و اصلی آن قاره را در دست دارد، قادر است جریان تجارت میان دولت‌های واقع در قارهٔ مذکور با دولت‌های سایر نقاط عالم را متوقف سازد، لذا دولت‌های بیرون از منطقه هم به نوعی در محاصره قرار می‌گیرند. سیستم قاره‌ای ناپلئون (۱۳-۱۸۰۶) که بریتانیای کبیر را هدف قرار داده بود، کاملاً با این الگو مطابقت دارد.

تاریخ محاصره دریایی

در دورهٔ معاصر(مدرن) هشت مورد از بکارگیری تاکتیک محاصرهٔ اقتصادی- دریایی در زمان جنگ سرد توسط قدرت‌های بزرگ به منظور اعمال فشار بر قدرت‌های دیگر دیده شده است: ۱) محاصره دریایی انگلستان توسط فرانسه در جریان جنگ‌های ناپلئونی، و ۲) انجام همین کار توسط بریتانیا علیه فرانسه، ۳) محاصره دریایی پروس توسط فرانسه در سال ۱۸۷۰، ۴) محاصره دریایی بریتانیای کبیر توسط آلمان و ۵) محاصره دریایی آلمان و امپراطوری اتریش- مجارستان در جنگ جهانی اول توسط

آمریکا و انگلستان، ۶) محاصره دریایی بریتانیا توسط آلمان و متقابلاً ۷) محاصره دریایی آلمان و ایتالیا در جنگ جهانی دوم توسط بریتانیا و آمریکا و سرانجام ۸) محاصره دریایی ژاپن در جنگ جهانی دوم توسط آمریکا. محاصره اقتصادی- دریایی اتحادیه ایالات جنوب توسط کنفدراسیون ایالات شمالی در خلال جنگ‌های داخلی آمریکا (۶۵- ۱۸۶۱) می‌تواند مورد هضم باشد اگرچه هیچ یک از دو طرف را به لحاظ تکنیکی نمی‌توان قدرت بزرگ به حساب آورد اما با همهٔ اینها من این مورد را نیز لحاظ خواهم کرد.[۱۶]

برای ارزیابی این موارد باید دو سؤال را به خاطر سپرد. اول اینکه آیا مدارک و مستنداتی وجود دارد مبنی‌بر اینکه محاصره دریایی می‌تواند به تنهایی دشمن را وادار به تسلیم کند؟ دوم اینکه آیا محاصره می‌تواند سهم به سزایی در کسب پیروزی توسط نیروی زمینی داشته باشد آن‌چنان‌که حائز اهمیت زیاد باشد؟ آیا تأثیرگذاری محاصره در نتیجهٔ نهایی جنگ آنقدر هست که بتوان گفت قاطع و تعیین‌کننده است و تقریباً برابر با تأثیر و نقش نیروی زمینی است و نقش حاشیه‌ای و کم‌اهمیتی دارد؟

اقتصاد بریتانیا قطعاً از سوی نظام قاره‌ای ناپلئون به شدت آسیب دید؛ اما این کشور در جنگ ایستادگی کرد و سرانجام به‌عنوان طرف برنده از جنگ خارج شد.[۱۷] محاصره دریایی فرانسه ناپلئونی توسط بریتانیا نتوانست باعث اضمحلال و از بین رفتن اقتصاد فرانسه شود.[۱۸] محققین هرگز ادعا نمی‌کنند که محاصره دریایی بریتانیا نقش کلیدی در سقوط ناپلئون داشته است. محاصره پروس توسط فرانسه در سال ۱۸۷۰ تأثیر مهمی بر اقتصاد پروس نداشت و از آن نیز کمتر توانست بر نیروی زمینی این کشور تأثیر بگذارد به‌طوری‌که پروس در فرجام کار توانست در نبردی سرنوشت‌ساز، در جنگ با فرانسه پیروز شود.[۱۹] یورش‌های پی‌درپی زیردریایی‌های آلمان به کشتی‌های انگلیسی و عملیات آنها علیه کشتیرانی بریتانیا در جنگ اول جهانی چنان این کشور را در محاصره قرار داده بود که حتی بیم آن می‌رفت که بریتانیا در ۱۹۱۷ صحنه جنگ را ترک گوید اما آن محاصره در نهایت ناکام ماند و انگلستان توانست به یاری نقش کلیدی و حساسی که نیروی زمینی این کشور ایفا نمود، آلمان ویلهلمی را در ۱۹۱۸ شکست دهد.[۲۰] در همان جنگ ناوگان دریایی ایالات متحده و انگلستان نیز تاکتیک محاصرهٔ اقتصادی- دریایی را علیه امپراطوری‌های آلمان و اتریش- مجار اعمال نمودند به‌گونه‌ای که اقتصادهای آن دو از محاصره لطمات شدیدی خوردند و فاجعهٔ انسانی مصیبت‌باری

بر جمعیت غیرنظامی آنها گذشت.[۲۱] با همهٔ اینها آلمان تنها وقتی حاضر به تسلیم شد که ارتش قیصر که از حصر اقتصادی آسیب چندانی ندیده بود، در نبردی که طی تابستان ۱۹۱۸ در جبههٔ غربی جریان داشت شکست خورد. امپراطوری اتریش-مجارستان نیز به همین ترتیب در میدان نبرد شکست خورد.

در جنگ جهانی دوم، هیتلر هم در سلسله عملیاتی، نسلی جدید از زیردریایی‌ها را به آب انداخت تا بریتانیا را تحت فشار قرار دهد، اما مجدداً برای متلاشی کردن اقتصاد بریتانیا و ضربه زدن به آن کشور برای وادار کردن آن به خروج از جنگ شکست خورد.[۲۲] در همان جنگ، محاصره دریایی آلمان نازی توسط انگلیس و آمریکا تأثیر مهمی بر اقتصاد آلمان نداشت چراکه اقتصاد قدرتمند آلمان نسبت به محاصره چندان آسیب‌پذیر نبود.[۲۳] همچنین محاصره دریایی متفقین علیه ایتالیا، باعث آسیب جدی به اقتصاد این کشور نشد و تأثیر اندکی بر تصمیم ایتالیا برای خروج از جنگ در نیمه سال ۱۹۴۳ داشت. در جنگ‌های داخلی آمریکا اقتصاد ایالات جنوبی به دلیل محاصره دریایی آسیب دید، اما متلاشی نشد و ژنرال رابرت ای. لی[1] (فرمانده قوای جنوبی) تنها زمانی حاضر به تسلیم شد که نیروهای کنفدراسیون (جنوب) در جبههٔ جنگ شکستی قطعی را متحمل شدند. نیروهای لی فرسوده و ناکارآمد نبودند بلکه این محاصره اقتصادی- دریایی بود که آنها را با کمبودهای مالی مواجه ساخته بود.[۲۴]

محاصره دریایی ژاپن توسط آمریکا در طول جنگ جهانی دوم تنها موردی بود که توانست موجب اضمحلال و تلاشی اقتصاد دشمن گردد و باعث وارد آمدن آسیب جدی و مهلک به پیکرهٔ قوای نظامی رقیب گردید. به‌علاوه، دلیل دیگر برای منحصر بفرد بودن این مورد موفق در میان موارد نه‌گانه استفاده از اجبار و محاصره این است که ژاپن پیش از شکست ارتش دو میلیون نفری‌اش در میدان نبرد، وادار به تسلیم شد.[۲۵] شکی وجود ندارد که محاصره دریایی، نقشی کلیدی در تسلیم ژاپن ایفا کرد، اما این نقش‌آفرینی همزمان با کاری بود که توسط نیروهای زمینی صورت گرفت که به لحاظ اهمیت، نقشی برابر با نقش محاصره در کسب پیروزی ایفا کردند. تصمیم ژاپن به تسلیم بی‌قید و شرط در اوت ۱۹۴۵ نیازمند بررسی دقیق است زیرا این موردی بحث‌انگیز می‌باشد و پیامدهای مهمی برای تجزیه و تحلیل تأثیرگذاری و کارآمدی نیروی هوایی

---

1. Robert E. Lee

استراتژیک و نیز محاصره دریایی در بردارد.[۲۶]

یک راه خوب برای اندیشیدن در مورد علت تسلیم ژاپن این است که بین آنچه که قبل از اوت ۱۹۴۵ و آنچه که در دو هفته اول این ماه بحرانی اتفاق افتاده بود تمایز قایل شویم. اواخر جولای ۱۹۴۵ ژاپن دیگر یک کشور شکست خورده بود و رهبران ژاپن این حقیقت را دریافته بودند. تنها مسئله مهم این بود که آیا ژاپن را از تسلیم بی‌قید و شرط که از مطالبات آمریکا بود، گریز و گزیری هست یا نه. شکست اجتناب‌ناپذیر و حتمی بود چراکه توازن قوای زمینی طی سه سال مقدم بر ۱۹۴۵ آشکارا به ضرر ژاپن تغییر یافته بود. نیروی زمینی ژاپن به همراه نیروهای هوایی و دریایی پشتیبان آن به لحاظ محاصره اقتصادی- دریایی ویرانگر آمریکا و نیز به علت جنگ شدید دفاعی همزمان در دو جبهه، که موجبات فرسوده شده آن را فراهم آورده بود، در آستانهٔ تلاشی و اضمحلال قرار داشتند. جبهه غربی ژاپن سرزمین اصلی آسیا بود و نیروهای زمینی ژاپن در این جبهه، از سال ۱۹۳۷ با چین در حال جنگی پرهزینه بودند. جبهه شرقی ژاپن هم امپراطوری مجمع‌الجزایریش در اقیانوس آرام غربی بود، جایی که مدعی و دشمن اصلی ژاپن ایالات متحده بود. نیروهای زمینی آمریکا با حمایت گسترده نیروهای هوایی و دریایی در اکثر جزایر آن منطقه نیروهای ژاپنی را شکست داده بودند و از پاییز ۱۹۴۵ به منظور تسخیر سرزمین اصلی ژاپن با نیروهای این کشور می‌جنگیدند.

تا پایان جولای ۱۹۴۵ نیروی هوایی آمریکا شهرهای عمده و بزرگ ژاپن را برای مدت پنج ماه زیر آتش سنگین بمباران‌های خود قرار داده، خرابی‌های وسیعی را بر جمعیت غیرنظامی ژاپن وارد کرده بودند. این حملات و عملیات سنگین تنبیهی، نه باعث شد که مردم ژاپن به دولتمردان خود فشار بیاورند تا به جنگ خاتمه دهند و نه باعث شد رهبران ژاپن به‌طور جدی به رها کردن جنگ و تسلیم فکر کنند. گرچه ژاپن به علت محاصره دریایی آمریکا و سال‌های نبرد زمینی فرسایشی، بسیار آسیب‌پذیر شده بود و تلفات سنگینی بر نیروی زمینی آن وارد آمده بود، اما هنوز ژاپن از تسلیم بی‌قید و شرط امتناع می‌کرد.

[سؤال این است که] چرا ژاپن همچنان به ایستادگی و پایداری ادامه می‌داد؟ علتش این نبود که رهبران ژاپن فکر می‌کردند نیروی زمینی به شدت ضعیفشان می‌تواند حملات آمریکا علیه ژاپن را خنثی کند. در واقع، این درک وجود داشت که ایالات متحده توان نظامی کافی برای حمله و اشغال جزایر اصلی و مرکزی ژاپن را

داراست. سیاستمداران ژاپنی از تسلیم بی‌قید و شرط خودداری می‌کردند زیرا فکر می‌کردند که امکان مذاکره برای پایان دادن به جنگ به شرط حفظ حق حاکمیت ژاپن وجود دارد. کلید موفقیت این راهبرد این بود که آمریکا فکر کند برای شکست دادن و اشغال ژاپن باید هزینهای گزاف و خونین بپردازد. آنها استدلال می‌کردند که افزایش هزینه‌های آمریکا برای یک پیروزی سبب خواهد شد که این کشور در زمینه دیپلماتیک انعطاف‌پذیرتر شود. علاوه‌بر این، رهبران ژاپن امیدوار بودند اتحاد جماهیر شوروی که هنوز تا این زمان از جنگ اقیانوس آرام دوری کرده بود، در مذاکرات صلح، میانجی‌گری کند و بتواند در رسیدن به یک توافق که در آن آمریکا از تسلیم بی‌قید و شرط ژاپن کوتاه بیاید، کمک کند.

سرانجام، دو اتفاق در اوایل اوت ۱۹۴۵ باعث شد که رهبران ژاپن تغییر سیاست دهند و تسلیم بی‌قید و شرط را بپذیرند. بمباران اتمی هیروشیما (۶ اوت) و ناکازاکی (۹ اوت) و کابوس حملات اتمی بیشتر، باعث شد تا برخی افراد صاحب نفوذ و مقام از جمله امپراطور هیروهیتو[1] برای خروج فوری از جنگ فشار آورند. و سرانجام تصمیم شوروی برای ورود به جنگ علیه ژاپن در ۸ اوت ۱۹۴۵ و حمله شوروی به ارتش کوانتانگ[2] ژاپن در منچوری طی روز بعد در این جریان تأثیرگذار بود. با این اتفاق دیگر هرگونه امیدی به استفاده از شوروی در جهت رسیدن به توافقات صلح غیرممکن بود و علاوه‌بر آن، ژاپن اکنون در حال جنگ با ایالات متحده و اتحاد جماهیرشوروی در دو جبهه بود.

علاوه‌بر این، شکست سریع ارتش کوانتانگ در برابر ارتش سرخ این فکر را مطرح کرد که نیروهایی که در داخل کشور مستقرند احتمالاً با هجوم نیروهای آمریکایی به سرعت سقوط خواهند کرد. به‌طور خلاصه، استراتژی ژاپن برای بدست آوردن توافقی مشتمل بر تسلیم مشروط در ۱۹ اوت ۱۹۴۵ کاملاً رنگ باخت و این حقیقت توسط ارتش ژاپن و مخصوصاً توسط نیروی زمینی که عنصر اصلی برای توقف و خروج از جنگ بود، کاملاً درک شده بود.

اسناد و شواهد مربوط به موارد محاصره اقتصادی-دریایی دو نتیجه‌گیری مهم را پیرامون فایده و کارآمدی آن عرضه می‌کنند. اول اینکه، محاصره دریایی به تنهایی

---

[1]. Emperor Hirohito
[2]. Kwantung Army

قادر نیست دشمن را وادار به تسلیم نماید. بیهودگی اتخاذ چنین استراتژی‌هایی این واقعیت را روشن می‌سازد که هیچ‌کدام از کشورهای متخاصم سعی نکردند تنها به همین استراتژی بسنده کنند. علاوه‌بر آن، وقایع تاریخی ثبت شده نشان می‌دهند که حتی اگر محاصره دریایی، همزمان با قدرت زمینی مورد استفاده قرار گیرد، بندرت باعث نتایج وادارکننده می‌شود. این اطلاعات نشان‌دهندهٔ ناتوانی کلی محاصره دریایی برای فشار به دولت دشمن می‌باشد. در ۹ مورد از موارد بررسی شده در بالا، دولت‌های محاصره‌کننده در ۵ مورد پیروز شدند و در ۴ مورد شکست خوردند. البته در ۴ مورد از ۵ مورد پیروزی هیچ‌گونه استفاده از اجباری وجود نداشت، دولت پیروز می‌بایست نیروی زمینی دولت دیگر را شکست دهد. تنها در یک مورد فشار [از اولین محاصره اقتصادی] موفقیت‌آمیز بود و آن محاصره دریایی ژاپن توسط ناوگان ایالات متحده بود و آن هم نتایج ناقصی در پی داشت، در اینجا نیز نیروی زمینی حداقل به اندازه محاصره دریایی نقش بازی کرد.

دوم اینکه، محاصره دریایی بندرت می‌تواند نیروی زمینی دشمن را تضعیف کند، بنابراین، به سختی می‌تواند کمک مهمی برای موفقیت در عملیات زمینی باشد. بهترین چیزی که می‌توان در مورد محاصره دریایی گفت این است که گاهی اوقات به نیروی زمینی کمک می‌کند تا با آسیب رساندن به اقتصاد دشمن، در جنگ‌های طولانی و فرسایشی پیروز شود، به‌علاوه، محاصره دریایی ژاپن تنها موردی است که محاصره دریایی اهمیتی معادل قدرت زمینی برای پیروزی در جنگ قدرت‌های بزرگ پیدا کرد.

چرا محاصره‌های اقتصادی- دریایی ناکام می‌مانند؟

عوامل زیادی نشان‌دهندهٔ تأثیر اندک محاصره دریایی در [سرنوشت] جنگ قدرت‌های بزرگ هستند. محاصره دریایی گاهی اوقات به این علت شکست می‌خورد که تحرکات ناوگان محاصره‌کننده در دریا توسط دشمن خنثی می‌شود و نمی‌تواند خطوط ارتباطی دشمن را در دریا قطع نماید. ناوگانهای دریایی آمریکا و بریتانیا در هر دو جنگ جهانی محاصره اقتصادی- دریایی آلمان را خنثی نمودند. [این امر] به این صورت اتفاق افتاد که این دو کشور مانع نزدیک شدن زیردریایی‌های آلمانی به کشتی‌های متفقین شده و در نتیجه آنها از تیررس زیردریایی‌های آلمان در امان ماندند. علاوه‌بر این، گاه در دوره‌ای از جنگ‌های طولانی مدت، به علت وجود رخنه در محاصره یا نفوذ در آن یا در نتیجهٔ رفتارهای دول بی‌طرف در ترانزیت کالا، محاصره نفوذپذیر می‌گردد. مثلاً نظام

قاره‌ای ناپلئون با گذشت زمان تضعیف شد زیرا وی نتوانست تجارت بریتانیا با قاره اروپا را به‌طور کامل قطع نماید.

حتی وقتی که یک محاصره دریایی تقریباً کل تجارت دریایی دولت مورد نظر را قطع می‌کند، تأثیر آن به دو دلیل اندک و محدود است. اول اینکه، قدرت‌های بزرگ راه‌هایی برای مقابله با محاصره دارند، به‌عنوان مثال، به وسیله بازیافت، ذخیره و جانشین‌سازی مواد و کالاها. بریتانیای کبیر قبل از دو جنگ جهانی به شدت به واردات مواد غذایی وابسته بود و هدف آلمان از محاصره دریایی بریتانیا، ایجاد قحطی در این کشور و وادارکردن آن به تسلیم بود. اما با وجود این تهدید بریتانیا با افزایش سریع تولید مواد غذایی در داخل به بقای خود ادامه داد.[۲۷] یا وقتی که آلمان نازی در جنگ جهانی دوم، عرضه لاستیک خود را قطع کرد، بریتانیا یک محصول ترکیبی مصنوعی را جانشین آن ساخت.[۲۸] علاوه‌بر این، قدرت‌های بزرگ خصوصاً از زمانی که راه‌آهن به وجود آمد می‌توانند دولت‌های مجاور را اشغال کرده و مورد استثمار قرار دهند. به‌عنوان مثال، آلمان نازی در واقع، قاره اروپا را در جنگ جهانی دوم استثمار کرد، تا تأثیرات محاصره دریایی متفقین را کاهش دهد.

دولت‌های بوروکراتیک مدرن با اصلاح، بهینه‌سازی و عقلایی نمودن اقتصادشان برای شکستن محاصره دریایی در زمان جنگ بسیار توانمند هستند. مانکور اولسن[1] این نظریهٔ را در کتاب «اقتصاد کمبودهای زمان جنگ»[2] بررسی و محاصره دریایی بریتانیا در جنگ‌های ناپلئونی و در جنگ‌های جهانی اول و دوم را با هم مقایسه کرده است.[۲۹] او خاطرنشان ساخت که «بریتانیا بیشترین زیان به لحاظ تأمین مواد غذایی در جنگ جهانی دوم متحمل شد و هرچند به میزان کمتر در جنگ جهانی اول نیز دچار کمبود در این زمینه شد، در حالی که در جنگ‌های ناپلئونی با کمترین میزان کمبود مواجه شد». در عین حال، وابستگی بریتانیا به واردات مواد غذایی به‌طور کلی در سدهٔ بیستم بیش از زمان جنگ‌های ناپلئونی در اوایل سدهٔ نوزده بود. بنابراین، طبیعی است که انتظار داشته باشیم بریتانیاییها بیشترین مصایب و رنج‌های ناشی از کمبود مواد غذایی را در دوران جنگ دوم و کمترین میزان این فشارها و مرارت‌ها را در عصر ناپلئون تجربه کرده باشند.

---

[1]. Mancur Olson
[2]. The Economics of the Wartime Shortage

اولسن دریافت که اتفاقاً درست عکس این نتیجه‌گیری صادق است. مصیبت‌ها در دوران ناپلئون به علت کمبود مواد غذایی احتمالاً نسبت به دوران دو جنگ جهانی بسیار بیشتر بوده است. توضیحاتش برای این یافتهٔ مخالف شمّ موجود، این بود که توانایی اجرایی و ساماندهی دولت بریتانیا با گذشت زمان آهنگ بسیار بیشتری یافته بود. لذا، قدرت و ظرفیت دولت برای تجدید سازمان اقتصاد کشور و خنثی کردن تأثیرات سوء ناشی از محاصره اقتصادی در ایام جنگ‌های ناپلئونی در کمترین حد، در ایام جنگ جهانی اول بیشتر و در دورهٔ جنگ جهانی دوم به بیشترین میزان خود رسید.

دوم اینکه، شهروندان دولت‌های مدرن می‌توانند بدون سر به شورش برداشتن علیه دولت خود بسیاری از مشکلات را تحمل و هضم نمایند.[۳۰] در وقایع تاریخی ثبت شده، هیچ‌گونه موردی مبنی‌بر اینکه برنامه‌های بمباران‌های استراتژیک و یا محاصره دریایی به کار برده شده برای تنبیه و فشار بر شهروندان دولت رقیب، باعث اعتراضات قابل توجه مردمی علیه دولت مورد نظر شده باشد وجود ندارد. اگر هم موردی باشد این‌طور به نظر می‌رسد که مجازات و محاصره‌های طویل‌المدت باعث افزایش عصبانیت و خشم مردم نسبت به دولت حمله‌کننده می‌شود و نه دولت متبوع خود.[۳۱] بررسی مورد ژاپن در جنگ جهانی دوم نشان می‌دهد که نه فقط اقتصاد ژاپن به وسیله محاصره دریایی آمریکا متلاشی شده بود، بلکه این کشور به شدت زیر حملات و بمباران‌هایی قرار داشت که مناطق شهری وسیعی را ویران ساخت و صدها هزار نفر از شهروندان را به هلاکت رساند، اما با این حال، مردم با شکیبایی در مقابل تحریم‌های ایالات متحده مقاومت کرده و چندان فشاری به دولت برای تسلیم شدن وارد نیاوردند.[۳۲]

نهایتاً اینکه، نخبگان دولتی بندرت حاضر به ترک جنگ به‌خاطر وحشیگری‌های رقیب در قبال شهروندانشان می‌شوند. در حقیقت، یک ادعا وجود دارد مبنی‌بر اینکه هرچه مجازات‌ها و تحریم‌ها علیه مردم بیشتر شود برای رهبران خروج از جنگ مشکل‌تر می‌شود. اساس این ادعا که به نظر نامعقول می‌رسد این است که شکست‌های خونین با تلفات سنگین احتمال این را که بعد از جنگ مردم علیه رهبرانی که آنها را به سوی ورطهٔ هلاکت سوق داده‌اند، دست به تلافی‌جویی بزنند، افزایش می‌دهد. بنابراین، این رهبران انگیزه‌ای قوی برای نادیده گرفتن صدمات وارده از جنگ به مردمشان دارند زیرا امیدوارند که جنگ را با پیروزی به پایان برسانند و بتوانند محبوبیت خود را حفظ کرده و یا افزایش دهند.[۳۳]

محدودیت‌های نیروی هوایی استراتژیک

یک دسته شباهت‌های مهم میان چگونگی استفاده دولت‌ها از نیروهای هوایی و دریایی‌شان در جنگ وجود دارد. همچنان که نیروی دریایی باید بیش از آنکه به فرافکنی قدرت خود در برابر رقیب دست بزند باید بتواند بر دریا تسلط یابد. نیروی هوایی نیز باید بر هوا تسلط پیدا کند یا آنچه را که به‌طور متداول برتری هوایی نامیده می‌شود بدست آورد، قبل از اینکه بتواند نیروی دشمن را بر روی زمین بمباران کند یا به سرزمین دشمن حمله نماید. اگر نیروی هوایی نتواند آسمان را کنترل کند، نیروهای ضربتی آن، احتمالاً صدمات و تلفات قابل توجهی متحمل خواهند شد، و اگرچه فرافکنی قدرت برای آنها غیرممکن نخواهد بود اما این امر بسیار دشوار خواهد شد.

برای مثال، بمب‌افکن‌های آمریکایی یک رشته حملات وسیع را علیه شهرهای رجنسبورگ[1] و شوانفورت[2] در آلمان در اوت و اکتبر ۱۹۴۳، بدون تسلط بر آسمان هوایی آلمان در آن منطقه انجام دادند. نتیجه این بمباران‌های هوایی تحمل خسارات کمرشکن برای آمریکایی‌ها بود، لذا نیروهای ایالات متحده مجبور شدند برای مدتی طولانی حملات هوایی‌شان را متوقف کنند تا اینکه جنگنده‌های اسکورت دور پرواز برای محافظت از بمب‌افکن‌ها در اوایل ۱۹۴۴ آماده شدند.(۳۴) در طول روزهای اول جنگ یوم کیپور[3] در اکتبر ۱۹۷۳ نیروی هوایی اسرائیل (IAF)، تلاش گسترده‌ای را برای حمایت از نیروی زمینی اسرائیل که در امتداد کانال سوئز و ارتفاعات جولان محاصره شده بودند به عمل آورد. اما شلیک‌های بی‌امان و مخرب موشک‌های زمین به هوای سوریه و مصر و توپ‌های ضدهوایی، باعث بی‌اثر شدن اقدامات نیروی هوایی اسرائیل شد و مأموریت آنها نافرجام ماند.(۳۵)

وقتی نیروی هوایی کنترل آسمان‌ها را در دست بگیرد، می‌تواند سه مأموریت فرافکنی قدرت را برای حمایت از نیروهای نظامی در درگیری‌های زمینی انجام دهد: در نقش حمایت هوایی تنگاتنگ و سنگین، نیروی هوایی بر فراز مناطق نبرد پرواز کرده حمایت تاکتیکی مستقیم را از نیروهای زمینی خودی به عمل می‌آورد. هدف اصلی نیروی هوایی متلاشی کردن نیروی دشمن ازطریق هواست. در واقع، انجام این مأموریت

---

1. Regensburg
2. Schweinfurt
3. Yom Kippur

مستلزم هماهنگی نزدیک میان نیروهای هوایی و زمینی است. زمین‌گیر کردن نیروهای دشمن متضمن حملاتی است که نیروی هوایی به منطقه پشت جبهه دشمن برای متلاشی کردن یا به تعویق انداختن انتقال نیروهای تدارکاتی و کمکی دشمن به خطوط مقدم جبهه انجام می‌دهند. فهرست اهداف در این حملات شامل انبارهای تدارکات، نیروهای ذخیره، توپخانه‌های دوربرد و خطوط ارتباطی می‌شود که منطقه پشت جبهه دشمن و خطوط مقدم جبهه جنگ را به هم وصل می‌کنند. نیروی هوایی، همچنین یک پل هوایی برای انتقال نیروها و تدارکات به داخل جبهه نبرد ایجاد می‌کند. این وظایف به سادگی قدرت نیروی زمینی را افزایش می‌دهد.

اما نیروی هوایی نیز می‌تواند نقش نمایش قدرت را به صورت جداگانه با بمباران استراتژیک به دشمن نشان دهد. در این صورت نیروی هوایی حمله به سرزمین دشمن را بدون توجه به تحولات صحنه عملیات نظامی- زمینی انجام می‌دهد.[۳۶] اقدام فوق، این ادعا را مستحکم‌تر می‌کند که نیروی هوایی می‌تواند به تنهایی در جنگ‌ها پیروز شود. تعجب‌آور نیست که نیروی هوایی تمایل شدیدی برای پذیرفتن وظیفه بمباران استراتژیک داشته باشد همانند کاری که نیروی دریایی در محاصره دریایی انجام می‌دهد.[۳۷] هدف هر دو آنها، یعنی بمباران استراتژیک و محاصره دریایی فشار به دشمن برای تسلیم شدن است. هرکدام از طریق مجازات گسترده جمعیت غیرنظامی یا متلاشی کردن اقتصاد دشمن، که در نهایت نیروهای جنگی را از کار می‌اندازد، در پی رسیدن به این هدفند. برخی طرفداران هدف‌گیری اقتصادی معتقدند که باید به کل زیرساخت‌های صنعتی آسیب وارد کرد و کل آن را متلاشی نمود. برخی طرفداران دیگر این شیوه، معتقدند برخورد باید به صورت محدود، گزینشی و بیشتر در حوزه عناصر حیاتی از قبیل نفت، تأسیسات صنعتی، فولاد یا شبکه حمل و نقل یعنی پاشنه آشیل اقتصاد دشمن باشد.[۳۸] بمباران‌های استراتژیک میدان نبرد همچون محاصره دریایی نمی‌تواند سبب پیروزی‌های آسان و سریع شوند.

در طول قرن گذشته برخی از طرفداران نیروی هوایی مدعی بودند که بمباران استراتژیک می‌تواند پیروزی را به وسیله از بین بردن رأس هرم سیاسی دشمن تضمین کند.[۳۹] مخصوصاً هواپیماهای بمب‌افکن شاید برای به قتل رساندن رهبران سیاسی دولت دشمن و نیز جدا کردن آنها از مردم از طریق حمله به ابزارهای ارتباطی آنان با مردم و نیز نیروهای امنیتی که امکان اعمال کنترل بر مردم را برای آنان فراهم می‌کنند،

مفید باشند. آنگاه امید می‌رود که عناصر مطلوب در اردوگاه دشمن مبادرت به انجام کودتایی نموده و زمینه مذاکره برای صلح فراهم شود. طرفداران استراتژی حذف رأس هرم همچنین ادعا می‌کنند که جداکردن رهبران سیاسی از نیروهای نظامی‌شان چه بسا امکان‌پذیر باشد تا با این کار فرماندهی و کنترل این نیروها برای آنان غیرممکن شود.

لازم است دو نکته دیگر در مورد نیروی هوایی مستقل را قبل از مرور اسناد تاریخی مورد بررسی قرار دهیم. بمباران استراتژیک که من آن را حمله غیرهسته‌ای به سرزمین دشمن فرض می‌گیرم، نوع مهمی از قدرت نظامی پس از ۱۹۴۵ نبوده و احتمال اندکی دارد که این وضعیت در آینده قابل پیش‌بینی تغییر کند. با گسترش سلاح‌های هسته‌ای در پایان جنگ جهانی دوم، قدرت‌های بزرگ دیگر قلمرو یکدیگر را با استفاده از هواپیماهای بمب‌افکن متعارف تهدید نمی‌کنند و در عوض، ترجیح می‌دهند از سلاح‌های هسته‌ای برای به نتیجه رساندن مأموریتشان استفاده کنند. به‌عنوان مثال، درطول جنگ سرد، هیچ‌کدام از دولت‌های ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی طرحی برای انجام بمباران‌های استراتژیک علیه یکدیگر درصورت وقوع جنگ بین ابرقدرت‌ها نداشتند؛ لیکن هر دو دولت طرح‌های وسیعی برای استفاده از زرادخانه‌های هسته‌ای‌شان برای ضربه زدن به قلمرو یکدیگر داشتند.

اگرچه کارکرد بمباران استراتژیک[در تعاملات قدرت‌های بزرگ] کهنه شده اما؛ قدرت‌های بزرگ بکارگیری آن را علیه قدرت‌های کوچکتر ادامه می‌دهند، از آن جمله می‌توان به حمله اتحاد جماهیر شوروی علیه افغانستان در دهۀ ۱۹۸۰ و ایالات متحده علیه عراق و یوگسلاوی در دهۀ ۱۹۹۰ اشاره داشت.(۴۰) البته داشتن توانایی برای بمباران دولت‌های ضعیف، نباید در تخمین میزان قدرت دولت‌های بزرگ چندان به حساب آید، آنچه که مهم است ابزارهای نظامی است که دولت‌های بزرگ در اختیار دارند و از آنها علیه یکدیگر استفاده می‌کنند که البته دیگر شامل بمباران استراتژیک نمی‌شود. بنابراین، تجزیه و تحلیل من در مورد قدرت هوایی مستقل اساساً مربوط به دوره‌ای بین سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۴۵ است و نه در گذشته نزدیک، حال و آینده.

وقایع تاریخی ثبت شده ۱۴ مورد از بمباران‌های استراتژیک را شامل می‌شود: ۵ مورد شامل حمله قدرت‌های بزرگ به قدرت بزرگ دیگر و ۹ مورد دیگر مثال‌هایی در مورد حمله قدرت‌های بزرگ به قدرت‌های [متوسط] و کوچک می‌باشد. به هرحال، آنچه اهمیت دارد عملیات جنگی بین قدرت‌های بزرگ است که شاهدی برای تعیین چگونگی

ارزیابی موازنه نظامی بین آنان بدست می‌دهد. با وجود این، مواردی را هم که شامل قدرت‌های کوچک می‌شود بررسی کرده ام. زیرا برخی شاید فکر کنند که این موارد- مخصوصاً عملیات نظامی نیروهای هوایی آمریکا علیه عراق و یوگسلاوی- دلایلی ارائه می‌کنند مبنی براینکه قدرت‌های بزرگ می‌توانند از نیروی هوایی‌شان برای فشار به قدرت‌های بزرگ دیگر استفاده کنند. اما این‌طور نیست همان‌گونه که بعداً آشکار می‌شود.

تاریخ بمباران‌های استراتژیک

پنج مورد از مواردی که یک قدرت بزرگ سعی کرده است با بمباران استراتژیک به قدرت بزرگ دشمن فشار آورد عبارت است از: در جنگ جهانی اول؛ ۱) بمباران شهرهای بریتانیا توسط آلمان و در جنگ جهانی دوم زمانی‌که: ۲) بمباران مجدد شهرهای بریتانیا توسط آلمان ۳) بمباران آلمان توسط ایالات متحده و بریتانیای کبیر ۴) حمله به ایتالیا توسط ایالات متحده و بریتانیا و ۵) بمباران ژاپن توسط ایالات متحده.

۹ مثال دیگر در مورد تلاش قدرت‌های بزرگ برای فشار آوردن به قدرت‌های کوچک با استفاده از قدرت هوایی استراتژیک شامل: ۱) حمله ایتالیا به اتیوپی در سال ۱۹۳۶، ۲) حملات متعدد ژاپن به چین از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵، ۳) حمله اتحاد جماهیر شوروی به فنلاند در جنگ جهانی دوم، در مقابل ۴) حمله ایالات متحده به کره شمالی در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، ۵) همچنین به ویتنام شمالی در نیمه دههٔ ۱۹۶۰ و ۶) و مجدداً علیه ویتنام شمالی در سال ۱۹۷۲، ۷) حمله شوروی به افغانستان در دههٔ ۱۹۸۰ و ایالات متحده و متحدانش برعلیه، ۸) عراق در ۱۹۹۱ و ۹) یوگسلاوی در۱۹۹۹ می‌باشد.

چهارده مورد مذکور در این بخش باز به وسیله همان دو محور طرح شده در بررسی محاصره دریایی مورد ارزیابی و بررسی قرار می‌گیرند: اول، آیا شواهدی وجود دارد مبنی‌بر اینکه بمباران استراتژیک به تنهایی می‌تواند دشمن را وادار به تسلیم کند؟ دوم، آیا قدرت هوایی استراتژیک اساساً در کسب پیروزی به وسیله نیروهای زمینی تأثیرگذار است؟ آیا بمباران استراتژیک بر نتیجه نهایی جنگ‌ها تأثیری قطعی تقریباً برابر با قدرت زمینی دارد یا اینکه در حاشیه قرار می‌گیرد؟

بمباران قدرت‌های بزرگ

حملات هوایی آلمان علیه شهرهای بریتانیا در جنگ‌های جهانی اول و دوم نه‌تنها در فشار و ایجاد اجبار به بریتانیا برای تسلیم ناموفق بود بلکه آلمان در هر دو این جنگ‌ها شکست خورد.[(۴۱)] علاوه‌بر این، هیچ‌گونه شواهدی مبنی‌بر این امر که این بمباران‌ها به توانایی نظامی بریتانیا آسیب جدی وارد کرده باشند وجود ندارد. بنابراین، اگر موردی هم مبنی‌بر تأثیر قطعی بمباران استراتژیک وجود داشته باشد متعلق به بمباران متفقین علیه گروه معروف به قدرت‌های محور- آلمان، ایتالیا، ژاپن- در جنگ جهانی دوم است.

یک دلیل خوب برای شک در مورد این ادعا که بمباران استراتژیک تأثیر مهمی در شکست این سه کشور داشته این است که در هر مورد، بمباران‌های جدی علیه دولت مورد نظر شروع نشد مگر آنکه شکست آن دولت کاملاً واضح بود. برای مثال، آلمان با بریتانیا در سپتامبر ۱۹۳۹ و با ایالات متحده در دسامبر ۱۹۴۱ جنگ را شروع کرد. آلمان در می ۱۹۴۵ تسلیم شد، اگرچه در پایان سال ۱۹۴۲ و چه بسا زودتر کاملاً روشن بود که آلمان بازنده این جنگ خواهد بود. آخرین حمله بزرگ هیتلر علیه ارتش سرخ به دژ کورسک[۱]، در تابستان ۱۹۴۳ بود که به سختی شکست خورد. پس از مذاکرات طولانی کنفرانس کازابلانکا در ژانویه ۱۹۴۳ سرانجام متفقین تصمیم گرفتند که بمباران‌های استراتژیک جدی را علیه آلمان آغاز نمایند. اما این حملات هوایی به آهستگی شروع شد و بمب‌افکن‌ها نتوانستند آسیب زیادی به رایش سوم وارد نمایند، تا بهار ۱۹۴۴ وقتی که سرانجام متفقین توانستند به برتری هوایی بر آلمان دست یابند. حتی ریچارد آوری[۲]، مورخ، که اعتقاد دارد قدرت هوایی نقش مهمی در پیروزی علیه آلمان ایفا نمود، نیز پذیرفته بود که فقط در طول سال آخر جنگ، عملیات بمباران عملاً آغازشده بود.[(۴۲)]

ایتالیا جنگ را با انگلستان در ژوئن ۱۹۴۰ و با ایالات متحده در دسامبر ۱۹۴۱ آغاز کرد. اما برخلاف آلمان، ایتالیا در سپتامبر ۱۹۴۳ جنگ را رها کرد قبل از اینکه شکست بخورد و اشغال شود. بمباران‌های متفقین علیه ایتالیا به‌طور جدی در جولای ۱۹۴۳ شروع شد و تقریباً دو ماه بعد ایتالیا تسلیم شد. اما نکته مهم اینجا بود که ایتالیا

---

[1]. Kursk
[2]. Richard Overy

همان موقع هم در آستانه یک شکست مصیبت‌بار قرار داشت: نیروی زمینی آن تلفات سنگینی متحمل شده بود و دیگر توانایی لازم برای دفاع از سرزمین اصلی ایتالیا را در برابر حملات نداشت.(۴۳) در حقیقت ارتش آلمان بخش اعظم دفاع از ایتالیا را وقتی که متحدین ازطریق دریا در جولای ۱۹۴۳ به سیسیل حمله کردند به عهده گرفته بود.

جنگ با ژاپن در دسامبر ۱۹۴۱ آغازشد و در اوت ۱۹۴۵ به پایان رسید. ضربات جدی هوایی به ژاپن از مارس ۱۹۴۵ شروع شد و تقریباً حدود ۵ ماه بعد ژاپن تسلیم شد. در آن زمان ژاپن کاملاً از جنگ خارج شده و بازنده شده بود و در واقع، با چشم‌انداز تسلیم بی‌قید و شرط مواجه بود. ایالات متحده امپراطوری ژاپن در حوزه اقیانوس آرام را متلاشی کرده بود و عملاً آنچه از ناوگان دریایی ژاپن باقی مانده بود طی نبرد «خلیج لیت»[1] در اکتبر ۱۹۴۴ از بین رفت. علاوه‌بر آن، محاصره دریایی آمریکا اقتصاد ژاپن را تا مارس ۱۹۴۵ به شدت ضعیف کرده بود. یک اقدام که نتایج شدیداً منفی برای نیروی زمینی ژاپن داشت این بود که این نیرو دریک جنگ بی‌برنده، در منطقه وسیعی با چین درگیر شده بود.

حقیقت این است که بمباران‌های استراتژیک فقط در اواخر جنگ امکان‌پذیر بودند، یعنی زمانی‌که قدرت‌های محور در میدان‌های نبرد زمین‌گیر و در مسیر شکست قرار گرفته بودند. در غیر این‌صورت دولت‌های هدف در برابر حملات هوایی مستمر تا این اندازه آسیب‌پذیر نبودند، به‌عنوان مثال، ایالات متحده توانایی لازم برای انجام عملیات گسترده بمباران هوایی علیه ژاپن را زمانی پیدا کرد که موفق به انهدام کامل نیروهای هوایی و دریایی این کشور شده و امکان نزدیک شدن به جزایر اصلی آن را پیدا کند. همچنین، ایالات متحده تنها وقتی توانست بمب‌افکن‌های استراتژیک خود را علیه آلمان بکار گیرد که به برتری هوایی بر رایش سوم دست یافته بود. البته این کار دشوار بسیار طول کشید و تنها هنگامی امکان‌پذیر شد که آلمان منابع عظیمی را متوجه مبارزه با ارتش سرخ کرد.

بهترین استدلال این است که بیشترین فایده‌ای که بمباران‌های استراتژیک سه‌گانه برای متفقین داشت پایان دادن به کار دشمنانی بود که پیش از این کاملاً برای شکست آماده بودند. البته این سخن خلاف نظر و ادعای طرفداران این نظریه است که

---

1. Leyte Gulf

قدرت هوایی مستقل سلاحی قطعی در جنگ جهانی دوم بود. به‌طور خاص، شاید بتوان گفت که عملیات هوایی استراتژیک به پایان زودتر جنگ کمک کردند و همچنین به متفقین کمک کردند تا شرایط بهتری کسب کنند. البته به جز در مورد ایتالیا، به نظر می‌رسد که شواهد نشان می‌دهند که بمباران‌های استراتژیک تأثیر اندکی در مورد چگونگی به پایان رسیدن این نزاع‌ها داشته‌اند. اجازه دهید تا این موارد را با جزییات بیشتری بررسی کنیم.

متفقین تلاش کردند تا با فشار بر آلمان به صورت تحمیل رنج به شهروندان آلمانی و متلاشی کردن اقتصاد این کشور آن را به تسلیم وادار کنند. عملیات‌های تنبیهی متفقین برضد شهرهای آلمان شامل بمباران شدید شهرهای هامبورگ و درسدن، خراب کردن بیش از ۴۰ درصد از مناطق شهری آلمان در هفتاد شهر بزرگ این کشور و کشتن تقریباً ۳۰۵ هزار نفر از شهروندان غیرنظامی می‌شد.[۴۴] البته مردم آلمان به اجبار، مجازات‌ها را پذیرفته بودند و هیتلر هیچ‌گونه عذاب وجدانی برای تسلیم نداشت.[۴۵] شکی وجود ندارد که ضربات هوایی متفقین، هماهنگ با نیروهای زمینی در حال پیشروی، صنایع پایه‌ای آلمان را تا اوایل ۱۹۴۵ متلاشی کرده بودند.[۴۶] اما جنگ تقریباً در همین نقطه تمام شده بود و مهمتر اینکه از بین بردن صنایع آلمان نتوانست فشار کافی به هیتلر برای متوقف کردن جنگ بیاورد. در پایان نیروهای زمینی آمریکا، بریتانیا و شوروی مجبور به اشغال کامل آلمان شدند.[۴۷]

عملیات بمباران استراتژیک علیه ایتالیا در مقایسه با ضرباتی که بر آلمان و ژاپن وارد شد بسیار کم اهمیت بود. برخی از هدف‌های اقتصادی مورد حمله قرار گرفتند اما تلاش چندانی برای خراب کردن صنایع پایه‌ای ایتالیا صورت نگرفت.[۴۸] متفقین همچنین درصدد برآمدند تا تلفاتی را بر شهروندان ایتالیایی وارد نمایند، آنها از اکتبر ۱۹۴۲ تا اوت ۱۹۴۳ حدود ۳۷۰۰ ایتالیایی را کشتند که در مقایسه با سیصد و پنج هزار آلمانی (بین مارس ۱۹۴۲ و آوریل ۱۹۴۵) و نهصد هزار ژاپنی (بین مارس و اوت ۱۹۴۵) که ازطریق حمله هوایی کشته شدند بسیار اندک بود. علی‌رغم مرگبار بودن محدود این حملات، عملیات مزبور، نخبگان حاکم بر ایتالیا را در تابستان ۱۹۴۳ (وقتی این عملیات شدت پیدا کرده بودند) تکان داد و فشار بر آنان برای تسلیم افزایش پیدا کرد. به هرحال، دلیل اصلی که ایتالیا ناچار بود جنگ را در آن نقطه رها کند- و سرانجام این کار را در ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ انجام داد- این بود که ارتش ایتالیا به شدت

متلاشی شده بود و کمترین شانسی برای متوقف کردن حملات متفقین نداشت.[۴۹] لذا، ایتالیا قبل از شروع بمباران‌ها محکوم به شکست بود. بنابراین، بهترین چیزی که می‌توان درمورد تأثیر حملات هوایی متفقین علیه ایتالیا گفت این است که این عملیات، احتمالاً باعث شد نیروهای ایتالیایی یک یا دو ماه زودتر از آنچه انتظار می‌رفت جنگ را کنار بگذارند.

وقتی عملیات بمباران استراتژیک آمریکا علیه ژاپن در اواخر ۱۹۴۴ شروع شد، هدف اساسی آن استفاده از بمب‌های قوی انفجاری برای متلاشی کردن اقتصاد ژاپن که توسط محاصره دریایی آمریکا به‌شدت آسیب دیده بود.[۵۰] اما به سرعت معلوم شد که استراتژی بمباران هوایی، صنایع اصلی ژاپن را به‌طور جدی از بین نبرده است. بنابراین، در مارس ۱۹۴۵، ایالات متحده تصمیم گرفت که شهروندان ژاپنی را با بمباران شهرها مجازات کند.[۵۱] این عملیات هوایی شدید که تا پایان جنگ در حدود ۵ ماه طول کشید، تقریباً ۴۰٪ از ۶۴ شهر بزرگ ژاپن را ویران کرده و تقریباً ۷۸۵ هزار شهروند غیرنظامی ژاپنی را از بین برد و حدود ۸/۵ میلیون از شهروندان را وادار به تخلیه خانه‌هایشان کرد.[۵۲] اگرچه ژاپن در اوت ۱۹۴۵ قبل از حمله ایالات متحده به سرزمین اصلی ژاپن و تصرف آن تسلیم شد- یکی از موارد موفقیت‌آمیز اعمال فشار- بمباران‌ها نقش اندکی در وادار کردن ژاپن به خروج از جنگ بازی کردند. همچنان که در مباحث پیشین عنوان شد، محاصره دریایی و قدرت زمینی عامل اصلی کسب این نتایج بودند، اگرچه بمباران اتمی و اعلام جنگ شوروی علیه ژاپن (هر دو در اوایل اوت)، برای فشار به ژاپن برای خروج از جنگ کمک کردند.

پس، اعمال فشار و اجبار در سه مورد از پنج موردی که یک قدرت بزرگ هدف بود با شکست مواجه شد: حمله هوایی آلمان علیه بریتانیا در جنگ‌های جهانی اول و دوم، و عملیات بمباران متفقین علیه آلمان نازی. به‌علاوه، بمباران استراتژیک نقش کلیدی در پیروزی متفقین علیه ارتش آلمان نداشت. اگرچه ایتالیا و ژاپن مجبور به تسلیم در جنگ جهانی دوم شدند لیکن هر دو این موفقیت‌ها بیشتر در نتیجه عواملی غیر از قدرت هوایی مستقل بدست آمدند. اکنون اجازه دهید بررسی کنیم که در گذشته در مواردی که یک قدرت بزرگ از بمب‌افکن‌های خود علیه قدرت‌های کوچک استفاده کرده است چه اتفاقی افتاده است.

بمباران قدرت‌های کوچک

با وجود عدم تقارن قدرت معنادار در نه موردی که بمب‌افکن‌های استراتژیک قدرت‌های بزرگ به قدرت‌های کوچک حمله کردند اعمال فشار و اجبار در ۵ مورد از آنها اتفاق نیفتاد. بمباران شهرها و روستاهای اتیوپی توسط ایتالیا در ۱۹۳۶ صورت گرفت که طی آن حتی از گازهای سمی استفاده شد.(۵۳) با وجود این، امتناع اتیوپی از تسلیم شدن باعث شد تا ایتالیا ناچار شود تا کل سرزمین اتیوپی را اشغال کند. بمباران شهرهای چین توسط ژاپن بین سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ تعداد زیادی از شهروندان چینی را به کشتن داد.(۵۴) اما چین تسلیم نشد و نهایتاً ایالات متحده شکست ژاپن را قطعی کرد. عملیات بمباران مشهور رعد خروشان[1] توسط ایالات متحده علیه ویتنام شمالی از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸ اجرا شد. هدف این عملیات فشار به ویتنام شمالی برای توقف دامن زدن به جنگ در ویتنام جنوبی و پذیرفتن آن به صورت یک کشور مستقل بود.(۵۵) اما تلاش‌های آمریکا با شکست مواجه شد و جنگ ادامه یافت.

اتحاد جماهیر شوروی به بمباران مراکز جمعیتی افغانستان به منظور فشار به شورشیان افغان برای متوقف کردن جنگ علیه دولت حامی شوروی در کابل، بین سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۹ دست زد،(۵۶) لیکن سرانجام شوروی جنگ را رها کرد نه شورشیان. نهایتاً اینکه در اوایل ۱۹۹۱ ایالات متحده حملات استراتژیک هوایی خود علیه عراق را برای فشار به صدام حسین به منظور ترک کویت، که ارتش صدام در اوت ۱۹۹۰ اشغال کرده بود، آغازکرد.(۵۷) لیکن عملیات بمباران برای فشار به صدام با ناکامی روبرو شد و ایالات متحده و متحدینش [illegible] از نیروی زمینی استفاده کردند. این عملیت بمباران جالب توجه است زیرا ایالات متحده استراتژی حذف رأس هرم را به‌کار گرفت. سعی کرد که صدام را ازطریق [illegible]وا بکشد و همچنین تلاش کرد که او را از مردمش و نیروهای مسلحش در کویت جدا کند. این استراتژی در همهٔ موارد، با ناکامی روبرو شد.(۵۸)

اعمال فشار در ۴ مورد از مواردی که شامل قدرت‌های کوچک می‌شد موفقیت‌آمیز بود. ولی به نظر می‌رسد که بمباران استراتژیک نقشی حاشیه‌ای در رسیدن به نتیجه مطلوب در همهٔ این موارد، به جز یک مورد بازی کرد. وقتی که اتحاد جماهیر

---

[1]. Rolling Thunder

شوروی در ۳۰ نوامبر ۱۹۳۹ به فنلاند حمله کرد، رهبر شوروی، ژوزف استالین، یک رشته عملیات بمباران را علیه شهرهای فنلاند آغاز نمود و حدود ۶۵۰ نفر از شهروندان آن کشور را به هلاکت رساند.(۵۹) اما از همهٔ جهات، بمباران نقش اندکی در تصمیم فنلاند برای توقف جنگ در مارس ۱۹۴۰ داشت. فنلاند پیش از آنکه توسط ارتش سرخ شکست خورده و اشغال شود، جنگ را رها کرد زیرا تشخیص داد ارتشش بسیار ضعیف است و هیچ‌گونه شانسی برای برنده شدن ندارد.

در طول جنگ کره، ایالات متحده سعی کرد به کره شمالی برای خروج از جنگ ازطریق اعمال مجازات‌هایی از هوا فشار بیاورد.(۶۰) این تلاش‌ها شامل سه عملیات مجزا می‌شد. از اواخر جولای ۱۹۵۰ تا اواخر اکتبر ۱۹۵۰، بمب‌افکن‌های آمریکایی به‌طور متمرکز پنج مرکز صنعتی مهم کره شمالی را بمباران کردند. بین ماه‌های می و سپتامبر ۱۹۵۲، هدف‌های مهم بعدی تعدادی از نیروگاه‌های برقی- آبی در کره شمالی به‌علاوه، پیونگ یانگ پایتخت این کشور بود. بین ماه‌های می و ژوئن ۱۹۵۳ بمب‌افکن‌های آمریکا به سدهای کره شمالی حمله کردند و هدف آنها از بین بردن سطوح زیرکشت برنج کره شمالی و ایجاد قحطی برای تسلیم بود.

از آنجا که قرارداد متارکه جنگ تا ۲۷ جولای ۱۹۵۳ امضا نشد، دو مورد اول از عملیات مزبور به‌طور مشخص به جنگ پایان نداد. به‌علاوه، دلایل کاملاً واضحی وجود دارد مبنی‌بر اینکه هیچ یک از این عملیات تأثیری بر رفتار کره شمالی به‌گونه‌ای معنادار نداشت. اگرچه این عملیات برای تخریب مزارع برنج بلافاصله پیش از امضای قرارداد متارکه جنگ صورت گرفت. بمباران سدها نتوانست محصول برنج کره شمالی را خراب کرده و باعث قحطی گسترده شود. سرانجام، کره شمالی از طریق تهدید به حمله هسته‌ای از سوی رئیس‌جمهور آیزنهاور و همچنین این درک که هر دو طرف از توانایی و عزم کافی برای اینکه بن‌بست موجود را تغییر دهند برخوردار نیستند، مجبور به امضای قرارداد متارکه جنگ شد. به‌طور خلاصه، مجازات‌های هوایی متعارف نتوانست به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز دشمن را وادار به تسلیم سازد.

اضافه بر عملیات ناموفق «رعد خروشان» علیه ویتنام شمالی (۶۸- ۱۹۶۵)، ایالات متحده عملیات بمباران لاین بکر[1] را در سال ۱۹۷۲ آغازنمود.(۶۱) سرانجام، ویتنام

---

[1]. Linebacker

شمالی موافقتنامه آتش‌بس را در اوایل ۱۹۷۳ امضا کرد که به ایالات متحده اجازه داد پای خود را از جنگ بیرون بکشد و تهاجم زمینی ویتنام شمالی به ویتنام جنوبی را به تأخیر انداخت. اگرچه از لحاظ فنی این یک نمونه موفقیت‌آمیز از اعمال فشار بود، این توافقنامه، تنها پیروزی نهایی ویتنام شمالی بر ویتنام جنوبی را تا سال ۱۹۷۵ به تعویق انداخت. در حقیقت، بمباران استراتژیک نقش کوچکی در پذیرش آتش‌بس توسط ویتنام شمالی با ایالات متحده بازی کرد.

برخلاف برداشت‌های همگانی در آن زمان، بمب‌افکن‌های آمریکایی خسارت‌های نسبتاً اندکی بر شهروندان ویتنام شمالی وارد کردند. در حدود ۱۳ هزار ویتنامی تا سال ۱۹۷۲ بر اثر حملات هوایی کشته شدند که این سطح از رنج و مصیبت برای دشمن با اراده‌ای نظیر ویتنام شمالی برای تسلیم در برابر تقاضاهای آمریکا کافی نبود.[۶۲] دلیل اصلی موافقت ویتنام شمالی با آتش‌بس در ژانویه ۱۹۷۳، این بود که نیروی هوایی آمریکا، حمله زمینی ویتنام شمالی را در بهار ۱۹۷۲ خنثی کرد، و به این وسیله انگیزه‌ای قدرتمند برای ویتنام شمالی به وجود آورد تا عقب‌نشینی سریع همهٔ نیروهای آمریکایی از ویتنام را تسهیل کند، پیش از اینکه دوباره به ویتنام جنوبی حمله کند. امضای آتش‌بس معقول بود و دو سال بعد ویتنام شمالی به یک پیروزی نظامی کامل علیه ویتنام جنوبی که در نبردهای نهایی‌اش بدون کمک نیروی هوایی آمریکا جنگیده بود، نائل شد.

جنگی که توسط سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) علیه یوگسلاوی رهبری شد، در نگاه اول، موردی در ارتباط با قدرت هوایی استراتژیک است که به تنهایی دشمن را وادار به تسلیم کرده است.[۶۳] آمریکا و متحدانش حملات خود علیه یوگسلاوی را در۲۴ مارس ۱۹۹۹ آغازکردند و هدفشان این بود که رئیس‌جمهور یوگسلاوی اسلوبودان میلوشوویچ را مجبور کنند تا سرکوب آلبانی‌تبارها در کوزوو را متوقف کرده و به نیروهای ناتو اجازه ورود به این منطقه را بدهد. بمباران‌های هوایی هفتاد روز طول کشید و سرانجام میلوشوویچ در ۸ ژوئن ۱۹۹۹ به تقاضاهای ناتو گردن نهاد. این هدف بدون استفاده ناتو از حملات زمینی محقق شد اگرچه ارتش آزادی‌بخش کوزوو، با نیروهای زمینی یوگسلاوی در طول نبرد درگیر شده بود.

شواهد زیادی مبنی‌بر علت تسلیم میلوشوویچ در دسترس نمی‌باشد، اما به نظر می‌رسد که بمباران‌ها تأثیری تعیین کننده در وادار کردن میلوشوویچ به تسلیم نداشتند

و به تنهایی مسئول این پیامد نبودند.[۶۴] بمباران‌ها در ابتدا بسیار محدود بودند زیرا رهبران ناتو معتقد بودند که میلوشوویچ در مدت کوتاهی پس از این عملیات سبک شکست را خواهد پذیرفت. اگرچه ناتو هنگامی‌که با شکست این رویکرد مواجه شد حملات هوایی خود را شدت بخشید، اما اراده سیاسی برای وارد آوردن ضربات دردناک به یوگسلاوی نداشت. بنابراین، بمب‌افکن‌های ناتو به هر کاری دست می‌زدند تا افراد غیرنظامی یوگسلاوی کشته نشوند و فقط تعداد محدودی از هدف‌های سیاسی و اقتصادی را در یوگسلاوی مورد اصابت قرار میدادند. این بمباران‌ها تقریباً پانصد غیرنظامی را از بین برد.[۶۵] تعجب‌آور نیست که هیچ‌گونه شواهدی وجود ندارد تا ثابت کند میلوشوویچ به دلیل فشار از سوی مردم برای پایان دادن به گرفتاری‌هایشان تسلیم گردید.

کاملاً مشخص است که عوامل متفاوتی تصمیم میلوشوویچ برای پذیرفتن تقاضاهای ناتو را موجب شده‌اند. تهدید به مجازات بیشتر ازطریق هوا احتمالاً یک عامل کلیدی برای این مسئله بود. اما دو عامل دیگر به نظر می‌رسد که حداقل به همین اندازه اهمیت داشتند. ناتو شروع به آماده شدن برای یک حمله چشمگیر از زمین به سوی یوگسلاوی کرده بود و در اواخر می دولت رئیس جمهور بیل کلینتون پیام روشنی را از طریق روس‌ها به میلوشوویچ فرستاد که اگر وی تسلیم نشود ناتو بزودی نیروهای زمینی‌اش را به کوزوو می‌فرستد. علاوه‌بر این، روسیه متحد کلیدی یوگسلاوی که در اوایل به شدت مخالف جنگ بود، به ناگهان همراه با ناتو شد و در اوایل ژوئن فشار قابل ملاحظه‌ای بر میلوشوویچ برای پایان دادن فوری به جنگ وارد آورد. ناتو همچنین از تقاضاهایش اندکی کاست تا حل و فصل قضیه را برای رهبر یوگسلاوی جذاب‌تر کند. به‌طور خلاصه، عملیات هوایی به تنهایی نتوانست باعث پیروزی علیه یوگسلاوی شود اگرچه به نظر می‌رسید که عاملی مهم باشد.

شواهد موجود در این ۱۴ مورد، نتیجه‌گیری زیر در مورد فواید بمباران استراتژیک را اثبات می‌کند: اولاً، بمباران استراتژیک نمی‌تواند به تنهایی دشمن را وادار به تسلیم کند. به استثنای مورد یوگسلاوی، هیچ قدرت بزرگی (یا اتحادیه‌ای از قدرت‌های بزرگ) هرگز سعی نکرده که با اتکای صرف به نیروی هوایی در یک جنگ پیروز شود، حتی در مورد ناتو سرانجام تهدید به حمله زمینی باعث فشار به میلوشوویچ شد. بمباران استراتژیک، همزمان با کاربرد نیروی زمینی از بدو شروع منازعه در سیزده

مورد دیگر به کار گرفته شد. این موارد بی‌فایدگی متکی بودن صرف به بمباران استراتژیک را نشان می‌دهد. علاوه‌بر این، شواهد اندکی وجود دارد که بمباران‌های استراتژیک در گذشته تأثیر قابل توجهی بر نتیجه جنگ داشته‌اند، به این صورت که نشان دهند بمباران استراتژیک به تنهایی می‌تواند یک قدرت بزرگ دیگر را وادار به تسلیم کند. حتی هنگامی‌که بمباران استراتژیک همزمان با نیروی زمینی صورت گرفته، سوابق نشان می‌دهند که این نوع بمباران تنها یکبار به طرزی قابل قبول نقشی عمده در شکل دادن به نتیجه کار ایفا کرده است. بمباران استراتژیک عموماً خود به تنهایی قادر به اعمال فشار نیست.

درنظر داشته باشید که قدرت‌های بزرگ در ۹ مورد از ۱۴ مورد برای برنده شدن در جنگ از قدرت هوایی استراتژیک استفاده کردند. البته در۳ مورد از این ۹ مورد، دولت برنده نتوانست به دشمن خود فشار وارد کند، لذا مجبور شد تا آن را در روی زمین شکست دهد: ایتالیا علیه اتیوپی و متفقین علیه آلمان نازی و ایالات متحده علیه عراق. در ۶ مورد باقی‌مانده، بکارگیری قدرت هوایی استراتژیک توانست فشار موفقیت‌آمیزی را بر دشمن وارد نماید. البته، بمباران استراتژیک در ۵ مورد از این ۶ مورد نقش ثانویه را در تعیین نتیجه جنگ بازی کرد. ایالات متحده علیه ژاپن، شوروی علیه فنلاند، متفقین علیه ایتالیا و ایالات متحده علیه کره و ویتنام (۱۹۷۲). قدرت زمینی کلید پیروزی در هر مورد بود، اگرچه در مورد ژاپن و ایالات متحده محاصره دریایی نیز یک عنصر حیاتی در موفقیت آن بود.

جنگ علیه کوزوو تنها نمونه‌ای است که به نظر می‌رسد بمباران استراتژیک نقش کلیدی را در وارد آوردن فشار به شکل موفقیت‌آمیز بازی کرده باشد. اما این مثال نباید باعث خوش‌بینی در مورد فواید قدرت هوایی مستقل شود. به دلیل اینکه یوگسلاوی یک قدرت ضعیف کوچک بود که به تنهایی در حال جنگ با ایالات متحده قدرتمند و متحدان اروپاییش بود، همچنین عوامل دیگر در کنار بمباران‌های استراتژیک باعث شد که میلوشوویچ با اکراه خواسته‌های ناتو را بپذیرد.

درس دومی که از سوابق تاریخی گرفته‌ایم این است که بمباران استراتژیک بندرت می‌تواند ارتش دشمن را ضعیف نماید و از این‌رو بندرت به موفقیت نیروهای زمینی کمک می‌کند. درطول جنگ جهانی دوم، قدرت هوایی مستقل گاهی اوقات به قدرت‌های بزرگ کمک کرد تا در جنگ‌های فرسایشی علیه قدرت‌های بزرگ رقیب

پیروز شوند، اما فقط نقشی فرعی در همهٔ این پیروزی‌ها بازی کرد. در عصر هسته‌ای قدرت‌های بزرگ این ابزار فشار را فقط علیه قدرت‌های کوچک به کار گرفتند نه علیه یکدیگر. حتی زمانی‌که بمباران استراتژیک علیه دولت‌های ضعیف‌تر به کار گرفته شده نیز تقریباً همان تأثیری را داشته که علیه قدرت‌های بزرگ دیگر از آن برخوردار بوده است. به عبارت کوتاه، بمباران به سختی دشمن را وادار به تسلیم می‌کند.

چرا عملیات بمباران استراتژیک شکست خوردند؟

بمباران استراتژیک، درست به همان دلایل مشابهی که محاصره دریایی معمولاً با شکست مواجه می‌شود، احتمال ضعیفی دارد که مؤثر باشد. شهروندان غیرنظامی معمولاً حجم عظیمی از مشکلات و محرومیت‌ها را بدون شورش علیه دولت خود متحمل می‌شوند. دانشمند سیاسی رابرت پاپ[1] به‌طور مختصر و مفید برخی شواهد تاریخی را در ارتباط با شورش همگانی و مجازات‌های هوایی خلاصه کرده است: «در بیش از ۷۵ سال، اسناد و شواهد زیادی درباره تلاش به استفاده از قدرت هوایی برای عوض کردن رفتار دولت‌ها چه به شکل حمله یا به شکل تهدید به حمله علیه تعداد زیادی از شهروندان غیرنظامی وجود دارد. نتیجه بی‌چون و چرایی که از این عملیات‌ها بدست می‌آید حکایت از آن دارد که حملات هوایی نمی‌تواند باعث شورش شهروندان علیه دولت خود شود... در حقیقت، در بیش از سی عملیات هوایی استراتژیک مهم که تا به امروز صورت گرفته است، قدرت هوایی هرگز موجب گسیل توده‌های مردم به خیابان‌ها برای تقاضای [تغییری در سیاست‌ها و یا رویکردهای دولت خود] نشده است.[(۶۶)] علاوه‌بر این، ساختار اقتصادهای صنعتی مدرن از شکنندگی و آسیب‌پذیری کمتری برخوردار هستند به شکلی که حتی به وسیله حملات عظیم هوایی به آسانی دچار خلل و نابودی نمی‌گردند. به بیان آدام اسمیت در اقتصاد یک قدرت بزرگ چیزهای بسیار زیادی برای خراب کردن وجود دارند. استراتژی هدف‌گیری در مورد قدرت‌های کوچک حتی از معنا و مفهوم کمتری برخوردار است، زیرا آنها همواره زیرساخت‌های صنعتی کوچکی دارند.

اما در مورد استراتژی حذف رأس هرم چطور؟ آن‌طور که گفته شد این

---

1. Robert Pape

استراتژی علیه عراق در سال ۱۹۹۱ با ناکامی روبرو شد. همچنین در سه مورد دیگر نیز به‌کار گرفته شد، که به دلیل اهمیت و مقیاس محدود در هیچ‌کدام از مباحث قبلی مورد بررسی قرار نگرفت. با وجود این، این استراتژی در هر سه مورد در کسب نتایج دلخواه ناموفق بود. در ۱۴ آوریل ۱۹۸۶، ایالات متحده خیمه معمر قذافی را بمباران کرد، دختر جوان رهبر لیبی کشته شد اما او آسیبی ندید. این اعتقاد شدیداً وجود دارد که بمب‌گذاری تروریستی هواپیمای پان‌آمریکن با شماره پرواز ۱۰۳ در دو سال بعد در اسکاتلند تلافی این تلاش برای ترور وی بود. در ۲۱ آوریل ۱۹۹۶، روسیه، جوهر دودایف[1]، رهبر نیروهای شورشی ایالت چچن را هدف قرار داد و کشت. این عملیات با هدف فشار به چچن برای پایان دادن به جنگ جدایی‌طلبانه‌اش با روسیه تحت شرایطی که برای کرملین مطلوب بود طراحی شد. اما در حقیقت، این ترور عزم شورشیان برای انتقام مرگ دودایف را اضافه بر انگیزه‌های گذشته کرده و همین امر موجب شد تا چند ماه بعد (اوت ۱۹۹۶) نیروهای روسی مجبور به خروج از چچن شدند. سرانجام، ایالات متحده حمله کوتاه مدت ۴ روزه‌ای را علیه عراق در دسامبر ۱۹۹۸ انجام داد. عملیات «روباه صحرا»[2] که اسم رمز این اقدام بود تلاش دیگری برای ترور صدام به حساب می‌آمد که آن هم ناموفق بود.(۶۷)

حذف رأس هرم یک استراتژی خیال‌پردازانه است.(۶۸) به استثنای مورد دودایف حذف رأس هرم مخصوصاً در زمان جنگ به علت سخت بودن پیدائی محل اختفا و به قتل رساندن رهبر سیاسی دشمن بسیار مشکل است. حتی اگر چنین اتفاقی بیفتد احتمال آن ضعیف است که سیاست‌های جانشین وی به میزان زیادی با رهبر مقتول تفاوت داشته باشد. این استراتژی بر این اعتقاد عمیق آمریکایی‌ها بنا شده است که دولت‌های مخالف اساساً دارای شهروندانی مهربان و خیرخواه هستند که توسط رهبران شیطانی کنترل می‌شوند. در نتیجه با از میان بردن رهبران بد آن نوع تفکر هم از بین می‌رود و نیروهایی با نیات خوب، بجایشان می‌آیند و سریعاً جنگ به پایان می‌رسد. این استراتژی چندان امیدوارکننده نیست، قتل یک رهبر نمی‌تواند تضمین کند که جانشین وی از دایره افراد نزدیک به وی نباشد، به‌عنوان مثال، متفقین اگر موفق می‌شدند که

---

1. Dzhokhar Dudayev
2. Operation Desert Fox

آدولف هیتلر را بکشند، احتمالاً مارتین بورمن[1] یا هرمان گورینگ[2] به‌عنوان جانشین وی، منصوب می‌شد، که هیچ‌کدام از آنها وضع را بهتر از زمان هیتلر اصلاح نمی‌کردند. علاوه‌بر این، رهبران اهریمنی شبیه هیتلر از حمایت گسترده مردمی برخوردارند؛ نه فقط به این دلیل که آنها گاهی اوقات دیدگاه‌های مردم خود را نمایندگی می‌کنند، بلکه به این دلیل که ملی‌گرایی رابطه بین مردم و رهبران سیاسی را به خصوص در زمان جنگ نزدیک‌تر می‌کند به عبارتی دو طرف را با تهدید یک دولت خارجی مواجه می‌سازد.(۶۹)

شکل دیگر این استراتژی که به منظور جدا کردن رهبران سیاسی از مردم مطرح می‌شود نیز به همین صورت غلط و غیرواقعی است. رهبران، کانال‌های چندگانه‌ای برای ارتباط با مردمشان دارند و این تقریباً برای نیروی هوایی غیرممکن است که به همهٔ این کانال‌ها به یکباره ضربه وارد کند و همهٔ آنها را برای مدت زمانی طولانی از کار بیندازد. برای مثال، بمباران شاید برای ویران کردن مخابرات دشمن مناسب باشد اما برای از بین بردن روزنامه‌ها نامناسب است. همچنین، بمباران برای از بین بردن پلیس امنیتی و سایر ابزارهای سرکوب نیز نامناسب است. سرانجام، دست زدن به کودتا در کشورهای دشمن در زمان جنگ با این امید که رهبرانی دوست روی کار آیند، کاری فوق‌العاده مشکل است.

جدا کردن رهبران سیاسی از نیروهای نظامی تقریباً به همین میزان غیرممکن است. کلید موفقیت در این شکل از استراتژی قطع خطوط ارتباطی بین جبهه نبرد و رهبران سیاسی است: اما بنا به دو دلیل این استراتژی محکوم به شکست است. [یک] رهبران کانال‌های چندگانه‌ای برای ارتباط با نظامیان همچون مردمشان دارند و بمباران نمی‌تواند همهٔ آنها را به‌طور همزمان نابود سازد و همچنین احتمال کمتری وجود دارد که آنها را بتوان برای مدتی طولانی ساکت نمود. علاوه‌بر این، رهبران سیاسی که نگران این عواقب و مشکلات هستند ممکن است به‌گونه‌ای برنامه‌ریزی کنند که اختیاراتشان هنگام قطع خطوط ارتباطی از پیش به فرماندهان نظامی واگذار شود. برای مثال، در طول جنگ سرد، هر دو ابرقدرت برای این احتمال (اتفاق) برنامه‌ریزی کرده بودند چون نگران نابودی هسته‌ای بودند.

---

1. Martin Bormann
2. Hermann Goering

اسناد تاریخی ثبت شده به روشنی نشان می‌دهند که محاصره دریایی و بمباران استراتژیک به‌طور محدود بر نتایج جنگ قدرت‌های بزرگ تأثیرگذار بوده‌اند اما بندرت نقشی قطعی در شکل دادن به نتایج نهایی جنگ‌ها ایفا نموده‌اند. نیروی زمینی و نیروهای هوایی و دریایی که از آن حمایت می‌کنند، عامل اصلی در تعیین نتایج درگیری‌ها و مخاصمات قدرت‌های بزرگ هستند. قدرت زمینی [مؤثرترین] و هولناک‌ترین نوع از قدرت نظامی متعارف است که دولت‌ها در اختیار دارند.[۷۰] در حقیقت، بسیار بعید و نادر است که جنگ بین قدرت‌های بزرگ توسط مبارزه بین نیروهای زمینی آنان در جبهه‌های نبرد حل و فصل نشود. در همان راستای برخی از موارد تاریخی که در فصل و بخش‌های قبلی مورد اشاره واقع شدند می‌توان اضافه نمود که یک نگاه اجمالی به جنگ قدرت‌های بزرگ از سال ۱۷۹۲ نشان می‌دهد پیروزی در جنگ‌ها بر روی زمین حاصل می‌شود.

تأثیر تعیین‌کننده نیروهای زمینی

در دو قرن گذشته، ده جنگ بین قدرت‌های بزرگ اتفاق افتاده که سه مورد از آنها جنگ‌های اصلی و مرکزی بودند که همهٔ قدرت‌های بزرگ را درگیر کردند: انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی (۱۸۱۵- ۱۷۹۲)، جنگ جهانی اول (۱۸-۱۹۱۴)، و جنگ جهانی دوم (۴۵-۱۹۳۹)، که این آخری در واقع، شامل منازعات مجزایی در آسیا و اروپا می‌شد.

با شکل‌گیری انقلاب فرانسه، فرانسه درگیر یک رشته جنگ طی ۲۳ سال علیه ائتلاف‌های مختلف از قدرت‌های بزرگ اروپایی، ازجمله اتریش، پروس، روسیه، و بریتانیای کبیر شد. نتیجه هر نبرد تقریباً به وسیله نبرد بین نیروهای زمینی رقیب نه نبرد در دریا تعیین می‌شد. برای مثال، تأثیر نبرد دریایی مشهور «ترافالگار»[1] در جریان جنگ را در نظر بگیرید. ناوگان نیروی دریایی بریتانیا، در تاریخ ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵، در یک درگیری ناوگان دریایی فرانسه را شکست داد، درست یک روز بعد از اینکه ناپلئون در نبرد اولم[2] بر اتریش پیروز شده بود. پیروزی بریتانیا در دریا تأثیر اندکی بر پیروزی‌های ناپلئون داشت. به‌علاوه، درطول دو سال بعد، ارتش ناپلئون پیروزی‌های بزرگی را بدست

---

[1]. Battle of Trafalgar
[2]. Battle of Ulm

آورد و اتریش و روسیه را در اوسترلیتز[1] (۱۸۰۵)، پروسی‌ها را در ینا[2] و آورشتاد[3] (۱۸۰۶) و روس‌ها را در فریدلند[4] (۱۸۰۷) شکست داد.[(71)]

علاوه‌بر این، بریتانیای کبیر قاره اروپا و ناپلئون بریتانیا را محاصره کرد. اما هیچ‌کدام از این محاصره‌ها تأثیر چشمگیری بر نتایج جنگ نداشتند. در حقیقت، بریتانیا به صورت اجباری یک ارتش به قاره اروپا فرستاده بود تا علیه ارتش ناپلئون در اسپانیا بجنگد. اما در حقیقت نیروی زمینی بریتانیا و حتی مهمتر نیروی زمینی روسیه که تلفات سنگینی را بر ارتش فرانسه در عمق خاک روسیه در ۱۸۱۲ وارد کرده بود، عمدتاً شکست ناپلئون در این جنگ‌ها را رقم زدند.

به همین صورت، توازن نیروهای زمینی عامل تعیین‌کننده اصلی پیروزی در جنگ جهانی اول بود. به‌طور مشخص، نتایج درگیری به وسیله نبردهای پرهزینه و طولانی در جبهه شرقی بین آلمان و نیروی زمینی روسیه و در جبهه غربی بین آلمان و نیروهای متفقین (بریتانیا، فرانسه و آمریکا) مشخص شد. آلمان در اکتبر ۱۹۱۷ در شرق یک پیروزی خیره‌کننده بدست آورد و آن هنگامی بود که ارتش روسیه فروپاشید و خود را از جنگ بیرون کشید. آلمانی‌ها نزدیک بود که به یک پیروزی مشابه در جبهه غرب در بهار ۱۹۱۸ دست پیدا کنند. اما نیروهای بریتانیا، فرانسه و آمریکا به شدت مقاومت کردند و مدت کوتاهی پس از آن نیروی زمینی آلمان از هم پاشید و با این اتفاق جنگ در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ به پایان رسید. می‌توان گفت بمباران استراتژیک هیچ نقشی در نتیجه نهایی جنگ بازی نکرد. محاصره دریایی آلمان توسط آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها قطعاً در پیروزی آنها تأثیر داشت؛ اما یک عامل درجه دوم بود. تکلیف «جنگ بزرگ»[5]، آن‌گونه که بعداً به این عنوان نامیده شد، به کمک میلیون‌ها سرباز از هر دو طرف که جنگیدند و اغلب در نبردهای خونین در مکان‌هایی همانند وردن[6]، تاننبرگ[7]، پاچندال[8] و سُوم[9] کشته شدند، مشخص شد.

---

[1]. Austerlitz
[2]. Jena
[3]. Auerstadt
[4]. Friedland
[5]. Great War
[6]. Verdun
[7]. Tannenberg
[8]. Passchendeale
[9]. Somme

نتیجه جنگ جهانی دوم در اروپا عمدتاً به وسیله مبارزه بین نیروهای زمینی دشمن و نیروهای دریایی و هوایی حمایت‌کننده ازآن تعیین شد. نیروی زمینی آلمان نازی تقریباً به‌طور انحصاری عامل پیروزی‌های اولیه آلمان بود: علیه لهستان در سپتامبر ۱۹۳۹، فرانسه و بریتانیا بین می و ژوئن ۱۹۴۰ و اتحاد جماهیر شوروی بین ژوئن و دسامبر ۱۹۴۱. اوضاع در اوایل ۱۹۴۲ علیه رایش سوم چرخش کرد و با مرگ هیتلر در می ۱۹۴۵، جانشینان وی بدون قید و شرط تسلیم شدند. آلمانی‌ها به‌طور قطعی در جبهه‌های نبرد به خصوص در جبهه شرقی توسط ارتش سرخ شکست خوردند. ارتش سرخ اگرچه ۸ میلیون نفر از سربازان خود را در جریان جنگ از دست داد، اما توانست دست کم به ۳ نفر از ۴ نفر سربازان آلمانی جراحاتی را تحمیل کند.(۷۲) ارتش‌های بریتانیا و آمریکا نیز به سقوط ارتش نازی کمک کردند اما آنها نسبت به روسیه نقش بسیار کوچکتری ایفا نمودند، مخصوصاً به خاطر اینکه آنها تا ژوئن ۱۹۴۴ یعنی چیزی در حدود کمتر از یک سال پیش از پایان جنگ نتوانستند در خاک فرانسه پیاده شوند.

بمباران‌های استراتژیک متفقین برای از کار انداختن اقتصاد آلمان تا اوایل ۱۹۴۵ با ناکامی روبرو شد، یعنی زمانی‌که نتیجه جنگ عملاً بر روی زمین مشخص شده بود. همچنین قدرت هوایی به تنهایی پایه‌های صنعتی آلمان را تضعیف نکرد، بلکه نیروهای زمینی متحدین که حلقه محاصره را بر رایش سوم تنگ کردند نیز در این جریان نقش ایفا نمودند. نیروهای دریایی آمریکا و انگلیس، رایش سوم را محاصره دریایی کردند اما با این حال، آنها نیز تأثیر اندکی بر نتیجه جنگ داشتند. به‌طور خلاصه، تنها راه برای شکست یک قدرت مهیب و قاره‌ای مانند آلمان نازی، تارومار کردن ارتش‌آن در نبردهای زمینی خونین و تسخیر آن است. محاصره دریایی و بمباران استراتژیک شاید تا حدودی به این امر کمک کنند اما احتمالاً در حاشیه قرار می‌گیرند.

آمریکایی‌ها فکر می‌کنند که نیمه آسیایی جنگ جهانی دوم زمانی آغازشد که در ۷ دسامبر ۱۹۴۱ پرل هاربر[1] مورد حمله قرار گرفت. اما ژاپن عملاً از سال ۱۹۳۱ در حال جنگ بود و منچوری، بخش اعظم شمال چین، و بخش‌هایی از هند و چین را پیش ازآنکه ایالات متحده وارد جنگ شود، اشغال نموده بود. فوراً بعد از پرل هاربر، نیروی زمینی ژاپن قسمت زیادی از جنوب شرق آسیا و تقریباً همهٔ جزایر نیمه غربی اقیانوس

---

[1]. Peal Harbor

آرام را تصرف کرد. ابزار اصلی ژاپن برای تصرفاتش نیروی زمینی آن کشور بود، اگرچه ناوگان‌های دریایی ژاپن اغلب این نیروها را برای نبرد منتقل می‌کردند. ژاپن یک رشته بمباران‌های استراتژیک را علیه چین اجرا کرد اما مشخصاً به نتیجه‌ای نرسید (در این مورد قبلاً در همین فصل بحث شد). همچنین از اوایل سال ۱۹۳۸ ژاپن سعی کرد که راه رسیدن چین به جهان خارج را با محاصره دریایی قطع کند و جریان انتقال سلاح و کالا را به داخل چین شدیداً کاهش داد. با وجود این، ارتش چین مدام از خودش در جبهه‌های نبرد دفاع می‌کرد و از تسلیم شدن در برابر دشمنان ژاپنی‌اش خودداری می‌کرد.[۷۳] به‌طور خلاصه، نیروی زمینی کلید موفقیت‌های ارتش ژاپن در جنگ جهانی دوم بود.

در ژوئن ۱۹۴۲ اوضاع جبهه جنگ علیه ژاپن چرخش کرد و آن هنگامی بود که نیروی دریایی آمریکا یک پیروزی عالی را علیه نیروی دریایی ژاپن در نبرد «میدوی»[1] کسب کرد. طی سه سال بعد، ژاپن در جنگی دامنه‌دار در دو جبهه به شدت فرسوده شد و سرانجام در اوت ۱۹۴۵بدون قید و شرط تسلیم شد. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، نیروی زمینی نقش حیاتی در شکست دادن ژاپن بازی کرد. علاوه‌بر این، محاصره دریایی سرزمین ژاپن توسط نیروی دریایی ایالات متحده نیز یک عامل تعیین‌کننده در این درگیری بود. بدون تردید بمباران اتمی ژاپن از جمله هیروشیما و ناکازاکی، باعث رنج‌های بیش از اندازه‌ای در شهرهای مورد نظر شد اما نقش کوچکی در شکست ژاپن ایفا کرد. این تنها مورد در جنگ قدرت‌های بزرگ در تاریخ مدرن است که نیروی زمینی به تنهایی مسئول تعیین نتایج جنگ نبود و در آن یکی از ابزارهای قهرآمیز- قدرت هوایی یا قدرت دریایی- نقشی بیش از یک نقش کمکی بازی کردند.

در دویست سال گذشته هفت مورد دیگر از جنگ قدرت‌های بزرگ با یکدیگر وجود داشته است: جنگ‌های کریمه (۵۶ -۱۸۵۳)، جنگ اتحاد ایتالیا (۱۸۵۹)، جنگ پروس- اتریش (۱۸۶۶)، جنگ فرانسه- پروس (۷۷-۱۸۷۰)، جنگ روس- ژاپن (۵ - ۱۹۰۴)، جنگ داخلی روسیه (۲۱-۱۹۱۸)، جنگ ژاپن- شوروی (۱۹۳۹). در هیچ‌کدام از این موارد بمباران استراتژیک وجود نداشت و فقط جنگ روسیه و ژاپن از بُعد دریایی قابل توجهی برخوردار بود. اما به هرحال هیچ‌کدام به محاصره دریایی یکدیگر اقدام

---

1. Midway

نکردند. نیروهای دریایی رقیب برای تسلط بر دریا با یکدیگر می‌جنگیدند، ولی این امر به این دلیل بود که هرکدام از دو طرف که بر دریا تسلط پیدا می‌کرد، در انتقال نیروهای زمینی برای انجام عملیات نظامی برتری می‌یافت.[۷۴] [ولی در نهایت می‌توان ادعا نمود که] همهٔ این هفت درگیری بین نیروهای زمینی رقیب، در میدان نبرد حل و فصل گردید.

سرانجام، نتایج درگیری مهم قاره‌ای درطول جنگ سرد، غالباً در جبهه مرکزی یعنی جایی که ارتش‌های ناتو و پیمان ورشو رویاروی یکدیگر قرار داشتند، تعیین گردید. مطمئناً، نیروهای هوایی تاکتیکی که از این نیروها پشتیبانی می‌کردند به تحولات بر روی زمین تأثیرگذار بودند. ولی با این همه، نتیجه جنگ عمدتاً از این طریق تعیین می‌گردید که کدام یک از نیروهای زمینی رقیب عملکرد بهتری می‌داشتند. هیچ یک از رقبا به حملات هوایی علیه دیگری دست نمی‌زد، امری که به دلیل ظهور سلاح‌های هسته‌ای از محاسبات خارج شده بود. علاوه‌بر این، امکان استفاده جدی ناتو از نیروی دریایی مستقل برای کسب برتری وجود نداشت زیرا اتحاد جماهیر شوروی در برابر محاصره دریایی مانند ژاپن در جنگ جهانی دوم آسیب‌پذیر نبود.[۷۵] زیردریایی‌های شوروی احتمالاً سعی می‌کردند خطوط ارتباطی دریایی بین ایالات متحده و اروپا را قطع کنند اما آنها مطمئناً با ناکامی روبرو می‌شدند، درست همان‌طور که آلمان‌ها در دو جنگ جهانی در این راه شکست خوردند. لذا همانند موارد فرانسه ناپلئونی، آلمان ویلهلمی و آلمان نازی، سرنوشت جنگ هژمونی با اتحاد جماهیر شوروی می‌بایست از طریق نبرد نیروهای زمینی تعیین تکلیف می‌شد.

قدرت بازدارنده آب

یک جنبه بسیار مهم در نیروی زمینی وجود دارد که شایان توضیحات بیشتر است: چگونه حجم وسیعی از آب، آشکارا توانایی نمایش قدرت یک ارتش را محدود می‌کند. آب معمولاً یک مانع جدی برای یک ناوگان که نیروهای زمینی را در عرض اقیانوس حمل و به ساحل یک دولت دوست منتقل می‌کند نیست. اما زمانی که نیروی دریایی یک قدرت بزرگ تلاش می‌کند تا نیروی زمینی خود را به سوی قلمرو تحت کنترل و حفاظت توسط یک قدرت بزرگ رقیب برساند آب می‌تواند به یک مانع بزرگ تبدیل شود. از این‌رو ناوگان‌های دریایی در موضعی متزلزل و ضعیف قرار می‌گیرند

زمانی که تلاش دارند تا عملیات نظامی آبی- خاکی را علیه نیروهای مستحکم مستقر در خشکی دشمن انجام دهند چون می‌تواند منجر به خنثی‌سازی حمله و برگرداندن نیروها به دریا گردد. به‌طور کلی حملات زمینی در طول مرز مشترک زمینی بسیار ساده‌ترند نسبت به زمانی که ارتش‌ها ناچارند حجم وسیعی از دریا را برای حمله به یک دشمن مجهز طی کنند امری که قدرت تهاجمی آنان را اندک می‌سازد.

چرا آب مانع حرکت ارتش‌ها می‌شود؟

مشکل اساسی نیروهای دریایی هنگام اجرای عملیات عبارت است از محدودیت ذاتی که به لحاظ حمل تعداد نیروها و میزان قدرت آتش قابل استفاده در عملیات آبی- خاکی با آن مواجهند.[۷۶] بنابراین، برای نیروهای دریایی وارد کردن نیروهای مهاجم به سواحل دشمن به‌گونه‌ای‌که این نیروها برای از پا درآوردن نیروهای مدافع به اندازه کافی قدرتمند باشند، بسیار دشوار است. ماهیت ویژه این مسئله در دوران کشتی‌های بادبانی تا دوران صنعتی شدن متفاوت می‌باشد.[۷۷]

قبل از دهۀ ۱۸۵۰، وقتی که کشتی‌ها با قدرت بادبان حرکت می‌کردند، نیروهای دریایی به‌طور قابل توجهی نسبت به نیروهای نظامی زمینی از قابلیت تحرک بیشتری برخوردار بودند. نیروهای زمینی در آن دوران نه‌تنها برای عبور از موانعی از قبیل کوه‌ها، جنگل‌ها، باتلاق‌ها و بیابان‌ها با مشکل روبرو بودند بلکه به راه‌های شوسه مناسب، راه‌آهن و یا وسایل حمل و نقل موتوری نیز دسترسی نداشتند. بنابراین، نیروهای نظامی مستقر در زمین به آهستگی حرکت می‌کردند بدین معنا که برای انجام یک عملیات تدافعی در خطوط ساحلی علیه تهاجم دریایی حریف با مشکل مواجه بودند. از سوی دیگر نیروهای دریایی که بر آب تسلط داشتند، می‌توانستند درسطح اقیانوس با سرعت حرکت کرده و نیروهای خود را در سواحل دشمن قبل از آنکه ارتش بتواند به آنجا رسیده و عملیات را با چالش روبرو کند پیاده کنند. از آنجا که موفقیت در انجام عملیات آبی- خاکی در عصر کشتی‌های بادبانی نسبتاً آسان بود، قدرت‌های بزرگ بندرت حملات آبی-خاکی علیه قلمرو یکدیگر صورت می‌دادند، در عوض، آنها نیروهایشان را در نقطه‌ای که نیروهای عمده‌ای از دشمن حضور نداشتند پیاده می‌کردند. در حقیقت، هیچ‌گونه حملات آبی- خاکی در اروپا از زمان تأسیس سیستم دولت در ۱۶۴۸ تا زمان جایگزین شدن کشتی‌های بخار بجای کشتی‌های بادبانی در

نیمه قرن نوزدهم صورت نگرفت.

با وجود آسان بودن نسبی پیاده کردن نیروها در قلمرو دشمن، نیروهای دریایی توانایی گسیل نیروهای وسیعی به ساحل رقیب و حمایت از آنها برای یک مدت زمان طولانی را نداشتند. ناوگان‌های بادبانی ظرفیت محدودی برای حمل نیرو داشتند لذا، از تأمین حمایت لجستیکی لازم برای نیروهای خود جهت بقا در خاک دشمن عاجز بودند(۷۸) و ناوگان‌ها نمی‌توانستند با سرعت نیروهای کمکی و لوازم ضروری را تدارک ببینید. علاوه‌بر این، ارتش دشمن که در سرزمین خود می‌جنگید، سرانجام به محل تخلیه نیروهای آبی- خاکی می‌رسیدند و احتمالاً آنها را در نبرد شکست می‌داد. نتیجه آنکه قدرت‌های بزرگ در عصر سفرهای دریایی، کمتر از پیاده کردن نیروهای آبی- خاکی در اروپا در قلمرو قدرت رقیب یا سرزمین‌هایی که توسط آنها کنترل می‌شد استفاده می‌کردند. علی‌رغم این حقیقت که دولت‌های بزرگ اروپایی همواره در حال جنگ با یکدیگر بودند اما در طول دو قرن قبل و تا شروع جنگ‌های ناپلئونی در ۱۷۹۲، هیچ موردی از عملیات آبی ـ خاکی صورت نگرفت.(۷۹) در دوران کشتی‌های بادبانی فقط دو مورد پیاده کردن نیروهای آبی- خاکی در اروپا صورت گرفت: عملیات نظامی روسیه- انگلیس در هلند (۱۷۹۹) و تهاجم بریتانیا به پرتغال (۱۸۰۸). همان‌طور که بحث خواهد شد، نیروهای دریایی در هر دو مورد فوق شکست خوردند.

صنعتی کردن جنگ در قرن نوزدهم باعث شد که حملات گسترده آبی- خاکی آسان‌تر شود اما همچنان به‌عنوان یک هدف مهیب در مقابل حریف کاملاً مسلح باقی ماندند.(۸۰) از دیدگاه مهاجمین مهمترین تحول اختراع کشتی‌های بخار بود. ناوگان‌هایی که انرژی بخار نیروی محرکه آنها بود توانایی جابجایی بیشتری نسبت به ناوگان‌های بادبانی داشتند. نتیجه اینکه ناوگان‌هایی که انرژی بخار نیروی محرکه آنها بود می‌توانستند بدون توجه به وجود یا جهت وزش باد نیروی بیشتری را در ساحل دشمن پیاده کنند و برخلاف پیشینیان خود برای مدت زمان طولانی از آنها حمایت کنند. لرد پالمرستون[1] در ۱۸۴۵ عنوان کرد که دریانوردی به وسیله انرژی بخار باعث می‌شود که آنچه قبلاً توسط نیروی نظامی (کانال مانش) غیرقابل عبور بود اکنون به یک رودخانه سهل‌العبور برای یک کشتی بخار تبدیل شود.(۸۱)

---

[1]. Lord Palmerston

اما پالمرستون به میزان زیادی در مورد خطر حمله به انگلستان اغراق کرده بود زیرا که پیشرفت‌های حاصله در حوزه‌های دیگر فنی، موجب شکل دادن موانع جدی در برابر نیروهای مهاجم نیز شده بود. در واقع، تولید هواپیماها، زیردریایی‌ها و مین‌های دریایی رسیدن به ساحل دشمن را مشکل کرد، درحالی‌که تولید هواپیماها و راه‌آهن (و بعداً تسطیح جاده‌ها جهت کامیون‌ها و تانک‌ها)، غلبه یافتن نیروهای آبی- خاکی پس از پیاده شدن در ساحل دشمن را نیز با مشکل روبرو می‌ساخت.

گسترش راه‌آهن در نیمه قرن نوزدهم در اروپا و ایالات متحده نقش مهمی را در جنگ‌های اتحاد آلمان علیه اتریش (۱۸۶۶) و فرانسه (۷۷-۱۸۷۰) و در جنگ‌های داخلی آمریکا (۶۵-۱۸۶۱) بازی کرد.[۸۲] نیروهای آبی- خاکی به دلیل آنکه از حجم وسیعی از آب گذر می‌کردند، سود چندانی از راه آهن نمی‌بردند. همچنین نیروهای دریایی نمی‌توانستند راه‌آهن را با خود حمل کنند، تصرف و استفاده از راه‌آهن دشمن نیز بسیار مشکل بود- مختصراً می‌توان گفت: راه‌آهن توانایی نیروهای زمینی مدافع را برای شکست عملیات آبی- خاکی، به شدت افزایش داد، زیرا به آنها امکان می‌داد که تعداد زیادی نیرو را به سرعت در محل تخلیه نیروی دشمن و یا در نزدیکی آن متمرکز کنند. نیروهای زمینی از طریق راه‌آهن در عالی‌ترین شکل فیزیکی ممکن به جبهه‌های نبرد می‌رسند زیرا راه‌آهن مانع فرسوده و خسته شدن نیروها به دلیل پیاده‌روی می‌شود. علاوه‌بر این، راه‌آهن ابزاری عالی برای رسیدن غذا و تدارکات به ارتشی است که در عملیات رزمی با یک نیروی آبی ـ خاکی درگیر شده است. به همین دلایل، توسعه راه‌های آسفالت شده و موتوریزه و مکانیزه کردن وسایل نقلیه در اوایل قرن نوزدهم، به برتری نیروهای مستقر در زمین علیه نیروهای مهاجم دریایی کمک زیادی کرد.

اگرچه هواپیماها اول بار در نبرد در دههٔ ۱۹۱۰ مورد استفاده قرار گرفتند، اما تا دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ طول کشید که نیروی دریایی شروع به گسترش ناوهای هواپیمابر کرده و از آنها برای حمایت از عملیات نیروهای آبی ـ خاکی استفاده کنند.[۸۳] در نتیجه، دولت‌های سرزمینی که مورد حمله واقع می‌شوند، امکان استفاده از قدرت هوایی را بیشتر از نیروهای آبی- خاکی دارند، زیرا تعداد هواپیمایی که می‌توانند بر روی زمین بنشینند از تعداد آنهایی که بر روی ناوهای هواپیمابر استقرار می‌یابند بسیار بیشتر است.[۸۴] در واقع، یک دولت سرزمینی یک ناو هواپیمابر عظیم است که می‌تواند تعداد نامحدودی هواپیما را در خود جای دهد، بنابراین، در شرایط مساوی دولت‌های

سرزمینی می‌بایستی که قادر به کنترل آسمان و استفاده از آن برای از بین بردن نیروهای آبی- خاکی قبل از رسیدن به ساحل یا هنگام پیاده شدن در ساحل باشند. البته نیروهای دریایی می‌توانند از طریق اتکاء به نیروی هوایی مستقر در سرزمین خرد این نقیصه را جبران نماید. برای مثال، نیروهای مهاجم به نرماندی در ژوئن ۱۹۴۴ به شدت به هواپیماهای مستقر در انگلستان وابسته بودند.

نیروهای هوایی مستقر در زمین همچنین، توانایی غرق کردن ناوگان دشمن را دارند. قرار دادن ناوگان نیروهای دریایی در نزدیکی سواحل یک قدرت بزرگ که دارای نیروی هوایی قدرتمندی است واقعاً خطرناک می‌باشد. برای مثال، بین ماه‌های مارس و دسامبر ۱۹۴۲، کاروان‌های متحدین که بین انگلستان و بنادر ایسلند و بندر مورمانسک[۱] در شوروی رفت و آمد می‌کردند از نزدیکی نروژ عبور می‌کردند یعنی جایی که بخش بزرگی از نیروی هوایی آلمان در آن مستقر بود. این هواپیماهای مستقر در زمین تا اواخر ۱۹۴۲ یعنی زمانی که قدرت هوایی آلمان به‌شدت آسیب دیده و کاهش پیدا کرده بود خسارت‌های زیادی را بر کاروان‌های دریایی وارد می‌کردند.(۸۵) بنابراین، حتی اگر نیروی دریایی بر آب مسلط باشد نمی‌تواند به یک دولت سرزمینی نزدیک شود مگر اینکه بر هوا هم تسلط داشته باشد. این امر با اتکای صرف به ناوهای هواپیمابر بسیار مشکل است، زیرا نیروهای هوایی مستقر در خشکی معمولاً از لحاظ تعداد بر نیروی هوایی مستقر در دریا برتری چشمگیری دارند.

زیردریایی‌ها اولین بار در جنگ جهانی اول غالباً به وسیله آلمان علیه کشتی‌های متفقین در آب‌های اطراف انگلستان و در اقیانوس اطلس مورد استفاده قرار گرفتند.(۸۶) اگرچه عملیات زیردریایی‌های آلمان نهایتاً شکست خورد؛ لیکن آنها نشان دادند که یک نیروی زیردریایی بزرگ می‌تواند کشتی‌های تجاری بدون اسکورت را به آسانی نابود کند. همچنین، زیردریایی‌های آلمان، نیروی دریایی سطحی انگلستان را که در تمام طول جنگ به بازی موش و گربه در دریای شمال با نیروی دریایی آلمان مشغول بود، به‌طور جدی مورد تهدید قرار دادند. درحقیقت، فرماندهان نیروی دریایی بریتانیا حتی در زمانی که در بنادر خودشان بودند نیز با نگرانی دائمی از زیردریایی‌های آلمان مشغول بودند. اما آنها خصوصاً از حرکت در دریای شمال و نزدیک شدن به

---

[1]. Murmansk

سواحل آلمان یعنی جایی که به احتمال قوی زیردریایی‌های آلمانی کمین کرده و منتظر آنها بودند، هراس داشتند. همچنان که تاریخدان نیروی دریایی، پل هالپرن[1] در کتابش عنوان کرده است: خطر زیردریایی‌ها باعث شده بود که دریای شمال تبدیل به منطقه‌ای مانند ناحیه میان دو جبهه متخاصم برای کشتی‌های جنگی بزرگ شود. این کشتی‌ها در این منطقه شدیداً در مخاطره بودند و فقط برای اهداف خاص به آنجا می‌رفتند.(۸۷) تهدید زیردریایی‌ها برای کشتی‌های سطح دریا تبعات بسیار مهمی برای ناوگان‌هایی داشت که سعی می‌کردند عملیات آبی- خاکی در سواحل دشمن انجام دهند. در واقع، یک رقیب با داشتن نیروی زیردریایی قدرتمند می‌تواند نیروهای مهاجم را قبل از رسیدن به سواحل غرق کرده و یا بخش اعظم ناوگان دریایی ضربتی دشمن را پس از تخلیه نیروها، منهدم ساخته، و به این وسیله نیروهای دریابرد دشمن را در سواحل آواره سازد.

سرانجام، مین‌های دریایی یعنی مواد منفجره‌ای که زیر آب قرار می‌گیرند و هنگام برخورد با کشتی‌های در حال گذار منفجر می‌شوند مشکلات حمله به یک دولت سرزمینی از دریا را افزایش می‌دهند.(۸۸) از مین‌های دریایی اولین بار به‌طور مؤثری در جنگ‌های داخلی آمریکا و سپس در طول جنگ جهانی اول با حجم وسیعی استفاده شد. طرف‌های درگیر تقریباً ۲۴۰،۰۰۰ مین را بین سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ کار گذاشتند، و از این طریق نتیجه جنگ را از جهات مهمی شکل دادند.(۸۹) کشتی‌ها به سادگی نمی‌توانستند با سلامت از آب‌های مین‌گذاری شده عبور کنند. مناطق مین‌گذاری شده بایستی در ابتدا پاکسازی می‌شدند، و این کار در زمان جنگ کاری سخت و گاه غیرممکن است، بنابراین، دولت‌های سرزمینی می‌توانند به‌طور مؤثری از مین برای دفاع از سواحلشان استفاده کنند. برای مثال، عراق، آب‌های سواحل کویت را قبل از اینکه آمریکا ومتحدانش شروع به جمع آوری نیرو برای حمله به کویت در جنگ خلیج‌فارس نمایند مین‌گذاری کرد، لذا وقتی جنگ زمینی در ۲۴ فوریه ۱۹۹۱ آغازشد، تفنگداران آمریکایی نتوانستند به سواحل کویت حمله کنند و در کشتی‌هایشان در خلیج فارس باقی ماندند.(۹۰)

اگرچه عملیات آبی- خاکی علیه سرزمینی که توسط یک قدرت بزرگ رقیب

---

1. Paul Halpern

کنترل می‌شود مشکل است اما تحت شرایط خاصی امکان‌پذیر است. خصوصاً زمانی‌که یک قدرت بزرگ در شرف شکست مصیبت‌بار قرار دارد و اساساً توان دفاع از خود را ندارد. همچنین، در مواقعی که یک قدرت بزرگ به دنبال دفاع از سرزمین‌های بسیار پهناوری است. در این‌گونه موارد نیروهای مدافع احتمالاً در پهنه وسیعی پراکنده هستند و در نتیجه سرزمین آنها در نواحی پیرامونی در برابر هرگونه حمله‌ای آسیب‌پذیر می‌گردد. در واقع، ورود به ساحل توسط نیروهای آبی- خاکی درصورتی امکان‌پذیر است که نیروهای مدافع قدرت بزرگ به اندازه کافی پراکنده باشند. همچنین، اگر طرف مدافع در دو جبهه درگیر باشد حملات آبی- خاکی مفید است زیرا بخش بزرگی از این نیروها در جبهه‌های نبرد دور از محل حمله از دریا قرار دارند.(۹۱) در همهٔ این موارد نیروهای مهاجم باید برتری هوایی در مناطقی که نیرو پیاده می‌کنند، داشته باشند زیرا به این وسیله نیروی هوایی می‌تواند حمایت مورد نیاز را تدارک دیده و مانع رسیدن نیروهای تقویتی دشمن به سواحل گردد.(۹۲)

اما اگر هیچ‌کدام از این اتفاقات نیفتد، قدرت بزرگ مدافع می‌تواند قسمت مهمی از قدرت نظامیش را علیه نیروهای آبی- خاکی بکار گیرد که در این صورت نیروهای مستقر در زمین قادر خواهند بود ضربه‌ای ویران‌کننده به حمله کنندگان از راه دریا وارد سازند. بنابراین، وقتی که نمونه‌های تاریخی را بررسی می‌کنیم تنها زمانی می‌توانیم انتظار عملیات‌های آبی- خاکی مستقیم علیه یک قدرت بزرگ را داشته باشیم که اتفاقاتی که در بالا ذکر شدند رخ دهند. لذا، می‌توان گفت حمله از دریا علیه نیروهای زمینی قدرتمند بندرت اتفاق می‌افتد.

تاریخ عملیات آبی- خاکی

یک بررسی کوتاه از تاریخ حملات دریایی شواهد روشنی از قدرت بازدارندگی آب را نشان می‌دهد. مورد تاریخی خاصی وجود ندارد که حکایت از حمله آبی- خاکی یک قدرت بزرگ علیه سرزمینی که توسط قدرت بزرگ دیگری به خوبی دفاع می‌شده است داشته باشد. قبل از جنگ جهانی اول، برخی طراحان نیروی دریایی بریتانیا، برای حمله به آلمان از دریا در آغازجنگ عمومی در اروپا بحث‌هایی را مطرح کردند.(۹۳) البته، این اندیشه توسط طراحان نظامی و سیاستمداران عملی انتحاری تلقی شده بود.

کوربت[1] مطمئناً تفکر غالب در مورد این موضوع را منعکس کرد وقتی که در سال ۱۹۱۱ نوشت: می‌توانیم ناوگان دشمن را شکست دهیم اما این وضع را خراب خواهد کرد به این ترتیب ما راه را برای تهاجم دشمن هموار خواهیم کرد و قدرت‌های قاره‌ای بزرگ، ما را برای اینکه به تنهایی به حمله دست زده‌ایم مورد تمسخر قرار خواهند داد.(۹۴) صدراعظم آلمان اتوفن بیسمارک ظاهراً وقتی از او پرسیده شد: چطور واکنش نشان می‌دهی اگر ارتش انگلستان در خطوط ساحلی آلمان پیاده شود، دقیقاً همین اندیشه را بیان کرد او پاسخ داد: «پلیس محلی را خبر می‌کنیم تا آنها را دستگیر کنند».(۹۵) بریتانیا هیچ‌گاه قصد حمله به آلمان را نداشت چه در قبل و چه در بعد از جنگ جهانی اول، اما در عوض، ارتش خود را به فرانسه اعزام کرد و در کنار فرانسه در جبهه غربی به مبارزه با آلمان‌ها پرداخت. همچنین، بریتانیای کبیر استراتژی مشابهی را بعد از اینکه آلمان در اول سپتامبر ۱۹۳۹ به لهستان حمله کرد اتخاذ نمود.

درطول جنگ سرد آمریکا و متحدانش هرگز به‌طور جدی به حملات آبی-خاکی علیه شوروی فکر نکردند.(۹۶) علاوه‌بر این، سیاستمداران آمریکایی در طول جنگ سرد تشخیص دادند که اگر شوروی اروپای غربی را اشغال کند، برای نیروهای زمینی بریتانیا و آمریکا، انجام یک عملیات نرماندی دیگر برای بازپس‌گیری قاره اروپا تقریباً غیرممکن خواهد بود.(۹۷) به احتمال زیاد شوروی هرگز در دو جبهه نمی‌جنگید و بهترین لشگرهای خود را در فرانسه متمرکز می‌کرد. علاوه‌بر این، شوروی یک نیروی هوایی قدرتمند برای استفاده علیه نیروهای مهاجم در اختیار داشت.

تقریباً در همهٔ موارد تاریخ مدرن، حملات آبی- خاکی علیه قلمروهایی شکل گرفته‌اند که تحت کنترل قدرت‌های بزرگ با شرایط خاص بودند که در صفحات قبل مورد اشاره قرار گرفتند. برای مثال، در طول انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی (۱۸۱۵-۱۷۹۲) نیروی دریایی بریتانیا دو بار نیروهای آبی- خاکی را در داخل سرزمین تحت کنترل فرانسه پیاده نمود و یک بار به آنجا حمله کرد. اگرچه هر دو مورد عملیات پیاده کردن نیرو با شکست روبرو شد، اما حمله با موفقیت همراه بود.

بریتانیا و روسیه در ۲۷ اوت ۱۷۹۹ نیروهای آبی- خاکی خود را در هلند تحت تسلط فرانسه پیاده کردند.(۹۸) هدفشان فشار به فرانسه بود که درگیر نبرد با نیروهای

---

[1]. Corbett

اتریش و روسیه در مرکز اروپا بود تا آن را در دوجبهه درگیر جنگ کنند. پس از مدت کوتاهی که نیروهای انگلیسی- روسی در هلند پیاده شدند تا جبهه دوم را ایجاد کنند، فرانسه به پیروزی‌های کلیدی در جبهه دیگر دست یافت. سپس، اتریش از جنگ خارج شد و فرانسه را برای تمرکز قدرت و جمع کردن نیروهای نظامی خود علیه نیروهای مهاجم که بسیار کم تجهیز شده بودند آزاد گذاشت. برای اجتناب از شکست، نیروهای روسی و انگلیسی تغییر موضع دادند و سعی کردند ازطریق دریا از هلند خارج شوند. اما آنها در خروج از اروپا ناموفق بودند و مجبور شدند در ۱۸ اکتبر ۱۷۹۹ یعنی کمتر از دو ماه بعد از پیاده شدن نیروهایشان تسلیم نیروهای فرانسوی شوند.

دومین مورد پیاده کردن نیروهای آبی- خاکی در اوت ۱۸۰۸ در طول سواحل پرتغال در زمانی‌که ماشین جنگی ناپلئون شدیداً در همسایگی این کشور یعنی اسپانیا درگیر بود رخ داد.[۹۹] پرتغال در آن زمان تحت کنترل یک ارتش کوچک و ضعیف فرانسوی بود، این مسئله به نیروهای انگلیسی امکان پیاده کردن نیروها در نواری از ساحل را داد که تحت کنترل نیروهای جنگنده‌دوست پرتغالی بود. نیروهای مهاجم انگلیسی سپس نیروهای فرانسوی را از پرتغال بیرون رانده و پس از انجام این کار به سوی اسپانیا حرکت کردند تا با نیروهای اصلی فرانسه در شبه جزیره ایبری[1] درگیر شوند. اما ارتش انگلیس توسط نیروهای فرانسه به شدت آسیب‌دید و شکست خورد و مجبور شد ازطریق دریا از اسپانیا در ژانویه ۱۸۰۹ خارج شود؛ یعنی شش ماه بعد از پیاده شدن در پرتغال.[۱۰۰] در هر دو مورد در ابتدا پیاده شدن و ورود به سرزمین حریف امکان‌پذیر بود چون بخش اعظم نیروهای فرانسوی در جای دیگری درگیر بودند و به این ترتیب نیروی دریایی انگلیس می‌توانست مکان مناسبی برای پیاده کردن نیرو پیدا کند. اما به محض اینکه نیروهای آبی- خاکی با نیروهای قدرتمند فرانسوی مواجه می‌شدند به سرعت راه ساحل را در پیش گرفتند.

نیروهای نظامی انگلیس یک رشته حملات آبی- خاکی موفقیت‌آمیز علیه نیروهای فرانسوی در ابوکیر[2] در مصر در ۸ مارس ۱۸۰۱ انجام دادند. مدافعان باقی‌مانده‌های ارتشی بودند که ناپلئون در تابستان ۱۷۹۸ به مصر آورده بود.[۱۰۱] نیروی دریایی انگلستان خیلی زود ارتباط این ارتش را با اروپا قطع کرده و آن را محکوم به

---

[1]. Iberian Peninsula
[2]. Aboukir

نابودی ساخت. ناپلئون که می‌دید وضعیت استراتژیک ناامیدکننده‌ای دارد در اوت ۱۷۹۸ مخفیانه به فرانسه بازگشت. در نتیجه، زمانی که بریتانیا به مصر (۱۸۰۱) هجوم برد نیروهای فرانسوی به مدت سه سال در آنجا به شراب‌خواری مشغول بودند و در وضعیت مناسبی برای جنگیدن قرار نداشتند. در واقع، آنها فرمانده نالایقی داشتند. از این‌رو، نیروهای تهاجمی بریتانیا با دشمنی در مصر مواجه شدند که اصلاً هولناک نبود. در حقیقت، ارتش فرانسه تلاش چندانی برای دفاع از ابوکیر انجام نداد و در نبردهای بعدی با نیروهای بریتانیایی بسیار ضعیف عمل کرد. نیروهای فرانسوی مستقر در مصر در ۲ سپتامبر ۱۸۰۱ تسلیم شدند.

جنگ کریمه (۵۶-۱۸۵۳) یکی از دو موردی در تاریخ مدرن است که یک قدرت بزرگ از طریق دریا به سرزمین قدرت بزرگ دیگر حمله می‌کند (حمله متفقین به سیسیل در جولای ۱۹۴۳ مورد دیگر است). در سپتامبر ۱۸۵۴ تقریباً ۵۳،۰۰۰ نیروی فرانسوی و انگلیسی در شبه جزیره کریمه پیاده شدند که یک قطعه کوچک از قلمرو روسیه بود که از سه طرف توسط دریای سیاه محصور شده بود.[۱۰۲] هدف آنها به چالش کشیدن کنترل روسیه بر دریای سیاه از طریق اشغال پایگاه دریایی روسیه در «سواستوپل»[1] بود که توسط حدود ۴۵،۰۰۰ نیروی روسی از آن دفاع می‌شد.[۱۰۳] عملیات عبارت از پیاده کردن نیروهای آبی- خاکی بود و نه یک حمله آبی- خاکی. نیروهای فرانسوی- انگلیسی حدود ۵۰ مایلی شمال سواستوپل پیاده شدند و با مقاومتی از جانب روس‌ها روبرو نشدند و در نتیجه موفق به پیشروی شدند. علی‌رغم بی‌میلی قابل توجه فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها سواستوپل در سپتامبر ۱۸۵۵ سقوط کرد. روسیه خیلی زود پس از آن در جنگ شکست خورد و متعاقب آن یک قرارداد صلح در پاریس در اوایل سال ۱۸۵۶ امضا شد.

وضعیت کریمه دارای شرایطی استثنایی بود. اول اینکه، بریتانیا و فرانسه روسیه را در دو جبهه کاملاً مجزا تهدید می‌کردند: دریای بالتیک و دریای سیاه. اما چون دریای بالتیک برخلاف دریای سیاه بسیار نزدیک به شهرهای مهم روسیه بود روسیه بیشتر ارتش خود را نزدیک دریای بالتیک نگاه داشت. حتی وقتی نیروهای فرانسوی- بریتانیایی در کریمه پیاده شدند نیروهای روسیه در منطقه بالتیک باقی ماندند. دوم

---

[1]. Sevastopol

اینکه، احتمال حمله اتریش به لهستان، دیگر نیروهای روسیه را که شاید می‌توانستند به کریمه اعزام شوند زمین‌گیر ساخته بود. سوم، شبکه ارتباطات و حمل و نقل روسیه در نیمه قرن نوزدهم بسیار ابتدایی بود و بنابراین، پشتیبانی از نیروهایش در اطراف سواستوپل برای روسیه بسیار مشکل بود. مارشال هلموت فن مولتکه[1] معمار پیروزی‌های پروس علیه اتریش (۱۸۶۶) و فرانسه (۷۱-۱۸۷۰)، گفت: اگر در سال ۱۸۵۶ روسیه راه‌آهن به سواستوپل داشت، نتیجه جنگ حتماً تغییر می‌کرد.(۱۰۴) سرانجام، بریتانیا و فرانسه اهدافشان را در کریمه محدود کردند. آنها به دنبال ایجاد پایگاه در کریمه نرفتند و به‌طور جدی روسیه را تهدید نکردند چون به سمت شمال حرکت نکردند تا باعث شکست قطعی روسیه شوند. حملات دریایی فرانسه و بریتانیا ازطرف دریای بالتیک، شاید می‌توانست باعث شکست قطعی روسیه شود. با این حال، روسیه نیروهای کافی برای جلوگیری از چنین حمله‌ای در منطقه بالتیک نگاه داشته بود.

در طول جنگ جهانی اول هیچ‌گونه حمله دریایی علیه سرزمین‌هایی که به وسیله آلمان یا هر قدرت بزرگ دیگر کنترل می‌شد، صورت نگرفت. نبرد فاجعه‌آمیز «گالی پولی»[2] تنها عملیات آبی- خاکی اصلی جنگ بود.(۱۰۵) نیروهای فرانسه و انگلیس جهت تصرف گالی پولی که قسمتی از ترکیه بود و اهمیت حیاتی برای رسیدن به دریای سیاه داشت تلاش کردند. ترکیه یک قدرت بزرگ نبود اما با آلمان متحد بود و اگرچه آلمان‌ها همراه با ترک‌ها نجنگیدند، ترک‌ها نیروهای متحدین را در سواحلشان مهار کردند و سرانجام این نیروها مجبور شدند ازطریق دریا از گالی‌پولی عقب‌نشینی کنند.

چندین بار عملیات آبی- خاکی در جنگ جهانی دوم در مناطقی که توسط یک قدرت بزرگ کنترل می‌شد، صورت پذیرفت. در اروپا نیروهای آمریکایی و انگلیسی پنج حمله دریایی بزرگ را صورت دادند.(۱۰۶) نیروهای متفقین در جولای ۱۹۴۳ به سیسیل حمله کردند، و آن هنگامی بود که ایتالیا هنوز در جنگ بود و سپس در سپتامبر ۱۹۴۳، درست بعد از آنکه ایتالیا از جنگ خارج شد به خاک ایتالیا حمله بردند.(۱۰۷) هر دو حمله موفقیت‌آمیز بود. بعد از اشغال ایتالیای جنوبی متفقین یک رشته حملات وسیع را در «آنزیو»[3] در ژانویه ۱۹۴۴ انجام دادند.(۱۰۸) هدف دور زدن

---

[1]. Helmuth Von Moltke
[2]. Gallipoli
[3]. Anzio

جناح ارتش آلمان با پیاده کردن تعداد زیادی نیروی دریابرد در حدود پنجاه و پنج مایلی پشت خطوط آلمان‌ها بود. اگرچه پیاده کردن نیروها بدون دردسر صورت پذیرفت لیکن درکل، عملیات آنزیو یک شکست بود. ارتش آلمان مهاجمین را در مناطق فرودشان متوقف نمود یعنی جایی که این نیروها تا زمان عقب‌نشینی نیروهای آلمان به سمت شمال یعنی رم، در آن باقی ماندند. دو و اشغال حمله آخر علیه نیروهای آلمانی اشغالگر فرانسه بود: نرماندی در ژوئن ۱۹۴۴ و جنوب فرانسه در اوت ۱۹۴۴. هر دو موفقیت‌آمیز بودند و در سقوط آلمان نازی تأثیر به سزایی داشتند.(۱۰۹)

به جز مورد آنزیو، چهار حمله دریابرد دیگر موفقیت‌آمیز بودند و این ناشی از برخورداری متفقین از برتری هوایی بوده به این که نیروهایی که پیاده میشدند مستقیماً مورد حمایت توپخانه در حال پرواز قرار می‌گرفتند. درحالی‌که نیروهای مدافع از داشتن چنین توپخانه هوایی محروم بودند. همچنین از نیروی هوایی برای خنثی کردن نقل و انتقالات نیروهای تقویتی آلمان به نواحی تخلیه نیروها استفاده می‌شد. از این طریق فرصت کافی در اختیار متفقین قرار داده می‌شد تا پیش از آنکه با واحدهای اصلی ارتش آلمان درگیر شوند به تقویت بنیه خود بپردازند. به‌علاوه آلمان در این دوران فرانسه و ایتالیا را اشغال کرده بود و سعی در دفاع از آنها داشت. در نتیجه، این کشور در حال جنگ در دو جبهه بوده و اکثر نیروهایش در جبهه شرقی زمین‌گیر شده بودند،(۱۱۰) نیروهای نظامی آلمان در ایتالیا و فرانسه مجبور بودند قسمت وسیعی از ساحل را پوشش دهند، امری که باعث پراکنده شدن نیروها و در نتیجه آسیب‌پذیر نمودن آنها در برابر حملات آبی- خاکی متفقین که در نقاط خاص در طول این سواحل متمرکز شده بودند، می‌شد. تصور کنید آیا متفقین شهامت حمله و یورش به نرماندی علیه ارتش آلمان که آسمان فرانسه را کنترل می‌کرد و در جنگ با شوروی نبود را هرگز دارا بودند.

پیاده شدن موفقیت‌آمیز در آنزیو ناشی از همین عوامل بود: تسلط هوایی قاطع در آسمان و مقاومت محدود آلمان‌ها در مکان‌هایی که متحدین در آنجا پیاده شده بودند. البته متفقین نتوانستند از این برتری‌های اولیه و بدست آوردن یک موفقیت عالی به سرعت بهره‌برداری کنند. آنها نه تنها خیلی کُند به سوی خشکی ازطریق سرپل‌های ساحلی حرکت می‌کردند بلکه همچنین نیروی هوایی متفقین در جلوگیری از انتقال نیروهای قدرتمند ارتش آلمان به مناطق تخلیه نیروها، ناموفق عمل کرد. در نتیجه، آلمانی‌ها در آن مناطق موفق به مهار نیروهای مهاجم شدند. علاوه‌بر این، هیچ کاری

برای ارسال نیروهای کمکی و تدارکات در جهت تقویت نیروهایی که ابتدا در ساحل پیاده شده بودند صورت نگرفت، اساساً به این علت که عملیات آنزیو اهمیت چندانی در نتایج جنگ در ایتالیا نداشت.

عملیات آبی- خاکی در منطقه پاسیفیک در جنگ جهانی دوم به دو دسته تقسیم می‌شود. در شش ماه بلافاصله بعد از پرل هاربر، ژاپن تقریباً پنجاه عملیات فرود و تهاجم آبی- خاکی را در غرب پاسیفیک علیه مناطقی صورت داد که توسط نیروهای بریتانیایی و آمریکایی از آنها دفاع می‌شد.(۱۱۱) ازجمله اهداف ژاپن: مالزی، برونئوی انگلستان، هنگ‌کنگ، فیلیپین، تیمور، جاوه، سوماترا و گینه نو بودند. تقریباً کلیهٔ این عملیات آبی- خاکی موفقیت‌آمیز بودند و در نیمه ۱۹۴۲ ژاپن را به یک امپراطوری بسیار وسیع تبدیل ساختند. موفقیت عملیات آبی- خاکی ژاپن در آن دوران به دلیل شرایط خاصی که بیان می‌شود شکل گرفت: داشتن برتری هوایی در مناطق پیاده شدن نیروها، و نیروهای ضعیف و پراکنده متفقین که قادر به دفاع از خطوط ساحلی طویلی که به آنها واگذار شده بود نبودند.(۱۱۲)

نیروی نظامی ایالات متحده ۵۲ حمله آبی- خاکی را علیه جزایر تحت تصرف ژاپن در پاسیفیک در طول جنگ جهانی دوم انجام داد.(۱۱۳) این نبردها اساساً برای از بین بردن امپراطوری جزیره‌ای ژاپن بود که در مراحل اولیه جنگ و انجام عملیات آبی- خاکی به وجود آمده بود. برخی از این عملیات در مقیاس کوچکی بودند و در بسیاری از آنها تخلیه نیرو بدون هیچ‌گونه مقاومتی صورت گرفت. برخی دیگر، مانند آنچه در اوکیناوا[1] رخ داد بسیار مرگبار بودند زیرا نیروهای مهاجم با حرکت به داخل خشکی با مقاومت سرسختانه ژاپنی‌ها روبرو شدند. در مواردی از قبیل تاراوا[2]، سایپان[3] و ایووجیما[4] حملات شدید از دریا به ساحل که شدیداً از آن دفاع می‌شد، صورت گرفت. تقریباً کلیهٔ این عملیات موفقیت‌آمیز بودند اگرچه بهای پیروزی در مواردی بسیار بالا بود.

این سابقه خیره‌کننده به مقدار زیادی به دلیل برتری هوایی آمریکا بود. همان‌طور که در بررسی بمباران‌های استراتژیک ایالات متحده اشاره شده است: «مجموعه عملیات پیاده نمودن نیروها موفقیت‌آمیز بودند زیرا تسلط هوایی همواره در

---

1. Okinawa
2. Tarawa
3. Saipan
4. Iwo Jima

منطقه هدف قبل از تلاش برای پیاده کردن نیروها برقرار می‌شد».[۱۱۴] کنترل آسمان نه‌تنها به این مفهوم بود که حمله نیروهای آمریکایی همراه با حمایت هوایی خواهد بود (درحالی‌که ژاپنی‌ها فاقد چنین قابلیتی بودند) بلکه همچنین به ایالات متحده این امکان را می‌داد تا نیروهای خود را در پیرامون امپراطوری ژاپن در اقیانوس آرام متمرکز کرده و از جریان نیروهای کمکی و تجهیزات به پایگاه‌های آن جلوگیری کند.[۱۱۵] در نتیجه «وقتی نقاط پیرامونی دفاعی از مرکز منفصل گشتند و بدون حمایت و نیروی کمکی ماندند، هریک به نوبه خود شدیداً مورد حمله قرار گرفته و منهدم شدند».[۱۱۶] علاوه‌بر این، ژاپن در حال جنگ در دو جبهه بود و به همین جهت تعداد کمی از مجموعه نیروهایش در جزایر اقیانوس آرام مستقر بودند؛ اکثر نیروهای ژاپنی در داخل سرزمین اصلی آسیا و در خود ژاپن قرار داشتند.

در نهایت، شایان ذکر است که ایالات متحده در حال طرح نقشه‌هایی برای حمله به ژاپن در زمانی بود که جنگ جهانی دوم در اوت ۱۹۴۵ به اتمام رسید. شکی وجود ندارد که اگر ژاپن تسلیم نمی‌شد نیروهای دریابرد ایالات متحده به جزایر اصلی ژاپن حمله می‌کردند و این عملیات تهاجمی موفق از کار در می‌آمد.

عملیات آبی- خاکی علیه ژاپن در اواخر سال ۱۹۴۵ به این لحاظ امکان‌پذیر بود که ژاپن یک قدرت بزرگ ناتوان و از کار افتاده بود که فقط منتظر ضربه آخر نیروهای مهاجم بود. از نبرد در «میدوی» در ژوئن ۱۹۴۲ تا تصرف «اوکیناوا» در ژوئن ۱۹۴۵ نیروهای نظامی آمریکا، نیروهای ژاپنی در اقیانوس آرام را نابود کردند.[۱۱۷] در تابستان ۱۹۴۵، امپراطوری ژاپن در اقیانوس آرام نابود شده بود و از باقی‌مانده نیروی دریایی قدرتمند آن در برابر ماشین جنگی آمریکا کاری ساخته نبود. اقتصاد ژاپن که یک‌هشتم اقتصاد آمریکا در شروع جنگ جهانی دوم بود در بهار ۱۹۴۵ از هم پاشیده شده بود.[۱۱۸] علاوه‌بر این، در تابستان ۱۹۴۵ نیروی هوایی ژاپن همانند نیروی دریایی‌اش منهدم شده بود که به معنای تسلط آمریکا بر آسمان ژاپن بود. تمام آنچه که برای دفاع از ژاپن باقی مانده بود نیروی زمینی آن کشور بود. اما حتی اینجا هم بخت با ایالات متحده یار بود زیرا بیش از نیمی از واحدهای زمینی ژاپن در سرزمین اصلی آسیا گیرافتاده بودند و نمی‌توانستند تأثیری بر تهاجم آمریکا داشته باشند.[۱۱۹] به‌طور خلاصه، ژاپن در تابستان ۱۹۴۵ یک قدرت بزرگ تنها در اسم بود و بنابراین، برای سیاستمداران آمریکا رضایت دادن به این حملات امکان‌پذیر بود. اما آنها نگران بالا رفتن

تعداد قربانی‌ها بودند، و به همین علت سعی می‌کردند از انجام عملیات آبی- خاکی علیه سرزمین اصلی ژاپن بپرهیزند.[۱۲۰]

قدرت‌های بزرگ قاره‌ای در برابر قدرت‌های بزرگ جزیره‌ای

سوابق تاریخی به طرق دیگر نیز مشکلات حمله به قلمرو یک قدرت بزرگ را از دریا در مقایسه با حمله زمینی نشان می‌دهد. مخصوصاً اینکه می‌توان بین دولت‌های قاره‌ای و جزیره‌ای تفاوت قایل شد. یک قدرت بزرگ جزیره‌ای، تنها قدرت بزرگ موجود در سرزمینی بزرگ و محصور در آب می‌باشد. سایر قدرت‌های بزرگ نیز می‌توانند در جهان وجود داشته باشند به شرطی که ازطریق حجم وسیع آب از دولت جزیره‌ای جدا شده باشند، ژاپن و بریتانیا مثال‌های روشنی از دولت‌های جزیره‌ای هستند، زیرا هرکدام از آنها تنها یک جزیره بزرگ محصور در آب را شامل می‌شوند. ایالات متحده نیز یک قدرت جزیره‌ای به حساب می‌آید زیرا تنها قدرت بزرگ موجود در نیمکره غربی می‌باشد. از سوی دیگر، یک قدرت قاره‌ای، یک قدرت بزرگ واقع در سرزمین بزرگی است که یک یا چند قدرت بزرگ دیگر نیز در آن قرار دارند، فرانسه، آلمان و روسیه مثال‌های روشنی از دولت‌های قاره‌ای هستند.

قدرت‌های بزرگ جزیره‌ای فقط می‌توانند ازطریق دریا مورد حمله واقع شوند درحالی‌که قدرت‌های قاره‌ای می‌توانند هم ازطریق دریا و هم خشکی مورد حمله واقع شوند به شرطی که در خشکی محصور نباشند.[۱۲۱] با توجه به قدرت بازدارندگی آب، امکان طرح این ادعا وجود دارد که دولت‌های جزیره‌ای از آسیب‌پذیری کمتری در برابر حملات و اشغال نسبت به قدرت‌های قاره‌ای برخوردارند و همچنین قدرت‌های قاره‌ای از زمین بیشتر مورد تعرض قرار گرفته‌اند تا از دریا. برای آزمودن این ادعا اجازه دهید که به اختصار تاریخ دو قدرت بزرگ جزیره‌ای : بریتانیا و ایالات متحده و دو قدرت بزرگ قاره‌ای: فرانسه و روسیه را بررسی کنیم که چطور و چندبار توسط دولت‌های دیگر مورد حمله قرار گرفتند و این حملات از دریا بوده است یا خشکی؟

تا سال ۱۹۴۵، بریتانیا برای بیش از ۴ قرن یک قدرت بزرگ بود و در طول این دوران درگیر جنگ‌های بیشماری بود. البته، در آن دوره طولانی هیچ قدرت بزرگ یا کوچکی به آن حمله نکرد.[۱۲۲] گاهی دشمنان تهدید به فرستادن نیرو به آن‌سوی کانال مانش می‌کردند اما هیچ‌کدام عملاً حمله‌ای را آغازنکردند. برای مثال، اسپانیا در سال

۱۵۸۸ طرح حمله به انگلیس را ریخت اما ناوگان‌های اسپانیا در همان سال در آب‌های خارج از ساحل انگلیس شکست خوردند.[۱۲۳] ناپلئون و هیتلر هم اگرچه حمله به انگلستان را بررسی کردند اما هیچ‌کدام آن را عملی نساختند.[۱۲۴]

همانند بریتانیا ایالات متحده هم از زمانی که به یک قدرت بزرگ (۱۸۹۸) تبدیل شد مورد حمله قرار نگرفت.[۱۲۵] انگلستان چند حمله وسیع علیه آمریکا در جریان جنگ ۱۸۱۲ صورت داد و مکزیک در جنگ ۴۸- ۱۸۴۶ به تگزاس حمله کرد. البته آن منازعات قبل از رسیدن آمریکا به موقعیت قدرت بزرگ بود، اما حتی آن زمان هم نه بریتانیا و نه مکزیک تهدیدی جدی برای اشغال آمریکا محسوب نمی‌شدند.[۱۲۶] از همه مهمتر اینکه هیچ تهدید جدی از زمانی که ایالات متحده به قدرت بزرگ (در پایان قرن نوزدهم) تبدیل شد متوجه آن نبوده است. احتمالاً ایالات متحده ایمن‌ترین قدرت بزرگ در طول تاریخ بوده زیرا همیشه توسط دو خندق بزرگ- اقیانوس آرام و اطلس- از قدرت‌های بزرگ دیگر جدا بوده است.

اما ماجرا در مورد فرانسه و روسیه بسیار متفاوت است. فرانسه هفت بار توسط ارتش‌های دشمن از ۱۷۹۲ به این‌سو مورد حمله قرار گفت و سه‌بار در این موارد اشغال شد. در طول انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئون (۱۸۱۵-۱۷۹۲) نیروهای دشمن چهار بار به فرانسه حمله کردند (۱۸۱۵و ۱۸۱۳-۱۷۹۳-۱۷۹۲) و سرانجام با آخرین حمله باعث شکست قطعی ناپلئون شدند. یک‌بار هم فرانسه مورد حمله پروس قرار گرفت و شکست خورد (۷۱-۱۸۷۰). یکبار دیگر مورد حمله نیروهای نظامی آلمان در ۱۹۱۴ قرار گرفت، هرچند که توانست از شکست در جنگ جهانی اول فرار کند. آلمان بار دیگر در ۱۹۴۰ به فرانسه حمله کرد و آن را تصرف نمود. در همهٔ این ۷ مورد حمله از سوی خشکی بود نه دریا.[۱۲۷]

روسیه دیگر دولت قاره‌ای پنج بار طی دو قرن گذشته مورد حمله قرار گرفت، ناپلئون در ۱۸۱۲ به مسکو حمله کرد و فرانسه و بریتانیا در ۱۸۵۴ به شبه جزیره کریمه حمله کردند. ارتش آلمان در جنگ جهانی اول به روسیه حمله کرد و آن را به‌طور قطعی شکست داده و اشغال کرد. لهستان نیز مدت کوتاهی پس از آن در ۱۹۲۱، در حالی که یک قدرت بزرگ هم نبود به شوروی تازه تأسیس حمله کرد. آلمانی‌ها مجدداً در تابستان ۱۹۴۱، یکی از خونین‌ترین نبردهای نظامی تاریخ را علیه روس‌ها آغازکردند. همهٔ این تهاجمات از طریق زمینی صورت گرفتند جز حمله فرانسه و انگلستان به کریمه.[۱۲۸]

به‌طور خلاصه، هیچ‌کدام از قدرت‌های بزرگ جزیره‌ای (بریتانیا و آمریکا) مورد حمله قرار نگرفتند درحالی‌که قدرت‌های بزرگ قاره‌ای (فرانسه و روسیه) از سال ۱۷۹۲ حدود دوازده بار مورد حمله قرار گرفتند که تنها یک مورد آن از راه دریا بود. لذا تجارب نشان‌دهندهٔ این است که توده وسیع آب حمله به سرزمین یک قدرت بزرگ را بسیار مشکل می‌سازد.

مباحث ما تاکنون بر نیروهای نظامی متعارف متمرکز بود و تأکید شد که قدرت زمینی نسبت به نیروهای هوایی استراتژیک یا نیروی دریایی مستقل برای پیروز شدن در جنگ قدرت‌های بزرگ برتری دارد. با این حال، اندکی در این مورد صحبت شد که سلاح‌های هسته‌ای چگونه بر قدرت نظامی تأثیر می‌گذارند.

سلاح‌های هسته‌ای و توازن قدرت

سلاح‌های هسته‌ای در مفهوم نظامی صرف، انقلابی هستند زیرا می‌توانند سطح بی‌سابقه‌ای از انهدام و خرابی را در مدت زمان کوتاه ایجاد نمایند.[۱۲۹] برای مثال، در طول جنگ سرد آمریکا و شوروی توانایی انهدام سرزمین طرف مقابل را در چند روز اگر نگوییم در چند ساعت داشتند. با این همه، اتفاق نظر چندانی در مورد چگونگی تأثیر سلاح‌های هسته‌ای بر سیاست قدرت‌های بزرگ و توازن قوا وجود ندارد. برخی معتقدند که سلاح‌های هسته‌ای رقابت امنیتی قدرت‌های بزرگ را حذف می‌کند زیرا دولت‌های صاحب سلاح‌های هسته‌ای از ترس مقابله به مثل دشمن جرأت حمله به یکدیگر را ندارند، لذا، بحث‌های قبلی در مورد توان نظامی متعارف برطبق این دیدگاه در دوران هسته‌ای نامربوط هستند. اما دیگران ادعایی متضاد دارند، زیرا با توجه به اینکه سلاح‌های هسته‌ای به طرز وحشتناکی مخرب هستند هیچ رهبر عاقلی حتی برای دفاع از خودش هرگز از آنها استفاده نمی‌کند. بنابراین، سلاح‌های هسته‌ای نمی‌توانند رقابت امنیتی بین دولت‌ها را ضعیف کنند و توازن قدرت نظامی متعارف همچنان مورد توجه است. استدلال من این است که در صورتی‌که (هرچند بعید به نظر می‌رسد) یک قدرت بزرگ به تنهایی به برتری هسته‌ای برسد آن قدرت هژمون می‌شود که عملاً به این معناست که این دولت، دیگر قدرت بزرگ رقیبی ندارد که برای امنیت با آن رقابت کند. نیروهای متعارف در یک چنین جهانی از اهمیت کمی برخوردارند. اما در یک وضعیت محتمل‌تر که در آن دو یا چند قدرت بزرگ با توان هسته‌ای قابل توجه وجود داشته

باشند، رقابت‌های امنیتی بین آنها ادامه پیدا خواهد کرد و قدرت زمینی به‌عنوان بخش کلیدی قدرت نظامی باقی خواهد ماند. شکی وجود ندارد که ظهور سلاح‌های هسته‌ای دولت‌ها را برای استفاده از هرنوع نیروی نظامی علیه یکدیگر محتاط‌تر می‌سازد.

برتری هسته‌ای

معروف‌ترین و واضح‌ترین تعریف برتری هسته‌ای وقتی است که یک قدرت بزرگ، توانایی انهدام جامعه رقیب را بدون ترس از تلافی علیه جامعه خودش دارد. به عبارت دیگر، کلمه برتری هسته‌ای به این معناست که یک دولت بتواند قدرت رقیب، را به ویرانه‌ای تبدیل سازد که از آن اشعه رادیواکتیو و دود بلند شود و با وجود این، خودش سالم بماند.(۱۳۰) آن دولت همچنین می‌تواند از تسلیحات هسته‌ای برای انهدام نیروهای متعارف رقیب بازهم بدون نگرانی از تلافی هسته‌ای استفاده کند. بهترین راه برای یک دولت جهت رسیدن به برتری هسته‌ای این است که خود را به [انواعی از] سلاح‌های هسته‌ای مجهز کند که مطمئن باشد دولت‌های دیگر آنها را در اختیار ندارند. دولتی که انحصار هسته‌ای را در اختیار داشته باشد، در صورت پرتاب سلاح‌های هسته‌ای خود، نگران مقابله به مثل نیست.

در جهانی که در آن دو یا چند دولت با قابلیت سلاح‌های هسته‌ای وجود داشته باشند، یک دولت برای دستیابی به برتری هسته‌ای باید توان خنثی کردن سلاح‌های هسته‌ای دیگر رقبا را داشته باشد. برای رسیدن به این برتری هسته‌ای، یک دولت باید بتواند به توانایی وارد آوردن «اولین ضربه» علیه زرادخانهٔ هسته‌ای دشمنان، یا به افزایش توانایی دفاع از خود در برابر حمله توسط سلاح‌های هسته‌ای دیگران دست بزند.(۱۳۱) برتری هسته‌ای به سادگی بدست نمی‌آید زیرا یک دولت باید دارای تعداد بسیار بیشتری از سلاح‌های هسته‌ای نسبت به سایر دولت‌ها باشد. این عدم تقارن هم بی‌معناست زیرا زرادخانه‌های هسته‌ای کوچک نیز می‌توانند از اولین ضربه جان سالم به در ببرند و صدماتی چشمگیر به دولتی با زرادخانهٔ هسته‌ای بزرگتر وارد سازند.

هر دولتی که به برتری هسته‌ای در برابر رقبایش دست‌یابد، عملاً تنها قدرت بزرگ در سیستم می‌شود زیرا، امتیازی که بدست آورده بسیار مهم است. هژمون هسته‌ای می‌تواند رقبایش را به استفاده از سلاح‌های هسته‌ای و ایجاد لطمات غیرقابل تحملی تهدید کند و در عمل قدرت نابودی آنها را به‌عنوان موجودیت‌های سیاسی فعال

داشته باشد. قربانیان بالقوه هم توانایی انجام هیچگونه اقدامی برای تلافی در اختیار نداشته باشد امری که تهدید را واقعی و قابل باور جلوه می‌دهد. هژمون هسته‌ای همچنین می‌تواند از سلاح‌های مرگبارش برای اهداف نظامی نظیر وارد کردن ضربه به تجمعات بزرگ نیروی زمینی دشمن، پایگاه‌های هوایی، کشتی یا اهداف کلیدی در سیستم کنترل و فرماندهی دشمن استفاده کند. مجدداً، در این موارد هم دولت هدف، از توانایی مشابهی برخوردار نخواهد بود و در نتیجه هژمون هسته‌ای صرف نظر از توازن نیروهای نظامی متعارف به برتری قطعی دست خواهد یافت.

هر قدرت بزرگی دوست دارد به برتری هسته‌ای دست پیدا کند، اما این موضوع اغلب اتفاق نمی‌افتد و وقتی هم که رخ داد، برای مدت طولانی امکان بقا و دوام ندارد.[۱۳۲] زیرا رقبای غیرهسته‌ای به‌طور قطع برای دستیابی به قابلیت و تولید سلاح هسته‌ای دست به هر کاری خواهند زد و در صورت موفقیت برای قدرت بزرگ بسیار مشکل (اما نه غیرممکن) است که با مصون ساختن خود در برابر حمله هسته‌ای حریف، برتری خود را بازیابد.[۱۳۳] برای مثال، ایالات متحده از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ انحصار سلاح‌های هسته‌ای را در دست داشت اما دارای برتری هسته‌ای در یک مفهوم معنادار در طول این دوره کوتاه نبود.[۱۳۴] نه تنها زرادخانهٔ هسته‌ای آمریکا در طول این سال‌ها کوچک بود بلکه همچنین پنتاگون هنوز ابزارهایی برای پرتاب یا شلیک بمب‌های هسته‌ای به اهداف کلیدی مناسب در شوروی در اختیار نداشت.

پس از آزمایش اولین بمب اتمی شوروی در ۱۹۴۹، ایالات متحده تلاش داشت تا برتری گذشته هسته‌ای نسبت به رقیب را مجدداً بدست آورد که در عمل با شکست مواجه شد. شوروی نیز قادر نبود که به یک برتری و امتیاز هسته‌ای قطعی نسبت به آمریکا در طول جنگ سرد دست پیدا کند. بنابراین، هر دو طرف مجبور به زندگی با این واقعیت شدند که صرف نظر از اینکه آنها چطور از نیروی هسته‌ای‌شان استفاده کنند، طرف دیگر احتمالاً یک نیروی تلافی هسته‌ای دارای قابلیت بقا که بتواند خسارت غیرقابل قبولی به طرف مهاجم وارد سازد در اختیار خواهد داشت. این «رویارویی تگزاسی»[1] «انهدام قطعی متقابل»[2]، (MAD) نامیده شد، (بازدارندگی دوطرفه با آگاهی نسبت به از بین رفتن هر دو طرف)، زیرا در صورت آغاز جنگ توسط هر یک احتمال

---

1. Texas Standoff
2. Mutual Assured Destruction (MAD)

نابودی هر دوطرف وجود داشت. البته شاید برای هر دولتی مطلوب باشد که از MAD فراتر رود و به برتری هسته‌ای دست یابد اما بعید است که در آینده قابل پیش‌بینی چنین اتفاقی بیفتد.[۱۳۵]

قدرت نظامی در یک جهان MAD

جهانی با قابلیت انهدام قطعی متقابل یا جهانی بسیار باثبات در سطح هسته‌ای است. زیرا هیچ انگیزه‌ای برای قدرت‌های بزرگ برای شروع یک جنگ هسته‌ای بدون برنده وجود ندارد. به‌علاوه، چنین جنگی باعث خرابی و از بین رفتن جامعه خواهد شد. هنوز این سؤال باقی است: این توازن وحشت چه تأثیری بر احتمال جنگ متعارف بین قدرت‌های بزرگ مجهز به سلاح هسته‌ای دارد؟ یکی از مکاتب فکری این موضوع را بررسی کرده است و معتقد است که در یک جهان MAD بعید است که سلاح هسته‌ای به کار گرفته شود زیرا قدرت‌های بزرگ می‌توانند به جنگ متعارف دست بزنند گویی که سلاح هسته‌ای وجود ندارد. به‌عنوان مثال، وزیر دفاع سابق آمریکا (رابرت مک نامارا) ادعا کرد که سلاح‌های هسته‌ای هیچ‌گونه فایده نظامی ندارند. آنها به کلی بی‌فایده هستند مگر فقط برای بازداشتن دشمن برای استفاده از آنها.[۱۳۶] طبق این منطق سلاح‌های هسته‌ای تأثیر اندکی بر رفتار دولت‌ها در سطح متعارف دارند و بنابراین، قدرت‌های بزرگ برای وارد شدن به رقابت‌های امنیتی آزاد هستند، همان‌گونه که قبل از ظهور سلاح‌های هسته‌ای چنین می‌کردند.[۱۳۷]

مشکل موجود اساس این فرضیه است که قدرت‌های بزرگ می‌توانند بسیار مطمئن باشند که یک جنگ متعارف بزرگ تبدیل به جنگ هسته‌ای نخواهد شد. در حقیقت، ما چندان نمی‌دانیم که چطور ممکن است از فاز متعارف به فاز هسته‌ای تصاعد صورت پذیرد، زیرا هیچ نمونه تاریخی در مورد آن وجود ندارد. اما گروهی از محققان معتقدند ممکن است جنگ متعارف بین قدرت‌های بزرگ تبدیل به جنگ هسته‌ای شود.[۱۳۸] در آن صورت، قدرت‌های بزرگی که در جهان MAD به سر می‌برند، هنگامیکه به فکر جنگ متعارف با یک قدرت بزرگ دیگر می‌افتند در مقایسه با زمانی که اساساً سلاح‌های هسته‌ای وجود نداشتند بایستی به‌طور قابل ملاحظه‌ای محتاط‌تر باشند.

مکتب دوم فکری معتقد است که قدرت‌های بزرگ در یک جهان با قابلیت انهدام قطعی متقابل نگرانی کمتری برای توازن سلاح‌های متعارف دارند زیرا قدرت‌های

بزرگ مجهز به سلاح‌های هسته‌ای به‌دلیل نگرانی تصاعد جنگ به جنگ هسته‌ای احتمال مبادرت به حمله به یکدیگر با نیروهای متعارف را نخواهد داشت.[۱۳۹] قدرت‌های بزرگ در یک جهان با قابلیت انهدام قطعی متقابل در امنیت کامل قرار دارند. در نتیجه دلیل خوبی برای رقابت امنیتی بین آنها وجود ندارد. سلاح‌های هسته‌ای جنگ میان قدرت‌های بزرگ را تقریباً در عمل غیرقابل تصور می‌سازد و این گفته مشهور از کارل فن کلازویتس را که جنگ ادامه سیاست با وسایل دیگر است را منسوخ می‌سازد. در حقیقت توازن وحشت تعادل توازن قدرت زمینی را ناچیز می‌شمارد.

مشکل این دیدگاه این است که در بیان موضوع به صورتی افراطی در نقطه مقابل دیدگاه اول قرار می‌گیرد و بر این فرضیه بنا می‌شود که یک جنگ متعارف احتمالاً و نه ضرورتاً به سمت جنگ هسته‌ای پیش می‌رود. همچنین، این دیدگاه بر این فرض استوار است که همهٔ قدرت‌های بزرگ فکر می‌کنند که جنگ هسته‌ای و متعارف قسمتی از یک شبکه و چارچوب به هم پیوسته هستند و تفاوت معناداری بین این دو منازعه وجود ندارد. اما همان‌گونه که مکتب فکری اول تأکید می‌داشت وحشت غیرقابل انکاری که همراه با سلاح‌های هسته‌ای وجود دارد انگیزه‌ای قدرتمند را در سیاستمداران بوجود می‌آورد تا مانع از تصاعد جنگ متعارف هسته‌ای گردد. نتیجه اینکه، ممکن است یک قدرت بزرگ و دارای سلاح هسته‌ای وارد یک جنگ متعارف با دولت رقیب دارای سلاح هسته‌ای شود اما این جنگ به جنگ هسته‌ای تبدیل نشود، بویژه آنکه اگر دولت مهاجم بتواند اهداف عملیات نظامی را محدود نگاه داشته و تهدید به شکست کامل و قطعی حریف ننماید.[۱۴۰] شناسایی و شناخت این احتمال موجب می‌گردد تا، قدرت‌های بزرگ بپذیرند که چاره‌ای ندارند جز اینکه برای امنیت در سطح متعارف با هم رقابت کنند همانند وضعیتی که قبل از ظهور سلاح‌های هسته‌ای وجود داشت.

[تجربه] جنگ سرد کاملاً مشخص می‌سازد که قدرت‌های بزرگ محصور در شرایط انهدام قطعی متقابل، [به‌شکل سنتی] درگیر رقابت امنیتی شدید با یکدیگر بوده و شدیداً مراقب نیروهای متعارف، مخصوصاً توازن قدرت زمینی همدیگر می‌باشند. ایالات متحده و شوروی برای تسلط بر جهان بعد از جنگ جهانی دوم تا ۴۵ سال، با یکدیگر رقابتی سخت، طولانی و فشرده داشتند. ظاهراً هیچ‌کدام از رئیس‌جمهورهای آمریکا و رهبران شوروی باور نکردند که در یک جهان با ظرفیت انهدام قطعی متقابل آنقدر امن و غیرقابل تعرض هستند که ضرورتی برای توجه خاص به تحولات خارج از

مرزهایشان وجود ندارد. علاوه‌بر این، علی‌رغم زرادخانه‌های هسته‌ای وسیعشان، هر دو طرف منابع عظیمی را صرف گسترش و بازسازی نیروهای متعارف خود کرده و شدیداً علاقمند به ایجاد توازن نیروهای هوایی و زمینی در اروپا و نیز سایر نقاط جهان بودند.(۱۴۱)

شواهد دیگری نیز وجود دارد که تردیدهای موجود در خصوص این ادعا که دولت‌های با توانایی انهدام قطعی، فوق‌العاده امن و مطمئن بوده و چندان نگران ورود به یک درگیری متعارف نمی‌باشند را افزایش می‌دهد. مصر و سوریه علی‌رغم اینکه می‌دانستند اسرائیل در ۱۹۷۳ دارای سلاح هسته‌ای است حمله زمینی وسیعی را علیه این کشور آغاز نمودند.(۱۴۲) در واقع، وقتی سوریه به بلندی‌های جولان حمله کرد و در ارتفاعات مشرف بر اسرائیل مستقر شد، عملاً این امکان را برای نیروی زمینی خود بوجود آورد تا به پیشروی تا قلب سرزمین اسرائیل اقدام نماید. همچنین، جنگی که بین چین و شوروی در بهار ۱۹۶۹ درطول رودخانه «یوسوری»[1] در گرفت و می‌رفت تا به یک جنگ تمام عیار تبدیل شود.(۱۴۳) در سایه این واقعیت شکل گرفت که هم چین و هم شوروی در آن زمان دارای زرادخانهٔ هسته‌ای بودند. چین در پاییز ۱۹۵۰ به نیروهای آمریکایی در کره حمله کرد، علی‌رغم این حقیقت که گرچه چین صاحب سلاح هسته‌ای نبود اما آمریکا دارای زرادخانهٔ هسته‌ای هرچند کوچکی بود.

روابط هند و پاکستان در دههٔ گذشته باعث می‌شود تا در مورد این ادعا بیشتر شک کنیم که سلاح‌های هسته‌ای رقابت امنیتی را از بین برده و قادرند و دولت‌ها این احساس را ایجاد نمایند که از امنیت فراوانی برخوردارند. اگرچه هند و پاکستان از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ صاحب سلاح‌های هسته‌ای شده‌اند اما نه تنها رقابت امنیتی بین آنها از بین نرفته بلکه عملاً وارد یک سلسله بحران جدی در سال ۱۹۹۰ با یکدیگر شدند که اوج این بحران را می‌توان درگیری مرزی سال ۱۹۹۹ با تلفات بیش از هزار کشته و زخمی ذکر کرد.(۱۴۴)

سرانجام، توجه داشته باشید که روسیه و ایالات متحده، درحالی‌که زرادخانه‌های هسته‌ای بزرگشان را حفظ کرده‌اند، به نیروهای متعارف خود هم توجه دارند. مخالفت عمیق روسیه با ناتو نشان می‌دهد که در میان روس‌ها نگرانی‌هایی در

---

[1]. Ussuri River

مورد برنامه نیروهای متعارف ناتو و نزدیک شدن آنها به سمت مرزهای روسیه وجود دارد. روس‌ها آشکارا این ادعا را رد می‌کنند که سلاح هسته‌ای قدرتمند، می‌تواند امنیت مطلق را برای آنها تدارک ببیند. به‌علاوه، به نظر می‌رسد که ایالات متحده نیز نگران توازن نیروهای متعارف در اروپاست. گسترش ناتو اساساً با این استدلال صورت گرفت که ممکن است روسیه روزی بخواهد مناطقی را در مرکز اروپا تصرف کند. علاوه‌بر این، آمریکا همچنان بر این موضوع تأکید می‌کند که روسیه محدودیت‌های مندرج در پیمان نیروهای متعارف در اروپا را که در ۱۹ نوامبر ۱۹۹۰ قبل از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی امضا شد را رعایت کند.

بنابراین، توازن قدرت زمینی همچنان به‌عنوان عنصر مرکزی قدرت نظامی در عصر هسته‌ای باقی مانده است. اگرچه بدون تردید سلاح‌های هسته‌ای احتمال جنگ بین قدرت‌های بزرگ را کاهش داده است. حال که موضوع برتری قدرت زمینی با جزییات شرح داده شد، زمان آن است که میزان ارزیابی قدرت زمینی را مشخص سازیم.

ارزیابی قدرت نظامی

سنجش توازن قدرت زمینی یک فرآیند سه‌گانه را دربرمی‌گیرد، در گام اول می‌بایستی نسبت اندازه و حجم نیروها به‌علاوه ویژگی‌های کیفی آنان مورد توجه قرار گیرد. این مهم است که در ارزیابی خود قدرت این نیروها را هم در دوران صلح و هم در دوران جنگ لحاظ نمائیم. زیرا دولت‌ها اغلب نیروهای نظامی دائمی کوچکی را کرده که امکان توسعه وسیع آن در زمان کوتاهی با فراخوانی نیروهای ذخیره آماده مهیا می‌باشد.

هیچ راه ساده و آسانی برای ارزیابی قدرت نیروهای زمینی رقیب وجود ندارد زیرا قدرت آنها به عوامل متفاوتی بستگی دارد که در مورد ارتش‌های مختلف متفاوتند: ۱) تعداد سربازان، ۲) ویژگی‌های کیفی سربازان، ۳) تعداد سلاح‌ها، ۴) ویژگی‌های کیفی سلاح‌ها و اینکه ۵) چطور این سربازان و سلاح‌ها برای جنگ سازماندهی شده‌اند. هرکدام از این شاخص‌ها برای تخمین قدرت زمینی هریک از ارتش‌ها باید به حساب آورده شوند. مقایسه تعداد یگان‌های اصلی درگیر در جنگ نیروی زمینی، مانند تیپ نظامی یا لشگر، گاهی اوقات راه مناسبی برای ارزیابی توازن نیروهای زمینی است اگرچه باید یک رشته تفاوت‌های مهم کیفی و کمی را نیز بین این نیروها در محاسبات در نظر گرفت.

برای مثال، در طول جنگ سرد ارزیابی توازن نیروهـای متعـارف در معاهـدات ورشو و ناتو مشکل بود زیرا تفاوت‌های اساسی در انـدازه و ترکیـب نیروهـای زمینـی در جبهه مرکزی هریک از ارتش‌ها وجود داشت.(۱۴۵) بـرای حـل ایـن مـشکل وزارت دفـاع آمریکا «لشگر زرهی معادل»[1] یا ADE را منزله شاخص ارزیابی اساسی توانـایی نیـروی زمینی طراحی کرد.(۱۴۶) شاخص ADE، اساساً بر ارزیابی کمیت و کیفیت جنگ‌افزارهـا در هر ارتش بنا شده بود. دانشمند سیاسی باری پوزن[2] پس از آن، این شیوه اندازه‌گیری را اصلاح کرد و شاخص مفیدی برای قدرت نسبی ارتش‌ها در اروپا بدست داد.(۱۴۷)

با وجود بررسـی‌هـای فـراوان، مطالعـات خـاص و دقیقـی در مـورد چگـونگی اندازه‌گیری میزان قدرت نیروی زمینی و تفاوت میان انواع نیروهای زمینـی و همچنـین موارد تاریخی مفید در این باره وجود ندارد. نتیجه آنکه پایگاه اطلاعاتی مناسبی نیز کـه بتوان از آن برای اندازه‌گیری قدرت نظـامی در دو قـرن گذشـته اسـتفاده کـرد موجـود نیست. ایجاد چنین پایگاه اطلاعاتی نیازمند تلاشی گسترده و فراتر از موضوع این کتاب است. بنابراین، زمانی که به ارزیابی قدرت نیروهـای زمینـی متخاصـم و تخمـین آن در فصل‌های بعدی می‌پردازم. اطلاعات موجود را در مورد اندازه و کیفیت نیروهـای زمینـی گردآورده و شاخص‌های نسبتاً دقیقی درباره قدرت نظامی بدست خواهم داد. مـن کـار خود را با محاسبه تعداد سربازان در هر ارتش که کاری نسبتاً آسان است آغاز کـرده‌ام و سپس تلاش کرده‌ام عوامل چهارگانه دیگری را که بر قدرت نیروهای زمینـی تأثیرگـذار است، محاسبه کنم.

قدم دوم برای ارزیابی توازن قدرت زمینی درنظر گرفتن عامـل نیـروی هـوایی است که از آن حمایت می‌کند.(۱۴۸) ما باید تعداد هواپیماهـای هـر دو طـرف را ارزیـابی کنیم و بر تعداد و کیفیت آنها تمرکز نماییم. توانایی خلبانان نیز بایـد بـه حـساب آورده شود و نیز قدرت هر دو طرف در زمینه‌های ۱) سیستم‌های دفاع هوایی مستقر در زمین ۲) توانایی شناسایی و دیده‌بانی و ۳) سیستم‌های مدیریت نبرد در نظر گرفته شود.

سوم ما باید توانایی نمایش قدرت را در نیروی زمینـی بررسـی کـرده و توجـه داشته باشیم که توده‌های عظیم آب چه محدودیتی را برای قدرت تهاجمی یک نیـروی نظامی ایجاد می‌کنند. اگر در مقابل یک متحد چنین حجمی از آب وجود داشـته باشـد

---

[1]. Armored Division Equivalent (ADE)
[2]. Barry Posen

باید توانایی ناوگان‌های دریایی آن برای دفاع و انتقال نیروها و تأمین تدارکات مورد بررسی قرار گیرد. اما اگر یک قدرت بزرگ، بتواند تنها از طریق حمله مستقیم به سرزمینی که در آن‌سوی آبها قرار دارد و از آن به خوبی توسط یک قدرت بزرگ رقیب دفاع می‌شود از آب عبور کند، ارزیابی قدرت دریایی تقریباً غیرضروری است زیرا این‌گونه حملات آبی- خاکی کمتر امکان‌پذیر است. بنابراین، نیروی دریایی که در چنین شرایطی از نیروی زمینی حمایت می‌کند بندرت مفید است و تخمین توانایی آنها اهمیت کمی دارد. اما در شرایط خاص در حالی که عملیات آبی- خاکی علیه قلمرو قدرت بزرگ امکان‌پذیر باشد، این مسئله ضروری است که توانایی ناوگان مربوطه برای انتقال و پیاده کردن نیروها در ساحل نیز مورد ارزیابی قرار گیرد.

نتیجه‌گیری

نیروی زمینی همراه با حامیانشان یعنی نیروهای دریایی و هوایی شاخص کلیدی قدرت نظامی در جهان مدرن هستند. البته، پهنه‌های وسیع آبی به میزان زیادی توانایی نمایش قدرت نیروی زمینی را کاهش می‌دهند و همچنین سلاح‌های هسته‌ای احتمال درگیری نیروهای زمینی قدرت‌های بزرگ با یکدیگر را کم می‌کند. با وجود این، حتی در یک جهان هسته‌ای نیروی زمینی همچنان نقش غالب و کلیدی را خواهد داشت.

این نتیجه‌گیری دارای دو پیامد ضمنی برای ثبات در روابط میان قدرت‌های بزرگ است. خطرناک‌ترین کشورها در نظام بین‌الملل، قدرت‌های قاره‌ای با نیروی زمینی بزرگ هستند. در حقیقت، این‌گونه دولت‌ها بیشترین جنگ‌ها را برای تسخیر سرزمینی بین قدرت‌های بزرگ در گذشته شروع کرده‌اند، و آنها اغلب به قدرت‌های قاره‌ای دیگر در مقایسه با قدرت‌های جزیره‌ای که توسط دریای پیرامونشان محافظت می‌شدند حمله می‌کردند. این الگو در دو قرن گذشته در تاریخ اروپا کاملاً بازتاب یافته است. در طول سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ که تقریباً همواره جنگ وجود داشته است فرانسه مهاجم اصلی بود. این کشور سعی می‌کرد که قدرت‌های قاره‌ای دیگر همانند اتریش، پروس و روسیه را تصرف کند. پروس به اتریش در ۱۸۶۶ حمله کرد و اگرچه فرانسه عملاً با تحریک پروس در سال ۱۸۷۰ به این کشور اعلام جنگ داد، لیکن پروس از این موقعیت استفاده کرده و ضمن حمله به فرانسه آن را اشغال نمود.

آلمان جنگ جهانی اول را با طرح اشلیفن و با هدف خارج کردن فرانسه از جنگ به‌منظور تمرکز در شرق و شکست روسیه شروع کرد. این کشور جنگ جهانی دوم را نیز با تهاجم زمینی علیه لهستان (۱۹۳۹)، فرانسه (۱۹۴۰) و اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۴۱) آغازکرد. هیچ یک از این حملات علیه ایالات متحده و بریتانیا صورت نگرفت. در طول جنگ سرد دل‌مشغولی اساسی طراحان نظامی ناتو، حمله و اشغال اروپا توسط شوروی بود.

در مقابل، قدرت‌های جزیره‌ای خیلی بعید است که جنگ را برای تصرف قدرت‌های دیگر شروع کنند، زیرا آنها باید از توده‌های وسیع آب عبور می‌کنند تا به اهدافشان برسند. این خندق‌ها (دریاهایی) که از دولت‌های جزیره‌ای حمایت می‌کنند عامل ناتوانی آنها برای نمایش قدرتشان نیز هستند. برای مثال، ایالات متحده و بریتانیا هرگز از سوی قدرت‌های بزرگ دیگر تهدید جدی به اشغال نشدند. سیاستمداران بریتانیایی هیچ‌گاه قصد شروع جنگ علیه آلمان ویلهلمی یا آلمان نازی را نداشتند و در طول جنگ سرد سیاستمداران آمریکایی هرگز به‌طور جدی جنگ برای تصرف شوروی را مطرح نکردند. اگرچه فرانسه و بریتانیا در مارس ۱۸۵۴ به روسیه اعلام جنگ کردند و سپس به شبه جزیره کریمه حمله بردند اما بریتانیا هرگز قصد نداشت که روسیه را تصرف کند. در عوض، این کشور فقط در یک جنگ از پیش آغازشده مابین عثمانی و روسیه با هدف مهار گسترش قدرت روسیه در منطقهٔ پیرامون دریای سیاه دخالت کرد.

حمله ژاپن علیه ایالات متحده در پرل هاربر در دسامبر ۱۹۴۱ شاید استثنایی دیگر بر این قاعده باشد. زیرا ژاپن یک قدرت جزیره‌ای است که ضربه اول را علیه یک قدرت بزرگ دیگر وارد کرد. البته، ژاپن به هیچ قسمتی از ایالات متحده حمله نکرد و رهبران ژاپنی هیچ‌گاه تفکر تصرف آمریکا را نداشتند. ژاپن فقط می‌خواست یک امپراطوری در بخش غربی اقیانوس آرام با تصرف جزایر واقع بین خود و هاوایی برپاسازد. ژاپن همچنین دست به جنگ‌هایی علیه روسیه در ۱۹۰۴ و ۱۹۳۹ زد، اما در هیچ‌کدام از موارد به روسیه حمله نکرد و یا حتی فکر تصرف آن را نیز نکرد. در عوض، این درگیری‌ها اساساً برای کنترل کره، منچوری و مغولستان صورت گرفتند.

سرانجام، با توجه به اینکه اقیانوس توانایی ارتش‌ها را برای نمایش قدرت محدود می‌کند و سلاح‌های هسته‌ای احتمال درگیری نظامی بین قدرت‌های بزرگ را کاهش می‌دهد، [پس بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که] صلح‌آمیزترین جهان، جهانی

است که در آن کلیه قدرت‌های بزرگ، قدرت‌های جزیره‌ای و دارای زرادخانه‌های هسته‌ای دارای قابلیت بقا می‌بودند.[۱۴۹]

این بحث موضوع قدرت را به پایان می‌رساند. البته برای فهمیدن اینکه قدرت چیست باید شاخص‌های مهمی را در مورد عوامل مؤثر در رفتار دولت‌ها و به‌طور مشخص چگونگی حرکت و رفتار آنان در به حداکثر رساندن سهمشان از قدرت جهانی ارائه کنیم که موضوع فصل بعدی ما را تشکیل می‌دهد.

فصل پنجم

استراتژی‌هایی برای بقا

اکنون وقت آن رسیده که بررسی کنیم قدرت‌های بزرگ چگونه تلاش می‌کنند تا سهم خود را از قدرت جهانی به حداکثر برسانند. اولین کاری که در این فصل به آن خواهیم پرداخت مشخص کردن اهدافی است که کشورها برای رقابت بر سر قدرت در پی دستیابی به آنها می‌باشند. تحلیل من از اهداف دول بر بحث فصول گذشته در ارتباط با قدرت مبتنی می‌باشد. بویژه بر تمایل قدرت‌های بزرگ برای دستیابی به هژمونی در منطقه تأکید می‌کنم. زیرا که با توجه به دشواری نمایش قدرت در پهنه وسیع دریاها، هیچ کشوری احتمال اینکه بر سراسر جهان حاکم گردد را ندارد. قدرت‌های بزرگ همچنین قصد دارند تا ثروتمند شوند؛ در واقع، بسیار ثروتمندتر از رقبایشان زیرا قدرت نظامی مبنایی اقتصادی دارد. علاوه‌بر این، قدرت‌های بزرگ علاقمند به داشتن قویترین نیروی زمینی در منطقهٔ خود هستند، چراکه ارتش ها و نیروهای هوایی و دریایی حامی آنها هستهٔ مرکزی قدرت نظامی را تشکیل می‌دهند. در پایان، قدرت‌هایبزرگ به دنبال دستیابی به برتری هسته‌ای می‌باشند، اگرچه دستیابی به این امر بسیار مشکل می‌باشد.

دومین وظیفهٔ ما در این فصل شناخت و تحلیل استراتژی‌های متفاوتی است که دولت‌ها برای تغییر موازنه قوا به نفع خودشان و یا جلوگیری از تغییر آن توسط دول دیگر علیه خود، اتخاذ می‌کنند. جنگ اصلی‌ترین استراتژی است که دولت‌ها به کار می‌گیرند تا قدرت نسبی کسب کنند. باجگیری[1] استراتژی جذاب‌تری می‌باشد، زیرا بر

[1]. Blackmail

تهدید به استفاده از زور مبتنی است و نه استفاده از زور به معنای واقعی کلمه، تا به این وسیله نتایج مورد نظر حاصل گردند. از این‌رو، این روش تقریباً بدون بار مالی می‌باشد. باجگیری معمولاً از پاسخگویی به اهداف مورد نظر ناتوان می‌باشد، زیرا به هرحال، قدرت‌های بزرگ به احتمال قوی پیش از گردن نهادن به تهدیدات سایر قدرت‌هایبزرگ ترجیح می‌دهندکه به جنگ با آنها بپردازند. استراتژی دیگر برای کسب قدرت طعمه‌گذاری و تحریک برای فرسایش[1] نامیده می‌شود که براساس آن یک کشورسعی می‌کند تا رقبای خود را از طریق تشویق نمودن به یک جنگ طولانی مدت و پرهزینه با یکدیگر، تضعیف کند. اما این طرح توطئه‌آمیز نیز چندان محتمل به نظر نمی‌رسد. شکل محتمل‌تر از این استراتژی را آتش‌بیاری معرکه [2] می‌گویند که در آن یک کشور از کلیهٔ امکانات خود استفاده می‌کند تا تضمین کند که هرگونه جنگی که در آن یکی از دشمنانش حضور دارد، جنگی فرسایشی و مهلک خواهد بود.

ایجاد موازنه و احالهٔ مسئولیت اصلی‌ترین استراتژی‌هایی هستند که قدرت‌های بزرگ از آنها برای جلوگیری از برهم خوردن موازنه قوا توسط مهاجمین استفاده می‌کنند.(۱) با ایجاد موازنه، کشورهای مورد تهدید به‌طور جدی خودشان را متعهد به مهار رقیب خطرناکشان می‌کنند. به عبارت دیگر، آنها تمایل دارند که بار مسئولیت بازدارندگی و یا مبارزه با مهاجم را در صورت نیاز بر دوش کشند. اما با احالهٔ مسئولیت آنها سعی می‌کنند تا قدرت بزرگ دیگری را وادار به کنترل و مهار مهاجم کنند در حالی که خود در حاشیه باقی می‌مانند. کشورهای در معرض تهدید معمولاً ترجیح می‌دهند تا استراتژی احالهٔ مسئولیت را بجای ایجاد موازنه، انتخاب کنند، غالباً به این دلیل که کشور احاله‌دهندهٔ مسئولیت از هزینه‌های مبارزه با مهاجم در صورت شکل‌گیری جنگ، در امان می‌ماند.

استراتژی‌های ساکت‌سازی[3] و دنباله‌روی[4] در مقابله با مهاجمان چندان مفید نمی‌باشند. زیرا هر دو آنها در واقع، به مفهوم قبول شکست و واگذاری قدرت به یک دولت رقیب می‌باشند، که این مسئله می‌تواند دستورالعملی برای دردسرهای جدی در یک نظام آنارشیک باشد. به وسیله اتخاذ استراتژی دنباله‌روی، دولت مورد تهدید امید

---

1. Bait and Bleed
2. Bloodletting
3. Appeasement
4. Bandwagoning

به جلوگیری از کسب قدرت توسط مهاجم به ضرر خودش را رها می‌کند و بجای آن نیروی خود را با دشمن خطرناکش پیوند می‌دهد تا به این وسیله حداقل میزان اندکی از غنایم جنگ را بدست آورد. استراتژی ساکت‌سازی استراتژی جاه‌طلبانه‌تری می‌باشد. کشوری که این استراتژی را در پیش می‌گیرد سعی دارد تا با تعدیل رفتار مهاجم از طریق واگذاری قدرت به او، این امید را قوت بخشد که این حرکت عاملی شود تا مهاجم، خود را در امنیت بیشتری ببیند و در نتیجه به تعدیل و کاهش یا حذف انگیزه‌های این کشور جهت تهاجم منجر شود. اگرچه این دو استراتژی مواردی غیرمؤثر و خطرناک در بین استراتژی‌ها هستند، زیرا که اجازه می‌دهندتا موازنه قوا به ضرر کشور در معرض تهدید تغییر یابد، من شرایط ویژه‌ای را طرح خواهم نمود که در آنچه بسا واگذاری قدرت توسط یک کشور به دیگری قابل توجیه باشد.

این مسئله در ادبیات روابط بین‌الملل امری معمول است که ساکت‌سازی و دنباله‌روی به‌عنوان استراتژی‌های کلیدی جایگزین در مواردی برای قدرت‌هایبزرگ در معرض تهدید مطرح باشند، لیکن قدرت‌هایبزرگ مطلقاً ایجاد موازنه علیه دشمن خطرناک خود را برگزیده‌اند.(۲) من با این مسئله مخالفم. دنباله‌روی همان‌طور که تأکید شد گزینه‌ای سازنده نمی‌باشد. در یک جهان واقع‌گرا، اگرچه کشور دنباله‌رو قدرت مطلق بیشتری را ممکن است بدست آورد، لیکن مهاجم خطرناک میزان بیشتری از آنچه او کسب کرده را به خود اختصاص خواهد داد. گزینه عملی در یک جهان واقع‌گرا همواره مابین استراتژی ایجاد موازنه و احالهٔ مسئولیت در نوسان است و کشورهای مورد تهدید غالباً در صورت امکان ترجیح می‌دهند از مسئولیت فرار کنند تا اینکه به ایجاد موازنه روی آورند.(۳)

رقابت‌های امنیتی می‌باشد، بازگویی می‌کنم. اگرچه صحت این نکته را تصدیق می‌کنم، لیکن اعتقاد دارم بحث تقلید بایستی با دقت بیشتری تعریف شود، با تمرکز بر اینکه نسخه‌برداری و تقلید از رفتارهای دفاعی مطرح است نه رفتارهای تهاجمی. علاوه‌بر این، قدرت‌های بزرگ به دنبال ابداع و نوآوری می‌باشند، که غالباً به معنای یافتن راه‌حل‌های زیرکانه جهت کسب قدرت بیشتر و کاهش قدرت کشورهای رقیب، می‌باشد. اگرچه مجموعه‌ای از استراتژی‌های دول در این فصل مورد بررسی قرار می‌گیرند، لیکن تمرکز اصلی و اولیه ما بر سه مورد است: جنگ اصلی‌ترین استراتژی برای بدست آوردن قدرت بیشتر و افزون‌تر می‌باشد، در حالی که ایجاد موازنه و احالهٔ مسئولیت

استراتژی‌های اصلی برای حفظ وضع موجود در موازنه قوا می‌باشد. توضیح در مورد اینکه کشورهای مورد تهدید به چه صورتی از میان ایجاد موازنه و احالهٔ مسئولیت یکی را انتخاب می‌کنند به فصل هشتم موکول شده است و نیز توضیح در مورد اینکه چه زمانی احتمال اینکه کشورها گزینه جنگ را انتخاب کنند، بیشتر می‌شود، به فصل نهم واگذار گشته است.

اهداف عملیاتی دولت

با توجه به اینکه تأکید شد که قدرت‌های بزرگ به دنبال به حداکثر رساندن سهم خود از قدرت جهانی می‌باشند، این ضرورت احساس می‌شود که بدانیم آن رفتار مستلزم چه مسایلی می‌باشد. این بخش بر این اساس به بررسی اهداف متفاوت مورد نظر دولت‌ها و نیز استراتژی‌هایی می‌پردازد که به کار می‌برند تا با استفاده از آنها به قدرت نسبی بیشتری دست پیدا کنند.

هژمونی منطقه‌ای

قدرت‌های بزرگ برای دستیابی به چهار هدف اساسی تلاش می‌کنند: اولاً، آنها به دنبال تبدیل شدن به هژمون منطقه‌ای می‌باشند. اگرچه یک دولت زمانی می‌تواند امنیت خود را به حداکثر برساند که بر تمام جهان تسلط پیدا کند، لیکن هژمون جهانی شدن میسر نمی‌باشد، به غیر از آن حالت غیرمحتملی که یک کشور بتواند به برتری مطلق هسته‌ای در برابر رقبایش برسد (در بحث‌های بعدی خواهید دید). عامل محدودیت‌زای کلیدی در اینجا، همچنان که در فصل گذشته بحث شد، دشوار بودن نمایش قدرت از آن‌سوی منطقه وسیعی از دریا می‌باشد، که اشغال و تسلط بر مناطقی را که توسط اقیانوس‌ها از یک قدرت بزرگ جدا شده‌اند برای آن قدرت بزرگ غیرممکن می‌کند. هژمون‌های منطقه‌ای قطعاً دارای یک نیروی نظامی قدرتمند و کوبنده می‌باشند، اما انجام حملات آبی- خاکی به آن‌سوی اقیانوس‌ها علیه سرزمین‌هایی که تحت کنترل و دفاع یک قدرت بزرگ دیگر می‌باشند، عملی به مثابه خود کشی خواهد بود. لذا عجیب نیست ایالات متحده که تنها هژمون منطقه‌ای در تاریخ مدرن می‌باشد، هرگز به‌طور جدی حمله و تصرف اروپا و آسیای شمال شرقی را مد نظر خود قرار نداده

است. یک قدرت بزرگ می‌تواند یک منطقه همجوار را که دسترسی به آن از راه زمینی ممکن است به تصرف خود درآورد، اما همچنان تا دستیابی بهموقعیت هژمون جهانی راه بسیار طولانی در پیش خواهد داشت.

قدرت‌های بزرگ نه تنها به دنبال تسلط بر منطقه خود می‌باشند، بلکه همچنین علاقمندند تا از دستیابی رقبایشان در سایر مناطق به هژمونی جلوگیری کنند. هژمون‌های منطقه‌ای می‌ترسند که یک هم‌آورد هم‌توان چه بسا هژمونی آنها را از طریق واژگون کردن موازنهٔ قوای موجود در حیات خلوت آنها به خطر اندازد. بنابراین، هژمون‌های منطقه‌ای ترجیح می‌دهند که تعداد دو یا بیشتر قدرت بزرگ در سایر نقاط و مناطق کلیدی جهان وجود داشته باشند، زیرا در این صورت همسایگان احتمالاً بیشتر وقت خود را صرف یکدیگر می‌کنند، و در نتیجه فرصت‌های کمتری برایشان جهت تهدید هژمون دوردست باقی می‌ماند.

چگونگی جلوگیری هژمون‌های منطقه‌ای از تسلط سایر قدرت‌های بزرگ بر مناطق دور دست بستگی به موازنه قوا در آن مناطق دارد. اگر قدرت تقریباً به‌طور مساوی مابین دولت‌های بزرگ توزیع شده باشد، و در نتیجه هیچ هژمون بالقوه‌ای در میان آنها وجود نداشته باشد، آنگاه هژمون موجود در دوردست می‌تواند به راحتی و امنی از هرگونه درگیری در آن مناطق دور بماند، زیرا هیچ دولتی به اندازه کافی قدرتمند نیست تا بتواند تمامی دیگر قدرت‌ها را شکست داده و تصرف کند. اما حتی اگر یک هژمون بالقوه در منطقه‌ای دیگر بوجود آید، اولین گزینه مورد نظر هژمون در دوردست، دور ماندن از درگیری‌ها و اجازه دادن به قدرت‌های بزرگ محلی برای کنترل و رفع بحران می‌باشد. این در واقع، احالهٔ مسئولیت اصلی و واقعی می‌باشد، و همان‌طوری که پس از این بحث می‌شود، کشورها ترجیح می‌دهند در هنگام مواجهه با یک حریف خطرناک از مسئولیت فرار کنند تا آنکه به ایجاد موازنه روی آورند. اگر قدرت‌هایبزرگ محلی نتوانستند تهدید را رفع نمایند، به هرحال، هژمون دور از صحنه در موازنه علیه دشمن قرار خواهد گرفت. اگرچه هدف اصلی این هژمون مهار می‌باشد، لیکن به دنبال فرصت‌هایی برای از بین بردن خطر و برقراری مجدد یک موازنه قوای متعادل در منطقه خواهد بود تا پس از آن بتواند به خانه بازگردد. در حقیقت، هژمون‌های منطقه‌ای به‌عنوان موازنه‌گرهای خارجی و فراملی در سایر مناطق جهان عمل می‌کنند، اگرچه ترجیح می‌دهند تا آخرین موازنه‌گر در این‌گونه توازن‌ها باشند و تا

حد امکان خود را بیرون نگاه دارند. ممکن است کسی از این امر تعجب کند چرا کشوری که در منطقه خود قدرتمند است به وجود یک هژمون منطقه‌ای دیگر واکنش نشان می‌دهد، بویژه اگر دو رقیب به وسیله یک اقیانوس از هم جدا شده باشند. از اینها گذشته، این برای هر هژمون منطقه‌ای تقریباً غیرممکن می‌باشد که با گذشتن از آبها به دیگری حمله کند. برای مثال، حتی اگر آلمان نازی در جنگ جهانی دوم پیروز شده و بر اروپا حاکم می‌گشت، دولت هیتلر نمی‌توانست به یک حمله آبی- خاکی از آن‌سوی اقیانوس اطلس علیه ایالات متحده دست بزند. به همین صورت، چین نیز نمی‌تواند حتی اگر روزی مبدل به هژمون آسیا شود، از آن‌سوی اقیانوس آرام حمله کرده و سرزمین اصلی آمریکا را تصرف نماید.

علی‌رغم این مسایل، هژمون‌های رقیب جدا شده توسط اقیانوس‌ها همچنان می‌توانند یکدیگر را از طریق برهم زدن موازنه قوا در حیات خلوت (منطقه تحت تسلط) دیگری تهدید کنند. خصوصاً امکان دارد که روزی یک هژمون منطقه‌ای با چالش محلی از طرف دولت تازه به دوران رسیده، که مطمئناً انگیزه‌های قوی برای متحد شدن با یک هژمون در دوردست دارد تا خود را از حمله هژمون موجود در همسایگی‌اش در امان نگاه دارد، مواجه شود. در عین حال، چه بسا هژمون دوردست نیز دلایل خاص خودش را برای همدستی با دولت نوکیسه داشته باشد. به یاد بیاورید که تعداد زیادی دلایل قابل قبول وجود دارند که چرا دولت‌ها ممکن است خواستار کسب مزیت بر یکدیگر باشند. در چنین مواردی، قدرت بازدارندگی آب تأثیر اندکی برتوان نمایش قدرت هژمون دوردست دارد، زیرا آن هژمون لازم نیست که به یک حمله آبی- خاکی دست بزند، بلکه بجای آن می‌تواند یگان‌ها و تجهیزات نظامی مورد نیاز را به آن‌سوی آب داخل سرزمین متحد خود در منطقه هژمون رقیب منتقل نماید. قطعاً عبور دادن یگان‌ها به این شکل از میان آبها از حمله به یک قدرت بزرگ رقیب از راه دریا بسیار آسان‌تر می‌باشد، اگرچه هژمون در دوردست همچنان نیاز دارد تا آزادانه پهنای اقیانوس را بپیماید.

برای درک بهتر این منطق، مثال فرضی زیر را در نظر بگیرید. اگر آلمان جنگ جهانی دوم در اروپا پیروز شده بود و اقتصاد و جمعیت مکزیک به سرعت طی دهۀ ۱۹۵۰ رشد کرده بود، مکزیک احتمالاً به دنبال ائتلاف با آلمان می‌رفت و حتی چه بسا از آلمان دعوت می‌کرد تا یگان‌های نظامی خود را در مکزیک مستقر نماید. بهترین روش برای ایالات متحده در مقابله با چنین سناریویی این است که تضمین کند مزیت

قدرت خود بر مکزیک را همچنان بزرگ نگاه دارد، و اینکه آلمان یا هر قدرت بزرگ رقیب دیگری درگیر یک رقابت امنیتی منطقه‌ای شود، که به او کمتر اجازه مداخله و ایفای نقش در نیمکره غربی را بدهد. البته، اگر آلمان یک هژمون در اروپا باشد، آن نیز همان انگیزه‌ها را خواهد داشت هر کاری را که برایش ممکن باشد انجام دهد تا به تسلط ایالات متحده بر نیمکره غربی پایان بخشد. در واقع، به همین علت است که در ابتدا بحث اتحاد نیروهای آلمان با مکزیک علیه ایالات متحده به‌عنوان یک گزینه محتمل مطرح گردید.

شواهد در جهان واقعی نشان‌دهندهٔ اهمیت کسب هژمونی در منطقه خود و در همان حال، اطمینان از این است که رقبا در مناطق دور دست درگیر در رقابت امنیتی هستند. برای مثال، فرانسه نیروهای نظامی خود را در طول جنگ داخلی آمریکا (۶۵ -۱۸۶۱) علی‌رغم میل ایالات متحده در داخل مکزیک قرار داد. لیکن ارتش ایالات متحده در موقعیتی نبود که حضور نظامی فرانسه را به چالش بکشد، زیرا درگیر یک جنگ بزرگ با نیروهای کنفدراسیون (ایالات جنوبی) بود. اما مدت کوتاهی پس از پیروزی در جنگ، ایالات متحده فرانسه را مجبور به خارج کردن نیروهایش از مکزیک نمود. مدت کوتاهی پس از آن در اوایل سال ۱۸۶۶ اتریش تهدید کرد که نیروهای خود را به مکزیک خواهد فرستاد اما این تهدید هرگز جامه عمل نپوشید، زیرا، اتریش گرفتار یک بحران جدی با پروس شد که باعث جنگ بزرگ بین آن دو کشور در تابستان سال ۱۸۶۶ گردید.[۴]

اگرچه تمامی قدرت‌های بزرگ علاقمندند تا به یک هژمون منطقه‌ای تبدیل شوند، اما تعداد اندکی احتمال دارد که بتوانند به آن نقطه اوج دست پیدا کنند. همچنان که قبلاً خاطرنشان شد، ایالات متحده تنها قدرت بزرگی است که توانسته در دوره تاریخی مدرن بر منطقه خود تسلط پیدا کند. دو دلیل وجود دارد در پاسخ به این سؤال که چرا هژمونی‌های منطقه‌ای کمتر بوجود می‌آیند. تعداد کمی از دولت‌ها شرایط و ویژگی‌های مورد نیاز برای حرکت در مسیر هژمونی را دارا می‌باشند. برای احراز صلاحیت به‌عنوان یک هژمون بالقوه، یک دولت بایستی به‌طور قابل ملاحظه‌ای ثروتمندتر از رقبای محلی‌اش باشد و نیز بایستی دارای قدرتمندترین ارتش در منطقه باشد. در طول دو دههٔ گذشته، تنها چند کشور این ویژگی‌ها را احراز کرده‌اند: فرانسه ناپلئونی، آلمان ویلهلمی، آلمان نازی، اتحاد جماهیر شوروی و در طول جنگ سرد،

ایالات متحده. علاوه‌بر این، حتی اگر یک دولت ابزار و اراده تبدیل شدن به هژمون بالقوه را نیز داشته باشد، سایر قدرت‌های بزرگ موجود در سیستم سعی خواهند کرد تا از هژمون منطقه‌ای شدن آن دولت در مفهوم واقعی‌اش جلوگیری به عمل آورند. برای مثال، هیچ‌کدام از قدرت‌های بزرگ اروپایی که در بالا ذکر شدند توان شکست دادن کلیه رقبای خود و دستیابی به هژمونی منطقه‌ای را نداشتند.

ثروت حداکثر

ثانیاً قدرت‌های بزرگ قصد دارند تا میزان ثروت تحت کنترل خود در جهان را به حداکثر برسانند. دولت‌ها نسبت به ثروت نسبی حساسند، زیرا قدرت اقتصادی پایه قدرت نظامی می‌باشد. در چارچوب عملی، این به مفهوم آن است که قدرت‌های بزرگ علاقمندی زیادی به داشتن یک اقتصاد قدرتمند و پویا نشان می‌دهند، نه فقط برای اینکه رفاه عمومی را افزایش دهند بلکه همچنین به این علت که این یک راه قابل اتکا برای دستیابی به مزیت نظامی بر رقبا می‌باشد. «دفاع ملی و رشد اقتصادی» که ماکس وبر[1] به آنها اشاره کرده است، «دو روی یک سکه» هستند.(۵) وضعیت ایده‌آل برای هر دولتی آن است که در حالی که خودش رشد اقتصادی بسیار سریعی دارد، رقبایش به آرامی و سختی رشد اقتصادی پیدا کنند.

قدرت‌های بزرگ احتمالاً دولت‌هایی بسیار ثروتمند دیده می‌شوند و یا دولت‌هایی که در آن راستا حرکت می‌کنند و به‌عنوان تهدیداتی جدی به حساب می‌آیند، صرف‌نظر از اینکه آیا دارای توانایی نظامی مهیبی هستند یا نه؛ زیرا ثروت به راحتی می‌تواند تبدیل به قدرت نظامی شود. یک مورد قابل اشاره آلمان ویلهلمی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم می‌باشد. تنها این حقیقت که آلمان دارای یک جمعیت بزرگ ویک اقتصاد پویا می‌باشد دلیلی کافی برای به وحشت افتادن سایر قدرت‌های بزرگ اروپایی بود، اگرچه رفتار آلمان در مواقعی آتش این ترس را شعله‌ورتر می‌کرد.(۶) ترس مشابهی امروزه در مورد چین وجود دارد. کشوری که دارای یک جمعیت عظیم و اقتصادی است که در مسیر نوسازی و رشد قرار دارد. عکس این مسئله هم صحیح است، یعنی قدرت‌های بزرگ غالباً از کشورهایی که در حال پایین آمدن از

---

1. Max Weber

رأس قله رتبه‌بندی ثروت می‌باشند، کمتر وحشت دارند یا احساس نگرانی می‌کنند. برای مثال، ایالات متحده از روسیه کمتر از اتحاد جماهیر شوروی سابق می‌ترسد، تا حدودی به این علت که روسیه به اندازهٔ شوروی از ثروت جهانی در دوران اوج خود بهره‌مند نیست؛ روسیه نمی‌تواند یک ارتش قدرتمند به اندازه آنچه شوروی سابق در اختیار داشت برپاسازد. اگر اقتصاد چین به مسیر موفقیت‌آمیز خود ادامه ندهد و این وضعیت هم بهبود نیابد، آنگاه ترس درمورد چین به‌طور قابل ملاحظه‌ای فروکش خواهد کرد.

قدرت‌های بزرگ همچنین سعی می‌کنند تا از تسلط قدرت‌های بزرگ رقیب بر مناطق ثروت‌ساز جهان جلوگیری کنند. در دوران مدرن آن مناطق غالباً مورد توجه کشورهای پیشرفته صنعتی بوده‌اند، این مناطق غالباً مملو از کشورهای کمتر توسعه یافته‌ای می‌باشد که مواد اولیه بسیار مهم و حساسی را تولید می‌کنند. قدرت‌های بزرگ بعضی اوقات سعی می‌کنند تا خودشان بر آن مناطق تسلط پیدا کنند و یا حداقل، آن مناطق تحت کنترل یک قدرت بزرگ رقیب نیفتد. مناطقی که دارای مناطق طبیعی ثروت‌زای کمتری می‌باشند، کمتر مورد توجه قدرت‌های بزرگ هستند.(۷)

در طول جنگ سرد، برای مثال، استراتژیست‌های آمریکایی بر سه منطقه خارج از نیمکره غربی تمرکز کرده بودند: اروپا، شمال شرق آسیا و خلیج فارس.(۸) ایالات متحده تلاش می‌کرد تا اتحاد جماهیر شوروی بر هیچ یک از مناطق فوق تسلط پیدا نکند. دفاع از اروپای غربی اولویت استراتژیک شماره یک آمریکا بود زیرا این منطقه یک منطقه ثروتمند بود که تحت تهدید مستقیم ارتش شوروی قرار داشت. اعمال کنترل شوروی بر قاره اروپا می‌توانست به سرعت و شدیداً موازنه قوا را علیه ایالات متحده تغییر دهد. شمال شرق آسیا هم به لحاظ استراتژیک اهمیت داشت زیرا ژاپن یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان می‌باشد، و با تهدید شوروی مواجه بود، هرچند که تهدیدی نه چندان جدی در مقایسه با مورد اروپای غربی ایجاد می‌کرد. ایالات متحده به خلیج فارس بیشتر به جهت نفت توجه داشت، زیرا این منطقه تغذیه‌کنندهٔ اقتصاد آسیا و اروپا می‌باشد. نتیجتاً، ارتش آمریکا تا حدود زیادی برای جنگ در این سه منطقه از جهان طراحی شده بود. ایالات متحده توجه کمتری به آفریقا، سایر کشورهای خاورمیانه، آسیای جنوب شرقی، و شبه قاره هند نشان می‌داد زیرا قدرت بالقوه کمتری در آن مناطق موجود بود.

قدرت زمینی برتر

ثالثاً، قدرت‌های بزرگ می‌خواهند که در موازنه قدرت زمینی برتری پیدا کنند، زیرا این بهترین راه برای به حداکثر رساندن سهمشان از قدرت نظامی می‌باشد. در عمل، این به مفهوم ساخته شدن ارتش‌های قدرتمند و نیز نیروهای زمینی و دریایی قوی برای حمایت از نیروهای زمینی توسط دولت‌ها می‌باشد. لیکن قدرت‌های بزرگ تمامی هزینه‌های دفاعی خود را صرف نیروی زمینی خود نمی‌کنند. همچنان که در زیر بحث می‌شود آنها حجم قابل توجهی از منابعشان را برای بدست آوردن و گسترش سلاح‌های هسته‌ای اختصاص می‌دهند؛ آنها همچنین به تجهیز یک قدرت دریایی مستقل و نیز نیروی هوایی استراتژیک اقدام می‌کنند. اما با توجه به اینکه نیروی زمینی شکل اصلی و برتر قدرت نظامی می‌باشد، کشورها آرزو دارند تا مهیب‌ترین ارتش منطقه را به خودشان اختصاص دهند.

تفوق هسته‌ای

رابعاً، قدرت‌های بزرگ به دنبال تفوق هسته‌ای بر رقیبانشان می‌باشند. در یک جهان ایده‌آل، تنها یک دولت زرادخانهٔ هسته‌ای جهان را در اختیار دارد که به آن توانایی ویران کردن کلیه رقبایش بدون ترس از مقابله به مثل آنها را می‌دهد. این مزیت نظامی عظیم، کشور دارای سلاح هسته‌ای را تبدیل به یک هژمون جهانی می‌کند، و در این حالت بحث‌های پیشین من در مورد هژمونی منطقه‌ای نامربوط خواهند شد. همچنین، موازنه قوای زمینی دارای اهمیت حداقلی در جهان تحت تسلط یک هژمون هسته‌ای می‌باشد. البته، به هرحال، دستیابی و حفظ موقعیت تفوق هسته‌ای امری دشوار می‌باشد، زیرا قدرت‌های رقیب تلاش‌های فراوانی خواهند نمود تا یک نیروی هسته‌ای تلافی‌جویانه را برای خودشان ایجاد نمایند. قدرت‌های بزرگ چه بسا خود را در دنیایی از قدرت‌های هسته‌ای با توانایی انهدام حتمی دشمنانشان بیابند- جهان انهدام قطعی دو جانبه یا MAD.

برخی محققان، خصوصاً رئالیست‌های تدافعی معتقدند که در جهان MAD دستیابی به تفوق هسته‌ای برای یک کشور دارای توانایی‌های هسته‌ای ممکن نمی‌باشد.(9) بویژه، آنها نبایستی سلاح‌های مقابله استراتژیک با دشمن بسازند- به عبارت دیگر، سلاح‌هایی که می‌توانند با آنها به زرادخانهٔ هسته‌ای طرف مقابل حمله کنند- و

نباید سیستم‌های دفاعی بسازند که بتوانند کلاهک‌های هسته‌ای در حال فرود دشمن را از بین ببرند، زیرا ماهیت جهان MAD ایجاب می‌کند که هیچ دولتی نتواند مطمئن شود که تمامی سلاح‌های هسته‌ای رقیبش را از بین برده است و بنابراین، همچنان در مقابل انهدام هسته‌ای آسیب‌پذیر باقی بماند. این دیدگاه معتقد است که احتمال بیشتری وجود دارد که هر کشوری در مقابل سلاح‌های هسته‌ای طرف دیگر آسیب‌پذیر باشد. دو دلیل این ادعا را که کشورهای هسته‌ای نبایستی به دنبال کسب تفوق هسته‌ای باشند دنبال می‌کنند. MAD یک نیروی قدرتمند برای ثبات می‌باشد، بنابراین، امکان چشم‌پوشی از آن وجود ندارد. علاوه‌بر این، تقریباً غیرممکن می‌باشد تا به مزیت نظامی معنادار از طریق ایجاد سلاح‌های تقابلی و سیستم‌های دفاعی نائل آییم. این مهم نیست که آن سیستم‌ها تا چه اندازه ممکن است پیچیده باشند، این مسئله غیرممکن است که جنگ هسته‌ای دارای یک کشور پیروز باشد، زیرا سلاح‌های هسته‌ای تا آن اندازه ویرانگرند که هر دو طرف طی مبارزه از بین خواهند رفت، لذا اصولاً امکان تفکر در مورد کسب برتری نظامی در سطح هسته‌ای چندان مطرح نمی‌باشد.

به هرحال، به نظر نمی‌رسد که قدرت‌های بزرگ از زندگی در یک جهان MAD خرسند و راضی باشند، و به احتمال قوی به دنبال راه‌هایی برای کسب تفوق بر دشمن دارای سلاح هسته‌ای خواهند بود. اگرچه، بی‌هیچ شکی MAD جنگ میان قدرت‌های بزرگ را بسیار غیرمتحمل می‌کند، به نظر می‌رسد اگر یک دولت تفوق هسته‌ای کسب نماید، امنیت بیشتری پیدا خواهند کرد. خصوصاً، یک قدرت بزرگ که در شرایط MAD طی طریق می‌کند همچنان دارای قدرت‌های بزرگ رقیبی می‌باشد که بایستی نگران آنها باشد چراکه در مقابل حمله هسته‌ای آسیب‌پذیر خواهد بود، حمله‌ای که اگرچه چندان محتمل نیست لیکن همچنان امکان‌پذیر می‌باشد. از سوی دیگر، وقتی یک قدرت بزرگ به تفوق هسته‌ای دست پیدا می‌کند دیگر یک هژمون می‌باشد و هیچ رقیب بزرگی ندارد که از آن بترسد. از همه مهمتر، این هژمون دیگر با تهدید حمله هسته‌ای روبرو نخواهد بود. لذا، کشورها دارای انگیزه‌ای قدرتمند برای تبدیل شدن به هژمون هسته‌ای می‌باشند. این منطق حاشا نمی‌کند که تفوق هسته‌ای معنادار هدفی دشوار می‌باشد. علی‌رغم این، دولت‌ها به دنبال مزیت هسته‌ای خواهند بود زیرا که این امر فواید بسیاری را همراه خود خواهد داشت. خصوصاً اینکه دولت‌ها قابلیت «ضد

نیرو»ی قابل ملاحظه‌ای پدید خواهند آورد و سیستم‌های دفاعی اثربخشی را با تلاش فراوان توسعه خواهند داد به این امید که بتوانند به تفوق هسته‌ای دست پیدا کنند.

به‌طور خلاصه، قدرت‌های بزرگ به دنبال چهار هدف اصلی می‌باشند: ۱) تبدیل شدن به تنها هژمون منطقه‌ای جهان، ۲) کنترل بیشترین درصد ممکن از ثروت جهان ۳) تسلط بر موازنه قوای زمینی در منطقه خود ۴) دستیابی به تفوق هسته‌ای. اکنون اجازه دهید تا از بحث اهداف به بحث استراتژی‌ها وارد شویم، در ابتدا از استراتژی‌های مورد استفاده دول برای افزودن بر قدرت نسبی خود آغاز می‌کنیم.

استراتژی‌هایی برای کسب قدرت

جنگ

جنگ بحث‌انگیزترین استراتژی است که قدرت‌های بزرگ می‌توانند به کار بندند تا سهم خود را از قدرت جهانی افزایش دهند. جنگ نه تنها باعث مرگ و نابودی می‌شود که در برخی اوقات نیز در مقیاسی وسیع اتفاق می‌افتد. در قرن بیستم معمول گشته بود که گفته شود فتوحات نتیجه‌ای ندارد و بنابراین، جنگ اقدامی بیهوده خواهد بود. مهمترین اثری که به این نکته اشاره می‌کند احتمالاً کتاب «توهم بزرگ»[1] اثر نرمان آنجل[2] می‌باشد که تنها چند سال قبل از جنگ جهانی اول به چاپ رسید.[(۱۰)] این بحث کلیدی و اساسی در نوشته‌های بسیاری از دانشجویان معاصر سیاست بین‌الملل به چشم می‌خورد. اما علی‌رغم این مباحث، این استدلال غلط می‌باشد: فتوحات همچنان می‌تواند موقعیت قدرت یک کشور را ارتقا دهد.

این ادعا که جنگ جز باخت نتیجه دیگری ندارد، چهار شکل اساسی به خود می‌گیرد. برخی معتقدند که مهاجمان همواره بازنده‌اند. من این ادعا را در فصل دوم مورد بررسی قرار دادم جایی که اشاره کردم که در گذشته دولت‌هایی که آغازگر جنگ بوده‌اند حداقل در ۶۰ درصد موارد به پیروزی نایل گشته‌اند. برخی دیگر می‌گویند سلاح‌های هسته‌ای، جنگ مابین قدرت‌های بزرگ را عملاً غیرممکن کرده است، زیرا این قدرت‌ها از خطر نابودی دوجانبه می‌ترسند. من این مبحث را در فصل چهارم بررسی کردم و اعلام نمودم که اگرچه سلاح‌های هسته‌ای احتمال جنگ بین قدرت‌های

---

1. The Great Illusion
2. Norman Angell

بزرگ را کاهش داده‌اند، لیکن آن را کاملاً منسوخ نکرده‌اند. قطعاً هیچ یک از قدرت‌های بزرگ در عصر هسته‌ای به‌گونه‌ای عمل نکرده است که گویی جنگ با یک قدرت بزرگ دیگر منتفی شده است. دو نظرگاه دیگر معتقدند که در جنگ می‌توان پیروز شد لیکن پیروزی در جنگ باعث صرف هزینه‌ای بیش از حد می‌گردد. این دو دیدگاه در واقع، بر هزینه‌ها و فایده‌های جنگ تمرکز کرده‌اند. این مفاهیم در واقع، مرتبط با یکدیگرند، زمانی که دولت‌ها به تهاجم فکر می‌کنند قطعاً هزینه‌ها و فایده‌های مورد انتظار از آن را نیز مورد محاسبه قرار می‌دهند.

بحث در مورد هزینه‌ها، که توجه زیادی را در دههٔ ۱۹۸۰ به خود جلب کرده بود، در این ارتباط است که پیروزی در جنگ ارزشی ندارد زیرا این مسئله باعث تشکیل امپراطوری‌ها می‌گردد و بهای حفظ یک امپراطوری به اندازه‌ای زیاد است که می‌تواند سبب کاهش چشمگیر رشد اقتصادی در داخل شود. درنتیجه، سطوح بالای هزینه‌های دفاعی باعث تحت تأثیر قرار گرفتن و بدتر شدن موقعیت نسبی اقتصادی دولت‌ها در بلندمدت می‌گردد و نهایتاً موقعیت آنها را در موازنه قوا برهم می‌زند. بنابراین، قدرت‌های بزرگ بهتر است بجای اینکه به فکر تصرف کشورهای خارجی باشند، بیشتر به ایجاد ثروت بپردازد.[۱۱]

براساس استدلال مبتنی بر فایده، پیروزی نظامی سودی ندارد زیرا فاتحان جنگ نمی‌توانند از اقتصادهای مدرن صنعتی برای کسب منفعت بهره‌برداری کنند، خصوصاً آن اقتصادهایی که براساس فناوری اطلاعات ساخته شده‌اند.[۱۲] ریشه مشکل کشور فاتح این است که ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) انقیاد و کنترل مردم کشورهای شکست خورده را مشکل می‌کند. کشور فاتح چه بسا سعی کند تا به سرکوب دست بزند، اما این مسئله امکان دارد که در صورت مقاومت ملی گسترده واکنش عکس داشته باشد. علاوه‌بر این، سرکوب در عصر اطلاعات امکان‌پذیر نمی‌باشد زیرا اقتصادهای مبتنی بر دانش برای حسن انجام وظایف خود نیاز به فضای بازدارند. لذا، چنانچه کشور فاتح به اعمال سخت‌گیرانه در برابر شکست‌خوردگان روی بیاورد، در حقیقت غازی را خواهد کشت که تخم طلا می‌گذارد و اگر سخت‌گیرانه عمل نکند آنگاه تفکرات خرابکارانه در داخل کشور اشاعه می‌یابند و احتمال شورش را افزایش می‌دهند.[۱۳]

شکی وجود ندارد که قدرت‌های بزرگ بعضی مواقع با شرایطی مواجه می‌شوند که در آن احتمال اینکه هزینه‌های مبارزه و غلبه بر دشمن زیاد و منافع مورد انتظار

کوچک باشند، وجود دارد. در این‌گونه موارد، مناسب نیست تا یک جنگ آغاز گردد. اما در عین حال، این ادعای عمومی که جنگ همیشه باعث ورشکستگی مهاجم می‌گردد و هیچ‌گونه سود محسوس و ملموسی نیز ندارد با بررسی‌های دقیق و موشکافانه جور در نمی‌آید.

مثال‌های فراوانی وجود دارند که کشورهایی که با استفاده از شمشیر توسعه یافته‌اند، اقتصادشان در این فرآیند صدمه ندیده است. ایالات متحده در نیمه قرن نوزدهم و پروس بین سال‌های ۱۸۶۲ و ۱۸۷۰ نمونه‌های آشکاری از این مسئله هستند؛ تهاجم دارای دستاوردهای دلپذیری برای اقتصاد هر دو کشور بوده است. علاوه‌بر این، کمتر شاهد علمی وجود دارد که این ادعا سطوح بالای مصارف دفاعی لزوماً اقتصاد یک قدرت بزرگ را دچار مشکل خواهد کرد، حمایت کنند.(۱۴) ایالات متحده، برای مثال، از سال ۱۹۴۰ مقادیر هنگفتی صرف امور دفاعی کرده است، و همچنان دارای اقتصادی است که جهان امروز به آن غبطه می‌خورد. بریتانیا دارای یک امپراطوری عظیم بود و اقتصاد آن سرانجام توان رقابتی خود را از دست داد، لیکن کمتر اقتصاددانی در رکود اقتصادی این کشور هزینه‌های سنگین دفاعی را مقصر دانسته است. در واقع، بریتانیا در طول تاریخ خود میزان بسیار کمتری پول را در مقایسه با دیگر رقبای خود صرف امور دفاعی کرده است.(۱۵) احتمالاً موردی که به بهترین وجه از این ادعا حمایت می‌کند که بودجه‌های نظامی سنگین اقتصاد یک کشور را نابود می‌کند، از بین رفتن شوروی در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ می‌باشد. لیکن دانشمندان به هیچ اجماع نظری در مورد اینکه چه چیزی باعث شد تا اقتصاد شوروی فروبپاشد، نرسیدند، و دلایل جالب توجهی وجود دارند که بیان می‌کنند این مسئله به علت ساختارهای غلط و مشکلات ساختاری عمیق در اقتصاد بوده است، و نه به دلیل هزینه‌های نظامی.(۱۶)

در رابطه با استدلال‌های مبتنی بر فایده، فاتحان می‌توانند از اقتصاد یک کشور مغلوب برای کسب سود حتی در عصر اطلاعات بهره‌برداری کنند. می‌توان از یک کشور اشغال شده ثروت از طریق وضع مالیات‌ها، مصادره تولیدات صنعتی و حتی کارخانجات صنعتی استخراج کرد. پیتر لیبرمان[1] در اثر بنیادین خود در خصوص این موضوع برخلاف دیدگاه‌های آنجل و دیگران معتقد است نوسازی نه تنها جوامع صنعتی

---

[1]. Peter Liberman

را ثروتمند می‌کند بلکه دستیابی به اهداف سودآور را نیز تسهیل می‌کند، و اجبار و سرکوب را برای کشور اشغالگر نیز آسان‌تر- نه مشکل‌تر- می‌گرداند.(۱۷) برای مثال، او می‌نویسد: اگرچه فناوری‌های اطلاعاتی دارای یک «پتانسیل خرابکارانه» می‌باشند اما در عین حال، دارای یک بعد «اورولی»[1] هم هستند که سرکوب را به شیوه‌های مهمی تسهیل می‌کند. «اشغالگران اجبارگر و سرکوب‌کننده» می‌توانند جوامع مدرن شکست خورده را وادار کنند تا سهم قابل توجهی از مازاد اقتصادی خود را به‌عنوان خراج بپردازند.(۱۸)

برای مثال، در طول جنگ جهانی دوم آلمان توانست فقط از طریق نقل و انتقالات مالی به‌طور میانگین سالانه در حدود ۳۰ درصد از درآمدهای ملّی فرانسه، ۴۴-۴۲ درصد از درآمدهای ماقبل جنگ هلند، بلژیک و نروژ و حداقل ۲۵ درصد از درآمدهای ماقبل جنگ چک را تصاحب کند.(۱۹) همچنین آلمان منابع قابل توجهی از اقتصاد شوروی را در طول جنگ جهانی دوم استخراج کرد. شوروی‌ها نیز در عوض، در سال‌های اولیه جنگ سرد از طریق بهره‌کشی از اقتصاد آلمان شرقی منفعت کسب نمودند.(۲۰) علی‌رغم اینکه تصرف یک کشور امری بی‌هزینه برای کشور اشغالگر نمی‌باشد و حتی مواردی وجود دارند که در آنها هزینه‌های بهره‌کشی از اقتصاد یک کشور بیش از منافع حاصل از آن می‌باشد. همچنان، پیروزی در جنگ در بعضی مواقع باعث کسب منافع دلپذیری می‌گردد.

این همچنین امکان‌پذیر است که اشغالگران از طریق مصادره منابع طبیعی مثل نفت و خواربار قدرت کسب نمایند. برای مثال، هر قدرت بزرگی که عربستان سعودی را اشغال کند به‌طور قطع منافع اقتصادی جالب توجهی را از طریق کنترل نفت سعودی حاصل خواهد کرد. این دقیقاً علت تشکیل نیروهای واکنش سریع ایالات متحده در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ می‌باشد زیرا آمریکایی‌ها می‌ترسیدند که شوروی به ایران حمله کند و استان نفت‌خیز خوزستان را تحت تسلط خود درآورد که باعث می‌شد قدرت شوروی افزایش پیدا کند.(۲۱) علاوه‌بر این، طی هر دو جنگ جهانی آلمانی‌ها تلاش کردند تا به حبوبات و گندم و جو و سایر مواد غذایی تولیدی اتحاد شوروی دست پیدا

---

[1]. Orwellian Dimension

کنند تا به این وسیله مردم خود را به آسانی و با قیمت ارزان سیر نمایند.[۲۲] آلمان‌ها همچنین به دنبال تسلط بر نفت و سایر منابع شوروی بودند.

اما حتی اگر کسی این مسئله را رد کند که پیروزی در جنگ و اشغال می‌تواند دارای دستاوردهای اقتصادی باشد، سه راه دیگر وجود دارند تا یک مهاجم پیروز بتواند موازنه قوا را به نفع خود تغییر دهد. کشور اشغالگر می‌تواند تعدادی از مردم کشور مغلوب را در ارتش خود و یا به‌عنوان کارگران اجباری در سرزمین اصلی خودش بکار گیرد. برای مثال، ماشین نظامی ناپلئون از نیروی انسانی کشورهای شکست‌خورده استفاده می‌کرد.[۲۳] در حقیقت، وقتی فرانسه در تابستان سال ۱۸۱۲ به روسیه حمله کرد، در حدود نیمی از نیروهای مهاجمش را- که در مجموع ۶۷۴،۰۰۰ نفر بودند- غیرفرانسوی‌ها تشکیل می‌دادند.[۲۴] آلمان نازی نیز به همین صورت از سربازان کشورهای به تصرف درآمده در ارتش خودش استفاده می‌کرد. برای مثال: «از سی و هشت لشگر اس‌اس موجود در سال‌های ۱۹۴۵ هیچ یک کاملاً از آلمان‌های بومی شکل نگرفته بود، و بخش بزرگی از نوزده لشگر از پرسنل خارجی تشکیل شده بودند».[۲۵] علاوه‌بر این، رایش سوم از کارگران اجباری به نفع خود استفاده می‌کرد. در واقع، به نظر می‌رسید که در حدود ۷/۶ میلیون کارگر خارجی غیرنظامی و زندانی در طول جنگ (اسرا) در آلمان تا اوت ۱۹۴۴ کار می‌کرده‌اند که حدود یک چهارم کل نیروی کار آلمان را تشکیل می‌دادند.[۲۶]

علاوه‌بر این، پیروزی در جنگ گاه به این دلیل دارای منفعت است که کشور فاتح سرزمین‌های به لحاظ استراتژیک مهم را به تصرف در می‌آورد. در واقع، دولت‌ها می‌توانند به یک منطقه حائل دست پیدا کنند که به آنها کمک کند تا در حمله یک کشور دیگر به خود مورد حفاظت قرار گیرند، یا اینکه بتوانند از آن منطقه برای حمله به یک دولت رقیب استفاده کنند. برای مثال، فرانسه توجه جدی و ویژه‌ای داشت تا منطقه راین‌لند[1] را در قبل و بعد از شکست آلمان در جنگ جهانی اول ضمیمه خاک خود کند.[۲۷] موقعیت استراتژیک اسرائیل به‌طور قطع پس از ژوئن ۱۹۶۷ با تحت تملک قرار دادن شبه جزیره سینا، بلندی‌های جولان[2] و کرانه باختری در جنگ شش روزه بهبود بخشیده شد. اتحاد شوروی در زمستان ۴۰-۱۹۳۹ به جنگ علیه فنلاند پرداخت

---

1. Rhineland
2. Golan Heights

تا با بدست آوردن سرزمین در آن قسمت به ارتش سرخ در مقابل حمله نازی کمک شود.[۲۸] ارتش آلمان از سوی دیگر، بخشی از لهستان را در سپتامبر ۱۹۳۹ به تصرف درآورد تا از آن به‌عنوان یک گذرگاه در حمله به شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ استفاده کند.

در پایان، جنگ می‌تواند باعث تغییر در موازنه قوا به نفع کشور پیروز شود، به این شکل که کشور مغلوب را از رتبه‌بندی قدرت‌های بزرگ خارج می‌نماید. تصرف کشورها می‌تواند به طرق مختلف به دستیابی به این هدف کمک کند. آنها ممکن است یک رقیب شکست خورده را با به هلاکت رساندن بخش بزرگی از مردم نابود کنند، و به این وسیله کل آن را از سیستم بین‌الملل محو سازند. دولت‌ها بندرت این گزینهٔ افراطی را انتخاب می‌کنند، اما شواهدی از رفتارهای از این دست وجود دارند که دولت‌ها را به تفکر در مورد آنها وامی‌دارند. برای مثال، رومی‌ها شهر تاریخی کارتاژ[1] را نابود کردند و به این دلیل بود که هیتلر به محو لهستان و شوروی از نقشه اروپا فکر می‌کرد.[۲۹] اسپانیا دو امپراطوری آزتک[2] و اینکا[3] را در آمریکای مرکزی و جنوبی نابود کرد، در طول جنگ سرد نیز هر دو ابرقدرت نگران آن بودند که دیگری با استفاده از سلاح‌های هسته‌ای «ضربه اول شکوهمند» را وارد آورد و باعث محو شدن آن از صحنه گردد. اسرائیلی‌ها غالباً نگرانند که اگر کشورهای عربی اسرائیل را به‌طور قطعی شکست دهند، در پی آن یک صلح کارتاژی (نابودی کامل اسرائیل) به این کشور تحمیل کنند.[۳۰]

همچنین، ممکن است کشورهای اشغالگر کشور شکست خورده را ضمیمه خاک خود نمایند. برای مثال، اتریش، پروس و روسیه لهستان را چهار بار طی سه قرن گذشته تقسیم کردند.[۳۱] کشور فاتح همچنین ممکن است به فکر خلع سلاح و بی‌طرف کردن کشور مغلوب باشد. متفقین این استراتژی را علیه آلمان پس از جنگ جهانی اول اتخاذ نمودند و نیز در سال‌های اولیه جنگ سرد، استالین در پی تحقق بخشیدن به این ایده بود که یک آلمان متحد ولی از لحاظ نظامی ضعیف ایجاد کند.[۳۲] طرح معروف مورگنتا پیشنهاد می‌کرد که یک آلمان پس از هیتلر غیرصنعتی شده و به دو دولت بزرگ کشاورزی تقسیم گردد، تا به این وسیله دیگر نتواند به ایجاد نیروهای نظامی قدرتمند اقدام کند.[۳۳] در پایان، دولت‌های غالب چه بسا قدرت بزرگ شکست خورده را

---

1. Carthage
2. Aztec
3. Inca

به دو یا بیشتر دولت کوچکتر تقسیم کنند، یعنی همان کاری که آلمان با شوروی در بهار سال ۱۹۱۸ از طریق معاهده «برست ـ لیتوفسک»[1] انجام داد، این همان کاری بود که بریتانیا، آمریکا و شوروی پس از جنگ جهانی دوم علیه آلمان انجام دادند.

باجگیری

یک دولت می‌تواند بدون جنگ، از طریق تهدید به استفاده از زور قدرت خود را علیه قدرت رقیبش افزایش دهد. تهدیدات قهرآمیز و ارعاب بدون استفاده واقعی از زور، نتایج مورد نظر را حاصل می‌کند.[۳۴] اگر باجگیری کارگر بیفتد، به‌طور آشکاری بر جنگ ارجحیت دارد، زیرا دولت باجگیر، به اهداف خود بدون صرف هزینه‌های خونبار دست می‌یابد. به هرحال، باجگیری به نظر نمی‌رسد که بتواند تغییرات اساسی در موازنه قوا حاصل کند، اساساً به این دلیل که تهدیدات به تنهایی معمولاً برای وادارکردن یک قدرت بزرگ جهت امتیاز دادن به یک قدرت بزرگ رقیب کافی نمی‌باشد. قدرت‌های بزرگ بنا به تعریف، دارای قدرت نظامی مهیب و نزدیک به هم هستند، لذا این مسئله چندان محتمل نمی‌باشد که بدون هرگونه جنگ و جدالی به خواسته‌های طرف مقابل تن دهند. بیشتر محتمل است باجگیری علیه قدرت‌های کوچکی کارگر افتد که قدرت بزرگی متحد آنان نباشد.

نمونه‌هایی از موفقیت باجگیری علیه قدرت‌های بزرگ نیز وجود دارد. برای مثال، در دههٔ ما قبل جنگ جهانی اول، آلمان تلاش کرد که در چهار موقعیت، رقبای اروپایی‌اش را مرعوب سازد و در یکی از آنها موفق شد.[۳۵] آلمان یک رشته رویارویی‌های دیپلماتیک را با فرانسه و انگلیس درمورد مراکش آغاز نمود که در سال‌های ۱۹۰۵ و مجدداً در ۱۹۱۱ اتفاق افتادند. اگرچه آلمان آشکارا قدرتمندتر از انگلستان و نیز فرانسه بود و احتمالاً از ترکیب هردوی آنها نیز قویتر بود لیکن هر دو بار با شکست‌های دیپلماتیک مواجه گردید. در دو نمونه دیگر، آلمان سعی کرد تا روسیه را درمورد انجام خواسته‌ها و امتیاز دادن در منطقه بالکان تهدید کند. در ۱۹۰۹ اتریش بدون هرگونه تحریک از جانب آلمان، بوسنی را به خاک خود ضمیمه نمود. وقتی که روسیه به این وضع اعتراض نمود، آلمان روسیه را تهدید به جنگ کرد تا عمل اتریش را بقبولاند. در

---

[1]. Brest-Litovsk

این نمونه، باجگیری مؤثر واقع گردید زیرا ارتش روسیه پس از شکست خردکننده در برابر ژاپن نتوانسته بود قدرت خود را بازسازی کند. (۵ – ۱۹۰۴) و در موقعیتی نبود که بتواند به مقابله با ارتش نیرومند آلمان بپردازد. آلمانی‌ها بار دیگر در تابستان ۱۹۱۴ تلاش کردند که روسیه را مرعوب سازند، اما این بار ارتش روسیه قدرت خود را بازیافته بود و از شکست خود در یک دههٔ قبل فاصله گرفته بود. روس‌ها بر سر مواضع خود پابرجا ماندند و نتیجه‌اش جنگ جهانی اول بود.

از میان سه نمونه دیگر شناخته شده از کاربرد باجگیری، تنها یک مورد تأثیری معنادار بر موازنه قوا داشته است. اولین نمونه منازعه مابین انگلستان و فرانسه بر سر کنترل فاشودا[1]، قلعه‌ای به لحاظ استراتژیک مهم در سرچشمه رودخانه نیل در آفریقا در سال ۱۸۹۸ بود.[۳۶] انگلستان به فرانسه هشدار داد که سعی در تصرف هیچ قسمتی از نیل نکند زیرا این مسئله کنترل انگلیس بر مصر و کانال سوئز را با تهدید روبرو خواهد کرد. زمانی که انگلستان مطلع گشت که فرانسه یک نیروی نظامی سرکوبگر به فاشودا اعزام کرده است، اعلام کرد که فرانسه یا باید عقب‌نشینی کند و یا آماده جنگ باشد. فرانسه از موضع خود کوتاه آمد زیرا می‌دانست که انگلستان در جنگ فوری و ناگهانی پیروز خواهد شد و نیز به این خاطر که فرانسه نمی‌خواست وارد جنگ با انگلستان در موقعیتی شود که تهدید آلمان در مرزهای شرقی آن در حال ظهور بود. مورد دوم بحران معروف مونیخ در سال ۱۹۳۸ می‌باشد، یعنی زمانی که هیتلر تهدید به جنگ کرد تا انگلستان و فرانسه را وادار کند تا اجازه دهند تا آلمان ناحیه سودت[2] را که در آن زمان بخشی از چکسلواکی بود، فرو ببلعد. مورد سوم زمانی بود که ایالات متحده، شوروی را مجبور کرد تا موشک‌های بالستیک خود را از کوبا در پاییز سال ۱۹۶۲ بازگرداند، از میان این نمونه‌ها تنها مونیخ دارای تأثیری چشمگیر بر موازنه‌قوا بود.

طعمه‌گذاری و تحریک برای فرسایش

طعمه‌گذاری و تحریک برای فرسایش استراتژی سومی است که دولت‌ها چه بسا به کار ببرند تا قدرت نسبی خود را افزایش دهند. این استراتژی شامل ایجاد درگیری بین دو رقیب در یک جنگ طولانی می‌باشد تا به این وسیله آنها همدیگر را از

---

1. Fashoda
2. Sudetenland

بین برده و تضعیف کنند، در حالی که کشور طعمه‌گذار در حاشیه باقی می ماند و توان نظامی آن دست نخورده باقی می‌ماند. در ایالات متحده در طول جنگ سرد، یک نگرانی وجود داشت مبنی‌بر اینکه طرف سوم می‌تواند به‌طور پنهان به یک جنگ هسته‌ای بین ابرقدرت‌ها دامن بزند.[۳۷] همچنین، یکی از ابرقدرت‌ها ممکن است به تحریک و برانگیختن رقیبش برای آغاز یک جنگ فرسایشی در جهان سوم که با باخت همراه خواهد بود، دست بزند. برای مثال، ایالات متحده می‌توانست شوروی را تحریک کند تا در درگیری‌هایی مانند آنچه در افغانستان اتفاق افتاد، در تله گرفتار شود. اما این مشی آمریکایی‌ها نبود. در حقیقت، در تاریخ مدرن نمونه‌های اندکی وجود دارد که کشورها این استراتژی را در پیش گرفته باشند.

بهترین نمونه از این استراتژی را می‌توان در تلاش‌های روسیه در اولین روزهای پس از انقلاب فرانسه (۱۷۸۹) در جهت اغوای اتریش و پروس جهت آغاز جنگ با فرانسه، مشاهده کرد، زیرا به این وسیله روسیه برای گسترش قدرت خود در اروپای مرکزی آزاد می‌شد. رهبر روسیه، کاترین کبیر، به منشی خود در نوامبر سال ۱۷۹۱ گفت: «من تمام هوش و ذکاوت خود را به کار می‌برم تا دربارهای وین و برلین را متوجه فرانسه نمایم... دلایلی وجود دارند که نمی‌توانم بازگو کنم؛ من می‌خواهم که آنها درگیر آن کار شوند تا دست‌های من را باز بگذارند. من کارهای نیمه کاره زیادی دارم، و از این جهت لازم است تا سر آنها شلوغ شود و از سر راه من کنار بروند».[۳۸] اگرچه اتریش و پروس در سال ۱۷۹۲ آغازبه جنگ با فرانسه کردند لیکن رهنمودهای روسیه تأثیر چندانی در تصمیم آنها نداشت و در واقع، آنها به دلایل خاص خود مجبور شدند وارد نبرد با فرانسه شوند.

یک نمونه دیگر که شباهت زیادی به استراتژی طعمه‌گذاری دارد مربوط به اسرائیل می‌باشد.[۳۹] در سال ۱۹۵۴ پینهاس لاون[1]، وزیر دفاع اسرائیل، به گروهی خرابکار دستور داد تا اهداف مهم آمریکایی و انگلیسی را در شهرهای قاهره و اسکندریه در مصر منفجر کنند. هدف وی این بود تا تنش‌هایی را مابین انگلستان و مصر شعله‌ور کند و به این وسیله امیدوار بود تا انگلیس را متقاعد کند تا از طرح خود برای عقب کشیدن نیروهایش از پایگاه‌های نزدیک به کانال سوئز صرف‌نظر کند. حمله کنندگان

---

[1]. Pinhas Lavon

دستگیر شدند و عملیات به یک رسوایی مبدل شد. مشکل بنیادین اتخاذ این استراتژی، همان‌طور که مورد لاون نشان می‌دهد، آن است که گول زدن دولت‌های رقیب جهت آغاز یک جنگ که در شرایط دیگر وارد آن نمی‌شدند، امری مشکل می‌باشد. معدود راه‌های مناسبی وجود دارند تا سبب کشمکش بین سایر کشورها شود بدون آنکه طرح افشا شود یا حداقل باعث افزایش بدگمانی و شک در دولت‌های هدف نگردد. علاوه‌بر این، کشورهایی که براساس این استراتژی وارد درگیری می‌شوند احتمال دارد که به خطر جنگ با یکدیگر در نزاع طولانی مدت بپردازند، در حالی که کشوری که آنها را به جان هم انداخته دست نخورده و در حاشیه باقی مانده، پی‌ببرند، زیرا آن کشور ثالث به این وسیله می‌تواند قدرت نسبی خود را به بهای بسیار ارزان افزایش دهد. به نظر می‌رسد که دولت‌ها از چنین دامی بپرهیزند. نهایتاً اینکه، همواره این خطر وجود دارد که کشور طعمه‌گذار با شرایطی مواجه گردد که در آن یکی از کشورهایی که این استراتژی در موردش به اجرا گذاشته شده به یک پیروزی سریع و قاطع دست پیدا کند و در نتیجه ماجرا با کسب قدرت بیشتر و نه از دست دادن قدرت توسط آن کشور به اتمام برسد.

آتش‌بیاری معرکه

استراتژی آتش‌بیاری معرکه نسخه‌ای نویدبخش‌تر از این استراتژی می‌باشد. اینجا، هدف اطمینان یافتن از آن است که هرگونه جنگ بین رقبا تبدیل به یک منازعه طولانی و پرهزینه شود تا قدرت و توان ایشان را تضعیف کند. در این شیوه هیچ‌گونه طعمه‌گذاری وجود ندارد؛ و رقبا مستقلاً به جنگ با یکدیگر می‌روند، و کشوری که این استراتژی را اتخاذ نموده است به‌طور اساسی به دنبال کشت و کشتار رقبا در مقابل یکدیگر می‌باشد درحالی که خودش بیرون از نزاع باقی می‌ماند. هری ترومن این استراتژی را زمانی که سناتور بود در ژوئن ۱۹۴۱ در مغز خود داشت و آن هنگامی بود که او نسبت به حمله آلمان نازی به شوروی واکنش نشان داد و گفت: «اگر ما ببینیم که آلمان در حال پیروزی است بایستی به روسیه کمک کنیم، و اگر روسیه در حال پیروزی باشد ما باید به آلمان کمک کنیم، و به این وسیله اجازه دهیم که تا آنجا که ممکن است آنها به کشتار یکدیگر بپردازند».[۴۰]

ولادیمیر لنین نیز، درحالی که جنگ میان آلمان و متفقین (انگلیس، فرانسه و آمریکا) در غرب ادامه داشت در ۲۰ ژانویه ۱۹۱۸ گفت: «در نتیجهٔ یک صلح جداگانه اینک ما خود را از هر دو گروه امپریالیستی در حال جنگ با یکدیگر رهانیدیم، لذا، می‌توانیم از نزاع آنها بهره‌برداری کنیم منازعه‌ای که باعث می‌شود آنها به دشواری بتوانند به یک توافق به زیان ما دست یابند، و ما می‌توانیم از آن دوره استفاده کنیم زیرا دست‌های ما برای توسعه و تقویت انقلاب سوسیالیستی باز می‌باشند». همچنان که جان ویلربنت[1] می‌نویسد: «برخی اسناد به‌طور دقیق‌تری درک لنین را از ارزش سیاست واقع‌گرایانه هنگام زمامداری‌اش نشان می‌دهند».[41] ایالات متحده همچنین این استراتژی را علیه شوروی در افغانستان طی دههٔ ۱۹۸۰ اتخاذ نمود.[42]

استراتژی‌هایی برای کنترل مهاجمان

قدرت‌های بزرگ نه تنها به دنبال کسب قدرت در مقابل رقبایشان می‌باشند، بلکه قصد دارند تا از کسب قدرت به وسیله آنها به زیان خود نیز جلوگیری کنند. دور نگاه داشتن مهاجمان بالقوه برخی اوقات کار ساده‌ای می‌باشد. از آنجا که قدرت‌های بزرگ تلاش می‌کنند سهمشان از قدرت جهانی را به حداکثر برسانند به میزان زیادی در زمینه امور دفاعی و معمولاً جهت ساختن نیروهای رزمی قدرتمند سرمایه‌گذاری می‌کنند. توانایی نظامی مؤثر معمولاً برای بازداشتن کشورهای رقیب از به چالش کشیدن موازنه قوا کافی است. اما گاه و بیگاه، قدرت‌های بزرگ که بسیار تهاجمی به نظر می‌رسند و کنترل کردن و مهارشان مشکل است، وارد صحنه می‌شوند. بویژه دولت‌های قدرتمند، مثل هژمون‌های بالقوه، همواره در این دسته قرار می‌گیرند. جهت مواجهه با این مهاجمان، قدرت‌های بزرگ مورد تهدید مابین دو استراتژی یکی را برمی‌گزینند: ایجاد موازنه و احالهٔ مسئولیت. آنها همواره احالهٔ مسئولیت را ترجیح می‌دهند، اگرچه در مواقعی آنها گزینه‌ای غیر از ایجاد موازنه در برابر آن تهدید ندارند.

---

[1]. John Wheeler-Bennett

موازنه‌سازی[1]

به وسیله موازنه‌سازی، یک قدرت بزرگ مسئولیت مستقیم را برای جلوگیری از برهم خوردن موازنه قوا توسط یک مهاجم به دوش می‌کشد.(۴۳) هدف اولیه بازداری مهاجم است، اما اگر این امر با شکست مواجه گردید، کشور موازنه‌گر در جنگ متعاقب آن شرکت می‌کند. کشورهای مورد تهدید می‌توانند از سه شیوه برای کمک به موفقیت موازنه‌سازی استفاده کنند. اولاً آنها می‌توانند پیام‌های روشنی از طریق کانال‌های دیپلماتیک به مهاجم بفرستند، (یا از طریق رفتارهایی که در پایین بحث شده) مبنی‌بر اینکه به‌طور رسمی و جدی متعهد به حفظ موازنه قوا می‌باشند، حتی اگر این به معنای آغاز یک جنگ باشد. تأکید در پیام موازنه‌گر بر مقابله و نه بر مصالحه می‌باشد. لذا، در واقع، موازنه‌گر خطی بر ماسه می‌کشد و به مهاجم هشدار می‌دهد که از آن خط رد نشود. ایالات متحده در طول جنگ سرد یک چنین مشی را در مقابل شوروی اتخاذ کرده بود؛ فرانسه و روسیه نیز همین کار را در قبل از جنگ جهانی اول با آلمان انجام دادند.(۴۴)

ثانیاً کشورهای تهدید شده می‌توانند تلاش کنند تا یک ائتلاف دفاعی ایجاد نمایند تا آنها را در جهت مهار دشمن خطرناکشان کمک نماید. این مانور دیپلماتیک، که غالباً «موازنه‌سازی بیرونی»[2] خوانده می‌شود، در یک جهان دوقطبی محدودیت دارد، زیرا هیچ قدرت بزرگی که بتواند تبدیل به یک شریک ائتلافی شود وجود ندارد، اگرچه همچنان امکان ائتلاف با قدرت‌های کوچک وجود دارد.(۴۵) برای مثال، در طول جنگ سرد هم ایالات متحده و هم شوروی گزینه‌ای نداشتند مگر آنکه با قدرت‌های کوچک ائتلاف کنند، زیرا این دو تنها قدرت‌های بزرگ موجود در سیستم بودند. کشورهای مورد تهدید دریافتند شرکای ائتلاف سود فراوانی می‌برند، زیرا هزینه‌های مقابله با یک مهاجم در یک ائتلاف تقسیم می‌شود؛ که این مسئله در صورت درگرفتن جنگ یک ملاحظه بسیار مهم می‌باشد. علاوه‌بر این، به کار گرفتن متحدان تازه نفس به افزایش حجم آتش در مقابله با مهاجم کمک می‌کند، که آن هم به نوبه خود احتمال موفقیت بازدارندگی را افزایش می‌دهد.

---

1. Balancing
2. External Balancing

علی‌رغم این منافع، موازنه بیرونی دارای یک نقطه ضعف می‌باشد: و آن این است که آهسته و غیرمؤثر می‌باشد. مشکلات موجود جهت اینکه یک ائتلاف به‌طور هماهنگ کارکند در نکته‌ای که یک ژنرال فرانسوی طی روزهای پایانی جنگ جهانی اول به آن اشاره کرد به چشم می‌خورد: «از زمانی که من ائتلاف ها را در عمل مشاهده کردم، بخشی از شگفتی ام درمورد ناپلئون (که همواره بدون متحد با ائتلاف‌ها می‌جنگید) برطرف شده است».[۴۶] جمع کردن نیروهای ائتلاف موازنه‌گر دور هم به‌طور سریع و آنها را به وضعیتی درآوردن که هماهنگ و یکنواخت کار کنند، غالباً مشکل است، زیرا بسیار طول می‌کشد تا تلاش‌های متحدین آتی و اعضای اتحاد را هماهنگ کنیم، حتی اگر توافق گسترده‌ای در مورد اینکه چه کارهایی باید صورت پذیرد، وجود داشته باشد. کشورهای مورد تهدید معمولاً درمورد اینکه هزینه‌ها و وظایف به چه صورتی باید میان اعضای ائتلاف توزیع گردد اختلاف دارند. به غیر از همهٔ اینها، دولت‌ها بازیگرانی خودخواه هستند با انگیزه‌هایی قوی جهت به حداقل رساندن هزینه‌های خود برای مهار یک مهاجم. این مشکل با این واقعیت ترکیب گشته که اعضای ائتلاف انگیزه‌ای قوی برای احالهٔ مسئولیت و انداختن آن به گردن سایرین دارند، همچنان که در زیر توضیح داده شده است. نهایتاً، این احتمال وجود دارد که در میان اعضای ائتلاف اصطکاک ایجاد شود خصوصاً در مورد اینکه هنگام تنظیم استراتژی‌ها چه کشوری ائتلاف را رهبری کند. ثانیاً کشورهای تهدید شده می‌توانند با بسیج امکانات بیشتر و منابع اضافی خودشان علیه مهاجم ایجاد موازنه کنند. برای مثال، هزینه‌های دفاعی چه بسا بتوانند افزایش یابند یا خدمت نظام و وظیفه اجباری ممکن است به اجرا درآید. این عمل، که عموماً به آن تحت عنوان «ایجاد موازنه درونی» اطلاق می‌گردد به مفهوم خودیاری در ساده‌ترین شکل ممکن است. اما همواره محدودیت‌هایی در مورد اینکه چه میزان منابع اضافی می‌تواند توسط یک دولت مورد تهدید علیه یک مهاجم جمع شود وجود دارد. قدرت‌های بزرگ در حالت معمول هم درصد هنگفتی از منابع خود را به دفاع تخصیص می‌دهند، زیرا آنها به دنبال حداکثر رساندن سهمشان از قدرت جهانی می‌باشند. لذا دولت‌ها عملاً همواره درگیر موازنه‌سازی درونی می‌شوند. مع‌هذا، قدرت‌های بزرگ هنگامی‌که با یک دشمن مهاجم مشخص مواجه می‌گردند، هرگونه مازادی در سیستم را از بین برده و به دنبال راه‌های زیرکانه‌ای برای افزایش هزینه‌های دفاعی می‌گردند.

اما، یک وضعیت استثنایی وجود دارد که طی آن یک قدرت بزرگ هزینه‌های دفاعی خود را افزایش می‌دهد تا به بازدارندگی یک مهاجم کمک کند. موازنه‌گرهای فراکرانه‌ای مانند ایالات متحده و انگلستان معمولاً نیروهای نظامی نسبتاً کوچکی را به‌طور دائم در مواقعی که نیازی به مهار یک هژمون بالقوه در یک منطقه مهم از لحاظ استراتژیک نمی‌باشد حفظ می‌کنند. معمولاً آنها می‌توانند به داشتن یک ارتش کوچک اکتفا کنند زیرا رقبای آنها در سرزمین‌های دیگر بیشتر توجهشان به یکدیگر است و به این دلیل که قدرت بازدارنده آب برای آنها امنیت فراوانی ایجاد می‌کند. بنابراین، وقتی برای یک موازنه‌گر فراکرانه‌ای این الزام پیش می‌آید که یک هژمون بالقوه را کنترل کند، احتمال گسترش ناگهانی و تند در اندازه و قدرت نیروهای رزمی آن وجود دارد. همچنان که ایالات متحده در ۱۹۱۷ یعنی هنگام ورود به جنگ جهانی اول و نیز در ۱۹۴۰ یک سال مانده به ورودش به جنگ جهانی دوم، چنین کرد.

استراتژی احالهٔ مسئولیت[1]

احالهٔ مسئولیت اصلی‌ترین جایگزین برای موازنه‌سازی توسط یک قدرت بزرگ مورد تهدید است.(۴۷) کشوری که از مسئولیت فرار می‌کند سعی دارد که کشور دیگری را وادار کند که هزینه‌های ایجاد موازنه و یا جنگ محتمل با یک مهاجم را بر عهده گیرد، درحالی که خودش در حاشیه باقی بماند. کشوری که این استراتژی را به کار می‌برد کاملاً می‌داند که بایستی از افزایش سهم کشور مهاجم از قدرت جهانی جلوگیری شود اما به دنبال کشور دیگری می‌گردد که توسط آن مهاجم تهدید می‌شود تا این وظیفه سنگین را برعهده وی قرار دهد.

دولت‌های مورد تهدید از چهار چیز در جهت تسهیل واگذاری مسئولیت می‌توانند استفاده کنند، اولاً می‌توانند به دنبال روابط خوب دیپلماتیک با مهاجم باشند، یا حداقل از انجام هر کاری که باعث تحریک مهاجم می‌شود اجتناب کنند به این امید که آن مهاجم تمام توجه خود را به کشور مورد نظر برای به عهده‌گیری مسئولیت معطوف کند. طی دههٔ ۱۹۳۰، برای مثال، هم فرانسه و هم شوروی سعی کردند در مقابله با تهدید مرگبار از جانب آلمان نازی مسئولیت را به دیگری واگذار کنند. هریک از

---

[1]. Buck-Passing

آنها سعی می‌کرد تا روابط خوبی با هیتلر داشته باشد، تا او سلاح‌هایش را به سوی دیگری نشانه رود.

ثانیاً، احاله‌دهندگان از مسئولیت معمولاً روابط نه چندان گرمی با کشوری دارند که مسئولیت به گردن او انداخته می‌شود، نه تنها به خاطر اینکه فاصله گرفتن دیپلماتیک ممکن است به ایجاد و تقویت روابط خوب با مهاجم کمک کند، بلکه به این دلیل که کشور احالهٔ مسئولیت نمی‌خواهد که در جنگ به طرف کشور پذیرنده مسئولیت کشانده شود.(۴۸) هدف احاله‌دهندهٔ مسئولیت غیر از همهٔ اینها، اجتناب از جنگ با مهاجم می‌باشد. لذا عجیب نیست که حالت خصمانه، مشخصهٔ روابط بین فرانسه و شوروی در سال‌های قبل از جنگ جهانی دوم بود.

ثالثاً، قدرت‌های بزرگ می‌توانند منابع اضافی را بسیج کنند تا احالهٔ مسئولیت تحقق یابد. شاید به نظر برسد که احاله‌دهندهٔ مسئولیت می‌تواند نسبت به هزینه‌های دفاعی نگرانی نداشته باشد چون هدف این استراتژی یافتن دولت دیگری جهت مهار مهاجم و پرداخت هزینه‌های نظامی می‌باشد. اما به غیر از مورد استثنایی موازنه‌گر فراکرانه‌ای که پیش از این بحث شد، این جمع بندی غلط می‌باشد. حتی اگر از این واقعیت که دولت‌ها به دنبال به حداکثر رساندن قدرت نسبی خود هستند نیز صرف نظر کنیم، احاله‌دهندگان مسئولیت دو دلیل خوب دیگر نیز برای جستجوی فرصت جهت افزایش مصارف دفاعی دارند. با بهبود بخشیدن به امور دفاعی خود، یک دولت احاله‌دهندهٔ مسئولیت خود را به هدف با ابهت تبدیل می‌کند، که این مسئله به مهاجم این انگیزه را می‌دهد تا توجه خود را بر کشوری که مسئولیت به دوش آن انداخته شده متمرکز کند. منطق در اینجا ساده است: هرقدر کشور مورد تهدید قویتر باشد، این احتمال کمتر می‌شود که مهاجم به آن کشور حمله کند. البته، پذیرنده مسئولیت بایستی همچنان توان و وسایل لازم برای مهار مهاجم بدون کمک احاله‌دهندهٔ مسئولیت را داشته باشد. احاله‌دهندگان مسئولیت همچنین نیروهای نظامی مهیب برای پیشگیری به وجود می‌آورند. در جهانی که در آن دو یا چند دولت سعی دارند تا از مسئولیت فرار کنند، هیچ دولتی نمی‌تواند مطمئن باشد که مسئولیت بر گردنش نخواهد افتاد و مجبور نخواهد شد که به تنهایی در مقابل مهاجم بایستد و بهتر است برای آن احتمال آماده باشد. برای مثال، در طول دههٔ ۱۹۳۰ نه فرانسه و نه شوروی نمی‌توانستند اطمینان یابند که مسئولیت را به عهده نخواهند گرفت و مجبور به مقابله با آلمان نازی به تنهایی

نخواهند شد. اما حتی اگر یک دولت به‌طور موفقیت‌آمیز هم از مسئولیت فرار کند همواره بازهم امکان اینکه مهاجم به‌طور سریع و قاطع، پذیرنده مسئولیت را شکست داده و آنگاه به احاله‌دهندهٔ مسئولیت حمله کند، وجود خواهد داشت. گرچه ممکن است که در موردی که احالهٔ مسئولیت با شکست مواجه گردد، دولت اتخاذکننده این استراتژی قبلاً به‌عنوان یک سیاست تضمینی و بیمه کننده، قدرت دفاعی خود را گسترش داده باشد.

رابعاً بعضی اوقات این حالت پیش می‌آید که احاله‌دهندهٔ مسئولیت امکان افزایش قدرت پذیرندهٔ مسئولیت مورد نظر را فراهم و یا تسهیل می‌کند. در نتیجه، قدرتی که هزینه‌ها را برعهده گرفته شانس بیشتر برای مهار دولت مهاجم خواهد داشت،که این مسئله انتظارات احاله‌دهندهٔ مسئولیت را برای باقی ماندن در حاشیه جامه عمل خواهد پوشاند. برای مثال، مابین سال‌های ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۰ انگلستان و روسیه در حاشیه باقی ماندند و به اتوفن بیسمارک[1] اجازه دادند تا به تصرف سرزمین در قلب اروپا پرداخته و یک رایش آلمان[2] متحد بسازد که به‌طور قابل ملاحظه‌ای از پروس قویتر بود. دلیل انگلستان برای این کار این بود که یک آلمان متحد نه تنها فرانسه و روسیه را از توسعه‌طلبی در قلب اروپا بازخواهد داشت، بلکه همچنین توجه آنها را از آفریقا و آسیا نیز دور خواهد کرد، یعنی جاهایی که آنها می‌توانستند امپراطوری بریتانیا را تهدید کنند. روس‌ها از سوی دیگر، امیدوار بودند که یک آلمان متحد اتریش و فرانسه را تحت کنترل خود بگیرد، و تمایلات ملی‌گرایانه لهستانی‌ها را می‌توانند خفه کند.

جذابیت استراتژی احالهٔ مسئولیت

احالهٔ مسئولیت و تشکیل یک ائتلاف موازنه‌گر آشکارا نمایانگر شیوه‌های متفاوت مواجهه با یک مهاجم می‌باشند. به‌علاوه، یک گرایش شدید به «احالهٔ مسئولیت» یا «سواری مجانی» در داخل ائتلاف‌های موازنه‌گر وجود دارد، اگرچه این خطر که احالهٔ مسئولیت به تضعیف اتحاد منجر شود یک نیروی همسنگ قدرتمند است. برای مثال، طی سال‌های اولیه جنگ جهانی اول، سیاستمداران بریتانیایی سعی کردند تا از میزان درگیری نیروهایشان در جبهه غربی بکاهند و این وظیفه را به عهده

---

[1]. Otto Von Bismarck
[2]. German Reich

متحدین خود فرانسه و روسیه واگذار کردند، تا از هزینه‌ها و تلفات سنگین از پا درآوردن ارتش آلمان بگریزند.[۴۹] انگلستان امیدوار بود تا پس از آن از نیروهای همچنان سرحال و آماده خود برای پیروزی در جنگ‌های پایانی علیه آلمان استفاده کرده و سپس شرایط صلح را به آن کشور دیکته نماید. انگلستان به این وسیله «پیروز صلح» می‌شد، زیرا از جنگ در وضعیتی نیرومندتر از آلمان شکست خورده یا فرانسه و روسیه فرسوده از جنگ، خارج می‌شد. متحدین انگلستان بزودی دریافتند که چه اتفاقی در حال افتادن است، لذا ارتش بریتانیا را وادار کردند تا در وظیفه سنگین و دردناک مبارزه با ارتش آلمان در جبهه‌ها به‌طور فعال و کامل شرکت نماید. مانند همیشه، دولت‌ها درمورد قدرت نسبی نگران بودند.[۵۰]

تلاش بریتانیا برای گرفتن سواری مجانی از متحدین خود، همراه با وقایعی که در فصل‌های هفتم و هشتم توضیح داده می‌شود، شواهدی در مورد انگیزه‌های قوی برای احالهٔ مسئولیت در بین کشورهای مورد تهدید را نشان می‌دهد. در واقع، قدرت‌های بزرگ به‌وضوح ترجیح می‌دهند که از مسئولیت فرار کنند تا آنکه موازنه‌سازی نمایند. یک دلیل برای این ارجحیت آن است که احالهٔ مسئولیت معمولاً صلح را به بهای ارزان تأمین می‌کند. علاوه‌بر اینها، کشوری که مسئولیت را به عهده می‌گیرد، اگر بازدارندگی شکست بخورد و جنگ آغاز گردد هزینه‌های اساسی جنگ با مهاجم را می‌پردازد. البته، احاله‌دهندگان مسئولیت برخی اوقات مقادیر قابل توجهی را صرف نیروی نظامی خود می‌کنند تا احالهٔ مسئولیت را تسهیل کرده و خود را در مقابل این گزینه محتمل که احالهٔ مسئولیت با شکست مواجه شود، حفاظت نمایند.

احالهٔ مسئولیت همچنین دارای یک بعد تدافعی نیز می‌باشد، که حتی آن را جذاب‌تر نیز می‌کند. بویژه اگر مهاجم و به عهده گیرنده مسئولیت درگیر یک جنگ طولانی و پرهزینه گردند، احتمالاً موازنه قوا به نفع احاله‌دهندهٔ مسئولیت تغییر خواهد نمود. آنگاه کشور احاله‌دهندهٔ مسئولیت در موقعیت خوبی برای تسلط بر جهان ما بعد جنگ قرار خواهد داشت. برای مثال، ایالات متحده در دسامبر ۱۹۴۱ وارد جنگ جهانی دوم گردید لیکن تا سال ۱۹۴۴ نیروهای ارتش خود را در ساحل فرانسه پیاده نکرد، یعنی کمتر از یک سال قبل از آنکه جنگ پایان پیدا کند. لذا، هزینه‌های سنگین از پا درآوردن ارتش مهیب آلمان بیشتر به دوش شوروی افتاد، که بهای هنگفت و عجیبی را برای تصرف برلین پرداخت.[۵۱] اگرچه ایالات متحده‌ترجیح می‌داد که تا قبل از ۱۹۴۴

به فرانسه حمله کند و به احاله‌دهندهٔ غیرعمدی مسئولیت تبدیل شد اما هیچ شکی وجود ندارد که ایالات متحده به میزان فراوانی از به تأخیر افتادن حمله به نرماندی تا آخرین روزهای جنگ منفعت برد، یعنی این عملیات زمانی شکل گرفت که هر دو ارتش آلمان و شوروی صدمه دیده و فرسوده بودند.(۵۲) عجیب نیست که ژوزف استالین معتقد بود که انگلستان و ایالات متحده به طرز هدفداری اجازه داده‌اند تا آلمان و شوروی به کشت و کشتار علیه یکدیگر بپردازند تا آنکه آن موازنه‌گران فراقاره‌ای بتوانند بر اروپای مابعد جنگ مسلط گردند.(۵۳)

همچنین، احالهٔ مسئولیت در زمانی که یک دولت با بیش از یک رقیب خطرناک مواجه می‌گردد و توان نظامی مقابله با تمامی آنها را در یک زمان ندارد نیز گزینه‌ای جذاب می‌باشد. احالهٔ مسئولیت شاید به کاهش تعداد تهدیدات نیز کمک کند. برای مثال، انگلستان با سه دشمن تهدیدگر در دههٔ ۱۹۳۰ مواجه بود ـ آلمان، ایتالیا و ژاپن ـ اما این کشور قدرت نظامی کافی را برای کنترل هر سه این دشمنان به‌طور همزمان نداشت. انگلستان سعی کرد که مشکل را با واگذاری هزینه مواجهه با آلمان به فرانسه حل نماید، لذا توانست توان خود را بر ایتالیا و ژاپن متمرکز کند.

به هرحال، احالهٔ مسئولیت یک استراتژی مصون از خطا نیست. اصلی‌ترین اشکال آن این است که امکان دارد پذیرنده مسئولیت در کنترل مهاجم ناموفق باشد، و احاله‌دهندهٔ مسئولیت را در یک موقعیت استراتژیک پرمخاطره بگذارد. برای مثال، فرانسه نتوانست به تنهایی در برابر آلمان نازی موازنه ایجاد کند و در نتیجه انگلستان پس از آن مجبور به ایجاد یک ائتلاف موازنه‌گر در برابر هیتلر همراه با فرانسه در مارس ۱۹۳۹ شد. اما تا آن موقع هیتلر کل چکسلواکی را تحت کنترل گرفته بود و دیگر برای مهار رایش سوم بسیار دیر شده بود، لذا جنگ ۵ ماه بعد در سپتامبر ۱۹۳۹ آغازشد. در طول همان دوره زمانی، شوروی به‌طور موفقیت‌آمیزی مسئولیت را به عهده فرانسه و انگلیس انداخت و سپس به آرامی در جای خود باقی ماند و منتظر شد که به تماشای یک جنگ طولانی و خونبار بین آلمان و آن دو متحد بنشیند، اما ارتش آلمان فرانسه را در شش هفته طی بهار ۱۹۴۰ شکست داد و از بین برد و این مسئله هیتلر را آزاد گذارد تا بدون آنکه نگرانی چندانی در مورد جناح غربی داشته باشد به شوروی حمله نماید. لذا با وجودی که شوروی‌ها به احالهٔ مسئولیت و درگیر کردن همزمان انگلیس و فرانسه با آلمان پرداختند، اما خود گرفتار یک جنگ بسیار شدیدتر شدند.

به‌علاوه، اینها، در مواردی که احاله‌دهندهٔ مسئولیت اجازه می‌دهد توان نظامی پذیرنده مسئولیت افزایش پیدا کند، این خطر وجود دارد که پذیرنده مسئولیت سرانجام به حدی قدرتمند شود که تهدید به برهم زدن موازنه قوا کند، همچنان که در مورد آلمان پس از اتحاد در سال ۱۸۷۰ اتفاق افتاد. بیسمارک طی بیست سال بعدی برای تقویت موازنه تلاش کرد. در واقع، یک آلمان متحد جهت کنترل فرانسه و روسیه در قاره اروپا، براساس نظر انگلستان مناسب بود. اما وضعیت پس از ۱۸۹۰ دچار تغییر شد، یعنی زمانی که آلمان به‌طرز قدرتمندی رشد و سرانجام تلاش کرد که به زور بر اروپا مسلط گردد. احالهٔ مسئولیت در این مورد، در بهترین حالت موفقیت و شکست توأمان برای انگلیس و روسیه بود: «مؤثر در کوتاه مدت، لیکن مصیبت‌بار در طولانی مدت».

اگرچه این مشکلات بالقوه مطمئناً باعث بروز نگرانی می‌شوند، اما نهایتاً در کاهش توسل به احالهٔ مسئولیت چندان تأثیری ندارد. قدرت‌های بزرگ بر این باور نیستند که احالهٔ مسئولیت باعث شکست خواهد شد. در عوض، آنها انتظار دارند این استراتژی موفق گردد. در غیر این صورت، آنها احالهٔ مسئولیت را رها کرده و یک ائتلاف موازنه‌گر همراه با سایر دولت‌های مورد تهدید در سیستم شکل می‌دهند. اما آینده سیاست بین‌الملل را مشکل می‌توان پیش‌بینی کرد. چه کسی در سال ۱۸۷۰ حدس می‌زد که آلمان قدرتمندترین دولت اروپا در اوایل قرن بیستم خواهد شد و دو جنگ جهانی را شعله ور خواهد کرد؟ برقراری موازنه نیز جایگزینی مصون از خطا و اشتباه برای احالهٔ مسئولیت نیست. در واقع، برقراری موازنه در اغلب موارد غیرمؤثر است، و دولت‌هایی که به همراه یکدیگر به ایجاد موازنه می‌پردازند در مواقعی از شکست‌های مصیبت‌بار رنج برده‌اند. همچنان که درمورد انگلستان و فرانسه در بهار سال ۱۹۴۰ اتفاق افتاد.

این مسئله بایستی آشکار و مسلم باشد که احالهٔ مسئولیت بعضی مواقع نتیجه‌ای همانند استراتژی طعمه‌گذاری و تحریک برای فرسایش دارد. زمانی که احالهٔ مسئولیت باعث جنگ می‌شود احاله‌دهندهٔ مسئولیت، همچون طعمه‌گذار، موقعیت قدرت نسبی خود را با باقی ماندن در حاشیه در حالی که رقبای اصلی‌اش در حال از پا درآمدن هستند، افزایش می‌دهد. به‌علاوه، هر دو استراتژی می‌توانند که به شیوه مشابهی شکست بخورند چنانچه یکی از طرف‌های جنگ به پیروزی سریع و قاطع دست یابد. علی‌رغم اینها، یک تفاوت مهم مابین دو استراتژی وجود دارد: احالهٔ مسئولیت

اصولاً یک استراتژی بازدارنده است، و جنگیدن گزینه پیش فرض آن به حساب می‌آید، در حالی‌که طعمه‌گذاری عمداً هدفش برانگیختن جنگ است.

استراتژی‌هایی که باید از آنها اجتناب کرد

برخی معتقدند که برقراری موازنه و احالهٔ مسئولیت تنها استراتژی‌هایی نیستند که دولت‌های مورد تهدید ممکن است در مقابل یک دشمن خطرناک بکار گیرند. ساکت‌سازی[1] و دنباله‌روی[2] چنان‌که در ادامه بحث خواهد شد، نیز جایگزین‌هایی معتبر هستند. اما این غلط است. هر دو این استراتژی‌ها خواهان واگذار کردن قدرت به مهاجمی هستند، که منطق موازنه قوا را نقض می‌کند و خطر را برای دولتی که آن را اتخاذ می‌کند، افزایش می‌دهد. قدرت‌های بزرگ که به دنبال بقای خودشان هستند بایستی نه ساکت‌سازی کنند و نه با دشمنانشان دنباله‌رو شوند.

دنباله‌روی زمانی اتفاق می‌افتد که یک دولت نیروهای خود را با یک دشمن یا رقیب بسیار قویتر پیوند می‌دهد، با پذیرش این امر که شریک توانمند جدیدش به سهمی نامتناسب از غنایمی که همراه با یکدیگر بدست می‌آورند دست خواهد یافت.(۵۴) توزیع قدرت، به عبارت دیگر، بیشتر به ضرر کشور دنباله‌رو و به نفع کشور قویتر می‌باشد. دنباله‌روی، استراتژی دولت‌های ضعیف است. فرض اساسی این است که اگر یک دولت از رقیب خود به لحاظ نظامی بسیار عقب بماند، دیگر امکان چندانی برای پیگیری خواسته‌هایش ندارد، زیرا آن رقیب هرچه را که بخواهد به زور می‌گیرد و در این جریان تنبیه شدیدی نیز اجرا می‌کند. کشور دنباله‌رو بایستی فقط امیدوار باشد که ایجادکننده آشوب یا دشمن بخشنده باشد. اظهار نظر معروف توسیدید[3] که: «قدرتمندان هر کار که بتوانند انجام می‌دهند و ضعفا از هرآنچه باید رنج می‌برند» بیانگر عنصر ذاتی استراتژی دنباله‌روی است.(۵۵) این استراتژی، که یک قاعدهٔ بنیادین رئالیسم تهاجمی را مختل می‌کند ـ که دولت‌ها قدرت نسبی خود را به حد اکثر می‌رسانند ـ کمتر توسط قدرت‌های بزرگ به کار بسته می‌شود، زیرا آنها همواره، بنا به تعریف وسایل لازم جهت راه انداختن یک جنگ تمام عیار علیه تمام قدرت‌های بزرگ را

---

[1]. Appeasement
[2]. Bandwagoning
[3]. Thucydide

دارند و به این خاطر نیز به‌طور قطعی انگیزهٔ ایستادگی و جنگ را نیز دارند. دنباله‌روی غالباً توسط قدرت‌های کوچک که به تنهایی در مقابل قدرت‌های بزرگ دشمن قرار گرفته‌اند، مورد استفاده قرار می‌گیرد.[۵۶] آنها هیچ چاره‌ای جز اینکه در مقابل دشمن تسلیم شوند ندارند، زیرا ضعیف و منزوی هستند. مثال‌های خوب برای استراتژی دنباله‌روی را در تصمیم‌های بلغارستان و رومانی جهت اتحاد با آلمان نازی در مراحل اولیه جنگ جهانی دوم و سپس تغییر جهت اتحاد خود به سمت شوروی در روزهای پایانی جنگ، می‌بینیم.[۵۷]

به وسیلهٔ استراتژی ساکت‌سازی، یک دولت مورد تهدید امتیازاتی نسبی را به رقیبش می‌دهد که موازنه قوا را به نفع دریافت‌کننده تغییر می‌دهد. کشوری که این استراتژی را در پیش می‌گیرد معمولاً موافق است که تمام یا بخشی از سرزمین یک دولت ثالث را به دشمن قدرتمندش تسلیم کند. هدف از دادن چنین اجازه‌ای تعدیل رفتار است تا مهاجم را به رفتاری صلح جویانه‌تر رهنمون گردد و در صورت امکان، آن را به یک قدرت خواهان وضع موجود مبدل کند.[۵۸] این استراتژی بیشتر بر این فرض مبتنی است که رفتار تهاجمی یک رقیب نتیجهٔ احساس آسیب‌پذیری شدید می‌باشد.

بنابراین، هرگونه اقدامی جهت کاستن از ناامنی انگیزه بنیادی برای وارد شدن به جنگ را تعدیل و احتمالاً از میان می‌برد. استراتژی ساکت‌سازی به این هدف نائل می‌آید، لذا، به کشور ساکت‌کننده اجازه می‌دهد مقاصد خوب خود را نشان دهد و یا تغییر در موازنه نظامی به نفع کشوری که این استراتژی در مورد آن به اجرا گذاشته شده، آن را کمتر آسیب‌پذیر و بیشتر امن سازد و نهایتاً از میل به تجاوزگری آن بکاهد.

بر خلاف این امر دنباله‌رو که هیچ کاری برای مهار مهاجم انجام نمی‌دهد، اما ساکت‌کننده همچنان متعهد به کنترل تهدید است. ولی دنباله‌روی همانند ساکت‌سازی نیز با اصول رئالیسم تهاجمی تناقض دارد و از این رو، این استراتژی خطرناک و خیال‌پردازانه است. این احتمال بعید است که یک دشمن خطرناک به یک رقیب مهربان و نجیب مبدل گردد و همچنین احتمال کمتری وجود دارد که به یک دولت صلح دوست تغییر ماهیت دهد. در واقع، ساکت‌سازی احتمال دارد که اشتها و آرزوی یک کشور برای پیروزی و فتح را برانگیزد، نه آنکه کاهش دهد. شکی وجود ندارد که اگر یک دولت به اختیار خود میزان قابل توجهی از قدرت خود را به یک رقیب شدیداً غیرایمن واگذار نماید، آن دشمن در مورد چشم‌انداز بقای خود احساس بهتری خواهد داشت. آن

کاهش سطح ترس، به نوبه خود انگیزه رقیب را برای تغییر موازنه قوا به نفع خود کاهش می‌دهد. اما این اخبار خوب تنها بخشی از داستان می‌باشد. در واقع، دو ملاحظه دیگر نیز منطق اشاعه‌دهندهٔ صلح را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. آنارشی بین‌الملل، همچنان که تأکید شده باعث می‌گردد تا دولت‌ها به دنبال فرصت‌هایی برای بدست آوردن تدریجی قدرت بیشتر به ضرر یکدیگر باشند. به دلیل اینکه قدرت‌های بزرگ برای تهاجم برنامه‌ریزی شده‌اند دولتی که این استراتژی در موردش اجرا می‌شود نیز احتمالاً هرگونه واگذاری قدرت توسط یک دولت دیگر را نشانه ضعف تلقی می‌کند؛ شاهد این امر آن است که کشور ساکت‌کننده نمی‌خواهد از موازنه قوا دفاع کند. آنگاه احتمال بیشتری وجود دارد که دولت ساکت شده برای کسب امتیاز بیشتر به فشارهای خود ادامه دهد. این احمقانه است که یک دولت تا آنجا که امکان دارد در پی کسب قدرت نباشد، زیرا با انباشت تدریجی قدرت بیشتر چشم‌انداز بقای آن افزایش پیدا می‌کند. به‌علاوه، توانایی کشور ساکت شده برای بدست آوردن قدرت بیشتر افزایش می‌یابد- احتمالاً به‌طور اساسی- و این از طریق قدرت اضافی که از سوی ساکت‌کننده به آن اعطای گردیده حاصل می‌آید. به‌طور خلاصه، این استراتژی احتمالاً رقیب را خطرناک‌تر می‌کند نه اینکه از خطر آن بکاهد.

واگذاری قدرت به دلایل رئالیستی

به هرحال، بعضاً شرایط ویژه‌ای به وجود می‌آید که طی آن یک قدرت بزرگ ممکن است میزانی از قدرت را به دولت دیگری واگذار کند. مع‌هذا، به‌گونه‌ای عمل نکند که با منطق موازنه قوا سازگار نباشد. در مواقعی عقل سلیم احاله‌دهندهٔ مسئولیت حکم می‌کند که اجازه دهد تا پذیرنده مسئولیت، قدرتش را تقویت کند تا حدی که این امر باعث افزایش احتمال مهار مهاجم توسط این کشور گردد. علاوه‌بر این، اگر یک قدرت بزرگ با دو یا تعداد بیشتری مهاجم در زمان واحدی مواجه گردد و منابع کافی برای مقابله و کنترل همهٔ آنها را در اختیار نداشته باشد و همچنین فاقد متحد می‌باشد که مسئولیت را به آن واگذار نماید آن دولت محاصره شده احتمالاً بایستی بین تهدیدات خود اولویت‌بندی کند و اجازه دهد تا موازنه با تهدید کمتر به سمت رقیب کم خطرتر تغییر کند تا بتواند منابع خود را برای مقابله با تهدید دارای اولویت آزاد نماید. در

صورت خوش‌شانسی تهدید درجه دوم سرانجام به یک رقیب برای تهدید درجه اول تبدیل می‌گردد و این مسئله امکان ایجاد اتحاد با اولی در مقابل دومی را فراهم می‌آورد.

این منطق تا حدودی ایجاد روابط حسنه انگلستان را با آمریکا در اوایل قرن بیستم توجیه می‌کند. در آن زمان ایالات متحده به روشنی قدرت مسلط در نیمکره غربی بود.(۵۹) اگرچه انگلستان همچنان دارای منافع معناداری در آن منطقه بود، که برخی اوقات باعث مجادلات جدی با آمریکایی‌ها می‌شد. به هرحال، این کشور تصمیم گرفت که منطقه را ترک کرده و روابط خوبی با ایالات متحده برقرار نماید، تا حدودی به این دلیل که انگلستان، ناچار بود کل اقیانوس اطلس را برای رسیدن به آن منطقه بپیماید و در موقعیتی نبود که با ایالات متحده در حیات خلوت این کشور مقابله کند. از سوی دیگر، انگلستان با تهدیدهای رو به رشدی مواجه بود که در سایر مناطق جهان این کشور را دچار مشکل کرده بودند، بویژه ظهور آلمان در اروپا که به‌طور بالقوه تهدیدی بسیار بزرگتر از آمریکا برای انگلیس به حساب می‌آمد چون آمریکا به اندازه یک اقیانوس با انگلیس فاصله داشت. این محیط در حال تغییر تهدیدات به انگلستان این انگیزه را داد تا قدرت را به آمریکایی‌ها واگذار کند تا بتواند منابع خود را برای مواجهه با آلمان متمرکز نماید. سرانجام، آلمان که آمریکایی‌ها را نیز با تهدید مواجه کرده بود باعث شد تا ایالات متحده و انگلستان همراه با یکدیگر و به‌عنوان دو متحد علیه آلمان در هر دو جنگ جهانی بجنگند.

در نهایت، واگذاری قدرت به یک رقیب خطرناک ممکن است به‌عنوان یک استراتژی کوتاه‌مدت در جهت بدست آوردن زمان برای بسیج منابع مورد نیاز جهت مهار تهدید، مطرح گردد. دولتی که چنین اجازه‌ای صادر می‌کند نباید تنها از موضع کوتاه‌مدت ضعف به این امر بپردازد بلکه باید از توانایی برتر بسیج امکانات در بلندمدت برخوردار باشد. چند نمونه از این نوع را در اسناد ثبت شده تاریخی می‌توان دید. تنها موردی که من می‌شناسم مربوط به توافقنامه مونیخ در سپتامبر ۱۹۳۸ می‌باشد، که براساس آن انگلستان اجازه داد تا ناحیه سودت[1] (که یک بخش جدایی ناپذیر از چکسلواکی بود) به آلمان نازی ضمیمه گردد، تا حدودی به این خاطر که سیاستمداران انگلیسی معتقد بودند که موازنه قوا اکنون به نفع رایش سوم می‌باشد اما با گذشت زمان

---

1. Sudetenland

به نفع انگلیس و فرانسه تغییر خواهد کرد. اما در حقیقت، موازنه قوا پس از مونیخ علیه متفقین عمل کرد و تغییر یافت: احتمالاً بهتر می‌بود که آنها در سال ۱۹۳۸ و به خاطر چکسلواکی وارد جنگ با آلمان شوند تا آنکه در سال ۱۹۳۹ علیه این کشور و به خاطر لهستان چنین کنند.[۶۰]

نتیجه‌گیری

یک نکته پایانی در ارتباط با اینکه دولت‌ها چگونه در بدست آوردن و حفظ قدرت عمل می‌کنند وجود دارد که نیازمند توجه بیشتر می‌باشد. کنت والتز[1] این بحث معروف را مطرح کرده است که رقابت امنیتی باعث می‌شود تا قدرت‌های بزرگ از رفتارها و رویه‌های موفق رقبایشان تقلید کنند.[۶۱] وی می‌گوید: دولت‌ها اجتماعی رفتار می‌کنند یعنی آنکه «خود را با رویه‌های مشترک و عمومی بین‌المللی تطبیق می‌دهند». در واقع، آنها گزینه دیگری ندارند چنانچه بخواهند در این جهان خشن سیاست به بقای خود ادامه دهند.

«در کنار هم قرار گرفتن دولت‌ها همسانی آنها را اشاعه می‌دهد به این‌گونه که از زیان‌های ناشی از یک شکست، همه، درس می‌گیرند و خود را با رویه‌های موفقیت‌آمیز تطبیق می‌دهند».[۶۲] والتز این مفهوم تقلید را به رفتار موازنه‌سازی ربط می‌دهد: او بیان می‌کند که دولت‌ها یاد می‌گیرند که بایستی رقبایی را که تهدید به برهم زدن موازنه قوا می‌کنند کنترل نمایند، نتیجه این گرایش به همسانی، به‌وضوح حفظ وضع موجود می‌باشد. فراتر از همه، موازنه‌سازی یک رفتار مطابقت‌جویانه و حیاتی می‌باشد و در جهت حفظ و نه برهم زدن موازنه قوا کار می‌کند. این به مفهوم رئالیسم تدافعی نزدیک می‌باشد.

در حقیقت، یک گرایش قوی درمیان دولت‌ها برای تقلید از رفتارهای موفق سایر دولت‌های موجود در سیستم وجود دارد. این امر این مسئله را به ذهن می‌آورد که دولت‌ها علاقمندند تا از موازنه‌سازی نیز تقلید نمایند، اگرچه چندان روشن نیست که دولت‌ها چه نیازی به اجتماعی شدن در جهت برقراری موازنه علیه مهاجمان دارند. ساختار سیستم به تنهاییبایستی دولت‌ها را وادار به ایجاد موازنه علیه رقبای خطرناک

---

[1]. Kenneth Waltz

نماید یا اینکه آنها بایستی به دیگر کشورها برای مهار مهاجمان اتکا نمایند. اما والتز دو جنبه شدیداً مربوط به یکدیگر در مورد رفتار دولت که سیاست بین‌الملل را تهاجمی‌تر و خطرناک‌تر می‌سازد را مورد چشم‌پوشی قرار می‌دهد. دولت‌ها نه تنها رفتار موازنه‌سازی موفقیت‌آمیز را الگوبرداری می‌کنند، بلکه از تهاجم موفق نیز تقلید می‌کنند. برای مثال، دلیلی که باعث شد ایالات متحده به دنبال پاسخگویی و مقابله با حمله صدام حسین پس از حمله به کویت در سال‌های ۹۱-۱۹۹۰ برآید ترس از آن بود که سایر دولت‌ها نیز شاید به این نتیجه برسند که تهاجم ارزشمند است و این مسئله باعث شود تا جنگ‌های بیشتری را برای پیروزی و کشورگشایی آغاز کنند.(۶۳)

علاوه‌بر این، دولت‌ها نه تنها رفتار یکدیگر را تقلید می‌کنند بلکه فرصت نوآوری را نیز مغتنم می‌شمارند.(۶۴) قدرت‌های بزرگ دنبال راه‌های جدید برای مزیت یافتن بر رقبایشان هستند، از جمله ایجاد و توسعه سلاح‌های نوین، ابداع دکترین‌های نظامی و یا استراتژی‌های زیرکانه. منافع مهم غالباً به دولت‌هایی تعلق می‌گیرد که به شیوه‌ای غیرمنتظره عمل می‌کنند، به این دلیل است که دولت‌ها درمورد غافلگیری استراتژیک این‌قدر نگران می‌باشند.(۶۵) مورد آلمان نازی دقیقاً این نکته را مشخص و پررنگ می‌سازد. هیتلر قطعاً از یک‌سو اعمال و رویه‌های موفق رقبای اروپایی‌اش را تقلید کرد و از سوی دیگر استراتژی‌های نوینی را پی‌گرفت و بعضی اوقات رقبایش را غافلگیر کرد. رقابت امنیتی می‌تواند منجر به کجروی از یک رویه پذیرفته شده گردد همچنان که می‌تواند باعث پیروی از آن شود.(۶۶)

اینکه، من توضیح دادم که دولت‌ها چگونه سهم خودشان را از قدرت جهانی به حداکثر می‌رسانند، با تأکید بر اهداف ویژه‌ای که در تلاش برای دستیابی به آنها می‌باشند و همچنین استراتژی‌هایی که جهت دستیابی به آن اهداف به کار می‌گیرند. اکنون، به شواهد تاریخی می‌رسیم که نشانگر این خواهند بود که آیا قطعاً به همین صورت است که قدرت‌های بزرگ همواره در پی بدست آوردن مزیت بر رقبایشان می‌باشند.

فصل ششم

قدرت‌های بزرگ در صحنه عمل

نظریه‌ای که در فصل دوم ارائه شد، تلاش می‌کند پاسخ سؤالات؛ چرا قدرت‌های بزرگ به مقاصد تهاجمی گرایش دارند و چرا هدف آنها بیشینه ساختن سهم خود از قدرت موجود در جهان است را توضیح دهد. در این فصل سعی دارم چارچوب منطقی، معتبر و درستی برای ادعاهایم مبنی بر اینکه قدرت‌های طرفدار حفظ وضع موجود بندرت در نظام بین الملل به چشم می‌خورند و به ویژه اینکه کشورهای قدرتمند معمولاً به دنبال هژمونی منطقه‌ای می‌باشند، ارائه نمایم. اینکه آیا این نظریه متقاعدکننده است یا خیر، بستگی به این دارد که اولاً بتواند به خوبی رفتار واقعی قدرت‌های بزرگ را توضیح دهد و ثانیاً آیا دارای شواهد و اسناد معتبری است که نشان دهد قدرت‌های بزرگ براساس پیش‌بینی‌های رئالیزم تهاجمی می‌اندیشند و عمل می‌کنند؟

به منظور پاسخ مثبت به این سؤال و نشان دادن توانایی رئالیزم تهاجمی و تبیین رفتار وکنش قدرت‌های بزرگ به بهترین شکل باید تأکید کنم که از یک‌سو تاریخ سیاسی قدرت‌های بزرگ اساساً در بردارندهٔ بر خورد و کشمکش میان کشورهای خواهان بازنگری و تغییر وضع موجود است و از سوی دیگر تنها قدرت‌های خواستار حفظ وضع موجود، هژمون‌های منطقه‌ای هستند یعنی کشورهایی که به اوج قدرت رسیده‌اند. به بیان دیگر، در شواهد مذکور روشن است که قدرت‌های بزرگ در کمین کسب فرصت‌های مناسب هستند تا آن قدرت را بدست آورند و هنگامی که فرصت پیش آمد از آن بهره گیرند. شواهد مذکور نشان می‌دهند که قدرت‌های بزرگ در مواقعی که قادر به تغییر موازنه قدرت به نفع خود باشند از این امر چشم‌پوشی نمی‌کنند میل به قدرت اشتهایی نیست که سیری بپذیرد. برعکس، کشورهای قدرتمند هرگاه و هرجا

فرصت‌یابند باید درصدد کسب جایگاه هژمون در منطقه باشند. سرانجام سند و مدرکی مبنی براینکه سیاست‌گذاران از سهم دولتشان از قدرت جهانی راضی و قانع هستند در حالیکه قابلیت و توانایی افزایش قدرت خود را دارند، وجود ندارد. در واقع، تقریباً همیشه با رهبران و سیاست‌گذارانی مواجهیم که تصاحب قدرت هرچه بیشتر برای تضمین بقای کشورشان را ضروری می‌داند.

اثبات اینکه نظام بین‌الملل از قدرت‌های تجدید نظرطلب تشکیل شده است کاری چندان آسان نیست. چراکه طیف موارد بالقوه گسترده‌ای بسیار بزرگ است.[۱] گذشته از اینها، قدرت‌های بزرگ قرن‌ها با یکدیگر رقابت کرده‌اند و موارد بسیار زیادی از رفتار دولتها وجود دارند که می‌توانند محک خوب و منصفانه‌ای برای نظرهای من باشند. برای کنترل‌پذیرکردن پژوهش، این مطالعه چهار چشم‌انداز متفاوت را در روند رویدادهای تاریخی گذشته در نظر می‌گیرد. اگرچه طبیعتاً مشتاق به یافتن شواهدی هستم که نظریه رئالیزم تهاجمی را استحکام بخشند با این حال، به جدّ تلاش خواهم کرد تا علیه نظر خودم استدلال نمایم و شواهدی را جستجو کنم که احیاناً قادر به رد نظریه‌ام باشند. مخصوصاً می‌کوشم توجه و امعان نظری یکسان و برابر به موارد و نمونه‌های توسعه‌طلبی و عدم توسعه‌طلبی داشته باشم و نشان دهم، موارد عدم توسعه‌طلبی غالباً نتیجه بازدارندگی موفق بوده‌اند. همچنین سعی می‌کنم که معیارها و استانداردهای همسازی برای سنجش محدودیت‌های توسعه‌طلبی در مواردی که مورد آزمون قرار می‌گیرند، بکارگیرم.

اولاً رفتار پنج قدرت بزرگ مسلط را طی ۱۵۰ سال گذشته در سیاست خارجی مورد بررسی قرار می‌دهم که شامل : ژاپن از زمان اصلاحات میجی در سال ۱۸۶۸ تا شکست این کشور در جنگ جهانی دوم، آلمان از به قدرت رسیدن اتوفن بیسمارک در سال ۱۸۶۲ تا شکست نهایی آدلف هیتلر در سال ۱۹۴۵ ؛ شوروی از زمان تأسیس در سال ۱۹۱۷ تا فروپاشی در سال ۱۹۹۱ ؛ بریتانیای کبیر یا همان انگلستان ۱۷۹۲ تا ۱۹۴۵ و آمریکا ۱۸۰۰ تا ۱۹۹۰[۲]، برای بررسی این موارد بجای دوره‌های زمانی پراکنده‌تر دوره وسیعی از تاریخ هر کشور را انتخاب می‌کنم، زیرا این روش کمک می‌کند تا نشان دهم رفتارهای تهاجمی صرفاً مواردی استثنایی و خاص نمی‌باشند که تحت تأثیر و بنا به اقتضای سیاست‌های داخلی بروز کرده‌اند بلکه همان‌گونه که رئالیزم

تهاجمی پیش‌بینی خواهد کرد این رفتارها قسمتی از یک الگوی وسیع‌تر رفتار تهاجمی بوده‌اند.

ژاپن، آلمان و شوروی موارد بسیار مناسبی هستند که نظریه مرا قوت بخشیده، پشتیبانی قاطعی از آن به عمل خواهند آورد. آنها تقریباً همیشه در پی فرصت‌هایی بوده‌اند که از طریق کشورگشایی و غلبه، قلمرو خود را گسترش دهند و هرگاه روزنه‌ای را باز یافته‌اند بیدرنگ از آن بهره لازم را برده‌اند. بدست آوردن قدرت، گرایش های تهاجمی آنها را تعدیل ننموده بلکه تمایل آنها را برای کسب قدرت بیشتر تقویت نموده است. در واقع، هر سه کشور به دنبال هژمونی منطقه‌ای بوده‌اند. آلمان و ژاپن برای رسیدن به این هدف در جنگ های بزرگی شرکت کرده‌اند؛ فقط آمریکا و متحدانش بودند که مانع از تسخیر اروپا توسط شوروی شدند. به‌علاوه، شواهد زیادی وجود دارد که سیاست‌گذاران در این کشورها مانند رئالیست‌های تهاجمی اندیشیده‌اند و سخن گفته‌اند. واقعاً دشوار است که شواهد و قراینی دال بر اظهار رضایت و خشنودی رهبران کلیدی دول نام‌برده از موازنه قوای موجود پیدا نمود، بخصوص وقتی کشورشان توانایی تغییر را داشته است. در مجموع، به نظر می‌رسد ملاحظات امنیتی عامل اصلی سیاست‌های تهاجمی آلمان، ژاپن و شوروی بوده است.

عملکرد آمریکا و بریتانیا ممکن است در ظاهر با اصول رئالیزم تهاجمی مغایرت و تضاد داشته باشد. برای مثال، انگلیس با فاصله زیادی از سایر کشورها، ثروتمندترین کشور اروپا در قرن ۱۹ بود اما هیچ تلاش و تقلایی از جانب این کشور در راستای تبدیل این ثروت عظیم به قدرت نظامی هم‌سنگ و احراز جایگاه هژمون منطقه‌ای دیده نمی‌شود. بنابراین، به نظر می‌رسد که انگلیس علاقه‌ای به کسب قدرت متناسب با این ثروت نداشت، علی‌رغم اینکه وسیله کسب آن را نیز در چنته داشت. چنین می‌نماید که در طول نیمهٔ اول قرن ۲۰ آمریکا فرصت‌های زیادی را برای انتقال قدرت به شمال شرق آسیا و نیز اروپا از دست داد و در عوض، سیاست خارجی مبتنی بر انزواطلبی را دنبال کرد. شواهد رفتار تهاجمی از سوی این دولت بندرت دیده می‌شد.

با این حال، استدلال خواهم کرد که چگونه انگلیس و آمریکا طبق رئالیزم تهاجمی عمل کردند. آمریکا در طول قرن ۱۹ با روحیهٔ تهاجمی زیاد در پی هژمونی در نیمکره غربی بود، و این کار را به خاطر تداوم دورنمای بقا در جهانی مبتنی بر تخاصم انجام می‌داد. در نهایت موفق شد به‌عنوان تنها ابرقدرت در تاریخ جدید، هژمونی

منطقه‌ای را بدست آورد. آمریکا برای فتح سرزمین در اروپا یا آسیای شمال شرقی، در طول قرن ۲۰ تلاش نکرد و این به دلیل دشوار بودن اعمال قدرت در عرض اقیانوس آرام و اطلس بود. با این حال، آمریکا به‌عنوان یک قدرت توازن‌بخش فرامنطقه‌ای در این مناطق مهم استراتژیک عمل کرد. ترس از دست دادن قدرت آبی دلیلی را که چرا انگلیس هرگز برای تسلط بر اروپا تلاش نکرده را آشکار می‌کند به دلیل نیاز به بحث دقیق‌تر، موارد آمریکا و انگلیس در فصل بعد به تفصیل مورد مطالعه قرار می‌گیرند.

در وهله دوم، رفتار سیاست خارجی ایتالیا را از زمان ایجاد یک دولت یکپارچه در سال ۱۸۶۱ تا شکست آن در جنگ جهانی دوم بررسی می‌کنم. بعضی ممکن است بپذیرند که توانمندترین قدرت‌های بزرگ در پی فرصت‌هایی برای افزایش قدرت خود هستند اما هنوز هم فکر می‌کنند که دیگر قدرت‌های بزرگ، بویژه ضعیف‌ترین آنها، به‌سان قدرت‌های طرفدار وضع موجود رفتار می‌کنند. ایتالیا نمونه خوبی برای این استدلال می‌باشد زیرا ایتالیا بوضوح برای مدت زمان زیادی به‌عنوان ضعیف‌ترین قدرت در میان قدرت‌های بزرگ اروپایی محسوب می‌شد.[۳] علی‌رغم فقدان امکانات نظامی کافی، رهبران ایتالیا قویاً در پی فرصت‌هایی برای کسب قدرت بودند و وقتی فرصتی پیش می‌آمد آنها بندرت از آن چشم می‌پوشیدند، به‌علاوه، سیاستمداران ایتالیایی بیشتر به خاطر ملاحظات موازنه قدرت به دنبال سیاست‌های تهاجمی بودند.

در وهله سوم، ممکن است پذیرفته شود که «تعداد مواردی که یک دولت پرتحرک و قوی به دلیل احساس اشباع شدن، توسعه‌طلبی را متوقف کرده و یا محدودیت‌هایی را برای قدرت خود قایل شده در واقع، خیلی نادر است» اما با این حال، این‌طور در نظر گرفته می‌شود که علت رفتار تهاجمی این ابرقدرتها، بی‌خردی بوده است، زیرا معمولاً نتیجه تهاجم، فاجعه‌بار بوده است.[۴] این کشورها اگر بر حفظ موازنه قوا تمرکز می‌کردند در نهایت از امنیت بالاتری برخوردار بودند. آن‌طور که در این استدلال آمده است این رفتار که محکوم به شکست بوده با منطق استراتژیک قابل توضیح نمی‌باشد و در واقع، نتیجه سیاست‌های انحرافی اتخاذ شده توسط گروه‌های داخلی می‌باشد که در پی منافع شخصی بوده‌اند. تفکر رئالیزم‌های دفاعی معمولاً با این استدلال سازگار است. مثال‌های مورد توجه آنان عبارت از رفتار خود ویرانگر ژاپن قبل از جنگ جهانی دوم، آلمان قبل از جنگ جهانی اول و آلمان قبل از جنگ جهانی دوم است. هرکدام از این کشورها شکست نظامی خرد کننده‌ای را بعد از جنگ متحمل

شدند. با دقت فراوان این استدلال در مورد آلمان و ژاپن را رد می‌کنم و نشان می‌دهم که آنها براساس شواهد موجود درگیر رفتار خودویرانگرانه ناشی از سیاست‌های غلط داخلی نشده بودند.

در پایان، مسابقه تسلیحات هسته‌ای بین آمریکا و شوروی را در طول جنگ سرد مورد بررسی قرار می‌دهم. از نظر رئالیست‌های تدافعی رقبای هسته‌ای در همان حال که در صدد گسترش قابلیت‌های خود به منظور احراز توانمندی نابودسازی جوامع زنده و پویای همدیگر هستند، همزمان باید وضع موجود را بپذیرند و هیچ‌گونه کوششی برای ایجاد تغییر و دگرگونی در آن به عمل نیاورند. به عبارت دیگر، آنها باید همچون قدرت‌های حامی حفظ وضع موجود در سطح جاری هسته‌ای عمل کنند. براساس رئالیزم تهاجمی، این قدرت‌های هسته‌ای به سادگی اصل انهدام قطعی متقابل (MAD) را نمی‌پذیرند و در عوض، تلاش خواهند کرد برتری هسته‌ای را نسبت به طرف مقابل بدست آورند. من تلاش می‌کنم تا نشان دهم که سیاست‌گذاری‌های هسته‌ای هر دو ابرقدرت تا حد بسیار زیادی مطابق پیش‌بینی‌های رئالیزم تهاجمی صورت پذیرفته است.

به غیر از موارد آمریکا و انگلیس که در فصل بعد مورد بحث قرار خواهد گرفت، چهار برش و گزینش مختلف از شواهد و سوابق تاریخی ۱۵۰ سال اخیر پیرامون چهار مورد از قدرت‌های بزرگ با ویژگی‌ها که در بالا یاد شد، اینک مورد بحث قرار می‌گیرند. با ارزیابی سیاست خارجی ژاپن در دوره زمانی بین انقلاب میجی و واقعه هیروشیما کار خود را آغاز کنیم.

ژاپن (۱۹۴۵-۱۸۶۸)

تا پیش از سال ۱۸۵۳ ژاپن سیاست انزواطلبی را برگزیده بود و کمتر تماس و اصطکاکی با جهان بیرونی به ویژه آمریکا و دول قدرتمند اروپایی داشت. برای زمانی بیش از دو سده ژاپن در انزوایی خودخواسته فرو رفته و درهای کشورها را به روی خود بست و باعث شد ژاپن نظام سیاسی فئودالی و اقتصادی عقب مانده داشته باشد که هرگز در حد و اندازه‌های اقتصاد کشورهای پیشرو صنعتی آن روزگار نبود. در دهۀ ۱۸۵۰ قدرت‌های بزرگ برای باز کردن دروازه‌های ژاپن از «دیپلماسی قایق توپدار»[1]،

---

[1]. Gunboat Diplomacy

استفاده کردند و یک رشته قراردادهای تجاری نابرابر را به آن کشور تحمیل نمودند. در همان زمان، قدرت‌های بزرگ در تلاش بودند کنترل قلمرو ارضی قاره آسیا را به دست خود گیرند. ژاپن در این هنگام ضعیف‌تر از آن بود که بتواند بر روند این توسعه‌طلبی‌ها تأثیرگذار باشد و ناگزیر به اطاعت از قدرت‌های بزرگ تن در می‌داد.

ژاپن با تأسی از سیاست‌گذاری‌های قدرت‌های بزرگ چه در بعد داخلی و چه خارجی، به وضعیت اسفبار و نامساعدی که در آن قرار گرفته بود، واکنش نشان داد. رهبران ژاپن بر آن شدند تا با اصلاح سیستم سیاسی و رقابت با غرب به لحاظ نظامی و اقتصادی بپردازند. همان‌طور که وزیر امور خارجه ژاپن در سال ۱۸۸۷ اظهار داشت: «آنچه ما باید انجام دهیم این است که امپراطوری و مردممان را متحول سازیم، امپراطوریمانو مردممان را شبیه امپراطوری و مردمان اروپا کنیم. برای این دگرگونی ما ناگزیریم از نو یک امپراطوری نوین اروپایی‌منش و اروپایی‌روش در اقصی نقطهٔ آسیا تأسیس نمایم».(۵)

اولین قدم اساسی در راه نوسازی، انقلاب میجی[1] در سال ۱۸۶۸ بود.(۶) هرچند که در سال‌های اولیه مدرن‌سازی تأکید اصلی بر سیاست‌گذاری داخلی بود اما ژاپن خیلی زود بنای عرض اندام همچون یک قدرت بزرگ در صحنه جهانی را گذارد.(۷) ابتدا کره هدف توسعهٔ ارضی ژاپن قرار گرفت اما تا نیمه‌های دههٔ ۱۸۹۰ آشکار بود که ژاپن سخت به دنبال سیطره بر بخش های پهناوری از قارهٔ کهن است و با خاتمهٔ جنگ جهانی اول دیگر برای همه، روشن شد که ژاپن به وضوح در صدد دستیابی به جایگاه هژمون آسیاست. ژاپن تا سال ۱۹۴۵ که با شکست قطعی مواجه شد، تمایلات ستیزه‌جویانه خود را حفظ کرد. در طول هشت دهه، از زمان انقلاب میجی تا تسلیم ژاپن در خلیج توکیو ژاپن از هر فرصتی که پیش آمد بهره گرفت تا آنچه را که در نظر داشت در موازنهٔ قوا اعمال نماید و از طریق اقدامات تهاجمی و حتی متجاوزانه، بر سهم خود از قدرت جهانی بیفزاید.(۸)

در میان دانشجویانی که در مورد سیاست خارجی ژاپن تحقیق می‌کنند توافق گسترده‌ای وجود دارد که بین سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۹۴۵، ژاپن مصرانه در جستجوی فرصت برای توسعه‌طلبی و کسب قدرت بیشتر بوده و نگرانی‌های امنیتی محرک اصلی

---

1. Meiji Restoration

این رفتار ژاپن بوده است. برای مثال، نوبوتاکا ایکه[1] می‌نویسد: «با نگاهی به گذشته آشکار می‌شود که موضوع رایج این دوره جنگ بوده است، یا در واقع، عملیات جنگی تعقیب می‌شده و یا آماده‌سازی برای جنگ صورت می‌گرفته است. شواهد نشان می‌دهد که جنگ بخشی لاینفک از فرایند نوسازی ژاپن بوده است».(۹) حتی جک اشنایدر[2] یکی از پیشگامان دیدگاه رئالیزم دفاعی‌اشاره می‌کند که: از انقلاب میجی در سال ۱۸۶۸ تا سال ۱۹۴۵ همهٔ هیأت‌های دولت ژاپن توسعه‌طلب بوده‌اند».(۱۰)

مارک پیتی[3] انگیزه ژاپن را به خوبی بیان می‌کند : «انگیزه اصلی ژاپن از فتح سرزمین‌های آسیا نگرانی‌های امنیتی بود که از بابت توسعه‌طلبی قدرت‌های غربی احساس می‌کرد».(۱۱) حتی نرمن[4] یکی از منتقدین سرسخت شکل مستبدانه انقلاب میجی، می‌گوید: تاریخ به دولت مردان میجی هشدار داد که هیچ راه میانه‌ای بین بودن در وضعیت یک ملت تابع و یک امپراطوری پیروز و در حال رشد وجود ندارد».(۱۲) ژنرال ایشیوارا کانجی[5] همین نکته را قویاً در دادگاه جنایات جنگی توکیو (می ۱۹۴۶)وقتی که بازپرس آمریکایی را مخاطب قرار داد بیان کرد: «آیا شما در مورد پری چیزی شنیده‌اید؟ (ماتیو پری[6] افسر فرمانده نیروی دریایی آمریکا بود که در مورد اولین قرارداد تجاری آمریکا و ژاپن مذاکره کرد) آیا شما تاریخ کشورتان را می‌دانید؟ توکوگاوا[7] معتقد به انزواطلبی ژاپن بود و نمی‌خواست هیچ ارتباطی با کشورهای دیگر داشته باشد و درهای کشور را محکم بسته بود. سپس پری با کشتی‌های سیاهش از کشور شما آمد تا دروازه‌های ژاپن را باز کند. او لوله‌های توپش را به سمت ژاپن نشانه گرفت و هشدار داد: اگر شما با ما معامله نکنید، حمله می‌کنیم، درها را باز کنید و با کشورهای دیگر مذاکره کنید و بعد از آن وقتی که ژاپن درها را بازکرد و سعی کرد با کشورهای دیگر تعامل داشته باشد، متوجه شد که آن کشورها مهاجمان بسیار وحشتناکی هستند، بنابراین، ژاپن برای دفاع از خود، کشور شما را الگو قرار داد و سعی کرد بیاموزد که چگونه

---

1. Nobutaka Ike
2. Jack Snyder
3. Mark Peattie
4. E.H. Norman
5. Ishiwara Kanji
6. Matthew Perry
7. Tokugawa

تهاجمی باشد. در واقع، ما شاگرد شما هستیم. چرا شما پری را از آن دنیا احضار نمی‌کنید و به‌عنوان یک جنایتکار جنگی باز خواست نمی‌کنید».(۱۳)

اهداف و رقبا

ژاپن در اصل به دنبال کنترل سه منطقه در آسیا بود: کره، منچوری و چین. کره هدف اول ژاپن بود زیرا در فاصله کمی از ژاپن قرار داشت (نگاه کنید به نقشه ۱-۶) بیشتر سیاستمداران ژاپن با افسر آلمانی که کره را به‌عنوان «یک خنجر فرورفته در قلب ژاپن» توصیف کرده بود موافق بودند.(۱۴) منچوری در فهرست ژاپن، هدف شماره دو بود زیرا آن هم درست در عرض دریای ژاپن واقع شده بود. چین نسبت به کره و منچوری تهدید دورتری بود. اما با این حال، همچنان عامل مهمی برای نگرانی بود. زیرا اگر این کشور توانمندی‌هایش را بسیج می‌کرد و سیستم سیاسی و اقتصادیش را مدرنیزه (نوسازی) می‌نمود، توان تسلط بر کل آسیا را داشت. حداقل این بود که ژاپن می‌خواست چین را ضعیف و تجزیه شده نگاه دارد.

ژاپن همچنین در دوران‌های مختلف به دنبال تصرف سرزمین‌هایی در مغولستان و روسیه نیز بود. به‌علاوه، ژاپن در پی تسخیر قسمت‌های وسیعی از آسیای جنوب شرقی بود و در سال‌های اولیه جنگ جهانی دوم این هدف را عملی کرد. در تعدادی از جزایر واقع در جنوب قاره آسیا هم اهدافی داشت، این جزایر عبارت بودند از: فرمز(تایوان کنونی)[۱]، پسکادور[۲]، هاینان[۳]، و جزایر ریکیوس[۴]. ماجرای تلاش‌های ژاپن برای کسب هژمونی در آسیا، قسمت‌های وسیعی را در بر می‌گرفت که شامل کره، منچوری و چین بود. در نهایت، زمانی که ژاپن با آلمان (سال ۱۹۱۴) و آمریکا (سال ۱۹۴۱) وارد جنگ شد، تعداد زیادی از جزایر واقع در غرب اقیانوس آرام را تسخیر کرده بود.

نه تنها کره بلکه چین هم قادر نبود مانع از جاه‌طلبی‌های امپراطوری ژاپن شود، اگرچه بین سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ چین به قدرت‌های بزرگ کمک کرد تا

---

1. Formosa
2. The Pescadores
3. Hainan
4. The Ryukyus

ازپیشرفت هژمونی منطقه‌ای ژاپن جلوگیری کنند. لیکن برخلاف ژاپن، چین و کره تا بعد از سال ۱۹۴۵ از نظر اقتصادی پیشرفتی نداشتند. در نتیجه، در اواخر قرن نوزده ژاپن برتری نظامی معناداری نسبت به چین و کره بدست آورد و نهایتاً قادر به تسخیر کره و قسمت‌های وسیعی از چین گردید. در اوایل قرن بیستم در صورتی که قدرت‌های بزرگ در مقابل ژاپن نمی‌ایستادند ممکن بود این کشور بر قاره آسیا مسلط شود.

نقشه ۱-۶



بین سال‌های ۱۸۹۵ تا ۱۹۴۵، روسیه، آمریکا و انگلیس در مهار ژاپن نقش کلیدی بازی می‌کردند. بخشی از روسیه در آسیا و بخشی دیگر در اروپا قرار دارد لذا روسیه یک قدرت بزرگ آسیایی و اروپایی بود. در واقع، روسیه قدرت بزرگ اصلی رقیب ژاپن در شمال شرقی آسیا و تنها قدرت بزرگی بود که در منطقه با ارتش ژاپن جنگید. البته، روسیه نیز جاه‌طلبی‌هایی در شمال شرق آسیا داشت و برای کنترل بر کره و منچوری با ژاپن اختلافاتی داشت. با این حال، در طول جنگ روسیه و ژاپن (۵-۱۹۰۴)، وضعیتی پیش آمد که ارتش روسیه به قدری ضعیف شد که نتوانست درمقابل ژاپن ایستادگی کند. انگلیس و ایالات‌متحده آمریکا نقش مهمی در مقابله با ژاپن داشتند

اگرچه آنها بجای قدرت نظامی بیشتر بر قدرت دریایی و اقتصادی تکیه نموده بودند. فرانسه و آلمان در اکثر دوره زمانی مورد بررسی بازیگران مهمی در شرق دور نبودند.

تاریخچه توسعه‌طلبی ژاپن

در چند دههٔ اول بعد از اصلاحات میجی، سیاست خارجی ژاپن بر کره متمرکز بود، اگرچه کره هنوز هم قسمتی از کشور چین محسوب می‌شد، اما در انزوا به سر می‌برد.(۱۵) ژاپن در نظر داشت کره را از نظر دیپلماتیک و اقتصادی با دنیای خارج مرتبط سازد یعنی همان کاری که قدرت‌های غربی در میانه قرن با ژاپن انجام داده بودند. اما کره‌ای‌ها در مقابل بازگشایی‌های مرزهای خود توسط ژاپن مقاومت نمودند. این مسئله بین سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۳، در خصوص استفاده یا عدم استفاده از زور علیه کره، در ژاپن اختلاف نظرهایی به وجود آورد و نهایتاً ژاپنی‌ها اصلاحات داخلی را به جنگ با کره ترجیح دادند. اما به هرحال، در سال ۱۸۷۵نیروهای ژاپن با نیروهای ساحلی کره درگیر شدند لیکن در فوریه ۱۸۷۶ با امضای قرارداد کانگ وا[1] توسط کره، عملاً جنگ منتفی شد. براساس این قرارداد، سه بندر کره به روی تجارت ژاپن باز شد و کره از سوی ژاپن به‌عنوان یک کشور مستقل شناسایی شد.

با این حال، هنوز هم چین، کره را به‌عنوان تابع خود می‌شناخت و همین امر باعث ایجاد رقابت شدید بین چین و ژاپن شد. در اواخر سال ۱۸۸۴ زدوخوردی بین نیروهای چینی و نیروهای ژاپنی مستقر در سئول در گرفت. اما جنگ به دلیل ترس و نگرانی از تفوق قدرت‌های بزرگ اروپایی بر آنها، خاتمه یافت. با این وجود، رقابت چین و ژاپن در مورد کره ادامه یافت و در تابستان ۱۸۹۴ بحران دیگری رخ نمود. این بار ژاپن تصمیم گرفت با چین بجنگد و سرانجام مسئله را در میدان جنگ مشخص کند. ژاپن به سرعت چین را شکست داد و قرارداد صلحی بر چین تحمیل کرد که شرایط سنگینی داشت.(۱۶) به موجب قرارداد شیمونسکی[2] که در ۱۷ آوریل ۱۸۹۵ امضا شد چین شبه جزیره لیائودونگ[3]، تایوان و جزایر پسکادور را به ژاپن واگذار کرد. لیائودونگ قسمتی از منچوری بود و شهر بندری مهم پورت آرتور در آن واقع شده بود. به‌علاوه، چین مجبور

---

1. kang-wah
2. Shimonoseki
3. Liaodong

شد استقلال کره را برسمیت بشناسد که در اصل به معنای پذیرفتن کره به‌عنوان قسمتی از ژاپن بود. ژاپن همچنین حقوق تجاری مهمی در چین بدست آورد و غرامت زیادی نیز از آنها دریافت کرد. این مسئله جای هیچ تردیدی باقی نگذاشت که ژاپن واقعاً به یک بازیگر عمده در سیاست آسیا تبدیل شده است.

رشد قدرت ژاپن و گسترش سریع آن در قاره آسیا زنگ خطری برای قدرت‌های بزرگ بخصوص روسیه بود. روسیه، فرانسه و آلمان تصمیم گرفته بودند اوضاع را سروسامانی بدهند. چند روز بعد از امضای قرارداد صلح بین ژاپن و چین، این سه کشور ژاپن را مجبور کردند که شبه جزیرهٔ «لیائودونگ» را بازگردانند. روس‌ها مصمّم شده بودند از هرگونه اعمال نظارت ژاپن بر منچوری جلوگیری کنند چرا که می‌خواستند کنترل آن را بدست گیرند. روسیه همچنین روشن ساخت که مخالف تسلط ژاپن بر کره می‌باشد. به ژاپن اجازه داده شد جزایر «پسکادور» و «فرمز» را همچنان نگاه دارد، اما با این «مداخله سه جانبه» روسیه در عمل جایگزین چین در رقابت با ژاپن بر سر تسلط بر کره و منچوری شد.(۱۷)

در ابتدای قرن بیستم، روسیه قدرت مسلط بر منچوری بود و تعداد زیادی از نیروهایش را در جریان شورش بوکسرها[1] (۱۹۰۰) به آنجامنتقل کرد. نه ژاپن و نه روسیه هیچ کدام نمی‌توانستند در کره دست بالا را داشته باشند و علت اصلی آن مهارت سیاستمداران کره‌ای بود. آنها موفق شدند این دو قدرت بزرگ را به‌گونه‌ای در مقابل هم قرار دهند که هریک از بلعیده شدن توسط طرف مقابل بیمناک شده بود. ژاپنی‌ها چنین دورنمای استراتژیک را ناپذیرفتنی یافتند و به روسیه یک معامله ساده را پیشنهاد کردند که براساس آن روسیه می‌توانست بر منچوری سلطه یابد و در مقابل کنترل کره به ژاپن واگذار گردد. اما پاسخ روسیه منفی بود و ژاپن در اوایل فوریه ۱۹۰۴ تصمیم گرفت موضوع را از طریق جنگ فیصله دهد.(۱۸)

ژاپن هم در دریا و هم در زمین پیروزی چشمگیر حاصل کرد که بازتاب آن در قرارداد صلحی که در «پورت موث، نیوهمپشایر»[2] در پنجم سپتامبر ۱۹۰۵ به امضا رسید انعکاس یافت. نفوذ شوروی در کره پایان یافت و شبه جزیره کره تحت کنترل ژاپن در آمد. به‌علاوه، روسیه شبه جزیره لیائودونگ را به ژاپن واگذار کرد که کنترل

---

1. Boxer Rebellion
2. Portsmouth, New Hampshire

راه‌آهن منچوری جنوبی را نیز شامل می‌شد. همچنین، روسیه نیمهٔ جنوبی جزیره ساخالین را به ژاپن واگذار نمود که کنترل آن را از سال ۱۸۷۵ در دست داشت. در نتیجه، ژاپن ماحصل «مداخله سه جانبه» را تغییر داد و پایگاه عظیمی در قاره آسیا بدست آورد.

ژاپن برای تحکیم دستاوردهایش، کره را در اوت ۱۹۱۰ به خاک خود ضمیمه کرد.(۱۹) ژاپن مجبور بود که در منچوری محتاطانه عمل کند زیرا روسیه هنوز با ارتشی عظیم به حضور خود در شمال شرق آسیا ادامه می‌داد و منافع جدی در منچوری داشت. علاوه‌بر این، پیشرفت ژاپن برای آمریکا نیز زنگ خطری بود و آن کشور تلاش می‌کرد با تقویت روسیه و استفاده از آن به‌عنوان یک نیروی موجد توازن در مقابل ژاپن، مانع قدرت‌یابی بیشتر ژاپن گردد. در مواجهه با این محیط استراتژیک جدید، ژاپن با تقسیم منچوری به دو حوزه نفوذ بین خود و روسیه در جولای ۱۹۰۷ موافقت کرد. همچنین، وقتی که روسیه تسلط ژاپن بر کره را به رسمیت شناخت ژاپن نیز همین موضع را در قبال منافع روسیه در مغولستان اتخاذ نمود.

با شروع جنگ جهانی اول در اوت ۱۹۱۴، ژاپن به شیوهٔ تهاجمی خود ادامه داد. ژاپن وارد جنگ در صف متفقین شد و خیلی سریع جزایر اقیانوس آرام شامل جزایر مارشال، کارولین و ماریان و نیز شهر تسینگتائو[1] در شبه جزیره شاندونگ چین که همگی تحت کنترل آلمان بودند را تسخیر کرد. چین که در یک آشفتگی شدید سیاسی به سر می‌برد و در وضعیت استراتژیک متزلزلی گرفتار شده بود، از ژاپن خواست، کنترل این شهرها را به چین بازگرداند. ژاپن نه تنها این تقاضای چین را رد کرد بلکه در ژانویه ۱۹۱۵ طرح ننگین «بیست و یک تکلیف»[2] را به چین اعلام کرد که براساس آن از چین خواسته شده بود امتیازات سیاسی و اقتصادی زیادی به ژاپن واگذار کند و در واقع، چین را مانند کره به بخشی از کشور ژاپن تبدیل می‌کرد.(۲۰) آمریکا به ژاپن فشار آورد تا خواسته‌هایش را تعدیل کند و چین نیز با اکراه در می ۱۹۱۵ خواسته‌های تعدیل شده ژاپن را پذیرفت. این حوادث نشان داد که ژاپن بزودی بر چین مسلط خواهد شد.

وقتی که نیروهای ژاپن در تابستان ۱۹۱۸ به شمال منچوری حمله کردند، دوباره جاه‌طلبی‌های سیاست خارجی ژاپن نمایان شد. در این زمان، روسیه در اوج

---

1. Tsingtao
2. Twenty-One Demands

انقلاب بلشویکی قرار داشت (اکتبر ۱۹۱۷).[۲۱] روسیه درگیر جنگ داخلی خونینی بود و ژاپن همراه با انگلیس، فرانسه و آمریکا در این جنگ ها مداخله می‌کردند. غربی‌ها که در جبهه غرب هنوز در حال جنگ با ارتش آلمان و اتریش به سر می‌بردند امیدوار بودند با این مداخله، روسیه را مجدداً به جنگ با آلمان برانگیزند. عملاً این به معنای کمک به پیروزی نیروهای ضد بلشویک در جنگ داخلی بود. اگرچه ژاپن هفتاد هزار نفر بیش از قدرت‌های بزرگ دیگر نیرو داشت، لیکن علاقه کمی برای مبارزه با بلشویک‌ها نشان می‌داد و بیشتر بر تحکیم تسلطش بر سرزمین‌های اشغالی خویش تأکید داشت. این سرزمین‌ها عبارت بودند از: قسمت شمالی جزیره ساخالین، شمال منچوری و سیبری شرقی. مداخله ژاپن در روسیه به علت آب و هوای نامساعد، مردم ناراضی و وسعت سرزمین روسیه از ابتدا با مشکل مواجه بود. لذا بعد از اینکه بلشویک‌ها در جنگ داخلی پیروز شدند، ژاپن اقدام به خارج کردن نیروهایش از روسیه نمود و در سال ۱۹۲۲ از سیبری و در سال ۱۹۲۵ از ساخالین شمالی خارج شد.

با پایان جنگ جهانی اول، آمریکا احساس کرد که ژاپن بیش از حد گسترش یافته است و تصمیم گرفت وضعیت را تغییر دهد. در کنفرانش واشنگتن درزمستان ۲۲-۱۹۲۱ آمریکا، ژاپن را مجبور کرد که سه قرارداد را امضا کند. این قراردادها به نحو مؤثری فتوحات ژاپن در چین را در طول جنگ جهانی اول باز پس می‌گرداند و محدودیت‌هایی نیز در خصوص اندازه نیروی دریایی آمریکا، انگلیس و ژاپن ایجاد می‌کرد.[۲۲] این قراردادها شامل شعارهایی مبنی‌بر ضرورت همکاری در بحران‌های آینده و نیز اهمیت حفظ وضع موجود در آسیا بود. اما ژاپن در همان ابتدا از این قراردادها ناراضی بود زیرا گسترش امپراطوریش را در آسیا محدود می‌شد که در اصل هم برای همین منظور طراحی شده بود. با این حال، رهبران ژاپن قرارداد ها را امضا کردند زیرا احساس می‌کردند که ژاپن در وضعیتی نیست که بتواند با قدرت‌های غربی که پیروز جنگ اول جهانی بودند مقابله کند. در واقع، در طول دهۀ ۱۹۲۰ که دهۀ نسبتاً آرامی برای اروپا و آسیا بود ژاپن برای تغییر اوضاع اقدام چشمگیری انجام نداد.[۲۳]

از اوایل دهۀ ۱۹۳۰ ژاپن به شیوه‌های تجاوزگرانه خود بازگشت و سیاست خارجی این کشور به شکل روز افزونی در این دهه، تهاجمی گردید.[۲۴] در ۱۸ سپتامبر

۱۹۳۱، ارتش کوانتونگ[1] ژاپن بنای ایجاد بحرانی را با چین گذاشت.(۲۵) حادثه موکدن[2] بهانه‌ای برای آغازجنگ جهت تصرف کل منچوری بود. ارتش مستقر در کوانتونگ خیلی سریع در جنگ پیروز شد و در مارس ۱۹۳۲ دولت مستقل مانچوکو[3] که در واقع، مستعمره ژاپن به صورت دوفاکتو بود، به کمک این کشور ایجاد شد.(۲۶)

در اوایل سال ۱۹۳۲، ژاپن، کره و منچوری را کاملاً تحت کنترل داشت و در پی تسلط بر چین بود. در واقع، ژاپن، طرح‌ریزی حمله به چین را قبل از تأسیس رسمی مانچوکو آغازکرده بود. در ژانویه ۱۹۳۲ میان ارتش نوزدهم[4] چین و واحدهای دریایی ژاپن در شانگهای جنگ در گرفت. تا قبل از اینکه انگلیس در می ۱۹۳۲ وضعیت ترک مخاصمه بین طرفین درگیر را ایجاد کند، ژاپن مجبور شد نیروهای زمینی خود را به شانگهای بفرستد و شش هفته درگیر جنگ شود. در اوایل سال ۱۹۳۳ نیروهای ژاپنی وارد جهول[5] و هوپی[6] دو استان شمالی چین شدند. وقتی در اواخر می ۱۹۳۳ آتش‌بس اعلام شد، ژاپن کنترل جهول را نگاه داشت و چینی‌ها مجبور به پذیرش منطقه غیرنظامی شده در بخش شمالی هوپی شدند.

در مورد نیات ژاپن کماکان شک و تردید وجود داشت. وزیر خارجه ژاپن در ۱۸ آوریل ۱۹۳۴ اظهارات مهمی بیان کرد مبنی بر اینکه شرق آسیا حوزه نفوذ ژاپن است و به قدرت‌های بزرگ در مورد کمک به چین برای مبارزه با ژاپن هشدار داد. در واقع، ژاپن به نوبه خود دکترین مونروئه را برای شرق آسیا تعریف کرد(۲۷) و نهایتاً در پایان تابستان ۱۹۳۷ وارد یک جنگ تمام عیار با چین شد،(۲۸) تا اینکه در اول سپتامبر ۱۹۳۹ هیتلر به لهستان حمله کرد و ژاپن نیز کنترل بخش وسیعی از شمال چین و چند ناحیه در طول ساحل چین را بدست گرفت.

همچنین، در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ ژاپن وارد یک سلسله درگیری‌های مرزی با شوروی شد که دو حمله وسیع به چانگ کوئفونگ[7] (۱۹۳۸) و نمنهان[8] (۱۹۳۹) را

---

1. Kwantung Army
2. Mukden Incident
3. Manchukuo
4. Nineteenth Route Army
5. Jehol
6. Hopei
7. Chungkuefung
8. Nomonhan

شامل می‌شد.[۲۹] رهبران ارتش کوانتونگ به دنبال گسترش حوزه نفوذ خود به ماورای منچوری یعنی مغولستان و خود شوروی بودند. ارتش سرخ، ارتش کوانتونگ را قاطعانه در دو جنگ شکست داد و خیلی سریع ژاپن تمایل به گسترش به طرف شمال را از دست داد.

در سال‌های اولیه جنگ جهانی دوم دو اتفاق مهم در اروپا افتاد که فرصت‌های جدید را برای حمله ژاپن به جنوب شرق آسیا و غرب اقیانوس آرام فراهم آورد. این دو حادثه عبارت بودند از : شکست و سقوط فرانسه در بهار ۱۹۴۰ و حمله آلمان به شوروی در یک سال بعد. ژاپن در دو منطقه جنوب شرق آسیا و غرب اقیانوس آرام فرصت‌های تهاجمی جدید یافت.[۳۰] ژاپن از این فرصت‌ها استفاده کرد، اما این امر به جنگ با آمریکا منجر شد که از دسامبر ۱۹۴۱ تا اوت ۱۹۴۵ طول کشید و طی آن ژاپن شکست سختی را متحمل شد و از ردیف قدرت‌های بزرگ حذف گردید.

آلمان (۱۹۴۵-۱۸۶۲)

بین سال‌های ۱۸۶۲ تا ۱۸۷۰ و از ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۵، آلمان در پی ایجاد تغییر در موازنه قوا در اروپا و افزایش سهم خود از قدرت نظامی بود. در طول این پنجاه و پنج سال، آلمان جنگ‌ها و بحران‌های زیادی به راه انداخت و حتی در قرن بیستم دوبار تلاش کرد بر اروپا مسلط شود. بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ آلمان خواهان حفظ وضع موجود و نه تغییر موازنه قوا بود. اما همان‌طور که در نیمهٔ اول قرن بیست آشکار شد، این کشور از میزان قدرت خود راضی نبود. علت رفتار مسالمت‌آمیز آلمان در اواخر قرن ۱۹ این بود که آلمان در آن زمان قدرت کافی برای به چالش کشیدن رقبایش نداشت.

رفتار تهاجمی سیاست خارجی آلمان بیشتر براساس محاسبات استراتژیک آن کشور بود. به دلیل موقعیت جغرافیایی آلمان، همیشه امنیت برای این کشور از اهمیت زیادی برخوردار بوده است. آلمان در مرکز اروپا واقع شده است و از غرب و شرق مرزهای دفاعی طبیعی بسیار کمی دارد، این موقعیت آلمان را در مقابل همه، آسیب‌پذیر می‌کند. در نتیجه، رهبران آلمان همیشه در پی فرصت‌هایی جهت کسب قدرت بیشتر و حفظ موجودیت کشورشان بوده‌اند. اما عوامل دیگری نیز برای سیاست خارجی این کشور مؤثر بوده است، برای مثال، رفتار آلمان تحت تأثیر دو نفر از نامی‌ترین رهبران خود یعنی اتوفن بیسمارک و آدولف هیتلر بوده است. اگرچه

بیسمارک معمولاً به‌عنوان یک واقع‌گرای کارآزموده و حیله‌گر شناخته شده است اما تحت تأثیر عواملی همچون احساسات ناسیونالیستی و نگرانی‌های امنیتی بود که آتش جنگ‌های ۶۶-۱۸۶۴و۱۸۷۱-۱۸۷۰ را بر افروخت و پیروز شد.(۳۱) خصوصاً اینکه هدف او تنها گسترش مرزهای پروس و ایجاد امنیت بیشتر نبود بلکه او به دنبال تشکیل کشور یکپارچه‌ای به نام آلمان بود.

شکی وجود ندارد که جنگ های هیتلر تا حد زیادی تحت تأثیر ایدئولوژی عمیقاً نژادپرستانه بود. با این حال، محاسبات قدرت در طرز فکر هیتلر پیرامون سیاست بین الملل محوریت اساسی داشت.(۳۲) از ۱۹۴۵ پژوهشگران به بحث در این موضوع می‌پردازند که چه میزان همخوانی میان نازی‌ها و پیشینیان آنها وجود داشته است. در هرحال، توافق نظر گسترده‌ای وجود دارد که در حوزه سیاست خارجی هیتلر، شکاف و گسست عظیمی با گذشته نبود. و در واقع، تفکر و رفتار او شبیه رهبران پیشین بود. دیوید کالئو[1] این موضوع را به روشنی بیان می‌کند: «سیاست خارجی آلمان نازی و آلمان امپراطوری بسیار به هم شباهت دارند. هیتلر در تحلیل ژئوپولیتک که پیشینیان به آن رسیده بودند سهیم شد. همان عقیده را در مورد نزاع میان ملت‌ها و همان اشتیاق به تسلط بر سراسر اروپا. جنگ جهانی اول می‌تواند به تنهایی اعتبار تحلیل‌های ژئوپولیتک او را روشن سازد».(۳۳) حتی بدون هیتلر و ایدئولوژی بی‌رحمانه او، در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، آلمان مطمئناً دولتی متجاوز می‌بود.(۳۴)

اهداف و رقبا

اگرچه در دوره‌های کوتاهی روابط شوروی و آلمان دوستانه بود، بین سال‌های ۱۸۶۲و ۱۹۴۵ فرانسه و شوروی دو رقیب اصلی آلمان بودند. از دیگر سو روابط آلمان و فرانسه تقریباً در تمام دوره‌ها خصمانه بوده است. قبل از سال ۱۹۰۰ روابط انگلیس و آلمان دوستانه بود اما این روابط در اوایل قرن بیستم به سردی گراید و انگلیس نیز مانند فرانسه و شوروی در هر دو جنگ جهانی علیه آلمان جنگید. در سال‌های اولیه حکومت بیسمارک، امپراطوری اتریش- مجارستان بزرگترین دشمن آلمان بود اما در سال ۱۸۷۹ از متحدین آلمان شد و تا زمان تجزیه امپراطوری در سال ۱۹۱۸، متحد

---

[1]. David Calleo

آلمان باقی ماند. روابط ایتالیا و آلمان از سال ۱۸۶۲ تا ۱۹۴۵ در مجموع خوب و دوستانه بود، اگرچه در جنگ جهانی اول ایتالیا در مقابل آلمان قرار گرفت. آمریکا در هر دو جنگ جهانی با آلمان جنگید اما در طول این هشت دهه، رقابت شدیدی بین آنان وجود نداشت. بین سال‌های ۱۸۶۲ تا ۱۹۴۵، آلمان اهداف ویژه بسیاری برای توسعه‌طلبی در سر می‌پروراند و بخصوص بعد از سال ۱۹۰۰ طرح‌های جاه‌طلبانه‌ای در نظر داشت و می‌خواست تبدیل به یک قدرت جهانی شود. این طرح‌های جاه‌طلبانه تحت عنوان ولت پولتیک[1]، ایجاد یک امپراطوری بزرگ مستعمراتی در آفریقا را شامل می‌شد.[۳۵] با این وجود، هدف اصلی آلمان در طول نیمهٔ اول قرن بیستم توسعه‌طلبی در قاره اروپا بود و تسخیر فرانسه و شوروی بخش اصلی این هدف بود که در دو جنگ جهانی آن را دنبال می‌کرد. از سال ۱۸۶۲ تا ۱۹۰۰، آلمان اهداف کوچکتری هم داشت. تعیین و پیگیری این اهداف کوچک به این دلیل بود که آلمان برای غلبه بر اروپا به اندازه کافی قوی نبود.

تاریخچه توسعه‌طلبی آلمان

در سپتامبر ۱۸۶۲، بیسمارک زمام امور دولت پروس را بدست گرفت، در آن زمان یک دولت متحد به نام آلمان وجود نداشت، بلکه بجای آن مجموعه‌ای از هویت‌های سیاسی آلمانی زبان در مراکز اروپا پراکنده بودند و کنفدراسیون آلمانی آنها را به سستی به هم پیوند داده بود. قدرتمندترین اعضای کنفدراسیون اتریش و پروس بودند. در طول نه سال، بیسمارک با برپایی سه جنگ و پیروزی در آنها کنفدراسیون را ملغی کرد و دولت آلمان متحد را ایجاد نمود که به نحو قابل ملاحظه‌ای از پروس قدرتمندتر بود.[۳۶] در سال ۱۸۶۴ پروس با اتریش متحد شد تا دانمارک را شکست دهد و سپس در سال ۱۸۶۶ با اتحاد با ایتالیا اتریش را شکست داد. در نهایت، پروس فرانسه را در سال ۱۸۷۰ شکست داد و استان‌های آلزاس و لورن را به آلمان رایش ملحق کرد. بی‌شک پروس در طول سال‌های ۱۸۶۲ تا ۱۸۷۰ براساس پیش‌بینی‌های رئالیزم تهاجمی عمل می‌کرد.

---

[1]. Welt Politik

در ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱، بیسمارک صدراعظم آلمان جدید شد و نوزده سال در قدرت باقی ماند تا وقتی که قیصر ویلهلم در بیست مارس ۱۸۹۰ او را برکنار کرد.(۳۷) در این زمان، اگرچه آلمان قدرتمندترین کشور در قاره اروپا بود در طی این دو دهه اقدام به هیچ جنگی ننمود و دیپلماسی‌اش بیشتر بر حفظ موازنه موجود متمرکز شد. حتی بعد از اینکه بیسمارک قدرت را ترک کرد سیاست خارجی آلمان تا یک دههٔ دیگر به همین روال ادامه یافت. در اوایل قرن بیستم دیپلماسی آلمان متحول شد و رهبران آلمان سعی کردند با استفاده از قوه قهریه مرزهای کشورشان را گسترش دهند.

علت رفتار صلح‌آمیز آلمان در طول این ۳۰ سال چه بود؟ چرا بیسمارک که در طول ۹ سال اول زمامداری سه جنگ به راه انداخت، در ۱۹ سال بعدی سیاست دفاعی اتخاذ نمود؟ علت این تغییر موضع، دگرگونی ناگهانی بیسمارک و یا تبدیل شدن او به یک نابغه سیاسی عاشق صلح نبود.(۳۸) بلکه به این علت بود که او و اخلافش بدرستی فهمیدند که ارتش آلمان سرزمین‌های زیادی را تصرف کرده که همین امر می‌تواند باعث ایجاد جنگ با دیگر قدرت‌های بزرگ و از دست دادن سرزمین‌هایشان شود. این موضوع وقتی آشکارتر می‌شود که موقعیت و وضعیت جغرافیایی اروپا را در آن زمان و عکس‌العمل احتمالی دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی را در قبال تهاجم آلمان و موقعیت آلمان در موازنه قوا لحاظ کنیم.

قدرت‌های کوچک معدودی در مرزهای غرب و شرق آلمان قرار داشتند و شوروی و امپراطوری اتریش- مجارستان در شرق همسایه آلمان بودند (نگاه کنید به نقشه ۲-۶). این بدان معناست که آلمان برای فتح سرزمینی جدید می‌بایست به قلمرو یک قدرت بزرگ (برای مثال، فرانسه و روسیه) حمله می‌کرد. به‌علاوه، رهبران آلمان می‌دانستند که اگر در طول این سه دهه، به فرانسه یا شوروی حمله می‌کردند، ممکن بود درگیر جنگ با هر دو این کشورها شوند و حتی امکان داشت بریتانیا هم وارد جنگ شود.

در نظر بگیرید که در دو بحران بزرگ فرانسه و آلمان که در این دوره ایجاد شد، چه اتفاقاتی روی داد. در بررسی بحران‌های جنگ مشخص شده که در سال ۱۸۷۵ بر خلاف سال ۱۸۷۰، در صورت حمله آلمان به فرانسه، بریتانیا و روسیه ساکت

نمی‌ماندند.[۳۹] در بحران بولانژه[1] در سال ۱۸۸۷، بیسمارک می‌دانست که اگر بین فرانسه و آلمان جنگی درگیرد، روسیه به فرانسه کمک خواهد کرد.[۴۰] وقتی بحران پایان یافت بیسمارک برای قرارداد معروف «تضمین مجدد»[2] (۱۳ ژوئن ۱۸۸۷) بین روسیه و آلمان با روس‌ها وارد مذاکره شد.

نقشه ۲-۶



هدف او این بود که با برقراری روابط با روسیه تزاری از ایجاد یک اتحاد نظامی بین روسیه و فرانسه جلوگیری کند. اما همان‌گونه که جرج کنان[3] اشاره می‌کند، بیسمارک احتمالاً مانند بسیاری دیگر یقین داشت که «در صورت بروز جنگ میان فرانسه و آلمان، روسیه چه عهدنامه‌ای در کار باشد و چه در کار نباشد در مدت زمان کوتاهی احتمالاً وارد جنگ با آلمان خواهد شد».[۴۱] بین سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۴ اگر شکی هم در این خصوص وجود داشت با اتحاد فرانسه و روسیه علیه آلمان، از میان رفت.

---

1. Boulanger Crisis
2. Reinsurance Treaty
3. George Kennan

اگرچه آلمان، بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ قدرتمندترین کشور در اروپا بود، اما به هیچ وجه یک هژمون بالقوه نبود و نمی‌توانست روسیه و فرانسه متحد را شکست دهد و بنابراین، قدرت کافی برای شکست دادن فرانسه، روسیه و بریتانیا را در یک زمان واحد نداشت. در واقع، آلمان قبل از سال ۱۹۰۰، فرانسه را تنها دشمن قابل توجه و خطر آفرین برای خود می‌دانست. همان‌طور که در فصل دوم بحث شد، هژمون‌های بالقوه می‌بایست از قدرتمندترین ارتش و بیشترین ثروت در میان کشورهای منطقه خود برخوردار باشند.

آلمان ارتش شماره یک را در اروپا داشت اما در اواخر قرن ۱۹، اساساً خیلی هم قدرتمندتر از ارتش فرانسه نبود. ارتش آلمان در مقایسه با ارتش فرانسه در سال‌های اولیه بعد از جنگ پروس ـ فرانسه (۷۱-۱۸۷۰) ارتش بزرگتری بود (به جدول ۱-۶ نگاه کنید). اگرچه فرانسه نسبت به آلمان سربازان بیشتری داشت، در دهه ۸۰ و اوایل دهۀ ۹۰ قرن ۱۹ این برتری کمی تا حد زیادی بی‌معنا بود زیرا ارتش فرانسه در مقایسه با ارتش آلمان از نظر آموزشی در سطح بسیار پایینی قرار داشت و غالباً از نیروهای ذخیره تشکیل شده بود که تأثیر اندکی بر جنگ احتمالی داشتند. به‌طور کلی، ارتش آلمان از برتری کیفی قاطع و واضح نسبت به رقیب فرانسوی خود برخوردار بود، اگرچه این شکاف به ژرفا و پهنای آنچه در طول جنگ پروس و فرانسه پدید آمد، نبود.[۴۲]

از نظر ثروت، آلمان از برتری قابل ملاحظه‌ای نسبت به فرانسه و روسیه برخوردار بود (۱۹۰۰-۱۸۷۰) (نگاه کنید به جدول ۳-۳) اما در طول همان دوره انگلیس ثروتمندتر از آلمان بود. برای مثال، آلمان کنترل ۲۰٪از ثروت اروپا را در سال ۱۸۸۰ در دست داشت، در حالی که این رقم برای فرانسه۱۳٪ و برای روسیه ۳٪ بود. اما در هرحال، بریتانیا ۵۹٪ از کل ثروت اروپا را در اختیار داشت که تقریباً سه برابر ثروت آلمان بود. در سال ۱۸۹۰ سهم آلمان تا ۲۵٪ رشد کرده بود، اما این ارقام برای فرانسه و روسیه به ترتیب ۱۳٪ و ۵٪ بود، در حالی که بریتانیا هنوز هم کنترل ۵۰٪ از ثروت اروپا را در دست داشت که دو برابر ثروت آلمان بود.

به‌طور کلی، تهاجم آلمان در طول سه دهۀ آخر قرن ۱۹، احتمالاً این کشور را به یک جنگ در سطح قدرت‌های بزرگ هدایت می‌کرد که به پیروزی ختم نمی‌شد. در این صورت رایش دوم می‌بایست به‌طور همزمان با دو یا سه قدرت بزرگ می‌جنگید؛ در حالی که قدرت کافی و متناسب برای پیروزی در آن جنگ نداشت. آلمان به اندازه کافی

ثروتمند بود که بتواند زنگ خطری برای بریتانیا، فرانسه و روسیه باشد و اگر فرصتی پیدا می‌کرد ممکن بود حمله کند، اما به اندازه‌ای قدرتمند نبود که با هر سه رقیب به‌طور همزمان بجنگد. بنابراین، آلمان مجبور شد از سال ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ وضع موجود را پذیرا باشد.

به هرحال، در سال ۱۹۰۳، آلمان یک هژمون بالقوه[۴۳] بود. این کشور، بیش از هر کشور دیگری حتی انگلیس، کنترل حجم وسیعی از قدرت صنعتی اروپا را در اختیار داشت. همچنین، ارتش آلمان قدرتمندترین ارتش جهان بود و توانایی کافی داشت که برای کسب قدرت بیشتر بجنگد. تعجبی ندارد که در همین زمان، آلمان به صورت جدی درباره تغییر موازنه قدرت اروپایی و تبدیل شدن به یک قدرت جهانی می‌اندیشیده است.

ابتدا آلمان برای تغییر وضع موجود در آغازقرن جدید تصمیم به ایجاد نیروی دریایی بزرگ گرفت تا بتواند فرمانروایی بریتانیا را در اقیانوس‌های جهان به چالش بکشد و سیاست تقابلی خود را با عنوان «ولت پولتیک» تعقیب کند.[۴۴] به این ترتیب، یک مسابقه تسلیحاتی دریایی بین بریتانیا و آلمان درگرفت که تا جنگ جهانی اول ادامه داشت. در مارس ۱۹۰۵، آلمان بحرانی بزرگ را به خاطر مراکش با فرانسه ایجاد کرد. هدف اصلی این کشور این بود که با جدا کردن فرانسه از بریتانیا و روسیه مانع از ایجاد یک ائتلاف توازن‌بخش در مقابل آلمان شود. اما در واقع، این بحران علیه آلمان عمل کرد و این سه کشور ائتلاف سه‌گانه را علیه آلمان تشکیل دادند. اگرچه رهبران آلمان در شروع بحران بوسنی در اکتبر ۱۹۰۸ نقشی نداشتند، اما آنها به نفع اتریش-مجارستان دخالت کردند و باعث تقویت بحران تا شروع جنگ شدند. روسیه عقب‌نشینی کرد و شکست خفت‌باری را در مارس ۱۹۰۹ پذیرفت. آلمان، دومین بحران را در مورد مراکش در جولای ۱۹۱۱ ایجاد نمود و این بار هم هدف آن منزوی کردن و تحقیر فرانسه بود، اما بازهم به این هدف نرسید. آلمان مجبور شد عقب‌نشینی کند و اتحاد سه‌گانه محکم‌تر شد. مهمترین مسئله این است که رهبران آلمان در اصل مسئول شروع جنگ جهانی اول در تابستان ۱۹۱۴ بودند. هدف آنان شکست قطعی قدرت‌های بزرگ رقیب آلمان، تغییر نقشه جغرافیایی اروپا و اطمینان از هژمونی آلمان در آینده‌ای قابل پیش‌بینی بود.[۴۵]

معاهده‌ورسای[1] (۱۹۱۹) در طول دوره وایمار (۳۳-۱۹۱۹)، آلمان را خلع سلاح کرد.(۴۶) آلمان اجازه نداشت نیروی هوایی داشته باشد و شمار نفرات ارتش آلمان هم نمی‌توانست از صد هزار نفر تجاوز کند، سربازگیری و خدمت وظیفه عمومی برای آلمان غیرقانونی شمرده شد. در سال ۱۹۲۰ ارتش آلمان به حدی ضعیف بود که رهبران آلمان از حمله لهستان هراس شدیدی داشتند، زیرا این ارتش در همین سال به شوروی حمله کرد و ارتش سرخ را شکست داد.(۴۷) اگرچه آلمان در موقعیتی نبود که بتواند سرزمینی را تصرف کند، تقریباً کلیه رهبران این کشور در طول دوره وایمار متعهد شده بودند، وضعیت را بهبود بخشند و سرزمین‌هایی در بلژیک و لهستان را که در پایان جنگ اول از دست داده بودند باز پس گیرند. آنها همچنین قصد داشتند قدرت نظامی آلمان را بازسازی کنند.(۴۹) این تجدید نظرطلبی‌ها در بین نخبگان سیاسی وایمار نشان می‌دهد که چرا مقاومت اندکی در مقابل سیاست‌های نظامی و خارجی هیتلر بعد از به قدرت رسیدنش در سال ۱۹۳۳ وجود داشت.

در دوران فرمانروایی وایمار، گوستاو استرسمان[2] که از سال ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ یعنی زمان مرگش وزیر امور خارجه آلمان بود، از جمله دولتمردان اصلی آلمان بود. دیدگاه‌های او در سیاست خارجی، حداقل در مقایسه با بسیاری از رقبایش، منعطف به نظر می‌رسید. رقیبان از او انتقاد می‌کردند زیرا از نظر آنان سیاست‌های وی برای پیشبرد برنامه تجدید نظرطلبی آلمان، به اندازه کافی تهاجمی نبود. او با امضای قرارداد لوکارنو[3] در اول دسامبر ۱۹۲۵ و قرارداد برایان- کلوگ[4] در ۲۷ اوت ۱۹۲۸، سعی کرد همکاری بین‌المللی را تقویت کند تا جنگ به‌عنوان وسیله‌ای برای کشورداری حذف شود. او همچنین در ۸ دسامبر ۱۹۲۶، آلمان را به عضویت جامعه ملل درآورد و بندرت در مورد استفاده از زور برای تغییر موازنه قدرت صحبت می‌کرد. با این حال، محققان همگی عقیده دارند که استرسمان یک آرمان‌گرا نبود بلکه طرفدار جدی آموزه‌ای بود که (Macht politik) را تنها عامل تعیین‌کننده در روابط بین‌الملل می‌داند و بدان معنا که تنها توان بالقوه قدرت یک ملت می‌تواند بقایش را در جهان تضمین کند.(۵۰) به‌علاوه، او عمیقاً متعهد به گسترش مرزهای آلمان بود. او با روش مسالمت‌آمیز با فرانسه و انگلیس

---

[1]. Treaty of Versailles
[2]. Gustav Stresemann
[3]. Locarno Pact
[4] Kellogg-Briand Pact

برخورد کرد و با آنها قراردادهای ترک مخاصمه امضا نمود زیرا او «دیپلماسی هوشمندانه» را تنها راه ممکن برای بازگرداندن سرزمین‌های جدا شده از آلمان که از نظر نظامی هم ضعیف شده، می‌دانست. اگر در زمان وزارت او آلمان از یک ارتش مناسب برخوردار بود، او مطمئناً از آن استفاده می‌نمود و یا برای الحاق سرزمین‌های جدید به آلمان، تهدید به استفاده از آن می‌کرد.

لازم است کمی هم درباره آلمان نازی (۴۵-۱۹۳۳) صحبت کنیم زیرا در کل جهان از آن به‌عنوان یکی از تهاجمی‌ترین دولت‌ها در تاریخ جهان یاد شده است.(۵۱) در ژانویه ۱۹۳۳، وقتی که هیتلر به قدرت رسید آلمان هنوز از نظر نظامی ضعیف بود، او خیلی زود تلاش کرد این وضعیت را اصلاح کند و یک ارتش قدرتمند[1] فراهم نماید تا از آن برای اهداف نظامی تهاجمی خود استفاده کند.(۵۲) در سال ۱۹۳۸ هیتلر احساس کرد زمان مناسب برای گسترش مرزهای آلمان فراهم رسیده است. در همین سال او اتریش و ناحیه سودت چکسلواکی را بدون شلیک حتی یک گلوله تصرف کرد. همچنین، باقیمانده چکسلواکی و یکی از شهرهای لیتوانی به نام ممل[2] را در مارس ۱۹۳۹ تسخیر کرد. در اواخر همان سال ارتش آلمان به لهستان و در آوریل ۱۹۴۰ به دانمارک و نروژ، در می ۱۹۴۰ به بلژیک، هلند، لوکزامبورگ و فرانسه، در آوریل ۱۹۴۱ به یوگسلاوی و یونان و در ژوئن ۱۹۴۱ به اتحاد شوروی حمله کرد.

اتحاد شوروی (۱۹۹۱-۱۹۱۷)

قبل از به قدرت رسیدن بلشویک ها در اکتبر سال ۱۹۱۷، تاریخ روسیه آکنده از رفتارهای توسعه‌طلبانه بوده است. در واقع، ظهور امپراطوری روسیه آنطور که در سال ۱۹۱۷شکل گرفته بود، حاصل نزدیک به چهار قرن توسعه‌طلبی مداوم بود.(۵۳) شواهد نشان می‌دهدکه ولادیمیر لنین، ژوزف استالین و اخلافشان در این زمینه از تزارها پیروی می‌کردند و می‌خواستند هرچه بیشتر مرزهای شوروی را گسترش دهند، اما در تاریخ ۷۵ ساله شوروی فرصت‌های توسعه‌طلبی محدود شده بود. از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۳۳ این کشور ضعیف‌تر از آن بود که علیه قدرت‌های بزرگ رقیب رفتار تهاجمی داشته باشد. بعد از سال ۱۹۳۳ شوروی تلاش کرد که با تهدیدات خارجی اطرافش از

---

1. Wehrmachts
2. Memel

جمله امپراطوری ژاپن در شمال شرق آسیا و آلمان نازی در اروپا، مبارزه کند. در طول جنگ سرد، آمریکا و متحدانش در همهٔ جای جهان، در پی مبارزه با توسعه‌طلبی اتحاد جماهیر شوروی بودند. لذا با وجود اینکه شوروی شانس‌هایی برای گسترش داشت اغلب مواقع غربی‌ها این مزیت و امکان را از اتحاد جماهیر شوروی می‌گرفتند. اعتقاد به آسیب‌پذیری شوروی در مقابل حمله باعث ایجاد ترس عمیق و طولانی مدت در میان حاکمان شوروی شده بود و بهترین راه مقابله با این مشکل، گسترش مرزهای آن کشور بود. تعجبی ندارد که دیدگاه شوروی نسبت به سیاست خارجی، قبل و بعد از انقلاب بلشویکی تا حد بسیار زیادی تحت تأثیر منطق واقع‌گرایی بود. ویلیام فولر در مورد «گفتمان دولتمردان شوروی» بین سال‌های ۱۶۰۰ تا ۱۹۱۴ می‌نویسد: «آن‌ها عموماً با خونسردی از استراتژی و تحلیل‌ها استفاده می‌کردند. آنها به تأثیراتی که از عملیاتی شدن طرحشان در سطح بین‌المللی بوجود می‌آمد، اهمیت زیادی می‌دادند. آنها نقاط ضعف و قوت دشمنان بالقوه‌شان را به دقت بررسی می‌کردند و اهدافشان را براساس منافعی که برای امنیت و قدرت روسیه داشت، تعیین می‌کردند. این روش استدلال در هرزمان و هرجا در سیاست این کشور دیده می‌شود».(۵۴)

وقتی بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۷ به قدرت رسیدند، ظاهراً معتقد بودند که خیلی زود سیاست بین‌الملل دستخوش تغییرات اساسی خواهد شد و اینکه منطق موازنه قوا به زباله‌دان تاریخ فرستاده خواهد شد. خصوصاً آنها فکر می‌کردند که با کمک‌های شوروی، انقلاب کمونیستی در سطح اروپا و بقیه دنیا گسترش خواهد یافت و در کشورها هم‌فکری ایجاد خواهد شد و آنها بجای آنکه یکدیگر را تخریب کنند در صلح زندگی خواهند کرد. لئون تروتسکی در نوامبر ۱۹۱۷ وقتی که به سمت کمیسر وزارت خارجه منصوب شد، جمله معروفی بیان کرد: «من باید بیانیه‌های انقلابیم را بین مردم تقسیم کنم و بعد در مغازه‌ام را ببندم». و در همین راستا لنین در اکتبر ۱۹۱۷ گفت: «چرا ما به دنبال این هستیم که وزارت امور خارجه داشته باشیم؟».(۵۵)

انقلاب جهانی هیچ‌گاه محقق نشد و لنین خیلی سریع به یک واقع‌گرای سیاسی تبدیل شد که همتایی نداشت.(۵۶) ریچارد دبو[1] استدلال می‌کند که لنین ایده گسترش صدور کمونیسم را خیلی زود ترک کرد به‌طوری‌که انسان شک می‌کند که اصلاً

---

[1]. Richard Debo

او به‌طور جدی چنین ایده‌ای داشته است.(۵۷) استالین، کسی که سیاست خارجی شوروی را برای حدود ۳۰ سال بعد از مرگ لنین رهبری کرد نیز تا حد زیادی طبق منطق سرد و خشک رئالیسم عمل می‌کرد. برای مثال، می‌توان به تمایلش به همکاری با آلمان نازی بین سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ اشاره کرد.(۵۸) ایدئولوژی برای جانشینان استالین اهمیت کمی داشت؛ نه فقط به این دلیل که آنها عمیقاً تحت تأثیر الزامات حیاتی ناشی از سیستم آنارشیک بودند بلکه به خاطر اینکه استالین، اعتقاد عمیق به جهانگرایی ایدئولوژیک مارکسیسم- لنینیسم را کاهش داد و مدافعان اصلی آن را کشت. او ایدئولوگ‌های حزب را به سربازان مبلغ برای طرح‌های جهانی خود تنزل داد.(۵۹)

خلاصه اینکه رفتار سیاست خارجی شوروی در طول زمان اساساً با محاسباتی درباره قدرت نسبی و نه براساس ایدئولوژی کمونیسم رهبری شد. در سطح بین‌المللی، همان‌طور که بارینگتون مور[۱] اشاره می‌کند: روش‌های حاکمان کمونیست روسیه بصورت بسیار گسترده‌ای به فنون ماکیاولی، بیسمارک و حتی ارسطو نزدیک بود تا کارل مارکس یا لنین. این الگوی سیاست جهانی سیستمی که ذاتاً بی‌ثبات است و در چهارچوب موازنه قوا توصیف می‌شود، شناخته شده بود.(۶۰)

این مطالب به این معنا نیست که ایدئولوژی کمونیسم به هیچ وجه در رهبری و خطمشی‌گذاری سیاست خارجی شوروی اهمیت نداشته و مطرح نبوده است.(۶۱) در دهۀ ۱۹۲۰، رهبران شوروی به ایجاد انقلاب جهانی توجه بسیار داشتند و در مذاکراتشان با کشورهای جهان سوم در طول جنگ سرد، ایدئولوژی را در نظر داشتند. اگرچه اغلب تعارضی بین عقاید ایدئولوژی مارکسیسم و رئالیسم وجود نداشت. برای مثال، از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ شوروی، هم به دلایل ایدئولوژیک و هم به دلیل موازنه قوا با آمریکا مقابله و برخورد کرد. در واقع، هرگاه شوروی به دلایل امنیتی، تهاجمی رفتار می‌کرد، این رفتار می‌توانست به‌عنوان اقدامی برای فراهم آوردن شرایط گسترش کمونیسم تعریف شود. اما هرگاه تضادی بین دو دیدگاه ایجاد می‌شد بدون شک، همواره رئالیسم پیروز می‌شد. دولت‌ها عموماً به نحوی عمل می‌کنند که بقایشان ایجاب می‌کند و شوروی هم از این قاعده مستثنی نبود.

---

[1]. Barrington Moore

اهداف و رقبا

اساساً شوروی در پی فتح سرزمین‌ها و تسلط بر دیگر کشورهای اروپایی و آسیای شمال شرقی بود یعنی دو منطقه‌ای که در آنها قرار گرفته بود. تا سال ۱۹۴۵ رقبای اصلی این کشور در این مناطق قدرت‌های بزرگ محلی بودند. از سال ۱۹۴۵ به بعد رقیب اصلی شوروی چه در اروپا و چه در آسیای شمال شرقی، آمریکا بود که در کل دنیا با شوروی رقابت می‌کرد.

بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۵، آلمان رقیب اصلی اروپایی شوروی بود، هرچند که از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۳ و از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ دو کشور متحد بودند. از زمان انقلاب بلشویکی تا سال‌های اولیه جنگ جهانی دوم، انگلیس و فرانسه روابط سردی با مسکو داشتند تا وقتی که انگلیس و شوروی در جریان جنگ دوم جهانی همراه با یکدیگر وارد جنگ با نازی‌ها شدند. در طول جنگ سرد، شوروی و متحدان اروپای شرقی این کشور در مقابل آمریکا و متحدان غربی‌اش صف‌آرایی کردند؛ در واقع، هدف اصلی سیاست خارجی شوروی در طول تاریخ تسلط بر اروپای شرقی بوده است. رهبران شوروی مطمئناً تمایل داشتندکه بر اروپای غربی هم تسلط یابند و به اولین هژمونی اروپا تبدیل شوند، اما این امر عملی نبود، حتی بعد از اینکه ارتش سرخ ارتش آلمان را در جنگ دوم شکست داد، این امر عملی نشد، زیرا پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) قویاً مانع از آن می‌شد.

بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۵، دشمن بزرگ شوروی در آسیای شمال شرقی، ژاپن بود. همانند روسیه تزاری، شوروی هم در پی تسلط بر کره، منچوری، جزایر کوریل و قسمت جنوبی جزیره ساخالین بوده و کلیهٔ این مناطق در این دوره تحت تسلط ژاپن بودند. با پایان جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵، آمریکا تبدیل به دشمن اصلی مسکو در آسیای شمال شرقی شد. بعد از پیروزی مائوزدونگ در مقابل ملی‌گرایان در سال ۱۹۴۹ چین به متحد اصلی و مهمی برای شوروی تبدیل شد. در اواخر دههٔ ۱۹۵۰، چین و شوروی اختلافات جدی پیدا کردند و همین موضوع در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، چین را به اتحاد با آمریکا و ژاپن علیه شوروی رهنمون کرد. در سال ۱۹۴۵، شوروی کنترل جزایر کوریل و کل جزیره ساخالین را بدست آورد و بعد از سال ۱۹۴۹ منچوری نیز تحت کنترل کامل و رسمی چین درآمد و آنها در طول جنگ سرد کره را به صحنه اصلی جنگ در منطقه تبدیل کردند.

رهبران شوروی علاقمند به گسترش به سمت منطقه خلیج فارس و بخصوص ایران دارای منابع نفتی بودند که مرز مشترک هم با روسیه داشت. در نهایت، در طول جنگ سرد، سیاستمداران شوروی تصمیم گرفتند که بر متحدین پیروز شوند و نفوذ واقعی در همهٔ مناطق جهان سوم شامل: آفریقا، آمریکای لاتین، خاورمیانه، آسیای جنوب شرقی و شبه قاره جنوب آسیا بدست آوردند.گرچه به دنبال فتح و کنترل سرزمین در این مناطق عقب مانده نبودند بلکه در پی ایجاد دولت‌های دست نشانده‌ای بودند که در رقابت جهانی با آمریکا برای شوروی مفید واقع شوند.

تاریخچه توسعه‌طلبی شوروی

شوروی در طول سه سال اول شکل‌گیری (۱۹۲۰-۱۹۱۷)، درگیر جنگ سختی برای حفظ موجودیت خود بود.[۶۲] خیلی زود بعد از انقلاب بلشویکی، لنین شوروی را از جنگ جهانی اول بیرون کشید اما در عمل او مجبور بود براساس قرارداد برست لیتوسک[۱] (۱۵ مارس ۱۹۱۸) امتیازهای سرزمینی وسیعی به آلمان بدهد.[۶۳] بعد از مدت کوتاهی متحدان غربی که هنوز هم در حال جنگ با آلمان در جبهه غربی بودند، نیروهای زمینی خود را وارد شوروی کردند.[۶۴] هدف آنها این بود که شوروی را دوباره مجبورکنند در جنگ با آلمان به آنها بپیوندد. اما این امر محقق نشد و دلیل اصلی آن این بود که ارتش آلمان در اواخر تابستان و اوایل پاییز ۱۹۱۸ شکست خورد و جنگ جهانی اول در ۱۱نوامبر ۱۹۱۸ پایان یافت.

شکست آلمان خبر خوبی برای رهبران شوروی بود زیرا این شکست به معنای پایان قرارداد برست لیتوسک بود که شوروی را از قسمت‌های وسیعی از سرزمینش محروم می‌ساخت. در هرحال، نگرانی‌های مسکو بیش از اینها بود، در ماه‌های اول سال ۱۹۱۸ جنگ خونین داخلی بین بلشویک‌ها و گروه‌های مختلف رقیب درگرفت. متحدان غربی، برای وخیمتر کردن اوضاع از نیروهای ضد بلشویک حمایت می‌کردند که تحت نام «سفیدها» با «سرخ ها» که بلشویک‌ها بودند، می‌جنگیدند. متحدان غربی، نیروهای مداخله‌گر خود را تا تابستان ۱۹۲۰ در شوروی نگاه داشتند. اگرچه در مواردی بلشویک‌ها تا مرز شکست در جنگ داخلی پیش رفتند، موازنه قوا در اوایل سال ۱۹۲۰

---

[1]. Treaty of Brest-Litovsk

به ضرر سفیدها تغییر کرد و تنها برای شکست کامل آنها نیاز به اندکی زمان بود. قبل از پیروزی کامل بلشویک‌ها دولت تازه تأسیس لهستان از ضعف شوروی استفاده کرد و در آوریل ۱۹۲۰ به اوکراین حمله کرد. این کشور در نظر داشت که شوروی را تجزیه کند و بلاروس و اوکراین را تبدیل به دولت‌های مستقل نماید. این کشور در نظر داشت تا دولت‌های جدید در آینده به یک فدراسیون تحت حاکمیت لهستان تبدیل شوند، فدراسیونی که شامل دولت‌های مستقل اروپای شرقی نیز باشد.

ارتش لهستان در مراحل اولیه جنگ پیروزی‌های بزرگی بدست آورد و کیف را در می ۱۹۲۰ تسخیر کرد. اما کمی بعد در تابستان، ارتش سرخ، جریان جنگ را تغییر داد به نحوی که در پایان جولای، ارتش شوروی به مرزهای لهستان رسید. به‌طور عجیبی شوروی در این زمان فرصت حمله و تسخیر لهستان را بدست آورده بود و شاید با کمک آلمان (قدرت بزرگ دیگری که از وضعیت لهستان ناراضی بود) می‌خواست نقشه اروپای شرقی را از نو ترسیم کند. لنین به سرعت از این فرصت استفاده کرد و ارتش سرخ را به سوی ورشو گسیل داشت.[۶۵] اما ارتش لهستان با کمک فرانسه این حمله را دفع کرد و آنها را از لهستان بیرون کرد. در این زمان هر دو طرف از جنگ خسته بودند و در نتیجه قرارداد ترک مخاصمه در اکتبر ۱۹۲۰ و یک قرارداد صلح رسمی نیز در مارس ۱۹۲۱ امضا کردند. در این زمان جنگ داخلی هم تا حد زیادی فروکش کرده بود و متحدان غربی نیروهای خود را از شوروی خارج کردند.[۶۶]

رهبران شوروی در طول دهـهٔ ۱۹۲۰ و اوایل دهـهٔ ۱۹۳۰ موقعیت مناسبی برای تعقیب سیاست خارجی توسعه‌طلبانه نداشتند، بیشتر به این دلیل که آنها مجبور بودند روی تحکیم و استحکام حاکمیتشان در داخل و بازسازی اقتصادشان که در طول سال‌های جنگ آسیب فراوان دیده بود، تمرکز کنند.[۶۷] برای مثال، در سال ۱۹۲۰ شوروی تنها معادل ۲٪ قدرت صنعتی اروپا را در اختیار داشت (نگاه کنید به جدول ۳-۳). لیکن مسکو دقت زیادی در سیاست خارجی داشت، به خصوص از آوریل ۱۹۲۲ روابط نزدیکی با آلمان برقرار کرد یعنی از زمانی که قرارداد راپالو[1] امضا شد تا وقتی که در اوایل سال ۱۹۳۳ هیتلر به قدرت رسید.[۶۸] اگرچه هر دو کشور عمیقاً علاقمند به تغییر وضعیت سرزمینی خود بودند، اما هیچ‌کدام توان نظامی کافی در اختیار نداشتند.

[1]. Treaty of Rapallo

در دهۀ ۱۹۲۰، رهبران شوروی سعی کردند که کمونیسم را در سطح جهان گسترش دهند اما آنها همیشه مواظب بودند که قدرت‌های بزرگ دیگر را علیه خود تحریک نکنند تا بقایشان تهدید نشوند. در واقع، تلاش ها برای برانگیختن انقلاب چه در آسیا و چه در اروپا در سطح پایینی بود.

احتمالاً مهمترین ابتکار شوروی در دهۀ ۱۹۲۰، تصمیم استالین برای مدرنیزه کردن اقتصاد شوروی از طریق صنعتی کردن اجباری و اشتراکی کردن کشاورزی از طریق زور بود. نگرانی‌های امنیتی بیش از هرچیز باعث تحریک استالین شد. او عقیده داشت که اگر اقتصاد شوروی همچنان از کشورهای صنعتی دنیا عقب بماند، شوروی در جنگ آینده از قدرت‌های بزرگ شکست خواهد خورد. استالین در سخنرانی خود در سال ۱۹۳۱ می‌گوید: «ما پنجاه تا صد سال از کشورهای صنعتی عقب هستیم. ما باید این فاصله را در ده سال از بین ببریم. یا ما این کار را انجام می‌دهیم و یا آنان ما را از بین خواهند برد.»(۶۹) طرح‌های جدی پنج ساله‌ای که از اکتبر ۱۹۲۸ آغازشد، شوروی را از ابرقدرت فقیر در دهۀ ۱۹۲۰ به قدرتمندترین کشور اروپا در پایان جنگ دوم تبدیل کرد.

دهۀ ۱۹۳۰، دهۀ مخاطرات بزرگ برای شوروی بود. شوروی با تهدیدات مرگبار آلمان نازی در اروپا و تهدیدات امپراطوری ژاپن در آسیای شمال شرقی مواجه شد. اگرچه در نهایت ارتش سرخ در یک مبارزه مرگ و زندگی طی جنگ جهانی دوم بر ارتش آلمان پیروز شد نه بر ارتش ژاپن لیکن در طول دهۀ ۱۹۳۰ ژاپن احتمالاً خطرناک‌ترین تهدید برای شوروی بود.(۷۰) در واقع، در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ نیروهای شوروی و ژاپن درگیر جنگ‌های مرزی بودند که در تابستان ۱۹۳۹ در نومنهان[1] به اوج خود رسید. مسکو در دهۀ ۱۹۳۰ در وضعیتی نبود که سیاست تهاجمی در پیش گیرد، اما توجه خود را به جلوگیری از توسعه‌طلبی ژاپن معطوف کرد. به این ترتیب، شوروی حضور نظامی قدرتمندی در منطقه داشت و بعد از آغازجنگ چین و ژاپن در تابستان ۱۹۳۷، کمک‌های قابل ملاحظه‌ای به چین کرد. هدف شوروی این بود که ژاپن را درگیر یک جنگ فرسایشی با چین نماید.

استراتژی اصلی شوروی در مقابل آلمان نازی شامل یک بعد تهاجمی مهم بود.(۷۱) بعد از به قدرت رسیدن هیتلر، استالین متوجه شد که رایش سوم در نظر دارد

---

[1]. Nomonhan

جنگ قدرت‌های بزرگ در اروپا به راه بیندازد. او فهمید که شانس زیادی برای بازسازی یک اتحاد سه‌گانهٔ (روسیه، فرانسه و انگلیس) به منظور ممانعت از حمله آلمان نازی یا جنگ با آن وجود ندارد. بنابراین، استالین استراتژی «طفره‌روی» را در پیش گرفت. به خصوص او سعی کرد روابطش را تا حد قابل ملاحظه‌ای با هیتلر گسترش دهد تا رهبر نازی بجای جنگ با شوروی، با فرانسه و انگلیس وارد جنگ شود. استالین امیدوار بود که جنگ طول بکشد و مانند جنگ جهانی اول برای دو طرف هزینه زیادی داشته باشد تا از این طریق شوروی فرصتی برای افزایش قدرت و گسترش سرزمین بدست آورد.

استالین در نهایت موفق شد و در تابستان ۱۹۳۹ قرارداد مولوتوف- ریبنتروپ[1] را امضا کرد. در این قرارداد هیتلر و استالین موافقت کردند که لهستان را بین خود تقسیم کنند و هیتلر موافقت کرد که شوروی در کشورهای حوزه بالتیک (استونی، لیتوانی و لتونی) و فنلاند فرصت عمل گسترده‌ای داشته باشد. این موافقت‌نامه به این معنا بود که ارتش آلمان بجای جنگ با شوروی، با انگلیس و فرانسه خواهد جنگید. بعد از بدست آوردن نیمه شرقی لهستان در سپتامبر ۱۹۳۹، شوروی خیلی سریع در جهت اجرای قرارداد اقدام کرد و در اکتبر همان سال، استالین کشورهای حوزه بالتیک را مجبور کرد که اجازه دهند نیروهای شوروی در سرزمینشان مستقر شوند. سپس در کمتر از یک سال بعد، در ژوئن ۱۹۴۰ این سه کشور کوچک را به خاک خود ضمیمه کرد، پاییز سال ۱۹۳۹، استالین خواستار امتیازات سرزمینی از فنلاند شد، اما فنلاندی‌ها نپذیرفتند. بنابراین، استالین ارتش سرخ را در نوامبر ۱۹۳۹ به فنلاند گسیل کرد و سرزمین‌هایی را که می‌خواست به زور گرفت.(۷۲) استالین همچنین توانست هیتلر را قانع کند که در ژوئن ۱۹۴۰ اجازه دهد شوروی، بسارابی[2] و بوکوینای شمالی[3]، را که قسمتی از رومانی بودند به خاک خود ملحق کند. خلاصه اینکه بین تابستان‌های ۱۹۳۹و ۱۹۴۰ شوروی تصرفات سرزمینی زیادی در شرق اروپا داشت.

با این حال، استراتژی «طفره‌روی» استالین مدت زمان زیادی طول نکشید و در بهار سال ۱۹۴۰، ارتش آلمان در طول ۶ هفته بر فرانسه غلبه کرد و ارتش انگلیس را مجبور به خروج از قاره اروپا در منطقه دانکرک کند. در این زمان، آلمان نازی قویتر از

---

[1]. Molotov -Ribbentrop Pact
[2]. Bessarabia
[3]. Northern Bukovina

همیشه بود و بدون نگرانی از جبهه غربی، برای حمله به شوروی آماده می‌شد در مورد عکس‌العمل استالین و فرماندهانش به اخبار مربوط به سقوط جبهه غرب، نیکیتا خروشچف می‌نویسد: «وقتی استالین خبر شکست فرانسه را شنید، اعصابش به هم ریخت. شوروی با بیشترین میزان فشار و تهدید مرگبار در طول تاریخش مواجه شده بود. ما احساس کردیم که به دست خودمان این تهدید را ایجاد کرده‌ایم».[۷۳] یک سال بعد یعنی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ حمله آلمان به شوروی عملی شد.

در سال‌های اولیه جنگ جهانی دوم شوروی متحمل شکست‌های زیادی شد، اما سرانجام جریان جنگ به زیان رایش سوم تغییر کرد و در اوایل سال ۱۹۴۳، حملات وسیعی از سمت جبهه غربی به طرف برلین آغاز شد. به هرحال، ارتش سرخ فقط خواستار شکست ارتش آلمان و بازپس‌گیری سرزمین‌های شوروی نبود، استالین قصد داشت سرزمین‌های اروپای شرقی رانیز تصرف کند و بعد از شکست آلمان بر این سرزمین‌ها مسلط شود.[۷۴] ارتش سرخ می‌بایست لهستان و کشورهای حوضه بالتیک را برای شکست آلمان فتح می‌کرد. اما شوروی همچنین عملیات نظامی وسیعی را برای تصرف بلغارستان، مجارستان و رومانی انجام داد، اگرچه این تهاجمات برای شکست آلمان ضروری نبودند و حتی پیروزی نهایی را به تأخیر می‌انداختند.

تمایل شوروی برای کسب قدرت و نفوذ در آسیای شمال شرقی در طول جنگ جهانی دوم نیز آشکار بود. در واقع، استالین در نظر داشت سرزمین‌های بیشتری نسبت به آنچه قبل از شکست از ژاپن (۱۹۰۵) در اختیار داشت تسخیر کند. در ۹ اوت ۱۹۴۵ ارتش سرخ به ارتش کوانتونگ ژاپن در منچوری حمله کرد، هرچند که شوروی تلاش کرد که در جنگ اقیانوس آرام تا آخرین روزهای جنگ شرکت نکند. این تهاجم شوروی بیشتر پاسخی به فشارهای طولانی مدت آمریکا برای شرکت در جنگ علیه ژاپن بعد از شکست آلمان بود. استالین برای شرکت شورویدر جنگ درخواست امتیاز کرد و چرچیل و روزولت در پاسخ، در فوریه ۱۹۴۵ یک قرارداد سری با شوروی در یالتا منعقد کردند[۷۵] و قول جزایر کوریل و نیمه جنوبی جزیره ساخالین را به شوروی دادند. در منچوری هم در پورت آرتور به شوروی اجاره داده شد تا به‌عنوان یک پایگاه دریایی ازآن استفاده کند، همچنین، تقدم منافع شوروی در بندر تجاری دایرن (Dairen) و دو خطآهن مهم منطقه، به رسمیت شناخته شد.

اگرچه ارتش سرخ قسمت شمالی کره را در روزهای آخر جنگ اشغال کرد، هیچ تصمیم مشخصی برای آینده این کشور در طول جنگ جهانی دوم اتخاذ نشد.[۷۶] در دسامبر ۱۹۴۵، آمریکا و شوروی موافقت کردند که مشترکاً کره را اداره کنند. اما این طرح خیلی سریع شکست خورد و در فوریه ۱۹۴۶ استالین ایجاد یک دولت دست نشانده در کره شمالی را آغازکرد و آمریکا نیز همین اقدامرا در کره جنوبی انجام داد.

با شکست آلمان و ژاپن، شوروی بعد از جنگ جهانی دوم به یک هژمون بالقوه در اروپا و شمال شرقی آسیا تبدیل شد. شوروی در صورت امکان، برای تسلط بر هر دو این مناطق اقدام می‌کرد. در واقع، در سال ۱۹۴۵ اگر کشوری شرایط و قصد حکمرانی بر اروپا را داشت، این کشور شوروی بود. کشوری که در یک دوره سی ساله دوبار توسط آلمان مورد حمله واقع شده بود و هربار آلمان خون‌های زیادی را در شوروی ریخته بود. هیچ رهبر مسئولی در شوروی از این شانس هژمونی شدن در اروپا در فردای جنگ جهانی دوم چشم‌پوشی نمی‌کرد.

اما به دو دلیل هژمونی آسان نبود؛ اولاً به دلیل خسارت‌های زیادی که رایش سوم به جامعه شوروی وارد کرده بود، استالین مجبور بود بعد از ۱۹۴۵ بر بازسازی کشور تمرکز کند، نه اینکه جنگ دیگری به راه بیندازد. بنابراین، او ارتش شوروی را از ۱۲/۵ میلیون نفر در پایان جنگ دوم به ۲/۸۷ میلیون نفر در سال ۱۹۴۸ کاهش داد.[۷۷] ثانیاً آمریکا کشور ثروتمندی بود که قصد نداشت به شوروی اجازه دهد بر اروپا و آسیای شمال شرقی مسلط شود.[۷۸]

با وجود این فشارها، استالین تلاش کرد نفوذ شوروی را به نحوی که باعث تحریک آمریکا و متحدانش نشود، گسترش دهد.[۷۹] امروزه شواهد موجود نشان می‌دهد که استالین از رقابت امنیتی وسیع با آمریکا اجتناب می‌کرده هرچند که در این تلاش موفق نبوده است. خلاصه اینکه استالین در اوایل جنگ سرد یک توسعه‌طلب محتاط بود، چهار هدف اصلی او، ایران، ترکیه، اروپای شرقی و کره جنوبی بودند.

در طول جنگ جهانی دوم، شوروی شمال ایران را اشغال کرد، در حالی که انگلیس و آمریکا نیز جنوب ایران را اشغال کرده بودند.[۸۰] این سه کشور موافقت کردند ۶ ماه پس از تسلیم شدن ژاپن، ایران را ترک کنند. انگلیس و آمریکا در اول ژانویه ۱۹۴۶ از ایران خارج شدند. اما مسکو هیچ حرکتی برای ترک ایران انجام نداد و علاوه‌بر این، از حرکت‌های جدایی‌طلب مردم کردستان و آذربایجان در شمال ایران و همچنین از حزب کمونیست توده

ایران نیز حمایت می‌کرد. آمریکا و انگلیس، استالین را تحت فشار قرار دادند تا نیروهـایش را از ایران خارج کند و بالاخره استالین در بهار ۱۹۴۶ این کار را انجام داد.

و اما در مورد ترکیه که در طول جنگ جهانی دوم تا مـارس ۱۹۴۵ بـی‌طـرف باقی مانده بود. استالین در ژوئن ۱۹۴۵ خواهان بازگشت استان‌های آرداهان[1] و کـارس[2] که از ۱۸۷۸ تا ۱۹۱۸ جزء خـاک روسـیه بودنـد، شـد.(۸۱) او همچـنین خواهـان ایجـاد پایگاه‌های نظامی در سرزمین ترکیه بود تا شوروی بتواند به کنترل تنگـه‌هـای داردانـل (تنگه‌های داردانل دو تنگه می‌باشند که دریای سیاه را به مدیترانـه مـتـصل مـی‌کننـد) کمک کند. برای تحقق این درخواست‌ها، استالین به صف‌آرایی نیروهایش در مرز ترکیه پرداخت. اما این خواست شوروی هیچ‌گاه به واقعیت نپیوسـت زیـرا آمریکـا از گـسترش شوروی در مدیترانه شرقی جلوگیری می‌کرد.

نقشه ۳-۶



---

1. Ardahan
2. Kars

حوزه اصلی توسعه‌طلبی شوروی در اوایل جنگ سرد، اروپای شرقی بود، دلیل این موضوع آن بود که ارتش سرخ نواحی زیادی از این منطقه را در مراحل پایانی جنگ جهانی دوم تسخیر کرده بود. استونی، لیتوانی و لتونی رسماً به روسیه ملحق شده بودند، همچنین بعد از جنگ، یک سوم خاک لهستان در شرق این کشور، قسمتی از پروس شرقی، بسارابی، بوکونیای شمالی، ساب کارپاتین روتنیا[1] که استان شرقی چکسلواکی است، و سه تکه از مرز شرقی فنلاند (به نقشه ۳-۶ نگاه کنید) به اشغال شوروی درآمده بودند. بلغارستان، مجارستان، لهستان و رومانی نیز به دولت‌های اقماری شوروی تبدیل شده بودند. بلافاصله بعد از جنگ، چکسلواکی هم در فوریه ۱۹۴۸ سرنوشت مشابه را پیدا کرد و یک سال بعد شوروی یک دولت اقماری دیگر در آلمان شرقی ایجاد نمود.

در اروپای شرقی، فنلاند و یوگسلاوی تنها کشورهای بودند که از تسلط کامل شوروی بر سرزمین‌هایشان جلوگیری کردند. این بخت خوب آنها اساساً دو دلیل داشت: یک اینکه هر دو کشور در جنگ جهانی دوم نشان دادند که فتح و اشغال آنها برای دوره زمانی طولانی مشکل و پرهزینه می‌باشد. شوروی که تلاش می‌کرد خسارت‌های ناشی از آلمان نازی را جبران کند، اشغال سایر کشورهای اروپای شرقی برایش کافی بود. بنابراین، شوروی از عملیات پرهزینه در این دو کشور اجتناب کرد و دوم اینکه هر دو کشور می‌خواستند یک وضعیت بی‌طرف در منازعه غرب و شرق داشته باشند و این بدان معنا بود که آنها برای شوروی تهدید نظامی محسوب نمی‌شدند. اگر هریک از این دو کشور تمایلی برای پیوستن به ناتو نشان می‌دادند، ارتش شوروی احتمالاً به آنها حمله می‌کرد.[۸۲]

در طول جنگ سرد، شوروی تلاش می‌کرد که قدرت و نفوذی در آسیای شمال شرقی بدست آورد هرچند که این منطقه در مقایسه با اروپا از توجه کمتری برخوردار بود.[۸۳] علی‌رغم بعضی سوءظن‌ها و بی‌اعتمادی‌ها بین مائو و استالین، شوروی به کمونیست‌های چینی در جنگ با نیروی ملی‌گرای تحت رهبری چیانگ کایچک کمک کرد. کمونیست‌های چینی در جنگ داخلی در سال ۱۹۴۹ پیروز شدند و علیه آمریکا با شوروی متحد شدند. یک سال بعد، شوروی از حمله کره شمالی به کره جنوبی حمایت کرد که یک جنگ سه ساله را در پی داشت و کره را در طول همان خط قبلی که پیش از جنگ شکل گرفته بود، به دو قسمت مجزا تقسیم می‌کرد.[۸۴]

---

1. Subcarpathian Ruthenia

در اوایل دهۀ ۱۹۵۰، آمریکا و متحدانش در کل دنیا مقابله‌ای خشونت‌آمیز با شوروی را در پیش گرفته بودند و شانس کمی برای توسعه‌طلبی شوروی در اروپا، آسیای شمال شرقی و خلیج فارس وجود داشت. در واقع، تصمیم استالین برای حمایت از اشغال کره جنوبی توسط کره شمالی در اواخر ژوئن ۱۹۵۰، آخرین مورد از حملات مورد حمایت شوروی در جنگ سرد بود. تلاش‌های شوروی برای گسترش بین سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ به جهان سوم محدود شده بود که هرچند موفقیت‌های مقطعی کسب کرد اما همیشه با مقاومت شدید آمریکا روبه‌رو بود.[۸۵]

بعد از چندین دهۀ رقابت با آمریکا برای کنترل اروپا، در سال ۱۹۸۹ شوروی ناگهان جریان را تغییر داد و به سلطه خود در اروپای شرقی پایان داد. این حرکت ناگهانی، خیلی زود منجر به پایان یافتن جنگ سرد شد. در اواخر سال ۱۹۹۱ شوروی به ۱۵ کشور مستقل تجزیه شد. به جز چند استثنا، موجنخست محققانی که به پژوهش در مورد این حوادث پرداختند چنین استدلال کردند که علت پایان یافتن جنگ سرد این بود که دگرگونی‌های بنیادین در نحوه اندیشیدن رهبران کلیدی شوروی بویژه میخائیل گورباچف در مورد سیاست بین‌الملل طی دهۀ ۱۹۸۰ ایجاد شده بود[۸۶] و بجای پیگیری سهم بیشتر از قدرت جهانی، متفکران جدید مسکو بیشتر به دنبال موفقیت‌های اقتصادی و هنجارهای لیبرال بودندکه مانع استفاده از زور می‌شد. خلاصه، سیاستمداران شوروی طرز تفکر رئالیستی را کنار گذاشتند و دیدگاه جدیدی را که بر محاسن همکاری کشورها تأکید می‌کرد، پذیرفتند.

با دسترسی به شواهد بیشتر به‌طور روزافزونی آشکار شد که موج نخست توجیه و تبیین رفتار شوروی در پایان جنگ سرد اگر اشتباه نبوده مطمئناً ناقص بوده است. فروپاشی امپراطوری شوروی بیشتر به این دلیل بود که اقتصاد عقب مانده‌اش نتوانست به رقابت با پیشرفت‌های تکنولوژیک قدرت‌های اقتصادی بزرگ جهان ادامه دهد.[۸۷] گرچه اقداماتی برای مقابله با این مسئله صورت گرفت؛ لیکن سال‌های ابرقدرت بودن شوروی به پایان رسیده بود.

برای حل این مشکل، رهبران شوروی با کاهش شدید رقابت امنیتی شرقی-غربی در اروپا و آزادسازی سیستم سیاسی در داخل و کاهش ضررها و خسارت‌هایشان در جهان سوم به دنبال دسترسیبه تکنولوژی غرب بودند. اما این دیدگاه نتیجه معکوس داد زیرا آزادسازی سیاسی، نیروهای ملی‌گرای خفته را رها کرد و باعث تجزیه شوروی

شد.(۸۸) در مجموع، خرد متعارف از موج اول پژوهش‌ها در خصوص پایان جنگ سرد نتیجه معکوس داشت. رفتار و طرز فکر رهبران شوروی نه تنها ترک رفتار رئالیستی را نشان نمی‌دهد بلکه این الگوی تاریخی را تقویت می‌کند که کشورها در پی افزایش قدرت هستند تا از جانب رقبای بین‌المللی خود تهدید نشوند.(۸۹)

ایتالیا (۱۹۴۳-۱۸۶۱)

اتفاق نظر گسترده‌ای در میان دانشجویانی که در مورد سیاست خارجی ایتالیا تحقیق می‌کنند وجود دارد که اگرچه ایتالیا، بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۹۴۳، ضعیف‌ترین قدرت بزرگ بوده است، اما دائماً در پی فرصت برای توسعه و کسب قدرت بیشتر بوده است.(۹۰) ریچارد باسورث[1]، می‌نویسد: «ایتالیا قبل از ۱۹۱۴ یک قدرت در حال شکل‌گیری بود و به دنبال یافتن معامله‌ای بود که به این کوچکترین قدرت بزرگ جایی در خورشید بدهند».(۹۱) سیاست خارجی ایتالیا بعد از جنگ جهانی اول که تحت حاکمیت بنیتو موسولینی[2] بود نیز براساس همین هدف اساسی شکل گرفته بود. ایتالیای فاشیست (۴۳-۱۹۲۲) نسبت به پیشینیانش، ایتالیای لیبرال (۱۹۲۲-۱۸۶۱) با یک رشته فرصت‌های متفاوت مواجه شد. در سال ۱۹۳۸ یعنی چهار سال قبل از فروپاشی و اضمحلال ایتالیا در جنگ جهانی دوم، مکسول مک‌کارتنی[3] و پل کرمونا[4] نوشتند: «مطمئناً در سیاست خارجی ایتالیا در گذشته، آرمان‌های انتزاعی و غیرعملی حاکم نبوده است. در هیچ جا به اندازه این کشور زادگاه ماکیاولی، کلام او در مورد عدم‌کارایی معصومیت در سیاست، مورد استفاده قرار نگرفته است».(۹۲)

اهداف و رقبا

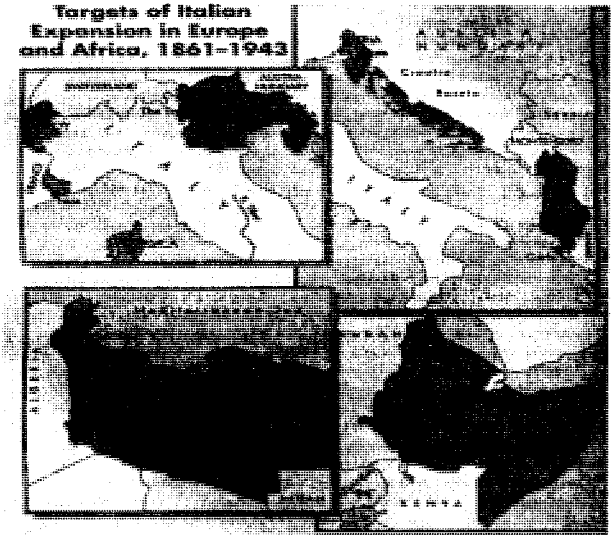
با در نظر گرفتن اهداف اصلی ایتالیا در دوره ۸۰ ساله‌ای که قدرتی بزرگ به حساب می‌آمد، می‌توان به میل شدید این کشور برای فتح سرزمین پی‌برد. ایتالیا نیات تهاجمی خود را در پنج منطقه متمرکز کرده بود: شمال آفریقا که شامل مصر، لیبی،

---

1. Richard Bosworth
2. Benito Mussolini
3. Maxwell Macartney
4. Poul Cremona

تونس می‌شد، شاخ آفریقا که شامل اریتره، اتیوبی و سومالی می‌شد، جنوب بالکان که شامل آلبانی، کورفو، جزایر دودکانز[۱] و حتی قسمت‌های جنوب غربی ترکیه بود، جنوب اتریش- مجارستان که شامل دالماسی[۲]، ایستری[۳] و ترنتینو[۴] (قسمت جنوبی تیرول) و ونیتا[5] می‌شد و جنوب شرقی فرانسه که شامل: کُرس[۶]، نیس[۷] و ساوا[۸] می‌گردید (نگاه کنید به نقشه ۴-۶).

نقشه ۴-۶



رقیب اصلی ایتالیا برای کنترل این مناطق در بالکان، اتریش- مجارستان بود، (حداقل تا زمانی که این دولت چند قومیتی در سال ۱۹۱۸ تجزیه شد) و در آفریقا نیز فرانسه با ایتالیا رقابت می‌کرد. البته، ایتالیا اهداف سرزمینی دیگری نیز در قسمت‌هایی از فرانسه و اتریش- مجارستان در نظر داشت یعنی دو کشور که برای مدت‌ها می‌خواستند شبه جزیره ایتالیا را به‌عنوان یک حوزه آزاد برای مانورهای نظامی و دیپلماتیک در اختیار داشته باشند.[۹۳] امپراطوری عثمانی بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۹۲۳

---

1. The Dodecanese
2. Dalmatia
3. Istria
4. The Trentino
5. Venetia
6. Corsica
7. Nice
8. Savoy

(زمان اضمحلال نهایی آن) یک عامل مهم در محاسبات ایتالیا بود. این امپراطوری کنترل قسمت‌های وسیعی از سرزمین بالکان و شمال آفریقا را در دست داشت.

از آنجا که ارتش ایتالیا برای توسعه‌طلبی مناسب نبود بیشتر اهداف خشونت‌آمیز آن محقق نشد، در واقع، ارتش ایتالیا یک نیروی نظامی ناکافی و نامناسب بود.(۹۴) این ارتش نه تنها نمی‌توانست در مقابل دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی از سرزمین خود حفاظت کند بلکه در مقابل نیروهای نظامی قدرت‌های اروپایی کوچکتر و حتی ارتش‌های بومی در آفریقا به سختی توان مقابله داشت. بیسمارک این مسئله را خیلی جالب بیان می‌کند آن‌جا که می‌گوید: «ایتالیا با وجود اشتهای فراوان، دندان‌های پوسیده دارد».(۹۵) در نتیجه رهبران ایتالیا تمایل داشتند که از درگیری مستقیم با دیگر قدرت‌های بزرگ اجتناب کنند مگر در مواردی که احتمال شکست حریف زیاد بود یا اینکه نیروهای زیادی از حریف در جبهه دیگر، درگیر بودند.

به دلیل فقدان قدرت نظامی، رهبران ایتالیا به منظور کسب قدرت به دیپلماسی تکیه می‌کردند، آنها دقت زیادی صرف انتخاب متحدان خود می‌کردند، و در رو در رو قرار دادن قدرت‌های دیگر به نفع خودشان مهارت داشتند. به خصوص آنها با این مفروضه عمل می‌کردند که اگرچه آنها بدون توانایی کافی در بازی مشارکت دارند اما ایتالیا از قدرت نظامی کافی برای تغییر موازنه قدرت میان قدرت‌های بزرگ برخوردار است و این قدرت‌ها با توجه به این واقعیت، به ایتالیا امتیازاتی می‌دهند. برایان سولیوان[1] این دیدگاه را تحت عنوان «استراتژی وزنه سرنوشت‌ساز»[2] نام نهاد.(۹۶) جنگ جهانی اول احتمالاً بهترین مثال عملی برای این استراتژی بود، وقتی جنگ در اول اوت ۱۹۱۴ آغازشد، ایتالیا بیطرف باقی ماند و با هریک از طرف‌های جنگ چانه‌زنی کرد تا از معامله قبل از ورود به درگیری بهره‌مند شود.(۹۷) هر دو طرف برای جلوگیری از تغییر موازنه توسط ایتالیا، پیشنهادات سخاوتمندانه‌ای به این کشور دادند. اگرچه قبل از جنگ جهانی اول ایتالیا متحد رسمی آلمان و اتریش- مجارستان بود در می ۱۹۱۵ به متفقین ملحق شد زیرا انگلیس و فرانسه قول واگذاری سرزمین‌های بیشتری را نسبت به متحدان قبلی به ایتالیا دادند.

---

1. Brian Sullivan
2. The Strategy of the Decisive Weight

تاریخچه توسعه‌طلبی ایتالیای لیبرال و فاشیست

تلاش‌های اولیه ایتالیا برای گسترش سرزمین در اروپا متمرکز بود. در سال ۱۸۶۶ ایتالیا نیروهایش را برای جنگ با اتریش با پروس ملحق کرد. در این جنگ‌ها پروسی‌ها ضربه شدیدی به اتریش وارد کردند اما ایتالیایی‌ها از اتریش شکست خوردند. در مذاکرات صلح، ونیز، ناحیه‌ای بزرگ در کنار مرزهای شمالی ایتالیا که سابقاً به اتریش تعلق داشت به ایتالیا واگذار شد. سپس، ایتالیا از جنگ پروس با فرانسه (۷۱-۱۸۷۰) کناره گرفت. وقتی که آشکار شد فرانسه، حامی سابق استقلال رم، در جنگ با پروس شکست خواهد خورد، ایتالیا در سپتامبر ۱۸۷۰ رم را فتح کرد. به گفته: دنیس مک اسمیت[1] همان‌طور که ایتالیا، ونیز را به‌عنوان محصول فرعی پیروزی پروس بدست آورد، رم را هم با خوش‌شانسی بدست آورد».[۹۸] در طول بحران بزرگ شرق که در سال ۱۸۷۵ اتفاق افتاد یعنی زمانی که کنترل امپراطوری عثمانی بر جنوب شرق اروپا در حال سست شدن بود، ایتالیا برنامه‌ریزی برای تسخیر سرزمین‌های امپراطوری مجارستان- اتریش را آغاز کرد. اما این طرح‌ها شکست خورد و ایتالیا از کنگره برلین که پایان‌دهندهٔ بحران در سال ۱۸۷۸ بود، با دست خالی خارج شد.

ایتالیا، در سال‌های اولیه دههٔ ۱۸۸۰ توجه خود را از اروپا به طرف آفریقا معطوف کرد. حتی قبل از اتحاد و در سال ۱۸۶۱، نخبگان ایتالیا علاقه زیادی به فتح سرزمین در طول سواحل آفریقای شمالی، از خود نشان می‌دادند. تونس هدف شماره یک ایتالیا بود، اما در سال ۱۸۸۱ در جریان تسخیر تونس، فرانسه ایتالیا را شکست داد و این موضوع باعث تیرگی روابط این دو کشور برای ۲۰ سال آتی گشت و باعث شد ایتالیا، اتحاد سه‌گانه‌ای را با آلمان و اتریش- مجارستان، در سال ۱۸۸۲ تشکیل دهد. در همان سال در جریان اشغال مصر ایتالیا تصمیم گرفت که به انگلیس بپیوندد، اما بیسمارک این طرح را رد کرد، پس از آن ایتالیا به شاخ آفریقا جایی که دیگر قدرت‌های بزرگ توجه چندانی به آن نداشتند، توجه کرد. در سال ۱۸۸۵ یک قشون ایتالیایی به منطقه فرستاده شد و برای یک دهه، اریتره و سومالی ایتالیایی، اولین مستعمرات ایتالیا شدند. در سال ۱۸۹۵، ارتش اتیوپی شکست سختی را به نیروهای ایتالیا در آدوا[2] وارد کردند و ایتالیا در فتح اتیوپی ناکام شد.

---

1. Denis Mack Smith
2. Adowa

در سال ۱۹۰۰ ایتالیا مجدداً در پی توسعه مستعمرات در شمال آفریقا و اروپا بود. همزمان با پایان یافتن سلطه امپراطوری عثمانی بر لیبی و بالکان، ایتالیا فرصت مناسبی در هر دو منطقه بدست آورد. روابط متحدان اتحاد سه‌گانه اتریش- مجارستان با ایتالیا تیره شد زیرا آنها در منطقه بالکان با یکدیگر رقیب شدند. این رقابت باعث شد ایتالیا در مورد تسخیر ایستری و ترنتینو جدی‌تر بیندیشد. در سال ۱۹۱۱، ایتالیا برای تسخیر لیبی وارد جنگ با امپراطوری عثمانی شد و بعد از یک سال جنگ، ایتالیا کنترل سومین مستعمره آفریقاییش را بدست گرفت. در جریان این منازعه ایتالیا، جزایر دودکانز[1] را که بیشتر ساکنان آن یونانی تبار بودند نیز فتح کرد. اما جنگ جهانی اول بزرگترین فرصت افزایش قدرت را برای ایتالیا فراهم آورد تا این کشور امنیت خود را تقویت کند. قبل از پیوستن نیروهای ایتالیا به انگلیس، فرانسه و روسیه، سیاستمداران ایتالیایی به سختی با طرف‌های جنگ معامله کردند. اهداف اصلیایتالیا ایجاد «یک مرز قابل دفاع» در مقابل اتریش- مجارستان و «تسلط بر دریای آدریاتیک» بود که ایتالیا را از بالکان جدا کرده بود.(۹۹) در قرارداد معروف لندن، متحدین قول سرزمین‌های زیادی را پس از پیروزی در جنگ به ایتالیا دادند. این سرزمین‌ها عبارت بودند از:۱) ایستری، ۲) ترنتینو ۳) قسمت وسیعی از ساحل دالماسی ۴) کنترل دائمی بر جزایر دودکانز ۵) استان ترک نشین آدالیا[2] ۶) کنترل بر شهر آلبانیایی، والونا[3] و مناطق اطراف آن ۷) یک منطقه نفوذ در آلبانی مرکزی.(۱۰۰) همان‌طور که تیلور[4] اشاره می‌کند: «ایتالیایی‌ها به هیچ وجه در خواسته‌هایشان متواضع نبودند».(۱۰۱)

ایتالیا متحمل بیش از یک میلیون تلفات در جنگ جهانی اول شد اما در پایان در طرف پیروز قرار گرفت. بعد از جنگ نه تنها انتظار داشت که آنچه در سال ۱۹۱۵ قول گرفته بود، تسخیر کند. بلکه با اضمحلال امپراطوری عثمانی، اتریش- مجارستان و روسیه، فرصت‌های جدیدی نیز برای توسعه‌طلبی در نظر گرفته بود. بنابراین، همان‌طور که سولیوان اشاره می‌کند: «ایتالیایی‌ها طرح‌هایی را برای در دست گرفتن نفت، غلات و مواد معدنی رومانی، اوکراین و قفقاز و نیز قیمومیت‌های کرواسی و ساحل شرقی دریای سرخ در سر داشتند».(۱۰۲) به دلایل مختلف، جاه‌طلبی‌های ایتالیا هرگز محقق نشد و در

---

1. Dodecanese
2. Adalia
3. Valona
4. A.J.P. Taylor

قرارداد نهایی بعد از جنگ اول، ایتالیا فقط توانست ایستری و ترنتینو را بدست آورد که از لحاظ استراتژیک مناطق مهمی هم نبودند.(۱۰۳) ایتالیا همچنین اشغال و کنترل رسمی جزایر دودکانز را براساس قرارداد لوزان (۱۹۲۳) حفظ کرد.

بنابراین، در طول شش دهه، از زمان اتحاد تا به قدرت رسیدن موسولینی در اکتبر ۱۹۲۲ ایتالیا مناطقی را بدست آورد که عبارت بودند از: رم، ونیز، ایستری، ترنتینو، جزایر دودکانز در اروپا، اریتره، لیبی و سومالی ایتالیایی در آفریقا. ایتالیای فاشیست خیلی سریع اقدام به شکستن رکورد پیشینیان خود در این زمینه کرد. در اوت ۱۹۲۳ ارتش موسولینی به جزیره یونانی کورفو در دهانه دریای آدریاتیک، حمله کرد، اما بعد از فتح آن انگلیس ایتالیا را مجبور به ترک این سرزمین کرد، موسولینی همچنین به آلبانی توجه داشت، ایتالیا آلبانی را در طول جنگ جهانی اول اشغال کرده بود. اما در سال ۱۹۲۰ به دلیل شورش مردم محلی علیه حاکمان خارجی، آن را رها کرده بود. در نیمهٔ دههٔ ۱۹۲۰ ایتالیا از یک رهبر قبیله‌ای حمایت کرد و این فرد نیز موافقت‌نامه‌ای را با ایتالیا امضا کرد که به نحو مؤثری آلبانی را تحت قیمومیت ایتالیا در آورد. اما این برای رهبر فاشیست ایتالیا راضی‌کننده نبود و بالاخره در آوریل ۱۹۳۹ آلبانی رسماً به ایتالیا الحاق شد.

اتیوپی دیگر هدف اصلی موسولینی بود. در نیمهٔ دههٔ ۱۹۲۰، ایتالیا طرح‌هایی را برای اشغال اتیوپی تدوین کرد و از ۱۹۲۹ بتدریج مناطقی را در داخل اتیوپی اشغال کرد.(۱۰۴) در اکتبر ۱۹۳۵ ایتالیا یک جنگ تمام عیار علیه اتیوپی به راه انداخت و یک سال بعد کنترل رسمی این کشور آفریقایی را بدست گرفت. ایتالیا همچنین نیروهایی را، به نفع حزب ارتجاعی و راستگرای ژنرال فرانسیسکو فرانکو برای شرکت در جنگ‌های داخلی اسپانیا (۳۹-۱۹۳۶) فرستاد. هدف اصلی ایتالیا تسخیر جزایر بالاریک[1] در مدیترانه غربی بود، که تصاحب این جزایر به ایتالیا اجازه می‌داد، خطوط ارتباطی فرانسه را با آفریقای شمالی و خطوط ارتباطی انگلیس را بین جبل الطارق[2] و مالت[3] تهدید کند.(۱۰۵)

---

[1]. Balearic Islands
[2]. Gibraltar
[3]. Malta

موسولینی جنگ جهانی دوم را فرصتی عالی برای فتح سرزمین‌های خارجی و افزایش قدرت ایتالیا یافت. بخصوص موفقیت نظامی حیرت‌آور آلمان نازی در سال‌های اولیه جنگ، قدرت نفوذ و آزادی عمل بی‌سابقه‌ای به ایتالیا بخشید.[۱۰۶] در دهم ژوئن ۱۹۴۰ یعنی یک ماه پس از حمله آلمان به فرانسه و در مرحله‌ای که شکست فرانسه قطعی بود، موسولینی اولین اقدام اساسی خود، یعنی حمله به فرانسه را آغازکرد و در لحظه‌ای حساس برای فتح فرانسه و مستعمراتش وارد جنگ شد. اهداف اصلی ایتالیا عبارت بودند از: نیس، ساوا، کوس، تونس و جیبوتی؛ هرچند که ایتالیا علاقمند به تسخیر نواحی دیگر تحت کنترل فرانسه مانند الجزایر و قسمت‌هایی از امپراطوری بریتانیا چون عدن و مالت نیز بود. موسولینی خواستار واگذاری نیروی دریایی و هوایی فرانسه به ایتالیا بود. آلمان شدیداً با درخواست‌های ایتالیا مخالفت کرد زیرا هیتلر نمی‌خواست هیچ انگیزه‌ای برای مقاومت در مقابل اشغال نازی‌ها به فرانسه بدهد.

علی‌رغم این عقب‌نشینی و شکست، موسولینی به فرصت‌یابی برای فتح سرزمین ادامه داد. در اوایل تابستان ۱۹۴۰ او پیشنهاد پیوستن نیروهایش به آلمان نازی را در صورتی که آلمان به انگلیس حمله کند، ارائه نمود. در اوت ۱۹۴۰،ایتالیا، بخشی از سومالی که متعلق به انگلیس بود را تسخیر نمود. در همان زمان موسولینی در نظر داشت که به یونان، یوگسلاوی و مصر که توسط یک ارتش کوچک انگلیسی دفاع می‌شدند، حمله کند. ایتالیا در سپتامبر ۱۹۴۰، با امید دستیابی به کانال سوئز، به مصر حمله کرد. در ماه بعد نیز به یونان حمله کرد، اگرچه ارتش آلمان در این دو جنگ به کمک ایتالیا آمد، اما این کشور در هر دو جبهه شکست خورد.[۱۰۷] علی‌رغم این شکست نظامی، در تابستان ۱۹۴۱، ایتالیا علیه شوروی اعلام جنگ کرد، در آن زمان به نظر می‌رسید ارتش سرخ، قربانی بعدی ماشین جنگی آلمان نازی باشد. در این جریان، ایتالیا حدود ۲۰۰ هزار نیرو به مرزهای شرقی فرستاد، موسولینی این بار هم امیدوار بود که غنیمت‌هایی از پیروزی برای ایتالیا بدست آورد، اما امیدهای او هرگز جامه عمل نپوشید و در سپتامبر ۱۹۴۳ ایتالیا تسلیم متفقین شد. در مجموع، موسولینی به مانند رهبران لیبرال قبلی یک توسعه‌طلب بیرحم بود.

رفتار خودویرانگرانه؟

چهار مورد قبلی، ژاپن، آلمان، شوروی و ایتالیا این ادعا را که قدرت‌های بزرگ در پی افزایش سهم خود از قدرت جهانی هستند، تصدیق می‌کند. به‌علاوه، این موارد نشان می‌دهند که قدرت‌های بزرگ اغلب خواهان استفاده از زور و قوه قهریه برای رسیدن به این هدف می‌باشند. قدرت‌های بزرگ راضی از وضع موجود در سیاست بین‌الملل بسیار نادرند. در واقع، در مورد این توصیف از رفتار قدرت‌های بزرگ در طول تاریخ حتی بین رئالیست‌های تدافعی هم مباحثه‌ای وجود ندارد. برای مثال، جک اشنایدر[1] می‌نویسد: «این عقیده که امنیت می‌تواند از طریق توسعه‌طلبی حاصل شود یک موضوع فراگیر در استراتژی کلان قدرت‌های بزرگ در عصر صنعتی می‌باشد».(۱۰۸) به‌علاوه، او در کتاب «افسانه‌های امپراطوری»[2] مثال‌هایی از رفتار قدرت‌های بزرگ در گذشته می‌آورد که حاکی از تمایلات تهاجمی این کشورها می‌باشد.

ممکن است این موضوع که تاریخ مملو از مثال‌هایی از اعمال تهاجمی قدرت‌های بزرگ است تصدیق شود ولی این‌گونه استدلال گردد که این رفتار نمی‌تواند با منطق رئالیسم تهاجمی توضیح داده شود. این ادعا در میان رئالیست‌های تدافعی رواج دارد و اساس آن بر این است که این رفتارهای توسعه‌طلبانه موارد انحرافی رفتارها بوده است. در واقع، آنها این رفتارها را خودکشی ملی می‌دانند. آنها می‌گویند: پیروزی ارزش هزینه‌هایش را ندارد زیرا کشورهایی که سعی می‌کنند کشور خود را توسعه و گسترش دهند نهایتاً طعم شکست را می‌چشند. عاقلانه‌تر این است که کشورها با اتخاذ سیاست‌هایی سعی در تحکیم وضع موجود، بالا بردن امکان بقا و اتخاذ رفتارهای مسالمت‌آمیز و از درگیری چشم‌پوشی کنند.(۱۰۹) اینکه کشورها طور دیگری عمل می‌کنند نشان‌دهندهٔ رفتار غیرعقلایی و غیراستراتژیک است، رفتاری که نمی‌تواند نتیجه الزامات نظام بین‌الملل باشد. به‌علاوه، این رفتار در واقع، نتیجه اقدام بدخواهانه سیاستمداران شرور داخلی است.(۱۱۰)

دو مسئله در مورد این نوع استدلال قابل ذکر است. همان‌طور که قبلاً اشاره نمودم اینکه فتح بندرت به هزینه‌هایش می‌ارزد و مهاجمان بدون شک بعد از جنگ در وضعیت بدتری نسبت به قبل از جنگ به سر می‌برند، توسط شواهد تاریخی تأیید

---

1. Jack Snyder
2. Myths of Empire

نمی‌شود. بعضی مواقع توسعه‌طلبی، منافع زیادی دارد و بعضی وقت‌ها هم ندارد. به‌علاوه، این ادعا که علت رفتار تهاجمی قدرت‌های بزرگ سیاست‌های غلط داخلی است به سختی قابل پذیرش است زیرا انواع دولت‌ها با انواع مختلف نظام‌های سیاسی، سیاست‌های تهاجم نظامی را پذیرفته‌اند. حتی یک مورد هم از نظام‌های فرهنگ سیاسی- از جمله دموکراسی- وجود ندارد که همیشه از رفتار تهاجمی اجتناب کند و در جهت حفظ وضع موجود عمل نماید. براساس شواهد تاریخی حتی در دوره‌های خاص و خطرناک مثل عصر هسته‌ای هم قدرت‌های بزرگ، تمایلات تهاجمی خود را کاهش نداده‌اند. این استدلال که توسعه‌طلبی ذاتاً انحرافی است به این معنا می‌باشد که همهٔ قدرت‌های بزرگ در ۳۵۰سال گذشته از فهم چگونگی کارکرد سیستم سیاست بین‌الملل عاجز بوده‌اند و این یک استدلال محال و غیرممکن به نظر می‌رسد.

یک استدلال پیچیده‌تر وجود دارد که شاید در نوشته‌های رئالیست‌های تدافعی دیده شود.(۱۱۱) اگرچه آن‌ها معمولاً استدلال می‌کنند که فتح به هزینه‌هایش نمی‌ارزد ممکن است بپذیرند که در بعضی مواقع تهاجم موفقیت‌آمیز است، اما آن‌ها دنیای مهاجمان را به دو دسته؛ توسعه‌طلبان و ابرتوسعه‌طلبان تقسیم می‌کنند. توسعه‌طلبان در واقع، مهاجمان زیرکی هستند که در جنگ ها پیروزند. آن‌ها می‌دانند که فقط تهاجم محدود به لحاظ استراتژیک درست است و تلاش برای تسلط بر کل یک منطقه کاملاً شبیه خودکشی است زیرا ائتلاف‌های توازن‌بخش بدون شک شکل خواهند گرفت و با کشور زیاده‌طلب مقابله خواهند کرد و این کشورهای زیاده‌طلب متحمل شکست‌های سنگین و ویرانگری خواهند شد. مهاجمان نوع اول یعنی توسعه‌طلبان ممکن است موقتاً یک جنگ محکوم به شکست را آغاز کنند اما وقتی هشدار و علایم خطر را می‌بینند قبل از شکست قطعی عقب‌نشینی می‌کنند، در واقع، آنها عبرت‌آموزان خوبی هستند.(۱۱۲)

برای رئالیست‌های دفاعی، بیسمارک یک مهاجم زیرک است زیرا در یک رشته از جنگ‌ها بدون ارتکاب اشتباهات بزرگ پیروز شد و سعی در تبدیل شدن به یک هژمون اروپایی هم نداشت. شوروی سابق هم نمونهٔ دیگری از مهاجمان باهوش بود شاید بیشتر به این دلیل که سعی نکرد همهٔ اروپا را فتح کند.

از طرف دیگر، ابرتوسعه‌طلبان، مهاجمان غیرعقلایی هستند که جنگ‌های محکوم به شکست را آغاز می‌کنند و این حس تشخیص را ندارند که وقتی نشانه‌های

شکست ظاهر می‌شود جنگ را ترک کنند. آن‌ها هستند که با بی‌احتیاطی، هژمونی منطقه‌ای را دنبال می‌کنند که بدون شک منجر به شکست مصیبت‌بار آن‌ها می‌شود. رئالیست‌های تدافعی ادعا می‌کنند که این دولت‌ها باید بهتر بیندیشند و بهتر عمل کنند زیرا تاریخ نشان می‌دهدکه تعقیب هژمونی تقریباً همیشه با شکست همراه بوده است. آن‌گونه که این نظریه‌پردازان استدلال می‌کنند، این رفتار خودویرانگرانه باید نتیجهٔ سیاست‌های غلط داخلی باشد. رئالیست‌های تدافعی سه ابرتوسعه‌طلب مشخص را همیشه مثال می‌آورند که عبارتند از: آلمان ویلهلمی (۱۹۱۴-۱۸۹۰)، آلمان نازی (۴۱-۱۹۳۳) و امپراطوری ژاپن (۴۱-۱۹۳۷) همهٔ این مهاجمان جنگ‌هایی را آغاز کردند که منجر به شکست شد. گزافه نیست اگر بگوییم مثال‌های ارائه شده از این ادعا که سیاست‌های تهاجمی نظامی منجر به رفتار خود شکننده شده، اساساً در این سه مورد خلاصه شده است.

مسئله اصلی در مورد دیدگاه «میانه‌روی خوب است» این است که به اشتباه توسعه‌طلبی غیرعقلایی با شکست نظامی یکسان در نظر گرفته شده است. واقعیت این است که وقتی یک قدرت بزرگ در یک جنگ شکست می‌خورد، ضرورتاً به معنای این نیست که تصمیم به جنگ، نتیجهٔ یک فرآیند تصمیم‌گیری غیرعقلایی یا ناآگاهانه بوده است. البته دولت‌ها نباید جنگ‌هایی را که احتمال شکست بالایی دارد، شروع کنند، اما این کار سختی است که با درجه بالایی از دقت پیش‌بینی کنیم که جنگ چگونه پایان خواهد یافت. اغلب بعد از پایان جنگ است که کارشناسان و محققان اظهار می‌دارند که نتیجه از ابتدا مشخص بوده است. این واپس‌نگری است که نتیجه را دقیق پیش‌بینی می‌کند. اما عملاً پیش‌بینی مشکل است و دولت‌ها بعضی مواقع در تخمین‌ها اشتباه می‌کنند و در نهایت شکست می‌خورند و تنبیه می‌شوند. بنابراین، ممکن است یک دولت عقلایی جنگی را آغاز کند که در نهایت بازنده باشد.

بهترین راه برای تشخیص اینکه یک مهاجم مانند ژاپن و یا آلمان گرفتار رفتار خودویرانگر شده است یا خیر این است که به فرآیند تصمیم‌گیری که منجر به شروع جنگ شده دقت کنیم و نه به نتیجهٔ جنگ. یک بررسی دقیق در مورد آلمان و ژاپن نشان می‌دهد که در هریک از این موارد تصمیم برای شروع جنگ، یک پاسخ عقلایی به شرایط خاصی بوده است که دو کشور با آن مواجه شده‌اند. همان‌گونه که در ادامه بحث

خواهیم کرد، اینها تصمیم‌هایی عقلایی نبوده که توسط نیروهای سیاسی داخلی بدخواه و شرور اتخاذ شده باشند.

همچنین، در مورد استدلال اشتباه بودن دنبال کردن هژمونی منطقه‌ای، مسایلی را باید ذکر کرد. مطمئناً، آمریکا تنها کشوری است که تلاش کرده منطقه‌اش را فتح کند و در نهایت نیز موفق شده است. فرانسه دوران ناپلئون، آلمان ویلهلمی، آلمان نازی و ژاپن امپراطوری[1]، همه، برای رسیدن به این موقعیت تلاش کردند، اما شکست خوردند. یک مورد موفقیت در میان ۵ مورد معیار خوبی نیست، اما همین یک مورد نشان می‌دهد که امکان رسیدن به هژمونی منطقه‌ای وجود دارد. همچنین نمونه‌های موفقی هم در گذشته‌های دور وجود داشته است. امپراطوری روم در اروپا (۲۳۵ ب.م - ۱۳۳ ق.م)، سلسله مغول در شبه قاره جنوب آسیا (۱۷۰۷-۱۵۵۶) و سلسله چینگ[2] در آسیا (۱۸۳۹-۱۶۸۳). به‌علاوه، هرچند ناپلئون، قیصر ویلهلم و هیتلر شانس تسلط بر اروپا را از دست دادند، هریک توانستند پیروزی‌های عظیمی در صحنهٔ نبرد بدست آورند و سرزمین‌های وسیعی را فتح کنند و به اهدافشان بسیار نزدیک شده بودند. تنها ژاپن شانس کمی برای پیروزی در میدان نبرد داشت. اما همان‌طور که خواهیم دید سیاستمداران ژاپن با علم به احتمال بالای شکست وارد جنگ شدند زیرا آمریکا راه دومی برای آن‌ها باقی نگذاشته بود.

منتقدان سیاست‌های تهاجمی ادعا می‌کنند که ائتلاف‌های توازن‌بخش برای شکست هژمون‌های جاه‌طلب شکل می‌گیرند، اما تاریخ نشان می‌دهد که چنین اتحادهایی بندرت در موقع مناسب و با شیوه مؤثر شکل می‌گیرند. دولت‌هایی که تهدید می‌شوند ترجیح می‌دهند که جنگ را به دیگری منتقل کنند تا اینکه در مقابل دشمن خطرناک متحد شوند. برای مثال، اتحادهایی که فرانسه ناپلئونی وآلمان نازی را شکست دادند تنها وقتی تشکیل شدند که این مهاجمان قسمت اعظم اروپا را تسخیر کرده بودند. به‌علاوه، در هر دو مورد، تا بعد از اینکه انگیزه هژمونی با شکست نظامی در روسیه کمرنگ شد و ناپلئون و هیتلر به سختی و بدون متحد جنگیدند، اتحادهای دفاعی شکل نگرفتند.(۱۱۳) مشکل بودن شکل‌گیری اتحادهای دفاعی مؤثر بعضی مواقع باعث می‌شود فرصت‌هایی برای تهاجم کشورهای قدرتمند فراهم شود.

---

1. Imperial Janan
2. Ching

در نهایت، این ادعا که قدرت‌های بزرگ باید از تاریخ درس بگیرند و برای هژمونی منطقه‌ای تلاش نکنند، به هیچ وجه قانع‌کننده نیست. نه تنها مورد آمریکا با این موضوع تعارض دارد بلکه به کاربردن این استدلال برای کشورهایی که اولین تعقیب کنندگان هژمونی بوده‌اند قابل قبول نیست چرا که آنان سابقه اندکی داشته‌اند و شواهد موجود نیز یکسان نبوده‌اند. آلمان ویلهلمی برای نمونه می‌توانست به فرانسه ناپلئونی توجه کند که شکست خورد و نمونه آمریکا که پیروز شد. لذا، به سختی می‌توان استدلال کرد که اگر سیاستمداران آلمان تاریخ را می‌خواندند، مطمئن می‌شدند که تلاش برای فتح اروپا باعث شکست حتمی آنها خواهد شد. شاید این موضوع تأیید شود اما استدلال دیگری مطرح می‌گردد مبنی‌بر اینکه هیتلر مطمئناً باید بهتر می‌اندیشید و عمل می‌کرد زیرا می‌توانست آلمان ویلهلمی و فرانسه ناپلئونی را که در فتح اروپا شکست خوردند معیار قرار دهد. اما همان‌طور که در ذیل بحث می‌شود آنچه هیتلر از این موارد آموخت این نبود که جنگ ارزش ندارد بلکه این بود که او در مسیر دستیابی به هژمونی نباید اشتباهات پیشینیانش را تکرار کند. به عبارت دیگر، یادگیری همیشه منجر به یک نتیجه صلح‌آمیز نخواهد شد. بنابراین، پیگیری هژمونی منطقه‌ای یک جاه‌طلبی آرمانی نیست؛ اگرچه نمی‌توان انکار کرد که رسیدن به آن بسیار دشوار است. از آنجا که منافع امنیتی حاصل از هژمونی بسیار چشمگیر است کشورهای قدرتمند یقیناً وسوسه خواهند شد که از آمریکا تقلید کنند و سعی نمایند بر منطقه خود در جهان مسلط شوند.

آلمان ویلهلمی (۱۹۱۴ – ۱۸۹۰)

این ادعا که قیصر در رفتار خودویرانگر گرفتار شده بود دو علت دارد؛ اولاً اعمال تهاجمی او باعث شکل‌گیری یک اتحاد سه‌گانه (مثلث) بین انگلیس، فرانسه و روسیه علیه آلمان شد در واقع، قیصر خود باعث گشت که او را محاصره کنند. ثانیاً آلمان بعد از تشکیل ائتلاف موازنه‌گر در سال ۱۹۱۴، شروع به جنگ با آن کرد در حالی‌که تقریباً قطعی بود که شکست خواهد خورد. آلمان نه تنها مجبور شد در دو جبهه بجنگد و این هم نتیجه اقدامات خودش و محاصره شدنش بود، از طرف دیگر استراتژی نظامی مناسبی هم برای شکست سریع و قاطع رقبایش اتخاذ نکرد. با یک بررسی دقیق، خلاف موارد فوق ثابت خواهد شد. شکی وجود ندارد اقدامات آلمان به

تشکیل اتحاد سه‌گانه کمک کرد. آلمان هم مانند تمامی قدرت‌های بزرگ دلایل استراتژیک خوبی برای گسترش مرزهایش داشت و به خصوص بعد از سال ۱۹۰۰ بعضی مواقع رقبایش را تحریک می‌کرد، با وجود این با یک نگاه دقیق به چگونگی شکل‌گیری اتحاد سه‌گانه، آشکار می‌شود که انگیزه اصلی ایجاد این ائتلاف رفتار تهاجمی آلمان نبود بلکه رشد اقتصادی و امکانات نظامی آلمان باعث این امر شد.

در نظر بگیرید که بین سال‌های ۹۴-۱۸۹۰ چه چیزی باعث اتحاد فرانسه و روسیه شد و چه چیزی باعث شد بین سال‌های ۱۹۰۵تا ۱۹۰۷ انگلیس هم به این اتحاد بپیوندد. همان‌طور که اشاره شد در طول دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰، رشد اقتصادی آلمان باعث نگرانی این کشورها شد. بعد از اینکه روسیه تهدید کرد که به فرانسه در «بحران مقدمهٔ جنگ»[1] (۱۸۷۵) کمک خواهد کرد، بیسمارک از ایجاد اتحاد علیه آلمان نگران شد. لذا بیسمارک ساختار اتحاد ایجاد کرد که به منظور منزوی کردن فرانسه در اروپا طراحی شده بود. پس بیسمارک در دوره‌ای که قدرت را در دست داشت مانع از ایجاد اتحاد فرانسه و روسیه شد و در این کار هم موفق بود زیرا در مدتی طولانی روسیه در مواقعی که می‌دید آلمان فرانسه را شکست می‌دهد هیچ کمکی به فرانسه نمی‌کرد، همان‌طور که بین سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ کمکی به فرانسه نکرد. لیکن در اواخر دههٔ ۱۸۸۰ آشکار بود که فرانسه و روسیه در آینده نزدیک علیه آلمان متحد خواهند شد چه بیسمارک در قدرت باقی بماند و چه نماند. مدت کوتاهی بعد از اینکه بیسمارک در مارس ۱۸۹۰ قدرت را ترک کرد، فرانسه و روسیه مذاکره برای اتحاد را آغازکردند که چهار سال بعد این امر محقق شد. اما آلمان در سال‌های قبل از آن یا بلافاصله بعد از ترک قدرت بیسمارک رفتار تهاجمی نداشت. جانشینان بیسمارک بین سال‌های ۱۹۰۰-۱۸۹۰ بحران‌های چندان قابل توجهی را ایجاد نکردند.(۱۱۴) بنابراین، مشکل است استدلال کنیم در این فاصله رفتار های تهاجمی آلمان باعث محاصرهٔ این کشور شد.(۱۱۵)

ممکن است این‌گونه استدلال شود که جانشینان بیسمارک با شکست در تجدید معاهدهٔ «تضمین مجدد»[2] بین آلمان و روسیه و نه با رفتار تهاجمی، باعث شدند که روسیه به فرانسه بپیوندد. بیسمارک در سال ۱۸۸۷ در یک حرکت نه چندان امیدوارانه در مورد این قرارداد مذاکره کرده بود تا مانع از اتحاد فرانسه و روسیه شود.

---

[1]. War in Sigh Crises
[2]. Reinsurance Treaty

استدلال‌های زیادی بین محققین وجود دارد که این قرارداد در سال ۱۸۹۰ منسوخ شده بود و هیچ استراتژی دیپلماتیک جایگزین و مناسبی وجود نداشت. در واقع، مدلیکات[1] مدعی است که حتی با وجود معاهدهٔ «تضمین مجدد»، «سیاست بیسمارک در قبال روسیه در سال۱۸۸۷در شرف نابودی بود».(۱۱۶) حتی اگر بیسمارک بعد از ۱۸۹۰ در قدرت باقی می‌ماند احتمال بسیار کمی وجود داشت که بتواند با دیپلماسی هوشمندانه خود مانع از اتحاد فرانسه و روسیه شود. امانوئل گیس[2] استدلال می‌کند: «نه بیسمارک و نه هیچ نابغه سیاسی بزرگتری در رأس سیاست خارجی آلمان نمی‌توانست مانع اتحاد فرانسه و روسیه شود».(۱۱۷) علت اتحاد فرانسه و روسیه قدرت رو به رشد آلمان و ترس ناشی از آن در این دو کشور بود نه به این دلیل که آلمان رفتاری تهاجمی یا نابخردانه داشت.

در اوایل قرن ۲۰ وقتی که انگلیس در قالب اتحاد سه‌گانه (مثلث) به فرانسه و روسیه پیوست، آلمان رفتار تهاجمی داشت. اما اینجا نیز، انگلیس به وسیلهٔ قدرت رو به افزایش آلمان و نه به دلیل رفتار تهاجمی آن تحریک شده بود.(۱۱۸) تصمیم آلمان در سال ۱۸۹۸ برای ساخت یک ناوگان دریایی که بتواند چالشی برای ناوگان انگلیس باشد قطعاً باعث تیرگی روابط دو کشور آلمان و انگلیس شد. اما این امر انگلیس را به اتحاد با فرانسه و روسیه تشویق نکرد. بهترین راه برای انگلیس در واکنش به این مسابقه تسلیحات دریایی این بود که به سادگی در دریا پیروز شود، نه اینکه خود را متعهد به جنگ زمینی با آلمان کند که مستلزم صرف هزینه‌های دفاعی بیشتری نسبت به جنگ دریایی می‌شد. بحران مراکش در سال ۱۹۰۵ که اولین لحظه بروز رفتار تهاجمی آلمان بود مطمئناً نقش مهمی در تحکیم اتحاد سه‌گانه بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ بازی کرد. اما عامل اصلی برای تصمیم انگلیس مبنی بر شرکت در این اتحاد سه ضلعی، شکست ویرانگر روسیه در جنگ با ژاپن (۵- ۱۹۰۴) بود که ارتباط بسیار ناچیزی با رفتار تهاجمی آلمان داشت.(۱۱۹) روسیه با این شکست از موازنه قدرت اروپا خارج شده بود و این به معنای رشد سریع و چشمگیر قدرت آلمان در قاره اروپا بود.(۱۲۰) رهبران انگلیس فهمیدند که فرانسه به تنهایی قادر به شکست آلمان نیست بنابراین برای ایجاد

---

1. W.N. Medlicott
2. Imanuel Geiss

موازنه با فرانسه و روسیه متحد شدند. به‌طور کلی، ایجاد تغییرات در سیستم موازنه اروپایی علت اصلی تشکیل اتحاد سه‌گانه بود و رفتار تهاجمی آلمان علت واقعی آن نبود.

تصمیم آلمان برای جنگ در سال ۱۹۱۴، به منزله آغازیک جنگ محکوم به شکست و نتیجهٔ یک اشتباه استراتژیک نبود. همان‌طور که اشاره شد این تصمیم یک ریسک حساب شده بود که تا حد زیادی تحت تأثیر خواست آلمان مبنی بر شکستن محاصره اتحاد سه‌گانه؛ ممانعت از افزایش قدرت روسیه و نیز تبدیل شدن به هژمون اروپا بود. واقعه دیگر دخیل در این موضوع، بحران در بالکان بین اتریش- مجارستان و صربستان بود که آلمان در طرف اتریش -مجارستان و روسیه در طرف صربستان قرار گرفتند.

رهبران آلمان به وضوح می‌دانستند که مجبور خواهند بود در دو جبهه بجنگند و اینکه طرح اشلیفن[1]، پیروزی را تضمین نمی‌کند. با این حال، آنها فکر کردند که آن خطر ارزش امتحان را دارد به خصوص از این حیث که آلمان در آن زمان نسبت به فرانسه و روسیه بسیار قدرتمندتر بود، همچنین، دلایل خوبی وجود داشت که آلمان فکر کند انگلیس ممکن است بیطرف باقی بماند.[۱۲۱] آنها تقریباً درست استدلال کردند زیرا طرح اشلیفن فاصله کمی تا پیروزی سریع و محکم داشت،[۱۲۲] همان‌طور که دانشمند علوم سیاسی، اسکات سیگن[2] در کتاب «معجزه مارن»[3] اشاره می‌کند: فرانسه به پیروزی آخرش در نزدیکی پاریس در سپتامبر ۱۹۱۴ دلخوش کرد[۱۲۳] اما پس از آن آلمان در جنگ فرسایشی بعدی که بین سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۸ رخ داد، پیروز شد. ارتش قیصر، در پاییز ۱۹۱۷ روسیه را شکست داد و آن کشور را از جنگ خارج نمود و در بهار ۱۹۱۸، ارتش انگلیس و فرانسه را محاصره کرد. اگر در لحظات آخر جنگ جهانی اول آمریکا مداخله نمی‌کرد احتمال پیروزی آلمان زیاد بود.[۱۲۴]

بحثی که در اینجا در مورد رفتار آلمان قبل از جنگ اول مطرح می‌شود در واقع، با نظریه رئالیزم تهاجمی تضاد دارد. در تابستان ۱۹۰۵ آلمان فرصت تبدیل شدن به هژمون بالقوه اروپا را داشت. درآن زمان روسیه هنوز متأثر از شکست خود در شرق بود و در صورت حمله آلمان در وضعیت مناسبی برای دفاع نبود، انگلیس هم هنوز با

---

1. Schlieffen Plan
2. Scott Sagan
3. The Miracle of the Marne

فرانسه و روسیه متحد نشده بود، لذا فرانسه تنها در مقابل آلمان قدرتمند قرار داشت. آلمان در این زمان فرصت بی‌نظیری برای تغییر موازنه قوا به نفع خویش در اختیار داشت.[۱۲۵] اما در سال ۱۹۰۵ آلمان تصمیم جدی برای جنگ نگرفت و تا سال ۱۹۱۴ تأمل کرد یعنی زمانی که روسیه شکست خود را ترمیم و انگلیس هم نیروهایش را به فرانسه و روسیه ملحق کرده بود.[۱۲۶] طبق نظریه رئالیزم تهاجمی آلمان می‌بایست در سال ۱۹۰۵ جنگ را آغاز می‌کرد و در این صورت چه بسا پیروز می‌شد.

آلمان نازی (۱۹۴۱ – ۱۹۳۳)

انتقادی که علیه هیتلر وجود دارد این است که او می‌بایست از جنگ جهانی اول درس می‌گرفت و متوجه می‌شد که اگر آلمان رفتار تهاجمی داشته باشد یک اتحاد موازنه‌دهنده در مقابل او شکل خواهد گرفت و او یکبار دیگر در یک جنگ دوجبهه‌ای خونبار شکست خواهد خورد. هیتلر این درس آشکار تاریخی را در نظر نگرفت و به قعر جهنم رفت، آن‌طور که این استدلال بیان می‌کند این رفتار نتیجه فرایند تصمیم‌گیری شدیداً غیر عقلانی بود. با بررسی دقیق‌تر، این ادعا رد می‌شود. اگرچه شکی وجود ندارد که هیتلر از یک جایگاه خاص در میان قاتلان برخوردار است، شرارت او نباید مهارتش را به‌عنوان یک استراتژیست زیرک پنهان کند. او قبل از اینکه در تابستان ۱۹۴۱ اشتباه سرنوشت‌ساز حمله به شوروی را مرتکب شود، موفقیت‌های زیادی بدست آورده بود. هیتلردر واقع، ازجنگ اول درس گرفت. وی نتیجه گرفت که باید از جنگ در دو جبهه همزمان اجتناب کند و اینکه آلمان به راهی برای دستیابی به پیروزی نظامی قطعی و سریع نیاز داشت. او این هدف را در سال‌های اولیه جنگ جهانی دوم عملی کرد که نشان‌دهندهٔ توانایی فراوان رایش سوم برای تخریب و کشتار وسیع در اروپا بود. این مورد نشان می‌دهد که استدلال قبلی من در مورد یادگیری صحیح بوده است: کشورهای شکست خورده اغلب به این نتیجه نمی‌رسند که جنگ اقدام بیهوده‌ای است بلکه می‌کوشند مطمئن شوند که اشتباهاتشان را در جنگ بعدی تکرار نخواهند کرد.

دیپلماسی هیتلر به دقت و حساب شده تنظیم شده بود تا از تشکیل ائتلاف موازنه‌دهنده توسط رقبایش علیه آلمان جلوگیری کند. به این ترتیب، ارتش آلمان می‌توانست یکبار برای همیشه این اتحاد را شکست دهد.[۱۲۷] رمز موفقیت آلمان، جلوگیری از پیوستن نیروهای شوروی به انگلیس و فرانسه و شکل‌گیری دوباره اتحاد

بود و موفق هم شد، در واقع، شوروی به ارتش آلمان کمک کرد تا در سپتامبر ۱۹۳۹ لهستان را شکست دهد. این در حالی بود که انگلیس و فرانسه به خاطر حمله به لهستان علیه آلمان اعلام جنگ کردند. در طول تابستان سال بعد (۱۹۴۰) وقتی که ارتش آلمان به فرانسه حمله کرد و این کشور را اشغال نمود و انگلیس را نیز در منطقه دانکرک از قاره اروپا خارج کرد، شوروی بیطرفی اتخاذ نمود. وقتی درسال ۱۹۴۱ هیتلر به شوروی حمله کرد، دیگر فرانسه در جنگ نبود، آمریکا هم هنوز وارد جنگ نشده بود و انگلیس هم تهدید جدی برای آلمان محسوب نمی‌شد، بنابراین ارتش آلمان می‌توانست به‌طور مؤثر در سال ۱۹۴۱ در یک جبهه علیه ارتش سرخ بجنگد.[۱۲۸]

بسیاری از موفقیت‌های هیتلر به دلیل توطئه‌هایش علیه رقبا بود، لذا در مورد اینکه هیتلر با مهارت عمل می‌کرده است چندان تردید وجود ندارد. او نه تنها رقبایش را در مقابل یکدیگر قرار می‌داد بلکه تا حد زیادی هم آنها را قانع می‌کرد که آلمان نازی مقاصد خیرخواهانه دارد. همان‌طور که نرمن ریچ[1] اشاره می‌کند: «هیتلر برای پنهان کردن مقاصد واقعی‌اش، از مهارت‌های تبلیغاتی و دیپلماتیک استفاده می‌کرد. در سخنرانی‌های عمومی و مکالمات دیپلماتیک او همیشه صحبت از آرزویش برای صلح می‌کرد، او پیمان‌های دوستی و اسناد ترک مخاصمه امضا می‌کرد، وی سرشار از آرزوهای خوب بود»و[۱۲۹] هیتلر قطعاً فهمیده بود که صراحت قیصر ویلهلم و رهبران دیگر آلمان قبل از جنگ جهانی اول اشتباه بوده است.

همچنین، هیتلر لزوم ساختن یک ارتش و ابزار نظامی را که بتواند باعث دستیابی سریع به پیروزی شود و از خونریزی زیاد همانند آنچه در جنگ جهانی اول رخ داد، جلوگیری کند را درک کرده بود. به این منظور او از ایجاد یک لشگر زرهی حمایت کرد و در طراحی استراتژی حمله برق‌آسا نقش مهمی ایفا نمود. این استراتژی باعث پیروزی آلمان در مقابل فرانسه در سال ۱۹۴۱ شد.[۱۳۰] ارتش هیتلر پیروزی‌های حیرت‌آوری در مقابل قدرت‌های کوچک داشت از جمله: لهستان، نروژ، یوگسلاوی و یونان. همان‌طور که سباستین هافنر[2] اشاره می‌کند: از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۱ هیتلر عملاً در اجرای همهٔ تعهدات سیاسی داخلی و خارجی‌اش موفق شد و در صحنه نظامی هم در

---

[1]. Norman Rich
[2]. Sebastian Haffner

مقابل حیرت همگان پیروز گشت.(۱۳۱) اگر در جولای ۱۹۴۰، بعد از تسلیم شدن فرانسه، هیتلر مرده بود، احتمالاً به‌عنوان یکی از بزرگترین دولتمردان آلمان از او یاد می‌شد.(۱۳۲)

خوشبختانه، هیتلر یک اشتباه اساسی کرد که عاملی برای تباهی رایش سوم شد. او ارتش آلمان را در سال ۱۹۴۱ به جنگ شوروی فرستاد و این بار حملهٔ رعدآسای آلمان برای رسیدن به پیروزی قطعی و سریع با شکست مواجه شد. بجای آن یک جنگ خونین فرسایشی در جبهه شرق رخ داد و ارتش آلمان سرانجام نتیجهٔ جنگ را به ارتش سرخ واگذار کرد. به‌علاوه، آمریکا در دسامبر ۱۹۴۱ وارد جنگ شد و همراه با انگلیس یک جبهه دوم در غرب باز کرد. به دلیل نتایج مصیبت‌بار حمله به شوروی ممکن است این‌طور به نظر برسد که شواهد زیادی وجود داشت که شوروی در جنگ پیروز خواهد شد و دیگر اینکه مکرراً به هیتلر هشدار داده شده بود که شروع عملیات بارباروسا[1] معادل اقدام به خودکشی ملی است و در نتیجه وقتی او این عملیات را آغازکرد می‌توان گفت او یک محاسبه‌گر عقلایی نبود.

شواهد موجود این استدلال را تأیید نمی‌کنند. نخبگان آلمان در خصوص حمله به شوروی مقاومت چندانی نکردند و در واقع، شوق زیادی برای شروع جنگ وجود داشت.(۱۳۳) تنها بعضی ژنرال‌های آلمانی به دلایل مختلف از نقشه نهایی راضی نبودند و تعداد معدودی از سیاستمداران آلمان فکر می‌کردند که ممکن نیست ارتش سرخ در مقابل ارتش آلمان تسلیم شود. اساساً در میان نخبگان آلمانی در مورد این مسئله که ارتش آلمان خیلی سریع شوروی را شکست خواهد داد اتفاق نظر وجود داشت، همان‌طور که سال قبل فرانسه و انگلیس را شکست داده بود. در انگلیس و آمریکا هم بیشتر افراد احتمال می‌دادند که ارتش آلمان، شوروی را در سال ۱۹۴۱ شکست می‌دهد.(۱۳۴) در واقع، دلایل زیادی وجود داشت برای اینکه شوروی در مقابل آلمان شکست بخورد. در اواخر دهۀ ۱۹۳۰، اصلاحات بزرگ استالین در ارتش سرخ به میزان قابل توجهی قدرت رزمی آن را کاهش داده بود و ارتش سرخ در جنگ با فنلاند (۴۰– ۱۹۳۹) از سازماندهی خوبی برخوردار نبود.(۱۳۵) به‌علاوه، ارتش آلمان در ژوئن ۱۹۴۱ یک نیروی نظامی قوی بود. اما در نهایت هیتلر و فرماندهانش در محاسبات

---

1. Barbarossa

بارباروسا اشتباه فاحشی را مرتکب شدند. در واقع، آنها یک تصمیم اشتباه گرفتند نه یک تصمیم غیر عقلایی و این اتفاق گاه در سیاست بین الملل رخ می‌دهد.

نکته پایانی در این بخش دو بار تلاش منجر به شکست آلمان برای کسب مقام هژمونی است. هافنر[1] در مورد این اعتقاد گسترده در دوران جنگ سرد می‌نویسد: «حمله برای سلطه بر اروپا از همان ابتدا یک اشتباه برای آلمان بود»(۱۳۶) او تأکید می‌کند که چگونه نسل جوان در آلمان غربی آن زمان اغلب به پدرها و پدربزرگ‌ها با تعجب می‌نگرند، چرا که چنین هدف بیخردانه‌ای را در پیش گرفته بوده‌اند. او می‌افزاید: «باید به خاطر داشت که اکثریت این پدرها یعنی نسل جنگ‌های جهانی اول و دوم به این هدف به‌عنوان یک هدف عقلایی و دست‌یافتنی می‌نگریستند، آنها به خاطر این هدف متهم شدند و نیز اغلب برای همین هدف کشته شدند».

امپراطوری ژاپن[2] (۱۹۴۱– ۱۹۳۷)

اتهام علیه ژاپن برای ابرتوسعه‌طلبی، مربوط به تصمیم این کشور برای شروع جنگ با آمریکا می‌شود که در سال ۱۹۴۱ قدرت بالقوه‌ای معادل هشت برابر ژاپن داشت (نگاه کنید به جدول ۲ – ۶) و یک شکست ویرانگر را به مهاجمان ژاپنی تحمیل کرد. این درست است که ژاپن در سال‌های ۱۹۳۸ و۱۹۳۹ در پی جنگ با ارتش سرخ بود و هر دو بار شکست خورد، اما نتیجه گرفت که دیگر شوروی را تحریک نکند و مرز میان دو کشور تا آخرین روزهای جنگ جهانی دوم که سرنوشت نهایی ژاپن رقم خورد، آرام ماند. همچنین این درست است که در سال ۱۹۳۷ ژاپن به چین حمله کرد و درگیر جنگ سختی شد که قادر به پیروزی در آن نبود، در هرحال، نه تنها ژاپن بی‌میل نبود که وارد جنگ با چین شود بلکه رهبران ژاپن مطمئن بودند چین که فاقد یک قدرت نظامی قابل ملاحظه در آن زمان بود، به راحتی شکست خواهد خورد. آنها اشتباه می‌کردند و عدم پیروزی ژاپن در مقابل چین یک شکست ویرانگر بود، اگرچه جنگ چین و ژاپن نقش یک کاتالیزور را در قرار گرفتن آمریکا در صف متفقین بازی نکرد.(۱۳۷) سیاستمداران آمریکایی آشکارا از حمله ژاپن به چین ابراز نگرانی می‌کردند اما تا وقتی که جنگ اوج گرفت، آمریکا بیطرف باقی ماند، در واقع، تا اواخر سال ۱۹۳۸ آمریکا

---

[1]. Haffner
[2]. Imperial Japan

تلاش اندکی برای کمک به چین کرد و فقط یک محموله کوچک اقتصادی به چین فرستاد.[(۱۳۸)]

دو حادثه مهم در اروپا یعنی شکست فرانسه در ژوئن ۱۹۴۰ و به خصوص حمله آلمان نازی به شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ آمریکا را به رویارویی با ژاپن واداشت و در واقع، عامل شکل‌گیری پرل هاربر بود. همان‌طور که پل شرودر[۱] اشاره می‌کند: «تا قبل از اینکه جنگ شرق دور با جنگ بزرگتر در اروپا (و مهمتر از آن با آمریکا) مرتبط شود، آمریکا با جدیت و با استفاده از نیروی نظامی مانع از پیشروی ژاپن نشد و یا ژاپن را به‌عنوان یک دشمن واقعی در نظر نگرفت». خصوصاً دخالت آمریکا به معنای مخالفت با هیتلر بود که بیش از هر عامل دیگری سیاست‌های آمریکا را در شرق دور محدود و مقید می‌کرد.[(۱۳۹)] پیروزی ارتش آلمان در غرب نه تنها باعث خارج کردن فرانسه و هلند از جنگ شد بلکه انگلیس تضعیف شده را نیز مجبور کرد که تنها به دفاع از خود در مقابل حملات هوایی و دریایی آلمان بپردازد. ازآنجا که سه قدرت اروپایی کنترل بیشتر نقاط آسیای جنوب شرقی را در دست داشتند، این منطقه غنی از منابع تبدیل به هدف اصلی برای توسعه‌طلبی ژاپن شد. همچنین اگر ژاپن جنوب شرقی آسیا را فتح می‌کرد می‌توانست[(۱۴۰)] باعث قطع کمک های خارجی به چین شود و این موضوع احتمال پیروزی ژاپن در آنجا را افزایش می‌داد. و اگر ژاپن کنترل چین و آسیای جنوب شرقی را نیز همانند کره و منچوری بدست می‌گرفت بر بیشتر آسیا تسلط می‌یافت. آمریکا تصمیم گرفت مانع از تحقق این موضوع شود و از تابستان ۱۹۴۰ اقدامات جدی را برای جلوگیری از توسعه بیشتر ژاپن آغاز کرد.

از آنجا که ژاپن قصد داشت از جنگ با آمریکا خودداری کند، در جنوب شرق آسیا با احتیاط عمل می‌کرد، در اوایل تابستان ۱۹۴۱ فقط قسمت شمالی هند و چین تحت کنترل ژاپن درآمد، اگرچه توکیو توانست در فاصله جولای تا اکتبر ۱۹۴۰ راه برمه[۲] را از انگلیس بازپس گیرد و آلمان را نیز مجبور کند نفت بیشتری برای ژاپن تهیه کند. در نیمهٔ ژوئن ۱۹۴۱ به نظر می‌رسید که حتی اگر امیدی برای توافق واقعی بین ژاپن و آمریکا وجود داشته است، این شانس نیز همچنان وجود داشت که به نوعی راه حل

---

[1]. Paul Schroeder
[2]. Burmaroad

موقت و محدود دست یافت.[۱۴۱] در آن زمان به نظر نمی‌رسید که آنها طی شش ماه آینده وارد جنگ شوند.

حمله آلمان به شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، اساساً روابط ژاپن و آمریکا را متحول کرد و آنها را به سمت رویارویی سوق داد.[۱۴۲] بیشتر سیاستمداران آمریکایی معتقد بودند که ارتش آلمان، ارتش سرخ را شکست خواهد داد و به این ترتیب آلمان تبدیل به هژمون اروپا خواهد شد و پیروزی نازی‌ها باعث خواهد شد ژاپن نیز به هژمون آسیا مبدل شود، زیرا شوروی تنها ابرقدرتی بود که می‌توانست با ژاپن مقابله کند.[۱۴۳] بنابراین اگر شوروی از آلمان شکست می‌خورد، آمریکا خود را روبه‌روی دو هژمون خطرناک و دشمن در آسیا و اروپا می‌دید. تعجبی ندارد که آمریکا تصمیم گرفت که مانع از این سناریوی وحشتناک شود و این به معنای دفع حمله آلمان توسط شوروی در سال ۱۹۴۱ و نیز هرگونه حمله آتی آلمان‌ها بود.

این تصمیم آمریکا باعث ناکامی ژاپن می‌شد زیرا ژاپن متأسفانه در سال ۱۹۴۱ در وضعیتی بود که می‌توانست بر تعیین سرنوشت شوروی تأثیرگذار باشد. سیاستمداران آمریکایی عمیقاً نگران بودند که ژاپن از شرق به شوروی حمله کند و ارتش آلمان را در شکست ارتش سرخ یاری نماید. نه فقط آلمان و ژاپن رسماً متحد بودند بلکه آمریکا کاملاً مطلع بود که ژاپن قصد حمله به شوروی محاصره شده را داشت، در حالی‌که ژاپن دو سال قبل هم به شوروی حمله کرده بود.[۱۴۴] در نیمهٔ آخر سال ۱۹۴۱ آمریکا فشارهای دیپلماتیک و اقتصادی شدیدی به ژاپن وارد کرد تا مانع حمله به شوروی شود. به‌علاوه، آمریکا می‌خواست ژاپن را مجبور کند که چین، هند و چین، احتمالاً منچوری و به‌طور کلی هرگونه جاه‌طلبی را که برای تسلط بر آسیا داشت، رها کند.[۱۴۵] به‌طور خلاصه، آمریکا فشارهای همه‌جانبه‌ای علیه این کشور اعمال کرد تا ژاپن را تبدیل به یک قدرت درجه دو نماید.

آمریکا برای فشار بر ژاپن در شرایط بسیار مناسبی به سر می‌برد. در آغازجنگ جهانی دوم، ۸۰٪ سوخت کارخانجات، بیش از ۹۰٪ بنزین، بیش از ۶۰٪ ابزار آلات صنعتی و تقریباً ۷۵٪ آهن آلات ژاپن از آمریکا وارد می‌شد.[۱۴۶] این وابستگی باعث آسیب‌پذیری ژاپن نسبت به تحریم‌های آمریکا شد چرا که آمریکا قادر بود اقتصاد ژاپن را متلاشی و بقای آن را تهدید نماید. در ۲۶ جولای ۱۹۴۱ با شرایط ناگواری که در جبهه شرقی برای ارتش سرخ ایجاد شده بود و با اشغال هند و چین جنوبی توسط ژاپن،

آمریکا و متحدانش، دارایی‌های ژاپن را بلوک کردند و این به معنای تحریم تمام عیار علیه ژاپن بود.[۱۴۷] آمریکا اعلام کرد که در صورتیکه ژاپن سرزمین‌های چین، هند و چین و منچوری را ترک کند، قادر خواهد بود انسداد اقتصادی این کشور را برطرف نماید.

تحریم باعث شد ژاپن در میان دو گزینهٔ وحشتناک قرارگیرد: تسلیم در مقابل فشارهای آمریکا و پذیرش کاهش شدید قدرت و یا آغاز جنگ علیه آمریکا، حتی اگر نتیجه جنگ پیروزی آمریکا باشد.[۱۴۸] در اواخر تابستان و پاییز ۱۹۴۱ رهبران ژاپن سعی کردند با آمریکا معامله کنند. آنها پیشنهاد کردند که نیروهایشان را از هند و چین خارج کنند و بعد از ۲۵ سال که صلح کامل بین چین و ژاپن برقرار گردد این کشور را نیز تخلیه کنند.[۱۴۹] اما سیاستمداران آمریکا به اسلحه متوسل شدند و از دادن هر امتیازی به ژاپنی‌های ناامید و نگران، سرباز زدند.[۱۵۰] آمریکا قصد نداشت به ژاپن اجازه دهد که در سال ۱۹۴۱ و یا سال‌های بعد، شوروی را تهدید کند. در واقع، دندان ژاپنی‌ها چه از طریق مسالمت‌آمیز و چه با توسل به زور کشیده می‌شد و انتخاب با آنها بود.[۱۵۱]

ژاپنی‌ها جنگ با آمریکا را انتخاب کردند. آنها با وجود اطلاع دقیق از شکست محتمل ولی با این تصور که شاید بتوانند در یک جنگ طولانی آمریکا را تحت فشار قراردهند و احتمالاً آن را مجبور به ترک جنگ کنند دست به این کار زدند. برای مثال، ارتش آلمان که در نوامبر ۱۹۴۱ درست خارج از دروازه‌های مسکو بود ممکن بود شکست قطعی را بر شوروی تحمیل کند و در نتیجه آمریکا مجبور شود نیروهایش را در اروپا و نه در آسیا متمرکز کند. به‌علاوه، ارتش آمریکا که در پاییز ۱۹۴۱، از توان و ماشین جنگی کاملی برخوردار نبود و ممکن بود با یک حمله برق‌آسای ژاپن تضعیف شود.[۱۵۲] صرف نظر از توانایی‌ها، ژاپن مطمئن نبود که آمریکا واقعاً قصد جنگ در صورت مورد حمله واقع شدن را داشته باشد. علی‌رغم آنکه آمریکا در دهۀ ۱۹۳۰ اقدامات محدودی برای متوقف کردن توسعۀ ژاپن انجام داده بود اما انزواگرایی همچنان ایدئولوژی قدرتمند در آمریکا بود. تنها در اوت ۱۹۴۱ بود که افزایش یک سالۀ خدمت برای سربازان که در سال ۱۹۴۰ پیش‌نویس آن آماده شده بود در مجلس نمایندگان فقط با یک رأی بیشتر تصویب شد.[۱۵۳]

با این حال، ژاپنی‌ها احمق نبودند. آنها می‌دانستند که آمریکا بیشتر قصد جنگ دارند و احتمالاً جنگ بعدی را خواهد برد. آنها این ریسک مخاطره‌آمیز را

پذیرفتند زیرا تسلیم در مقابل درخواست‌های آمریکا گزینه بدتری به نظر می‌رسید. سیگن[1] این نکته را به خوبی بیان می‌کند: «پافشاری در مورد غیر عقلایی بودن تصمیم ژاپن بسیار گمراه‌کننده است، تصمیم ژاپن برای جنگ نشان از عقلانیت دارد. اگر تصمیمات سال ۱۹۴۱ توکیو با دقت بررسی شود نه تنها اقدام آنها بی‌فکری منجر به خودکشی ملی تعبیر نمی‌شود بلکه یک بحث طولانی و طاقت‌فرسا در مورد دو گزینه متناقض دیده می‌باشد».(۱۵۴)

مسابقهٔ تسلیحات هسته‌ای

آخرین مسئله مورد بررسی رئالیزم تهاجمی به اثبات این ادعا می‌پردازد که قدرت‌های بزرگ در جستجوی برتری هسته‌ای می‌باشند. موضع مخالف که بیشتر توسط رئالیست‌های تدافعی ارائه شده است بر این باور است که وقتی رقبای دارای تسلیحات هسته‌ای خود را در دنیایی با شرایط انهدام قطعی متقابل (MAD) می‌یابند یعنی در دنیایی که هرطرف این توانایی را دارد که بعد از دریافت ضربهٔ اول طرف مقابل را منهدم کند، باید هر دو طرف وضع موجود را بپذیرند و به دنبال کسب مزیت هسته‌ای نباشند. بنابراین، دولت‌ها نباید به ساخت سلاح های تقابلی و یا ایجاد سیستم‌های دفاعی بپردازند و به دنبال خنثی کردن توانایی طرف مقابل و تحقق انهدام قطعی متقابل آن نباشند. بررسی سیاست‌های هسته‌ای در طول جنگ سرد می‌تواند یک نمونهٔ عالی برای آزمون دیدگاه‌های این رئالیست‌های رقیب باشد.

پیشینه تاریخی نشان می‌دهد که رئالیزم تهاجمی بهتر می‌تواند سیاست‌های هسته‌ای آمریکا و شوروی را در طول جنگ سرد توضیح دهد. هیچ یک از ابرقدرت‌ها، توصیه‌های رئالیست‌های تدافعی را در مورد مزایای نظریه «انهدام قطعی متقابل» نپذیرفتند. در عوض، هر دو طرف به منظور کسب برتری هسته‌ای و یا جلوگیری از اقدام طرف دیگر به گسترش زرادخانه‌های پیچیده خود پرداختند. به‌علاوه، هر دو طرف به منظور مقابله با سلاح‌های هسته‌ای طرف دیگر در پی گسترش سیستم‌های دفاعی خود بودند و سعی کردند استراتژی‌های هوشمندانه‌ای را برای مبارزه و در نهایت پیروزی در یک جنگ هسته‌ای اتخاذ کنند.

---

1. Sagan

سیاست هسته‌ای آمریکا

تا سال ۱۹۵۰، مسابقه تسلیحات هسته‌ای بین ابرقدرت‌ها چندان جدی نبود. در سال‌های اولیه جنگ سرد، آمریکا از انحصار هسته‌ای برخوردار بود (تنها قدرت هسته‌ای جهان بود) و شوروی تا اوت سال ۱۹۴۹ اولین آزمایش هسته‌ای خود را انجام نداده بود، بنابراین مفاهیمی از قبیل نیروی متقابل تا اواخر دهۀ ۱۹۴۰ موضوعیت نداشتند، زیرا قبل از آن اتحاد جماهیر شوروی هیچ‌گونه تسلیحات هسته‌ای برای هدف قرار دادن آمریکا را در اختیار نداشت. نگرانی اصلی سیاستمداران آمریکایی در طول این دوره به چگونگی متوقف کردن ارتش سرخ از تسلط بر اروپا محدود می‌شد. آنها معتقد بودند بهترین راه برای مقابله با این تهدید انجام عملیات بمباران هسته‌ای علیه مراکز صنعتی شوروی می‌باشد.[۱۵۵] در واقع، این استراتژی دنبالۀ نقشه عملیات بمباران استراتژیک آمریکا علیه آلمان در جنگ جهانی دوم بود اگرچه قرار بود «در مدت زمان کمتر، با تأثیرگذاری بیشتر و هزینه کمتر» انجام شود.[۱۵۶]

بعد از اینکه روس‌ها بمب اتمی خود را ساختند، آمریکا در پی گسترش و کسب توانایی ضربه اول بود، ضربه‌ای که با روش پیشدستانه، توانمندی‌های هسته‌ای شوروی را خیلی سریع و در یک جهش ناگهانی تخریب می‌کرد. سیاست هسته‌ای آمریکایی‌ها در طول دهۀ ۱۹۵۰ «تلافی گسترده» نامیده می‌شد، اگرچه این نام‌گذاری احتمالاً اشتباه بود، زیرا لغت «تلافی» این معنا را می‌دهد که آمریکا بعد از دریافت ضربۀ شوروی، ضربه خود را وارد می‌کند.[۱۵۷] در واقع، شواهد زیادی وجود دارد که آمریکا در نظر داشت در جریان یک بحران، از تسلیحات هسته‌ای خود برای نابود کردن محدود توان هسته‌ای شوروی استفاده کند. فرمانده استراتژیک هوایی آمریکا[1]، ژنرال کورتیس لی مای[2] این موضوع را در نیمۀ دهۀ ۱۹۵۰ وقتی که اظهار کرد آسیب‌پذیری بمب‌افکن‌های SAC او را نگران نمی‌کند آشکار نمود زیرا بنا به دستور او برای آغاز یک جنگ هسته‌ای، ضربه اول را آمریکا وارد می‌کند و شوروی را تخریب و خلع سلاح می‌نماید. «اگر من ببینم که روس ها در حال آماده کردن هواپیماهایشان برای یک حمله هستند آنها را هدف قرار خواهم داد قبل از اینکه از زمین بلند شوند».[۱۵۸] بنابراین صحیح‌تر این است که سیاست هسته‌ای آمریکا را در دهۀ ۱۹۵۰ بجای «تلافی

---

1. The Strategic Air Command (SAC)
2. General Curtis Le May

گسترده» «پیشدستی گسترده» بنامیم. با این حال، در طول دههٔ ۱۹۵۰، آمریکا متعهد شده بود تا نسبت به شوروی به برتری هسته‌ای دست یابد.

با وجود این، در دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل ۱۹۶۰ آمریکا موفق نشد به توانایی وارد نمودن ضربه اول به زرادخانهٔ هسته‌ای شوروی دست یابد. اگر آمریکا در این دوره ضربه اول را در مبادله هسته‌ای وارد می‌کرد، می‌توانست خسارت‌های بسیار بیشتری را به شوروی در مقایسه با خساراتی که به خودش تحمیل می‌شد، تحمیل نماید. طراحان آمریکایی مطمئناً سناریوهایی را در بهترین حالت مطرح می‌کردند که در آن با ضربه اول، امکان نابودی نیروی تلافی‌کننده هسته‌ای شوروی وجود داشت و در نتیجه درباره اینکه آیا شوروی واقعاً توان انهدام قطعی متقابل را داشته باشد ایجاد شک و شبهه می‌کردند.(۱۵۹) به عبارت دیگر، آمریکا به توان وارد آوردن ضربه اول بسیار نزدیک شده بود. مع‌هذا، بیشتر سیاستمداران آمریکا در آن زمان معتقد بودند که آمریکا احتمالاً در یک جنگ هسته‌ای با شوروی، حتی اگر این جنگ به انهدام کامل آمریکا منتهی نمی‌شد، خسارات غیر قابل قبولی را تحمل می‌کرد.(۱۶۰)

در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ آشکار بود که افزایش تعداد و تنوع زرادخانهٔ هسته‌ای شوروی بدان معناست که خلع سلاح شوروی از طریق وارد نمودن ضربه اول به آن با توجه به تکنولوژی آمریکا (در آن زمان) به‌صورت سریع غیرممکن خواهد بود.(۱۶۱) همچنین، مسکو به توان وارد آوردن ضربه اول بسیار نزدیک شده بود و این موضوع می‌توانست ابرقدرت‌ها را در یک وضعیت «انهدام قطعی متقابل» قرار دهد. سیاستمداران آمریکایی به این تحول چگونه می‌نگریستند و چگونه به آن پاسخ می‌دادند؟ آنها نه تنها از این بابت عمیقاً نگران بودند بلکه در سال‌های باقیمانده جنگ سرد، منابع قابل ملاحظه‌ای را برای اجتناب از «انهدام قطعی متقابل» و بدست آوردن برتری هسته‌ای بر شوروی اختصاص دادند.

اگر تعداد اهدافی را که آمریکا برای وارد آوردن ضربه اول به شوروی تعیین کرده بود در نظر بگیرید، این تعداد بسیار بیش از میزانی بود که برای وضعیت «انهدام قطعی متقابل» لازم است. توافق همگانی به منظور برخورداری از توان تخریبی قطعی بر این مبنا بود که، بعد از دریافت ضربه اول از سوی شوروی، آمریکا باید قادر می‌بود سی درصد جمعیت و هفتاد درصد منابع شوروی را نابود نماید.(۱۶۲) این سطح تخریب با هدف قرار دادن دویست شهر در شوروی بدست می‌آمد و برای رسیدن به این هدف نیاز

به چهارصد سلاح یک مگاتنی بود و یا ترکیبی برابر از سلاح‌ها و مگاتناژ[1] بود (که بعد از این تحت عنوان ۴۰۰EMT از ذکر می‌شود). به هرصورت، تعداد اهداف تعیین شده در شوروی توسط آمریکا بسیار بیش از دویست شهری بود که برای انهدام قطعی لازم بود. برای مثال، در برنامه پنجم (SIOP-5) که در اول ژانویه ۱۹۷۶ طراحی شده بود برای استفاده از تسلیحات هسته‌ای، ۲۵،۰۰۰ هدف بالقوه مشخص شده بود(۱۶۳) و در برنامه ششم (SIOP-6) که دولت ریگان در اول اکتبر ۱۹۸۳، تصویب کرده بود، تعداد سرسام‌آور ۵۰،۰۰۰ هدف بالقوه را مشخص شده بود.

اگرچه آمریکا هرگز نتوانست به توانایی ضربه زدن به کلیه این اهداف بالقوه در یک حمله دست یابد با این حال، یک زرادخانهٔ هسته‌ای ایجاد کرد. که از اوایل دههٔ ۱۹۶۰ تا پایان جنگ سرد در سال ۱۹۹۰ رشد بسیار زیادی داشت. به‌علاوه، بیشتر این تسلیحات از توانایی «ضد نیرو»[2]ی قابل ملاحظه‌ای برخوردار بودند زیرا طراحان استراتژی‌های آمریکا فقط به تخریب دویست شهر راضی نبودند بلکه قصد تخریب بخش اعظمی از توانایی مقابله به مثل شوروی را داشتند. برای مثال، ۳،۱۲۷ بمب و کلاهک هسته‌ای در برنامه ۶۲ (SIOP-62) که اولین برنامه بود در دسامبر ۱۹۶۰ تصویب شد.(۱۶۴) ۲۳ سال بعد وقتی برنامه ششم (SIOP-6) تحقق یافت، زرادخانهٔ هسته‌ای استراتژیک آمریکا به ۱۰،۸۰۲ سلاح افزایش یافته بود. آمریکا نیاز به یک نیروی مقابله به مثل عظیم برای تحقق انهدام قطعی داشت زیرا مجبور بود این‌طور فرض کند که تسلیحات هسته‌ای آمریکا ممکن است در اثر ضربه اول منهدم شوند. شکی وجود ندارد که اندازه زرادخانهٔ هسته‌ای آمریکا در طول ۲۵ سال پایانی جنگ سرد به میزانی بسیار گسترده‌ای بیش از EMT ۴۰۰ مورد برای تخریب ۲۰۰ شهر شوروی، رسیده بود.

آمریکا به سختی تکنولوژی خود را توسعه داد تا بتواند به برتری هسته‌ای دست یابد. برای مثال، این کشور تلاش کرد که قدرت تخریب سلاح های خود را افزایش دهد. همچنین، آمریکا نگران افزایش دقت موشک‌هایش بود و می‌ترسید که موفقیت‌های بزرگ باعث آرامش خیال طراحان گردد. آمریکا در توسعه موشک‌هایی با کلاهک‌های چند پیکانه[3] پیش‌قدم بود. این پیشرفت به آمریکا اجازه داد که تعداد

---

[1]. Megatonnage
[2]. Counterforce
[3]. Multiple Independently Targeted Re-entry Vehicles (MIRV)

کلاهک‌های استراتژیک خود را افزایش دهد. در پایان جنگ سرد توانایی تخریب موشک‌های بالستیک آمریکا – که سلاح «ضد نیرو»ی آمریکا بود – به حدی رسید که بقای زرادخانه‌های موشکی زمین پایه شوروی به چالش کشیده شد. همچنین، واشنگتن سرمایه‌گذاری عظیمی برای حفاظت از سیستم‌های فرماندهی و کنترل خود برای مقابله با حملات کرد، یعنی آنچه که توانایی این کشور را برای انجام یک جنگ هسته‌ای کنترل شده، افزایش می‌داد. علی‌رغم آن آمریکا تلاش بسیار نمود تا سیستم دفاع موشکی بالستیک خود را گسترش دهد هرچند که امری غیرضروری بود. سیاستمداران آمریکایی بعضی مواقع اشاره می‌کردند که هدف نهایی آنها از دفاع موشکی اجتناب از یک جهان هسته‌ای است، اما واقعیت این بود که آنها می‌خواستند با هزینهٔ کمتر و آسان‌تر در رقابت هسته‌ای پیروز شوند.(۱۶۵)

در نهایت، آمریکا جایگزینی برای استراتژی «تلافی گسترده»[1] یافت و امیدوار بود این استراتژی باعث پیروزی این کشور در جنگ هسته‌ای شود. این استراتژی جایگزین که اولین بار توسط دولت کندی در سال ۱۹۶۱ تدوین شد «گزینه‌های هسته‌ای محدود» نام داشت.(۱۶۶) براساس سیاست جدید این‌گونه فرض می‌شد که هیچ یک از ابرقدرت‌ها نخواهند توانست در یک رقابت هسته‌ای محدود ازتسلیحات «ضد نیرو»ی خود استفاده نمایند. آمریکا از هدف قرار دادن شهرهای شوروی اجتناب می‌کرد تا کشتار شهروندان کاهش یابد و در عوض، برای رسیدن به پیروزی از طریق تسلط بر شوروی در مبادلات «ضد نیرو»ی محدود تمرکز می‌کرد. آنها امیدوار بودند که شوروی هم طبق همین قواعد عمل کند. این سیاست جدید در برنامه (SIOP-63) که در اوت ۱۹۶۲ طراحی شده بود، محقق شد. چهار برنامه مهم دیگر نیز در سال‌های باقیمانده جنگ سرد طراحی شد و هر برنامه جدید دقیق‌تر از برنامه قبل طراحی می‌شد. مانند توسعه سیستم فرماندهی و کنترل که جنگ در رقابت هسته‌ای محدود را میسر می‌کرد.(۱۶۷) هدف نهایی از ارتقا و تقویت این برنامه آن بود که آمریکا از برتری هسته‌ای نسبت به شوروی مطمئن گردد.(۱۶۸)

در مجموع، شواهد نشان می‌دهد که آمریکا در طول ۲۵ سال پایانی جنگ سرد تلاش‌های خود را برای کسب برتری هسته‌ای رها نکرد.(۱۶۹) با این حال، برتری

---

[1]. Massive Retaliation

معناداری هم نسبت به شوروی کسب ننمود و در واقع، حتی نتوانست به آن هدف به میزانی که در طول دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ دست یافته بود نیز نزدیک شود.

سیاست هسته‌ای شوروی

اگرچه اطلاعات ما در مورد شوروی کمتر از آمریکاست، به نظر نمی‌رسد چندان دشوار باشد که نشان دهیم آیا شوروی هم به دنبال برتری هسته‌ای نسبت به آمریکا بود و یا به ادامه حیات در وضعیت «انهدام قطعی متقابل» راضی بود. زیرا ما نه تنها به اطلاعات کافی در مورد حجم و ترکیب زرادخانهٔ هسته‌ای شوروی بلکه به بخش وسیعی از ادبیات این کشور که به طرز تفکر و استراتژی هسته‌ای شوروی اشاره می‌کند، دسترسی داریم.

شوروی هم مانند آمریکا یک زرادخانهٔ هسته‌ای عظیم با توان «ضد نیرو»ی فراوان ایجاد کرد.(۱۷۰) هرچند که روس‌ها بعد از آمریکا به این مهم دست یافتند. آنها تنها در اوت ۱۹۴۹ اولین انفجار هسته‌ای خود را انجام دادند و در دههٔ ۱۹۵۰ نیز رشد آهسته‌ای داشتند. در طول این دهه، شوروی از نظر پیشرفت و گسترش سلاح‌های هسته‌ای همواره از آمریکا عقب‌تر بود. در مورد سیستم‌های پرتاب نیز همین وضعیت وجود داشت. در سال ۱۹۶۰ شوروی فقط ۳۵۴ سلاح استراتژیک هسته‌ای داشت در حالی که آمریکا ۳۱۲۷ سلاح استراتژیک داشت.(۱۷۱) اما در طول ۱۹۶۰، شوروی خیلی سریع رشد کرد. تعداد سلاح‌های هسته‌ای شوروی در سال ۱۹۷۰ به ۲۲۱۶ عدد رسید و ده سال بعد بر ۷۴۸۰ عدد بالغ گردید. در دههٔ ۱۹۸۰ علی‌رغم «طرز تفکر جدید» گورباچف حدود ۴۰۰۰ بمب و کلاهک به این میزان اضافه شد و در سال ۱۹۸۹ یعنی سالی که دیوار برلین فرو ریخت، تعداد سلاح‌های استراتژیک شوروی به ۱۱۳۲۰ عدد رسیده بود.

به‌علاوه، بیشتر استراتژیست‌های شوروی ظاهراً معتقد بودند که کشورشان باید برای یک جنگ هسته‌ای آماده باشد و در آن پیروز شود.(۱۷۲) این به معنای آن نیست که رهبران شوروی مایل به درگیر شدن در چنین جنگی بودند و یا مطمئن بودند که در چنین جنگی قادر به کسب پیروزی قابل توجهی خواهند بود. استراتژیست‌های شوروی می‌دانستند که جنگ هسته‌ای تخریب بالایی را ایجاد خواهد کرد.(۱۷۳) اما آنها می‌خواستند که خسارت‌های شوروی را تا حدالامکان کاهش دهند و در یک جنگ

هسته‌ای بین ابرقدرت‌ها پیروز گردند. شواهد بسیار کمی وجود دارد که نشان دهد استراتژیست‌های شوروی توصیه‌های رئالیست‌های دفاعی را در مورد مزایای «انهدام قطعی متقابل» و خطرات نیروهای متقابل پذیرفته باشند.

استراتژیست‌های آمریکایی و روسی برای یافتن بهترین راه پیروزی در یک جنگ هسته‌ای، متفاوت عمل می‌کردند. آشکار است که طراحان روسی هرگز طرز فکر آمریکا را در مورد گزینه‌های هسته‌ای محدود نپذیرفتند،[۱۷۴] در عوض، آنها بیشتر طرفدار سیاستی شبیه به سیاست آمریکا در دهۀ ۱۹۵۰ یعنی تلافی گسترده بودند. به خصوص، آنها متوجه شدند که بهترین راه برای پیروزی در رقابت هسته‌ای و کاهش خسارات شوروی انجام حمله سریع و گسترده «ضد نیرو» علیه کلیه ظرفیت‌های جنگی آمریکا و متحدانش می‌باشد. شوروی تأکیدی برای هدف قرار دادن شهروندان آمریکایی نداشت هرچند که یک ضربه تمام عیار هسته‌ای علیه آمریکا مطمئناً میلیون‌ها آمریکایی را نابود می‌کرد.

بنابراین، به نظر می‌رسد که هر دو ابرقدرت در طول جنگ سرد تلاش کردند زرادخانه‌های هسته‌ای عظیمی بسازند تا بتوانند برتری هسته‌ای را نسبت به طرف مقابل از آن خود نمایند وهیچ‌یک از طرفین راضی نشد یک توانمندی تخریب و انهدام قطعی را بسازد و در آن وضعیت باقی بماند.

عدم درک صحیح از انقلاب هسته‌ای

ممکن است این موضوع که ابرقدرت‌ها بی‌رحمانه به دنبال برتری هسته‌ای بودند پذیرفته شود، اما استدلال شود که این رفتار، اگر نه غیرعقلانی، بلکه اشتباه بوده است و نمی‌تواند با منطق موازنه‌قوا توضیح داده شود. هیچ یک از طرفین نمی‌توانند به برتری هسته‌ای دست‌یابند و تنها MAD یا «انهدام قطعی متقابل» می‌تواند دنیای باثباتی ایجاد کند. بنابراین، تعقیب و پیگیری برتری هسته‌ای تنها نتیجه سیاست‌های بوروکراتیک و سیاست غیرکارکردی داخلی است که در هر دو کشور اتخاذ شده است. این دیدگاه متعلق به رئالیست‌های تدافعی است که معتقدند هیچ‌کدام از ابرقدرت‌ها ادعاهای خود را در مورد مزایای MAD و مضرات «ضد نیرو» نمی‌پذیرند.[۱۷۵]

این استدلال با واقعیات دهۀ ۱۹۵۰ و اوایل دهۀ ۱۹۶۰ همخوانی ندارد، زیرا زرادخانه‌های هسته‌ای محدود شوروی در آن دوره یک دوره برتری واقعی هسته‌ای را

برای آمریکا ایجاد کرده بود. در واقع، بعضی از کارشناسان معتقدند که آمریکا از توانایی بالایی در وارد آوردن ضربه اول به شوروی برخوردار بود.[۱۷۶] من با این ارزیابی مخالفم زیرا شکی وجود ندارد که در اوایل جنگ سرد آمریکا در یک تقابل هسته‌ای متحمل خسارت‌های کمتری نسبت به شوروی می‌شد. بهترین مثال برای رئالیست‌های تدافعی، ۲۵ سال پایانی جنگ سرد می‌باشد یعنی زمانی که هر دو ابرقدرت از توانایی انهدام قطعی آشکاری برخوردار بودند. اما در طول این دوره علی‌رغم برابری استراتژیک، هر دو ابرقدرت به دنبال برتری هسته‌ای بر یکدیگر بودند. در نمایی کلی خطوط اصلی مشی استراتژیک هسته‌ای با پیش‌بینی‌های رئالیسم تهاجمی مطابقت نشان می‌دهد.

خصوصاً، در دهۀ ۱۹۵۰، آمریکا به سختی تلاش می‌کرد تا به برتری هسته‌ای دست یابد و آن هنگامی بود که توانایی وارد آوردن ضربه اول در چنگش بود. با این حال، هنگامی‌که شوروی به توانایی تلافی مطمئن نزدیک شد، تلاش‌های ایالات متحده برای بدست آوردن برتری کمی سست شد اما متوقف نشد. گرچه سیاستمداران آمریکا هرگز منطق انهدام قطعی را نپذیرفتند با این حال، هزینه دفاعی اختصاص یافته به توانمندی هسته‌ای استراتژیک، بعد از سال ۱۹۶۰ کاهش محسوسی داشت.[۱۷۷] به‌علاوه، هر دو ابرقدرت موافقت کردند که سیستم دفاع موشکی بالستیک خود را گسترش ندهند و محدودیت‌های کمی و کیفی در نیروهای دفاعی خود ایجاد کنند. مسابقه تسلیحات هسته‌ای به طرق مختلف ادامه یافت که در بالا بعضی از آنها توصیف شد، اما هیچ یک از طرفین در زمانی که وضعیت «انهدام قطعی متقابل» بوجود آمد، تلاشی همه‌جانبه برای کسب برتری انجام نداد.

به‌علاوه، گرچه هدف برتری هسته‌ای از بین رفت اما طرفین از ادامه مسابقه تسلیحاتی هرگز منصرف نشدند. در واقع، دلایل استراتژیک زیادی وجود داشت که آمریکا و شوروی در دنیای هسته‌ای به رقابت خود ادامه دهند، زیرا تکنولوژی نظامی با سرعت و به طرق غیرقابل پیش‌بینی در حال گسترش بود. برای مثال، در سال ۱۹۱۴ تعداد اندکی از مردم می‌دانستند که زیر دریایی‌ها تبدیل به یک سلاح کشنده و مؤثر در جنگ جهانی اول خواهند شد. در سال ۱۹۶۵ به سختی پیش‌بینی می‌شد که چگونه انقلاب تکنولوژیک اطلاعاتی می‌تواند سلاح‌هایی مانند هواپیماهای جنگنده و تانک‌ها را متحول کند. نکته اساسی این است که در سال ۱۹۶۵ هیچ‌کس نمی‌توانست با اطمینان

بگوید که آیا انقلاب تکنولوژیک می‌تواند موازنه هسته‌ای را تغییر دهد و منجر به برتری قطعی و کامل یکی از طرفین شود یا نه؟

به‌علاوه، رقابت‌های نظامی معمولاً با آنچه که رابرت پیپ[1] از آن به‌عنوان «اشاعه نامتقارن تکنولوژی نظامی» نام برد توصیف می‌شوند.[۱۷۸] دولت‌ها به‌طور همزمان به تکنولوژی‌های جدید دست نمی‌یابند بدین معنا که نوآوری، برتری قابل ملاحظه- هرچند موقتی- را به صاحب آن در برابر طرفی که عقب افتاده می‌دهد. برای مثال، در طول جنگ سرد آمریکا برتری معناداری بدست آورد که علت آن پیشرفت تکنولوژی بود و مثلاً می‌توانست زیردریایی‌های طرف مقابل را شناسایی و زیر دریایی‌های خودی را پنهان کند.

قدرت‌های بزرگ همیشه ترجیح می‌دهند اولین کشوری باشند که به تکنولوژی جدید دست می‌یابند. آنها باید مطمئن شوند که طرف مقابل به آنها ضربه نمی‌زند و برتری ندارد. بنابراین، ابرقدرت‌ها جداً تلاش می‌کنند تا تکنولوژی «ضد نیرو» و سیستم دفاع موشکی خود را توسعه دهند. حداکثر این است که پیشرفت تکنولوژی ممکن است باعث برتری شود و یا حداقل مانع از دستیابی طرف مقابل به برتری گردد. با توجه به اینکه برتری هسته‌ای، منافع استراتژیک در بر دارد و در زمان جنگ سرد دستیابی به این منافع در ابهام بودند، لذا تعجب‌برانگیز و غیرمنطقی نبود که هر دو ابرقدرت در پی کسب برتری هسته‌ای باشند.

نتیجه‌گیری

مسابقه تسلیحاتی هسته‌ای بین ابرقدرت‌ها و رفتار سیاست خارجی ژاپن (۱۹۴۵-۱۸۶۸)، آلمان (۱۹۴۵-۱۸۶۲)، شوروی (۱۹۹۱-۱۹۱۷) و ایتالیا (۱۹۴۳-۱۸۶۱) نشان داد که قدرت‌های بزرگ در پی فرصت‌هایی برای تغییر موازنه قدرت به نفع خودشان می‌باشند و معمولاً وقتی که فرصتی می‌یابندداز آن استفاده می‌کنند. به‌علاوه، این موارد ادعاهای مرا مبنی‌بر اینکه وقتی دولت‌ها قدرت بیشتری بدست می‌آورند، تمایلشان را برای کسب قدرت از دست نمی‌دهند و دیگر اینکه کشورهای قدرتمند در پی هژمونی منطقه‌ای می‌باشند، مورد تأیید قرار می‌دهند. برای

---

1. Robert Pape

مثال، وقتی که قدرت ژاپن، آلمان و شوروی افزایش یافت، اهداف سیاست خارجی جاه‌طلبانه‌تری برای خود تعیین کردند و تهاجمی‌تر رفتار نمودند. در واقع، ژاپن و آلمان هر دو برای تسلط بر سرزمین‌ها بیشتر جنگیدند و اگر شوروی این کار را نکرد بدلیل راضی بودن این کشور از وضع موجود نبود بلکه توان نظامی آمریکا مانع از اقدامات شوروی شد.

این استدلال که کشورهای بزرگ در گذشته بیرحمانه به دنبال کسب قدرت بوده‌اند و این تعقیب قدرت به دلیل رفتار خودویرانگرانه‌ای مأخوذ از سیاست‌های داخلی غلط صورت گرفت، متقاعدکننده نمی‌باشد. تهاجم همیشه نامطلوب نیست. کشورهایی که جنگ‌ها را آغاز می‌کنند اغلب در جنگ پیروزند و در مواردی موقعیت استراتژیک خود را در این فرآیند بهبود می‌بخشند. به‌علاوه، این واقعیت که همهٔ قدرت‌های بزرگ با نظام‌های داخلی متفاوت در پی کسب برتری در مقابل رقبایشان بوده‌اند، این ادعا را که این رفتار احمقانه و غیرعقلانی بوده و نتیجه سیاست‌های غلط داخلی است، بی‌اعتبار می‌سازد. یک بررسی دقیق در مورد مثال‌های اولیه برای رفتار استراتژیک منحرف شده از جمله ۲۵ ساله پایانی مسابقه تسلیحاتی هسته‌ای، ژاپن امپراطوری[1]، آلمان ویلهلمی و آلمان نازی عکس این موضوع را نشان می‌دهد. اگرچه سیاست‌های داخلی در همهٔ این موارد نقشی داشته‌اند، اما هر کشور نیز دلایل زیادی برای کسب برتری نسبت به رقبایش داشته و نیز دلایل خوبی برای امید به پیروزی داشته است.

موارد بحث شده در این بخش شامل قدرت‌های بزرگی بود که فعالانه برای کسب برتری در مقابل مخالفانشان تلاش کرده‌اند و این همان چیزی است که رئالیسم تهاجمی پیش‌بینی می‌کند. اجازه دهید حالا برگردیم به موارد انگلیس و آمریکا که در نگاه اول شواهد حاکی از آن است که این قدرت‌های بزرگ از فرصت‌های خود برای کسب قدرت استفاده نکرده‌اند. اما همان‌طور که خواهیم دید این دو مورد نیز در واقع، کاملاً نظریهٔ مرا تأیید می‌کنند.

---

[1]. Imperial Japan

فصل هفتم

موازنه‌گران برون سرزمینی

من مباحث مربوط به ایالات متحده و بریتانیا را برای فصل جداگانه در نظر گرفته ام. زیرا ممکن است که این دو، شواهد محکمی علیه ادعای من مبنی‌بر اینکه ویژگی قدرت‌های بزرگ آن است که همیشه در تلاش برای افزایش سهم قدرت خویش باشند، فراهم آورند. مطمئناً بسیاری آمریکایی‌ها کشور خود را حقیقتاً یک قدرت بزرگ استثنایی با نیات دوستانه می‌دانند و نه کشوری که پیرو منطق موازنه قواست. حتی متفکرین بزرگ رئالیست مانند نورمن گربنر[1]، جرج کنان و والتر لیپمن معتقد هستند که ایالات متحده در مواردی از اصول اساسی سیاست قدرت غفلت ورزیده بجای آن موافق با ارزش‌های ایده‌آلیستی رفتار می‌کند.(۱) وجود چنین نگاهی به بریتانیا نیز مستند به اسنادی است از جمله آنچه موجب شد ادوارد هالت کار[2] در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ کتاب «بحران بیست ساله» را بنویسد. وی به هموطنان خود در مورد ایده‌آلیسم افراطی در امور سیاست خارجی هشدارداد و به آنها یاد آور شد که رقابت برای قدرت در میان کشورها جوهره و ذات سیاست بین‌الملل می‌باشد.(۲)

سه مورد بخصوص و مجزا وجود دارند که تلاش می‌کند نشان دهند ایالات متحده و پادشاهی بریتانیا چشم بر فرصت‌هایی که برای کسب قدرت به آنها روی آورده فرو بسته‌اند. اولاً، غالباً گفته می‌شود که ایالات متحده آنگاه جایگاه قدرت بزرگ را احراز نمود که در جنگ آمریکا- اسپانیا به پیروزی رسید و توانست کنترل کوبا، گوام، فیلیپین و پورتوریکورا بدست آورد و همچنین آنگاه که شروع به تدارک یک ماشین جنگی قابل ملاحظه و غول آسا نمود.(۳) در سال ۱۸۵۰ که ایالات متحده نفوذ خود را در پهنه‌ای از

---

[1]. Norman Graebner
[2]. E.H. Carr

اقیانوس آرام تا اقیانوس اطلس گسترش داده بودو آن‌گونه که جدول ۲-۶ به روشنی نشان می‌دهد دارای چنان قدرت اقتصادی شده بود که بتواند برای خود قدرتی بزرگ باشد که با قدرت‌های عمده اروپا در سراسر جهان رقابت کند. با وجود این، در فاصله سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۹۸ هنوز نیروی نظامی قدرتمندی ایجاد نکرده بود و کوشش آن‌چنانی برای تسخیر سرزمین‌ها و گسترش قلمرو خود در نیمکره غربی به عمل نیاوردو البته در خارج از این نیمکره تلاشش خیلی کمتر از این هم بود. فرید زکریا[1] نام این دوران را «کمان‌کش امپراطوری»[2] نامید.(۴) ممکن است ناتوانی ظاهری آمریکا در راه تبدیل شدن به قدرتی بزرگ در نیمه دوم سدهٔ نوزدهم، در تعارض با رئالیسم تهاجمی به نظر برسد.

دو اینکه، در سال ۱۹۰۰ ایالات متحده قدرتی بزرگ در قواره و رفتار معمولی مورد انتظار از یک قدرت بزرگ نبود. ایالات متحده دارای نیرومندترین اقتصاد در سرتاسر جهان بود و آشکارا در نیمکره غربی هژمونی بدست آورده بود. (بنگرید به جدول ۲-۶) اگرچه هیچ‌کدام از این شرایط در تمام طول قرن بیستم تغییر نکرد، اما ایالات متحده تلاشی هم به عمل نیاورد تا مناطقی در اروپا یا شمال شرقی آسیا را تسخیر نماید یا آن مناطقی از جهان را که ثروت‌خیز یا ثروت‌زا بودند تحت کنترل خویش در آورد. این کشور به شدت متمایل بود که از اعزام نیروهایش به اروپا وشمال شرق آسیا اجتناب ورزد و چنانچه شرایطی پیش می‌آمد که مجبور به انجام این کار می‌شد، با بی‌صبری منتظر فرصتی بود تا هرچه زودتر این نیروها را به خانه باز گرداند و کمتر میلی به نگاه داشتن نیروهای خود آن‌گونه که طریق معروف و عادت مألوف قدرت‌های بزرگ است، نشان می‌داد. چنین بی‌میلی برای گسترش در اروپا و آسیا ممکن است در تناقض با ادعای من مبنی‌بر تلاش قدرت‌های بزرگ برای افزایش قدرت نسبی شان باشد.

سه اینکه، پادشاهی بریتانیا اساساًدر بیشتر طول سدهٔ نوزدهم، بیش از هر دولت دیگری در اروپا قدرت بالقوه داشته است. در حقیقت، بین سال‌های ۱۸۴۰و۱۸۶۰ هفتاد درصد توان صنعتی اروپا را در اختیار داشته است یعنی پنج برابرنزدیکترین رقیبش فرانسه (بنگرید به جدول ۳-۳). با وجود این، بریتانیا نکوشید حجم عظیم

---

[1]. Fareed Zakaria
[2]. Imperial Understretch

ثروتش را تبدیل به قدرت بکند تا اروپا را تحت استیلای خویش در آورد. در جهانی که به نظر می‌رسد، قدرت‌های بزرگ ولع سیری ناپذیری برای افزایش قدرت و کسب موقعیت هژمونی منطقه‌ای دارند، از بریتانیا انتظار می‌رفت که مانند فرانسه ناپلئونی، آلمان ویلهلمی، آلمان نازی و شوروی رفتار کند و به شدت در تلاش برای هژمون شدن در اروپا باشد. اما بریتانیا چنین نکرد.

این عقیده که ایالات متحده و پادشاهی بریتانیا طی دو سده گذشته در اندیشه بیشینه‌سازی قدرت خود نبوده‌اند، در نظر اول به صورت شهودی جذاب و قابل قبول به نظر می‌رسد. اما در حقیقت، هر دو کشور همواره براساس پیش‌بینی رئالیسم تهاجمی رفتار کرده‌اند.

سیاست خارجی ایالات متحده در قرن نوزدهم یک هدف عمده را سر لوحهٔ خود قرار داده بود: بدست آوردن هژمونی در نیمکرهٔ غربی. کاری که به درستی از منطق رئالیسم تهاجمی الهام می‌گرفت و شامل ساختن کشوری قدرتمند بود که بتواند بر دیگر دولت‌های مستقل در شمال وجنوب قاره آمریکا تسلط یابد و همچنین مانع نمایش قدرت نظامی قدرت‌های بزرگ اروپایی از آن‌سوی اقیانوس اطلس به این طرف آن شود. تلاش ایالات متحده برای هژمون شدن موفقیت‌آمیز بود. در حقیقت، همان‌طور که قبلاً تأکید شده ایالات متحده تنها دولتی است که در دوران مدرن، به هژمون منطقه‌ای تبدیل شده است. این دستاورد شگفت‌انگیز، حاکی از رفتار نجابت‌آمیز ایالات متحده در برابر جهان نیست، بلکه پایه اصلی نگرش استثنا گرایی در قلمرو سیاست خارجی ایالات متحده است.

هیچ دلیل استراتژیک مستحکمی وجود نداشت که ایالات متحده سرزمین‌های بیشتری را بعد از سال ۱۸۵۰ در نیمکره غربی فتح کند، زیرا تا آن زمان قلمرو وسیعی به هم زده بود که لازم می‌نمود قدرت خود را در پهنهٔ آن تحکیم بخشد. در چنین زمانی ایالات متحده قدرت بسیار بزرگی در قاره آمریکا محسوب می‌شد و توجه چندانی به توازن قدرت در اروپا و شمال شرقی آسیا در نیمه دوم قرن نوزدهم نشان نمی‌داد چراکه نه تنها توجه آن معطوف به احراز جایگاه هژمون در منطقه خود بود، بلکه هیچ رقیب بالقوه- سطحی هم در کار نبود که آمریکا را از بابت خود دچار نگرانی سازد. بالاخره ایالات متحده به این دلیل نیروی نظامی قدرتمندی بین سال‌های ۱۸۵۰تا ۱۸۹۸ ایجاد ننمود که هیچ مخالفت قابل توجهی در برابر افزایش قدرت ایالات متحده در آن سال‌ها

وجود نداشت.[۵] پادشاهی بریتانیا شمار کمی ازسربازان خود را در آمریکای شمالی نگاه داشت و بومیان آمریکایی نیز قدرت نظامی چندانی نداشتند. اساساً ایالات متحده توانست هژمونی منطقه‌ای را ارزان بدست آورد.

ایالات متحده در قرن بیستم تلاشی جهت کسب قلمرو در اروپا و شمال شرق آسیا به عمل نیاورد زیرا نمایش قدرت نظامی در آن‌سوی اقیانوس آرام و اطلس با قدرت‌های بزرگ واقع در آن مناطق مواجه بود.[۶] هر قدرت بزرگی تمایل دارد تا جهان را زیر سلطهٔ خویش در آورد، اما هیچ قدرتی چه تحقیقاً و چه تقریباً از چنان نیروی نظامی و توانایی بر خوردار نیست که بتواند هژمون جهانی شود. بنابراین، هدف غایی هر قدرت بزرگی رسیدن به هژمونی منطقه‌ای و ایجاد مانع در برابر اوج‌گیری رقبای همتراز در مناطق دور دست جهان می‌باشد. اصولا دولی که بتوانند موقعیت هژمون منطقه‌ای را بدست آورد، به‌عنوان توازن‌بخش دور از کرانه در سرزمین‌های دیگر عمل خواهند کرد. مع‌هذا، هژمون‌های در دور دست همواره ترجیح می‌دهند بگذارند قدرت‌های بزرگ محلی به مهار کشور خواهان هژمونی بپردازند، در حالی که خود آنها از موضع بی‌طرفی جریان را می‌نگرند، گاهی نیز این شیوه جوابگو نیست و هژمون خود ناگزیر می‌شود پا پیش گذاشته و در قبال قدرت نوظهور توازن ایجاد کند.

در قرن بیستم، نیروهای نظامی ایالات متحده چندین بار به اروپا و شمال شرقی آسیا اعزام شدند، و الگوی گسیل آنها از منطقی که در بالا توضیح داده شد، پیروی می‌کرد. به خصوص زمانی که یک رقیب بالقوه همتراز در هرکدام از آن مناطق ظهور می‌کرد، ایالات متحده تلاش می‌نمود تا موقعیت بی‌همتای خویش را به‌عنوان تنها هژمون منطقه‌ای دنیا حفظ نماید. همچنان که تأکید شده، هژمون‌ها، قدرت‌های حافظ و حامی وضع موجود هستند؛ ایالات متحده نیز در این زمینه استثنا نیست. علاوه‌بر آن، سیاست‌گذاران آمریکایی تلاش کردند تا با واگذاری مسئولیت به دوش دیگر قدرت‌های بزرگ آنها را در توازن علیه هژمون بالقوه شریک سازند. اما زمانی که این شیوه با شکست مواجه شد، ایالات متحده با استفاده از نیروی نظامی خویش سعی کرد که تهدید را رفع سازد و یک توازن نسبی قدرت بوجود آورد و پس از آن نیروهایش را به خانه بازگرداند. کوتاه سخن اینکه، ایالات متحده در قرن بیستم به‌عنوان یک موازنه‌گر (توازن‌بخش) دور از کرانه عمل کرد تا اطمینان یابد تنها هژمون منطقه‌ای باقی می‌ماند.

نکته جالب و عجیب اینجاست که پادشاهی بریتانیا نیز هرگز درصدد برنیامد اروپا را زیر سیطره خویش در آورد، با در نظر داشتن این نکته که بریتانیا با استفاده از نیروی نظامی‌اش یک امپراطوری پهناور را در خارج از اروپا بسط داده بود و نیز اینکه این امپراطوری برخلاف ایالات متحده، یک قدرت اروپایی است. بنابراین، انتظار می‌رفت بریتانیا در نیمه قرن نوزدهم ثروت عظیمش را به نیروی نظامی تبدیل کند تا بتواند هژمون منطقه‌ای شود. دلیل این رفتار بریتانیا همانند ایالات متحده، نیروی بازدارنده پهنه‌های آبی می‌باشد. بریتانیا مانند ایالات متحده قدرتی جزیره‌ای است که به لحاظ جغرافیایی توسط حجم عظیمی از آب (کانال مانش) از قارهٔ اروپا جدا می‌شود، بنابراین، عملاً غیرممکن است که بریتانیا اروپا را تحت تسلط خویش درآورد و زمام آن را بدست گیرد.

با وجود این، همان‌گونه که رئالیسم تهاجمی پیش‌بینی می‌کند، بریتانیا همیشه به‌عنوان موازنه‌گر (توازن‌بخش) دور از کرانه در اروپا عمل نموده است. بویژه پادشاهی بریتانیا هنگامی دست به اسلحه برده که اروپا را خطر سلطهٔ قدرت بزرگ دیگری تهدید می‌نموده و برای بریتانیا راه حل افکندن مسئولیت به دوش سایر قدرت‌ها نیز امکان‌پذیر و چاره‌ساز نبوده است. در غیر این صورت، هنگامی‌که یک توازن قوای نسبی در اروپا برقرار بوده نیروی نظامی بریتانیا تمایلی به باقی ماندن در قاره را نداشته است. کوتاه سخن اینکه نه بریتانیا و نه ایالات متحده هیچ یک در دوره مدرن در صدد فتح مناطقی دراروپا نیامده و هر دو به‌عنوان موازنه‌گر (توازن‌بخش) در منطقه عمل نموده‌اند.[۷]

این بخش با دقت بیشتری تناسب بین رئالیسم تهاجمی و رفتارگذشته بریتانیا و ایالات متحده را مورد بررسی قرار می‌دهد و تمرکز اولیه را بر تصمیم ایالات متحده برای کسب هژمونی منطقه‌ای در قرن نوزدهم قرار داده است. دو بخش بعدی تعهدات نیروی نظامی ایالات متحده را در اروپا و شمال شرقی آسیا در قرن نوزدهم مورد بررسی قرار می‌دهد، در حالی که بخش بعدی نقش بریتانیا را به‌عنوان موازنه‌گر (توازن‌بخش) دور از کرانه در اروپا مورد بازبینی قرار می‌دهد. در بخش پایانی نیز برخی پیامدهای ضمنی درمورد تحلیل‌های پیشین ذکر می‌گردند.

افزایش قدرت ایالات متحده (۱۹۰۰-۱۸۰۰)

همگان براین باورند که ایالات متحده در قرن نوزدهم سیاست داخلی فعالی را دنبال می‌کرد و توجه چندانی به مسائل بین‌المللی نداشت. اما این چشم‌انداز تنها زمانی

معنا پیدا می‌کند که سیاست خارجی ایالات متحده را خارج از نیمکره غربی و به خصوص اروپا تعریف کنیم. مسلماً در این دوره ایالات متحده از ایجاد ائتلاف‌های دست‌وپاگیر با اروپایی‌ها اجتناب می‌کرد. با وجود این، ایالات متحده به شدت متوجه مسائل امنیتی و سیاست خارجی در نیمکره غربی بین سال‌های ۱۸۰۰تا ۱۹۰۰ بود. در حقیقت، ایالات متحده در پی دست آوردن و تحکیم هژمونی منطقه‌ای بوده و قدرت توسعه‌طلب شماره یک سراسر قارهٔ جدید به شمار می‌رفته است.(۸) هنری کابوت لاج[1] به خوبی به این نکته اشاره می‌کند آنگاه که تأکید می‌کند: «ایالات متحده در قرن نوزدهم یک رشته پیروزی‌ها، مستعمره‌سازی‌ها و توسعه‌طلبی‌های ارضی داشته که قابل مقایسه با هیچ قدرتی در این قرن نمی‌باشد».(۹) در قرن بیستم نیز تقریباً به همین شکل بوده است. زمانی که رفتار تهاجمی ایالات متحده و بخصوص نتایج آن را در نیمکره غربی مورد توجه قرار می‌دهیم، به نظر می‌رسد ایالات متحده فرزند خلف رئالیسم تهاجمی است.

برای ترسیم توسعه‌طلبی نیروی نظامی ایالات متحده، می‌بایست موقعیت استراتژیک آن را در آغاز و پایان قرن نوزدهم در نظر داشته باشیم. ایالات متحده در سال ۱۸۰۰ در موقعیت استراتژیک پرخطیری قرار داشت (بنگرید به نقشه ۱-۷). وجه مثبت قضیه این بود که این کشور یگانه دولت مستقل نیمکره غربی بود و قلمروش از کناره‌های آتلانتیک تا رود می‌سی‌سی‌پی، به استثنای فلوریدا که هنوز زیر سلطهٔ اسپانیا بود، گسترش داشت. جنبه منفی اینکه، بخش اعظم سرزمین بین کوه‌های آپالاچی[2] و رودخانه می‌سی‌سی‌پی دارای جمعیت پراکنده آمریکایی‌ها سفید پوست بود و بیشتر این منطقه تحت کنترل قبایل بومی متخاصم قرارداشت. علاوه‌بر آن، بریتانیای کبیر و اسپانیا امپراطوری‌های وسیعی در آمریکای شمالی داشتند. آنها تقریباً تمام سرزمین غرب می‌سی‌سی‌پی و بیشتر سرزمین‌های شمال و جنوب ایالات متحده را تحت سیطرهٔ خود داشتند. درحقیقت، جمعیت مناطق اسپانیایی که در نهایت مکزیک راشکل داد، کمی بیشتر از جمعیت ایالات متحده در سال ۱۸۰۰بود (جدول ۱-۷).

به هرحال، تا سال ۱۹۰۰ ایالات متحده هژمون نیمکره غربی شد ونه تنها زمام امور سرزمین عظیمی از اقیانوس اطلس تا اقیانوس آرام را در دست داشت، بلکه

---

1. Henry Cabot Lodge
2. Appalachian Mountains

امپراطوری‌های اروپایی سقوط و منطقه را ترک کرده بودند و بجای آنها دولت‌های مستقلی مانند آرژانتین، برزیل، کانادا و مکزیک ایجاد شدند.

نقشه ۱-۷



اما هیچ‌کدام از آنها نه جمعیت و نه ثروت آن‌چنانی داشتند که ایالات متحده را که ثروتمندترین کشور روی کره زمین در اواخر دهۀ ۱۸۹۰ بود، به چالش کشند. (بنگرید به جدول شمارۀ ۲-۶) بندرت با این نظر ریچارد اولنی[1]، وزیر امور خارجه ایالات متحده که درنطق مشهورش در ۲۰ جولای ۱۸۹۵، لرد سالیسبوری[2] نخست وزیر بریتانیا را صراحتاً خطاب قرار داد، مخالفت شده است که گفت: «امروز ایالات متحده عملاً فرمانروای بلامنازع این قاره می‌باشد و هر امری صادر کند، قانون است، هرجا که

1. Richard Olney
2. Lord Salisbury

لازم باشد مداخله می‌کند.... منابع نامحدودش همراه با موقعیت انحصاریش باعث شده است که در شرایط بی‌نظیری قرار بگیرد که عملاً در برابر هیچ قدرتی آسیب‌پذیر نباشد».(۱۰)

ایالات متحده در قرن نوزدهم با تعقیب انعطاف‌ناپذیرانه دو سیاست به هم پیوسته، بنای هژمونی منطقه‌ای را گذاشت: ۱) گسترش خود در جهت شمال قاره و برپا داشتن قدرتمندترین کشور برّ جدید (نیمکرهٔ غربی)، سیاستی که عموماً با نام «سرنوشت محتوم»[1] شناخته می‌شود ۲) فرو کاستن و به حداقل رساندن نفوذ پادشاهی انگلستان و دیگر قدرت‌های اروپایی در برّ جدید، آنچه که به «دکترین مونروئه» شهره شد.

سرنوشت محتوم

ایالات متحده در آغاز به صورت کنفدراسیونی نه چندان مستحکم متشکل از ۱۳ مستعمره‌نشین واقع در امتداد سواحل اقیانوس اطلس که در سال ۱۷۷۶ به یکدیگر پیوستند ظهور نمود. هدف بنیادین رهبران آمریکا در تمام ۱۲۵ سال پسین تحصیل آنچه سرنوشت محتوم کشور خوانده می‌شد، بود.(۱۱) همان‌گونه که یاد آور شدیم، ایالات متحده بر قلمرویی که تا می‌سی‌سی‌پی گسترش یافته بود فرمان می‌راند. تا سال ۱۸۰۰ ایالات متحده تا رود خانه می‌سی‌سی‌پی را تحت کنترل خود در آورده بود، اگرچه هنوز فلوریدا را تحت فرمان خود نداشت. طی پنجاه سال بعدی، ایالات متحده متوجه سمت غرب قاره و اقیانوس آرام شد و سرزمین خود را در آن‌سو گسترش داد. در طول نیمه دوم قرن نوزدهم، ایالات متحده همهٔ همّ خود را مصروف تحکیم دستاوردهای ارضی و بسط قدرت در قلمرو کسب شده و ایجاد کشوری منسجم و ثروتمند ساخت.

گسترش ایالات متحده بین سال‌های ۱۸۰۰تا ۱۸۵۰ شامل پنج گام عمده بود (بنگرید به نقشه ۲-۷). ایالات متحده سرزمین لوییزیانای بزرگ واقع در غرب می‌سی‌سی‌پی در سال ۱۸۰۳ به قیمت ۱۵ میلیون دلار از فرانسه خریداری کردند. فرانسه ناپلئونی اخیراً این سرزمین را از چنگ اسپانیا در آورده بود، هرچند بیش از این لوییزیانای بزرگ در فاصلهٔ سال‌های ۱۶۸۲ تا ۱۷۶۲ مستعمرهٔ فرانسه می‌بود. ناپلئون

---

[1]. Manifest Destiny

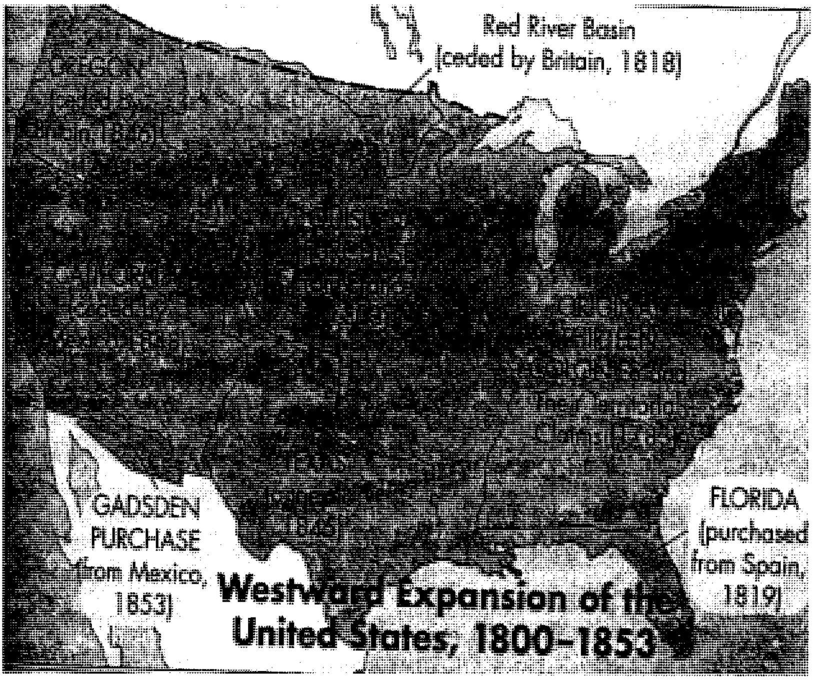
برای تأمین هزینه جنگ‌هایش در اروپا نیاز به عواید حاصل از این معامله داشت. علاوه‌بر اینها، فرانسه در موقعیتی نبود که بتواند در آمریکای شمالی با پادشاهی بریتانیا رقابت کند، چراکه نیروی دریایی این پادشاهی چنان تفوقی داشت که انتقال نیروی نظامی فرانسه را از این‌سوی آتلانتیک به سوی دیگر آن با معضلات عمده‌ای مواجه می‌کرد. با تملک سرزمین پهناور لوییزیانا، وسعت ایالات متحده کمی بیش ازدو برابرشد. حرکت بعدی ایالات متحده در سال ۱۸۱۹ یعنی هنگامی بود که فلوریدا را از چنگ پادشاهی اسپانیا در آورد.(۱۲) رهبران آمریکا از اوایل دهۀ ۱۸۰۰ طرح تصاحب فلوریدا را در سر داشتند و چندین بار حملاتی توسط آمریکا به آنجاصورت گرفته بود. پس از اینکه نیروهای آمریکایی پنساکولا[1] را در سال ۱۸۱۸ تصرف کردند، اسپانیا در فرجام کار تمام منطقه را واگذار کرد.

آخرین مرحله تحصیل قلمرو شامل سه مورد تصرف بود که همگی در دورۀ زمانی کوتاه در فاصلۀ ۱۸۴۵ تا۱۸۴۸ اتفاق افتادند.(۱۳) تگزاس در سال ۱۸۳۶ استقلال خود را از مکزیک بدست آورد و اندک زمانی پس از آن درخواست کرد تا به ایالات متحده بپیوندد. اما این درخواست رد شد، دلیل عمده مخالفت با پیوستن تگزاس این بود که در این ایالت برده‌داری مشروع به شمار می‌رفت.(۱۴) اما سرانجام این مانع برداشته شد و در ۲۹ دسامبر ۱۸۴۵ تگزاس ضمیمه خاک ایالات متحده شد. شش ماه بعد در ژوئن ۱۸۴۶، ایالات متحده مذاکرات ارضی رابا بریتانیا در مورد سرزمین‌های اورگون[2] آغازکرد و بخش قابل توجهی از مناطق شمال غربی واقع در سواحل اقیانوس آرام را بدست آورد. در اوایل می ۱۸۴۶ چند هفته قبل از توافق اورگون، ایالات متحده به مکزیک اعلان جنگ داد و اقدام به فتح کالیفرنیا و بخش اعظم مناطقی کرد که امروزه جنوب غربی این کشور را تشکیل می‌دهند. طی دو سال، ایالات متحده حدود ۱/۲ میلیون مایل مربع یا ۶۴ درصد، توسعه ارضی یافته بود. براساس اعلان ادارۀ آمار، وسعت ارضی ایالات متحده در این زمان تقریباً ده برابر مساحت مجموع فرانسه و بریتانیا، سه برابر مجموع فرانسه، بریتانیا، اتریش پروس، اسپانیا، پرتغال، بلژیک، هلند و دانمارک با هم.... [و] برابر با پهنۀ امپراطوری روم و یا امپراطوری از آن اسکندر بوده است [و اکنون نیز هست].(۱۵)

---

[1]. Pensacola
[2]. Oregon

نقشه ۲-۷



توسعه قلمرو ارضی ایالات متحده در سطح قارهٔ جدید تا اواخر دههٔ ۱۸۴۰ دیگر تکمیل شده بود و تقریباً به شکل امروزی آن رسیده بود، هرچند در سال ۱۸۵۳ منطقه کوچکی از قلمرو مکزیک را به منظور هموارسازی و سر راست نمودن مرز دو کشور، گرفت (در خرید گادسدن[1]) و نیز منطقهٔ آلاسکا را در ۱۸۶۷ از روسیه خریداری کرد. به هرحال، ایالات متحده نتوانست تمام سرزمینی را که تمایل داشت، بدست آورد. به خصوص زمانی که ایالات متحده در سال ۱۸۱۲ به جنگ با پادشاهی بریتانیا رفت تلاش داشت تا کانادا را فتح کند، و بسیاری از رهبران ایالات متحده در خلال سدهٔ نوزدهم سودای تملک کانادا را همچنان در سر داشتند.(۱۶) همچنین، فشارهایی در جهت گسترش به سوی جنوب و منطقه کاراییب که کوبا به‌عنوان هدف مرکزی آن فشارها شناخته می‌شد، وجود داشت.(۱۷) هرچند گسترش به سوی شمال و جنوب هرگز

---

[1]. Gadsden

به واقعیت نپیوست، اما، ایالات متحده طی فرآیندی با توسعه به سمت غرب و اقیانوس آرام توانست دولت خود را در قلمرو ارضی عظیمی بنانهد.[۱۸]

ایالات متحده پس از سال ۱۸۴۸ حداقل به دلیل امنیتی نیاز چندانی به سرزمین بیشتر نداشت. بنابراین، رهبران ایالات متحده همّ خویش را به تحکیم پایه‌های دولتی نیرومند در مرزهای موجود معطوف داشتند. فرآیند تحکیم که بعضاً روندی ظالمانه و خونبار داشت، شامل چهار مرحله اصلی بود: جنگ داخلی برای لغو بردگی و تهدید به فروپاشی اتحادیه؛ تبعید و جابجا کردن بومیان که بخش اعظم سرزمینی را که ایالات متحده اخیراً بدست آورده بود، در دست داشتند؛ آوردن جمعیت عظیمی از مهاجران به ایالات متحده برای کمک به افزایش و پراکندگی جمعیت در این سرزمین وسیع؛ و ساختن بزرگترین اقتصاد جهان.

در طول شش دههٔ اول قرن نوزدهم، اختلافات مداومی برسر مسئله برده داری و بردگان بین ایالات متحده وجود داشت، به خصوص که نظام برده‌داری در سرزمین‌های تازه بدست آمده در غرب می‌سی‌سی‌پی اعمال می‌شد. در حقیقت، این مسئله چنان نگران‌کننده بود که ایالات متحده را در معرض خطر تجزیه قرار داده بود و در این صورت پیامدهای ژرفی بر توازن قوا در نیمکرهٔ غربی به دنبال می‌داشت. این موضوع در سال ۱۸۶۱ به نقطه اوج خود رسید که در نتیجه، به جنگ داخلی منجر شد. شمال که در پی حفظ یکپارچگی ایالات متحده بود ابتدا وضع بدی در جبهه‌های جنگ داشت اما در نهایت پیروزی قاطعی بدست آورد. برده داری به سرعت در تمام نقاط ایالات متحده پایان یافت و با وجود مشکلات ناشی از جنگ، کشور استحکام فوق العاده‌ای یافت. اگر کنفدراسیون ایالات به پیروزی می‌رسید، ایالات متحده هژمون منطقه‌ای نمی‌شد، زیرا حداقل دو قدرت بزرگ در آمریکای شمالی به وجود می‌آمد. چنین شرایطی فرصت‌هایی را برای قدرت‌های بزرگ اروپا فراهم می‌ساخت تا حضور سیاسی خود را افزایش داده و بر نیمکره غربی اعمال نفوذ نمایند.[۱۹]

تا سال ۱۸۰۰ قبایل بومی آمریکا مناطق عظیمی از آمریکای شمالی را در دست داشتند که اگر دولت ایالات متحده بر آن می‌بود که همچنان امید تحقق «سرنوشت محتوم» را داشته باشد لازم بود این سرزمین‌ها را فتح نماید.[۲۰] بومی‌ها بخت چندانی برای حفظ سرزمین‌هایشان در برابر دولت ایالات متحده نداشتند. بومیان با مشکلات فراوانی دست به گریبان بودند، اما از همه مهمتر، میزان جمعیت آنها بود که

بسیار کمتر از سفیدپوستان آمریکایی بود، و گذشت زمان شرایط آنها را وخیمتر می‌ساخت. به‌طور مثال، در سال ۱۸۰۰ در حدود ۱۷۸،۰۰۰ بومی درون مرزهای ایالات متحده که در آن زمان تا رود می‌سی‌سی‌پی گسترش یافته بود، زندگی می‌کردند.(۲۱) در همین زمان، جمعیت سفید پوستان ایالات متحده تقریباً ۵/۳ میلیون نفر بود. (بنگرید به جدول ۱-۷) بنابراین، جای شگفتی نبود که ارتش ایالات متحده مشکل چندانی برای پیروزی بر بومیان شرق می‌سی‌سی‌پی نداشته و بتواند زمین‌هایشان را تصاحب کند و بسیاری از آنان را در دهه‌های نخستین سدهٔ نوزدهم مجبور به کوچ به سمت غرب می‌سی‌سی‌پی نماید.(۲۲)

تا سال ۱۸۵۰ که تا حدود زیادی مرزهای فعلی ایالات متحده شکل گرفت، در حدود ۶۶۵،۰۰۰ بومی در آمریکا زندگی می‌کردند که تقریباً ۴۸۶،۰۰۰ نفر آنها در غرب رود می‌سی‌سی‌پی ساکن بودند. به هر حال، جمعیت ایالات متحده آمریکا تا سال ۱۸۵۰ تقریباً به ۲۳،۲ میلیون رسیده بود. جای تعجب نیست که ازآن پس واحدهای ارتش کوچک و تا حدی نا کار آمد ایالات متحده قادر بودند تا بومیان را در غرب می‌سی‌سی‌پی شکست دهند و زمین‌هایشان را در نیمه دوم قرن نوزدهم تصاحب کنند.(۲۳) تا سال ۱۹۰۰ پیروزی ایالات متحده بر بومی‌ها تکمیل شده بود. از آن پس آنها در تعداد انگشت‌شماری سرزمین‌های اختصاصی زندگی می‌کردند و جمعیت آنها به حدود ۴۵۶،۰۰۰ نفر کاهش یافته بود که ۲۹۹،۰۰۰ نفر در غرب می‌سی‌سی‌پی به سرمی‌بردند. در این زمان، جمعیت ایالات متحده به ۷۶ میلیون رسیده بود.

جمعیت ایالات متحده در نیمه دوم قرن نوزدهم سه برابر شده بود، و علت عمدهٔ آن خیل عظیم مهاجران اروپایی بود که برای رسیدن به آمریکا، اقیانوس اطلس را پشت سرمی‌گذاشتند. در واقع، بین سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۹۰۰ در حدود ۱۶،۷ میلیون مهاجر به آمریکا آمدند.(۲۴) تا سال ۱۹۰۰، ۳۴/۲ در صد از ۷۶ میلیون آمریکایی یا خارج از آمریکا به دنیا آمده بودند یا حداقل یکی از والدین آنها در کشور دیگری متولد شده بود.(۲۵) بسیاری از این مهاجران در جستجوی کار بودندکه توانستند آن را در اقتصاد رو به توسعه ایالات متحده بیابند. در عین حال، آنها نیز در تحکیم اقتصاد ایالات متحده که در نیمه پایانی سدهٔ نوزدهم رشد با افت و خیزی داشت، سهیم بودند. برای نمونه، در سال ۱۸۵۰ پادشاهی انگلستان ثروتمندترین کشور جهان بود و توان اقتصادی آن تقریباً

۴ برابر ایالات متحده بود. فقط پنجاه سال بعد، ایالات متحده ثروتمندترین کشور جهان و قدرت صنعتی آن بیش از ۱،۶ برابر انگلستان شد (بنگرید به جدول ۲-۶).

پادشاهی بریتانیا و ایالات متحده رقابت دیرینه خویش را در آمریکای شمالی در سال‌های اولیه قرن بیستم پایان دادند. دراثر آن بریتانیا پای خود را از آن‌سوی آتلانتیک عقب کشید و اداره نیمکره غربی را به ایالات متحده واگذاشت. یک توضیح عوامانه برای ایجاد روابط حسنه بین دو کشور این است که بریتانیا می‌بایست نیروی نظامی خویش را در اروپا برای مقابله با آلمان در حال اوج‌گیری استحکام می‌بخشید، بنابراین، به مقابله با ایالات متحده که مطابق خواست آن کشور بود، پایان داد، زیرا ایالات متحده علاقه وافری داشت تا بریتانیا آمریکای شمالی را ترک گوید. این مسئله همچنین باعث حفظ توازن قوا در اروپا می‌شد.[۲۶] اما دلیل مهمتری هم وجود داشت که چرا انگلیس و ایالات متحده رقابت خویش را در سال ۱۹۰۰خاتمه دادند: بریتانیا دیگر چنان قدرتمند نبود که بتواند ایالات متحده را در نیمکره غربی به چالش بکشد.[۲۷]

دو شاخص عمده قدرت بالقوه نظامی، تعداد جمعیت و توان صنعتی می‌باشد و ایالات متحده تا سال ۱۹۰۰ در هر دو شاخص بسیار بالاتر از پادشاهی بریتانیا قرار گرفته بود (بنگرید به جدول ۲-۷). علاوه‌بر آن، بریتانیا ناگزیر بود برای نمایش قدرت به منطقه آمریکای شمالی سراسر اقیانوس اطلس را طی کند، در حالی که از لحاظ فیزیکی و جغرافیایی ایالات متحده در همان منطقه واقع شده بود. رقابت امنیتی ایالات متحده و انگلیس به پایان رسید. حتی اگر هیچ تهدیدی از جانب آلمان در اوایل قرن بیستم وجود نمی‌داشت، بریتانیا مسلماً نیمکره غربی را به اعقابش که تا آن زمان به بلوغ قطعی رسیده بودند، واگذار می‌کرد.

دکترین مونروئه

سیاست‌گذاران آمریکایی در قرن نوزدهم صرفاً در اندیشه پدید آوردن دولت سرزمینی نیرومندی با عنوان ایالات متحده نبودند، آنها همچنین عمیقاً متعهد به اخراج قدرت‌های اروپایی از نیمکره غربی و متوقف ساختن آنها در پشت درهای برّ جدید بودند.[۲۸] ایالات متحده تنها با این وسیله می‌توانست به جایگاه هژمون منطقه‌ای نایل شده تا حد زیادی از تهدید قدرت‌های بزرگ در امان بماند. همچنان که ایالات متحده در آمریکای شمالی در حرکت بود، سرزمین‌هایی را که در گذشته متعلق به پادشاهی

بریتانیا، فرانسه و اسپانیا بود تصاحب می‌کرد و به این وسیله موجبات کاهش نفوذ آنان در نیمکره غربی را فراهم می‌ساخت. ایالات متحده از دکترین مونروئه برای همین مقصود استفاده می‌کرد.

دکترین مونروئه[1] برای اولین بار در پیام سالانه وی در مقام رئیس جمهور ایالات متحده خطاب به کنگره در ۲ دسامبر ۱۸۲۳ مطرح شد. او سه نکته اصلی را در سیاست خارجی ایالات متحده مطرح کرد.[۲۹] نخست اینکه مونروئه تصریح کرد ایالات متحده در جنگ‌های اروپا دخالت نخواهد کرد، که مطابق با توصیه جرج واشنگتن در«خطابهٔ وداع»[2] («آخرین نطق» خود به‌عنوان رئیس جمهور) بود. (این سیاست در قرن بیستم دنبال نشد)[۳۰] دوم: او به قدرت‌های اروپایی هشدار داد که از فکر تصاحب سرزمینهای جدید در نیمکرهٔ غربی برای توسعهٔ امپراطوری‌های خویش بیرون بیایند. مونروئه تصریح کرد: «از این پس نباید «قاره آمریکا» آماج مستعمره‌سازی‌های آیندهٔ هیچ یک از قدرت‌های اروپایی باشد». اما این سیاست خواستار تجزیه امپراطوری‌های اروپایی موجود در نیمکره غربی نشد.[۳۱] سوم: ایالات متحده می‌خواست اطمینان حاصل کند قدرت‌های اروپایی با دولت‌های مستقل نیمکره غربی دست به ائتلاف نمی‌زنند و یا به هیچ نحوی در صدد سلطه بر آنها بر نمی‌آیند. بنابراین، مونروئه می‌گفت که «ما نمی‌توانیم شاهد مداخله هیچ قدرت اروپایی در ادارهٔ دولت‌هایی که اعلام استقلال کرده‌اند، باشیم زیرا چنین رفتاری حاکی از نیات غیردوستانه نسبت به ایالات متحده خواهد بود».

قابل درک است که ایالات متحده در اوایل سال‌های ۱۸۰۰ نگران گسترش استعمار اروپایی‌ها بود. برای نمونه، انگلستان کشوری قدرتمند بود که سابقه طولانی در استعمارو ساختن امپراطوری در گوشه و کنار جهان داشت. ایالات متحده در این زمان، چنان، قدرتمند نبود تا بتواند مانعی سر راه بریتانیا در نیمکره غربی ایجاد کند. در حقیقت، ایالات متحده احتمالاً توان نظامی کافی نداشت تا دکترین مونروئه را در دهه‌های اول پس از اعلام آن به اجرا در آورد. با وجود این، مشکل حل شد، زیرا امپراطوری‌های اروپایی در قرن نوزدهم رو به فتور و افول می‌رفتند و هیچ امپراطوری جوانی جایگزین آنها نشد.[۳۲] آمریکا عملاً نقش چندانی در سقوط آن امپراطوری‌ها

---

1. The Monroe Doctrine
2. Farewell Address

نداشت، بلکه آنها اصولاً از درون و در نتیجه ناسیونالیسم متلاشی شدند.[۳۳] برزیلی‌ها، کانادایی‌ها و مکزیکی‌ها نیز مانند مستعمره نشینان آمریکایی در سال ۱۷۷۶ تمایلی نداشتند که اروپایی‌ها بر آنها حکمرانی کنند، بنابراین، آنها نیز روش آمریکا را دنبال نموده دولت‌هایی مستقل ایجاد نمودند.

خطر واقعی که ایالات متحده در قرن نوزدهم با آن مواجه بود – و تا قرن بیستم نیز ادامه یافت- امکان تشکیل یک پیمان ضد آمریکایی بین یک قدرت بزرگ اروپایی و یکی از دولت‌های نیمکره غربی بود. چنین پیمانی می‌توانست چنان قدرتمند باشد که هژمونی ایالات متحده بر قاره آمریکا را به چالش طلبیده و بر امنیت کشور به نحو مضری تأثیرگذار شود. بنابراین، زمانی که وزیر امور خارجه اولنی در تابستان ۱۸۹۵ بیانیه مشهور خویش را خطاب به لرد سالیسبوری صادر نمود، تأکید کرد که «امنیت و رفاه ایالات متحده درگرو حفظ استقلال تک‌تک کشورهای قاره آمریکا در برابر قدرت‌های اروپایی می‌باشد تا آنجا که هرگاه و هرکجا این استقلال به مخاطره بیفتد لاجرم نیازمند مداخله ایالات متحده خواهد بود».[۳۴] ایالات متحده در قرن نوزدهم توانست با این تهدید مقابله کند. مثلاً هنگامی‌که ایالات متحده درگیر جنگ‌های داخلی بود، فرانسه در مکزیک یک امپراطور را به تخت نشاند. اما نیروهای فرانسه و مکزیک در کنار هم تهدیدی جدی برای ایالات متحده نبودند، هرچند آمریکایی‌ها درگیر جنگ خونین داخلی شدند، زمانی‌که این جنگ به پایان رسید، نیروهای ناسیونالیست بنیتو خوارز[1] و ایالات متحده، فرانسوی‌ها را مجبور به عقب‌نشینی از مکزیک کردند. ایالات متحده بین سال‌های ۱۸۶۵ تا ۱۹۰۰ قدرتمندتر شد و تشکیل ائتلافی ضد آمریکایی با دول مستقل قاره جدید را برای هر قدرت بزرگ اروپایی با دشواری فزاینده‌ای روبرو ساخت. مع‌هذا، همچنان این مشکل وجود داشت. در واقع، ایالات متحده سه بار در قرن بیستم با این مشکل مواجه شد: مداخله آلمان در مکزیک در جنگ جهانی اول، طرح‌های آلمان در جنوب آمریکای جنوبی در طول جنگ جهانی دوم، ائتلاف شوروی با کوبا درزمان جنگ سرد.[۳۵]

---

1. Benito Juarez

الزام استراتژیک

رشد حیرت‌انگیز ایالات متحده طی صد سالهٔ پس از ۱۸۰۰ به خوبی با منطق رئالیسم قابل توجیه است. اولنی درپایان قرن نوزدهم نوشت:[۳۶] «مردم ایالات متحده یاد گرفته‌اند که روابط دولت‌ها با یکدیگرنه براساس احساسات و نه مبتنی براصول اخلاقی، بلکه براساس منافع خود خواهانه دولت‌ها می‌باشد».[۳۷] علاوه‌بر آن، رهبران ایالات متحده دریافتند که هرچه کشورشان نیرومندتر باشد در جهان پر از آشوب سیاست بین‌الملل ایمن‌تر خواهد بود. فرانکلین پیرس[1] در نخستین نطق خود به‌عنوان رئیس جمهوری ایالات متحده در۴ مارس ۱۸۵۳ به این موضوع اشاره کرد که: «بر کسی پوشیده نیست که نگرش و طرز تلقی ما به‌عنوان یک ملت و موقعیتمان در جهان ایجاب می‌کند که تحصیل و تصرف قطعی سرزمین‌های فراتر از قلمرومان، برای حفاظتمان اهمیت برجسته‌ای داشته باشد».[۳۸]

البته، ایالات متحده برای توسعه در قاره آمریکا انگیزه‌های دیگری نیز داشت. برای نمونه، برخی آمریکایی‌ها به رسالت ایدئولوژیک باور داشتند.[۳۹] آنها معتقد بودند که ایالات متحده جمهوری فضیلت‌مندی به وجود آورده است که در تاریخ جهان بی‌سابقه است و شهروندان آن دارای وظیفه اخلاقی هستند که ارزش‌ها و نظام سیاسی خود را در سراسر جهان گسترش دهند. برخی دیگر با وعده دستاوردهای اقتصادی به جلو رانده می‌شدند، چیزی که در راستای توسعه، موتور محرکهٔ نیرومندی است.[۴۰] به هرحال، این انگیزه‌های دیگر در تناقض با الزامات امنیتی نبود؛ و در واقع، اغلب مکمل آنها نیز بود.[۴۱] به خصوص در مورد انگیزه‌های اقتصادی، زیرا بنیه اقتصادی پایه و اساس توان نظامی است. هر اقدامی که باعث افزایش ثروت نسبی ایالات متحده شود، به همان میزان چشم‌انداز بقای این کشور را پررنگ‌تر می‌کند. براساس ایده‌آلیسم، بسیاری از آمریکایی‌ها بی‌هیچ گمانی معتقدند که توسعه از لحاظ اخلاقی قابل توجیه است. اما شعارهای ایده‌آلیستی همچنین نقاب مناسبی برای سیاست‌های بی‌رحمانه فراهم آورد که رشد چشمگیر قدرت آمریکا را در قرن نوزدهم مستحکم نمود.[۴۲]

سیاست موازنه قوا دارای تاریخچه طولانی در نیمکره غربی می‌باشد، حتی قبل ازآنکه ایالات متحده درسال ۱۷۷۶ استقلال خویش را اعلام کند.[۴۳] به خصوص،

---

[1]. Franklin Pierce

انگلستان و فرانسه رقابت امنیتی شدیدی را در آمریکای شمالی در نیمه قرن هیجدهم پدید آوردند که جنگ هفت ساله دهشتناک و خونبار(۶۳-۱۷۵۶) بخشی از آن بود. علاوه‌بر آن، سرانجام ایالات متحده با جنگ علیه بریتانیای کبیر و تشکیل ائتلاف با فرانسه، رقیب همیشگی بریتانیا، استقلال خویش را بدست آورد. جیمز هاتسون[1] به راستی درست می‌گفت: «جهانی که رهبران انقلابی آمریکا خود را در آن یافتند جهانی مملو از وحشی‌گری و ضد اخلاقیات بود... بالاتر از همه، جهانی که در آن قدرت پادشاهی می‌کرد».(۴۴) بنابراین، نخبگانی که سیاست امنیت ملی را در دهه‌های بعد از استقلال کشور تدوین می‌کردند غرق در تفکرات رئالیستی بودند. شرایط سیاسی نیمکره غربی در سال ۱۸۰۰ ادلهٔ کافی به دست سرآمدان و نخبگان داد تا همچنان در حیطهٔ موازنهٔ قوا بیندیشند. در حالی‌که مرزهای این کشور با مخاطراتی مواجه بود. امپراطوری‌های اسپانیا و بریتانیا از سه طرف ایالات متحده را احاطه کرده بودند، ترس از محاصره شدن موضوع مشترکی برای نگرانی سیاست‌گذاران آمریکایی بود. آنها همچنین نگران فرانسه ناپلئونی، نیرومندترین کشور اروپایی بودند که در تلاش برای ساختن امپراطوری جدیدی در آمریکای شمالی بود. البته امپراطوری فرانسه هرگز توفیقی در این راه حاصل ننمود و در واقع، سرزمین وسیع لوییزیانا را در سال ۱۸۰۳ به ایالات متحده فروخت.

با وجود این، اروپایی‌ها به خصوص انگلیسی‌ها، مصمم بودند تا به هر طریق که می‌توانند ایالات متحده را محدود سازند و مانع گسترش بیشتر مرزهایش شوند.(۴۵) البته پادشاهی انگلستان واقعاً در ممانعت از تسخیر کانادا توسط ایالات متحده در جنگ سال ۱۸۱۲ توفیق یافت. بریتانیا معدود گزینه‌های خوبی برای جلوگیری از گسترش ایالات متحده به سمت غرب داشت، اما بین سال‌های ۱۸۰۷ تا ۱۸۱۵ ائتلاف‌های کوچکی با بومیان آمریکایی در منطقه دریاچه بزرگ و سپس با تگزاس، زمانی که تا حدی دولت مستقلی شده بود، شکل داد.(۴۶) اما این تلاش‌ها هرگز به‌طور جدی مانع رسیدن آمریکا به اقیانوس آرام نگردید.

در واقع، هر حرکت دولت‌های اروپایی برای محدود نمودن ایالات متحده نتیجه معکوس داشت و باعث تقویت عزم آمریکا برای توسعه شد. برای نمونه، اروپایی‌ها در

---

1. James Hutson

اوایل دهۀ ۱۸۴۰ آشکارا از لزوم حفظ «موازنه قوا» در آمریکای شمالی دم می‌زدند که حسن تعبیری برای تهدید گسترش ارضی ایالات متحده و در عین حال، افزایش نسبی قدرت امپراطوری‌های اروپایی بود.(۴۷) این موضوع قبل از اینکه ایالات متحده به سمت غرب یعنی به آن‌سوی سرزمین لوییزیانا گسترش یابد، مطرح شده بود. عجیب نیست که این مسئله فوراً تبدیل به امری عمده در سیاست ایالات متحده شد. جیمز پولک[1] رئیس جمهور آمریکا با اطمینان فراوان، از جانب اکثر آمریکایی‌ها بیان کرد که «نمی‌توان اجازه داد مفهوم موازنه قوا در شمال قاره آمریکا و به خصوص ایالات متحده اعمال شود. ما می‌بایست همیشه این اصل را حفظ کنیم که مردم این قاره به تنهایی حق تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت خود را دارند».(۴۸) مدت کوتاهی پس از سخنرانی پولک در ۲ دسامبر ۱۸۴۵، تگزاس به ایالات متحده پیوست و بزودی سرزمین‌های اورگون، کالیفرنیا و دیگر مناطقی که ازمکزیک درسال ۱۸۴۸ گرفته شده بود به ایالات متحده پیوستند.

فردریک مرک[2] از مورخان معروف، سیاست امنیتی آمریکا در قرن نوزدهم را اجمالاً به این صورت شرح داده است: «یکی از مشکلات عمده دفاعی ایالات متحده، بریتانیای جاه‌طلب بوده است. که ای بسا در آرزوی بستن دست آمریکا بوده باشد. پیرامون ایالات متحده مهاجمان بالقوه خطرناکی وجود داشته‌اند. لذا بهترین راه دور نگاه داشتن آنها، تصاحب مناطق پیرامونی بوده است. این امر معنای دکترین مونروئه درعصر سرنوشت محتوم بود».(۴۹)

ایالات متحده و اروپا (۱۹۹۰- ۱۹۰۰)

رئالیسم تهاجمی پیش‌بینی می‌کند، هنگامی‌که هژمون بالقوه‌ای در اروپا وجود داشته باشد و قدرت‌های بزرگ محلی نتوانند مانعی برای آن باشند، ایالات متحده نیروهایش را به آن‌سوی اقیاوس اطلس اعزام می‌نماید و در غیر این صورت ایالات متحده تعهد فراقاره‌ای (الزام به فرستادن نیرو به خارج) را تقبل نمی‌کند. آمدن نیروهای آمریکایی به اروپا و سپس خروجشان از این قاره بین سال‌های ۱۹۰۰تا۱۹۹۰ متناسب با الگوی کلی موازنه‌گر (توازن‌بخش) دور از کرانه می‌باشد. به منظور درک طرح کلی

---

1. James Polk
2. Frederick Merk

سیاست نظام آمریکا در اواخر قرن نوزدهم و بیستم در قبال اروپا می‌توان این سیاست را به پنج دوره مجزا تقسیم کرد.

بین سال‌های ۱۸۵۰تا ۱۹۰۰ آمریکا تمایلی به فرستادن نیرو به اروپا نداشت. این امر تا حدی به این دلیل بود که دور ماندن از جنگ‌های اروپا تا سال ۱۸۵۰ به شدت در ذهن مردم آمریکا ریشه دوانده بود. جرج واشنگتن و جیمز مونروئه، بیش از دیگران این موضوع را تصریح نموده‌اند.(۵۰) گذشته از این آمریکا در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم در اندیشهٔ پایه‌گذاری هژمونی در نیمکرهٔ غربی بود. اما از همه مهمتر، ایالات متحده در نظر نداشت تا نیروهایش را به آن‌سوی آتلانتیک گسیل دارد، زیرا در آن زمان هیچ هژمون بالقوه‌ای در اروپا وجود نداشت. در عوض، یک توازن قوای نسبی در قاره وجود داشت.(۵۱) فرانسه که بین سال‌های ۱۷۹۲- ۱۸۱۵ کماکان در پی تبدیل شدن به هژمون بود، در قرن نوزدهم رو به افول نهاد. در حالی که آلمان در اوایل قرن بیستم در راه هژمون بالقوه شدن بود، چنان قدرتی نداشت که بتواند تا قبل از ۱۹۰۰ در اروپا تاخت و تاز کند. در این دوره حتی اگر یک هژمون جاه‌طلب اروپایی وجود می‌داشت، مسلماً ایالات متحده استراتژی افکندن مسئولیت به دوش دیگران را اتخاذ نموده و امیدوار بود که دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی بتوانند با این تهدید مقابله کنند.

اولین دوره در قرن بیستم ازسال۱۹۰۰ تا ۱۹۱۷ بود. آشکار بود که در سال‌های اولیه قرن بیستم، آلمان نه تنها قویترین دولت اروپا بود، بلکه تهدید فزاینده تسلط این کشور بر منطقه وجود داشت.(۵۲) در حقیقت، آلمان چندین بحران دیپلماتیک به وجود آورده بود که با وقوع جنگ جهانی اول در اول اوت ۱۹۱۴ به اوج خود رسید. با این همه، هیچ سرباز آمریکایی برای مقابله با تهاجم آلمان به اروپا فرستاده نشد. ایالات متحده در عوض، با تکیه بر اتحاد سه‌گانه - انگلستان، فرانسه و روسیه- برای محدود کردن آلمان، از استراتژی واگذاری مسئولیت بر دوش دیگران پیروی کرد.(۵۳)

مرحله دوم از آوریل سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ می‌باشد؛ که شامل حضور آمریکا در جنگ جهانی اول می‌باشد که برای اولین بار در تاریخ، ایالات متحده نیروهایش را برای جنگ به اروپا فرستاد. ایالات متحده در ۶ آوریل سال ۱۹۱۷ به آلمان اعلان جنگ داد، اما تا پایان همان سال فقط توانست ۴ لشگر به فرانسه بفرستد.(۵۴) به هرحال، خیل عظیم نیروهای آمریکایی از اوایل سال ۱۹۱۸ شروع به رسیدن به اروپا کردند و زمانی که در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ جنگ به پایان رسید، در حدود دو میلیون سرباز آمریکایی در

اروپا مستقر شده بودند و تعداد بیشتری در راه بودند. ژنرال جان پرشینگ[1]، فرمانده نیروهای اعزامی آمریکا، انتظار داشت که تا جولای ۱۹۱۹ در حدود ۴ میلیون سرباز تحت فرماندهی در اروپا داشته باشد. اکثر نیروهایی که به اروپا فرستاده شده بودند، بلافاصله پس از پایان جنگ به خانه برگشتند. اگرچه یک نیروی کوچک به‌عنوان قوای اشغالگر تا ژانویه ۱۹۲۳ در آلمان باقی ماند.(۵۵)

ایالات متحده بیشتر به این علت وارد جنگ جهانی اول شد، که تصور می‌کرد آلمان بر اتحاد سه‌گانه فایق خواهد آمد واحتمال دارد که در جنگ پیروز و هژمون اروپا گردد.(۵۶) به عبارت دیگر، بساط استراتژی واگذاری مسئولیت به دوش دیگران پس از دو سال و نیم جنگ، برچیده شد. نیروهای روسیه که تقریباً در همهٔ درگیری‌ها با نیروهای آلمانی به شدت صدمه دیده بودند، تا ۱۲مارس۱۹۱۷ که انقلاب واقع شدو تزار از قدرت بر کنار گردید، در آستانه فروپاشی قرار گرفته بودند.(۵۷) نیروهای فرانسه نیزدر وضعیت پرمخاطره‌ای قرار داشتند و در می ۱۹۱۷ یعنی مدت کوتاهی پس از اینکه ایالات متحده وارد جنگ شد شورش‌های پیاپی در میانشان در گرفت.(۵۸) نیروهای انگلیس در بین اتحاد سه‌گانه (مثلث) دارای بهترین وضعیت بودند، علت آن این بود که آنها دو سال اول گسترش جنگ را در ارتش مردمی گذرانده مانند فرانسه و شوروی خسارات و تلفات سنگینی را متحمل نشده بودند. با وجود این تا آوریل ۱۹۱۷ انگلستان به شدت در مضیقه قرار گرفته بود چراکه آلمان از فوریه ۱۹۱۷ عملیات دریایی بی‌سابقه‌ای را علیه ناوگان کشتیرانی بریتانیا آغازکرده بود؛ چنانکه بیم آن می‌رفت بریتانیا تا اوایل پاییز شکست بخورد.(۵۹) درنتیجه، ایالات متحده مجبور شد در بهار ۱۹۱۷ وارد جنگ شود تا اتحاد سه‌گانه را تقویت کند و مانع پیروزی آلمان شود.(۶۰)

دوره سوم از سال ۱۹۲۳ تا تابستان ۱۹۴۰ می‌باشد. ایالات متحده در این دوره هیچ نیرویی به اروپا اعزام نکرد. در حقیقت، انزواطلبی واژه‌ای است که عموماً برای توصیف سیاست ایالات متحده در سال‌های بین دو جنگ جهانی به کار می‌رفت.(۶۱) دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰سال‌های نسبتاً آرامی در اروپا بود، زیرا با محدودیت‌هایی که به موجب پیمان ورسای به آلمان تحمیل شده بود، دست‌وپای این دولت بسته بود. اما آدولف هیتلر در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳به قدرت رسید و مدت کوتاهی پس از آن دوباره اروپا

---

1. John Pershing

دچار آشفتگی شد. تا اواخر دهۀ ۱۹۳۰ سیاست‌گذاران آمریکایی دریافتند آلمان نازی هژمون بالقوه‌ای برای اروپا می‌باشد و احتمالاً هیتلر در تلاش است تا اروپا را تحت سلطه خویش درآورد. جنگ جهانی دوم در اول سپتامبر ۱۹۳۹ آغازشد زمانی که آلمان به لهستان حمله کرد و فرانسه و انگلیس با اعلان جنگ، به آلمان پاسخ دادند. به هرحال، با آغاز جنگ ایالات متحده هیچ حرکت مهمی انجام نداد و مانند جنگ جهانی اول در ابتدا کار را به قدرت‌های بزرگ اروپایی واگذارد تا در برابر تهدید آلمان به مقابله پردازند.[۶۲]

مرحله چهارم، پنج سال پس از تابستان۱۹۴۰ که آلمان فرانسه را قاطعانه شکست داد و نیروهای بریتانیایی را مجبور به عقب‌نشینی به کشور خود از طریق دانکرک نمود، تا پایان یافتن جنگ جهانی دوم در اروپا در اوایل می ۱۹۴۵را در برمی‌گیرد. سیاست‌گذاران آمریکایی توقع داشتند که نیروهای بریتانیا وفرانسه حملات ارتش رایش سوم را متوقف ساخته جنگ فرسایشی را چندان طولانی کنند تا بنیه نظامی آلمان تحلیل رود.[۶۳] ژوزف استالین نیز منتظر چنین نتیجه‌ای بود، اما ارتش رایش سوم با پیروزی سریع و قطعی در فرانسه دنیا را شگفت زده ساخت.[۶۴] با این پیروزی آلمان در موقعیت بسیار مناسبی قرار گرفت تا بریتانیا را به شدت مورد تهدید قرار دهد.

مهمتر اینکه، هیتلر می‌توانست از بخش اعظم نیروهای خود برای حمله به شوروی استفاده کند، زیرا دیگر در جبهه غربی نگرانی نداشت. بسیاری در بریتانیا و ایالات متحده معتقد بودند که ارتش رایش سوم احتمالاً می‌تواند ارتش سرخ را شکست دهد و هژمونی خویش را در اروپا پایه‌گذاری کند.[۶۵] علاوه‌بر آن، آلمان در جنگ جهانی اول ضربات سنگینی بر روسیه وارد آورده بود واین کشور را از میدان به در کرده بود.[۶۶] در آن زمان آلمان همزمان مجبور به جنگیدن در دو جبهه بود و اساساً واحدهای رزمی بیشتری از ارتش ویلهلمی در جبهۀ انگلستان و فرانسه می‌جنگیدند تا در جبهۀ روسیه، این بار آلمان‌ها اساساً در یک جبهه می‌جنگیدند. همچنین، طرح استالین برای تصفیه ارتش سرخ بین سال‌های ۱۹۳۷و ۱۹۴۱ باعث کاهش قدرت جنگی آنها شده بود. این ضعف به خصوص در زمستان ۴۰-۱۹۳۹، هنگامی‌که ارتش سرخ در شکست دادن نیروهای فنلاندی با مشکل مواجه شد، نمایان گردید. کوتاه سخن اینکه در تابستان سال

۱۹۴۰ ادلهٔ قانع کننده‌ای وجود داشت که نشان دهد آلمان در آستانه تحت تسلط در آوردن اروپا قرار دارد.

سقوط فرانسه تغییر عمیق وسریعی در طرز تفکر ایالات متحده در قبال دخالت در امور قاره اروپا پدید آورد.(۶۷) ناگهان حمایت همه‌جانبه و گسترده‌ای در میان آمریکایی‌ها برای ارسال کمک به انگلستان که در آن موقع یک‌تنه در برابر آلمان مقابله می‌کرد، پدید آمد و نیروهای ایالات متحده خود را برای جنگ احتمالی با آلمان آماده ساختند. نظرسنجی‌ها در اوایل پاییز ۱۹۴۰ نشان می‌داد که برای اولین بار از زمانی که هیتلر به قدرت رسیده، اکثریت آمریکایی‌ها معتقد بودند احراز اطمینان از شکست آلمان نازی توسط پادشاهی انگلستان بسیار مهمتر از سنت خودداری از جنگ در اروپا می‌باشد.(۶۸) کنگره ایالات متحده نیز بودجه دفاعی را در تابستان ۱۹۴۰ به نحو چشمگیری افزایش داد که امکان شروع گردآوری نیروی اعزامی به اروپا را فراهم می‌آورد: در ۳۰ ژوئن ۱۹۴۰ نیروهای آمریکایی ۲۶۷،۷۶۷ نفر بود؛ یک سال بعد، تقریباً پنج ماه پیش از ماجرای پرل هاربر، این استعداد به ۱،۴۶۰،۹۹۸ نفر افزایش یافته بود.(۶۹)

علاوه‌بر این، با گذراندن قانون وام و اجاره[1] در مارس ۱۹۴۱، ایالات متحده شروع به ارسال مقادیر عظیمی جنگ‌افزار به بریتانیا نمود. به دشواری می‌توان با ادعای ادوارد کروین[2] مبنی‌بر اینکه این اقدام «یک اعلان جنگ مشروط» به آلمان بود، موافق نبود.(۷۰) در تابستان و پاییز ۱۹۴۱ ایالات متحده به میزان بیشتری به نفع پادشاهی انگلستان در برابر آلمان درگیر جنگ شد تا حدی که فرانکلین روزولت رئیس جمهور وقت به نیروی دریایی خود دستور داد به محض دیدن زیردریایی‌های آلمان در اقیانوس اطلس به آنها شلیک کنند. هرچند ایالات متحده تا ۱۱دسامبر ۱۹۴۱ رسماً به جنگ آلمان نرفت، در این تاریخ که چهار روز پس از حمله ژاپنی‌ها به پرل هاربر بود، هیتلر به ایالات متحده اعلان جنگ داد. نیروهای آمریکایی تا سپتامبر ۱۹۴۳ که در ایتالیا لنگر انداختند، قدم به خاک اروپا نگذاشتند.(۷۱)

دوره پنجم شامل دوران جنگ سرد می‌شود که از تابستان ۱۹۴۵ تا۱۹۹۰ را در برمی‌گیرد. برنامه ایالات متحده این بود که بخش اعظم نیروهایش را بلافاصله پس از

---

1. Lend-Lease Act
2. Edward Corwin

پایان جنگ جهانی دوم به خانه فراخواند و همان‌گونه که در جنگ اول عمل کرده بود فقط بخش کوچکی از نیروهایش را به منظور ادارهٔ امور آلمان برای مدت چند سال درآن کشور نگاه دارد.[۷۲] تا سال ۱۹۵۰ فقط حدود ۸۰،۰۰۰ نیروی آمریکایی در اروپا باقی مانده بود که غالباً وظایف قوای اشغالگر را در آلمان ایفا می‌نمود.[۷۳] اما با تشدید جنگ سرد از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ ایالات متحده پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو، ۱۹۴۹) را تشکیل داد و بالاخره تعهداتی در اثر این پیمان پدید آمد که منجر به باقی ماندن قوای آمریکایی در اروپا شد و اساساً برای این کشور موجباتی فراهم شد تا نیروهای جنگی خویش را در قاره اروپا (۱۹۵۰) افزایش دهد. تا سال ۱۹۵۳در حدود ۴۲۷،۰۰۰ نیروی آمریکایی در اروپا مستقر شده بود که نشان از برودت هرچه فزاینده‌تر فضای جنگ سرد داشت. ایالات متحده همچنین در حدود هفت هزار کلاهک هسته‌ای را در دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ در خاک اروپا مستقر کرده بود. اگرچه به مرور زمان تغییراتی در تعداد نیروهای آمریکایی در اروپا بوجود می‌آمد، اما این تعداد هرگز کمتر از ۳۰۰،۰۰۰ نفر نشد.

ایالات متحده با بی‌میلی پس از جنگ جهانی دوم نیروهای خویش را در اروپا نگاه داشت، زیرا شوروی بر دو سوم شرقی اروپا تسلط داشت و بنیه نظامی کافی برای فتح بقیه قاره اروپا را نیز داشت.[۷۴] علاوه‌بر این، هیچ قدرت بزرگ محلی وجود نداشت تا بتواند مانع شوروی شود. آلمان ویرانتر از آن بود که بتوان چنین توقعی از او داشت. نه فرانسه ونه انگلستان هیچ‌کدام را یارای باز ایستانیدن ارتش سرخی نبود که ارتش رایش سومی را شکست داده بود که خود به تنهایی فرانسه را درهم کوبیده و پادشاهی بریتانیا را در تنگنای شکست قرارداده بود. لذا فقط ایالات متحده دارای چنان قدرت نظامی بود که بتواند مانع هژمونی شوروی پس از سال ۱۹۴۵ شود، بنابراین، نیروهای آمریکایی در تمام دوران جنگ سرد در اروپا باقی ماندند.

ایالات متحده و شمال شرق آسیا، (۱۹۹۰- ۱۹۰۰)

حرکت نیروهای آمریکایی به آن‌سوی اقیانوس آرام در قرن بیستم از همان الگوی موازنه‌گر (توازن‌بخش) پیروی می‌کرد که شاهد بودیم در اروپا به کار رفت. به منظور درک بهتر، سیاست نظامی آمریکا در قبال شمال شرق آسیا در خلال سال‌های

۱۹۹۰ تا ۱۹۰۰ را می‌توان به چهار دوره تقسیم کرد و کاربرد آن را در هر دوره توضیح داد.

دوره اول شامل سه دههٔ ابتدایی قرن بیستم می‌باشد، که شاهد هیچ‌گونه حضور وسیع نیروهای نظامی ایالات متحده در این منطقه (شمال‌شرق آسیا) نیستیم.[۷۵] با وجود این، گروه کوچکی از نیروهای آمریکایی در این دوره در آسیا مستقر بودند. ایالات متحده گروه کوچکی از نیروهایش را در جزایر فیلیپین نگهداری می‌کرد.[۷۶] همچنین در سال ۱۹۰۰ به منظور سرکوب شورش بوکسرها[۱] ونیز حمایت از تداوم سیاست نه چندان خوشنام «درهای باز»، پنج هزار نیرو به چین اعزام داشت. جان هی[۲] وزیر امور خارجه ایالات متحده در آن زمان، مسئله را صادقانه مورد اشاره قرار می‌دهد: «ضعف ذاتی موقعیت ما این است که نمی‌خواهیم چین را خودمان غارت کنیم و افکار عمومی ما اجازه نمی‌دهند که با دخالت نظامی مانع غارت چین توسط دیگران بشویم. به‌علاوه، ما ارتشی نداریم. آنچه که راجع به ما نوشته می‌شود مبنی‌بر اینکه موقعیت اخلاقی برتر به ما این مجوز را می‌دهد تا بر جهان حکم کنیم تنها خط خطی کردن کاغذ است».[۷۷] از ژانویه ۱۹۱۲ تا مارس ۱۹۳۸ یک گروه حدوداً هزار نفره از سربازان آمریکایی در منطقهٔ تی‌ینت سین[۳] واقع در چین مستقر شدند. سرانجام قایق‌های توپدار آمریکایی در همین دوره شروع به گشت زنی در آب‌های منطقه کردند.[۷۸]

ایالات متحده هیچ نیروی بزرگی به شمال شرقی آسیا نفرستاد، زیرا هیچ هژمون بالقوه‌ای در منطقه وجود نداشت. با وجودی که چین نقش مهمی در سیاست منطقه ایفا می‌کرد، اما قدرت بزرگی نبود و به نظر نمی‌آمد که تهدیدی برای تسلط و تفوق در شمال شرق آسیا باشد. در حالی که پادشاهی انگلستان و فرانسه در اوایل قرن بیستم بازیگران مهمی در آسیا محسوب می‌شدند، اما آنها (آمریکا) مداخله جویانی بودند از قاره‌ای دور که نمایش قدرتشان در این منطقه متضمن مشکلات فراوانی بود. علاوه‌بر آن، آنها در بیشتر این دوره نگران مهار کردن آلمان بودند، بنابراین، بیشترین توجه آنها بجای شمال شرق آسیا متوجه اروپا بود. ژاپن و شوروی هر دو نامزد کسب جایگاه هژمون در شمال شرق آسیا بودند، چراکه هریک قدرتی بزرگ در منطقه

---

1. Boxer Rebellion
2. John Hay
3. Tientsin

محسوب می‌شدند اما هیچ یک تمامی شرایط لازم برای تبدیل شدن به هژمونی را نداشتند.

ژاپن بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۰ دارای نیرومندترین ارتش در منطقه بود. ارتش این کشور ارتش روسیه را در جنگ (۵-۱۹۰۴) شکست کامل داده بود.[۷۹] ارتش روسیه در جنگ جهانی اول از وضعیت بد به بدتر تنزل نمود و نهایتاً در سال ۱۹۱۷ فرو پاشید. ارتش نوپای سرخ در دهۀ ۱۹۲۰ ببری کاغذی بیش نبود. با وجودی که ژاپن نیرویی تأثیرگذار در منطقه به شمار می‌رفت[۸۰] اما نمی‌توانست هژمون بالقوه باشد، زیرا روسیه ثروتمندترین کشور در منطقه بود. برای نمونه، روسیه در سال ۱۹۰۰دارای ۶ درصد از توان صنعتی جهان بود در حالی‌که ژاپن حتی یک درصد هم در اختیار نداشت (بنگرید به جدول ۲-۶). تا سال ۱۹۱۰ سهم روسیه به ۵ درصد کاهش یافته بود، در همان حال، سهم ژاپن به یک درصد رسیده بود؛ هنوز روسیه به میزان قابل توجهی جلوتر بود. ایتالیا نزدیک‌ترین رقیب ژاپن در این سال‌ها بود. در ۱۹۲۰ ژاپن کمی از شوروی پیشی گرفت- دو درصد در مقایسه با یک درصد – علت نیز این بود که در آن زمان شوروی دستخوش جنگ داخلی فاجعه‌باری بود. تا سال ۱۹۳۰، شوروی ۶ درصد از توان صنعتی جهان را در اختیار داشت، حال آنکه، ژاپن ۴ درصد را صاحب بود. خلاصه اینکه، ژاپن در دهه‌های اولیه قرن بیستم دارای چنان قدرتی نبود تا بتواند به سوی تفوق در شمال شرق آسیا گام بردارد.

مرحله دوم شامل دهۀ ۱۹۳۰ می‌باشد که ژاپن در آسیا سر به یاغی‌گری برداشت. منچوری را در سال ۱۹۳۱ فتح کرد که ایالت دست نشانده مانچوکو[1] نام گرفت. در سال ۱۹۳۷ ژاپن جنگ با چین را آغازکرد، هدف آن فتح شمال چین و مناطق کلیدی ساحلی چین بود. همچنین، ژاپن در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ یک رشته درگیری‌های مرزی را با شوروی آغازکرد که نیت از آن مشخصاً توسعه‌طلبی ارضی بود. به نظر می‌رسید که ژاپن در اندیشه سلطه بر آسیا باشد.

در دهۀ ۱۹۳۰ ایالات متحده باوجود جاه‌طلبی‌های فراوان ژاپن، نیروهایش را به آسیا اعزام نکرد، چراکه با وجود آنگونه تحرکات، ژاپن هژمونی بالقوه نبود و چین، فرانسه و بریتانیا (دول واقع یا حاضر در منطقه) خود قادر به مهار ژاپن می‌نمودند.

---

1. Manchukuo

در طول این دهه، شوروی عملاً مزیت قدرت چشمگیری بر ژاپن پیدا نمود. عمدتاً به این علت که برنامه ۵ ساله اول شوروی با هدف صنعتی شدن به سرعت پیش رفت و اثرات آن از سال ۱۹۲۸ قابل لمس بود و نتایج خود را طی دههٔ آتی نشان داد. سهم شوروی از ثروت جهانی از ۶ درصد در سال ۱۹۳۰ به ۱۳ درصد در ۱۹۴۰ افزایش یافت حال آنکه، ژاپن طی همین مدت سهم خود از ۴ درصد به ۶ درصد را افزایش داده بود. (بنگرید به جدول ۲-۶) علاوه‌بر این، ارتش سرخ در دههٔ ۱۹۳۰ پیشرفت کرد و به یک نیروی جنگی کارآمد بدل گردید. به‌علاوه، این ارتش با شکست ژاپن طی جنگ‌های کوچک سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹، نقش حیاتی در مهار این کشور ایفا کرد.[۸۱]

همچنین، انگلستان و چین نیز در دههٔ ۱۹۳۰ به مهار ژاپن کمک کردند، لیکن انگلستان در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ تصمیم گرفت بیشتر نیروهای خود را از آسیا خارج سازد و با ژاپن به توافقی برسد تا بتواند نیروهای خود را برای مهار آلمان نازی متمرکز کند، زیرا آلمان تهدیدی به شدت خطرناک و مستقیم برای این کشور بود، در حالی که ژاپن چنین موقعیتی نداشت.[۸۲] لیکن، ایالات متحده در این مورد به استراتژی احالهٔ مسئولیت متوسل شد و به انگلستان اعلام نمود که هرگونه کاهش نیرو از سوی آن کشور در آسیا غیر قابل قبول بوده و این پادشاهی بایستی همچنان درگیر مسایل آسیا بماند و در مقابل ژاپن ایجاد موازنه کند. در غیر این‌صورت، ممکن است ایالات متحده این کشور را در مقابله با تهدید در حال افزایش آلمان در اروپا همراهی ننماید. لذا انگلستان در آسیا باقی ماند. اگرچه چین در آن زمان قدرت بزرگی نبود، اما توانست با ارتش ژاپن در یک جنگ پرهزینه و طولانی مدت به مقابله پردازد و ژاپنی‌ها نتوانستند در این جنگ پیروز شوند.[۸۳] در حقیقت، تجربه ژاپن در چین بین سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ شباهت‌های بسیاری با تجربه آمریکا در ویتنام (۷۲ – ۱۹۶۵) و تجربه شوروی در افغانستان (۸۹-۱۹۷۹) دارد.

دوره سوم شامل سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ می‌شود که ژاپن به دلیل حوادث صورت گرفته تبدیل به یک هژمون بالقوه شد. سقوط فرانسه در ژوئن ۱۹۴۰ و حملهٔ آلمان به شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ اساساً موازنه قوا را در شمال شرق آسیا تغییر داد. پیروزی سریع و قطعی آلمان بر فرانسه در اواخر بهار ۱۹۴۰ به شدت باعث کاهش یا از بین رفتن نفوذ فرانسه بر رفتار ژاپن در آسیا شد. در حقیقت، شکست فرانسه و هلند امپراطوری‌های آنها را در شمال شرق آسیا در برابر حمله ژاپن آسیب‌پذیر ساخت. با

شکست فرانسه در جنگ، انگلستان به تنهایی در برابر آلمان نازی در غرب به مقابله پرداخت. اما ارتش انگلیس پس از دانکرک در وضعیت وخیمی به سر می‌بردند و نیروی هوایی آلمان شروع به ویران کردن شهرهای بریتانیا در نیمه‌های جولای ۱۹۴۰ کرد. انگلستان همچنین مجبور بود با ایتالیای فاشیست در اطراف دریای مدیترانه به جنگ بپردازد. خلاصه اینکه، از آنجا که انگلیس مجبور بود اوضاع اروپا را در نظر داشته باشد و مبارزه‌ای حیاتی در آنجا انجام دهد، نمی‌توانست نقش چندانی در مهار ژاپن در آسیا داشته باشد.

با وجود این، ایالات متحده هیچ تلاشی نکرد تا نیروهایش را در سال ۱۹۴۰ به آسیا بفرستد به این دلایل که

۱) ژاپن در باتلاق جنگ با چین فرو رفته بود و ۲) شوروی که در آن زمان درگیر نیمهٔ اروپایی جنگ نبود، نیروی توازن‌کننده قدرتمندی در برابر ژاپن بود. با حمله آلمان به شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، شرایط به کلی تغییر کرد. طی شش ماه بعدی، ارتش آلمان یک رشته شکست‌های سهمگین را بر ارتش سرخ وارد آورد. در اواخر تابستان ۱۹۴۱ به نظر می‌رسید که شوروی نیز مانند فرانسه در سال قبل سقوط کند. در چنین شرایطی ژاپن در بهترین موقعیت برای تأسیس هژمونی در شمال شرق آسیا بود، زیرا تنها قدرت بزرگ باقی مانده در منطقه به شمار می‌رفت. در واقع، نیمهٔ اروپایی جنگ جهانی دوم خلاء قدرتی را در آسیا پدید آورده بود و ژاپن آماده بود تا آن را پرکند. سیاست‌گذاران آمریکایی به خصوص نگران بودند که ژاپن به سمت شمال حرکت کند و از پشت به شوروی هجوم آورده با کمک آلمان این کشور را شکست دهد. در آن صورت، آلمان هژمون اروپا می‌شد و در این زمان در شمال شرق آسیا فقط چین مانع هژمونی ژاپن بود. همچنان که رئالیزم تهاجمی پیش‌بینی می‌نماید، ایالات متحده نیروهایش را در پاییز ۱۹۴۱ به آسیا اعزام کرد تا با تهدید ژاپن به مقابله پردازد.[۸۴] مدت کوتاهی پس از آن ژاپن در پرل هاربر به ایالات متحده حمله کرد، سپس این خیل عظیم سربازان آمریکایی بود که نخستین بار از پهنهٔ اقیانوس آرام می‌گذشتند. هدف آنها شکست دادن ژاپن قبل از رسیدن به جایگاه هژمون منطقه‌ای بود.

مرحله چهارم شامل دوران جنگ سرد (۹۰- ۱۹۴۵) می‌شد. ایالات متحده پس از جنگ جهانی دوم نیروهایش را در آسیا نگاه داشت درست به همان دلایلی که تعهدات قاره‌ای را در اروپا پذیرفته بود: شوروی در روزهای پایانی جنگ جهانی دوم که

پیروزی چشمگیری در منچوری در مقابل ارتش کوانتونگ ژاپن بدست آورده بود، هژمون بالقوه‌ای در شمال شرق آسیا و همچنین اروپا محسوب می‌شد، و هیچ قدرت محلی وجود نداشت که یارای مهار آن را داشته باشد.[۸۵] ژاپن دچار خسارات سهمگینی شده بود و چین نیز غیر از این که اصلاً قدرت بزرگی به شمار نمی‌رفت درگیر جنگ داخلی خشونت‌باری بود. پادشاهی انگلستان و فرانسه نیز در شرایطی نبودند که برای شوروی در اروپا یا حتی آسیا ممانعتی ایجاد کنند. بنابراین، ایالات متحده چاره دیگری جز پذیرفتن مسئولیت سنگین مهار شوروی در شرق دور نداشت.[۸۶] نتیجه این که ایالات متحده در دوران جنگ سرد درگیر دو جنگ خونین در آسیا گردید اما مجبور نشد که حتی یک گلوله نیز در اروپا شلیک کند.

استراتژی کلان بریتانیا، (۱۹۹۰ – ۱۷۹۲)

مانند ایالات متحده پادشاهی انگلستان نیز از قاره اروپا با یک پهنه آبی جدا می‌شود و دارای سابقه تاریخی اعزام نیرو به قاره می‌باشد. پادشاهی انگلیس همچنین به استراتژی موازنه‌گر فرامرزی متوسل شده است.[۸۷] همان‌طوری که سرآیرکرو[1] در خاطرات مشهورش در سال ۱۹۰۷ در مورد سیاست امنیتی انگلیس اشاره کرد: «این تقریباً تبدیل به یک امر تاریخی بدیهی شده است که سیاست امنیتی بریتانیا بواسطهٔ تلاش این امپراطوری به منظور نگهداشت موازنه [اروپایی] با مقابله با یکه‌تازی سیاسی قدرتمندترین دولت در این قاره شناخته شود».[۸۸] از سوی دیگر بریتانیا مداوماً تلاش کرده است مهار هژمون‌های بالقوه در اروپا را بر دوش دیگر قدرت‌های بزرگ بیفکند و خودش تا جایی که توانسته کنار گود ایستاده است. لرد بولینگ بروک[2] در سال ۱۷۴۳ اجمالاً طرز تفکر بریتانیا را در این باره که چه زمانی می‌بایست التزام قاره‌ای داشته باشد و نیرو به قاره اعزام دارد، به این صورت بیان کرده است: «ما تنها در شرایطی باید در امور قاره مداخله کنیم و وارد جنگ شویم که به چنین برآوردی برسیم که هیچ چیزی به جز وزن بریتانیا قادر به برقراری موازنه و حل معضل نخواهد بود».[۸۹] چنین نگرشی به التزام و تعهد به مداخله و یا شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت، به خوبی گویای

---

1. Sir Eyre Crowe
2. Lord Bolingbroke

چرایی طرز تلقی اروپاییان از نقش بریتانیاست که طی سده‌های گذشته این دولت را «یار بد عهد و پیمان» لقب داده‌اند.

می‌توان سیاست نظامی بریتانیا را در قبال قاره از سال ۱۷۹۲ زمانی که انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی آغازشد تا پایان جنگ سرد در سال ۱۹۹۰ مورد بررسی قرار داد.(۹۰) این دو قرن را می‌توان به شش دوره تقسیم کرد:

دوره اول از سال ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ که شامل انقلاب فرانسه و جنگ های ناپلئونی است. در این دوره فرانسه قدرتمندترین کشور در اروپا بود و تمایل داشت تا اروپا را تحت سلطه خویش در آورد.(۹۱) با به قدرت رسیدن ناپلئون در اواخر سال ۱۷۹۹، فرانسه قدرتی بزرگ و مهاجم به شمار می‌رفت. در واقع، آنگاه که ارتش ناپلئون در پاییز ۱۸۱۲ وارد مسکو شد، فرانسه بخش اعظم اروپا را تحت کنترل داشت. اما تلاش فرانسه برای کسب هژمونی بی‌نتیجه ماند و ارتش بریتانیا در این میان نقش مهمی در عدم موفقیت ناپلئون ایفا نمود. بریتانیای کبیر ارتش کوچکی را در سال ۱۷۹۳ به قاره اعزام کرد، اما مجبور شد در سال ۱۷۹۵ که ائتلاف تشکیل شده علیه فرانسه فروپاشید این نیروها را بازگرداند. این دولت ارتش دیگری را در اوت ۱۷۹۹ به هلند فرستاد اما این ارتش در عرض دو ماه تسلیم فرانسه شد و شکست خورد. در سال ۱۸۰۸، بریتانیا نیروهایش را به پرتغال واسپانیا فرستاد که بالاخره توانستند شکست سهمگینی به نیروهای عظیم فرانسه واسپانیا وارد آورند. اینها همان نیروهای بریتانیایی بودند که توانستند آخرین ضربه را در واترلو به ناپلئون وارد سازند. (۱۸۱۵)

مرحله دوم از سال ۱۸۱۹ تا۱۹۰۴ است که بریتانیا سیاستی را اتخاذ نمود که «انزوای با شکوه»[1] نامیده می‌شود.(۹۲) بریتانیا به رغم جنگ‌های متعددی که میان قدرت‌های بزرگ شیوع پیدا کرده بود، هیچ تعهد قاره‌ای را عهده‌دار نشد. از همه مهمتر، اینکه بریتانیا در هیچ‌کدام از جنگ‌های اتریش - پروس (۱۸۶۶) یا فرانسه- پروس (۷۱-۱۸۷۰) که به ایجاد آلمان متحد منجر شد مداخله نکرد. بریتانیا در طول این ۹ دهه، هیچ نیرویی به اروپا گسیل نداشت زیرا توازن قوایی نسبی در قاره برقرار بود.(۹۳) فرانسه که از ۱۷۳۹ تا ۱۸۱۵ هژمون بالقوه بود، طی قرن نوزدهم قدرت خویش را از دست داد. در عین حال، آلمان که هژمون بالقوه بعدی اوایل قرن بیستم می‌شد، چنان

---

[1]. Splendid Isolation

قدرتمند نبود تا اروپا را تحت سلطهٔ خویش درآورد. در زمان غیاب یک هژمون بالقوه، بریتانیا هیچ دلیل موجه استراتژیک نداشت تا نیروهایش را به خاک اروپا اعزام کند.

مرحله سوم از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۳۰ می‌باشد که با کوشش‌های بریتانیا برای تهدید آلمان ویلهلمی که هژمون بالقوه اوایل سده بیستم بود، مقارن شد.[۹۴] تا سال ۱۸۹۰ دیگر روشن شده بود آلمانی که دارای ارتشی فوق العاده نیرومند، جمعیتی عظیم و پایگاه صنعتی فعال است به سرعت قویترین کشور اروپا خواهد شد. فرانسه و روسیه در واقع، در سال ۱۸۹۴ برای محدود کردن تهدید فزاینده آلمان ائتلافی بین خودشان تشکیل دادند. انگلستان ترجیح می‌داد مداخله نکند و بگذارد فرانسه و روسیه با آلمان رودررو گردند. لیکن تا سال ۱۹۰۵ آشکار شده بود که این دو به تنهایی کاری از پیش نخواهند برد و به کمک بریتانیا نیاز است. نه تنها تفاوت سطح قدرت میان آلمان و رقبای قاره‌ای به نفع آلمان مداوماً افزایش می‌یافت، بلکه روسیه نیز دچار شکست نظامی شدیدی در جنگ با ژاپن (۵-۱۹۰۴) شده بود، که باعث شد ارتش روسیه در موقعیت هولناکی قرار گیرد و در شرایطی نباشد که بتواند با نیروهای آلمان درگیر شود. بالاخره آلمان در مارس ۱۹۰۵ بنای بحرانی را بر سر مراکش با فرانسه گذاشت که هدف از آن ایجاد شکاف و جدا کردن فرانسه از بریتانیا و روسیه بود و آلمان را در موقعیتی قرار می‌داد که می‌توانست اروپا را تحت کنترل خویش درآورد. در واکنش به این محیط استراتژیک رو به وخامت، انگلستان بین سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۰۷ با فرانسه و روسیه هم پیمان شد و ائتلاف سه‌گانه را بوجود آورد. اصولاً بریتانیا با التزام قاره‌ای بر آن شد تا با تهدید هژمونی آلمان به مقابله برخیزد. هنگامی‌که در اول اوت ۱۹۱۴ جنگ جهانی اول آغازشد، بریتانیا بلافاصله نیروهایش را به قاره فرستاد تا به نیروهای فرانسه یاری برساند و طرح اشلیفن ناکام بماند. همچنان که جنگ ادامه پیدا کرد، شمار نیروهای بریتانیایی حاضر در قاره نیز افزایش یافت، به‌طوری‌که در تابستان ۱۹۱۷ ارتش بریتانیا قابل اتکاترین ارتش نیروهای متحدین محسوب می‌شد. سپس، این نیروها نقش اصلی را در شکست نیروهای آلمانی در سال ۱۹۱۸ بازی کردند.[۹۵] بخش اعظم نیروهای بریتانیایی بلافاصله پس از پایان جنگ، قاره را ترک کردند و تنها بخش کوچکی تحت عنوان نیروهای اشغالگر تا سال ۱۹۳۰ در آلمان باقی ماندند.[۹۶]

مرحله چهارم از سال ۱۹۳۰ تا تابستان ۱۹۳۹ می‌باشد که دراین دوره بریتانیا سیاستی را اتخاذ نمود که«تعهد محدود»[1] نام گرفت. بریتانیا از اوایل دهۀ ۱۹۳۰ دیگر هیچ التزام قاره‌ای را برعهده نگرفت زیرا اروپا نسبتاً آرام بود و توازن قوای نسبی در منطقه وجود داشت. بعد از اینکه هیتلر در سال ۱۹۳۳ به قدرت رسید و تسلیح مجدد آلمان را شروع نمود، بریتانیا هیچ‌گونه تحرکی در راستای اعزام نیرو به قاره از خود بروز نداد. در عوض، پس از جنگ و جدل فراوان، در دسامبر ۱۹۳۷ تصمیم گرفت این مسئولیت را به دوش فرانسه بیندازد تا آلمان را محدود سازد. سیاست‌گذاران بریتانیایی بالاخره فهمیدند فرانسه به تنهایی دارای چنان توان نظامی نیست که مانع هیتلر شود و در صورت بروز جنگ، انگلیس می‌بایست نیروهایش را برای جنگ با آلمان نازی اعزام کند، به همان صورتی که قبلاً برای جنگ با فرانسه ناپلئونی و سپس آلمان ویلهلمی نیرو اعزام کرده بود.

بریتانیا بالاخره تعهد قاره‌ای را در ۳۱ مارس ۱۹۳۹ پذیرفت که دوره پنجم با این تاریخ آغازمی‌شود. به خصوص بریتانیا متعهد شد اگر ارتش رایش سوم به لهستان حمله کند همراه با فرانسه علیه آلمان بجنگد. یک هفته بعد بریتانیا همین تضمین را به یونان و رومانی هم داد. پنج ماه پس از آن با آغازجنگ جهانی دوم نیروهای بریتانیایی مانند جنگ جهانی اول، به فرانسه فرستاده شدند. اگرچه نیروهای نظامی انگلیسی در دانکرک در ژوئن ۱۹۴۰ شکست خوردند و از قاره اروپا بیرون رانده شدند، لیکن در سپتامبر ۱۹۴۳ یعنی زمانی که همراه با نیروهای آمریکایی در ایتالیا لنگر انداختند مجدداً به خاک اروپا برگشتند. نیروهای بریتانیایی همچنین در ژوئن ۱۹۴۴ در نرماندی فرود آمدند و مشغول جنگ با آلمان شدند. این مرحله با تسلیم آلمان در اوایل می ۱۹۴۵ به پایان رسید.

دوره آخر از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰، دوران جنگ سرد می‌باشد.(۹۷) با پایان یافتن جنگ جهانی دوم بریتانیا تصمیم گرفت تا نیروهایش را پس از اشغال مختصر آلمان به کشور فراخواند. اما ظهور تهدید شوروی به‌عنوان چهارمین هژمون بالقوه ۱۵۰سال گذشته بریتانیا را مجبورکرد بازهم یک تعهد قاره‌ای را در سال ۱۹۴۸ پذیرا گردد.

---

[1]. Limited Liability

نیروهای بریتانیایی به همراه نیروهای آمریکایی در تمام دوران جنگ سرد در جبهه مرکزی باقی ماندند.

نتیجه‌گیری

کوتاه بگویم، بریتانیا و ایالات متحده مداوماً به‌عنوان موازنه‌گر دور از کرانه در اروپا عمل نموده‌اند. هیچ‌کدام از این دو قدرت بزرگ جزیره‌ای هرگز تلاش نکردند تا اروپا را تحت سیطرهٔ خود درآورند. همچنان آشکار است که اقدامات ایالات متحده در شمال شرق آسیا از همین الگو پیروی می‌کند. تمام این رفتارها و نیز تلاش ایالات متحده برای کسب هژمونی در نیمکره غربی طی سده نوزدهم، همگی با پیش‌بینی‌های رئالیسم تهاجمی همخوانی دارد.

این فصل، دو موضوع قابل تأمل را مطرح می‌کند. اول اینکه فتح قسمت زیادی از سرزمین‌های آسیایی توسط جزیره ژاپن در نیمه اول قرن بیستم ممکن است، متناقض با ادعای من در مورد نیروی بازدارنده آب برای بریتانیا در قرن نوزدهم و ایالات متحده در قرن بیستم به نظر برسد. زیرا گفته شد که نیروی بازدارنده آب باعث شد این دو کشور نتوانند سرزمین‌هایی را در قاره اروپا فتح کنند. پس اگر ژاپن توانست به فراسوی آب‌هایی که این کشور را از قاره آسیا جدا می‌کند به نمایش قدرت دست بزند، چرا بریتانیا و ایالات متحده نتوانستند چنین کاری را در اروپا بکنند؟

پاسخ این است که قاره اروپا و آسیا در دوران مورد بحث ما با هم تفاوت‌های فراوانی داشتند. اروپا طی دو قرن گذشته همواره دارای چندین قدرت بزرگ توانمند بوده و این کشورها هم‌انگیزه و هم‌توان کافی داشتند تا مانع تحت کنترل درآوردن منطقه توسط ایالات متحده و بریتانیا گردند. شرایط برای ژاپن در آسیا بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۵ کاملاً متفاوت بود: روسیه تنها قدرت بزرگ آسیایی محسوب می‌شد، اما این کشور بیشتر متوجه وقایع در اروپا بود تا آسیا. به‌علاوه، این قدرت بزرگ در بیشتر این دوران از نظر نظامی دچار ضعف و فتور بود. از دیگر سو، همسایه‌های نزدیک روسیه کشورهای ضعیفی مانند کره و چین بودند که همین اشتهای تهاجمی ژاپن را نسبت به آنها برمی‌انگیخت. کوتاه اینکه آسیا در معرض نفوذ از خارج قرارداشت، و به همین دلیل بود که قدرت‌های بزرگ اروپایی در آسیا امپراطوری بوجود آورده بودند. اما از سوی دیگر اروپا همانند دژ بسیار بزرگی بود که باروهای بلند، آن را دور از دسترس قدرت‌های

بزرگ همچون پادشاهی انگلستان و ایالات متحده نگاه می‌داشت. قدرت‌های بزرگ متعهد به حفظ صلح نیستند، بلکه به دنبال افزایش سهم خویش از قدرت جهان هستند. ایالات متحده در هیچ مرحله‌ای بین سال‌های ۱۹۰۰ تا۱۹۹۰ تعهد قاره‌ای را بر عهده نگرفت که صلح را در اروپا حفظ کند. هیچ سرباز آمریکایی اقیانوس اطلس را پشت سر ننهاد تا از جنگ جهانی اول ممانعت به عمل آورد یا پس از آغازجنگ آن را متوقف سازد. همچنین، ایالات متحده تعهد قاره‌ای را به منظور بازداشتن آلمان نازی یا ممانعت از گسترش جنگ پس ازحملهٔ رایش سوم در سپتامبر ۱۹۳۹ به لهستان نپذیرفته بود. اگرچه در هر دو صورت ایالات متحده سرانجام به جنگ علیه آلمان پیوست تا به پیروزی در جنگ و ایجاد صلح در اروپا کمک کند. اما هدف ایالات متحده از شرکت در دو جنگ جهانی، به ارمغان آوردن صلح نبود. بلکه جنگید تا مانع هژمونی منطقه‌ای یک دشمن خطرناک شود. صلح محصول ثانویه و عرضی این تلاش‌ها بود. این نکته اساسی در مورد جنگ سرد نیز صدق می‌کند: نیروهای نظامی آمریکا در اروپا به منظور مهار کردن شوروی مستقر بودند و نه حفظ صلح. صلح طولانی که ازآن پس واقع شد نتیجه خوشایند سیاست موفقیت‌آمیز بازدارندگی بود.

ما داستان مشابهی رادر شمال شرق آسیا شاهد هستیم. هدف ایالات متحده از مداخله در جنگ روسیه و ژاپن در سال (۵- ۱۹۰۴) و فرستادن نیروهایش به شمال شرق آسیا در دهه۱۹۳۰، هنگامی‌که ژاپن به آسیا حمله کرد و منچوری را فتح نمود و مشغول رشته عملیات‌های نظامی علیه چین شد خاتمهٔ جنگ نبود. ایالات متحده در تابستان ۱۹۴۱ اقدامات جدی را آغازکرد تا از لحاظ نظامی در مسائل آسیا درگیر شود. هدف رهبران آمریکا ازاین کار به ارمغان آوردن صلح در منطقه نبود، بلکه آنها نگران بودند که ژاپن به نیروهای آلمان نازی بپیوندد و ارتش سرخ را شکست بدهد و آلمان هژمون اروپا شود و ژاپن هژمون شمال شرق آسیا. ایالات متحده در سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ در شرق دور به جنگ پرداخت تا از چنان نتایجی جلوگیری کند. نیروهای این کشور طی جنگ سرد همچنان که در اروپا، در شمال شرق آسیا نیز مستقر شدند تا مانع تحت سیطره درآمدن منطقه توسط شوروی شوند نه اینکه صلح را حفظ نمایند.

تأکید کرده‌ام آن هنگام که موازنه‌گرهای دور از کرانه مانند بریتانیا و ایالات متحده با هژمون بالقوه‌ای در اروپا یا شمال شرق آسیا مواجه می‌شوند، ترجیح می‌دهند مسئولیت مقابله با آن را به دوش دیگر قدرت‌های بزرگ بیندازند، تا اینکه خودشان

مستقیماً به مقابله با تهدید برخیزند. البته این ترجیح انداختن مسئولیت به دوش دیگران در مورد برقراری موازنه میان تمام قدرت‌های بزرگ و نه فقط توازن‌بخش‌های دور از کرانه مشترک است. فصل هشتم چگونگی انتخاب این دو استراتژی توسط کشورها را مورد بررسی قرار می‌دهد.

فصل هشتم

موازنه در برابر احالهٔ مسئولیت

در فصل پنجم برقرار کردن موازنه و احالهٔ مسئولیت را به‌عنـوان دو اسـتراتژی اصلی که دولت‌ها برای حفظ موازنه قوا در برابر متجاوزان به کار می‌برند، مـورد ارزیـابی قرار دادیم و نیز اشاره کردیم دولت‌هایی که در معرض تهدید قرار می‌گیرند، بیـشتر بـه اتخاذ استراتژی احالهٔ مسئولیت گرایش دارند. این استراتژی از این رو بـه ایجـاد موازنـه ترجیح داده می‌شود که در صورت شکست حالت بازدارنـدگی، دولتـی کـه از مـسئولیت فرار کرده مجبور نیست با دولت متجاوز بجنگد. در حقیقت، اگر دولت متجـاوز و دولـت مسئولیت‌پذیر درگیر یک جنگ طولانی و پرهزینه شوند، حتی ممکن است دولتی که از مسئولیت فرار کرده قدرتمند شود. علی‌رغم ویژگی تهاجمی استراتژی احالـهٔ مـسئولیت احتمال اینکه دولت متجاوز به یک پیروزی سریع و قطعی دست یابد و موازنه قـوا را بـه نفع خود و به ضرر دولت مسئولیت‌گریز تغییر دهد، وجود دارد.

این فصل، سه هدف را دنبال می‌کند. ابتدا توضیح می‌دهم که دولت‌های تهدید شده چه زمانی به موازنه و چه زمانی به احالهٔ مسئولیت گرایش دارند. انتخاب بـین ایـن دو گزینه اساساً تابعی از ساختار نظام بین‌الملل است. وقتی یکی از دو قـدرت بـزرگ در یک نظام دوقطبی مورد تهدید قرار می‌گیـرد، نـاگزیر بایـستی خـود در مقابـل رقیـبش موازنه ایجاد کند، زیرا قدرت بزرگ دیگری برای بر عهده گرفتن ایـن مـسئولیت وجـود ندارد. اما در نظام‌های چندقطبی دولت‌های تهدید شـده مـی‌تواننـد از اسـتراتژی احالـهٔ مسئولیت استفاده کنند و غالباً همین کار را انجـام مـی‌دهنـد. تعـداد دفعـاتی کـه ایـن استراتژی در یک نظام به کار می‌رود، به شدت تهدیدات و نیـز عامـل جغرافیـا بـستگی دارد. در یک نظام چندقطبی کـه هـیچ هژمـون بـالقوه بـرای رویـارویی وجـود نـدارد و دولت‌هایی که در معرض تهدید قرار گرفته‌اند مرز مـشترکی بـا دولـت متجـاوز ندارنـد،

استراتژی احالهٔ مسئولیت به‌طور گسترده مورد استفاده قرار می‌گیرد. در عین حال، حتی زمانی که تهدیدی جدی وجود دارد، رقیبانی که در معرض تهدید قرار گرفته‌اند، بازهم در پی یافتن فرصتی برای احالهٔ مسئولیت خواهند بود. به‌طور کلی، هرچه قدرت نسبی هژمون بالقوه بیشتر باشد، دولت‌های تهدید شده از استراتژی احالهٔ مسئولیت صرف‌نظر کرده و گرایش بیشتری به ایجاد ائتلاف توازن‌بخش خواهند یافت.

در مرحله دوم برای آزمون فرضیات خود در مورد اینکه دولت‌های تهدید شده چه زمانی به احالهٔ مسئولیت روی می‌آورند، پنج مورد رقابت امنیتی شدید در اروپا طی دو قرن گذشته را مورد بررسی قرار خواهم داد. مخصوصاً به این مسئله خواهم پرداخت که قدرت‌های بزرگ با چهار هژمون بالقوه در تاریخ اروپای مدرن چگونه روبرو شدند. این چهار هژمون بالقوه عبارتند از: فرانسه انقلابی و ناپلئونی (۱۸۱۵-۱۷۸۹)، آلمان ویلهلمی (۱۹۱۴-۱۸۹۰)، آلمان نازی (۱۹۴۱-۱۹۳۳) و اتحاد شوروی (-۱۹۹۰ ۱۹۴۵).[1] همچنین نگاهی خواهم داشت به اینکه قدرت‌های بزرگ اروپا در مقابل تلاش بیسمارک برای اتحاد آلمان در فاصله سال‌های۱۸۶۲ تا ۱۸۷۰ چه واکنشی از خود نشان دادند، هرچند پروس بیسمارکی در آن زمان یک هژمون بالقوه نبود. در همهٔ موارد مورد بررسی به غیر از دوران رقابت ایالات متحده و شوروی در یک نظام دوقطبی در طول جنگ سرد، نظام بین‌الملل چندقطبی بود. به‌علاوه، تمامی این رقابت‌ها به استثنای رقابت میان دو ابرقدرت، منجر به جنگ میان قدرت‌های بزرگ شد.

این پنج مورد همگی حاکی از ادله و اسنادی هستند که به نظریهٔ من در مورد اینکه چه زمانی دولت‌ها در برابر دولت متجاوز به ایجاد موازنه پرداخته و چه زمانی از مسئولیت فرار می‌کنند، کاملاً سازگار می‌باشند. به‌عنوان مثال، در طول جنگ سرد، ایالات متحده چاره‌ای جز ایجاد موازنه در برابر شوروی نداشت، زیرا نظام بین‌الملل در آن زمان دوقطبی بود. بی‌تردید، در این دوره ایجاد موازنه نسبت به تمامی موارد دیگر که در نظامی چندقطبی جریان داشتند، مؤثرتر و باثبات‌تر بود. چهار موردی که استراتژی احالهٔ مسئولیت در آنها اعمال شده است، دارای تفاوت‌های بسیاری هستند. آشکارترین مورد احالهٔ مسئولیت در دوران پروس بیسمارکی رخ داده است و این عجیب نیست زیرا پروس مهاجم را از زمانی مورد مطالعه قرار می‌دهیم که هنوز یک هژمون بالقوه نبود. ضعیف‌ترین مورد احالهٔ مسئولیت در دوران آلمان ویلهلمی دیده می‌شود که حدود ۷ سال پیش از شروع جنگ جهانی اول یک ائتلاف مؤثر علیه آن به وجود آمد. در

سال‌های۱۷۹۲ و ۱۹۳۹ قبل از ورود فرانسه انقلابی و آلمان نازی به جنگ و حتی پس از آن، اتخاذ استراتژی احالهٔ مسئولیت به‌طور گسترده در قبال این دو کشور شایع بود. تفاوت میان این چهار مورد را می‌توان به کمک دو عامل: توزیع نسبی قدرت و جغرافیا به خوبی توضیح داد. عامل اخیر باعث تسهیل در توسل به این استراتژی در برابر ناپلئون و هیتلر شد. در حالی که همین عامل جغرافیا باعث کم‌تاثیری و دشواری اعمال این استراتژی در قبال قیصر ویلهلم گردید.

در مرحله سوم امیدوارم بتوانم به تشریح ادعای خود مبنی‌بر اینکه دولت‌های در معرض تهدید در مواجهه با تهاجم، بیشتر به استراتژی احالهٔ مسئولیت گرایش دارند تا ایجاد موازنه، بپردازم. بحث ارائه شده در فصل هفتم در مورد اینکه چگونه بریتانیا و ایالات متحده در مواجهه با یک هژمون بالقوه در اروپا (یا شمال شرق آسیا) همواره در تلاش بودند تا در وهله نخست به استراتژی احالهٔ مسئولیت روی آورند، شاهد مستدلی برای نشان دادن گرایش دولت‌ها به اتخاذ این استراتژی می‌باشد. با این حال، در این فصل با تمرکز بر پنج دولت تجاوزگر اروپایی و نحوه واکنش رقبای آنها، سر راست به سراغ این خواهم رفت.

در بخش بعدی به ارائه توضیحات خود در مورد اینکه دولت‌ها چه زمانی استراتژی احالهٔ مسئولیت را به کار می‌برند می‌پردازم. سپس این پنج مورد در یک ترتیب زمانی خاص که با فرانسه انقلابی ناپلئونی شروع شده و با جنگ سرد پایان می‌پذیرد، مورد ارزیابی قرار می‌گیرند. در بخش پایانی نتایج حاصل از این موارد مختلف با یکدیگر مورد مقایسه قرار خواهند گرفت.

دولت‌ها چه زمانی به استراتژی احالهٔ مسئولیت روی می‌آورند؟

هنگامی‌که یک مهاجم به صحنه می‌آید، دست کم یک دولت دیگر به شکل مستقیم مسئولیت مهار آن را عهده‌دار می‌گردد. موازنه تقریباً همیشه شکل می‌گیرد، گرچه همواره موفقیت‌آمیز نیست. نکته مرتبط با منطق استراتژی احالهٔ مسئولیت این است که اساساً چه کسی موازنه را برقرار می‌سازد نه اینکه آیا موازنه برقرار می‌شود یا خیر. واگذارکننده مسئولیت، تنها می‌خواهد کسی این مسئولیت سنگین را بر عهده بگیرد، اما به یقین خواهان مهار تهدید نیز هست. از طرف دیگر، احالهٔ مسئولیت تنها زمانی که یک تجاوزگر تهدید به برهم زدن موازنه قدرت می‌کند، روی نمی‌دهد. احالهٔ

مسئولیت ممکن است یک استراتژی انتخابی برای قدرت‌های بزرگ مورد تهدید باشد، اما همواره انتخاب درستی نیست. وظیفه ما این است که مشخص کنیم چه زمانی احالهٔ مسئولیت یک استراتژی مناسب به شمار می‌رود.

دیدگاه‌ها در مورد احالهٔ مسئولیت عمدتاً تابعی از ساختار ویژه نظام هستند. عواملی که در این رابطه حایز اهمیت می‌باشند عبارتند از: نحوه توزیع قدرت میان قدرت‌های بزرگ و جغرافیا.[۲] قدرت معمولاً به سه شیوه میان قدرت‌های بزرگ توزیع می‌شوند.[۳] نظام‌های چندقطبی غیرمتوازن شامل سه قدرت بزرگ یا بیشتر می‌شود که یکی از آنها هژمون بالقوه است. در نظام‌های چندقطبی متوازن هیچ‌کدام از قدرت‌ها خواهان تبدیل شدن به هژمون نیستند، در عوض، قدرت تقریباً به‌طور مساوی بین قدرت‌های بزرگ یا حداقل بین دو دولت که دارای بیشترین قدرت در نظام می‌باشند تقسیم شده است.

قدرت‌های بزرگ در نظام دوقطبی هیچ‌گاه از استراتژی احالهٔ مسئولیت در برابر یکدیگر استفاده نمی‌کنند، زیرا طرف سومی برای برعهده گرفتن مسئولیت وجود ندارد. قدرت بزرگی که مورد تهدید قرار می‌گیرد چاره‌ای جز ایجاد موازنه در مقابل قدرت بزرگ دیگر که رقیب اوست ندارد. همچنین در جهانی که فقط دو قدرت بزرگ در آن وجود دارند، برای ایجاد موازنه نمی‌توان به ائتلاف با دیگر قدرت‌ها تکیه کرد زیرا چنین امکانی وجود ندارد، اما در عوض، قدرت تهدید شده برای مقابله با مهاجم باید بر منابعی که در اختیار دارد و در صورت امکان اتحاد با دولت‌های کوچکتر اتکا کند. از آنجا که در نظام دوقطبی هیچ‌کدام از دو استراتژی احالهٔ مسئولیت و ائتلاف قدرت‌های بزرگ را نمی‌توان به کار برد، پس ناگزیر باید استراتژی ایجاد موازنه به‌عنوان یک استراتژی مناسب و مؤثر به کار گرفته شود.

اتخاذ استراتژی احالهٔ مسئولیت در نظام چندقطبی همواره امکان‌پذیر است، زیرا همیشه حداقل یک دولت مسئولیت‌پذیر بالقوه در نظام وجود دارد، اما این استراتژی در نظام‌های چندقطبی متوازن بیشتر به کار می‌رود، زیرا اساساً هیچ تجاوزگری به اندازه کافی قدرتمند نیست که بتواند همهٔ قدرت‌های بزرگ دیگر را شکست داده و بر کل نظام مستولی شود. این به آن معناست که در یک نظام متعادل تمام قدرت‌های بزرگ مستقیماً در معرض تهدید یک قدرت تجاوزگر قرار ندارند و آنهایی که در معرض خطر حمله قریب‌الوقوع نباشند قطعاً استراتژی احالهٔ مسئولیت را برمی‌گزینند. دولت‌هایی که

مستقیماً توسط مهاجم تهدید می‌شوند تلاش می‌کنند برای حل این مشکل دولت در معرض تهدید دیگری را پیدا کنند تا او را جلو بیندازند. بدین‌سان تا وقتی که دولت مسئولیت‌پذیر مشغول دفاع از موازنه قواست، آنها می‌توانند بدون تحمل صدمه و آسیب به بقای خود ادامه دهند. کوتاه سخن اینکه در یک نظام چندقطبی متوازن که قدرت به‌گونه‌ای تقریباً برابر میان دولت‌های بزرگ آن توزیع شده است، احتمال تشکیل ائتلاف توازن‌بخش علیه قدرت متجاوز، بسیار ضعیف است یا اصلاً وجود ندارد.

احتمال بکارگیری استراتژی احالهٔ مسئولیت در یک نظام چندقطبی غیرمتوازن کم است زیرا دولت‌های مورد تهدید برای همکاری با یکدیگر به منظور جلوگیری از تسلط هژمون بالقوه منطقه‌شان انگیزه‌ای قوی دارند. گذشته از اینها، هژمون‌های بالقوه که همان قدرت‌های بزرگی هستند که از ظرفیت بیشتر و ارتش نیرومندتری نسبت به تمام قدرت‌های بزرگ دیگر در منطقه خود برخوردارند قادر هستند که موازنه قوا را به‌طور اساسی به نفع خود تغییر دهند. نتیجه اینکه چنین قدرت‌هایی تقریباً برای تمام دولت‌های نظام بین‌الملل تهدیدی مستقیم به شمار می‌روند. لودویک دهیو[1]، مورخ آلمانی می‌گوید: «به نظر می‌رسد دولت‌ها تنها در یک موقعیت قادر به همکاری و اتحاد با یکدیگرند آن هم، زمانی است که عضوی از اعضای پیرامونشان درصدد تبدیل شدن به هژمون باشد». بری پوزن[2] اظهار می‌دارد: «کشورهایی که به اصطلاح به‌عنوان هژمون‌های تاریخ شناخته شده‌اند، اغلب باعث بروز رفتارهای شدیداً یکدست و یکپارچه و متحد از سوی همسایگان شده‌اند».(۴)

با وجود این، غالباً در نظام‌های چندقطبی غیرمتوازن است که احالهٔ مسئولیت اتفاق می‌افتد. دولت‌های تهدید شده تمایلی به تشکیل ائتلاف علیه هژمون‌های بالقوه ندارند زیرا هزینه‌های مهار و تهدید بسیار زیاد است. دولت مورد تهدید تمام تلاشش را می‌کند تا در صورت امکان، پرداخت این هزینه‌ها را به دوش دیگری بیندازد. هرچه دولت مسلط نسبت به دشمنانش قدرتمندتر باشد، احتمال اینکه قربانیان بالقوه بتوانند مسئولیت را به دیگری واگذار کنند و احتمال اینکه مجبور شوند در برابر متجاوز اقدام به تشکیل ائتلاف نمایند بیشتر خواهد بود. در حقیقت، گاهی لازم است تمام قدرت‌های بزرگ در معرض تهدید برای مهار یک قدرت بزرگ به خصوص دست به تلاش دسته

---

1. Lodwig Dehio
2. Barry Posen

جمعی بزنند. در چنین شرایطی احالهٔ مسئولیت، چندان معنایی ندارد زیرا دولت مسئولیت‌پذیر هم قادر نیست بدون دریافت کمک، هژمون بالقوه را مهار کند.

در حالی که نحوه توزیع قدرت در یک نظام چندقطبی می‌تواند به ما نشان دهد که تا چه میزان اتخاذ استراتژی رفع مسئولیت از سوی قدرت‌های بزرگ محتمل است، عامل جغرافیا کمک می‌کند دولت‌های مسئولیت‌گریز و مسئولیت‌پذیر احتمالی شناسایی شوند. امر تعیین‌کننده در رابطه با عامل جغرافیا وجود یا عدم وجود مرزهای مشترک میان دولت مورد تهدید و دولت متجاوز می‌باشد که یا مانعی- اعم از قلمرو دولتی ثالث و یا پهنهٔ وسیع آبی- میان آن دو حایل شده باشد یا خیر. وجود مرزهای مشترک، برانگیزاننده دولت‌ها به دخالت جهت برقرار ساختن موازنه خواهد بود حال آنکه، وجود موانع ترغیب کنندهٔ رفع مسئولیت از خود می‌باشد.

وجود مرزهای مشترک، موازنه‌گری را به دو طریق تسهیل می‌کند: اول، امکان دسترسی مستقیم دولت مورد تهدید به قلمرو دولت تجاوزگر که خود به آن معناست که دولت‌های در معرض خطر برای اعمال فشار نظامی بر دشمن خطرناک‌شان در موقعیت خوبی قرار دارند. اگر همگی قدرت‌های بزرگ مورد تهدید یک دشمن مشترک و هم‌مرز باشند خواهند توانست بیدرنگ شبح جنگ در چند جبهه علیه متجاوز را پدید آورند، که اغلب بهترین و مؤثرترین راه برای کنترل مهار متجاوز قدرتمند خواهد بود.[۵] از دیگر سو، چنانچه یک دولت تهدید شده به واسطه آب یا یک سرزمین حایل از دولت تهدیدکننده جدا شده باشد، استفاده از نیروی نظامی برای تحت فشار گذاشتن دولت متجاوز دشوار خواهد بود. به‌عنوان مثال، وقتی یک قدرت کوچک در میانه دو دولت قرار دارد، اغلب مایل نیست که قدرت بزرگ تهدید شده وارد سرزمینش شود و در نتیجه دولت مورد تهدید برای دسترسی به متجاوز ناگزیر می‌شود به قدرت کوچک حایل حمله کند. همچنین، نمایش قدرت به آن‌سوی آب‌ها همان‌طور که در فصل چهارم گفته شد امری دشوار می‌باشد.

دو دیگر اینکه، قدرت‌های بزرگ که با دولت متجاوز مرز مشترک دارند احساس می‌کنند که در مقابله با حمله آسیب‌پذیرند. در نتیجه، آنها ترجیح می‌دهند ابتکار عمل را خود در دست گرفته و در برابر دشمن خطرناکشان موازنه برقرار کنند. اگرچه وسوسه احالهٔ مسئولیت همواره وجود دارد، اما امکان اینکه این کشورها بتوانند در موقعیت مناسبی برای احالهٔ مسئولیت قرار بگیرند نیست. از طرف دیگر، دولت‌های

مورد تهدید که به وسیله یک حایل از دولت متجاوز جدا شده‌اند احتمالاً احساس آسیب‌پذیری کمتری در برابر تجاوز دارند و در نتیجه مایلند مسئولیت مقابله با متجاوز را به یک دولت تهدید شده دیگر که با دولت تهدیدکننده هم‌مرز است واگذار کنند. بر این اساس، از میان دولت‌های در معرض تهدید معمولاً آنهایی که در همسایگی دولت متجاوز به سر می‌برند مسئولیت مقابله با آن را خود برعهده می‌گیرند، در حالی‌که آن دسته که فاصلهٔ بیشتری با متجاوز دارند، معمولاً از مسئولیت فرار می‌کنند. در این گفته که جغرافیای یک کشور سرنوشت آن کشور را رقم می‌زند، حقایق بسیاری نهفته است.

کوتاه سخن اینکه در نظام دوقطبی استفاده از استراتژی احالهٔ مسئولیت غیرممکن است و در نظامی چندقطبی این امر نه تنها ممکن بلکه محتمل و حتی شایع است. غیاب استراتژی احالهٔ مسئولیت در یک نظام چندقطبی تنها آنگاه مشهود خواهد بود که پای یک هژمون بالقوهٔ توانمند در میان باشد و یا احتمالاً زمانی که هیچ مانع و حایلی میان تجاوزگر و قدرت بزرگ در معرض تهدید در کار نباشد. لذا در غیاب تهدیدی استیلاجو و مرزهای مشترک، در یک نظام چندقطبی همواره توسل به احالهٔ مسئولیت به صورت چشمگیر و بسیار زیاد محتمل خواهد بود.

اکنون اجازه دهید به این مسئله بپردازیم که چگونه این نظریه سوابق تاریخی را توضیح می‌دهد. در این راستا، توجه خود را معطوف به این می‌داریم که چگونه قدرت‌های بزرگ اروپایی حدود دو قرن پیش در مقابل رفتار تهاجمی فرانسه ناپلئونی و انقلابی واکنش نشان دادند.

فرانسه انقلابی و ناپلئونی (۱۸۱۵-۱۷۸۹)

پیشینه

قدرت‌های بزرگ اروپایی در فاصله سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ تقریباً به‌طور مداوم در حال جنگ بودند. در اصل، فرانسه قدرتمند و در این زمان تهاجم‌گر با ترکیب‌هایی از دیگر قدرت‌های بزرگ منطقه شامل: اتریش، بریتانیای کبیر، پروس و روسیه، می‌جنگید. فرانسه که قصد داشت هژمون اروپا شود با ورود ارتش ناپلئون به مسکو در اواسط سپتامبر ۱۸۱۲ به اوج توسعه‌طلبی خود رسید. در آن زمان، فرانسه تقریباً تمامی قاره اروپا از کناره‌های اقیانوس اطلس تا مسکو و از دریای بالتیک تا

مدیترانه را تحت سلطه خود درآورده بود. با این حال، کمتر از دو سال بعد، فرانسه قدرتی مغلوب بود و ناپلئون به الب[1] تبعید شده بود.

در فاصله آغاز انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ تا بروز جنگ قدرت‌های بزرگ در سال ۱۷۹۲ هیچ موازنه‌ای در برابر فرانسه ایجاد نشد. اتریش و پروس در سال ۱۷۹۲ در واقع، برای کسب مزیت و منافع به جنگ فرانسه رفتند، نه برای تهدید و مهار آن. با این حال، فرانسه به سرعت یک ارتش قدرتمند ایجاد کرد و در اواخر سال ۱۷۹۳ تبدیل به یک هژمون بالقوه شد. با وجود این، ائتلاف همهٔ چهار قدرت بزرگ رقیب فرانسه با هم و شکست قطعی فرانسه تا سال ۱۸۱۳- یعنی بیش از بیست سال پس از آغازجنگ- به تأخیر افتاد. در فاصله این دو دهه، احالهٔ مسئولیت در حجمی وسیع، موازنه‌های ناکارآمد بسیاری توسط دشمنان فرانسه صورت گرفت. در حقیقت، بین سال‌های ۱۷۹۳ تا ۱۸۰۹ پنج ائتلاف جداگانه در مقابل فرانسه تشکیل شد، اما هیچ‌کدام از آنها شامل تمامی رقبای فرانسه نبودند و هرکدام بعد از عملکرد ضعیفشان در میدان نبرد، شکست خوردند. همچنین بریتانیا در دوره‌های طولانی به تنهایی با فرانسه مبارزه کرد.

رفتار رقبای فرانسه در فاصله سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ از طریق بررسی نحوه توزیع قدرت و جغرافیا تا حدود زیادی قابل تبیین است. قبل از ۱۷۹۳ بندرت ائتلافی علیه فرانسه شکل گرفت زیرا در آن زمان فرانسه یک هژمون بالقوه نبود. اگرچه در اواخر سال ۱۷۹۳ خطر سلطه فرانسه بر اروپا وجود داشت، اما طی دوازده سال بعد استراتژی احالهٔ مسئولیت بارها توسط اتریش، بریتانیا، پروس و روسیه اتخاذ شد عمدتاً به این دلیل که فرانسه، قدرتمند بود، اما نه آنقدرها که برای جلوگیری از تسلطش بر قاره اروپا لازم باشد. هر چهار قدرت رقیب با هم وارد عمل شدند. با وجود این در سال ۱۸۰۵ ارتش فرانسه تحت فرمان ناپلئون تبدیل به آن‌چنان، نیروی جنگی قدرتمندی شد که برای مهار آن لازم بود همهٔ قدرت‌های بزرگ اروپایی به صورت دسته جمعی اقدام کنند. با این حال، قدرت‌های بزرگ اروپا تا سال ۱۸۱۳ نتوانستند جلوی فرانسه را بگیرند، که کمی از این ناکامی‌ها هم معلول باقی ماندن وسوسه احالهٔ مسئولیت بود ولی علت عمده ایجاد موازنه‌های ناکارآمد بود. بویژه اینکه ناپلئون سریعاً اتریش را از پای درآورده و در سال ۱۸۰۵ آن را از ائتلاف و موازنه قوا خارج کرد و سپس همین کار را در سال ۱۸۰۶

1. Elba

در مورد پروس انجام داد و به این ترتیب ایجاد یک ائتلاف یکپارچه توازن‌بخش را برای دشمنان خود غیرممکن ساخت. این وضعیت در سال ۱۸۱۲ زمانی که فرانسه متحمل شکست فاجعه‌آمیزی در روسیه شد تغییر کرد. بتدریج با ضعیف شدن فرانسه، اتریش، بریتانیا، پروس و روسیه توانستند در سال ۱۸۱۳ با یکدیگر متحد شده و به سیر صعودی فرانسه در جهت هژمونی اروپا پایان دهند.

رفتار استراتژیک قدرت‌های بزرگ

یک روش خوب برای تجزیه و تحلیل رفتار دولت‌های بزرگ در اروپا، میان سال‌های ۱۷۸۹ و ۱۸۱۵ این است که شرح مختصری در مورد اهداف گوناگون تجاوز فرانسه ارائه دهیم و سپس نگاهی به درگیری‌های فرانسه با رقبایش در چهار دوره مشخص یعنی: ۹۱- ۱۷۸۹، ۱۸۰۴- ۱۷۹۲، ۱۲- ۱۸۰۵ و ۱۵- ۱۸۱۳، داشته باشیم.[۶]

فرانسه در پی فتح سراسر خاک اروپا بود، در عین حال، قصد داشت در درازمدت راه خود را به سمت شرق ادامه دهد. اهداف اصلی آن کشور در اروپای غربی به ترتیب عبارت بودند از: بلژیک که اتریش آن را در سال ۱۷۹۲ تحت سلطه خود درآورده بود؛ جمهوری هلند؛ واحدهای سیاسی مختلف آلمانی در آن‌سوی مرزهای شرقی فرانسه مانند: باواریا، هانور و ساکسونی که در این فصل آنها را «آلمان سوم»[۷] می‌نامم؛ سوئیس؛ شبه جزیره ایتالیا مخصوصاً قسمت شمالی آن؛ پرتغال و اسپانیا در شبه جزیره ایبری و بریتانیای کبیر. فرانسه تمامی این نواحی به جز بریتانیا را یکی پس از دیگری فتح کرد. البته، ناپلئون برای حمله به بریتانیا نیز نقشه کشید اما هرگز موفق نشد. اهداف اصلی فرانسه در اروپای مرکزی عبارت بودند از: اتریش، پروس و لهستان که در آن زمان تحت سیطرهٔ اتریش، پروس و روسیه بود. در اروپای شرقی یک هدف بزرگ وجود داشت: روسیه (نگاه کنید به نقشه ۱-۸).

نقشه ۱- ۸



انقلاب فرانسه در تابستان ۱۷۸۹ پیروز شد، باعث شد فرانسه برای اشاعهٔ ایدئولوژی خود رو به جنگ آورد، دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی نیز برای سرکوب انقلاب و بازگرداندن سلطنت مطلقه به فرانسه وارد جنگ نشدند. در حقیقت تا بهار سال ۱۷۹۲، یعنی تا زمانی که اتریش و پروس جنگ علیه فرانسه را آغازکردند، بین قدرت‌های بزرگ صلح برقرار بود. گرچه علت اصلی جنگ ایجاد موازنهٔ دو قدرت تهدید شده علیه فرانسه قدرتمند نبود، ولی این منازعه در اصل به دلیل ملاحظات مربوط به موازنه قوا اتفاق افتاد. در واقع، اتریش و پروس برای کسب قدرت علیه فرانسه ضعیف و آسیب‌پذیر متحد شده بودند.(۸) بریتانیا قصد داشت کنار بنشیند و ناظر وقایع باشد، در حالی که روسیه، اتریش و پروس را به جنگ با فرانسه تشویق کرد، تا بتواند از این طریق به اهداف خود در لهستان به زیان آنها برسد.

فرانسه در ماه‌های آغازین جنگ ضعیف عمل کرد اما در تابستان ۱۷۹۲ بیدرنگ اقدام به بازسازی و توسعه ارتش خود نمود. سپس در سپتامبر ۱۷۹۲ در برابر تجاوز پروسی‌ها به والمی[1]، به یک پیروزی حیرت‌انگیز دست یافت. پس از آن فرانسه به سرعت به حملات خود ادامه داد و تا زمان شکست نهایی ناپلئون در واترلو در ژانویه ۱۸۱۵ همچون مهاجمی بیرحم و دهشتناک باقی ماند.

در فاصله سال‌های۱۷۹۳ تا ۱۸۰۴ فرانسه تلاشی برای تسخیر سراسر اروپا نداشت و در عوض، به موقعیت هژمون در اروپای غربی دست یافت. بویژه توانست بلژیک، قسمت‌های وسیعی از ایتالیا و بخشی از آلمان سوم را تحت سلطه خود در آورد. همچنین، بر جمهوری هلند و سوئیس نیز مستولی شد. اما پرتغال، اسپانیا و مهمتر از همه، بریتانیا، زیر یوغ سلطه فرانسه نرفتند. این تصرفات در اروپای غربی به آسانی و به سرعت بدست نیامد. به‌عنوان مثال، فرانسه با شکست اتریش در نبرد ژماپ[2] در ۶ نوامبر ۱۷۹۲، توانست بر بلژیک مسلط شود. اما، اتریش بعدها آن شکست را در نبرد نیرویندن[3] در ۶ مارس ۱۷۹۳، جبران کرد. و بلژیک را پس گرفت، ولی فرانسه بازهم در ۲۶ ژانویه ۱۷۹۴ در نبرد فلورس[4] اتریش را شکست داد و به هر شکل بلژیک را باز پس ستاند.

می‌توان مشابه همین وضعیت را در ایتالیا مشاهده کرد. در فاصلهٔ مارس۱۷۹۶ تا آوریل ۱۷۹۷ ناپلئون برای شکست اتریش، نیروهایش را به شمال ایتالیا گسیل داشت و سرانجام توانست با انعقاد پیمان کمپو فورمیو[5] که به جنگ میان فرانسه و اتریش پایان داد، ایتالیا را تحت نفوذ سیاسی و سرزمینی خود در آورد. اما آنها دوباره در ۱۳ مارس ۱۷۹۹ جنگ را از سرگرفتند و تا پاییز آن سال تمامی نیروهای فرانسوی از ایتالیا خارج شده بودند. ناپلئون در بهار ۱۸۰۰ دوباره به ایتالیا بازگشت و طی مجموعه‌ای از نبردها اتریش را شکست داد و با سلطه مجدد بر بخش اعظم سرزمین ایتالیا از طریق انعقاد پیمان لونویل[6] در ۸ فوریه ۱۸۰۱، این دوره از جنگ‌ها نیز به پایان رسید.

---

1. Valmy
2. Gemappes
3. Neerwinden
4. Fleurus
5. Campo Formio
6. Luneville

فرانسه نه تنها در سال‌های ۱۷۹۳ تا ۱۸۰۴ جاه‌طلبی‌های سرزمینی محدودی داشت، بلکه تلاش قاطعانه‌ای برای غلبه بر قدرت‌های بزرگ رقیب نیز نکرد. مسلما فرانسه عملیات نظامی موفقیت‌آمیزی را علیه اتریش، پروس، بریتانیا و روسیه اجرا کرد، اما نتوانست هیچ‌کدام از آنها را به‌طور جدی از موازنه قوا خارج کند. در واقع، جنگ‌های فرانسه قبل از ۱۸۰۵ اهداف محدودی را به دنبال می‌کردند و در مقیاس محدود بودند؛ مانند بسیاری از «جنگ‌های محدود» متداول در قرن پیش که بندرت منجر به یک پیروزی قطعی و غلبه یک قدرت بزرگ بر دیگری می‌شد.(۹)

رقبای فرانسه بین سال‌های ۱۷۹۳ و ۱۸۰۴ دو ائتلاف توازن‌بخش تشکیل دادند اما در میان این دول مورد تهدید هنوز احالهٔ مسئولیت دیده می‌شد. اولین ائتلاف در اول فوریه ۱۷۹۳ تشکیل شد، زمانی که بریتانیا برای جلوگیری از توسعه‌طلبی فرانسه در بلژیک و هلند، با اتریش و پروس متحد شد.(۱۰) اما روسیه به آنها نپیوست تا علیه فرانسه بجنگد و ترجیح داد تا از استراتژی آتش‌بیاری معرکه تبعیت کند تا اتریش و پروس با جنگ فرانسه فرسوده شوند.(۱۱) پروس از جنگ خسته بود و ائتلاف را در ۵ آوریل ۱۷۹۵ ترک کرد و این به معنای احالهٔ مسئولیت و واگذاری آن به اتریش و بریتانیا بود. در حقیقت، اتریش این مسئولیت را به پایان رساند، زیرا ارتش کوچک بریتانیا نتوانست به‌طور جدی از پیشروی ارتش فرانسه در اروپا جلوگیری نماید اما ارتش اتریش بخت خود را در مبارزه علیه متجاوز قدرتمند آزمود. با این حال، اتریش در جنگ بعدی‌اش با فرانسه خوب عمل نکرد و تا پاییز سال ۱۷۹۷ بتدریج جنگ را رها کرده و بریتانیا را در جنگ با فرانسه تنها گذاشت.

ائتلاف دوم در ۲۹ دسامبر ۱۷۹۸ تشکیل شد و اعضای آن هم اتریش، بریتانیا و روسیه بودند. اما پروس که ترجیح داد به احالهٔ مسئولیت ادامه دهد، در میان آنها نبود. این ائتلاف موفق شد که در ماه‌های بین مارس و اوت ۱۷۹۹ در چندین نبرد پیروز شود، اما فرانسه نتیجه را تغییر داد و در ماه‌های سپتامبر و اکتبر به پیروزی‌های مهمی در مقابل ائتلاف دست یافت. روسیه در ۲۲ اکتبر ۱۷۹۹ ائتلاف را ترک کرد و اتریش و بریتانیا را در برابر فرانسه تنها رها کرد. مجدداً بخش بزرگی از بار مسئولیت به دوش اتریش و نه بریتانیا گذشته شد، لذا اتریش بعد از چند شکست پیاپی در ۹ فوریه ۱۸۰۱

یک پیمان صلح با فرانسه امضا کرد و بالاخره بریتانیا با امضای پیمان آمینز[1] در مارس ۱۸۰۲، دست از جنگ کشید. از بهار ۱۷۹۲ به بعد این نخستین بار بود که اروپا جنگ قدرت‌های بزرگ را به خود نمی‌دید. اما صلح که در واقع، فقط یک آتش‌بس مسلحانه بود، تنها چهارده ماه به طول انجامید و در ۱۶ می ۱۸۰۳ با اعلان جنگ بریتانیا به فرانسه دوباره آتش ستیزه‌ها شعله‌ور شد.

بین سال‌های ۱۸۰۵ و ۱۸۱۲، ناپلئون شکل جنگ محدود را که شکل و شیوه جنگ از سدهٔ پیش بود دگرگون ساخت.(۱۲) بویژه، او قصد داشت با فتح تمام اروپا، فرانسه را تبدیل به هژمون این منطقه کند. در تابستان سال ۱۸۰۹، فرانسه بر سراسر اروپای مرکزی تسلط یافته بود و در حال جنگ برای فتح اسپانیا و تسلط بر شبه جزیرهٔ ایبری بود که در واقع، تنها منطقه‌ای در بخش غربی قاره اروپا بود که فرانسه بر آن تسلط نداشت.(۱۳) در ژوئن ۱۸۱۲ فرانسه به امید تسلط یافتن بر اروپای شرقی به روسیه نیز لشگرکشی کرد. در جهت کسب هژمونی اروپا، ناپلئون بر دیگر قدرت‌های بزرگ نیز غلبه نمود و آنها را از موازنه قوا خارج کرد، چیزی که در جنگ‌های بین ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۴ رخ نداده بود. به‌عنوان مثال، در سال ۱۸۰۵، فرانسه اتریش را قاطعانه شکست داد و بر آن غالب شد. پروس نیز سال بعد در ۱۸۰۶ به سرنوشت اتریش دچار شد. اتریش در سال ۱۸۰۹ برای مدت کوتاهی وضعیت خود را بهبود بخشید، اما ارتش ناپلئون بار دیگر شکست قاطعانه‌ای به این کشور وارد کرد. اساساً در بخش اعظم فاصله سال‌های ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲، از میان قدرت‌های بزرگ تنها بریتانیا و روسیه دشمن فرانسه بودند.

در طول این دوره، سه ائتلاف توازن‌بخش دیگر در مقابل فرانسه شکل گرفت. برخی اوقات احالهٔ مسئولیت در این دوره وجود داشت اما نه به اندازه سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۴. مسئله اساسی که بعد از سال ۱۸۰۵ رقبای ناپلئون با آن مواجه بودند این بود که آنها نتوانستند یک ائتلاف مؤثر در مقابل فرانسه تشکیل دهند، همین مسئله به ناپلئون فرصت داد تا مرحله به مرحله آنها را شکست داده و از موازنه خارج کند. خلاصه اینکه، دیپلماسی کندتر از شمشیر عمل نمود.(۱۴)

سومین ائتلاف در ۹ اوت ۱۸۰۵، هنگامی‌که اتریش به روسیه و بریتانیا ملحق شد به وجود آمد. پروس در ابتدا، احالهٔ مسئولیت را برگزید و به ائتلاف نپیوست، زیرا در

---

[1]. Amiens

آن زمان به نظر می‌رسید که قدرت سه کشور عضو ائتلاف برای مهار فرانسه، که تا اواخر سال ۱۸۰۰ جنگ زمینی بزرگی در اروپا نکرده بود، کافی باشد. گرچه دیپلماسی ناپلئون هنوز به شدت تهاجمی بود،(۱۵) اما در حقیقت از اوایل سال ۱۸۰۱ با سه رقیب قاره‌ای‌اش در صلح به سر می‌برد. لیکن به گفتهٔ پاول شرودر[۱] «صلح برای ناپلئون، ادامه جنگ از طریق دیگر بود».(۱۶) علاوه‌بر این، بعد از اینکه بریتانیا و فرانسه در بهار ۱۸۰۳ دوبار درگیر جنگ شدند، ناپلئون یک ارتش قدرتمند برای عبور از کانال مانش و حمله به بریتانیا فراهم کرد. این ارتش که «ارتش بزرگ» نام داشت، هرگز به بریتانیا حمله نکرد، اما ناپلئون از آن برای حمله به ائتلاف سوم در پاییز سال ۱۸۰۵، استفاده کرد. در آغازجنگ، این ارتش در اولم[۲] شکست سختی به اتریشی‌ها وارد کرد (در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۵).(۱۷) پروس که دریافت اکنون دیگر فرانسه تهدیدی جدی برای بقای آن است، گام‌هایی در راستای پیوستن به ائتلاف برداشت. با این حال، قبل از اینکه این امر اتفاق بیفتد، در دوم دسامبر ۱۸۰۵، ناپلئون ارتش‌های اتریش و روسیه را در اوسترلیتز[۳] در هم شکست.(۱۸) اتریش بعد از دومین شکست سنگینش در مدت کمتر از سه ماه، دیگر قدرتی بزرگ به شمار نمی‌آمد.

کمتر از یک سال بعد، در جولای ۱۸۰۶، بریتانیا، پروس و روسیه ائتلاف چهارم را تشکیل دادند. این بار دیگر احالهٔ مسئولیت در کار نبود، چراکه اتریش در شرایطی نبود که بتواند به ائتلاف بپیوندد. اما این مسئله اهمیت اندکی داشت: ناپلئون در ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶ با پیروزی در جنگ‌های ینا[۴] و اورستات[۵] پروس را فتح کرد. اکنون اتریش و پروس هر دو از جرگه قدرت‌های بزرگ خارج شده بودند. ناپلئون پس از آنکه در ۸ فوریه ۱۸۰۷ ارتش روسیه را در یک بن‌بست خونین در ایلاو[۶] به دام انداخت، در ۱۴ ژوئن ۱۸۰۷، ارتش این کشور را در جبهه فریدلند[۷] درهم کوبید. پس از آن روسیه که به شدت آسیب دیده بود، به سرعت پیمان تیلسیت[۸] را با ناپلئون امضا کرد و به

---

1. Paul Schroeder
2. Ulm
3. Austerlitz
4. Yena
5. Auerstadt
6. Eylau
7. Friedland
8. Tilsit

جنگ فرانسه و روسیه پایان داد و به این ترتیب فرانسه را آزاد گذاشت تا به جنگ با بریتانیا که تنها و منزوی مانده بود، بپردازد. روسیه عملاً استراتژی احالۀ مسئولیت را در پیش گرفته بود و به این شکل باعث شد فرانسه به جنگ با بریتانیا متمرکز شود، و در عین حال، خود روسیه تلاش می‌کرد شکست‌هایش را جبران کرده موقعیت خود را در اروپای مرکزی بهبود بخشد.

پیروزی‌های باشکوه ناپلئون بعد از ۱۸۰۵ به خوبی نمایانگر و محصول اتخاذ استراتژی احالۀ مسئولیت از جانب روسیه است که در واقع، تنها مورد این استراتژی در دهۀ قبل از ۱۸۱۵ بود. از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۱۲ روسیه مسئولیت مقابله با فرانسه را به بریتانیا واگذار کرد، نه فقط به این علت که اتریش و پروس توسط فرانسه به تصرف در آمده بودند و نمی‌توانستند به ائتلاف بپیوندند، بلکه به این علت که شکست‌های سنگین ارتش روسیه در سال‌های ۱۸۰۵ و ۱۸۰۷ این کشور را در موقعیتی قرار داده بود که نمی‌توانست بدون کمک متحدانش در قاره به مقابله با ارتش فرانسه برخیزد. روسیه که در حال بهبود بخشیدن به وضعیت خود و در انتظار یک تغییر مساعد در موازنه قوا بود، در حاشیه باقی ماند، زیرا به نفعش بود اجازه دهد فرانسه و بریتانیا یکدیگر را قلع وقمع کنند.

اتریش با پیوستن به بریتانیا در ائتلاف پنجم در بهار ۱۸۰۹ بر ضد فرانسه دوباره قدرت کافی بدست آورد. روسیه که هنوز شکست‌های ۱۸۰۵ و ۱۸۰۷را به یاد داشت، ترجیح داد همچنان خود را از معرکه دور نگاه دارد. اتریش در نبردهای بزرگی همچون آسپرن اسلینگ[1] در ۲۱ و ۲۲ می ۱۸۰۹ و واگرام[2] در ۵ و ۶ جولای ۱۸۰۹، علیه ارتش ناپلئون جنگید. اما این بار نیز شکست سختی خورد و به تصرف در آمد. با خروج اتریش و پروس از موازنه قوا، روسیه تنها قدرت بزرگ رقیب فرانسه در قاره اروپا بود. پیمان تیلسیت پایدار نماند و ارتش ناپلئون به امید اینکه روسیه را هم از موازنه قوا حذف کرده تصرف نماید، در ژوئن ۱۸۱۲ به جنگ با روسیه بازگشت. اما در فاصله ماه‌های ژوئن و اکتبر ۱۸۱۲ در روسیه با شکست فاجعه‌آمیزی روبرو شد.[(۱۹)] در همان زمان، موقعیت فرانسه در اسپانیا به سرعت در حال وخیم شدن بود. سرانجام در ژانویه ۱۸۱۳، ناپلئون نشان داد که شکست‌ناپذیر نمی‌باشد.

---

1. Aspern Essling
2. Wagram

عجیب نیست اگر در سال ۱۸۱۳ ائتلاف ششم علیه فرانسه شکل گرفت. پروس با شکست ناپلئون در روسیه فرصتی را که به آن نیاز مبرم داشت بدست آورده بود، این کشور در ۲۶ فوریه ۱۸۱۳ با روسیه متحد شد و کمتر از یک ماه بعد در ۱۷ مارس ۱۸۱۳ علیه فرانسه وارد جنگ شد. بریتانیا نیز در ۸ ژوئن ۱۸۱۳ به ائتلاف پیوست و اتریش هم با اعلان جنگ به فرانسه در ۱۱ اوت ۱۸۱۳ از ائتلاف پیروی کرد. برای اولین بار پس از شروع جنگ در ۱۷۹۲، هر چهار قدرت بزرگ رقیب فرانسه با هم متحد شدند.[۲۰]

علی‌رغم شکست در روسیه و به وجود آمدن یک ائتلاف قدرتمند علیه ناپلئون، او مصمم به ادامهٔ جنگ بود. در سال ۱۸۱۳ جنگ برای سیطره بر آلمان سوم (اکنون دیگر کنفدراسیون راین نامیده می‌شد) که تقریباً در حدود یک دهه، تحت سلطه فرانسه قرار داشت، در گرفته بود. نیروهای فرانسوی در می ۱۸۱۳، در لوتزن[۱] و باتزن[۲] پیروزی‌های چشمگیری بدست آوردند، حتی در تابستان ۱۸۱۳، ۲۷- ۲۶ اوت به خوبی از عهدهٔ نبرد بزرگی در درسدن[۳] برآمدند. اما موفقیت‌های جدید فرانسه بیشتر مدیون این بود که ائتلاف ششم هنوز در مرحله نضج و شکل‌گیری بود و کاملاً منعقد نشده بود. در اواسط اکتبر ۱۸۱۳، زمانی که سرانجام ائتلاف مراحل تکامل خود را سپری کرد ناپلئون در نبرد لایپزیک[۴] با ارتش‌های قدرتمند اتریش، پروس و روسیه روبرو شد. فرانسه یک‌بار دیگر متحمل شکست خرد کننده‌ای شد و آلمان را به راحتی از دست داد.

در پایان سال ۱۸۱۳ رقبای فرانسه قصد داشتند به این کشور حمله کنند، یعنی در سال ۱۸۱۴ جنگ بر سر تصاحب فرانسه بود. در فوریه ۱۸۱۴ نیروهای ناپلئون به طرز شگفت‌انگیزی در چندین نبرد مهم و کلیدی خوب عمل کردند، اما علی‌رغم وجود تنش‌هایی در جبهه ائتلاف، همچنان با هم متحد ماندند و در ماه مارس ارتش فرانسه را نابود کردند و همین باعث کناره‌گیری ناپلئون در ۶ آوریل ۱۸۱۴ شد.[۲۱] او سرانجام به الب تبعید شد اما در اوایل مارس ۱۸۱۵ از آنجا فرار کرده به فرانسه بازگشت. ائتلاف ششم در ۲۵ مارس ۱۸۱۵ بلافاصله خود را بازسازی کرد و در ۱۸ ژوئن

---

1. Lutzen
2. Bautzen
3. Dresden
4. Leipzig

۱۸۱۵ برای آخرین بار ناپلئون را در واترلو[1] شکست داد و به این ترتیب سلسله جد و جهدهای فرانسه برای رسیدن به هژمونی به پایان رسید.

محاسبه قدرت

نمی‌توان به‌طور قطع گفت فرانسه نسبت به قدرت‌های بزرگ رقیبش دارای قدرت بالقوه بیشتری بود، زیرا اصولاً اطلاعات موثق چندانی در مورد میزان جمعیت و مخصوصاً ثروت قدرت‌ها در فاصله سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ وجود ندارد. با وجود کمبود داده‌ها وقتی هرآنچه را در مورد این دو عنصر بنیادین قدرت (جمعیت و ثروت) می‌دانیم کنار هم قرار دهیم، درمی‌یابیم که فرانسه نسبت به دیگر دول اروپایی قدرت بالقوه بیشتری داشت.

اگرچه به سختی می‌توان هرگونه اطلاعات تطبیقی و مقایسه‌ای در مورد میزان ثروت در دوران ناپلئونی یافت، اندیشمندان عموماً بر این باورند که فرانسه و بریتانیای کبیر غنی‌ترین کشورها در نظام بین‌الملل بودند. یکی از شاخص‌های بارز ثروت بریتانیای کبیر این است که این کشور کمک‌های بسیار زیادی به کشورهای اتریش، پروس و روسیه کرد تا آنها بتوانند ارتششان را به منظور شکست دادن فرانسه بازسازی کنند، در حالی که فرانسه از بریتانیا یا هیچ دولت دیگری کمک دریافت نمی‌کرد. مقایسه ثروت و رفاه نسبی بریتانیا و فرانسه مشکل است اما دلایل و قراینی وجود دارد که نشان می‌دهد فرانسه غنی‌تر از بریتانیا بود، اگرچه مطمئناً این اختلاف زیاد نبود.(۲۲) به‌عنوان مثال، فرانسه در سال ۱۸۰۰ جمعیت بیشتری نسبت به بریتانیا داشت- ۲۸ میلیون در مقابل ۱۶میلیون (بنگرید به جدول ۱-۸)- و از میان دو اقتصاد شکوفا آنکه جمعیت بیشتری دارد احتمالاً ثروت بیشتری دارد. علاوه‌بر این، فرانسه نیز مانند آلمان نازی از طریق اشغال و استثمار اکثر کشورهای اروپایی، ثروت قابل توجهی به چنگ آورد. یک محقق برآورد می‌کند که از سال ۱۸۰۵ به بعد فتوحات ناپلئون حدود ۱۰ تا ۱۵ درصد از درآمد سالیانه فرانسه را تأمین می‌کرد.(۲۳) اگر معیار را جمعیت قرار می‌دهیم چنین به نظر می‌رسد که فرانسه در این مورد نیز از رقبایش برتر بود. شاخص‌های جمعیت در سال‌های ما بین ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۶ در جدول ۱-۸ نشان

---

1. Waterloo

می‌دهد که فرانسه ۱/۵ برابر بیشتر از بریتانیا و سه برابر بیشتر از پروس جمعیت داشت.[۲۴] اما جمعیت فرانسه بیشتر از اتریش و روسیه نبود. جمعیت فرانسه تقریباً با اتریش برابر بود و از روسیه کمتر بود. با وجود این در مورد اتریش و روسیه یک عامل بسیار مهم توازن جمعیت را به نفع فرانسه تغییر داد.

میزان جمعیت، همان‌طور که در فصل سوم تأکید کردیم، یکی از عوامل مهم قدرت نظامی است زیرا این عامل بر میزان و استعداد بالقوه ارتش یک کشور تأثیر می‌گذارد.[۲۵] جمعیت زیاد امکان فراهم آوردن ارتش‌های بزرگ را بدست می‌دهد. اما دولت‌های رقیب مشخصاً سیاست‌های متفاوتی در مورد به خدمت گرفتن افراد در ارتش دارند، و در این شرایط مقایسهٔ ساده میزان جمعیت کارا نخواهد بود. این نکته در مورد فرانسه و رقبایش بین سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ مصداق دارد. قبل از انقلاب فرانسه، ارتش‌ها کوچک بودند و اصولاً از مزدوران خارجی و اقشار سرخورده اجتماع تشکیل می‌شدند. با بروز انقلاب، ناسیونالیسم تبدیل به یک نیروی قوی در فرانسه شد و مفهوم جدید «دولت مسلح» را به وجود آورد.[۲۶] همه، پذیرفته بودند که هرکس می‌تواند بجنگد باید زیر پرچم فرانسه خدمت کند و در نتیجه رهبران فرانسه توانستند خدمت نظامی را هم به لحاظ مدت و هم افراد مشمول به طرزی شگفت‌انگیز افزایش دهند. با این حال، اتریش و روسیه هیچ‌کدام مایل به تقلید از فرانسه و پذیرش مفهوم ملت مسلح نبودند، زیرا به این معنا بود که در مقایسه با فرانسه درصد بسیار کمتری از جمعیت این دو کشور برای انجام خدمت نظامی آماده بودند. بنابراین، فرانسه برای بسیج یک ارتش بزرگ نسبت به اتریش و روسیه توانایی بیشتری داشت.[۲۷]

اکنون اجازه بدهید که قدرت نظامی واقعی را مورد بررسی قرار دهیم. فرانسه از سال ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ ارتش چندان قدرتمندی در اروپا نداشت، پس نمی‌توانست یک هژمون بالقوه باشد.[۲۸] در این دوره کشورهای اتریش، پروس و روسیه همگی، از لحاظ تعداد، ارتش‌های بزرگتری نسبت به فرانسه داشتند (بنگرید به جدول شماره ۲-۸). تنها بریتانیا نسبت به فرانسه ارتش کوچکتری داشت.[۲۹] علاوه‌بر این، ارتش فرانسه از نظر کیفیت نیز بر رقبایش برتری نداشت. در واقع، در سال‌های پس از انقلاب، فرانسه آنقدر دچار آشوب بود که حتی معلوم نبود بتواند در مقابل تهاجم از خود دفاع کند.[۳۰] این ضعف نشان می‌دهد که چرا قبل از ۱۷۹۳ هیچ‌گونه ائتلافی در مقابل فرانسه شکل نگرفت و چرا اتریش و پروس در سال ۱۷۹۲ تصمیم گرفتند به فرانسه حمله کنند.

در تابستان ۱۷۹۲ زمانی که جنگ به ضرر فرانسه پیش می‌رفت، این کشور گام‌هایی برای تبدیل ارتش خود به قویترین ماشین جنگی در اروپا برداشت و در اوایل پاییز ۱۷۹۳ به این هدف دست یافت و آشکارا تبدیل به هژمونی بالقوه شد. ارتش فرانسه در اروپا از سال ۱۷۹۳ تا ۱۸۰۴ همچنان برترین ارتش بود. با وجود این، هنگامی‌که به کیفیت و تعداد نسبی ارتش فرانسه توجه می‌کنیم در می‌یابیم که این کشور آنقدر هم قدرتمند نبود که هر چهار رقیبش مجبور به ائتلاف علیه آن باشند بلکه محدودیت‌های فرانسه به رقبایش فرصت می‌داد تا به میزان قابل توجهی از استراتژی احالهٔ مسئولیت بهره‌مند شوند.

تعداد نفرات ارتش فرانسه که قبل از شروع جنگ در آوریل ۱۷۹۲ حدود ۱۵۰ هزار نفر بود، در نوامبر همان سال سه برابر شده و به ۴۵۰ هزار نفر رسید که در آن هنگام بزرگترین ارتش در اروپا بود (جدول ۲- ۸ را ملاحظه کنید). اما پس از آن این ارتش به سرعت کوچک شد به‌طوری‌که تا فوریه ۱۷۹۳ استعداد آن به ۲۹۰ هزار نفر کاهش یافت و نسبت به ارتش‌های اتریش و پروس اندکی کوچکتر شد. با این حال، در ۲۳ اوت ۱۷۹۳ بسیج عمومی معروف تشکیل شد و تا پایان سال تعداد نفرات ارتش را به ۷۰۰ هزار نفر رسانید و آن را بی‌گمان تبدیل به بزرگترین ارتش اروپا کرد. اما فرانسه نتوانست این ارتش بزرگ را حفظ کند، به‌طوری‌که در ۱۷۹۵ تعداد نفراتش به ۴۸۴ هزار نفر تقلیل یافت. اما هنوز هم بزرگترین ارتش اروپا بود. در فاصله سال‌های ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۴ ارتش فرانسه بین حداقل ۳۲۵ هزار و حداکثر ۴۰۰ هزار نفر در نوسان بود، به‌طوری‌که همواره بزرگتر از ارتش اتریش (۳۰۰ هزار نفر)، اما معمولا کوچکتر از ارتش روسیه (۴۰۰ هزار نفر) بود.

با وجود این، استعداد تنها بخشی از داستان است. ارتش فرانسه هنگامی‌که در تابستان ۱۷۹۲ تبدیل به «توده مسلح» شد از لحاظ کیفی نسبت به نیروهای زمینی رقبایش برتری شگرفی یافت.[۳۱] صفوف سربازان پر شده بود از افرادی که هدفشان جنگیدن و کشته شدن در راه فرانسه بود و ملاک انتخاب افسران دیگر نه اصل و نسب خانوادگی‌شان بلکه شایستگی‌شان بود. علاوه‌بر این، ایجاد ارتشی از نیروهای مردمی، آکنده از حس وطن پرستی امکان بکارگیری تاکتیک‌های جدیدی را به ارتش فرانسه داد و باعث برتری این ارتش در میدان جنگ شد. این وضعیت همچنین به ارتش فرانسه

امکان می‌داد که تحرک استراتژیک بیشتری نسبت به گذشته و نسبت به رقبایش داشته باشد.

اگرچه ارتش فرانسه از برتری کیفی قابل توجهی نسبت به مخالفانش (که همگی همچنان مخالف مفهوم توده مسلح بودند) برخوردار و بین سال‌های ۱۷۹۳ تا ۱۸۰۴ قویترین ارتش در اروپا بود، ولی نواقص جدی هم داشت. بویژه اینکه ارتش فرانسه نه به خوبی آموزش دیده بود و نه به خوبی سازمان‌دهی شده بود و تعداد سربازانی که از این ارتش می‌گریختند نیز بسیار زیاد بود. همان‌طور که جفری بست[1] می‌گوید: ارتش فرانسه قبل از ۱۸۰۵ یک «ارتش بزرگ آشفته» بود.[۳۲] در فاصله سال‌های۱۸۰۵ تا ۱۸۱۳ شکاف قدرت بین ارتش فرانسه و رقبایش به‌طور آشکاری وسعت یافت، دلیل این پیشرفت عمدتاً شخص ناپلئون بود. او از طریق اصلاح نظام سربازگیری و به خدمت گرفتن تعداد زیادی نیروهای خارجی، استعداد ارتش خود را به شدت افزایش داد.[۳۳] بنابراین، ارتش فرانسه از ۴۵۰ هزار نفر درسال ۱۸۰۵ به ۷۰۰ هزار نفر در ۱۸۰۸ و یک میلیون نفر در ۱۸۱۲رسید و در آن سال به روسیه حمله کرد. حتی بعد از شکست روسیه در ۱۸۱۳ ارتش فرانسه هنوز ۸۵۰ هزار نفر نیرو در اختیار داشت. همان‌طور که در جدول ۲-۸ مشخص شده است در فاصله سال‌های۱۸۰۵ تا ۱۸۱۳ هیچ‌گونه افزایش در اندازه ارتش‌های دیگر کشورهای اروپایی در مقایسه با فرانسه مشاهده نمی‌شود.

درضمن ناپلئون کیفیت ارتش فرانسه را نیز اساساً بهبود بخشید. او تغییرات بسیاری در کارکرد ارتش ایجاد نکرد، بلکه در عوض، به رفع بسیاری از نواقص نظام موجود پرداخت.[۳۴] او سطح آموزش و سازمان‌دهی ارتش را بالا برد و پیاده نظام، سواره نظام و توپخانه را با یکدیگر هماهنگ کرد. به‌طورکلی، ارتش فرانسه بعد از ۱۸۰۵ نسبت به گذشته حرفه‌ای‌تر و سازمان یافته‌تر شد. ناپلئون نیز یک فرمانده نظامی ماهر و زیرک بود و باعث برتری ارتش فرانسه نسبت به دشمنانش شده بود.[۳۵] رقبای فرانسه در پاسخ به ناپلئون تغییرات کمی در ارتششان به وجود آوردند و تنها پروس مفهوم «توده مسلح» را پذیرفته و ارتش خود را اساساً نوسازی کرد.[۳۶] با وجود این، ارتش کوچک پروس در یک منازعه نفر به نفر توان رویارویی با ارتش بسیار بزرگتر فرانسه را نداشت.

---

1. Geoffery Best

برتری چشمگیر فرانسه نسبت به هریک از رقبایش از ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۳ نشان می‌دهد که چرا هر چهار قدرت رقیب در فرانسه در ۱۸۱۳ با هم متحد شده و تا زمان شکست فرانسه و تصرف آن در ۱۸۱۵ در این اتحاد باقی ماندند. با این حال، ممکن است کسی بپرسد که چرا این ائتلاف زودتر از این یعنی در ۱۸۰۶ یا ۱۸۱۰ به وجود نیامد؟ پاسخ اصلی این است که پیروزی‌های حیرت‌آور ناپلئون در میدان نبرد فرصت ائتلاف را از رقبایش می‌گرفت. پس از تصرف اتریش در اواخر ۱۸۰۵ توسط ناپلئون تا سال ۱۸۱۳ رقبای فرانسه نقشی در توازن قدرت نداشتند. درحقیقت، در بخش عمده این دوران اتریش و پروس فقط اسمشان قدرت بزرگ بود.

نهایتاً، به تأثیر عامل جغرافیا بر استراتژی احالهٔ مسئولیت اشاره می‌کنیم. اتریش تنها قدرت بزرگ هم‌مرز با فرانسه بود. اتریش و فرانسه هرکدام یک مرز مشترک با ایتالیا و آلمان سوم داشتند که هر دو آنها جزء اهداف مهم هر دو قدرت بزرگ بودند. در نتیجه، اتریش چنان از جانب فرانسه مورد تهدید بود که نمی‌توانست استراتژی احالهٔ مسئولیت را اتخاذ کرده درگیر جنگ نشود. درحقیقت، اتریش از نظر جغرافیایی، در جایی قرار داشت که برای ایفای نقش ناخوشایند دولت مسئولیت‌پذیر از همه، مناسب‌تر بود و او این بار را به دوش گرفت زیرا قطعاً از میان رقبای فرانسه بیش از دیگران تحت فشار بود و انتظاراتی بیش از حد توانش از آن داشتند.(۳۷) طبق محاسبات دیوید چندلر[1] از میان رقبای فرانسه در اروپا اتریش حدود سیزده سال و نیم از مجموع بیست و سه سال را با فرانسه در جنگ بود، در حالی که پروس و روسیه هرکدام تنها پنج سال و نیم با فرانسه در جنگ بودند.(۳۸)

بریتانیا که به واسطهٔ پهنه‌ای از قاره جدا می‌شود کمترین آسیب‌پذیری را در مقابل تهاجم فرانسه داشت. با این حال، از سال ۱۷۹۳ به بعد پیوسته با فرانسه در جنگ به سر می‌برد. طبق ارزیابی چندلر، این دو کشور حدود بیست و یک سال و نیم با هم در جنگ بودند.(۳۹) اما بریتانیا مسئولیت را به متحدان قاره‌ای‌اش واگذار کرده بود و هرگز یک ارتش قدرتمند برای جنگ با فرانسه در داخل قاره بسیج نکرد. بریتانیا ترجیح داد ارتش‌های کوچکی به مناطق حاشیه‌ای نظیر اسپانیا اعزام کند و به متحدان خود کمک کند تا دست به حملات شدید و سنگین مستقیم علیه ارتش فرانسه بزنند.(۴۰) به‌طور

---

1. David Chandler

خلاصه، موقعیت جغرافیایی بریتانیا به این کشور امکان داد تا به‌عنوان یک موازنه‌گر دور از کرانه عمل کند.

روسیه نسبت به فرانسه در انتهای دیگر قاره واقع شده بود به‌طوری‌که اتریش و پروس در میانهٔ آنها قرار داشتند و این موقعیت جغرافیایی مناسب بویژه در فاصله سال‌های ۱۷۹۳ تا ۱۸۰۴ یعنی در واقع، زمانی که فرانسه در حال تبدیل شدن به هژمون اروپای غربی بود به روسیه فرصت داد تا از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند.[۴۱] در واقع، روسیه به مدت کمتر از یک سال در طول این دوره با فرانسه جنگید. پروس نیز به میزان قابل ملاحظه‌ای از استراتژی احالهٔ مسئولیت استفاده کرد، این رفتار از نظر جغرافیایی قابل توجیه نبود زیرا پروس در قلب اروپا واقع شده بود و از فرانسه چندان دور نبود. موفقیت پروس در واگذار کردن مسئولیت عمدتاً به این علت بود که همسایه‌اش اتریش یک مسئولیت‌پذیر مطلوب و حتی آرمانی بود.

خلاصه اینکه نظریهٔ من که بر دو عامل موقعیت جغرافیایی و توزیع قدرت تأکید می‌کند به خوبی توجیه‌کننده بکارگیری دو استراتژی ایجاد موازنه و احالهٔ مسئولیت می‌باشد که در فاصله سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ توسط رقبای فرانسه به کار گرفته شدند.

اروپا بعد از پایان جنگ‌های ناپلئونی در ۱۸۱۵ به مدت تقریباً ۴۰ سال در صلح به سر برد. در واقع، تا شروع جنگ کریمه در ۱۸۵۳ هیچ‌گونه جنگی بین قدرت‌های بزرگ رخ نداد. پس از آن در سال ۱۸۵۹ جنگ اتحاد ایتالیا که اتریش و فرانسه طرف‌های مخالف آن بودند اتفاق افتاد. اما هیچ‌کدام از این جنگ‌ها موازنهٔ قوا را در اروپا به معنای واقعی کلمه تغییر ندادند. اما در دههٔ ۱۸۶۰ بیسمارک به سلسله‌ای از جنگ‌ها مبادرت ورزید که باعث تبدیل شدن پروس به آلمان شد و موازنه قوای اروپا را تغییر داد. بخش بعدی نگاهی دارد به اینکه قدرت‌های بزرگ دیگر چگونه در برابر توسعه‌طلبی‌های بیسمارک واکنش نشان دادند.

پروس بیسمارکی (۷۰-۱۸۶۲)

پیشینه

پروس تا اواسط قرن ۱۸ هنوز قدرتی بزرگ نبود. حتی شاید بتوان آن را ضعیف‌ترین قدرت اروپا تا اواسط قرن نوزدهم شناخت.[۴۲] علت اصلی این ضعف،

جمعیت اندک آن نسبت به قدرت‌های بزرگ دیگر بود. توجه کنید که جمعیت پروس در سال ۱۸۰۰ حدود ۹/۵ میلیون نفر بود در حالی که اتریش و فرانسه هرکدام تقریباً ۲۸ میلیون نفر جمعیت داشتند و جمعیت روسیه حدود ۳۷ میلیون نفر بود. هنگامی‌که بیسمارک در فاصله سال‌های۱۸۶۴ تا ۱۸۷۰ در سه جنگ به پیروزی رسید، موقعیت استراتژیک پروس به طرز شگرفی دگرگون شد. پروس بعد از ۱۸۷۰ تبدیل به مرکز آلمان متحد شد که اصالتاً بسیار قدرتمندتر از پروس پیشین بود. (به جدول ۱-۸ مراجعه کنید)

زمانی که بیسمارک در ۱۸۶۲ به مقام صدراعظمی پروس رسید کشوری به نام آلمان وجود نداشت در عوض، مجموعه‌ای از موجودیت‌های سیاسی آلمانی زبان که در مرکز اروپا پراکنده شده بودند، در کنفدراسیون آلمان به هم ملحق شده بودند و پس از شکست ناپلئون در ۱۸۱۵ یک سازمان سیاسی غیرمؤثر را تشکیل داده بودند. دو قدرت بزرگ در کنفدراسیون وجود داشتند: اتریش و پروس. اما این پادشاهی‌ها با اندازه متوسطی مانند باواریا و ساکسونی و کشورهای کوچک و شهرهای مستقل را هم در برمی‌گرفت که من آنها را «آلمان سوم» می‌نامم. پس از انقلاب‌های ۱۸۴۸ به نظر می‌رسید که ناسیونالیسم آلمان تبدیل به نیرویی قوی شده تا بتواند موجودیت‌های سیاسی آلمان را یکپارچه ساخته و یک دولت آلمان متحد تشکیل دهد. در آن زمان سؤال اصلی این بود که از بین اتریش و پروس کدام یک مرکز دولت جدید خواهد بود، و اساساً آلمان سوم را در خود مستحیل خواهند کرد؟ جنگ‌های ۱۸۶۴، ۱۸۶۶ و ۷۱-۱۸۷۰ قضیه را به نفع پروس به پایان رساند.

در کنار اتریش و پروس چهار قدرت بزرگ دیگر اروپایی در دههٔ ۱۸۶۰ وجود داشتند: بریتانیای کبیر، فرانسه، ایتالیا و روسیه (به جدول ۲-۸ مراجعه نمایید). اما ایتالیا تأثیر چندانی بر روند اتحاد آلمان نداشت؛ هرچند این کشور در سال ۱۸۶۶ همراه با پروس علیه اتریش جنگید. ایتالیا کشور کاملاً جدیدی بود و نسبت به دیگر قدرت‌های بزرگ ضعیف‌تر بود. بنابراین، مسئله اصلی این بود که چگونه اتریش، بریتانیا، فرانسه و روسیه در مقابل تلاش‌های بیسمارک برای تبدیل پروس به آلمان واکنش نشان دادند. همان‌طور که خواهیم دید احالهٔ مسئولیت استراتژی مورد نظر آنها بود و اگرچه اتریش و فرانسه اغلب هنگامی‌که هیچ انتخاب دیگری نداشتند در مقابل پروس با یکدیگر متحد شده و موازنه را برقرار می‌ساختند.

رفتار استراتژیک قدرت‌های بزرگ

جنگ اول پروس به رهبری بیسمارک (۱۸۶۴)، نمونه صریحی از ائتلاف پروس و اتریش یعنی دو قدرت بزرگ بود،[۴۳] هدف آنها برای حمله به قدرت کوچکتری مانند دانمارک تصرف دوک‌نشین‌های شلزویگ[۱] و هلشتین[۲] از دانمارک بود، در درون کنفدراسیون آلمان باور عموم این بود که این مناطق باید بخشی از موجودیت سیاسی آلمان باشد، نه دانمارک، زیرا تقریباً تمامی هلشتین و حدود نیمی از جمعیت شلزویگ به زبان آلمانی صحبت می‌کردند و بنابراین، می‌بایست جزو ملت آلمان باشند. شکست دادن دانمارک برای اتریش و پروس دشوار نبود. اما آنها بر سر کنترل شلزویگ و هلشتین اختلاف داشتند. بریتانیا، فرانسه و روسیه مداخله نکردند تا اینکه سرانجام دانمارک شکست خورد.

نقشه ۲-۸



[1]. Schleswig
[2]. Holstein

پروس در سال ۱۸۶۶ با اتریش جنگید، اگرچه ایتالیا که رقیب سرسخت اتریش بود در آن جنگ با پروس متحد شد.[۴۴] این جنگ تا حدودی به دلیل اختلاف این دو کشور بر سر تصمیم‌گیری در مورد شلزویگ و هلشتین بود. اما مسئله مهمتر این بود که کدام یک از این دو قدرت بزرگ بر آلمان متحد تسلط خواهد یافت. ارتش پروس به راحتی ارتش اتریش را شکست داد و کنترل بخش شمالی آلمان سوم را بدست گرفت. هیچ‌کدام از قدرت‌های بزرگ دیگر برای کمک به اتریش مداخله نکردند. سرانجام پروس در سال ۱۸۷۰ به جنگ با فرانسه رفت.[۴۵] بیسمارک با این تصور که یک پیروزی نظامی می‌تواند اتحاد آلمان را کامل کند، جنگ را طراحی می‌کرد. فرانسه عمدتاً به این دلیل می‌جنگید که دستاوردهای پروس در سال ۱۸۶۶ را از طریق فتوحات ارضی جبران کند. ارتش پروس قاطعانه ارتش فرانسه را شکست داد و آلزاس و بخشی از لورن را از فرانسه گرفت. مهمتر اینکه پروس کنترل نیمه جنوبی آلمان سوم را نیز بدست گرفت و این به این معنا بود که بیسمارک سرانجام یک آلمان متحد را تشکیل داده بود. دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی نیز در زمان شکست فرانسه در حاشیه باقی ماندند و مداخله نکردند.

عجیب نیست که هیچ‌کدام از این قدرت‌های بزرگ اروپایی در سال ۱۸۶۴ علیه پروس و اتریش موازنه تشکیل ندادند، زیرا این دو کشور هیچ‌کدام یک قدرت نظامی قوی نداشتند و مشخص نبودکه کدام یک کنترل شلزویگ و هلشتین را بدست می‌گیرند. اما جنگ‌های سال ۱۸۶۶ و ۱۸۷۰ متفاوت بودند این جنگ‌ها، به‌طور اساسی موازنه قوای اروپا را به نفع پروس تغییر دادند. ممکن بود در نگاه نخست انتظار رود که انگلیس، فرانسه و روسیه در مقابل پروس در سال ۱۸۶۶ ائتلاف با اتریش تشکیل دهند و اتریش، انگلیس و روسیه همراه با فرانسه علیه پروس در سال ۱۸۷۰ موازنه ایجاد کنند. ولی در عوض، آنها استراتژی احالهٔ مسئولیت را انتخاب کردند و اتریش را در ۱۸۶۶ و فرانسه را در ۱۸۷۰ تنها گذاشتند.

دو استدلال متفاوت برای اتخاذ استراتژی احالهٔ مسئولیت در فاصله سال‌های۱۸۶۴ تا ۱۸۷۰ در اروپا وجود داشت. بریتانیا و روسیه واقعاً از پیروزی‌های پروس استقبال کردند زیرا آنها اعتقاد داشتند که یک آلمان متحد به نفع منافع استراتژیک آنهاست.[۴۶] هر دو احساس می‌کردند که فرانسه تهدیدکننده‌ترین قدرت بزرگ اروپاست و وجود یک آلمان قوی در نزدیکی فرانسه به کنترل آن کمک خواهد

کرد. اساساً انگلستان و روسیه استراتژی احالهٔ مسئولیت را پی می‌گرفتند، اما هدف آنها یافتن کشور دیگری برای ایجاد موازنه علیه پروس نبود، زیرا آنها اصلاً پروس را به‌عنوان یک تهدید تلقی نمی‌کردند، بلکه بجای آن به دنبال ایجاد یک آلمان قدرتمند برای ایجاد موازنه در برابر فرانسه‌ای بودند که آنها از قدرتش در هراس بودند. بریتانیا فکر می‌کرد که وجود آلمان متحد توجه روسیه را به اروپا معطوف کرده و از آسیای مرکزی که محل رقابت آنها بود منحرف می‌سازد. به‌علاوه، روسیه، آلمان قدرتمند را مهار کنندهٔ اتریش که اخیراً تبدیل به دشمن سرسخت روسیه شده بود می‌دانست. اما هنوز هم ترس از فرانسه علت اصلی اتخاذ این استراتژی از سوی بریتانیا و روسیه بود.

اتریش و فرانسه به دلایل متفاوتی استراتژی احالهٔ مسئولیت را به کار بردند. بر خلاف بریتانیا و روسیه آنها از آلمان متحد در یک قدمیشان می‌ترسیدند زیرا بقایشان را مستقیماً تهدید می‌کرد. با وجود این، آنها علیه پروس ائتلاف تشکیل ندادند، بلکه مسئولیت را به یکدیگر واگذار کردند و باعث شدند بیسمارک به ترتیب یکی پس از دیگری آنها را شکست دهد. در واقع، شواهد حاکی از آن است که فرانسه از جنگ پروس و اتریش در سال ۱۸۶۶ استقبال کرد زیرا معتقد بود که به این ترتیب قدرت نسبی‌اش افزایش خواهد یافت.[۴۷] علت اصلی احالهٔ مسئولیت در اینجا این بود که هرکدام فکر می‌کردند دیگری قادر خواهد بود ارتش پروس را شکست دهد و بدون دریافت کمک از یک قدرت بزرگ دیگر مانع جاه‌طلبی‌های بیسمارک شود. در واقع، در اروپا عموماً تصور می‌شد که اتریش و فرانسه هرکدام قدرت نظامی برای شکست دادن پروس را دارند.[۴۸] فرانسه نه تنها میراث ناپلئونی را به همراه داشت بلکه اخیراً پیروزی‌هایی را نیز در جنگ کریمه (۵۶-۱۸۵۳) و جنگ اتحاد ایتالیا (۱۸۵۹) بدست آورده بود.

دلایل دیگری نیز در مورد اینکه چرا اتریش و فرانسه برای تشکیل یک ائتلاف موازنه‌کننده بر ضد پروس شکست خوردند وجود دارد. به‌عنوان مثال، بیسمارک مهارت فوق‌العاده در استفاده از دیپلماسی برای منزوی کردن دشمنانش داشت. علاوه‌بر این، اتریش و فرانسه در ۱۸۵۹ با هم جنگیده بودند و دشمنی حاصل از این جنگ در دههٔ ۱۸۶۰ بر روابطشان تأثیر گذارده بود.[۴۹] اتریش همچنین در ۱۸۷۰ نگران بود که اگر در کنار فرانسه بایستد ممکن است از سمت شرق در معرض حمله روسیه قرار بگیرد.[۵۰] نهایتاً، ارتش اتریش در سال ۱۸۷۰ در حال تجدید قوا از ضرباتی بود که در ۱۸۶۶

خورده بود و در نتیجه در شرایط خوبی برای رویارویی دوباره با ارتش پروس قرار نداشت. اگرچه این ملاحظات منجر به اتخاذ استراتژی احالهٔ مسئولیت توسط فرانسه و اتریش شد، اما اگر تصمیم‌گیرندگان فرانسوی و پروسی می‌پذیرفتند که هرکدام به کمک طرف دیگر واقعاً نیاز دارند، این ملاحظات اهمیت خود را از دست می‌دادند. در یک چنین اوضاعی، همهٔ آنها، برای جلوگیری از تأسیس یک آلمان متحد توسط بیسمارک با هم متحد می‌شدند.

محاسبهٔ قدرت

با بررسی جایگاه پروس در موازنه قوای اروپا در می‌یابیم که چرا در دههٔ ۱۸۶۰ گرایش به استراتژی احالهٔ مسئولیت بسیار پربار بوده است. پروس قطعاً یک هژمون بالقوه نبود، گرچه ارتش آن به‌طور فزآینده‌ای در عرض یک دههٔ قوی شد ولی هرگز آن‌چنان، قوی نشد که یک ائتلاف موازنه‌گر علیه آن ضروری انگاشته شود. یک هژمون بالقوه همان‌طور که قبلاً ذکر شد باید نسبت به رقبایش ثروتمندتر بوده و ارتش قویتر داشته باشد، اما این انگلستان بود که در اواسط قرن نوزدهم در اروپا دارای بیشترین سهم قدرت بالقوه بود نه پروس. بریتانیا در سال ۱۸۶۰ حدود ۶۸ درصد از ثروت اروپا را در اختیار داشت در حالی که فرانسه ۱۴ درصد و پروس تنها ۱۰ درصد را در اختیار داشت (جدول ۳-۳ را ببینید). در ۱۸۷۰ بریتانیا هنوز تقریباً ۶۴ درصد از قدرت صنعتی اروپا را در اختیار داشت در حالی که آلمان ۱۶ درصد و فرانسه ۱۳ درصد را دارا بودند.[۵۱]

با توجه به توازن نظامی در ۱۸۶۰ شکی نیست که پروس و فرانسه دارای قدرتمندترین ارتش‌ها بودند. فرانسه مطمئناً بین سال‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۶۶ قدرت اول بود و بدین لحاظ بود که بریتانیا و روسیه از تلاش بیسمارک برای ایجاد یک آلمان متحد استقبال کردند. ارتش پروس در آغاز این دههٔ جزو ضعیف‌ترین ارتش‌های اروپایی بود اما در ۱۸۶۷ قدرتمندترین آنها بود و تا ۱۸۷۰ در اوج باقی ماند.[۵۲] اتریش در طول نیمهٔ اول این دهه، ارتش قدرتمندی داشت اما پس از ۱۸۶۶ قدرتش کاهش یافت.[۵۳] روسیه ارتشی بزرگ اما بی‌کفایت داشت که علی‌رغم توان نمایش قدرت اندک، می‌توانست از روسیه در برابر حملهٔ یک قدرت بزرگ دیگر دفاع کند.[۵۴] سرانجام، بریتانیا گرچه نسبت به رقبای خود از قدرت بالقوه بیشتری برخوردار بود، با ارتش کوچک و ناکارآمد خود

سهم اندکی در حفظ موازنه قوا داشت.[۵۵] البته، ضعف قدرت نسبی روسیه و بریتانیا تأثیر چندانی در کنترل و مهار بیسمارک نداشت، زیرا هر دو این کشورها موافق تبدیل پروس به آلمان بودند. مسئله مهم در ۱۸۶۶ و ۱۸۷۰ نحوه توزیع قدرت میان اتریش، فرانسه و پروس بود.[۵۶] اگر تنها به اعداد توجه نماییم در می‌یابیم که ارتش اتریش مسلماً با ارتش پروس برابری می‌کرد (جدول ۳-۸ مراجعه نمایید).[۵۷] تعداد نفرات ثابت ارتش حدود ۱ به ۱/۲۵ بود ولی بعد از اینکه هر دو طرف افراد ذخیرهٔ خود را سازماندهی کردند اتریش با پروس برابر بود. در نبرد مهم کنیگ‌ارتس[۱] در ۱۸۶۶ ارتش ۲۷۰ هزار نفری اتریش با ارتش ۲۸۰ هزار نفری پروس مواجه شد.[۵۸] اما ارتش پروس از لحاظ کیفیت بهتر از ارتش اتریش بود.[۵۹] سربازان پروسی با در اختیار داشتن تفنگ‌های سرپر جدید برتری مهمی نسبت به سربازان اتریشی داشتند. که مسلح به تفنگ‌های سرپر بودند همچنین ارتش پروس از نظام پرسنلی بهتری برخوردار بود، زیرا ارتش اتریش از تزلزل ناشی از ترکیب چندگانه قومی خود رنج می‌برد، گرچه این مسئله هنوز در سال ۱۸۶۶ قابل مدیریت بود. ارتش پروس از لحاظ کمیت برابر با اتریش اما از نظر کیفیت بهتر از اتریش بود ولی فاصله میان آنها زیاد نبود. این توازن تقریبی قدرت بین اتریش و پروس در سال ۱۸۶۶ فرانسه را به اتخاذ استراتژی احالهٔ مسئولیت تشویق کرد.[۶۰]

فرانسه در ۱۸۶۶ هنوز هم دارای قدرتمندترین ارتش اروپا بود و می‌توانست از طریق اتحاد با اتریش، پروس را مهار کند. بر خلاف اتریش و پروس، فرانسه اصرار داشت که ارتش دائمی خود را حفظ کند و علاقه چندانی به نیروهای ذخیره قابل بسیج نداشت. با وجود این، ارتش دائمی فرانسه در ۱۸۶۶ هنوز به نسبت ۴۵۸ هزار نفر در برابر ۳۷۰ هزار نفر از ارتش پروس بزرگتر بود ولی از نظر کیفیت تفاوت اندکی با هم داشتند. به هرحال، در فاصله سال‌های ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۰ موازنه قوا به ضرر فرانسه و به نفع پروس تغییر کرد، هرچند این تغییر در آن زمان چندان قابل توجه نبود.

بعد از مشاهده موفقیت پروس بوسیله نیروهای ذخیره‌اش در جنگ ۱۸۶۶، فرانسه اقدام به کاهش نیروهای دائمی و ایجاد سیستم ذخیره مخصوص خود در ارتش کرد. چهار سال بعد ارتش فرانسه دارای یک ساختار نیروی ذخیرهٔ قدرتمند در روی

---

[1]. Koniggratz

کاغذ بود اگرچه در مقایسه با سیستم پروس در عمل ناکارآمد بود و ایـن ناکارآمـدی در ۱۹ جولای ۱۸۷۰ وقتی به فرانسه اعلام جنگ کرد خـود را نـشان داد.[۶۱] در آن زمـان، ارتش ثابت فرانسه همچنان قدرتمندتر از ارتش پـروس بـود، امـا در حـالی کـه فرانـسه می‌توانـست ۱،۱۸۳،۰۰۰نفـر سـرباز را در زمـان آغازجنـگ، بـسیج کنـد، فرانـسه تنهـا ۵۳۰/۸۷۰ نفر سرباز را می‌توانست به خدمت فراخواند. فرانسه تقریباً آماده بود تا تمامی نیروهای ذخیره‌اش را بسیج کند و زمانی که جنگ آغازشـد توانـست نـیم میلیـون نفـر سرباز بیش از پروس را بسیج کند. در ۱۸۷۰ پـروس از نظـر کیفیـت ارتـش بـه خـاطر سیستم سازماندهی شدهٔ عالی و نیروهای بهتر آموزش دیدهٔ ذخیره‌اش اندکی بر فرانـسه برتری داشت.[۶۲] با وجود این، نیروهای پیـاده نظـام فرانـسه از همتایـان پروسـی خـود مجهزتر بودند، اگرچه سیستم توپخانه پروس برتر بود.

در مجموع، ارتش پروس به‌طور آشکاری قدرتمندتر از ارتش فرانسه در ۱۸۷۰ بود، که دلیل اصلی آن عدم تقارن آشکار در توانایی آنها برای بسیج نیروها در کوتاه‌مدت بود. با توجه به این عدم توازن، اتریش می‌بایست که با فرانسه بر ضد پروس متحد شـود اما این اتفاق نیفتاد، زیرا سیاستمداران فرانسه و اتریش در مورد تـوازن قـدرت محاسـبهٔ اشتباهی داشتند. هر دو رقیب پروس به طرز اشتباهی عقیده داشتند که ارتـش فرانـسه می‌تواند در بسیج نیروهای ذخیره‌اش مثل پروس سریع و مؤثر عمل کنـد.[۶۳] در حـالی که پروس بدرستی تشخیص داد که تحرک فرانسه خیلی عـالی نیـست و ارتـش پـروس دارای برتری قابل تـوجهی در میـدان نبـرد خواهـد بـود،[۶۴] جـای تعجـب نیـست کـه بیسمارک در زمانی که در تابستان ۱۸۷۰ فرصت مناسبی برای حمله پـیش آمـد بـرای وارد شدن در جنگ با فرانسه تعلل نکرد.

بالاخره اینکه استراتژی احالهٔ مسئولیت در این مـورد بـه شـدت تحـت تـأثیر ملاحظات جغرافیایی نبود. بریتانیا بوسیلهٔ منطقهٔ آبی کانال انگلیسی از پروس جدا شده بود اما به نظر می‌رسید که این عامل جغرافیایی تأثیر اندکی بر سیاست بریتانیا نسبت به پروس داشته باشد و اصولاً این مسئله به خـاطر تـرس بریتانیـا از فرانـسه بـود. اتـریش، فرانسه و روسیه همگی مرز مـشترک بـا پـروس داشـتند بـه‌طـوری‌کـه عامـل جغرافیـا نمی‌توانست کمکی به پاسخ‌های متفاوت آنها نسبت به تلاش‌های بیسمارک برای ایجـاد یک آلمان متحد بکند. هر چهار رقیب بالقوهٔ پروس قطعـاً دارای موقعیـت خـوبی بـرای تشکیل ائتلاف و حمله به پروس بودند. اما این مسئله اتفاق نیفتاد زیرا اصولاً بـه خـاطر

توزیع قدرت در اروپا بین سال‌های ۱۸۶۲ و ۱۸۷۰ استراتژی احالهٔ مسئولیت استراتژی مرجع آنها بود.

آلمان ویلهلمی (۱۹۱۴-۱۸۹۰)

پیشینه

زمانی که بیسمارک در مارس ۱۸۹۰ از مقام صدرات عظما کنار رفت، امپراطوری آلمان اگرچه جمعیتی فراوان و رو به رشد، اقتصادی پویا و ارتشی قدرتمند داشت، اما هنوز یک هژمون بالقوه نشده بود. ترکیب چنین داشته‌های ارزشمندی موجب نگرانی خاطر فراوان دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی را در دههٔ پایانی قرن فراهم می‌آورد. به هر حال، تا اوایل قرن ۲۰ آلمان هژمون بالقوه تکامل یافته‌ای بود که هرسال قدرت نسبی بیشتری کسب می‌کرد. لذا عجیب نبود که هراس از آلمان در بین سال‌های ۱۹۰۰ و آغازجنگ جهانی اول در اوت ۱۹۱۴ برفضای سیاست در اروپا سایه افکنده باشد.

در کنار آلمان، پنج قدرت بزرگ دیگر طی این دوره در اروپا وجود داشتند: اتریش- مجارستان، پادشاهی بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و روسیه (بنگرید به نقشه ۲-۶). اتریش- مجارستان، ایتالیا و آلمان همگی عضو اتحاد مثلث بودند. اتریش- مجارستان قدرتی نسبتاً ضعیف با آینده‌ای نامعلوم بود.[۶۵] در واقع، این کشور در پایان جنگ جهانی اول برای همیشه از هم پاشید. ناسیونالیسم دلیل اصلی ضعف اتریش- مجارستان بود زیرا اتریش- مجارستان کشوری چند ملیتی بود که اکثریت گروه‌های قومی تشکیل‌دهندهٔ آن خواهان استقلال بودند. اتریش- مجارستان و آلمان قبل از جنگ جهانی اول متحدانی نزدیک بودند. اتریش- مجارستان در اروپای شرقی و بالکان منازعات جدی بر سر قلمرو با روسیه داشت و برای مقابله با ارتش تزار به کمک آلمان نیازمند بود. از سوی دیگر، آلمان در جهت دستیابی به اهداف خود در سد کردن راه توسعه‌طلبی روسیه به حفظ تمامیت ارضی اتریش- مجارستان علاقمند و حساس بود.

ایتالیا نیز قدرتی نسبتاً ضعیف بود. مشکل ایتالیا ناسیونالیسم نبود زیرا این عامل در سال ۱۸۶۰ موجب اتحاد این کشور شده بود، بلکه این بود که ایتالیا فاقد توان صنعتی و ارتشی بود که بتواند آن کشور را از شکست مصیبت‌بار نجات بخشد.[۶۶] یک دیپلمات برجسته بریتانیایی در ۱۹۰۹ مزاح نمی‌کرد وقتی که گفت: ما خواهان خارج

کردن ایتالیا از اتحاد مثلث نیستیم، زیرا این کشور در صورت بودن در کنار هریک از طرفین بیشتر موجب مشکل خواهد شد تا اینکه کمکی به فرانسه و به ما بکند.[۶۷] در حقیقت، ایتالیا در اوایل قرن ۲۰ تعهد جدی به اتحاد مثلث نداشت، چراکه بخش اعظم مشکلات آن با فرانسه که عامل اصلی اتحاد با آلمان و اتریش- مجارستان بود، حل شده بود، در حالی که روابطش با اتریش- مجارستان وخیمتر گردیده بود.[۶۸] در نتیجه، ایتالیا قبل از جنگ جهانی اول کشوری بیطرف بود. لذا عجیب نبود وقتی که جنگ آغازشد، ایتالیا بیطرف باقی ماند و سپس در می ۱۹۱۵ به متفقین پیوست تا با متحدان قبلی‌اش، اتریش- مجارستان و آلمان، جنگ کند.

بریتانیا، فرانسه و روسیه همگی بسیار قدرتمندتر از اتریش- مجارستان و ایتالیا بودند و تصمیم داشتند تا آلمان را از ایجاد هژمونی در اروپا بازدارند. بنابراین، موضوع اصلی این است که این سه قدرت بزرگ در بین سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۱۴ چگونه به توان فزاینده و روبه رشد آلمان ویلهلمی واکنش نشان دادند. همچنان که آشکار خواهد شد، در میان رقبای قیصر میل کمی به احالهٔ مسئولیت، وجود داشت. بجای آن انگلستان، فرانسه و روسیه هفت سال قبل از آغازجنگ جهانی اول ائتلافی توازن‌بخش با عنوان «اتفاق مثلث» شکل دادند.

رفتار استراتژیک قدرت‌های بزرگ

فرانسه و روسیه، قدرت‌های قاره‌ای که در مرزهای غربی و شرقی آلمان قرار داشتند، بین سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۸۹۴ مذاکراتی در مورد یک اتحاد انجام دادند که برای محدود کردن آلمان طراحی شده بود.[۶۹] اگرچه، هیچ یک از طرفین فکر نمی‌کرد که احتمال دارد آلمان در آن زمان یا آینده‌ای نزدیک به آنها حمله کند.فرانسه و روسیه علاقمند بودند تا مطمئن شوند که آلمان مشکلی در اروپا پیش نخواهد آورد و باعث دردسر آنها نخواهد شد، چراکه به این ترتیب می‌توانستند اهداف مهمی را در دیگر مناطق جهان دنبال کنند. روابط میان بریتانیا و آلمان در اوایل دههٔ ۱۸۹۰ تجربه سرد ملموسی را از سر گذراند، اما بریتانیا تمایل چندانی برای اتحاد با فرانسه و روسیه علیه آلمان نشان نداد.[۷۰] در واقع، انگلستان طی دههٔ ۱۸۹۰ در مواقعی با متحدین آینده

خود دچار درگیری‌هایی نیز شد و حتی در ۱۸۹۸ بر سر دژ نیل در فاشودا[1] نزدیک بود به جنگ با فرانسه وارد شود.(۷۱)

در میان سال‌های۱۸۹۴ و ۱۹۰۴ تغییر قابل توجهی در چگونگی واکنش اعضای آینده اتفاق مثلث به تهدید آلمان رخ نداد. فرانسه و روسیه متحد باقی ماندند و تعهد کردند قیصر را از طریق تهدید به احتمال جنگ با او در دو جبهه، مهار کنند و بازدارند. روابط انگلستان- آلمان در هنگام آغازقرن به شکل بدی آسیب دیده بود و این به لحاظ تلاش‌های آلمان برای ایجاد یک نیروی دریایی قدرتمند از طریق ایجاد نسخه جدید و متفاوت خود از نیروی دریایی امپراطوری بریتانیا بود. اگرچه ترس از آلمان موجب بهبود قابل توجه روابط انگلستان- فرانسه در سال‌های۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ شد، اما انگلستان علی‌رغم این مسئله جهت توازن علیه آلمان نیروهایش را با نیروهای فرانسه و روسیه پیوند نزد.(۷۲) آنها در ۸ آوریل ۱۹۰۴ قرارداد حسن تفاهمی به امضا رساندند که پایانی بر رقابت تلخ آنها در مناطق خارج از اروپا بود. این توافق اگرچه، اتحادی پنهان علیه آلمان نبود، لیکن مطمئناً موجب تسهیل شکل‌گیری اتحاد بعد از ۱۹۰۵ شد. در حقیقت، انگلستان که همانند یک توازن‌بخش دور از کرانه کلاسیک عمل می‌کرد، در پی احالهٔ مسئولیت بود، این کشور برای جلوگیری از توسعه‌طلبی آلمان در قاره اروپا به فرانسه و روسیه تکیه کرده بود. البته، امتناع از قبول یک تعهد قاره‌ای به این معنا بود که انگلستان مجبور به ساختن ارتشی قدرتمند نبود و این امر به انگلستان اجازه می‌داد تا منابعش را صرف حفظ نیروی دریایی خود (یعنی قدرتمندترین نیروی دریایی جهان) نماید.

در بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ تغییر چشمگیری در آرایش نیروها در اروپا به وجود آمد، و آن زمانی بود که، انگلستان با فرانسه و روسیه در اتفاق مثلث متحد شد.(۷۳) انگلستان در نتیجه این واقعیت ساده که آلمان از سال ۱۹۰۵ ویژگی‌های هژمون بالقوه بودن را نشان داد، به سمت قبول تعهد قاره‌ای کشیده شد.(۷۴) اما ملاحظات دیگری نیز محاسبات بریتانیا را تحت تأثیر قرار داد. ژاپن در سال ۱۹۰۵ شکست ویرانگری به روسیه وارد و آن را از توازن قدرت اروپا خارج کرد و در نتیجه فرانسه را بدون اصلی‌ترین متحدش تنها گذاشت.(۷۵) آنچه اوضاع را بدتر از این می‌کرد این بود که

---

[1]. The Fort Nile of Fashoda

در حالی که روسیه در حال شکست بود، آلمان بحران سیاسی مهمی را با فرانسه بر سر مراکش دامن زد که هدف از آن منزوی کردن و بی‌اعتبار ساختن فرانسه بود تا دیگر اتحادی قابل اعتماد با روسیه نداشته باشد. با انگلستان هم که هنوز متحد نشده بود.

سیاستمداران انگلیسی به سرعت دریافتند که احالهٔ مسئولیت پس از این سیاستی قابل اتکا و عملی نمی‌باشد، زیرا فرانسه به تنهایی نمی‌تواند آلمان را مهار کند.[۷۶] لذا، در اواخر ۱۹۰۵ انگلستان شروع به حرکت به سمت قبول تعهد قاره‌ای کرد و بویژه شروع به سازماندهی یک گروه کوچک از نیروهای اعزامی به خارج برای جنگ در کنار ارتش در فرانسه در قاره اروپا نمود و مذاکراتی میان ارتش انگلستان و فرانسه ترتیب داد تا طرح‌های خود برای جنگیدن در کنار یکدیگر علیه آلمان هماهنگ کنند.[۷۷] همزمان انگلستان شروع به انجام کارهایی برای بهبود روابط با روسیه کرد، روابطی که در نتیجه رقابت آنها در آسیا به شکل بدی تیره شده بود. با توافق انگلستان-روسیه، سومین وآخرین پایه اتفاق مثلث، در ۳۱ اوت ۱۹۰۷ به انجام رسید.[۷۸] هدف این بود که اطمینان حاصل شود، انگلستان و روسیه در هیچ منازعه جدی در خارج از اروپا (بویژه در آسیای مرکزی) درگیر نخواهد شد. بنابراین، آنها خواهند توانست در داخل اروپا برای مهار آلمان با یکدیگر همکاری کنند.

اگرچه انگلستان، فرانسه و روسیه تا تابستان ۱۹۰۷ ائتلافی متوازن‌کننده علیه آلمان شکل دادند، انگیزه بریتانیا برای احالهٔ مسئولیت هرگز به‌طور کامل از میان نرفت. برای مثال، انگلستان هرگز تعهد روشنی برای جنگیدن همراه با متحدانش در صورت حمله آلمان به آنها نداد.[۷۹] اتفاق مثلث یک اتحاد محکم سازمان یافته و رسمی همانند سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) طی جنگ سرد نبود. علاوه‌بر این، زمانی که در ۱۹۱۱ مشخص شد که ارتش روسیه شکست خود در جنگ با ژاپن را فراموش کرده و توان خود را بهبود بخشیده است و باردیگر احتمال این امر به وجود آمد که فرانسه و روسیه بدون کمک گرفتن از ارتش انگلستان بتوانند بر آلمان نظارت کنند، روابط انگلستان و روسیه آسیب دید و اتفاق مثلث اندکی از مسیر خود منحرف شد.[۸۰] سرانجام، زمانی که جنگ آغازشد انگلستان تلاش کرد تا فرانسه و روسیه بهای هنگفت شکست ارتش توانمند آلمان را بدهند و در کنار گود باقی بماند و خود را برای منافع پس از جنگ حفظ و آماده کند.[۸۱]

در مجموع، ما شاهد توازن نسبتاً مؤثری علیه آلمان طی دو و نیم دهه، قبل از جنگ جهانی اول بودیم. نیروهای فرانسه و روسیه در بین سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۰۵ به یکدیگر پیوستند تا آلمان را کنترل کنند، در حالی که انگلستان احالهٔ مسئولیت را برگزید. با این حال، بعد از ۱۹۰۵ همچنان که انگلستان نیروهایش را به فرانسه و روسیه ملحق کرد تا قیصر را مهار کند، گرایش اندکی به احالهٔ مسئولیت وجود داشت. این الگوی رفتار متوسط دشمنان آلمان می‌تواند تا حد زیادی توسط جغرافیا و موقعیت در حال رشد آلمان در موازنه قدرت اروپا از ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۴ توضیح داده شود.

محاسبه قدرت

اجازه دهید تا از دوره زمانی میان ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۵ شروع کنیم. آلمان تا پایان این دوره هنوز یک هژمون بالقوه نبود، بویژه به این دلیل که انگلستان تا ۱۹۰۳ قدرت بالقوه بیشتری از آلمان در اختیار داشت. برای مثال، انگلستان ۵۰ درصد ثروت اروپا را در ۱۸۹۰ در اختیار داشت، در حالی که سهم آلمان ۲۵ درصد (نگاه کنید به جدول ۳-۳)، سهم فرانسه ۱۳ درصد و سهم روسیه حدود ۵ درصد بود. انگلستان در سال ۱۹۰۰ همچنان بر آلمان برتری داشت، اما این برتری ۳۷ درصد در برابر ۳۴ درصد بود. علاوه‌بر این، در این زمان سهم فرانسه به ۱۱ درصد کاهش یافت، اگرچه سهم روسیه به ۱۰ درصد افزایش یافته بود. آلمان به سرعت به نقطه‌ای می‌رسید که توان صنعتی کافی برای هژمون بالقوه بودن را دارا باشد. در واقع، آلمان در ۱۹۰۳ زمانی که سهمش از ثروت اروپا به ۳۶/۵ درصد رسید و سهم انگلستان به ۳۴/۵ تنزل کرد، به آن نقطه رسید.[(۸۲)] جای سؤال نبود که تا اوایل قرن بیستم، آلمان اساساً قدرت بالقوه بیشتری از فرانسه و روسیه داشت.

با توجه به قدرت نظامی واقعی، فرانسه و آلمان در بین ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۵ به وضوح قدرتمندترین ارتش‌ها در اروپا بودند. همچنان که دیوید هرمن[1] یادآور می‌شود: «در فضای پیش از جنگ جهانی اول ارتش‌های فرانسه و آلمان در زمینه دانش متخصصان نظامی برصحنه مسلط بودند».[(۸۳)] اما ارتش آلمان در این میان نیرومندتر از نیروی نظامی رقیب بود. ارتش ثابت فرانسه و آلمان همچون ارتش بسیج شده آنها طی

---

[1]. David Herrmann

این دوره تقریباً با هم برابر بودند (نگاه کنید به جداول ۱-۶ و ۴-۸). با این حال، تفاوت اساسی در چگونگی استفاده هرکدام از این ارتش‌ها از نیروهای ذخیره خود وجود داشت. بخش اعظم نیروهای ذخیره آلمان برای رزم آموزش دیده بودند و در واحدهایی رزمی سازماندهی شده بودند که انتظار می‌رفت در نبردهای آغازین یک جنگ بزرگ در اروپا شرکت کنند. از سوی دیگر، فرانسه اعتقادی به آموزش نیروهای ذخیره خود برای جنگ در کنار ارتش ثابت نداشت. بنابراین، اگرچه تفاوت زیادی در اندازه ارتش‌های کاملاً بسیج شده فرانسه و آلمان وجود نداشت، ارتش آلمان می‌توانست نیروهای رزمنده اساساً بزرگتری تشکیل دهد. اگر جنگ در سال ۱۹۰۵ آغازشده بود، آلمان می‌توانست ۱/۵ میلیون سرباز در نیروهای رزمی خود داشته باشد، در حالی که فرانسه می‌توانست حدود ۸۴۰،۰۰۰ سرباز داشته باشد، که به معنای برتری ۱/۸ در برابر ۱ آلمان می‌بود.[۸۴] سرانجام، ارتش آلمان به دلیل نیروهای ستادی و فرماندهانش و برتری در توپخانه سنگین از برتری کیفی قابل قبولی نسبت به رقیبش، فرانسه، برخوردار بود.

روسیه در سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۵ بزرگترین ارتش اروپا را در اختیار داشت، اما با مشکلاتی جدی درگیر بود که آن را در مکان سوم رتبه‌بندی و پشت سر ارتش‌های آلمان و فرانسه قرار می‌داد.[۸۵] ارتش ژاپن به خاطر این کمبودها از مزیت برخوردار گردید و موفق شد شکستی تنبیه‌کننده به ارتش روسیه در جنگ ۵-۱۹۰۴ وارد آورد. ارتش بریتانیا قبل از ۱۹۰۵ برای جنگ در قاره اروپا کوچک و ناآماده بوده و بنابراین، در توازن قدرت چندان اهمیتی نداشت. همچنان که هرمان یادآور می‌شود: «در بررسی‌ها در مورد ارتش‌های اروپایی از نظر استعداد و تجهیزات که توسط ستادهای ارتش در پاریس، برلین، وین و رم انجام گرفته بود اغلب بریتانیایی‌ها به سادگی کنار گذاشته می‌شدند».[۸۶]

آلمان در دههٔ قبل از جنگ جهانی اول به وضوح یک هژمون بالقوه بود. با توجه به قدرت بالقوه، آلمان ۴۰ درصد توانایی صنعتی اروپا را تا ۱۹۱۳ در کنترل داشت در حالی که این رقم برای انگلستان ۲۸ در صد بود (نگاه کنید به جدول ۳-۳).[۸۷] همچنین، تا آن زمان آلمان از نظر قدرت بالقوه برتری بیش از ۳ در برابر ۱ به فرانسه و روسیه داشت، کشورهایی که سهمشان از توان صنعتی حدود ۱۲ درصد و ۱۱ درصد بود. علاوه‌بر این، ارتش آلمان بعد از ۱۹۰۵ ارتش مسلط اروپا باقی ماند. در واقع، در اوایل ۱۹۱۲ بود که آلمان یک برنامه جدی برای گسترش آغازکرد. هنگام آغازجنگ در

۱۹۱۴ آلمان قادر بود ۱/۷۱ میلیون سرباز را در خط مقدم واحدهای رزمی قرار دهد، در حالی که فرانسه می‌توانست تنها حدود ۱/۰۷ میلیون نفر جمع کند (نگاه کنید به جدول ۴-۸). البته برتری شدید آلمان در قدرت بالقوه به این کشور این امکان را می‌داد که در طول جنگ بسیار بیش از فرانسه بسیج نماید: ۱۳/۲۵ میلیون در مقابل ۸/۶ میلیون. ارتش روسیه به شکل بدی به خاطر شکست در جنگ روسیه و ژاپن ناتوان شده بود، و تنها از ۱۹۱۱ بود که نشانه‌هایی از بهبود را نشان داد. با این حال، هنوز نسبت به ارتش‌های فرانسه و آلمان درجه دوم و ضعیف بود. ارتش بریتانیا بعد از ۱۹۰۵ کوچک بود، اما خصوصاً در مقایسه با ارتش روسیه نیرویی رزمنده با کیفیت بالا بود. ارتش بریتانیا در اروپا طی دهۀ قبل از جنگ جهانی اول احتمالاً در مقام سوم بود، در حالی که ارتش روسیه بر عکس موقعیت قبل از ۱۹۰۵ در مقام چهارم بود.

گرچه گفته شد، که آلمان از ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۵ قویترین کشور قاره اروپا بود اما تا ۱۹۰۳ یک هژمون بالقوه نبود، لذا می‌توان فهمید که چرا فرانسه و روسیه همراه با یکدیگر در برابر آلمان موازنه برقرار کردند، در حالی که انگلستان خارج از گود ایستاد و استراتژی احالۀ مسئولیت را در پیش گرفت. به هرحال، از ۱۹۰۵ قیصر به وضوح یک هژمون بالقوه بود و بنابراین، خطری بسیار جدی‌تر برای توازن قدرت بویژه بعد از شکست روسیه در آن سال ایجاد نمود. پس عجیب نیست که انگلستان احالۀ مسئولیت را متوقف نمود و با فرانسه و روسیه علیه آلمان موازنه ایجاد کرد، تعهدی که تا زمانی که آلمان در نوامبر ۱۹۱۸ شکست خورد دیده می‌شد.

در پایان، جغرافیا مانعی برای توازن علیه قیصر نبود. فرانسه و روسیه مرز مشترک با آلمان داشتند که این حمله یا تهدید به حمله علیه قلمرو آلمان را برای آنها آسان می‌کرد. البته، این نزدیکی کار آلمان را برای حمله به فرانسه و روسیه نیز تسهیل می‌کرد، امری که مطمئناً آنها را برای ایجاد ائتلاف موازنه‌گر علیه آلمان تحریک کرد. انگلستان توسط کانال مانش از آلمان جدا شده بود، امری که احالۀ مسئولیت را برای انگلستان در مقایسه با فرانسه و روسیه گزینه‌ای مناسبتر می‌ساخت. اما زمانی که انگلستان احالۀ مسئولیت را رها کرد و تعهد قاره‌ای را پذیرفت با انتقال ارتش خود به فرانسه در ۱۹۱۴ توانست به سرعت فشاری علیه آلمان ایجاد کند.

آلمان نازی (۴۱- ۱۹۳۳)

پیشینه

فرانسه قدرتمندترین دولت اروپایی بین سال‌های پس از جنگ جهانی اول (۱۹۱۸) تا زمانی بود که هیتلر در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ صدراعظم آلمان شد. فرانسه ارتش بزرگی را به منظور دفاع از مرزهای شرقی خود در برابر حملات آلمان‌ها ایجاد کرده بود. آلمان «وایماری» برای فرانسه در این دوره تهدیدی به شمار نمی‌رفت. چراکه آلمان وایماری[1] نیز در صدد دفاع از خود بود و کمتر به فکر حمله به فرانسه بود. آلمان یقیناً برای ساختن یک ارتش چشمگیر در اروپا از جمعیت و ثروت برخوردار بود ولی این کار تا حدود زیادی به دلیل پیمان ورسای (۱۹۱۹) غیر ممکن بود پیمان ورسای آلمان را از چنین کاری، یعنی داشتن ارتشی بزرگ منع می‌کرد و کنترل بین‌المللی بر راین‌لند آلمان اعمال می‌شد.

شوروی نیز یک قدرت ضعیف در ۱۵ سال بعد از جنگ جهانی اول بود. این مسئله به خوبی آشکار می‌سازد که چرا آلمان و شوروی همکاری جامعی را با یکدیگر در ۱۹۳۳ (قرارداد راپالو) شروع کردند.[۸۸] رهبران شوروی با مشکلات عدیده‌ای از جمله بازسازی مواضع نابود شده در جنگ جهانی اول انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ جنگ‌های داخلی و جنگ علیه لهستان، مواجه بودند. اما در رأس این مشکلات، آنها با مشکل رکود و ورشکستگی اقتصادی مواجه بودند که آنها را در تأسیس یک ارتش درجه اول و قدرتمند ناکام می‌گذاشت. ژوزف استالین تلاش کرد تا برنامه‌های مدون‌سازی را برای حل این مشکلات در دستور کار خود قرار دهد. ولی به‌طور اساسی با مشکلات صنعتی شدن روبرو بود.

بریتانیا نیز در این دوره یک ارتش کوچک را در اختیار داشت و بیشتر تلاش خود را بر مسائل داخلی امپراطوری قرار داده بود تا درگیر شدن در منازعات قاره اروپا.

ایتالیا نیز که تحت سلطه موسولینی بود یکی از ضعیف‌ترین قدرت‌های بزرگ در اروپا بود. رهبران اروپایی بزودی پس از اینکه هیتلر قدرت را بدست گرفت متوجه این امر شدند که آلمان خود را از قیدوبندهای پیمان ورسای رها خواهد ساخت و قصد تغییر در موازنهٔ قوا به نفع خود را دارد، اما اینکه آلمان هیتلری با چه سرعتی حرکت

---

1. Weimar Germany

خود را آغاز خواهد کرد و تا چه اندازه آلمان نازی موضع تهاجمی به خود خواهد گرفت طی پنج سال اول رهبری هیتلر چندان هوشمند عمل ننمود. بر خلاف دیدگاه محققان معاصر روابط بین‌الملل، همتایان هیتلر در سراسر اروپا از نگاه به گذشته بهره نمی‌بردند. تصویر هنگامی روشن‌تر شد که هیتلر در سال ۱۹۳۸ اتریش را ضمیمه رایش سوم کرد و سپس انگلستان و فرانسه را وادار کرد به او اجازه دهند سودتلند[1] را از چنگ چکسلواکی بیرون بیاورد. تصویر در سال ۱۹۳۹ کاملاً روشن شده بود. در مارس ۱۹۳۹ ارتش آلمان کل چکسلواکی را تصرف کرد که در واقع، اولین بار بود که آلمان نازی سرزمینی را که در برگیرنده اقوام آلمانی نبود به تصرف خود درآورده بود. ۶ ماه بعد (در سپتامبر) آلمان به لهستان حمله کرد و جنگ جهانی دوم را شروع کرد. اندکی بعد از آن آلمان به فرانسه و سپس به شوروی نیز حمله کرد.

این سه دولت - بریتانیا، فرانسه و روسیه- که تلاش کرده بودند تا آلمان ویلهلمی را قبل از ۱۹۱۴ مهار کنند، رقبای اصلی آلمان نازی بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۱ بودند. گرچه بازیگران ثابت باقی مانده بودند، دشمنان هیتلر عمدتاً مسئولیت را در رویارویی با رفتار تهاجمی رایش سوم به دوش یکدیگر می‌انداختند بجای اینکه به تشکیل یک ائتلاف موازنه بخش بپردازند. یعنی همان کاری که پیشینیان آنها انجام داده بودند.

رفتار استرتژیک قدرت‌های بزرگ

هیتلر در سال‌های آغازین به قدرت رسیدنش در موقعیت خوبی برای انجام فعالیت تهاجمی در زمینه سیاست خارجی خود قرار نداشت، در ابتدا می‌بایست موقعیت سیاسی خود را در داخل تحکیم می‌کرد و اقتصاد آلمان را تجدید حیات می‌داد. علاوه‌بر این، نیروی نظامی آلمان که او به ارث برده بود اصلاً در وضعیت شرکت در یک جنگ بزرگ به این زودی‌ها نبود. باید توجه داشت که ارتش بسیج شده آلمان که در ۱۹۱۴ به جنگ رفت متشکل از ۲/۱۵ میلیون سربازو ۱۰۲ لشگر بود.[۸۹] لیکن، آن ارتش در سال ۱۹۳۳ کمی بیش از ۱۰۰،۰۰۰ سرباز و ۷ لشگر پیاده نظام داشت. لذا، هیتلر و ژنرال‌هایش تصمیم گرفته بودند با برانداختن پیمان ورسای و ایجاد ابزار و امکانات

---

1. Sudetenland

نظامی نیرومند مشکل را برطرف کنند. حدود ۶ سال طول کشید تا این هدف تحقق یافت.

سه برنامه عمده سازندگی عامل گسترش ارتش آلمان شدند.(۹۰) در دسامبر ۱۹۳۳ هیتلر دستور داد که تعداد سربازان زمان صلح آلمان سه برابر شود، یعنی: ۳۰۰،۰۰۰ سرباز و ۲۱ لشگر پیاده نظام. باید واحدهای ذخیره جدیدی ایجاد می‌شد، همچنین، ارتش رزمی کاملاً بسیج شده باید شامل ۶۳ لشگر می‌شد. در مارس ۱۹۳۵ قانون جدیدی مقرر کرد که ارتش زمان صلح باید به ۷۰۰،۰۰۰ سرباز با ۳۶ لشگر پیاده نظام افزایش یابد. همزمان خدمت اجباری نظام وظیفه اعلام شد، اگرچه تا اول اکتبر ۱۹۳۵ به اجرا گذاشته نشد. در همین ماه، هیتلر تصمیم به ایجاد ۳ لشگر زرهی به‌علاوه، ۳۶ لشگر پیاده گرفت. اندازه ارتش رزمی در عمل همان ۶۳ تا ۷۳ لشگر باقی ماند.(۹۱) در نهایت، در اوت ۱۹۳۶ برنامه مسلح شدن مجدد خواستار ایجاد یک ارتش زمان صلح با ۸۳۰،۰۰۰ سرباز و تقریباً ۴۴ لشگر تا اکتبر ۱۹۴۰ شد. ارتش رزمی کاملاً بسیج شده شامل ۴/۶۲ میلیون سرباز و ۱۰۲ لشگر بود. زمانی که در اول سپتامبر ۱۹۳۹ جنگ جهانی دوم آغازشد، ارتش آلمان شامل ۳/۷۴ میلیون سرباز و ۱۰۳ لشگر بود.

هیتلر همچنین در طول دههٔ ۱۹۳۰ قصد ایجاد یک نیروی دریایی و نیروی هوایی نیرومند را نیز داشت.(۹۲) توسعه نیروی دریایی آلمان تا حدودی تصادفی و چندان چشمگیر نبود، اما ایجاد نیروی هوایی آلمان[1] داستانی متفاوت داشت. زمانی که هیتلر در ۱۹۳۳ قدرت را در دست گرفت، آلمان هیچ اسکادران نیروی هوایی آماده نبرد نداشت، چراکه پیمان ورسای وجود نیروی هوایی برای آلمان را ممنوع کرده بود. با این حال، تا اوت ۱۹۳۹ نیروی هوایی آلمان توانست دارای ۳۰۲ اسکادران آماده برای جنگ شود. همچنان که ویلهلم دایست[2] متذکر می‌شود: «گسترش شکوهمند نیروی هوایی آلمان طی شش سال از ۱۹۳۳ تا آغازجنگ تحسین فوق‌العاده و در عین حال، نگرانی و ناراحتی شدید معاصران را برانگیخت».(۹۳)

هیتلر تا زمانی که آلمان ارتش نیرومندی نداشت در وضعیت خوبی برای طراحی مجدد نقشه اروپا از طریق تهدید یا استفاده از زور نبود. بنابراین، سیاست

---

[1]. Luftwaffe
[2]. Wilhelm Deist

خارجی نازی‌ها تا قبل از ۱۹۳۸ تقریباً ملایم بود. هیتلر در اکتبر ۱۹۳۳ آلمان را از کنفرانس خلع سلاح ژنو و جامعه ملل خارج کرد. اما در ژانویه ۱۹۳۴ پیمان عدم تجاوز ۱۰ ساله با لهستان و همچنین در ژوئن ۱۹۳۵ پیمان دریایی با انگلستان امضا کرد. ارتش آلمان در مارس ۱۹۳۶ سرزمین راین را اشغال و بار دیگر نظامی‌کرد، اگرچه پیمان ورسای مقرر کرده بود که این منطقه تا ابد غیرنظامی بماند. با این حال، در این پیمان این ناحیه جزو قلمرو آلمان به رسمیت شناخته شده بود.(۹۴) در سال ۱۹۳۸ هیچ تجاوز آشکاری از سوی آلمان وجود نداشت، اما هیتلر در آن سال دوبار از تهدید برای بدست آوردن سرزمین‌های جدید استفاده کرد. او در مارس ۱۹۳۸ اتریش آلمانی زبان را مجبور به الحاق به رایش سوم کرد (معروف به آنشلوس)[1]، و سپس در سپتامبر ۱۹۳۸ در مونیخ با استفاده از تهدید، انگلستان و فرانسه را وادار به قبول جدا شدن سودتلند آلمانی زبان از چکسلواکی و الحاق آن به آلمان نازی کرد. در ۱۹۳۹ هیتلر سرانجام از یک ابزار نظامی قدرتمند برخوردار شد و به تهاجم آشکار در همان سال روی آورد.

انگلستان، فرانسه و اتحاد جماهیر شوروی همگی از آلمان نازی می‌ترسیدند و هریک به لزوم اتخاذ یک استراتژی معتبر مهار توجه نشان دادند. با این حال، به استثنای اتحاد جماهیر شوروی، علاقه اندکی در میان آنها وجود داشت تا از طریق ایجاد یک ائتلاف موازنه‌گر همچون اتفاق مثلث هیتلر را از راه ترساندن از جنگ در دو جبهه، مهار کنند. در عوض، همهٔ آنها استراتژی احالهٔ مسئولیت را ترجیح دادند. در میان سال‌های ۱۹۳۳ و مارس ۱۹۳۹ هیچ اتحادی میان هیچ یک از قدرت‌های بزرگ رقیب هیتلر به وجود نیامد. بریتانیا در قبال فرانسه به احالهٔ مسئولیت دست زد، فرانسه‌ای که تلاش کرد تا هیتلر را به سمت شرق علیه کشورهای کوچکتر اروپای شرقی و احتمالاً شوروی بکشاند و شوروی نیز در عوض، تلاش کرد تا علیه انگلستان و فرانسه از مسئولیت فرار کند. در مارس ۱۹۳۹، انگلستان سرانجام نیروهای خود را علیه رایش سوم به فرانسه ملحق کرد. اما در این ائتلاف، شوروی به متحدان پیشین خود ملحق نشد. بعد از اینکه آلمان در ژوئن ۱۹۴۰ فرانسه را اشغال و از جنگ خارج کرد، انگلستان تلاش نمود تا با اتحاد شوروی متحد شود، اما شکست خورد چراکه شوروی‌ها ترجیح دادند احالهٔ مسئولیت را ادامه دهند.

---

[1]. Anschluss

اگرچه رقبای هیتلر علاقه کمی برای ایجاد یک ائتلاف موازنه‌گر علیه آلمان نشان دادند، اما هم فرانسه و هم اتحاد شوروی در مدت قابل توجهی از دههٔ ۱۹۳۰ به سمت ایجاد و تجهیز ارتش‌هایی رفتند که بتوانند در مقابل نیروی زمینی آلمان بایستند. آنها این کارها را انجام دادند تا احتمال کارکرد استراتژی احالهٔ مسئولیت را افزایش دهند چراکه هرچقدر آنها قویتر می‌شدند احتمال کمتری وجود داشت که هیتلر به آنها حمله کند. در صورتی داشتن ارتش‌های قوی تضمینی برای حفظ آنها بود که: ۱) آنها به احالهٔ مسئولیت پایان دهند و به تنهایی با ماشین جنگی نازی مواجه شوند یا ۲) احالهٔ مسئولیت کارساز باشد اما دولت مسئولیت‌پذیر در مهار ارتش آلمان شکست بخورد.

اولین استراتژی انگلستان برای برخورد با هیتلر انداختن مسئولیت به عهده فرانسه‌ای بود که احتمالاً در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ قویترین نیروی نظامی را در اروپا داشت.[۹۵] رهبران انگلستان دریافتند که فرانسه کمک کمی از جانب اتحاد جماهیر شوروی دریافت خواهد کرد، که این وضع از نظر آنها خوب بود، اما آنها امیدوار بودند که اتحادهای فرانسه با قدرت‌های کوچک اروپای شرقی (چکسلواکی، لهستان، رومانی و یوگسلاوی) به فرانسه در مهار هیتلر کمک خواهد کرد. انگلستان انگیزه‌های قوی برای احالهٔ مسئولیت در اروپا داشت، زیرا این کشور از جانب ژاپن در آسیا و ایتالیا در مدیترانه نیز با تهدیداتی مواجه بود، و اقتصاد کم‌توانش نمی‌توانست هزینه‌های حضور مؤثر نظامی در تمام آن سه منطقه را تأمین کند.

با توجه به این محیط تهدیدآمیز و خطرناک، انگلستان در سال ۱۹۳۴ هزینه دفاعی خود را به سرعت افزایش داد و تا سال ۱۹۳۸ بودجه دفاعی خود را به بیش از سه برابر رساند.[۹۶] اما در ۱۲ دسامبر ۱۹۳۷ انگلستان تصمیم گرفت ارتشی برای جنگیدن در کنار فرانسه در قاره اروپا ایجاد نکند. در واقع، کابینه انگلستان تصمیم به کاهش هزینه‌های نیروی زمینی گرفت، حرکتی که کاملاً مطابق با استراتژی احالهٔ مسئولیت بود. در عوض، بر هزینه برای نیروی هوایی تأکید شد تا هیتلر را از به کار بردن نیروی هوایی‌اش علیه سرزمین انگلستان بازدارد.

با این حال، تا اواخر ۱۹۳۸ روشن شد که فرانسه به کمک انگلستان برای مهار آلمان نازی احتیاج دارد. نه تنها نیروی زمینی آلمان در آستانه تبدیل شدن به یک ابزار نظامی نیرومند بود، بلکه آنشلوس و مونیخ نیز ضربه مهلک را به سیستم اتحادهای ضعیف فرانسه که اخیراً در اروپای شرقی شکل گرفته بود، وارد آورده بودند. سرانجام،

انگلستان احالهٔ مسئولیت را رها کرد و در مارس ۱۹۳۹ با فرانسه ائتلاف ایجاد کرد و این درست اندکی پس از تصرف چکسلواکی توسط هیتلر بود.[۹۷] در همان زمان، انگلستان با سرعت شروع به ایجاد ارتش جهت جنگیدن در کنار فرانسه در صورت آغازجنگ کرد. انگلستان علاقه چندانی برای اتحاد با شوروی نشان نداد، اما سرانجام هیچ مبنایی برای احیای اتفاق مثلث پیدا نکرد.[۹۸]

انگلستان و فرانسه دو روز بعد از حمله ارتش آلمان به لهستان در ۳ سپتامبر ۱۹۳۹ علیه آلمان اعلان جنگ کردند، اما تا بهار ۱۹۴۰ که هیتلر به غرب حمله و به فرانسه ضربت قاطع وارد کرد، آنها علیه ارتش آلمان نجنگیدند. تا تابستان ۱۹۴۰ انگلستان به شدت ضعیف شده به تنهایی در مقابل آلمان ایستاده بود. رهبران بریتانیا تلاش کردند تا ائتلافی موازنه‌بخش با اتحاد شوروی علیه آلمان ایجاد کنند، اما شکست خوردند واین بیشتر به آن دلیل بود که استالین به استراتژی احالهٔ مسئولیت ادامه می‌داد. او امیدوار بود که انگلستان و آلمان درگیر یک جنگ طولانی و فرسایشی شوند در حالی که شوروی خارج از جنگ باقی بماند.[۹۹] اما بریتانیا و اتحاد شوروی سرانجام در یک اتحاد گردهم آمدند و آن هنگامی بود که ارتش آلمان در ژوئن ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد.

فرانسه نیز به احالهٔ مسئولیت رو می‌آورد.[۱۰۰] این کشور در طول دههٔ ۱۹۲۰ و درست قبل از به قدرت رسیدن هیتلر با برخی کشورهای کوچک اروپای شرقی اتحادهایی را با هدف جلوگیری از تهدیدات آلمان در آینده شکل داد. آن اتحادها بعد از ۱۹۳۳ همچنان پابرجا ماندند که احتمالاً نشان می‌داد که فرانسه از مسئولیت فرار نمی‌کند و به ایجاد ائتلاف موازنه‌بخش علیه آلمان نازی مبادرت می‌کند. با این حال، در واقع، آن اتحادها تا اواسط دههٔ ۱۹۳۰ به شدت در حال افول بودند، چراکه فرانسه هیچ قصدی برای کمک به متحدین خود نداشت، همچنان که هنگام رها کردن چکسلواکی در ۱۹۳۸ در مونیخ این وضعیت روشن شد.[۱۰۱] در واقع، فرانسه امیدوار به راندن هیتلر به شرق بود، جایی که امیدوار بود نیروی زمینی آلمان در باتلاق جنگ در اروپای شرقی و یا شاید حتی اتحاد شوروی فرو خواهد رفت. «سیاست نظامی فرانسه»، همچنان که آرنولد ولفرز[۱] یادآور شده، به نظر می‌رسید که بر خلاف تعهدات وسیع خود در ویستولا[۲]

---

[1]. Arnold Wolfers
[2]. Vistula

و دانوب، بیشتر به دنبال دریافت حمایت بود تا اینکه از متحدانش حمایت کند و در واقع، بیشتر مشغله دفاع از خاک خود را داشت تا حفظ کشورهای کوچک.[۱۰۲]

رهبران فرانسه برای ترغیب هیتلر به اینکه اول در شرق بجنگد، تا حد گسترش روابط خوب با رایش سوم پیش رفتند. آن سیاست حتی پس از مونیخ نیز پابرجا ماند.[۱۰۳] از سوی دیگر، فرانسه هیچ تلاش جدی برای ایجاد ائتلاف موازنه‌گر با اتحاد شوروی نکرد. مطمئناً جغرافیا علیه آن اتحاد کارکرد (نقشه ۳-۸ را ببینید). اتحاد شوروی مرز مشترکی با آلمان نداشت، این به آن معنا بود که در صورت حمله ارتش آلمان به فرانسه ارتش سرخ مجبور بود از طریق لهستان به آلمان حمله کند. عجیب نبود که لهستان صراحتاً با این طرح مخالف باشد.[۱۰۴] به‌طور کلی، اتحاد میان فرانسه و شوروی با مخالفت کشورهای کوچکتر در اروپای شرقی مواجه می‌شد، چراکه آنها بیش از آلمان از اتحاد شوروی می‌ترسیدند واین احتمالاً موجب اتحاد آنها با هیتلر می‌شد، چیزی که موجب تضعیف استراتژی احالهٔ مسئولیت فرانسه می‌شد.

همچنین، فرانسه از نزدیک شدن به شوروی به این دلیل دلسرد شد که اتحاد فرانسه- شوروی هرگونه شانسی را برای نیروهای انگلیس برای کمک به فرانسه علیه آلمان نازی از میان می‌برد. زیرا نه تنها بیشتر رهبران انگلیس به دلیل کینه و ترس از کمونیسم با اتحاد شوروی دشمنی داشتند بلکه همچنین به اعتقاد آنها اگر فرانسه اتحاد قابل اعتمادی با شوروی تشکیل می‌داد، دیگر نیازی به انگلستان نداشت که در این صورت انگلستان در تداوم احالهٔ مسئولیت در قبال فرانسه خود را خلاص می‌کرد.[۱۰۵] سرانجام، فرانسه اتحادی با استالین تشکیل نداد، چراکه رهبران فرانسه به دنبال تحریک هیتلر به جنگ علیه اتحاد شوروی بودند نه فرانسه و در صورتی که چنین اتفاقی می‌افتاد آنها هیچ انگیزه‌ای برای کمک به مسکو نداشتند. به‌طور خلاصه، فرانسه مسئولیت را به دوش شوروی و نیز کشورهای کوچکتر اروپای شرقی می‌انداخت.

علاقه فرانسه به واگذاری مسئولیت به اتحاد شوروی با این عقیده راسخ که استالین در تلاش برای انداختن مسئولیت به گردن فرانسه است، تقویت می‌شد، بیشتر سیاستمداران فرانسه ادعا می‌کردند که شواهد نشان می‌دهد شوروی‌ها متحدانی غیرقابل اعتماد هستند.[۱۰۶] البته بیشتر سیاستمداران شوروی از آنچه فرانسه قصد داشت انجام دهد، آگاه بودند و این امر علاقهٔ استالین به احالهٔ مسئولیت را تقویت می‌کرد، چیزی که به نوبه خود بدگمانی فرانسه مبنی‌بر واگذاری مسئولیت توسط اتحاد

شوروی به آنها را تأکید می‌کرد.[۱۰۷] در نتیجهٔ مجموعه‌ای از همهٔ این عوامل، فرانسه طی دههٔ ۱۹۳۰ علاقه کمی به اتحاد با شوروی علیه هیتلر نشان داد.

نقشه ۳-۸



علی‌رغم اتخاذ استراتژی احالهٔ مسئولیت توسط انگلستان، رهبران فرانسه در سراسر دههٔ ۱۹۳۰ به شدت تلاش کردند تا انگلستان خود را به دفاع از فرانسه متعهد کند.[۱۰۸] آنها خواستار یک اتحاد انگلیسی- فرانسوی بودند، زیرا این امر می‌توانست احتمال موفقیت استراتژی احالهٔ مسئولیت آنها را افزایش دهد. ترکیب قدرت نظامی بریتانیا و فرانسه می‌توانست احتمال حمله آلمان به غرب را کم کند و در نتیجه احتمال این را که ارتش آلمان ابتدا به شرق حمله کند، افزایش دهد. علاوه‌بر این، اگر احالهٔ مسئولیت شکست می‌خورد، مبارزه به همراه انگلستان علیه آلمان به روشنی بر مبارزه تنها ارجحیت داشت. فرانسه منابع خود را برای تسهیل احالهٔ مسئولیت و دفاع از خود

در صورت شکست این استراتژی تجهیز و آماده کرد. در طول دو سال نخست که هیتلر در قدرت بود، فرانسه تنها به میزان کمی نیروها و توان دفاعی خود را افزایش داد، شاید به این دلیل که فرانسه هنگام به قدرت رسیدن هیتلر در ۱۹۳۳ نیروی نظامی نسبتاً قدرتمندی داشت. اما از سال ۱۹۳۵ میزان بودجه دفاعی فرانسه به شدت و به‌طور مستمر افزایش یافت، زیرا حکومت‌های مختلف در فرانسه به دنبال ایجاد یک نیروی نظامی قدرتمند بودند که بتواند مانع تهاجم ارتش آلمان شود. برای مثال، فرانسه در سال ۱۹۳۵، ۷/۵ میلیارد فرانک، در ۱۹۳۷، ۱۱/۲ میلیارد فرانک و در ۱۹۳۹، ۴۴/۱ میلیارد فرانک صرف امور دفاعی کرد.[۱۰۹]

محققان اساساً با سیاست شوروی در سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۸ در برخورد با آلمان نازی مخالفند. استراتژی استالین برای یک دوره از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ بسیار روشن و کمتر جنجال برانگیز بود. سه مکتب اصلی فکری در مورد سیاست شوروی در اواسط دهه ۱۹۳۰ وجود دارد. برخی‌ها معتقدند که استالین و نه هیتلر عامل شکل‌گیری وقایع در آن دوره در اروپا بود و اینکه رهبر شوروی استراتژی طعمه‌گذاری و زخمی کردن را در پیش گرفته بود. بویژه این بحث مطرح است که استالین در سیاست داخلی آلمان مداخله کرد تا به هیتلر کمک کند که صدر اعظم شود، زیرا او اعتقاد داشت که نازی‌ها جنگ علیه انگلستان و فرانسه آغازخواهند کرد، جنگی که به نفع شوروی خواهد بود.[۱۱۰] عده دیگری چنین بحث کردند که استالین تصمیم به تشکیل ائتلاف موازنه‌گر با انگلستان و فرانسه داشت تا در مقابل آلمان نازی بایستد، اما این تلاش برای «امنیت دسته جمعی» شکست خورد، چراکه قدرت‌های غربی از همکاری با او امتناع کردند.[۱۱۱] سرانجام، برخی دیگر معتقدند که استالین استراتژی احالهٔ مسئولیت را اجرا می‌کرد[۱۱۲] که هدفش شکل دادن همکاری با هیتلر و در عین حال، تضعیف روابط آلمان با انگلستان و فرانسه بود، به‌گونه‌ای که هیتلر تمایل داشته باشد که ابتدا به آنها حمله کند. آن رهیافت نه تنها انداختن مسئولیت به عهده قدرت‌های بزرگ غربی را تسهیل می‌کرد، بلکه فرصتی برای هیتلر و استالین ایجاد می‌کرد که به کشورهای کوچک در اروپای شرقی مثل لهستان حمله کنند. اگرچه استالین در مواقعی مطمئناً استراتژیست زیرکی بود، اما شواهد چندانی در حمایت از استراتژی «طعمه‌گذاری و زخمی کردن» وی در دست نیست. با این حال، شواهد قابل توجهی نیز هست که او در سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۸ هر دو استراتژی امنیت دسته جمعی و احالهٔ مسئولیت را دنبال

کرد.(۱۱۳) این مسئله عجیب نیست زیرا در آن زمان چشم‌انداز سیاسی در اروپا به دنبال به قدرت رسیدن هیتلر در حال تغییر بود و معلوم نبود که حوادث به چه سمتی می‌روند. آدام اولام[1] مورخ به خوبی به این مسئله اشاره می‌کند: «در مواجهه با خطری وحشتناک، شوروی به شدت احتیاج داشت که تمام گزینه‌ها را باز نگاه دارد به این امید که یکی از آنها قادر خواهد بود موجب به تعویق انداختن یا جلوگیری از درگیر شدن [شوروی] در جنگ شود».(۱۱۴)

با این حال، در مجموع شواهد موجود از اواسط دهۀ ۱۹۳۰ نشان می‌دهد که احالۀ مسئولیت استراتژی مرجح استالین در برخورد با آلمان نازی بوده است. البته احالۀ مسئولیت استراتژی جذابی است و به همین دلیل انگلستان، فرانسه و اتحاد شوروی همگی آن را اتخاذ کردند.(۱۱۵) اگر این استراتژی چنان که طراحی شده کار کند، احاله‌دهندۀ مسئولیت از هزینه‌های سنگین جنگ با مهاجم برکنارخواهد ماند و احتمالاً حتی قدرت نسبی‌اش نیز افزایش خواهد یافت. آنچه مسلم می‌باشد اینکه: استراتژی احالۀ مسئولیت استالین در نهایت زمانی شکست خورد که فرانسه در ژوئن ۱۹۴۰ سقوط کرد. اما استالین هیچ راهی برای دانستن اینکه چه روی خواهد داد، نداشت. در واقع، در آن زمان دلیل خوبی برای فکر کردن در این مورد وجود داشت که انگلستان و فرانسه علیه ارتش آلمان مقاومت خواهند کرد. اتخاذ استراتژی احالۀ مسئولیت در اروپا به این دلیل برای استالین جذاب بود که شوروی‌ها در سراسر دهۀ ۱۹۳۰ با یک تهدید جدی از جانب ژاپن در شرق دور مواجه بودند.(۱۱۶)

علاوه‌بر این، استالین با اطمینان تشخیص داد که مجموعه‌ای از عوامل در اواسط دهۀ ۱۹۳۰ تأثیرگذار هست که این گزینه که او بتواند اتفاق مثلث را احیا نماید غیرمتحمل می‌سازند. برای مثال، ارتش فرانسه بویژه بعد از اینکه هیتلر منطقه راین را در مارس ۱۹۳۶ پس گرفت آماده انجام عملیات تهاجمی علیه آلمان نبود. بنابراین، اگر هیتلر اول به اتحاد شوروی حمله می‌کرد، استالین نمی‌توانست برای حمله به آلمان به فرانسه وابسته باشد. همچنین، استالین شواهد زیادی در اختیار داشت مبنی‌بر اینکه هم انگلستان و هم فرانسه اقدام به احالۀ مسئولیت می‌کنند که حکایت از قابل اعتماد بودن آنها به‌عنوان متحد نمی‌کرد. این مشکل با دشمنی و خصومت عمیق ایدئولوژیک میان

---

[1]. Adam Ulam

مسکو و قدرت‌های غربی ترکیب شده بود[۱۱۷] و سرانجام، همچنان که گفته شد، جغرافیای اروپای شرقی مانع مهمی برای گزینه موسوم به امنیت دسته جمعی بود.

اتحاد جماهیر شوروی نیروهای خود را برای حفاظت از خود در مقابل حمله آلمان و افزایش احتمال کارساز بودن استراتژی احالهٔ مسئولیت، تجهیز کرد. با یادآوری این نکته از فصل ششم که یکی از مهمترین دلایل استالین برای آغاز نوسازی اقتصاد شوروی در ۱۹۲۸ آماده کردن آن برای جنگ آینده اروپا بود. ارتش سرخ در طول دههٔ ۱۹۳۰ به شکل اساسی گسترش یافت، در بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸ تقریباً ۳ برابر شد (نگاه کنید به جدول ۶-۸). کیفیت و کمیت تسلیحاتی ارتش نیز به‌طور قابل توجهی افزایش یافت. برای مثال، صنایع شوروی در سال ۱۹۳۰، ۹۲۵ قطعه توپخانه، در سال ۱۹۳۳، ۴۳۶۸ قطعه، در سال ۱۹۳۶، ۴۳۲۴ قطعه و در سال ۱۹۴۰، ۱۵۳۰۰ قطعه تولید کردند.[۱۱۸] در سال ۱۹۳۰، ۱۷۰ تانک ساخته شد، در سال ۱۹۳۳، ۳۵۰۹ و در سال ۱۹۳۶، ۴۸۰۰ عدد. اما در سال ۱۹۴۰ تعداد تانک‌ها به ۲۷۹۴ کاهش یافت، این به آن ذلیل بود که شوروی‌ها در سال ۱۹۳۷ شروع به تولید تانک‌های متوسط و سنگین بجای تانک‌های سبک کردند. کیفیت نیروهای جنگی در نیمه دههٔ ۱۹۳۰ خوب و در حال ارتقا بود. در واقع، تا ۱۹۳۶ ارتش سرخ پیشرفته‌ترین دکترین و بیشترین توانایی جنگ زرهی را در جهان داشت.[۱۱۹] اما تصفیه‌های استالین در تابستان ۱۹۳۷ به نیروی نظامی شوروی ضربه زد و به توان رزمی آن در سال‌های اولیه جنگ جهانی دوم به‌طور جدی آسیب وارد کرد.[۱۲۰]

چندان شکی در مورد سیاست استالین بین سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ نیست: احالهٔ مسئولیت همراه با جستجو برای فرصت‌هایی جهت حمله مشترک با هیتلر علیه کشورهای کوچکتر اروپای شرقی. آن سیاست در پیمان مشهور مولوتف- ریبنتروپ در ۲۳ اوت ۱۹۳۹ به‌طور رسمی بیان شده بود که نه تنها بیشتر اروپای شرقی را میان آلمان و اتحاد شوروی تقسیم کرد، بلکه عملاً تضمین کرد که هیتلر به جنگ با انگلستان و فرانسه خواهد رفت، در حالی که شوروی خارج از جنگ خواهد ماند. می‌توان انتظار داشت که بعد از سقوط فرانسه در تابستان ۱۹۴۰ استالین احالهٔ مسئولیت را رها کند و بجای آن علیه هیتلر به انگلستان بپیوندد. اما همچنان که گفته‌شد، استالین به استراتژی احالهٔ مسئولیت ادمه داد، در حالی که امیدوار بود که انگلستان و آلمان نازی در جنگی طولانی و پرهزینه درگیر خواهند شد. با این حال، آن رهیافت زمانی که ارتش

آلمان در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ به اتحاد شوروی حمله کرد، شکست خورد. صرفاً بعد از آن بود که بریتانیا و شوروی علیه رایش سوم متحد شدند.

محاسبه قدرت

توزیع قدرت در میان قدرت‌های بزرگ اروپایی و جغرافیا می‌توانند تا حد زیادی برای توضیح رفتار احالهٔ مسئولیت رقبای هیتلر در طول دهه ۱۹۳۰ مورد استفاده قرار گیرند. آلمان قدرت بالقوه بیشتری از آنچه دیگر کشورهای اروپایی از ۱۹۳۰تا ۱۹۴۴ داشتند، در اختیار داشت (نگاه کنید به جدول ۳-۳ و ۴-۳). در ۱۹۳۰ آلمان وایمار ۳۳ درصد ثروت اروپا را در اختیار داشت در حالی که انگلستان نزدیک‌ترین رقیبش، ۲۷ درصد را مالک بود. فرانسه و اتحاد شوروی نیز ۲۲ درصد و ۱۴ درصد را در اختیار داشتند. تا سال ۱۹۴۰ سهم آلمان از توان صنعتی به ۳۶ درصد رشد کرده بود، اما نزدیک‌ترین رقیبش اکنون اتحاد شوروی با ۲۸ درصد بود و انگلستان با ۲۴ درصد به جایگاه سوم سقوط کرده بود.

در مقام مقایسه، آلمان ۴۰ درصد ثروت اروپا را در ۱۹۱۳ یعنی قبل از شروع جنگ جهانی اول در اختیار داشت، در حالی که انگلستان با ۲۸ درصد در جایگاه دوم بود، فرانسه و روسیه در آن زمان ۱۲ درصد و ۱۱ درصد را در اختیار داشتند. تنها براساس قدرت بالقوه آشکار است که آلمان در دههٔ ۱۹۳۰ نیز تقریباً از نظر موقعیت برای هژمون بالقوه شدن وضعیتی به خوبی وضعیتش در اوایل قرن داشت. آشکار است که اتحاد شوروی سهم خود از قدرت صنعتی اروپا را در طول دههٔ ۱۹۳۰ به‌طور قابل توجهی افزایش داد. این به آن معنا بود که این کشور شرایطی داشت که به موجب آن می‌توانست تا پایان دهه، ارتشی بسیار نیرومندتر از آنچه که در اوایل ۱۹۱۴ تا ۱۹۳۰ داشت، بسازد.[۱۲۱]

آلمان بر غم قدرت بالقوهٔ خود تا سال ۱۹۳۹ یک هژمون بالقوه نبود، چراکه پیش از آن نیرومندترین ارتش در اروپا را نداشت. هیتلر ارتش ضعیفی را به ارث برد و مدت زمانی طول کشید تا این ارتش به شکل یک نیروی رزمی خوب سازماندهی و تجهیز شده درآید و ظرفیت تهاجم علیه دیگر قدرت‌های بزرگ را داشته باشد. بعد از برنامه بسیار مهم تسلیح مجدد در اوت ۱۹۳۶ انتظار نمی‌رفت که تا اکتبر ۱۹۴۰ این برنامه تحقق یابد اما بخش بیشتر اهداف آن یک سال زودتر تحقق یافته بود. (در

تابستان ۱۹۳۹)، زیرا تسلیح مجدد با سرعتی سرسام‌آور دنبال شد و نیز به دلیل منابعی که آلمان از بدست آوردن مالکیت اتریش و چکسلواکی کسب کرد.[۱۲۲] اما تسلیح مجدد در چنین زمان کوتاهی مسائل زیادی در سازماندهی ایجاد کرد به‌گونه‌ای که تا قبل از ۱۹۳۹ ارتش آلمان در شرایط مساعدی برای جنگ در چارچوب یک جنگ قدرت‌های بزرگ قرار نداشت.[۱۲۳] این وضعیت عمومی عدم آمادگی مهمترین دلیل برای مخالفت رهبران ارتش در طول بحران مونیخ در ۱۹۳۸ با هیتلر بود. آنها می‌ترسیدند که او آلمان را به یک جنگ قدرت بزرگ بکشاند در حالی که این کشور برای جنگیدن به خوبی آماده نبود.[۱۲۴] در حالی که ارتش آلمان در سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ دردسرهای زیادی را تجربه می‌کرد، فرانسه و اتحاد جماهیر شوروی در حال گسترش نیروهای نظامی خود برای مقابله با آلمان بودند. هم ارتش سرخ و هم ارتش فرانسه در ۱۹۳۷ بسیار قویتر از ارتش آلمان بودند، اما برتری آنها در طول دو سال آینده تحلیل رفت و آلمان تا اواسط ۱۹۳۹ قدرت نظامی برتر در اروپا شد. به همین دلیل، بسیاری از محققان امروزه بر این باورند که رقبای هیتلر بجای ۱۹۳۹ می‌بایست در سال ۱۹۳۸ با ارتش آلمان می‌جنگیدند.[۱۲۵]

ارتش فرانسه همچنان که جدول ۶-۸ روشن می‌کند، تا اواخر ۱۹۳۷ از ارتش آلمان بزرگتر بود. به لحاظ کیفی نیز برتر بود، نه به این دلیل که ارتش فرانسه یک نیروی رزمی کارآمد بود (این‌طور نبود)، بلکه به این دلیل که گسترش فزاینده نیروهای نظامی آلمان ظرفیت رزمی آن را به شدت محدود کرده بود. در سال ۱۹۳۸ آلمان سرانجام یک ارتش زمان صلح داشت که بزرگتر از ارتش فرانسه بود، اما همین‌طور که جدول ۷-۸ روشن می‌کند، فرانسه توانست یک ارتش زمان جنگ بزرگتری را تجهیز کند: ۱۰۰ لشگر فرانسوی در مقابل ۷۱ لشگر آلمانی. آلمان در این زمینه هم تا ۱۹۳۹ برتری فرانسه را از میان برد، آنها اکنون می‌توانستند شماری مشابه لشگر برای جنگ تجهیز کنند. علاوه‌بر این، ارتش آلمان از نظر کیفی بهتر از ارتش فرانسه بود و نیروی هوایی برتری داشت که آن را پشتیبانی می‌کرد.[۱۲۶] با توجه به اینکه آلمان از ثروت بسیار قابل توجه‌تر و جمعیت بیشتری از فرانسه برخوردار بود، اصلاً عجیب نیست که شکاف قدرت نظامی میان آنها تا ۱۹۴۰ حتی بیشتر هم شد. ارتش سرخ در بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۷ هم از نظر کیفی و هم از نظر کمی برتر از ارتش آلمان بود.

مطمئناً حق با دیوید گلانتز[1] است که می‌گوید: «اگر آلمان‌ها و شوروی‌ها در اواسط دهۀ ۱۹۳۰ می‌جنگیدند، ارتش سرخ برتری قابل توجهی بر رقیب خود ایجاد می‌کرد».[۱۲۷] با این حال، این برتری در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ از میان رفت، نه فقط به دلیل تقویت فزاینده ارتش آلمان بلکه به خاطر تصفیه‌های استالین در ارتش سرخ (نگاه کنید به جدول ۸-۸).

با توجه به اینکه آلمان تا قبل از ۱۹۳۹ هژمون بالقوه نبود و اینکه ارتش فرانسه و ارتش سرخ هریک در طول ۱۹۳۸ می‌توانستند با ارتش آلمان برابری کنند، روشن می‌شود که چرا تا سال ۱۹۳۹ ائتلاف موازنه‌گر مثل اتفاق مثلث علیه آلمان شکل نگرفت و بجای آن رقبای هیتلر در قبال هم احالۀ مسئولیت کردند. این امر روشن می‌کند که به چه علت انگلستان و فرانسه در مارس ۱۹۳۹ اتحادی علیه هیتلر شکل دادند، چراکه روزی که ارتش آلمان به وضوح برتر از فرانسه شود و فرانسه برای دفع خطر آلمان احتیاج به کمک پیدا می‌کند، به سرعت نزدیک می‌شد.

اینکه قدرت‌های غربی نیروهای خود را برای تشکیل مجدد اتفاق مثلث به اتحاد شوروی ملحق نکردند، می‌تواند با این واقعیت توضیح داده شود که انگلستان و فرانسه در ۱۹۳۹ هراسی از بقای اتحاد شوروی نداشتند، آنگونه که قبل از جنگ جهانی اول از این امر می‌ترسیدند. قدرت‌های غربی در قبل از ۱۹۱۴ چاره‌ای جز اتحاد با روسیه نداشتند، چراکه روسیه به سختی توان مقاومت در مقابل تهاجم آلمان را داشت. اما اتحاد شوروی توانایی صنعتی و نظامی بسیار بیشتری از روسیه در اختیار داشت. انگلستان و فرانسه مجبور به دفاع از آن نبودند. استالین به سهم خود تشخیص داد که انگلستان و فرانسه در کنار هم قدرتی حداقل برابر با آلمان دارند. او می‌توانست مسئولیت را به عهده آنها بگذارد.[۱۲۸] سرانجام، فقدان مرز مشترک میان آلمان و اتحاد شوروی از ۱۹۳۳ تا سپتامبر ۱۹۳۹ به میزان زیادی تلاش‌ها را برای تشکیل جبهه واحدی علیه رایش سوم خنثی کرد. علاوه‌بر این، این احتمال وجود داشت که فرانسه (که با آلمان نازی هم‌مرز بود) و نه اتحاد شوروی به پذیرش مسئولیت پایان دهد.

آرزوی انگلستان برای تشکیل یک اتحاد با شوروی بعد از ژوئن ۱۹۴۰ نیاز به هیچ توضیحی ندارد. با توجه به اینکه انگلستان در آن موقع در حال جنگ با آلمان نازی

---

[1]. David Glantz

بود به‌طور طبیعی خواستار تمام کمک‌هایی بود که می‌توانست دریافت کند. سؤال جالب‌تر این است که چرا اتحاد جماهیر شوروی پیشنهادات انگلستان را رد کرد و به احالهٔ مسئولیت ادامه داد؟ از اینها گذشته، ارتش آلمان بسیار قویتر از آنچه بود که از ارتش بریتانیا بعد از دانکرک باقی مانده بود که این به آلمان اجازه می‌داد تا به آسانی انگلستان را شکست دهد و سپس اسلحه خود را علیه اتحاد شوروی بچرخاند. با این‌حال، قدرت بازدارندگی آب انگلستان را نجات داد و احالهٔ مسئولیت را ظاهراً به استراتژی برنده برای استالین تبدیل کرد. وجود کانال مانش حمله و تصرف انگلستان را برای ارتش نازی تقریباً غیرممکن می‌کرد، این به آن معنا بود که بریتانیا احتمالاً وارد یک جنگ طولانی با آلمان‌ها در هوا، یا در دریا و در فضاهای دور از مرکز (پیرامونی) مثل آفریقای شمالی و بالکان خواهد شد. در واقع، این غالباً آن چیزی است که میان سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ رخ داد. اتحاد با انگلستان برای استالین جذاب نبود، نه تنها به این دلیل که اتحاد شوروی را به جنگ با رایش سوم می‌کشاند، بلکه ارتش سرخ مجبور می‌شد سهم بیشتر عملیات رزمی علیه ارتش آلمان را به دوش بکشد، چراکه انگلستان در موقعیتی نبود که یک ارتش بزرگ به قاره اروپا بفرستد. علی‌رغم تمامی این ملاحظات، یک دیدگاه غلط در ذهن استالین بود: او به اشتباه تصور می‌کرد هیتلر تا زمانی که بریتانیا را شکست ندهد و جناح غربی‌اش را محکم نکند، به اتحاد شوروی حمله نخواهد کرد.[۱۲۹]

اجازه دهید در مورد مقایسه رفتارهای رقبای آلمان در سال‌های قبل از جنگ جهانی، نتیجه‌گیری کنم. سه تفاوت کلیدی برای توضیح این مسئله وجود دارد که چرا انگلستان، فرانسه و اتحاد شوروی به احالهٔ مسئولیت علیه رایش سوم گرایش داشتند اما هفت سال قبل از جنگ جهانی اول ائتلافی موازنه‌گر علیه آلمان قیصری ایجاد کردند. اولاً، آلمان نازی تا ۱۹۳۹ یک تهدید نظامی مهیب نبود، در حالی که ارتش قیصر قدرتمندترین نیروی نظامی در اروپا حداقل از اواخر ۱۸۷۰ تا پایان جنگ جهانی اول بود. در واقع، آلمان هیتلری تا ۱۹۳۹ یک هژمون بالقوه نبود در حالی که آلمان ویلهلمی در ۱۹۰۳ به آن موقعیت رسیده بود. دوم، اتحاد شوروی در طول دههٔ ۱۹۳۰ قدرت بالقوه و نیروی نظامی واقعی قابل توجهی در مقایسه با روسیه قبل از جنگ جهانی اول داشت. بنابراین، انگلستان و فرانسه دلایل کمتری برای نگرانی از بقای اتحاد شوروی داشتند تا در مورد روسیه تزاری. سوم، آلمان و روسیه قبل از ۱۹۱۴ مرز مشترک

داشتند اما قبل از ۱۹۳۹ دارای مرز مشترک نبودند و این جدایی جغرافیایی احالهٔ مسئولیت را تشویق می‌کرد.

جنگ سرد (۹۰-۱۹۴۵)

پیشینه

زمانی‌که سرانجام رایش سوم در آوریل ۱۹۴۵ سقوط کرد، اتحاد شوروی همچنان به‌عنوان قدرتمندترین کشور در اروپا باقی ماند. امپراطوری ژاپن نیز چهار ماه بعد فرو پاشید و قدرتی نه در اروپا و نه در آسیای شمال شرقی باقی نماند که بتواند ارتش سرخ را در غلبه بر آن مناطق وایجاد هژمون شوروی متوقف کند. ایالات متحده تنها کشور به اندازه کافی قدرتمند برای مهار گسترش شوروی بود. هرچند دلایلی برای فکر کردن در این مورد بود که ایالات متحده ممکن است علیه اتحاد شوروی ایجاد توازن نکند. ایالات متحده نه یک قدرت اروپایی بود و نه یک قدرت آسیایی؛ سابقه‌ای طولانی از اجتناب از ورود به اتحادهای گرفتارکننده در این مناطق داشت. در واقع، فرانکلین روزولت در فوریه ۱۹۴۵ در یالتا به استالین گفت که او انتظار دارد تمام یگان‌های آمریکایی طی دو سال بعد از جنگ جهانی دوم از اروپا خارج شوند.(۱۳۰) علاوه‌بر این، با توجه به اینکه ایالات متحده و اتحاد شوروی در جنگ علیه آلمان نازی از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ متحد بودند، برای سیاستمداران آمریکا سخت بود که ناگهان ۱۸۰ درجه بچرخند و به افکار عمومی بگویند اتحاد شوروی اکنون یک دشمن خطرناک است نه کشوری دوست. همچنین بعد از جنگ ضرورتی شدید برای استالین و هری ترومن وجود داشت تا برای برخورد با قدرت‌های شکست خورده محور بویژه آلمان با هم کار کنند.

علی‌رغم این ملاحظات، ایالات متحده بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی دوم شروع به کنترل توسعه‌طلبی کرد و یک سیاست مهار نیرومند را در پیش گرفت تا اینکه تهدید شوروی حدود ۴۵ سال بعد از میان رفت، مارک تراختنبرگ[1] به خوبی به این امر اشاره می‌کند: «سیاست سد نفوذ همچنان که از نامش برمی‌آید، در آغاز ۱۹۴۶ مورد پذیرش قرار گرفت. حتی قبل از زمانی که این اصطلاح به وجود آید، درست قبل از آنکه

---

[1]. Marc Trachtenberg

اصول اولیه این مشی توسط تئوریسین اصلی آن، جرج کنان، مطرح شود و مورد پذیرش قرار گیرد».[۱۳۱] «ایالات متحده با یک چنین چابکی و تأثیرگذاری موازنه ایجاد کرد، چراکه بازداشتن شوروی از تسلط بر اروپا و آسیای شرقی جزو منافع ملی آمریکا بود و هیچ قدرت بزرگ دیگری وجود نداشت که بتواند ارتش شوروی را در دنیای دوقطبی نیمهٔ دههٔ ۱۹۴۰ مهار کند. بسیار ساده باید گفت که ایالات متحده هیچ‌گونه گزینه‌ای برای احالهٔ مسئولیت نداشت و بنابراین، خود مجبور به پذیرش این مسئولیت سنگین بود».[۱۳۲]

رفتار استراتژیک قدرت‌های بزرگ

ایران و ترکیه اهداف مهم توسعه‌طلبی شوروی در روزهای نخستین جنگ سرد بودند.[۱۳۳] اتحاد شوروی طی جنگ جهانی دوم شمال ایران را اشغال کرد اما قول داد نیروهایش را حداکثر شش ماه بعد از پایان جنگ در اقیانوس آرام بدون تأخیر خارج کند. زمانی که در اوایل ۱۹۴۶ هیچ گواهی مبنی‌بر اینکه ارتش اتحاد شوروی در حال خروج است، وجود نداشت، ایالات متحده به شوروی فشار آورد که بنا به قولش از آنجا خارج شود. این امر مؤثر واقع شد و نیروهای شوروی تا اوایل مِی ۱۹۴۶ از ایران رفته بودند.

همچنین، استالین علاقمند به توسعه‌طلبی در منطقه شرق مدیترانه بود. هدف اصلی وی ترکیه بود. در تابستان ۱۹۴۵ وی خواهان سرزمینی در بخش شرقی ترکیه و حق ساختن پایگاه‌هایی در تنگه داردانل بود تا امکان دسترسی دریایی به دریای مدیترانه داشته باشند. علاوه‌بر این، بین سال‌های ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۹ که یونان درگیر جنگ داخلی بود، یک شورش کمونیستی قوی در آنجا شکل پیدا کرد. استالین به‌طور مستقیم از کمونیست‌های یونانی حمایت نکرد، اما مطمئناً اگر آنها (کمونیست‌ها) در جنگ داخلی پیروز شده بودند و بر یونان مسلط می‌شدند، استالین بسیار سود می‌برد.[۱۳۴] ایالات متحده در حمایت از یونان و ترکیه در مقابل اتحاد شوروی ابتدا به انگلستان تکیه کرد اما در طول‌سال۱۹۴۶ نگران این بود که انگلستان نتواند این کار را انجام دهد و زمانی که در اواخر فوریه ۱۹۴۷ معلوم شد که اقتصاد انگلستان برای فراهم کردن کمک اقتصادی و نظامی مورد نیاز به یونان و ترکیه بسیار ضعیف است، ایالات متحده به سرعت جای خالی آن کشور را پرکرد.

رئیس جمهور ترومن در جلسه مشترک کنگره در ۱۲ مارس ۱۹۴۷ دکترین معروفی را که به نام او معروف است، مطرح کرد. او قاطعانه گفت: ایالات متحده باید در مقابل تهدید کمونیسم بایستد، نه فقط در مدیترانه بلکه در تمام جهان. او همچنین تقاضای ۴۰۰ میلیون دلار کمک به یونان و ترکیه کرد. سناتور آرتور واندنبرگ[۱] قبل از قبول تقاضای وی توسط کنگره به ترومن گفته بود که اگر او آن پول را خواستار است مجبور خواهد بود که «همگان را بترساند».(۱۳۵) او این کار را کرد و کنگره تقاضای او را تصویب نمود. کمونیست‌های یونانی شکست خوردند و شوروی‌ها به هیچ سرزمینی در ترکیه یا پایگاهی در تنگه داردانل نرسیدند. یونان وترکیه سرانجام در فوریه ۱۹۵۲ به ناتو پیوستند.

سیاستمداران آمریکا در طول سال ۱۹۴۶ و اوایل ۱۹۴۷ همچنین نگران آن بودند که اتحاد شوروی بزودی بر اروپای غربی مسلط شود. ترس آنها این نبود که ارتش شوروی بزودی به سمت اقیانوس اطلس حرکت کند. بلکه بجای آن رهبران آمریکا می‌ترسیدند که احزاب کمونیست قدرتمند با پیوندهای نزدیک با مسکو در فرانسه و ایتالیا به قدرت برسند چراکه اقتصاد این کشورها در وضعیت بدی قرار داشت و مردم آنها از وضعیت بد اقتصادی خود ناراضی بودند. ایالات متحده در اوایل ژوئن ۱۹۴۷ با طرح معروف مارشال به این مسئله واکنش نشان داد، که به روشنی برای مبارزه با «گرسنگی، فقر، ناامیدی و آشوب در اروپای غربی» طراحی شده بود.(۱۳۶)

همزمان ایالات متحده نگران آینده آلمان بود. هم آمریکایی‌ها و هم شوروی‌ها، چنانچه معلوم بود، در مورد این کشور زمانی که جنگ جهانی دوم پایان یافت، دیدگاه روشنی نداشتند.(۱۳۷) طی سال‌های اولیه جنگ سرد، غرب ترس کمی در این مورد نشان داد که شوروی‌ها برای غلبه بر آلمان از طریق زور تلاش خواهند کرد. در واقع، اوضاع حاکی از آن بود که استالین به زندگی با یک آلمان تقسیم شده راضی شده بود مشروط بر اینکه انگلستان، فرانسه و ایالات متحده مناطق اشغالی خود را در هم ادغام نکنند و یک آلمان غربی مستقل ایجاد نکنند. اما سیاستمداران آمریکا در طول سال ۱۹۴۷ به این باور رسیدند که اگر بخواهند کمونیسم را خارج از اروپای غربی نگاه دارند (از جمله مناطقی در آلمان که تحت اشغال متفقین بود)، ضروری است که یک آلمان غربی

---

[1]. Arthur Vandenberg

مستقل و قدرتمند به وجود آورند که روابط نزدیکی با کشورهای دیگر اروپای غربی داشته باشد. بر این نتیجه‌گیری در کنفرانس لندن در دسامبر ۱۹۴۷ به طرز مؤثری صحه گذاشته شد و این برنامه در طول دو سال پس از آن اجرا شده جمهوری فدرال آلمان در ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۹ شکل گرفت. به‌طور خلاصه، ایالات متحده به دنبال سد کردن گسترش شوروی از طریق ایجاد مانعی قدرتمند در اروپای غربی بود که این کار به وجود آلمان غربی بستگی داشت. عجیب نیست که شوروی‌ها تصمیم آمریکا در مورد آینده آلمان را اخطاری تمام عیار دیدند. ملوین لفلر[1] اشاره می‌کند: «البته هیچ چیز کرملین را بیش از اقدامات انگلیس- آمریکا در آلمان غربی تحریک نکرد. به وجود آمدن آلمان غربی خود مختار و نیز چشم‌انداز پیوستن آلمان به بلوک اقتصادی غرب، روس ها را به هراس انداخت».[۱۳۸] درمقابل، شوروی در فوریه ۱۹۴۸ یک کودتای کمونیستی در چکسلواکی ترتیب داد و آن کشور را بخشی از حفاظ خود در مقابل غرب قرار داد. مهمتر از آن، شوروی‌ها با محاصره برلین در اواخر ژوئن ۱۹۴۸ بحران بزرگتری را آغازکردند و جاده‌ها و راه‌های آبی که برلین را به مناطق تحت اشغال غربی‌ها در آلمان متصل می‌کرد، بستند.

ایالات متحده به سرعت و با قدرت به این اقدامات شوروی واکنش نشان داد و به دنبال کودتا در چکسلواکی، در مورد ایجاد یک اتحاد نظامی غربی برای جلوگیری از تهدید آینده نظامی شوروی علیه اروپای غربی فکر کرد.[۱۳۹] برنامه‌ریزی برای این کار در حدود می ۱۹۴۸ شروع و سرانجام به ایجاد ناتو در ۴ آوریل ۱۹۴۹ منجر شد.[۱۴۰] با وجودی که بسیاری در غرب فکر می‌کردند که برلین یک نقطه ضعف استراتژیک می‌باشد و بایستی از آن چشم‌پوشی کرد ولی ایالات متحده عملیات گسترده‌ای را برای کمک رسانی از طریق هوا به داخل این شهر محاصره شده شروع کرد،[۱۴۱] وقتی شوروی‌ها مطلع شدند که ایالات متحده با آنها مقابله کرده است و در این راه آنها را فریب داده در می ۱۹۴۹ از محاصره برلین دست برداشتند.

همچنین، استالین در اوایل جنگ سرد به دنبال گسترش نفوذ شوروی در آسیای شمال شرقی بود.[۱۴۲] شوروی‌ها در طول جنگ جهانی دوم قول داده بودند که نیروهای خود را تا اول فوریه ۱۹۴۶ از منچوری خارج کنند، اما زمانی که آن تاریخ

---

1. Melvyn Leffler

رسید آنها همچنان در آنجا بودند. ایالات متحده اعتراض کرد و ارتش شوروی در اوایل می ۱۹۴۶ نیروهای خود را عقب کشید. سیاستمداران آمریکایی عمیقاً نگران این بودند که کمونیست‌های پیرو مائو تسه دونگ ناسیونالیست‌های چیانگ کایچک را در جنگ داخلی طولانی‌مدت شکست دهند و از چین یک متحد برای شوروی بسازند. مائو و استالین روابط پیچیده‌ای داشتند، اما شوروی تنها کمک اندکی به کمونیست‌ها کرد. با این حال، ایالات متحده کار چندانی برای نیروهای ناسیونالیست چینی جهت جلوگیری از شکست‌های آنها در ۱۹۴۹ انجام نداد، چراکه آنها بسیار ناکارآمد و در حال زوال بودند. وزیر خارجه وقت آمریکا، دین آچسون[1]، در ۳۰ جولای ۱۹۴۹ به خوبی یادآور شد: «هیچ کاری وجود ندارد که بتوان انجام داد تا نتیجه با توجه به این توانایی‌های محدودی تغییر کند، هیچ کار انجام نشده‌ای نمانده است، این نتیجه عملکرد نیروهای داخلی چین می‌باشد که این کشور تلاش کرد بر آنها اثر بگذارد اما نتوانست».[۱۴۳]

هنگام حمله کره شمالی به کره جنوبی در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ این باور به‌طور وسیعی وجود داشت که این حمله مورد حمایت استالین قرار دارد. کابینه ترومن فوراً به حمله واکنش نشان داد و یک جنگ سه ساله علیه کره شمالی و چین را شروع کرد تا وضعیت موجود قبل از جنگ را برگرداند. یکی از نتایج جنگ این بود که ایالات متحده شمار قابل توجهی از نیروها را در بقیه دوره جنگ سرد در کره جنوبی نگاه داشت. اما مهمتر از آن جنگ کره موجب افزایش اساسی بودجه دفاعی ایالات متحده شد و آن کشور را در تلاش‌هایش برای کنترل اتحاد شوروی هوشیارتر کرد. ایالات متحده ساختارهای نیرومند بازدارنده‌ای در اروپا، آسیای شمال شرقی و خلیج فارس ایجاد کرد که شوروی‌ها را از ۱۹۵۰تا ۱۹۹۰ از دسترسی به آن مناطق بسیار مهم دور نگاه داشت. تنها جایی که شوروی‌ها طی این چهار دهه، توانستند نفوذشان را گسترش دهند، جهان سوم بود، یعنی جایی که نه تنها دستاوردهایشان مورد شک بود، بلکه در هر مرحله ایالات‌متحده با شوروی‌ها در آن برخورد می‌کرد.[۱۴۴]

با این حال، انگیزه آمریکایی‌ها برای احالهٔ مسئولیت در طول جنگ سرد هرگز به‌طور کامل از میان نرفت.[۱۴۵] برای مثال، برای پشتیبانی سنا از پیمان ناتو در ۱۹۴۹، آچسون مجبور بود که تأکید کند ایالات متحده قصدی برای فرستادن نیروهای نظامی

---

[1]. Dean Acheson

گسترده به اروپا به صورت دائمی ندارد. در طول دههٔ ۱۹۵۰ رئیس جمهور دوایت آیزنهاور به‌طور جدی مایل به برگرداندن نیروهای آمریکایی به داخل کشور بود و اروپایی‌ها را مجبور می‌کرد که از خودشان در مقابل تهدید شوروی دفاع کنند.[۱۴۶] در واقع، این مسئله علت حمایت قوی ایالات متحده از همگرایی اروپایی‌ها در اوایل جنگ سرد بود. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ سنا تلاش فراوانی کرد تا تعهد قاره‌ای آمریکا را اگر از بین نبرد، کم کند. حتی درطول ریاست جمهوری ریگان، افراد با نفوذی خواهان کاهش قابل توجه میزان نیروهای آمریکایی در اروپا بودند.[۱۴۷] اما در دنیای دوقطبی میان ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ احالهٔ مسئولیت گزینه‌ای جدی برای ایالات متحده نبود. از زمان پایان جنگ جهانی دوم تا پایان جنگ سرد، ایالات متحده سیاست موازنه‌گر سرسختانه‌ای علیه اتحاد شوروی اعمال کرد که موفقیت قابل توجهی بدست آورد.

محاسبه قدرت

نگاهی کوتاه به توزیع قدرت به دنبال جنگ جهانی دوم به وضوح نشان می‌دهد که نه در اروپا و نه در آسیای شمال شرقی هیچ قدرت بزرگ یا ترکیبی از قدرت‌های بزرگ وجود نداشت که بتواند مانع ارتش شوروی بر آن مناطق شود. بنابراین، ایالات متحده هیچ گزینه‌ای جز کنترل توسعه‌طلبی شوروی نداشت. در آسیای شمال شرقی، ژاپن خلع سلاح شده و ویران بود، در حالی که چین که قدرت بالقوه اندکی داشت در بحبوحه یک جنگ داخلی خشونت‌آمیز بود. در اروپا، آلمان بتازگی توسط ارتش شوروی شکست خورده بود و وضعیت بدی داشت و قطعاً در موقعیتی نبود که در آینده‌ای قابل پیش‌بینی بتواند ارتشی برپا سازد. ارتش ایتالیا متلاشی شده بود و به نظر نمی‌رسید به این زودی‌ها بازسازی شود، حتی در زمان جنگ نیز ارتش ایتالیا در میان ناتوان‌ترین نیروهای رزمی تاریخ اروپای مدرن بود. فرانسه در ۱۹۴۰ از جنگ کنار گذاشته شده بود و تا اواخر تابستان ۱۹۴۴ که توسط ارتش آمریکا و انگلستان آزاد شد از طرف آلمان چپاول شد. این کشور نیز از نظر اقتصادی یا سیاسی در وضعیتی نبود که یک ارتش بزرگ همانند آنچه قبل از ۱۹۴۰ داشت، برپا سازد.[۱۴۸] انگلستان در جنگ جهانی دوم یک ارتش نیرومند برپا داشت و در شکست ارتش آلمان نقش مهمی بازی کرد. اما با یک بررسی دقیق روشن می‌شود که انگلستان بعد از ۱۹۴۵ توان اقتصادی

لازم نظامی برای رهبری یک ائتلاف موازنه‌گر علیه اتحاد شوروی را نداشت. فقط ایالات متحده به اندازه کافی برای برعهده گرفتن این وظیفه شاق، قدرتمند بود.

از اندازه نسبی تجهیزات نظامی آمریکا، بریتانیا و اتحاد شوروی در جنگ جهانی دوم می‌توان فهمید که چرا انگلستان در کشمکش مابین ایالات متحده و اتحاد شوروی حاضر نبود. در بین، سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵، انگلستان حدود ۵/۹ میلیون نفر، ایالات متحده ۱۴ میلیون و اتحاد شوروی تقریباً ۲۲/۴ میلیون نیرو را راهی نبرد کردند.[۱۴۹] هنگام پایان جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵، انگلستان حدود ۴/۷ میلیون، آمریکایی‌ها ۱۲ میلیون و شوروی‌ها حدود ۱۲/۵ میلیون نیرو در اختیار داشتند.[۱۵۰] از لحاظ اندازه، ارتش انگلستان در طول جنگ جهانی دوم به ۵۰ لشگر رسید، در حالی که این رقم برای ایالات متحده حدود ۹۰ لشگر و برای شوروی به ۵۵۰ لشگر رسید، اگرچه لشگرهای شوروی‌ها تا حدودی کوچکتر از لشگرهای آمریکا و بریتانیا بودند.[۱۵۱]

البته کلیه این سه تشکیلات نظامی، به‌طور مؤثری بعد از جنگ جهانی دوم از نظر وسعت کوچک شدند. اما انگلستان هنوز نمی‌توانست با اتحاد شوروی برابری کند، شوروی‌ها در ۱۹۴۸، ۲/۸۷ میلیون سرباز در ارتش داشتند، در حالی که انگلستان تنها ۸۴۷،۰۰۰ سرباز داشت. تعداد سربازان ایالات متحده در آن سال ۱/۳۶ میلیون بود.[۱۵۲] علاوه‌بر این، تشکیلات نظامی آمریکا و هم شوروی بعد از ۱۹۴۸ از نظر اندازه به‌طور قابل توجهی رشد کردند، در حالی که نیروهای نظامی انگلستان از نظر اندازه کوچک شد.[۱۵۳]

اقتصاد انگلستان در اوایل ۱۹۴۷ چنان ضعیف بود که نتوانست به یونان و ترکیه کمکی بکند و ایالات متحده را به اعلام دکترین ترومن کشاند، انگلستان قطعاً در وضعیت دفاع از اروپای غربی در مقابل ارتش شوروی نبود. مشکل انگلستان شکست در تشخیص تهدید شوروی یا فقدان اراده برای مهار آن نبود. برعکس، در مقام مقایسه، رهبران بریتانیا به اندازه همتایان آمریکایی خود برای ایجاد مانع در مقابل گسترش شوروی تمایل داشتند،[۱۵۴] اما بریتانیا منابع مادی کافی برای رقابت با شوروی‌ها نداشت. برای مثال، در ۱۹۵۰، اتحاد شوروی ۱۲۶ میلیارد دلار تولید نا خالص ملی (GNP) داشت و ۱۵/۵ میلیارد دلار صرف امور دفاعی می‌کرد. انگلستان ۷۱ میلیارد دلار تولید ناخالص ملی (GNP) داشت و ۲/۳ میلیارد دلار صرف امور دفاعی می‌کرد.[۱۵۵] با بدتر شدن اوضاع، انگلستان هنوز یک امپراطوری وسیع بود که حفظ آن

مستلزم صرف درصد زیادی از دلارها برای امور دفاعی بود. عجیب نیست که رهبران انگلستان از آغازجنگ سرد دریافتند که غرب برای سازماندهی و هدایت مهار اتحاد شوروی به عموسام احتیاج دارد.

نتیجه‌گیری

پس از تحلیل هر مورد همراه با جزییات آن، اکنون اجازه دهید تا به عقب برگردم و نتایج را خلاصه کنم. رئالیسم تهاجمی پیش‌بینی می‌کند که دولت‌ها به توازن قدرت بسیار حساس خواهند بود و همواره به دنبال فرصتی برای افزایش قدرت خود یا تضعیف رقبا خواهند بود. به‌طور عملی، این به آن معناست که دولت‌ها استراتژی‌های دیپلماتیک را خواهند پذیرفت که بازتاب فرصت‌ها و محدودیت‌هایی است که توسط توزیع ویژه قدرت ایجاد شده‌اند. بویژه این تئوری پیش‌بینی می‌کند که یک دولت در معرض تهدید در دنیای دوقطبی به سرعت و با اثر بخشی به ایجاد توازن دست می‌زند، زیرا زمانی که تنها دو قدرت بزرگ در سیستم هست، نه احالهٔ مسئولیت و نه ائتلاف‌های موازنه‌گر قدرت‌های بزرگ امکان‌پذیر نیستند. مورد جنگ سرد این ادعا را تصدیق می‌کند. اتحاد جماهیر شوروی از جنگ جهانی دوم به‌عنوان قدرتمندترین کشور در اروپا و آسیای شمال شرقی ظهور کرد و تنها ایالات متحده توان مهار آن را داشت.

زمانی که در اوایل قرن با هژمون‌های بالقوه اروپایی مواجه شدیم- آلمان ویلهلمی و آلمان نازی- واکنش اولیه ایالات متحده واگذاری مسئولیت به سایر قدرت‌های بزرگ اروپایی یعنی:انگلستان، فرانسه و روسیه بود. اما احالهٔ مسئولیت گزینه‌ای برای جنگ سرد نبود، چراکه هیچ قدرت بزرگی در اروپا که بتواند اتحاد شوروی را مهار کند، وجود نداشت. درست بعد ازپایان جنگ جهانی دوم، ایالات متحده به سرعت و مقتدرانه به سمت ایجاد موازنه علیه تهدید اتحاد شوروی رفت و تا پایان جنگ سرد در ۱۹۹۰ در همین وضعیت باقی ماند. با وجود این، علاقمندی آمریکا برای احالهٔ مسئولیت طی آن دوره زمانی نیز مشهود بود. این تئوری در خصوص وضعیت چندقطبی، پیش‌بینی می‌کند که احالهٔ مسئولیت در غیاب یک هژمون بالقوه بسیار محتمل است اما زمانی که یک دولت بویژه قدرتمند در سیستم وجود دارد احتمال استراتژی احالهٔ مسئولیت نیز هست. شواهد موجود درستی این ادعا را نشان می‌دهند. در میان چهار مورد در نظام چندقطبی، پروس بیسمارکی تنها مهاجمی بود که یک

هژمون بالقوه نبود. فرانسه احتمالاً قویترین ارتش اروپا در سال‌های ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۶ را داشت، در حالی که پروس از ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۰ شماره یک در این زمینه بود. اما هیچ یک تهدیدی برای تسلط بر قاره اروپا نبودند. همچنان که تئوری من پیش‌بینی می‌کند، احالهٔ مسئولیت در اینجا بسیار گسترده‌تر از هر مورد دیگری با وجود یک هژمون اروپایی بالقوه بود. در واقع، هیچ ائتلاف موازنه‌گری- حتی موردی محدود به تنها دو کشور- علیه پروس شکل نگرفت، در حالی که این کشور در سه جنگ طی یک دوره هشت ساله پیروز گشت. انگلستان و روسیه در حقیقت به تلاش‌های بیسمارک برای ایجاد یک آلمان متحد خیر مقدم گفتند، آلمانی که انتظار داشتند در آینده به‌عنوان کشور پذیرنده مسئولیت در خدمت آنها درآمد! ارتش پروس هم اتریش و هم فرانسه را تهدید کرد و آنها را به کاندیداهایی برای ایجاد توازن با هم علیه پروس تبدیل نمود. اما آنها در عوض، از مسئولیت فرار کردند و به ارتش بیسمارک اجازه دادند که در سال ۱۸۶۶ اتریش را به آسانی شکست دهد در حالی که فرانسه تنها به نظاره نشسته بود و سپس، ارتش فرانسه را در ۱۸۷۰ به آسانی مغلوب سازد، در حالی که اتریش تماشاگر بود.

ائتلاف‌های موازنه‌گر علیه هژمون‌های بالقوه شکل گرفتند: فرانسه ناپلئونی، آلمان ویلهلمی و آلمان نازی. مع‌هذا، احالهٔ مسئولیت در هر مورد، البته با تفاوت‌های قابل توجهی، به آزمایش درآمد. براساس تئوری من، موازنه قوا و جغرافیا باید تفاوت‌های میان این موارد را توضیح دهد. بویژه هرچه قدرت نسبی هژمون دارد بیشتر باشد احتمال احالهٔ مسئولیت کمتر می‌شود. مرزهای مشترک نیز احتمال احالهٔ مسئولیت را کاهش می‌دهند. این استدلال‌ها به نظر می‌رسد الگوهای متفاوت احالهٔ مسئولیت در این سه مورد از چندقطبی نامتوازن را توضیح دهند.

ما کمترین میزان احالهٔ مسئولیت را علیه آلمان ویلهلمی دیدیم. اتفاق مثلث که شامل انگلستان، فرانسه و روسیه بود و برای مهار آلمان طراحی شده بود، از سال ۱۹۰۷ یعنی حدود هفت سال قبل از آغازجنگ جهانی اول تا حدود زیادی شکل گرفته بود. فرانسه و روسیه اولین پایه‌های آن اتحاد موازنه‌گر را در اوایل دههٔ ۱۸۹۰ چیزی حدود بیست سال قبل از بحرانی که جنگ جهانی اول را شعله‌ور کرد، شکل داده بودند. اگرچه انگلستان در اوایل کار به فرانسه و روسیه مسئولیت را واگذار کرد، بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ به ائتلاف پیوست. در واقع، محاسبات قدرت اصلی‌ترین دلیل تشکیل

اتفاق مثلث بود. آلمان یک ارتش نیرومند در اوایل دههٔ ۱۸۹۰ داشت که فرانسه و روسیه را مجبوربه اتحاد کرد. اما آلمان هنوز یک هژمون بالقوه نبود و ارتش‌های فرانسه و روسیه در کنار هم به نظر برای مهار آلمان توانمند بودند، بنابراین، انگلستان می‌توانست همچنان در حاشیه باقی بماند. اما همهٔ اینها در پنج سال اول قرن بیستم تغییر کرد: زمانی که آلمان یک هژمون بالقوه شد (۱۹۰۳) و روسیه از ژاپن شکست سختی خورد (۵-۱۹۰۴). در واکنش به این مسایل، انگلستان احالهٔ مسئولیت را متوقف کرد و وارد اتفاق مثلث شد.

احالهٔ مسئولیت‌های بسیار بیشتری در مواجهه با آلمان نازی به وجود آمد تا آلمان ویلهلمی. هیتلر در ژانویه ۱۹۳۳ به قدرت رسید و تقریباً بلافاصله شروع به ایجاد یک نیروی نظامی قدرتمند کرد. رقبای اصلی رایش سوم هرگز یک ائتلاف موازنه‌گر علیه آلمان نازی شکل ندادند. در واقع، هر سه آنها استراتژی احالهٔ مسئولیت را در طول دههٔ ۱۹۳۰ در پیش گرفتند. حتی تا مارس ۱۹۳۹ نیز انگلستان و فرانسه برای مقابله با هیتلر کنار هم قرار نگرفتند. با این حال، شوروی‌ها به احالهٔ مسئولیت ادامه دادند. زمانی که ارتش آلمان نازی در بهار ۱۹۴۰ فرانسه را از جنگ خارج کرد و بریتانیا را در جنگ علیه ماشین جنگی آلمان تنها گذاشت، استالین تلاش کرد تا یک جنگ طولانی مدت میان انگلستان و آلمان را تشویق کند، در حالی که خود او در حاشیه باقی بماند. سرانجام، عملیات بارباروسا در تابستان ۱۹۴۱ انگلستان و اتحاد شوروی را کنار یکدیگر قرار داد و ایالات متحده در دسامبر ۱۹۴۱ به ائتلاف انگلستان- شوروی ملحق شد و آن ائتلاف تا سه سال و نیم دیگر برای شکست رایش سوم پابرجا ماند.

تمام موارد احالهٔ مسئولیت در دههٔ ۱۹۳۰ در واقع، به این علت بودند که آلمان تا ۱۹۳۹ از یک ارتش نیرومند برخوردار نبود و بنابراین، هیچ دلیل قانع کننده‌ای وجود نداشت تا دشمنان هیتلر قبل از آن تاریخ در کنار هم قرار گیرند. زمانی که آلمان نازی در ۱۹۳۹ هژمون بالقوه شد، انگلستان و فرانسه یک ائتلاف تشکیل دادند، بیشتر به این دلیل که بریتانیا دریافت فرانسه به تنهایی توان مقابله با ارتش آلمان را ندارد. اما نه بریتانیا و نه فرانسه با اتحاد شوروی ائتلاف تشکیل ندادند بیشتر از این رو که اتحاد شوروی بسیار قویتر از روسیه در ۱۹۱۴ بود؛ شوروی‌ها بدون کمک از انگلستان و فرانسه از شانس خوبی برای بقا برخوردار بودند. بعد از سقوط فرانسه، استالین از الحاق به انگلستان علیه رایش سوم امتناع کرد، چراکه فکر می‌کرد قدرت بازدارنده آب شکست

سریع و قاطعانه انگلستان را دشوار خواهد کرد و در نتیجه درگیری یک جنگ طولانی میان آنها را تضمین خواهد کرد که به سود اتحاد شوروی خواهد بود.

احالهٔ مسئولیت در مورد جنگ‌های فرانسه انقلابی و ناپلئونی بیش از تمام موارد دیگر رایج بود، فرانسه‌ای که با چهار قدرت بزرگ رقیب مواجه بود: اتریش، بریتانیا، پروس و روسیه. مطمئناً تا ۱۷۹۳ یعنی یک سال بعد از آغازجنگ، فرانسه یک هژمون بالقوه نبود. رقبای فرانسه میان سال‌های ۱۷۹۳ و ۱۸۰۴ همواره از مسئولیت فرار کردند، عمدتاً به این دلیل که فرانسه هنوز آن‌چنان، قدرتمند نبود که تمام رقبایش مجبور شوند در کنار هم عمل کنند تا فرانسه را از غلبه بر قاره بازدارند. با این حال، تا ۱۸۰۵ ناپلئون ارتشی داشت که تهدید می‌کرد که فرانسه را به اولین هژمون اروپا تبدیل کند. اما قبل از اینکه تمام رقبای ناپلئون بتوانند یک ائتلاف یکپارچه موازنه‌گر علیه او شکل دهند، او اتریش و پروس را از توازن قدرت خارج و روسیه را مجبور کرد تا دست از مبارزه بکشد و یک پیمان صلح امضا کند. توازن ناکارآمد در آن وضعیت چندقطبی به فرانسه اجازه داد تا بین سال‌های ۱۸۰۵ تا ۱۸۰۹ مجموعه‌ای از پیروزی‌های فوق‌العاده را کسب کند که به آن کشور توان کنترل بیشتر نقاط اروپا را داد. رقبای فرانسه در اواخر ۱۸۱۲ زمانی که ناپلئون متحمل شکست بزرگ در روسیه شد، مهلتی بدست آوردند. این بار، آنها به‌طور مؤثر موازنه ایجاد کردند و قاطعانه فرانسه را در فاصله سال‌های ۱۸۱۳ تا ۱۸۱۵ شکست دادند.

جغرافیا نیز در دلسرد کردن دولت‌ها از احالهٔ مسئولیت علیه آلمان ویلهلمی مؤثر بود، اما آنها را به احالهٔ مسئولیت علیه آلمان نازی و فرانسه ناپلئونی ترغیب کرد. انگلستان علیه هر سه هژمون بالقوه جنگید اما این کشور توسط کانال مانش از هر سه آنها جدا شده بود. بنابراین، در مورد بریتانیا، جغرافیا عامل مؤثری نبوده است، لذا، می‌توان آن را از تحلیل کنار گذاشت. با این حال، موقعیت جغرافیایی موجود در قاره، سه مورد را به‌طور قابل توجهی متفاوت می‌کند. آلمان ویلهلمی یک مرز مشترک طولانی با فرانسه و روسیه داشت که این مسئله احالهٔ مسئولیت را برای هر دو مشکل کرد و ایجاد ائتلاف را آسان نمود، چراکه هر دو در موقعیت خوبی برای حمله مستقیم به آلمان قرار داشتند. فرانسه با آلمان نازی مرز مشترک داشت، اما اتحاد شوروی اکثر اوقات در دهۀ ۱۹۳۰ توسط قدرت‌های کوچکتری مثل لهستان از رایش سوم جدا بود. این منطقه حائل احالهٔ مسئولیت را تشویق می‌نمود و فرانسه و شوروی را در ایجاد یک

ائتلاف موازنه‌گر جهت مهار آلمان با مشکل مواجه می‌کرد. اگرچه نقشه اروپا بارها بین سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ تغییر کرد، بیشتر رقبای ناپلئون هیچ مرز مشترکی با فرانسه نداشتند و این موقعیتی بود که احالهٔ مسئولیت را تسهیل می‌کرد و تشکیل ائتلاف موازنه‌گر مؤثر را پیچیده می‌نمود.

در مجموع، هم جغرافیا و هم توزیع قدرت نقش کلیدی در تعیین اینکه قدرت‌های بزرگ علیه مهاجمان خطرناک ائتلاف موازنه‌گر شکل دهند یا احالهٔ مسئولیت کنند، دارد. فصل بعدی دنبال این است که مهاجمان چگونه رفتار می‌کنند و بر این تمرکز دارد که چه زمانی احتمال دارد مهاجمان جنگ با یک دولت دیگر را آغازکنند. همچنان که روشن خواهد شد، توزیع قدرت نقش مهمی در توضیح چگونگی آغازجنگ قدرت‌های بزرگ دارد.

فصل نهم

علل وقوع جنگ میان قدرت‌های بزرگ

رقابت امنیتی یک امر روزمره در نظام بین‌الملل است، اما جنگ چنین نیست. تنها گاهی این رقابت امنیتی به جنگ منتهی می‌شود. این فصل یک نظریهٔ ساختاری ارائه می‌نماید که تغییر جهت مرگبار را توضیح می‌دهد. در حقیقت من، در پی توضیح دلایل جنگ میان قدرت‌های بزرگ می‌باشم یعنی جنگی که حداقل یک قدرت بزرگ در آن دخالت داشته باشد.

یک گزینه محتمل آن است که آنارشی بین‌المللی، یک دلیل اساسی است که موجب توسل کشورها به جنگ می‌شود. در مجموع، بهترین راه پیشِ روی کشورها برای بقا در نظامی آنارشیک که در آن سایر کشورها مقاصد و توانایی‌های تجاوزکارانه دارند این است که دائماً قدرت خود را افزایش دهند. این استدلال در فصل دوم توضیح داده شده و براساس آن کشورها باید سهم خود را از قدرت جهانی افزایش بدهند و بعضاً به آن معناست که علیه یک کشور رقیب متوسل به جنگ شوند. در این مسئله که آنارشی یکی از علل وقوع جنگ می‌باشد تردیدی وجود ندارد. جی لاوز دیکنسون[1] این نکته را یکی از عوامل اصلی جنگ جهانی اول می‌داند که: هر کشوری در هر لحظه می‌تواند به یک مهاجم تبدیل شود، اما وجود روحیهٔ تهاجمی به صورت دائمی برای همه، کشورها امری مشترک است. همهٔ کشورها مسئول وضعیت آنارشیک نظام و تداوم آن می‌باشند.[(1)]

آنارشی به تنهایی نمی‌تواند این مطلب را توجیه کند که چرا رقابت‌های امنیتی گاه به جنگ منجر می‌شوند و گاه نمی‌شوند. مسئله این است که آنارشی امری دائمی است و نظام بین‌الملل همواره آنارشیک است، در حالی که جنگ این‌گونه نیست.

---

1. Lowes Dickinson

برای توجیه این متغیر در رفتار یک کشور ضروری است تا به یک متغیر ساختاری دیگر نیز توجه شود: توزیع قدرت میان کشورهای عمده در یک نظام. همان‌طور که در فصل هشتم بحث شد نظام بین‌الملل معمولاً به سه شکل مختلف تقسیم می‌شود: دوقطبی، چندقطبی متوازن و چندقطبی نامتوازن. بنابراین، برای کنکاش در اثر توزیع قدرت بر احتمال وقوع جنگ، نیازمند درک این مطلب هستیم که نظام بین‌الملل دوقطبی است یا چندقطبی؟ و اگر چندقطبی است آیا در میان قدرت‌های بزرگ یک هژمون بالقوه وجود دارد یا خیر. هسته اصلی استدلال من این است که نظام‌های دوقطبی متمایل به صلح بوده و نظام‌های چندقطبی نامتوازن اغلب گرفتار منازعات مرگبار هستند. نظام‌های چندقطبی متوازن جایی در میان این دو قرار دارند.

نظریه‌های ساختاری مانند رئالیسم تهاجمی در بهترین حالت محدوده زمانی را مورد بررسی قرار می‌دهند که رقابت امنیتی منجر به جنگ می‌شود. آنها قادر نیستند به تبیین این امر بپردازند که احتمال وقوع جنگ در یک نوع نظام بین‌الملل در مقایسه با دیگری تا چه اندازه است. همچنین، آنها به‌طور دقیق نمی‌توانند پیش‌بینی کنند که جنگ ها چه زمانی اتفاق می‌افتند. برای مثال، طبق دیدگاه رئالیسم تهاجمی ظهور آلمان به‌عنوان یک هژمون بالقوه در اوایل سال ۱۹۰۰ به معنای این احتمال بود که ممکن است جنگی آغاز شود که تمام قدرت‌های بزرگ اروپایی در آن درگیر شوند. اما این نظریه نمی‌تواند توضیح دهد که چرا جنگ در سال ۱۹۱۴ اتفاق افتاد و نه در سال ۱۹۱۲ و یا ۱۹۱۶.[۲]

این محدودیت‌ها ناشی از این واقعیت‌اند که عوامل غیرساختاری گاه نقش مهمی را در تعیین این امر ایفا می‌کنند که آیا یک کشور به جنگ متوسل خواهد شد یا خیر؟ کشورها معمولاً به دلایل صرفاً امنیتی به جنگ متوسل نمی‌شوند. همان‌طور که در فصل دوم اشاره شد، برای مثال، اگرچه اتوفن بیسمارک براساس محاسبات واقع‌گرایانه بین سال‌های ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۰ سه بار به جنگ متوسل شد، هربار که تصمیم به جنگ می‌گرفت این تصمیم تحت تأثیر ناسیونالیسم و سایر محاسبات سیاسی داخلی نیز قرار داشت. با این حال، نیروهای ساختاری همچنان تأثیر گسترده‌ای بر رفتار کشورها دارند. اگر کشورها دغدغه بسیاری برای بقا داشته باشند، راهی دیگر جز این وجود ندارد. بنابراین، تمرکز انحصاری بر ساختار بایستی نکات بسیاری در مورد منشأ جنگ قدرت‌های بزرگ به ما بیاموزد.

نظریه‌های بسیاری در مورد دلایل جنگ مطرح شده که جای شگفتی ندارد زیرا موضوع همواره اهمیت بنیادی برای دانشجویان سیاست بین‌الملل داشته است. برخی از این نظریه‌ها ذات بشر را به‌عنوان علت اصلی جنگ‌ها مطرح کرده‌اند، در حالی که دیگر نظریه‌ها به رهبران، سیاست‌های داخلی، ایدئولوژی سیاسی، سرمایه‌داری، وابستگی متقابل اقتصادی و ساختار نظام بین‌الملل توجه دارند.(۳) در واقع، تعداد قابل توجهی از نظریه‌های مسلط به نحوه توزیع قدرت به‌عنوان کلید فهم منازعات بین‌المللی اشاره دارند. برای مثال، کنت والتز معتقد است نظام دوقطبی کمتر از نظام چندقطبی مستعد بروز جنگ است. در حالی که کارل دویچ[1] و دیوید سینگر[2] خلاف آن استدلال می‌کنند.(۴) برخی دیگر از محققین به قطبی بودن نظام‌های بین‌المللی توجه ندارند، بلکه توجهشان براین است که آیا یک قدرت برتر در نظام بین‌الملل وجود دارد یا نه. واقع‌گرایان سنتی مانند مورگنتا معتقدند که صلح هنگامی بیشتر محتمل است که قدرت مسلطی وجود نداشته باشد، اما در عوض، توازن تقریبی قوا میان دولت‌های بزرگ وجود داشته باشد. برعکس این نظر، گیلپین[3] و ارگانسکی[4] معتقدند که حضور یک قدرت مسلط باعث افزایش ثبات می‌گردد.(۵)

واقع‌گرایان تهاجمی که قطبی بودن و توازن قدرت در میان کشورهای بزرگ را در نظام بین‌الملل در نظر می‌گیرند، معتقدند که نظام دوقطبی بسیار باثبات‌تر از نظام چندقطبی است. اما از این نیز فراتر می‌روند و بین نظام‌های چندقطبی با یا بدون یک هژمون بالقوه نیز تمایز قایل می‌شوند. این تمایز بین نظام‌های چندقطبی متوازن و نامتوازن به نظر من مهمترین مطلب برای فهم تاریخ جنگ قدرت‌های بزرگ است. رئالیسم تهاجمی با این ادعای رئالیست‌های سنتی موافق است که صلح در صورتی که یک قدرت مسلط در نظام بین‌الملل وجود نداشته باشد محتمل‌تر است. اما از این نیز فراتر می‌رود و تأکید می‌نماید که ثبات همچنین به این امر که نظام دوقطبی یا چندقطبی باشد، وابستگی دارد.

نشان دادن اینکه چگونه رئالیسم تهاجمی جنگ قدرت‌های بزرگ را تبیین می‌کند، مستلزم فرآیندی دو مرحله‌ای است. در سه بخش بعدی به بیان نظریهٔ خود

---

1. Karl Deutsch
2. David Singer
3. Robert Gilpin
4. A.F.K. Organski

خواهم پرداخت و نشان خواهم داد که منطق علّی پشتیبان آن درست و قانع‌کننده است. در دو بخش بعدی نظریه مورد آزمون واقع می‌گردد تا ببینم آیا این نظریه بروز جنگ بین قدرت‌های بزرگ و هم دوره‌های صلح نسبی در اروپا بین سال‌های ۱۷۹۲ و ۱۹۹۰ را به خوبی تبیین می‌نماید یا خیر. بویژه به تبیین این امر خواهم پرداخت که چه تعداد جنگ بین قدرت‌های بزرگ طی آن دوره‌های زمانی که اروپا تحت نظام دوقطبی، چندقطبی متوازن و چندقطبی نامتوازن قرار داشته اتفاق افتاده است. سرانجام، نتیجه‌گیری مختصر به بحث در این‌باره می‌پردازد که وجود سلاح‌های هسته‌ای طی جنگ سرد چگونه بر این تحلیل تأثیر گذاشته است.

ساختار و جنگ

علل اصلی جنگ در معماری نظام بین‌الملل نهفته است. آنچه که از همه مهمتر، است تعداد قدرت‌های بزرگ و میزان قدرتی است که هریک در اختیار دارند. یک نظام می‌تواند دوقطبی یا چندقطبی باشد و قدرت می‌تواند در میان کشورها به صورت کمتر یا بیشتر توزیع شود. نسبت قدرت در میان کلیه قدرت‌های بزرگ، چشم‌انداز ثبات را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما نسبت کلیدی نسبتی است که در میان دو کشور بسیار قدرتمند برقرار است. اگر در اینجا شکاف نامتعادل قدرت وجود داشته باشد کشور قدرتمند یک هژمون بالقوه است.[۶] نظامی که در آن قدرتی وجود داشته باشد که برای تبدیل شدن به هژمون بلندپروازی داشته باشد، نامتوازن نامیده می‌شود و نظامی که در آن چنین کشور مسلطی وجود نداشته باشد متوازن نامیده می‌شود. ضرورتی ندارد قدرت در میان کشورهای اصلی در نظام متوازن به‌طور مساوی توزیع شده باشد هرچند ممکن است چنین وضعیتی وجود داشته باشد. شرط اصلی برای توازن آن است که تفاوت چشمگیری در قدرت دو کشور عمده وجود نداشته باشد و اگر چنین وضعی بود نظام نامتوازن است.

ترکیب این دو بعد از قدرت چهار نوع نظام احتمالی را بدست می‌دهد:

۱- دوقطبی نامتوازن

۲- دوقطبی متوازن

۳- چندقطبی نامتوازن

۴- چندقطبی متوازن

دوقطبی نامتوازن طبقه‌بندی مفیدی نیست زیرا این نوع نظام بعید است در جهان واقعی یافت شود. در ادوار جدید چنین چیزی ندیده‌ام، البته ممکن است در منطقه‌ای دو قدرت بزرگ وجود داشته باشند که یکی از آنها بسیار قدرتمندتر از دیگری باشد. اما چنین نظامی به سرعت از میان خواهد رفت. زیرا کشور قویتر احتمالاً کشور ضعیف‌تر را تسخیر می‌کند، چون هیچ قدرت بزرگ دیگری وجود ندارد که این کشور برای کمک به آن متوسل شود و این حالت بنا به تعریف تا زمانی که قدرت‌های بزرگ دیگری وجود ندارند، ادامه خواهد یافت. در واقع، قدرت ضعیف باید بدون درگیری تسلیم شود و کشور قویتر را به هژمون منطقه‌ای تبدیل کند. به‌طور خلاصه، نظام‌های دوقطبی نامتوازن آنقدر بی‌ثبات هستند که امکان بقا برای مدت زمان قابل ملاحظه‌ای برای آنها وجود ندارد.

بنابراین، شاهد توزیع قدرت میان قدرت‌های عمده در سه الگوی متفاوت هستیم. نظام‌های دوقطبی (شکل اختصاری نظام دوقطبی متوازن است) که به وسیله دو قدرت بزرگ که قدرت تقریباً مساوی دارند یا دست کم یکی از دیگری چندان قویتر نیست اداره می‌شود. نظام چندقطبی نامتوازن به وسیله سه قدرت بزرگ یا بیشتر شکل می‌گیرد که یکی از آنها هژمون بالقوه است. نظام چندقطبی متوازن که به وسیله سه یا چند قدرت بزرگ رهبری می‌شود و هیچ یک از آنها تمایل به سلطه بر دیگران ندارد: در این نظام هیچ شکاف قابل توجهی از نظر قدرت نظامی بین دو کشور عمده نظام وجود ندارد، هرچند احتمالاً نوعی عدم تقارن قدرت میان قدرت‌های بزرگ دیگر وجود دارد.

چگونه این انواع توزیع متفاوت قدرت بر چشم‌انداز جنگ یا صلح اثر می‌گذارد؟ نظام‌های دوقطبی با ثبات‌ترین نظام در میان این سه نوع نظام می‌باشند. در این نظام‌ها جنگ قدرت‌های بزرگ بندرت اتفاق می‌افتد و وقتی هم اتفاق می‌افتد اغلب به این صورت است که یکی از قدرت‌های بزرگ علیه یک قدرت کوچک وارد جنگ می‌شود و بین قدرت‌های بزرگ رقیب جنگی رخ نمی‌دهد. نظام‌های چندقطبی نامتوازن دارای خطرناک‌ترین نوع توزیع قدرت هستند، عمدتاً به این دلیل که هژمون‌های بالقوه اغلب علیه دیگر قدرت‌ها در آن نظام وارد جنگ می‌شوند. این جنگ‌ها همواره طولانی و پرهزینه هستند. نظام‌های چندقطبی متوازن در میانه قرار می‌گیرند: احتمال وقوع جنگ بین قدرت‌های بزرگ در این نظام بیشتر از نظام دوقطبی اما کمتر از نظام چندقطبی نامتوازن است. علاوه‌بر این، جنگ بین قدرت‌های بزرگ احتمالاً به شکل درگیری‌های

یک به یک یا دو به یک اتفاق می‌افتد، نه به شکل جنگ‌های گسترده در کل نظام مانند مواردی که یک هژمون بالقوه وجود دارد.

بنابراین، لازم است اشاره کنیم چرا نظام‌های دوقطبی با ثبات‌تر از نظام‌های چندقطبی هستند، صرف نظر از اینکه هژمون بالقوه‌ای در مجموعه وجود داشته باشد یا نداشته باشد. بعداً توضیح خواهم داد که چرا نظام‌های چندقطبی متوازن از نظام‌های چندقطبی نامتوازن با ثبات‌ترند.

نظام دوقطبی در برابر چندقطبی

به سه دلیل جنگ در نظام‌های چندقطبی بیش از نظام‌های دوقطبی ممکن است اتفاق بیفتد.[۷] اول اینکه فرصت‌های بیشتری برای جنگ وجود دارد. زیرا در نظام‌های چندقطبی منازعات دو به دو بالقوه بیشتری وجود دارد. دوم اینکه عدم توازن قدرت در یک جهان چندقطبی معمول‌تر است و بنابراین، احتمال بیشتری دارد که قدرت‌های بزرگ قابلیت پیروزی در جنگ را در این نظام دارا باشند، در نتیجه بازدارندگی دشوارتر و جنگ محتمل‌تر می‌گردد. سوم اینکه احتمال سوء محاسبه در نظام چندقطبی بیش از نظام دوقطبی است یعنی اینکه کشورها ممکن است تصور کنند قابلیت اجبار یا تسخیر کشور دیگری را دارند در حالی که در واقع، از چنین قابلیتی برخوردار نیستند.

احتمال حصول شرایط لازم برای وقوع جنگ (فرصت‌ها برای جنگ)

در یک نظام چندقطبی موقعیت‌های بالقوهٔ جنگ بیش از یک نظم دوقطبی وجود دارد. در اینجا وضعیت دو ابرقدرت را در نظر بگیرید. در نظام دوقطبی، تنها دو قدرت بزرگ وجود دارد و بنابراین، فقط یک منازعه میان این دو مستقیماً آنها را با یکدیگر درگیر می‌کند. برای مثال، اتحاد جماهیر شوروی تنها قدرت بزرگی بود که ایالات متحده می‌توانست طی جنگ سرد با آن بجنگد. برعکس، در یک نظام چندقطبی با سه قدرت بزرگ سه مورد منازعه وجود دارد که براساس آن ممکن است جنگ بین قدرت‌های بزرگ بروز کند، به این معنا که قدرت بزرگ A ممکن است با B بجنگد، A ممکن است با C بجنگد و B ممکن است با C بجنگد. یک نظام با پنج قدرت بزرگ، ده مورد منازعه تک به تک بین قدرت‌های بزرگ را در برمی‌گیرد. جنگ همچنین می‌تواند

بین مجموعه‌هایی دوتایی متشکل از قدرت‌های بزرگ و کوچک اتفاق بیفتد. در یک سناریوی جنگ فرضی، می‌توان فرض کرد که تعداد مشابهی از قدرت‌های کوچک در نظام‌های دوقطبی و چندقطبی ظهور کنند، زیرا که تعداد قدرت‌های بزرگ نباید تأثیر چندانی بر تعداد قدرت‌های کوچک داشته باشد. بنابراین، از آنجا که در نظام‌های چندقطبی قدرت‌های بزرگ زیادی وجود دارند، منازعاتی که در برگیرنده یک قدرت بزرگ و یک قدرت کوچک هستند نیز بیشترند. برای مثال، ملاحظه کنید: در یک جهان دوقطبی با ده قدرت کوچک بیست منازعه بین یک قدرت بزرگ و یک قدرت کوچک می‌تواند شکل بگیرد. در یک نظام چندقطبی با پنج قدرت بزرگ و همان ده قدرت کوچک، پنجاه مورد از این‌گونه منازعات می‌توانند وجود داشته باشند.

این تناقض در تعداد منازعات بین قدرت‌های بزرگ و کوچک در دو نظام یاد شده اصولاً بیشتر به نفع نظام‌های دوقطبی قابل ارزیابی است. زیرا این نوع نظام انعطاف کمتری نسبت به نظام‌های چندقطبی دارد. نظام‌های دوقطبی احتمالاً ساختار سخت و انعطاف‌ناپذیری دارند. دو قدرت بزرگ سلطه خود را اعمال می‌کنند و منطق رقابت امنیتی چنین می‌گوید که آنها بدون هیچ ابهامی رقیب یکدیگر هستند. اغلب قدرت‌های کوچک نپیوستن به یکی از قدرت‌های بزرگ را بسیار مشکل می‌دانند. زیرا قدرت‌های بزرگ وفاداری کشورهای کوچک را طلب می‌کنند. این انعطاف‌پذیری در مناطق جغرافیایی مرکزی بیشتر از مناطق پیرامونی صدق می‌کند. جذب قدرت‌های کوچک در مدار یک قدرت بزرگ یا قدرت بزرگ دیگر، جنگ با قدرت‌های کوچک متحد با قدرت بزرگ رقیب را دشوار می‌سازد؛ در نتیجه، تعداد منازعات بالقوه کاهش پیدا می‌کند. برای مثال، طی جنگ سرد، ایالات متحده به سادگی امکان استفاده از نیروی نظامی علیه مجارستان یا لهستان را نداشت، زیرا آنها متحد اتحاد جماهیر شوروی بودند. بنابراین، احتمالاً در نظام دوقطبی فرضی، تعداد منازعاتی که ممکن است در آنها قدرت‌های بزرگ با قدرت‌های کوچک درگیر شوند بسیار کمتر از بیست عدد می‌باشد.

در مقابل، نظام‌های چندقطبی از استحکام ساختاری کمتری برخوردارند. شکل دقیق نظام چندقطبی متنوع بوده و بستگی به تعداد قدرت‌های بزرگ و کوچک در نظام و نیز ترتیبات جغرافیایی کشورها دارد. با این وجود، هم قدرت‌های بزرگ و هم کوچک معمولاً انعطاف قابل ملاحظه‌ای در خصوص شرکای اتحاد دارند و قدرت‌های کوچک در مقایسه با نظام دوقطبی کمتر احتمال دارد به یک قدرت بزرگ زیاد وابسته

گردند. با این حال، این استقلال عمل قدرت‌های کوچک را در برابر حمله قدرت‌های بزرگ آسیب‌پذیر می‌سازد. بنابراین، پنجاه مورد منازعه بین یک قدرت کوچک و قدرت بزرگ در نظام چندقطبی فرضی رقم معقولی است.

جنگ‌های مابین قدرت‌های کوچک در این مطالعه نادیده گرفته شده است. زیرا هدف این مطالعه تدوین نظریه‌ای درباره جنگ قدرت‌های بزرگ است. با این حال، جنگ میان قدرت‌های کوچک بعضی اوقات گسترش می‌یابد و قدرت‌های بزرگ وارد آن می‌شوند. هرچند موضوع تشدید منازعات خارج از قلمرو این مطالعه قرار دارد، به‌طور مختصر در این مورد بحث خواهد شد که چگونه قطبیت نظام بر احتمال کشیده شدن قدرت‌های بزرگ به جنگ بین قدرت‌های کوچک تأثیر می‌گذارد. اساساً این احتمال در نظام‌های چندقطبی بیشتر از نظام‌های دوقطبی است، زیرا فرصت‌های بیشتری برای توسل به جنگ از سوی قدرت‌های کوچک در نظام چندقطبی فراهم است و بنابراین، زمینه‌های بیشتری برای درگیری قدرت‌های بزرگ فراهم می‌آید.

توجه داشته باشید که جهان‌های دوقطبی و چندقطبی فرضی ما ده قدرت کوچک دارند که این بدآن معناست که چهل و پنج مورد منازعه بین قدرت‌های کوچک در هر نظام می‌تواند وجود داشته باشد. این تعداد در نظام دوقطبی باید کاهش چشمگیری پیدا کند زیرا انعطاف‌ناپذیری عمومی نظام‌های دوقطبی برای قدرت‌های کوچک توسل به جنگ علیه یکدیگر را دشوار می‌سازد. مشخصاً هر دو قدرت بزرگ تلاش می‌کنند از جنگ میان کشورهای کوچک متحد خود و کشورهای کوچک واقع در اردوگاه رقیب جلوگیری کنند تا مبادا دامنه جنگ گسترش یابد. قدرت‌های کوچک فضای مانور بیشتری در نظام‌های چندقطبی دارند و آزادی بیشتری نیز برای توسل به جنگ علیه یکدیگر دارند. برای مثال، ترکیه و یونان بین سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۴ هنگامی‌که اروپا چندقطبی بود وارد جنگ با یکدیگر شدند. در حالی که این دو کشور طی جنگ سرد در موقعیتی قرار نداشتند که با یکدیگر وارد جنگ شوند، زیرا در آن زمان اروپا دوقطبی بود و ایالات متحده به دلیل آنکه نگران تضعیف ناتو در برابر اتحاد جماهیر شوروی بود، تحمل جنگ بین هیچ یک از متحدین اروپایی‌اش را نداشت.

عدم توازن قدرت

عدم تقارن قدرت در میان قدرت‌های بزرگ در نظام‌های چندقطبی بیش از نظام‌های دوقطبی فراگیر و معمول است و به زحمت می‌توان وقتی قدرت نامتوازن است قویترها را از تهاجم بازداشت. زیرا آنها قابلیت‌های زیادی برای پیروزی در جنگ دارند.(۸) اما حتی اگر فرض نماییم که توان نظامی قدرت‌های بزرگ تقریباً برابر است، عدم توازن قدرتی که به منازعه منجر می‌شود هنوز در نظام‌های چندقطبی محتمل‌تر از دوقطبی است.

نظام‌های چندقطبی گرایش به نابرابری دارند، در حالی که نظام‌های دوقطبی به برابری گرایش دارند و این یک دلیل عمده است. هرچه تعداد قدرت‌های بزرگ در یک نظام بیشتر باشد این احتمال بیشتر است که ثروت و اندازه جمعیت که عناصر سازنده قدرت نظامی را تشکیل می‌دهند به‌طور ناهمگونی بین آنها تقسیم شود. برای توضیح بیشتر فرض می‌کنیم که در جهانی زندگی می‌کنیم که بدون توجه به تعداد قدرت‌های بزرگ در آن، پنجاه درصد شانس برای هریک از دو قدرت بزرگ وجود دارد که تقریباً به یک اندازه قدرت بالقوه داشته باشند. لذا، اگر تنها دو قدرت بزرگ در این جهان وجود داشته باشد، پنجاه درصد شانس وجود دارد که هریک‌به‌یک میزان قدرت بالقوه در اختیار داشته باشند. اما اگر در این فرض سه قدرت را در نظر بگیریم (چندقطبی) فقط ۱۲/۵ درصد شانس وجود دارد که همهٔ آنها به یک اندازه قدرت بالقوه داشته باشند. در نظامی که چهار قدرت بزرگ وجود داشته باشد کمتر از دو درصد شانس وجود دارد که اجزای قدرت نظامی در میان همهٔ آنها به‌طور مساوی توزیع شود.

می‌توان از رقم متفاوتی برای این احتمال استفاده کرد که دو دولت میزانی برابر از قدرت بالقوه در اختیار داشته باشند- مثلاً ۲۵ درصد یا ۶۰ درصد بجای ۵۰ درصد- اما اصل داستان همان است که گفته شد. عدم تقارن در قدرت بالقوه در میان قدرت‌های بزرگ در نظام‌های چندقطبی بیش از نظام‌های دوقطبی یافت می‌شود، هرچه تعداد قدرت‌های بزرگ در نظام‌های چندقطبی بیشتر باشد احتمال تقارن نیز بعیدتر است. این به آن معناست که بگوییم ممکن نیست یک نظام چندقطبی وجود داشته باشد که در آن قدرت‌های بزرگ به نسبت مساوی از قدرت نهفته برخوردار باشند، بلکه باید گفت امکان چنین وضعیتی در مقایسه با نظام‌های دوقطبی بسیار کمتر است. البته، دلیل عمده بروز چنین وضعیتی آن است که تفاوت‌های قابل توجهی به لحاظ ثروت و

اندازه جمعیت در میان کشورهای عمده وجود دارد که احتمالاً آنها را از حیث قدرت نظامی از یکدیگر متفاوت می‌سازد، صرفاً بدین لحاظ که برخی کشورها برای پیگیری رقابت تسلیحاتی مستعدتر از دیگر کشورها می‌باشند.(۹)

اما حتی اگر چنین فرض کنیم که تمامی کشورهای بزرگ از نظر قدرت مساوی هستند، عدم توازن قدرت در نظام‌های چندقطبی بیشتر اتفاق می‌افتد تا دوقطبی. دو قدرت بزرگ در یک نظام چندقطبی به‌عنوان مثال، می‌توانند با هم متحد شده و به قدرت سوم حمله کنند. همان‌طوری که بریتانیا و فرانسه در جنگ کریمه (۵۶-۱۸۵۳) علیه روسیه، ایتالیا و پروس علیه اتریش در سال ۱۸۶۶ چنین کردند. این نوع اتحاد در نظام‌های دوقطبی غیرممکن است، زیرا تنها دو قدرت بزرگ به رقابت با یکدیگر می‌پردازند. دو قدرت بزرگ همچنین می‌توانند برای پیروزی بر یک قدرت کوچک متحد شوند، همان‌گونه که اتریش و پروس علیه دانمارک در سال ۱۸۶۴ و آلمان و اتحاد شوروی علیه لهستان در سال ۱۹۳۹ متحد شدند. این نوع اتحاد از نظر منطقی در یک جهان دوقطبی ممکن است، اما احتمال وقوع آن بسیار ضعیف است. زیرا دو قدرت بزرگ که رقبای عمدهٔ یکدیگر به حساب می‌آیند تمایلی به این ندارند که به‌عنوان متحد یکدیگر وارد جنگ شوند. علاوه‌بر این، یک قدرت بزرگ ممکن است از قدرت برتر خود برای اجبار یا پیروزی بر یک قدرت کوچک استفاده کند. این نوع رفتار هم در نظام‌های چندقطبی بیش از نظام‌های دوقطبی قابل تصور است. زیرا در یک نظام چندقطبی احتمال درگرفتن منازعات بالقوه بین یک قدرت بزرگ و یک قدرت کوچک بسیار بیشتر از نظام‌های دوقطبی است.

می‌توان چنین استدلال کرد که موازنه قوا می‌تواند علیه هرگونه عدم توازن قدرت که در نظام چندقطبی بروز می‌نماید عمل کند.(۱۰) در حقیقت، این امر را می‌توان به‌عنوان مزیت نظام چندقطبی نسبت به نظام دوقطبی تصور کرد، زیرا ائتلاف توازن‌بخش قدرت‌های بزرگ در جهانی که فقط دارای دو ابرقدرت است، امکان‌پذیر نمی‌باشد. اما کشورهای مورد تهدید بندرت ائتلاف مؤثر و توازن‌بخشی برای مهار یک متجاوز شکل می‌دهند. همان‌طور که در فصل هشتم توضیح داده شد، کشورهای مورد تهدید ترجیح می‌دهند مسئولیت ایجاد توازن را از خود سلب کنند اما این کار به‌طور مستقیم تلاش برای ایجاد ائتلاف‌های توازن‌بخش و قدرتمند را تضعیف می‌کند.

اما حتی هنگامی‌که کشورهای مورد تهدید در نظام‌های چندقطبی همراه با یکدیگر موازنه ایجاد می‌کنند، دیپلماسی یک فرآیند نامطمئن است. زیرا ممکن است ایجاد یک ائتلاف دفاعی وقت‌گیر باشد مخصوصاً اگر تعداد کشورهای لازم برای شکل دادن به یک اتحاد توازن‌بخش زیاد باشد. در این حالت، یک متجاوز ممکن است به این نتیجه برسد که می‌تواند قبل از آنکه ائتلاف مخالفین به صورت کامل شکل گیرد، به اهداف خود دست پیدا کند. نهایتاً، جغرافیا در برخی مواقع مانع از آن می‌شود که کشورهای توازن‌بخش علیه کشورهای متجاوز اعمال فشار قابل توجهی نمایند. برای مثال، یک قدرت عمده ممکن است نتواند اعمال فشار نظامی مؤثری علیه یک کشور تهدیدکننده و مزاحم صورت دهد، زیرا ممکن است بین آنها دریا یا کشور دیگری قرار گرفته باشد.[۱۱]

احتمال محاسبه اشتباه

مسئله آخر در ارتباط با نظام‌های چندقطبی به احتمال افزایش موارد محاسبه اشتباه معطوف می‌گردد. نظام چندقطبی کشورها را به سوی دست کم گرفتن توان و اراده قدرت‌های رقیب و قدرت ائتلاف کشورهای مخالف سوق می‌دهد. آنگاه کشورها ممکن است اشتباهاً به این نتیجه برسند که قابلیت نظامی برای اجبار دشمن را دارند و در صورتی که این امر با ناکامی مواجه شد، آنها را در جنگ شکست خواهند داد.

وقوع جنگ زمانی بیشتر محتمل است که یک کشور تمایل کشور حریف را در خصوص ایستادگی بر سر موضوعات مورد اختلاف دست کم بگیرد. این امر ممکن است کشور دیگر را بسیار دچار اشتباه کند؛ به این معنا که این توقع در او به وجود آید که در صورت توسل به جنگ طرف مقابل تسلیم خواهد شد. این محاسبه اشتباه اغلب در نظام‌های چندقطبی اتفاق می‌افتد، زیرا شکل نظم بین‌المللی سیال و روان است. به این دلیل که ائتلاف‌ها به سرعت قابل تغییرند. در نتیجه، ماهیت قواعد رفتاری بین‌المللی مورد توافق مانند هنجارهای رفتار کشورها و تقسیمات ارضی توافق شده در حقوق سرزمینی و سایر امتیازات مربوط به آن، گرایش به تغییر دائمی دارند. دیر یا زود ممکن است یک رابطه خصمانه خاص به دوستی تبدیل شود و یا با دوستان و کشورهای بیطرف سابق رقابتی جدید پدید آید و لازم آید تا قواعد رفتاری جدیدی وضع گردد. در این اوضاع و احوال یک کشور ممکن است ندانسته کشور دیگری را به سمت جنگ سوق

دهد، زیرا ابهامات مربوط به حقوق و تعهدات ملی، مسایلی را می‌آفرینند که کشور ها ممکن است در خصوص آنها و اراده طرف دیگر در مورد آنها قضاوت اشتباه داشته باشند.

هنجارهای رفتاری کشورها ممکن است به وسیله تمامی کشورها به خوبی درک و پذیرفته شود، حتی در نظام‌های چندقطبی امکان‌پذیر است، همان‌طوری که قواعد مربوط به رفتار دیپلماتیک به‌طور گسترده‌ای توسط قدرت‌های اروپایی طی قرن هجدهم پذیرفته شد. بنابراین، ارائه یک تعریف مناسب از حقوق بویژه زمانی که تعداد کشورها زیاد بوده و روابط میان آنها سیال و پیچیده است مانند نظام‌های چندقطبی دشوارتر است.

احتمال جنگ در مواقعی بیشتر است که کشورها قدرت نسبی ائتلاف مخالف را دست کم می‌گیرند یا در مواردی که تعداد کشورهایی را که با آنها مخالفت خواهند کرد کمتر ارزیابی می‌کنند و یا از آن حیث که در مورد تعداد کشورهای متحدی که در کنار آنها خواهند جنگید مبالغه می‌کنند.[۱۲] این اشتباهات در نظام‌هایی که از چند کشور تشکیل شده باشند قابل تحمل‌تر است، زیرا کشورها باید دقیقاً رفتار بسیاری از دیگر کشورها را برای امکان شکل‌گیری موازنه قوا بین ائتلاف پیش‌بینی نمایند. حتی با فرض اینکه یک کشور می‌داند که کدام کشور در کنار او یا علیه او ممکن است وارد جنگ شود، اندازه‌گیری قدرت و توانایی نظامی ائتلاف‌های متشکل از چند کشور اغلب دشوارتر از ارزیابی یک رقیب است.

در جهان دوقطبی امکان محاسبه اشتباه بسیار کمتر است و این احتمال کمتر وجود دارد که دولت‌ها در این نظام در خصوص اهداف طرف‌های دیگر دچار اشتباه شوند، زیرا قواعد بازی در اثر گذر زمان مشخص شده است و هر دو طرف محدودیت‌های یکدیگر را شناسایی می‌کنند. همچنین، کشورها در خصوص اعضای ائتلافی مقابل دچار اشتباه محاسبه نمی‌شوند، زیرا هر طرف فقط با یک دشمن اصلی روبروست. به همین سادگی اطمینان بوجود می‌آید، این اطمینان نیز احتمال صلح را افزایش می‌دهد.

چندقطبی متوازن در مقابل چند قطبی نامتوازن

نظام‌های چندقطبی نامتوازن بویژه به دو دلیل مستعد بروز جنگ هستند. هژمون‌های بالقوه که ویژگی تعیین کنندهٔ این نوع از نظام هستند مزیت قدرتی قابل

توجهی نسبت به دیگر قدرت‌های بزرگ دارند، به این معنا که آنها چشم‌انداز بهتری برای پیروزی بر رقبای ضعیف‌تر خود دارند. برخی ممکن است تصور کنند عدم تقارن قدرت می‌تواند احتمال جنگ را افزایش دهد، از همهٔ اینها گذشته، این اندازه از قدرت باعث می‌شود تا هژمون بالقوه احساس امنیت نماید و در نتیجه نیاز به شروع جنگ برای دستیابی به قدرت بیشتر، کاهش خواهد یافت. علاوه‌بر این، قدرت‌های کوچکتر باید بدانند که کشور بزرگ اساساً طرفدار حفظ موجود است و در نتیجه احساس آرامش کنند. اما حتی اگر آنها در شناخت مقاصد خیرخواهانه قدرت مسلط به اشتباه بیفتند، واقعیت آن است که توانایی نظامی به چالش گرفتن آن را نیز ندارند لذا بر مبنای این منطق، وجود یک هژمون بالقوه در نظام‌های چندقطبی بایستی چشم‌انداز صلح را بیشتر تقویت کند.

با این حال، وقتی که هژمون‌های بالقوه وارد صحنه می‌شوند، چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد. علی‌رغم داشتن قدرت نظامی قابل توجه، آنها ممکن است از موازنه قوا راضی نباشند. در عوض، آنها ممکن است تلاش کنند قدرت بیشتری بدست آورده و نهایتاً به هژمونی منطقه‌ای دست یابند. زیرا هژمونی شکل غایی امنیت است. در یک نظام تک‌قطبی تهدیدات امنیتی جدی علیه قدرت مسلط وجود ندارد. البته نه تنها هژمون‌های بالقوه انگیزه قدرتمندی برای حکمرانی بر منطقه خود دارند، بلکه آنها توانایی کسب برتری را دارند. در نتیجه آنها تهدید خطرناکی برای صلح می‌باشند.

هژمون‌های بالقوه همچنین با افزایش سطح ترس در میان قدرت‌های بزرگ فضا را برای جنگ مساعد می‌گردانند.[۱۳] ترس در نظام بین‌المللی شایع است و کشورها را به رقابت برای دستیابی به قدرت ترغیب می‌کند تا به این ترتیب بتوانند شانس خود را برای بقا در یک جهان خطرناک افزایش دهند. با این حال، ظهور یک هژمون بالقوه، بویژه سایر قدرت‌های بزرگ را بیمناک می‌سازد و آنها را وادار می‌نماید تا در جستجوی راه‌های مختلف برای اصلاح عدم توازن قدرت برآیند و به تعقیب سیاست‌های پرمخاطره‌تر برای دستیابی به آن هدف تمایل پیدا کنند. دلیل این امر ساده است: وقتی یک کشور تهدید می‌کند که بر دیگران تسلط یابد، احتمال حفظ صلح کاهش می‌یابد و کشورهای در معرض تهدید تمایل بیشتری به تقویت امنیت خود پیدا می‌کنند.

یک هژمون بالقوه نباید ترس را در میان دیگر کشورها در نظام افزایش دهد. توانایی‌های بسیار زیاد آن به تنهایی برای ترساندن قدرت‌های بزرگ همسایه کافی است

و حداقل برخی از آنها را به ایجاد ائتلاف توازن‌بخش علیه دشمن خطرناکشان ترغیب می‌نماید. از آنجا که تشخیص مقاصد و نیات کشورها دشوار است و این مقاصد و نیات به سرعت می‌توانند تغییر پیدا کنند، قدرت‌های بزرگ رقیب تمایل پیدا خواهند کرد که نیات و مقاصد هژمون بالقوه را به بدترین شکل جلوه دهند و کشورهای مورد تهدید را بیشتر به مهار آن ترغیب نمایند و حتی در صورت فراهم آمدن فرصت به تضعیف آن بپردازد. هدف از استراتژی مهار این است که هژمون بالقوه تشکیل هرگونه ائتلاف توازن‌بخش علیه خود را به‌عنوان محاصره از سوی رقبا بنگرد. هژمون بالقوه حق دارد این‌گونه تصور کند، حتی اگر هدف قدرت‌های بزرگ ماهیتی دفاعی کمی داشته باشد. با این حال، کشور بزرگ احتمالاً احساس تهدید و ترس می‌کند و در نتیجه برای افزایش امنیت خود اقداماتی صورت می‌دهد و به این وسیله قدرت‌های بزرگ همسایه خود را بیشتر می‌ترساند و آنها را وادار به اتخاذ تدابیر امنیتی بیشتری می‌کند که این خود مایه هراس بیشتر هژمون بالقوه می‌شود و این چرخه ادامه می‌یابد. هژمون‌های بالقوه ترسی به وجود می‌آورند که به سختی قابل کنترل است. این مسئله به واسطهٔ این واقعیت پیچیده‌تر می‌شود که آنها دارای قدرت قابل توجهی هستند و در نتیجه تصور می‌کنند که می‌توانند مشکلات امنیتی خودشان را با توسل به جنگ حل نمایند.

خلاصه

براساس آنچه گفته شد، نظام دوقطبی با ثبات‌ترین نوع نظام در میان انواع گوناگون موجود است. این مسئله چهار علت دارد: اول، به‌طور نسبی فرصت‌های کمتری برای درگیری در نظام دوقطبی وجود دارد، و تنها یک احتمال برای جنگ بین قدرت‌های بزرگ متصور است. حتی وقتی که قدرت‌های بزرگ در نظام دوقطبی وارد جنگ شوند، احتمالاً این جنگ با قدرت‌های کوچک خواهد بود و نه با قدرت بزرگ رقیب. دوم، احتمال بیشتری وجود دارد که قدرت به‌طور مساوی در میان قدرت‌های بزرگ نظام در سیستم دوقطبی تقسیم شده باشد، که این مسئله خود یک منبع مهم ساختاری برای ثبات می‌باشد. به‌علاوه، احتمال بسیار کمی وجود دارد که قدرت‌های بزرگ علیه سایر دولت‌ها متحد شوند یا اینکه با برتری یافتن بر قدرت‌های کوچک چنین کاری کنند. سوم اینکه، نظام دوقطبی احتمال محاسبات نادرست را کاهش می‌دهد و این مسئله باعث می‌شود تا احتمال ورود اشتباهی و نسنجیده به جنگ کمتر

شود. چهارم، اگرچه عامل ترس به‌طور ثابت در امور سیاست جهانی نقش بازی می‌کند، لیکن در نظام دوقطبی در این زمینه آنقدر مبالغه نمی‌شود که دولت‌ها نگران شوند.

نظام چندقطبی متوازن به سه دلیل مستعدتر از نظام دوقطبی برای جنگ است. اول: نظام چندقطبی به شکل قابل ملاحظه‌ای فرصت‌های مختلفی را برای منازعه بویژه بین خود قدرت‌های بزرگ مهیا می‌سازد، با این حال، در این نظام وقوع جنگ‌هایی که به‌طور همزمان تمامی قدرت‌های بزرگ را درگیر سازند، بعید است. دوم: قدرت در میان کشورهای بزرگ به‌طور نامساوی توزیع شده است و کشورهای دارای قدرت نظامی برای شروع جنگ آمادگی بیشتری دارند، زیرا فکر می‌کنند که دارای توانایی پیروزی در جنگ هستند. همچنین، فرصت‌های زیادی برای قدرت‌های بزرگ جهت اتحاد علیه طرف‌های سوم و نیز غلبه بر قدرت‌های کوچک و یا اجبار آنها وجود دارد. سوم: محاسبه اشتباه احتمالاً یک معضل جدی در نظام‌های چندقطبی متوازن است. هرچند میزان زیاد ترس میان قدرت‌های بزرگ نامحتمل است؛ زیرا شکاف قدرت استثنایی بین کشورهای بزرگ نظام وجود ندارد.

نظام چندقطبی نامتوازن مخاطره‌آمیزترین شکل توزیع قدرت است. این نظام نه تنها تمامی مشکلات نظام‌های چندقطبی متوازن را داراست بلکه دچار بدترین نوع نابرابری است. یعنی وجود یک هژمون بالقوه. چنین کشوری دارای قابلیت زیاد برای ایجاد زحمت و دردسر برای دیگران است و می‌تواند بذر ترس و نگرانی را در میان قدرت‌های بزرگ بیفشاند. هر دو این موارد، احتمال وقوع جنگ را افزایش می‌دهد. جنگی که احتمالاً کلیه قدرت‌های بزرگ نظام را درگیر ساخته و بویژه هزینه‌های زیادی را تحمیل می‌نماید.

حال که نظریهٔ مربوط به علل جنگ ارائه شد اجازه دهید موضوع را عوض کنیم و ببینیم که تا چه حد این نظریه می‌تواند وقایع اروپا طی سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۹۹۰ را تبیین نماید.

جنگ قدرت‌های بزرگ در اروپای مدرن (۱۹۹۰-۱۷۹۲)

برای آزمودن نظریات واقع‌گرایی تهاجمی در خصوص چگونگی تأثیر شیوه‌های مختلف توزیع قدرت بر احتمال وقوع جنگ میان قدرت‌های بزرگ، ضروری است دوره‌های تاریخی ما بین سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۹۹۰ را شناسایی نماییم، یعنی زمانی که

اروپا دوقطبی یا چندقطبی بود و نیز زمانی که یک هژمون بالقوه در نظام‌های چندقطبی وجود داشت. لذا، ضروری است که به شناسایی جنگ‌های میان قدرت‌های بزرگ در هریک از آن دوره‌ها بپردازیم.

ساختار نظام تابع تعداد قدرت‌های بزرگ و چگونگی تقسیم قدرت در میان آنهاست. فهرست قدرت‌های بزرگ اروپایی در این دو قرن که مورد بحث هستند، عبارت است از اتریش، بریتانیای کبیر، آلمان، ایتالیا و روسیه.[۱۴] تنها روسیه که بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۹۰ به‌عنوان اتحاد شوروی شناخته شد در تمامی این دوره‌ها یک قدرت بزرگ بود. اتریش که در سال ۱۸۶۷ به امپراطوری اتریش- مجارستان تبدیل شد از سال ۱۷۹۲ تا افول آن در ۱۹۱۸ یک قدرت بزرگ به شمار می‌رفت. بریتانیای کبیر و آلمان از ۱۷۹۲ تا ۱۹۴۵ در زمره قدرت‌های بزرگ بودند، هرچند آلمان قبل از ۱۸۷۱پروس نامیده می‌شد. ایتالیا نیز از ۱۸۶۱ تا فروپاشی آن در سال ۱۹۴۳ یک قدرت بزرگ محسوب می‌شد.

اما وضعیت ژاپن و آمریکا که در خارج از اروپا قرار داشته و طی بخشی از این دوره در زمره قدرت‌های بزرگ محسوب می‌شدند، چگونه بوده است؟ ژاپن که از ۱۸۹۵ تا ۱۹۴۵ یک قدرت بزرگ بود، از بحث ما خارج است، زیرا هرگز در سیاست اروپا یک بازیگر عمده نبود. ژاپن در آغازجنگ جهانی اول علیه آلمان اعلام جنگ کرد، اما به استثنای تصرف تعداد اندکی از اراضی یا مستملکات آلمان در آسیا عملاً در حاشیه باقی ماند. ژاپن همچنین طی سال‌های آخر جنگ جهانی اول همراه با بریتانیا، فرانسه و ایالات متحده که تلاش می‌گردند اتحاد شوروی را بار دیگر به جنگ علیه آلمان بکشانند، به این کشور نیرو اعزام کرد.[۱۵] با این حال، ژاپن در پی تصرف اراضی در شرق دور و روسیه بود و به وقایع اروپا چندان توجهی نشان نمی‌داد. با همهٔ اینها، مداخله ژاپن با شکست مواجه شد.

ایالات متحده وضعیت دیگری دارد. هرچند این کشور در نیمکره غربی قرار دارد، طی دو جنگ جهانی اول و دوم نیروهای نظامی برای جنگ به اروپا گسیل داشت و از سال ۱۹۴۵ حضور گسترده نظامی خود را در این منطقه حفظ کرده است. در مواردی که ایالات متحده تعهد قاره‌ای را پذیرفته است بازیگر عمده‌ای در موازنه قوا در اروپا محسوب می‌شود. اما به دلایلی که در فصل هفتم مورد بحث قرار گرفت، آمریکا هرگز یک هژمون بالقوه در اروپا نبوده و بجای آن به‌عنوان یک موازنه‌دهندهٔ فرامنطقه‌ای

عمل کرده است. در فصل هشتم قسمت اعظم مطالب ارزیابی قدرت نسبی قدرت‌های بزرگ طی سال‌های ۱۷۹۲ و ۱۹۹۰بود، بویژه در خصوص این پرسش بسیار مهم که آیا یک هژمون بالقوه در اروپا وجود داشته است یا نه؟ حلقه‌های مفقوده این ماجرا در بخش‌های بعدی بررسی خواهند شد.

براساس نحوه توزیع قدرت میان کشورهای عمده، تاریخ اروپا از وقوع انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی در سال ۱۷۹۲ تا پایان جنگ سرد در ۱۹۹۰ را می‌توان به هفت دوره زیر تقسیم بندی نمود:

۱) دوره ناپلئونی اول، ۹۳-۱۷۹۲ (یک سال) چندقطبی متوازن؛

۲) دوره ناپلئونی دوم، ۱۸۱۵-۱۷۹۳ (۲۲ سال) چندقطبی نامتوازن؛

۳) قرن نوزدهم، ۱۹۰۲ -۱۸۱۵ (۸۸ سال) چندقطبی متوازن؛

۴) دوره قیصر ۱۸-۱۹۰۳ (۱۶ سال) چندقطبی نامتوازن؛

۵) سال‌های بین دو جنگ، ۳۸-۱۹۱۹ (۲۰ سال) چندقطبی متوازن؛

۶) دوره نازی‌ها، ۴۵-۱۹۳۹ (۶ سال) چندقطبی نامتوازن؛و

۷) جنگ سرد، ۹۰-۱۹۴۵ (۴۶ سال) دوقطبی.

فهرست جنگ‌های هریک از این هفت دوره فوق از پایگاه داده‌های معتبر جک لوی[1] در خصوص جنگ در میان قدرت‌های بزرگ اقتباس شده است.(۱۶) با این حال، یک تغییر کوچک در مطالب این پایگاه داده‌ها صورت گرفته است: به نظر من جنگ میان روسیه و لهستان (۲۰-۱۹۱۹) و جنگ داخلی روسیه (۱۹۲۱-۱۹۱۸) جنگ‌های جداگانه‌ای هستند، در حالی که لوی آنها را بخشی از یک جنگ محسوب کرده است. تنها جنگ‌هایی که حداقل یک قدرت بزرگ اروپایی در آنها درگیر بوده‌اند و میان کشورهای اروپایی درگرفته‌اند مورد بحث و تحلیل ما هستند. جنگ‌های میان یک قدرت بزرگ اروپایی و یک قدرت غیراروپایی از بحث ما خارج می‌باشند. از این رو، جنگ ۱۸۱۲ میان بریتانیا و ایالات متحده و جنگ‌های روس و ژاپن (۵ - ۱۹۰۴) و جنگ شوروی در افغانستان (۸۹ -۱۹۷۹) حذف شده‌اند.(۱۷) همچنین، جنگ‌های اروپایی که تنها میان قدرت‌های کوچک درگرفته‌اند، موضوع بحث ما نمی‌باشند. سرانجام، جنگ‌های داخلی در بحث ما نمی‌گنجد، مگر اینکه مداخله خارجی قابل توجهی دست

---

[1]. Jack Levy

کم توسط یک کشور اروپایی در آنها صورت گرفته باشد، مانند آنچه در جنگ‌های داخلی روسیه وجود داشت. جنگ داخلی اسپانیا (۳۹ -۱۹۳۶) حذف شده است، هرچند که جنگی خطرناک محسوب می‌شود.

جنگ‌های میان قدرت‌های بزرگ به سه دسته قابل تقسیم‌اند: «جنگ‌های مرکزی» که تقریباً تمامی قدرت‌های بزرگ را درگیر می‌نماید و طی آنها کشورهای متخاصم با شدت تمام به جنگ می‌پردازند.[۱۸] «جنگ قدرت‌های بزرگ با یکدیگر» که در آن یک کشور با یک کشور دیگر و یا دو کشور با یک کشور وارد جنگ می‌شوند. باید یادآور شد که در یک نظام دوقطبی یا چندقطبی دارای سه قدرت بزرگ هیچ‌گونه تفاوتی بین یک جنگ مرکزی و جنگ قدرت‌های بزرگ با یکدیگر وجود ندارد. البته، چنین حالتی در اروپای مدرن سابقه تاریخی نداشته است. سرانجام، جنگ قدرت بزرگ با چند قدرت کوچک. طی ۱۹۹ سال از تاریخ اروپا که مورد بحث می‌باشد، حدود ۲۴ جنگ بین قدرت‌های بزرگ رخ داده است که از میان آنها ۳ جنگ مرکزی، ۶ جنگ بین قدرت‌های بزرگ با یکدیگر و ۱۵ جنگ بین یک قدرت بزرگ با قدرت کوچک اتفاق افتاده است.

دوره ناپلئون ۱۸۱۵- ۱۷۹۲

اروپا مهد ۵ قدرت بزرگ بین سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ می‌باشد: اتریش، بریتانیا، فرانسه، پروس و روسیه. اگرچه فرانسه مهمترین دولت قدرتمند در طول این دوره می‌باشد، اما این کشور تا اوایل ۱۷۹۳ هنوز یک هژمون بالقوه نشده بود. زیرا تا قبل از این دوره، فرانسه هنوز یک ارتش قدرتمند در اروپا در اختیار نداشت.[۱۹] باید یادآوری کرد که پروس و اتریش تمایل داشتند تا علیه فرانسه در ۱۷۹۲ بجنگند چراکه فرانسه در این دوره از لحاظ نظامی ضعیف و در مقابل تهاجمات این دو دولت آسیب‌پذیر بود. فرانسه وضعیت برتری خود به‌عنوان یک هژمون بالقوه را تا شکست ناپلئون در بهار ۱۸۱۵ و سپس ایجاد کنگره وین حفظ کرده بود. اما از ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۳ یک موازنهٔ چندقطبی در اروپا وجود داشت و یک عدم توازن چندقطبی نیز از ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۵ به وجود آمد.

دورهٔ ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵، در واقع، دورهٔ تسلط فرانسهٔ انقلابی و جنگ‌های ناپلئونی بود. اولین سال‌های این منازعات را می‌توان منازعات قدرت‌های بزرگ در برابر

قدرت‌های بزرگ طبقه‌بندی و تعریف کرد. چراکه این «دوره» تنها سه قدرت بزرگ و عمده را در برمی‌گیرد: (اتریش، فرانسه و پروس). بریتانیا و روسیه در سرتاسر سال ۱۷۹۲ و اوائل سال ۱۷۹۳ در حاشیه قرار داشتند. در واقع، بیست و دو سال باقی مانده را می‌توان به ستیزها و جنگ‌های مرکزی طبقه‌بندی کرد. فرانسه در تلاش برای بدست آوردن هژمونی اروپا بود و برای این کار به جنگ‌هایی با اتریش، بریتانیا، پروس و روسیه پرداخت-گرچه این جنگ‌ها در دوره‌های زمانی مختلف اتفاق افتادند.

در دوره ناپلئون، همچنین سه جنگ بین قدرت‌های بزرگ با قدرت‌های کوچکتر اتفاق افتاد. مانند جنگ عثمانی و روسیه در (۱۲-۱۸۰۶) که طی آن روسیه به دنبال جدا کردن بخش‌هایی از امپراطوری عثمانی از جمله مولداوی، بسارابی و والاشی بود. پیروزی روسیه در آخرین سال آن جنگ باعث شد تا این کشور منطقه بسارابی را تصرف کند اما موفق به تصرف دو منطقه دیگر نشد. جنگ سوئد- روسیه (۹-۱۸۰۸) که به دلیل نارضایتی فرانسه و روسیه از اتحاد سوئد با بریتانیا صورت گرفت. روسیه و دانمارک علیه سوئد وارد جنگ شدند و پیروز گردیدند. سوئد مجبور شد فنلاند و جزایر آلاند را به روسیه واگذار کند. جنگ ناپل (۱۸۱۵) بین اتریش و ناپل اتفاق افتاد. بدنبال خروج ناپلئون از ایتالیا، اتریش مصمم گردید بار دیگر سیطره خود را بر منطقه احیا کند، این در حالی بود که نیروهای ناپلی تصمیم داشتند اتریش را از ایتالیا بیرون برانند. اتریش در این جنگ پیروز شد.

قرن نوزدهم (۱۸۱۵ تا ۱۹۰۲)

شش قدرت بزرگ به مدت ۸۸ سال یعنی از زمان شکست نهایی فرانسه ناپلئونی تا ظهور آلمان ویلهلمی در نظام اروپایی وجود داشتند، اتریش- مجارستان، بریتانیای کبیر، فرانسه، پروس، آلمان و روسیه در تمام این مدت قدرت‌های بزرگی به شمار می‌رفتند. ایتالیا در سال ۱۸۶۱ وارد این باشگاه شد. بین سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۹۰۲ هیچ هژمون بالقوه‌ای وجود نداشت. بریتانیا ثروتمندترین کشور در این دوره‌ها بود (جدول ۳ -۳ را ببینید)، اما هرگز ثروت فراوان خود را به قدرت نظامی تبدیل نکرد. در واقع، بریتانیا در اکثر این دوران دارای ارتشی ضعیف و کوچک بود. بزرگترین ارتش‌های اروپا بین سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۶۰ به فرانسه، اتریش و روسیه تعلق داشتند، اما هیچ یک از آنها صاحب ارتشی نبود که آنقدر قوی باشد که بتواند اروپا را درنوردد. (جدول

۱-۹ و۲-۹ را ملاحظه کنید)[۲۰] همچنین، هیچ یک از آنها به اندازه کافی قدرت بالقوه نداشت تا بتواند یک هژمون بالقوه به شمار آید.

ارتش پروس در دهۀ ۱۸۶۰ به یک نیروی نظامی فوق العاده تبدیل شده بود و با ارتش‌های فرانسه و اتریش کوس رقابت برای کسب مقام نخست را می‌زد.[۲۱] فرانسه این جایگاه را در نیمۀ اول آن دهه و پروس آن را در نیمۀ دوم آن دهه، کسب کردند. چندان تردیدی وجود ندارد که آلمان طی سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۲ صاحب قدرتمندترین ارتش اروپا بود، اما آنقدر قدرتمند نبود که کل قاره را مورد تهدید قرار دهد. علاوه‌بر این، آلمان به اندازه کافی ثروت نداشت تا به یک هژمون بالقوه تبدیل گردد. از این رو، عادلانه است که بگوییم، یک نظام چندقطبی متوازن در اروپا طی قرن نوزدهم برقرار بود.

طی سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۹۰۲ چهار جنگ بین قدرت‌های بزرگ با یکدیگر اتفاق افتاد. جنگ کریمه (۵۶ -۱۸۵۳) که ابتدا بین روسیه و امپراطوری عثمانی آغازشد و طی آن روسیه سعی می‌کرد به فتوحات ارضی در امپراطوری عثمانی دست یابد. اما بریتانیا و فرانسه به نفع امپراطوری عثمانی علیه روسیه وارد جنگ شدند. روسیه شکست خورد و مجبور شد امتیازات ارضی ناچیزی بدهد. در جنگ اتحاد ایتالیا (۱۸۵۹) فرانسه با پیه مونت[۱] متحد شد تا به خروج اتریش از ایتالیا کمک کند و یک دولت ایتالیایی متحد ایجاد گردد. اتریش در این جنگ شکست خورد و ایتالیا اندکی پس از آن پا به عرصه حیات نهاد. در جنگ میان پروس و اتریش، پروس و ایتالیا علیه اتریش به صف‌آرایی پرداختند. پروس و اتریش اساساً برای این علیه یکدیگر می‌جنگیدند که مشخص سازند کدام یک بر آلمان متحد سیطره خواهند یافت. در حالی که ایتالیا مصمم بود که به تصرف بخش‌هایی از اراضی اتریش بپردازد. اتریش شکست خورد و پروس بخش‌هایی از سرزمین اتریش را تصاحب کرد. اما اتحاد آلمان هنوز کامل نشده بود. جنگ میان فرانسه و پروس (۷۱- ۱۸۷۰) ظاهراً به دلیل مداخله پروس در امور داخلی اسپانیا اتفاق افتاد. در واقع، بیسمارک به دنبال تکمیل اتحاد آلمان از طریق توسل به جنگ بود، در حالی که فرانسه به دنبال جبران خسارت جنگ خود با پروس در سال ۱۸۶۶ بود. ارتش پروس در این جنگ یک پیروزی قطعی بدست آورد.

---

1. Piedmont

در این دوره، همچنین ۸ جنگ، قدرت‌های بزرگ را با قدرت‌های کوچکتر درگیر نمود. جنگ اسپانیا با فرانسه (۱۸۲۳) از شورش‌های اسپانیا ناشی شد، که پادشاه را از تخت سلطنت بر کنار نمود. فرانسه برای برقراری صلح و حفظ نظام سلطنتی در آن کشور مداخله کرد. جنگ خلیج ناوارینو (۱۸۲۷) یک جنگ کوتاه دریایی بین فرانسه، بریتانیا و روسیه از یک طرف و امپراطوری عثمانی و مصر از طرف دیگر بود. قدرت‌های بزرگ از یونان برای جدایی از امپراطوری عثمانی حمایت می‌کردند. در جنگ روسیه و عثمانی (۲۹-۱۸۲۷) روسیه علیه امپراطوری عثمانی وارد جنگ شد تا از استقلال یونان حمایت کند و به کسب فتوحات ارضی در قفقاز و سایر نقاط در امپراطوری عثمانی بپردازد. جنگ نخست شلسویگ- هولشتاین[1] (۴۹-۱۸۴۸) یک تلاش ناموفق توسط پروس با هدف جدا کردن دوک‌نشین‌های شلسویگ و هولشتاین از دانمارک و تبدیل آنها به یک ایالت آلمانی صورت گرفت.

در جنگ اتریش- ساردنی (۱۸۴۸)، پادشاه پیه مونت- ساردنی[2] تلاش کرد تا اتریش را از ایتالیا اخراج نموده و یک ایتالیای متحد زیر نظر خود تشکیل دهد که نهایتاً شکست خورد. جنگ جمهوری رم (۱۸۴۹) زمانی در گرفت که فرانسه یک ارتش به رم اعزام کرد تا پاپ را به قدرت بازگرداند و جمهوری تازه ایجاد شده جوزپه مازینی[3] را درهم بکوبد. در جنگ دوم شلسویگ- هولشتاین (۱۸۶۴) اتریش و پروس با هم متحد شدند تا دوک‌نشین‌های مورد اختلاف را از دانمارک بگیرند. نهایتاً، در جنگ عثمانی و روسیه (۷۸-۱۸۷۷) روسیه و صربستان در کنار بوسنی و هرزگوین و بلغارستان قرار گرفتند تا از استقلال آنها از امپراطوری عثمانی حمایت نمایند.

دورۀ قیصر (۱۸-۱۹۰۳)

پس از ۱۹۰۳، تغییر چندانی در صف‌بندی قدرت‌های بزرگ رخ نداد. همان شش قدرت بزرگ قبلی همچنان در مرکز سیاست اروپا قرار داشتند، جز این واقعیت که در سال ۱۹۱۸ آمریکا به یک بازیگر عمده تبدیل شد و آن هنگامی بود که نیروهای آمریکایی به صورت گسترده وارد اروپا شدند. آلمان ویلهلمی همان‌طور که در فصل

---

[1]. Schleswig-Holstein
[2]. Piedmont-Sardinia
[3]. Giuseppe Mazzini

هشتم توضیح داده شد در این دوره یک هژمون بالقوه بود. این کشور قدرتمندترین ارتش را در اختیار داشت و ثروتمندترین کشور منطقه بود. در نتیجه، طی سال‌های ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۸ یک نظام چندقطبی نامتوازن در اروپا وجود داشت. این دوره تحت سیطرهٔ جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) بود. جنگی مرکزی که در آن تمامی قدرت‌های بزرگ و بسیاری از قدرت‌های کوچک در اروپا درگیر بودند. همچنین، در این دوره یک قدرت بزرگ در برابر قدرت‌های بزرگ دیگر قرار گرفت. در جنگ‌های داخلی روسیه (۲۱-۱۹۱۸) فرانسه، بریتانیا، ژاپن و ایالات متحده قوای خود را به داخل خاک اتحاد شوروی اعزام کردند. سرانجام، این نیروها در چند نبرد کوتاه اما شدید، علیه بلشویک‌ها، درگیر شدند، اما با این حال، بلشویک‌ها به حیات خود ادامه دادند. نهایتاً، در این دوره قدرتی بزرگ علیه یک قدرت کوچک وارد جنگ شد. یعنی جنگ ایتالیا-عثمانی (۱۲-۱۹۱۱). ایتالیا که در شرف تأسیس یک امپراطوری بزرگ در اطراف دریای مدیترانه بود، به تریپولیتانیا[1] و سیرنایکا[2] در شمال آفریقا که جزء امپراطوری اسپانیا بودند حمله نمود و آنها را تصاحب کرد. (امروزه این دو منطقه، جزیی از خاک لیبی هستند).

سال‌های بین دو جنگ (۳۸-۱۹۱۹)

پنج قدرت بزرگ در نظام اروپایی در فاصله سال‌های بین دو جنگ جهانی وجود داشتند. امپراطوری اتریش- مجارستان در اواخر جنگ جهانی اول مضمحل شد، اما بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان، ایتالیا و اتحاد شوروی دست نخورده باقی ماندند. طی این دو دهه، در اروپا هیچ هژمون بالقوه‌ای وجود نداشت. در پنج سال نخست پس از جنگ، بریتانیا ثروتمندترین کشور اروپایی بود، اما آلمان در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ مجدداً نقش خود را باز یافت. با این حال، نه بریتانیا و نه آلمان ارتش قدرتمندی طی سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۸ نداشتند.[۲۲] در واقع، هر دو کشور طی دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ صاحب ارتش‌های بسیار ضعیفی بودند. ارتش آلمان مطمئناً در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ بسیار قدرتمند شده بود، اما تا سال ۱۹۳۹ به قویترین ارتش اروپا تبدیل نشده بود. هرچند با توجه به شکست فاجعه‌بار فرانسه در سال ۱۹۴۰، باور این امر مشکل است، فرانسه در

---

1. Tripolitania
2. Cyrenaica

فاصله بین دو جنگ رتبه اول را در میان ارتش‌های اروپا داشت. اما فرانسه، ثروت و جمعیت کافی برای تبدیل شدن به هژمون بالقوه را نداشت. بنابراین، در این دوره در اروپا نظام چندقطبی متوازن برقرار بود.

هرچند طی سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۸ هیچ قدرت بزرگی در برابر قدرت بزرگ دیگر اقدام به جنگ ننمود، اما بین قدرت‌های بزرگ با قدرت‌های کوچک جنگ صورت گرفت. در سال ۲۰-۱۹۱۹ جنگ روسیه- لهستان در گرفت که طی آن لهستان در شرایط سخت قرار گرفت و اتحاد شوروی در اواخر جنگ جهانی اول بخشی از سرزمین آن کشور را تصرف کرد. لهستان امیدوار بود که بلاروس و اوکراین را از شوروی جدا کرده و به فدراسیون تحت رهبری لهستان ملحق سازد. لهستان در این جنگ شکست خورد ولی بخش‌هایی از بلاروس و اوکراین را در تصرف خود نگاه داشت.

دوره نازی‌ها (۴۵-۱۹۳۹)

این دوره با همان پنج قدرت بزرگ آغازشد که در سال‌های بین دو جنگ سلطه داشتند. اما فرانسه در بهار ۱۹۴۰ از صف قدرت‌های بزرگ خارج و ایتالیا نیز در ۱۹۴۳ به این سرنوشت دچار شد. بریتانیای کبیر، آلمان و اتحاد شوروی تا سال ۱۹۴۵ قدرت بزرگ باقی ماندند. همچنین، ایالات متحده پس از آنکه در دسامبر ۱۹۴۱ وارد جنگ جهانی اول گردید، در سیاست اروپا درگیر شد. آلمان نازی از سال ۱۹۳۹ تا شکست آن در بهار سال ۱۹۴۵ یک هژمون بالقوه در اروپا بود لذا در این دوران یک نظام چندقطبی نامتوازن در اروپا حاکم شد.

جنگ جهانی دوم (۴۵-۱۹۳۹) یک جنگ مرکزی بود و اما به‌صورت بسیار مشخصی حوادث این دوره را تحت‌الشعاع قرار داد. در این دوره، یک جنگ میان یک قدرت بزرگ با قدرت کوچک نیز اتفاق افتاد: جنگ روسیه- فنلاند (۴۰-۱۹۳۹). با پیش‌بینی حمله احتمالی نازی‌ها به شوروی، استالین تقاضای الحاق فنلاند را به روسیه نمود. فنلاند این پیشنهاد را رد کرد و ارتش سرخ در اواخر نوامبر ۱۹۳۹ به فنلاند هجوم برد. فنلاند در مارس ۱۹۴۰ تسلیم شد و اتحاد شوروی سرزمین‌هایی را که می‌خواست تصاحب کرد.

جنگ سرد (۹۰- ۱۹۴۵)

تنها یک قدرت بزرگ در پایان جنگ دوم در اروپا باقی ماند و آن هم اتحاد شوروی بود.[۲۳] ایالات متحده مصمم بود از تسلط شوروی بر کل منطقه اروپا جلوگیری کند و به همین جهت حضور گسترده نظامی خود را در اروپا طی جنگ سرد حفظ کرد. این اولین بار در طول تاریخ بود که ایالات متحده قوای نظامی خود را در زمان صلح به صورت گسترده در اروپا حفظ می‌نمود. لذا اروپا از ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ دارای نظام دوقطبی بود. در این مدت، بین دو قدرت بزرگ هیچ‌گاه جنگ اتفاق نیفتاد. اما یک جنگ قدرت بزرگ با قدرت کوچک رخ داد: جنگ روسیه و مجارستان (۱۹۵۶). اتحاد شوروی با مداخله در مجارستان شورش ضد کمونیستی این کشور را به طرز موفقیت‌آمیزی سرکوب کرد.

تجزیه و تحلیل

در اینجا مناسب است اطلاعات خود را در مورد اینکه چه تعداد از جنگ‌های قدرت‌های بزرگ در اروپا در دوره‌هایی که اصطلاحاً دوقطبی، چندقطبی متوازن و نامتوازن نامیده می‌شوند، صورت پذیرفته‌اند، دسته‌بندی نماییم. بویژه، اجازه دهید تعداد جنگ‌ها، فراوانی جنگ‌ها و سرانجام میزان مرگبار بودن جنگ‌ها در هریک از این نظام‌ها را مورد بررسی قرار دهیم. تعداد جنگ‌های قدرت‌های بزرگ را می‌توان براساس سه نوع جنگی که قبلاً شرح داده شد، در سه دسته کلی قرار داد: جنگ‌های مرکزی، جنگ‌های قدرت‌های بزرگ با یکدیگر و جنگ قدرت بزرگ با قدرت کوچک. فراوانی جنگ‌ها با جمع سال‌هایی که در هر دوره یک جنگ با شرکت قدرت‌های بزرگ رخ داده مشخص می‌شود. تنها لازم است جنگ در بخشی از یک سال صورت گرفته باشد تا آن سال، سال جنگ به حساب آید. برای مثال، جنگ کریمه از اکتبر ۱۸۵۳ تا فوریه ۱۸۵۶ ادامه داشت و در نتیجه سال‌های ۱۸۵۶، ۱۸۵۵، ۱۸۵۴، ۱۸۵۳ به‌عنوان سال‌های جنگ به حساب آورده می‌شوند. سرانجام اینکه، مرگبار بودن جنگ‌ها با شمارش تعداد کشته‌شدگان نظامی در هر منازعه اندازه‌گیری می‌شود. تلفات غیرنظامی در نظر گرفته نمی‌شود. به نظر می‌رسد نظام دوقطبی صلح‌آمیزترین سیستم بوده و کمترین تلفات را به دنبال داشته است (جدول ۳-۹ را ببینید). بین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ که اروپا طی آن نظام دوقطبی را تجربه کرد، بین قدرت‌های بزرگ جنگی رخ نداد. هرچند یک

جنگ میان یک قدرت بزرگ با یک قدرت کوچک اتفاق افتاد که کمتر از یک ماه به طول انجامید. لذا فقط در یک سال از ۴۶ سالی که نظام دوقطبی حاکم بود، جنگ رخ داد. جالب توجه است که طی این منازعه ۱۰،۰۰۰ نفر کشته شدند، که میزان مرگبار بودن آن را نشان می‌دهد. نظام چندقطبی نامتوازن تاکنون مستعدترین نظام برای جنگ و توزیع مرگبار قدرت بوده است. در دورانی که یک نظام چندقطبی با حضور هژمون بالقوه در اروپا وجود داشته یعنی سال‌های ۱۸۱۵-۱۷۹۳، ۱۹۲۸-۱۹۰۳ و ۴۵-۱۹۳۹، سه جنگ مرکزی، یک جنگ میان قدرت‌های بزرگ و پنج جنگ میان یک قدرت بزرگ و قدرت‌های کوچکتر رخ داده است. در ۳۵ سال از ۴۴ سال مربوطه جنگ به وقوع پیوسته است و در ۱۱ سال از این ۴۴ سال دو جنگ همزمان جریان داشته است. طی این مدت حدود ۲۷ میلیون نفر از نظامیان کشته شدند (شاید به همین تعداد نیز از غیرنظامیان فوت شدند، اگر تمام کشتارها و جنایات فجیع جنگ جهانی دوم را نیز به حساب آوریم). نظام چندقطبی متوازن جایی بین این دو نوع نظام دیگر قرار می‌گیرد. باید توجه داشت که در این نظام جنگ‌های هژمونیک وجود نداشته است. طی این مدت، پنج جنگ میان قدرت‌های بزرگ با یکدیگر و ۹ جنگ میان قدرت‌های بزرگ با قدرت‌های کوچک به وقوع پیوسته است. طی این سال‌ها یعنی ۹۳- ۱۷۹۲ و ۱۹۰۲-۱۸۱۵ و ۳۸-۱۹۱۹، اروپا چندقطبی بود ولی هیچ هژمون بالقوه‌ای وجود نداشت. بیست سال از ۱۰۹ سال این دوره سال‌های جنگ بوده است. بنابراین، در ۱۸/۳٪ طول مدت این دوره جنگ جریان داشته که با ۲/۲٪ دوران دوقطبی و ۷۹/۵٪ دوران چندقطبی نامتوازن قابل مقایسه است. حدود ۱/۲ میلیون نظامی هم در این دوران در نظام چندقطبی متوازن کشته شده‌اند که کمتر از ۲۷ میلیون نفر نظام چندقطبی نامتوازن اما بیش از ۱۰،۰۰۰ نفر در نظام دوقطبی است.

نتیجه‌گیری

این نتایج قویاً واقع‌گرایی تهاجمی را تأیید می‌کند. با وجود این، یک نکته مهم باید مورد توجه قرار گیرد. سلاح‌های هسته‌ای که در ۱۹۴۵ برای اولین بار به کار گرفته شدند، در تمامی دوران دوقطبی وجود داشتند، اما در هیچ یک از دوران‌های چندقطبی قبلی وجود نداشتند. این مسئله در بحث ما ایراد وارد می‌کند، زیرا سلاح‌های هسته‌ای نیروی قدرتمندی برای ایجاد صلح هستند و بایستی در پیشگیری از جنگ میان

قدرت‌های اروپایی طی سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۹۰ مورد محاسبه قرار گیرند. در اینجا نمی‌توان تأثیر نسبی نظام‌های دوقطبی و سلاح‌های هسته‌ای را در ایجاد این ثبات بلندمدت در اروپا بررسی کرد.

بهتر است در برخورد با این مسئله یک رشته مطالعات تجربی انجام داد تا شواهدی قابل اتکا در مورد آثار نظام دوقطبی و چندقطبی بر احتمال وقوع جنگ بدون سلاح‌های هسته‌ای بدست آیند. اما هنوز در این زمینه کاری انجام نگرفته است. از آغاز تا ۱۹۴۵ نظام دولت‌های اروپایی چندقطبی بوده است. در نتیجه، تاریخ عاری از مقایسه‌هایی است که آثار متفاوت نظام‌های دوم‌قطبی و چندقطبی را آشکار سازند. تاریخ قدیم‌تر، نمونه‌های آشکاری از نظام‌های دوقطبی را نشان می‌دهدکه بعضاً ستیزه‌جو نیز بوده‌اند، از قبیل آتن و اسپارت، روم و کارتاژ، اما این تاریخ جامع نمی‌باشد زیرا ناقص است.

با این حال، این مشکل هنگام مقایسه دو نوع نظام چندقطبی بروز نمی‌کند. زیرا قبل از ۱۹۴۵ سلاح‌های هسته‌ای وجود نداشتند. این تجزیه و تحلیل نشان می‌دهد که نظام چندقطبی دارای یک هژمون بالقوه شبیه فرانسه ناپلئونی، آلمان ویلهلمی یا آلمان نازی می‌باشد یا خیر بر چشم‌انداز صلح عمیقاً تأثیرگذار بوده است. هربار که یک نظام چندقطبی شامل قدرتی باشد که قویترین ارتش و بیشترین میزان ثروت را دارد، جنگ مرگبار بین قدرت‌های بزرگ در آن بسیار محتمل است. در خصوص سیاست بین‌الملل پس از جنگ سرد تا به حال، مطالب اندکی بیان شده است. لذا در فصل آینده در خصوص روابط میان قدرت‌های بزرگ در دههٔ ۱۹۹۰ و همچنین احتمال وقوع جنگ میان قدرت‌های بزرگ طی قرن آتی صحبت خواهد شد.

فصل دهم

سیاست قدرت‌های بزرگ در قرن ۲۱

بخش عمده‌ای از متفکران غرب بر این باورند که با پایان یافتن جنگ سرد، عرصهٔ سیاست بین‌الملل اساساً دچار تحول شده است. هم اکنون مشخصهٔ تعیین‌کنندهٔ روابط قدرت‌های بزرگ، همکاری است نه رقابت امنیتی و تعارض. جای تعجب نیست که خوش‌بین‌ها ادعاکنند که رئالیسم دیگر قدرت تبیین‌کنندگی ندارد. به عقیده آنان این یک تفکر قدیمی است و با واقعیات جدید جهان سیاست تناسب ندارد. رئالیست‌ها هم راه دایناسورها را رفته‌اند، و فقط خودشان این مسئله را درک نمی‌کنند. بهترین چیزی که می‌توان در مورد تئوری‌هایی نظیر رئالیسم تهاجمی گفت این است که: این تئوری‌ها برای درک روابط متقابل قدرت‌های بزرگ قبل از ۱۹۹۰ مناسب می‌باشند، ولی برای درک وقایع حال و پیش‌بینی آینده مناسب نمی‌باشند. بنابراین، ما اکنون برای درک جهان پیرامونمان نیاز به تئوری‌های جدیدی داریم.

بیل کلینتون، رئیس جمهور آمریکا این دیدگاه را در سراسر دههٔ ۱۹۹۰ به خوبی به تصویر می‌کشد. به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۹۲، وی اعلام کرد: «در جهانی که در آن آزادی و نه استبداد در حال گسترش است، محاسبات بدبینانهٔ سیاست قدرت مطلق به حساب نمی‌آیند». این نوع سیاست، برای عصر جدید نامناسب است. پنج سال بعد هنگامی‌که از عضویت برخی دولت‌های سابقاً کمونیست عضو پیمان ورشو در ناتو دفاع می‌کرد، دوباره همین موضوع را مطرح کرد. او اظهار داشت که: اتهام وارد شده مبنی‌بر اینکه گسترش ناتو ممکن است روسیه را منزوی کند، بر پایه این عقیده بنا شده است که «سیاست‌های ارضی قدرت‌های بزرگ در قرن ۲۰ بر قرن ۲۱ نیز حاکم خواهد گردید». کلینتون این ادعا را نمی‌پذیرفت و در عوض، بر ایدهٔ خود مبنی‌بر اینکه «منافع فردی آگاهانه، درست مانند منافع و ارزش‌های مشترک، کشورها را ملزم می‌کنند تا در

تعریف عظمتشان از روش‌های سازنده‌تری استفاده کنند و ما را نیز ناگزیر به همکاری با یکدیگر به روش‌هایی سازنده‌تر می‌کند»، تأکید می‌کرد.[۱]

ادعای خوش‌بین‌ها که عقیده دارند جنگ و رقابت امنیتی میان قدرت‌های بزرگ از نظام بین‌الملل رخت بربسته، نادرست می‌باشد. در حقیقت، تمامی قدرت‌های بزرگ در سراسر جهان هنوز هم به موازنه قوا اهمیت داده و قصد دارند در آینده‌ای قابل پیش‌بینی برای کسب قدرت به رقابت با یکدیگر بپردازند. در نتیجه، رئالیسم بهترین تفسیر را در مورد سیاست بین‌الملل در قرن آینده ارائه خواهد داد و حتی اگر مباحث دانشگاهیان و نخبگان سیاسی بر تئوری‌های غیرواقع‌گرایانه‌ای استوار باشد بازهم این مسئله صحت خواهد داشت. خلاصه اینکه جهان واقعی، همچنان جهانی واقع‌گراست.

کشورها هنوز هم از یکدیگر می‌ترسند و در پی کسب قدرت برضد یکدیگر می‌باشند: زیرا آنارشی بین‌المللی- نیروی محرکه‌ای که در پس رفتار قدرت‌های بزرگ قرار دارد- با پایان یافتن جنگ سرد تغییر نکرده و نشانه‌های کمی از احتمال تغییر آن در آیندهٔ نزدیک به چشم می‌خورد. کشورها هنوز هم بازیگر اصلی جهان سیاست هستند و هنوز هم هیچ نگهبانی بالای سرشان وجود ندارند. مسلماً فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی تغییری بنیادین در نحوه توزیع قدرت در جهان ایجاد کرد. اما هیچ تغییری در ساختار آنارشیک سیستم ایجاد نکرد، و بدون یک چنین تغییر اساسی دلیلی ندارد انتظار داشته باشیم قدرت‌های بزرگ در قرن جدید به روشی متفاوت از قرون قبلی رفتار کنند.

در حقیقت، شواهد قابل ملاحظه‌ای در دههٔ ۱۹۹۰ نشان می‌دهد سیاست قدرت در اروپا و شمال شرق آسیا، مناطقی که در آنها دو یا چند قدرت بزرگ و نیز قدرت‌های بزرگ احتمالی مثل آلمان و ژاپن وجود دارند، هنوز از بین نرفته است. با وجود این، تردیدی نیست که رقابت بر سر قدرت در طول دههٔ گذشته شکلی ملایم‌تر به خود گرفته است. در عین حال، قدرت‌های بزرگ دارای توان بالقوه‌ای برای رقابت شدید امنیتی می‌باشند که ممکن است این امر باعث وقوع جنگی بزرگ شود. احتمالاً بهترین شاهد بر این ادعا این است که آمریکا با هدف حفظ صلح در میان کشورهای بزرگ منطقه حدود یکصد هزار نیروی نظامی در اروپا و شمال شرق آسیا مستقر کرده است.

این وضعیت نسبتاً صلح‌آمیز، نتیجهٔ توزیع متناسب قدرت در هر منطقه است. اروپا به صورتِ دوقطبی باقی می‌ماند (روسیه و ایالات متحده آمریکا قدرت‌های بزرگ هستند) که پایدارترین نوع ساختار قدرت است. شمال شرق آسیا چندقطبی است، (چین، روسیه، آمریکا) یک وضعیت متمایل به بی‌ثباتی؛ اما خوشبختانه هیچ هژمون بالقوه‌ای در سیستم وجود ندارد. علاوه‌بر این، در هر دو منطقه وجود سلاح‌های هسته‌ای، حضور مداوم نیروهای آمریکا و وضعیت ضعیف چین و روسیه، باعث افزایش ثبات شده است. این ساختارهای قدرت در اروپا و شمال شرق آسیا هرچند که ممکن است منجر به تشدید رقابت‌های امنیتی و وقوع جنگ احتمالی میان قدرت‌های بزرگ شوند، احتمال تغییرشان طی دو دههٔ آینده وجود دارد.

بقیه این فصل به شرح ذیل سازماندهی شده است. در بخش بعدی به تحلیل این ادعا که: سیاست بین‌الملل تغییر کرده و یا در حال تغییر به‌طور اساسی می‌باشد و در نتیجه مکتب رئالیسم در حال اضمحلال می‌باشد، می‌پردازم. به دلیل محدودیت‌های زمانی، پرداختن به جزئیات تمامی مباحث امکان‌پذیر نمی‌باشد. با این وجود، از تحلیل‌های من باید این‌گونه نتیجه‌گیری شود که ساختار اصلی نظام بین‌الملل با پایان یافتن جنگ سرد تغییر نکرده است و دلایل اندکی مبنی‌بر قریب‌الوقوع بودن چنین تغییری وجود دارد. قصد دارم در بخش بعدی به ارائه شواهدی قابل ملاحظه از دههٔ ۲۰۰۰-۱۹۹۱ بپردازم که نشان می‌دهند رقابت‌های امنیتی چه در اروپا چه در شمال شرق آسیا، فراموش نشده‌اند. در چهار بخش بعدی در مورد این مسئله که در ۲۰ سال آینده احتمالاً شاهد عدم ثبات در مناطق مهم خواهیم بود، بحث خواهم کرد. در پایان، طی یک نتیجه‌گیری مختصر استدلال می‌نمایم که چین در حال صعود خطرناکترین تهدید بالقوه برای ایالات متحده در آغازقرن ۲۱ خواهد بود.

آنارشی پایدار

ساختار نظام بین‌الملل با کمک پنج فرضیه در مورد نحوه سازمان‌یافتگی جهان که ریشه در حقایق دارند تعریف می‌شود: ۱) دولت‌ها بازیگران اصلی در عرصه سیاست جهانی هستند و آنها در یک نظام آنارشیک ایفای نقش می‌کنند. ۲) قدرت‌های بزرگ همگی دارای میزانی از قدرت نظامی تهاجمی‌اند. ۳) دولت‌ها هرگز نمی‌توانند در مورد اینکه آیا دول دیگر نسبت به آنها دارای نیات خصمانه هستند یا خیر اطمینان

حاصل کنند. ۴) قدرت‌های بزرگ برای بقا اهمیت زیادی قایل‌اند. ۵) دولت‌ها بازیگران عقلایی هستند که می‌توانند استراتژی‌های مؤثر در به حداکثر رساندن شانس بقایشان را به خوبی طراحی کنند.

به نظر می‌رسد که این خصلت‌های نظام بین‌الملل با آغاز قرن ۲۱ هنوز دست نخورده باقی مانده‌اند. جهان هنوز از دولت‌هایی تشکیل شده که در یک جو آنارشیک بسر می‌برند. نه سازمان ملل و نه هیچ سازمان بین‌المللی دیگری توانایی اعمال فشار بر این قدرت‌های بزرگ را ندارد. علاوه‌بر این، هر دولتی کمابیش از بخشی قدرت نظامی تهاجمی برخوردار است و دلایل کمی در توجیه قریب‌الوقوع بودن خلع سلاح جهانی وجود دارد. برعکس، تجارت تسلیحات در جهان در حال رونق گرفتن است و احتمالاً دغدغهٔ سیاست‌گذاران آینده تکثیر سلاح‌های هسته‌ای می‌باشد نه برچیده شدن این سلاح‌ها. به‌علاوه، قدرت‌های بزرگ هنوز ناگزیرند برای آگاهی از نیات یکدیگر روشی کشف کنند. برای مثال، هیچ‌کس نمی‌تواند با هیچ درجه‌ای از اطمینان پیشگویی کند که اهداف سیاست خارجی چین یا آلمان در سال ۲۰۲۰ چه خواهد بود. علاوه‌بر این، هیچ مدرک خوبی نداریم که ثابت کند بقا برای دولت‌ها، امروزه کمتر از قبل از سال ۱۹۹۰ دارای اهمیت است. هیچ دلیلی هم وجود ندارد که باور کنیم توانایی تفکر استراتژیک قدرت‌های بزرگ پایان جنگ سرد رو به زوال گذاشته است.

این توصیف از تداوم در سیاست قدرت‌های بزرگ توسط کارشناسانی که عقیده دارند اخیراً تغییرات مهمی در ساختار نظام بین‌الملل رخ داده است- تغییراتی که خبر از یک صلح مطلوب میان قدرت‌های بزرگ می‌دهد- در جبهه‌های مختلفی به چالش طلبیده شده است. اگرچه خوش‌بین‌ها دلایل این تغییرات را متفاوت می‌دانند اما، هرکدام از این مباحث چالشی مستقیم در برابر یکی از باورهای رئالیستی می‌باشند که در بالا به آن اشاره شد. تنها ادعای رئالیستی که خوش‌بین‌ها با آن مخالف نیستند این است که دولت‌ها بازیگران عقلایی هستند و در عوض، آنها با چهار باور رئالیستی در مورد نظام بین‌الملل مخالفند. اجازه دهید در اینجا به ترتیب به بررسی استدلال‌های آنها در مورد هرکدام از این فرضیه‌های مرکزی بپردازیم.

حاکمیت در تنگنا

برخی عقیده دارند که سازمان‌های بین‌المللی از لحاظ تعداد و توان سوق‌دادن دولت‌ها به همکاری با یکدیگر در حال پیشرفت هستند.[۲] علی‌الخصوص، این مؤسسات می‌توانند رقابت‌های امنیتی را کاهش داده و صلح جهانی را ارتقا بخشند. زیرا آنها توانایی آن را دارند که دولت‌ها را وادار کنند تا سیاست به حداکثر رساندن قدرت را کنار گذاشته و از محاسبهٔ نحوه اثرگذاری هر حرکت مهم بر جایگاه آنها در موازنه قدرت دست بردارند. براساس این استدلال، سازمان‌های بین‌المللی تأثیر مستقلی بر رفتار دولت‌ها داشته و احتمالاً باعث پایان یافتن آنارشی یا حداقل کاهش آن می‌شوند.

علی‌رغم سخن‌پردازی در مورد افزایش توانایی سازمان‌های بین‌المللی، شواهد اندکی وجود دارد مبنی‌بر اینکه این سازمان‌ها می‌توانند قدرت‌های بزرگ را وادار نمایند تا برخلاف تعالیم رئالیسم رفتار کنند.[۳] من هیچ پژوهشی را نمی‌شناسم که به جمع‌آوری شواهدی برای حمایت از این ادعا پرداخته باشد. سازمان ملل تنها سازمان جهانی است که می‌تواند به استفاده از چنین نیرویی امیدوار باشد، با این وجود، این سازمان نتوانست حتی جنگ بوسنی در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ را پایان بخشد، چه برسد به اینکه یک قدرت بزرگ را وادار به انجام چنین کاری کند. به‌علاوه، ممکن است همین نفوذ اندک سازمان ملل بر کشورها هم در قرن جدید از بین برود، زیرا هستهٔ اصلی تصمیم‌گیری آن یعنی شورای امنیت، مطمئناً گسترده‌تر خواهد شد. ایجاد یک شورای‌امنیت بزرگتر علی‌الخصوص با داشتن اعضای ثابت بیشتر که همگی می‌توانند در مقابل تصمیمات سازمان ملل از حق وتو استفاده نمایند، اجرای سیاست‌های طراحی شده در راستای محدود نمودن رفتار قدرت‌های بزرگ را غیرممکن می‌سازد.

در آسیا هیچ سازمانی با قدرت واقعی وجود ندارد. در اروپا اگرچه سازمان‌های کارآمدی نظیر ناتو و اتحادیه اروپا وجود دارند، شواهد اندکی وجود دارد مبنی‌بر اینکه این سازمان‌ها بتوانند قدرت‌های بزرگ را وادار نمایند تا برخلاف منافع استراتژیک‌شان رفتار کنند. مسألهٔ شگفت‌انگیز در مورد سازمان‌های بین‌المللی این است که چقدر تأثیر مستقل این سازمان‌ها بر رفتار قدرت‌های بزرگ ناچیز است.

البته، دولت‌ها گاه براساس قوانین سازمان‌های بین‌المللی رفتار می‌کنند و از این کار سود می‌برند. در هر حال، قدرتمندترین دولت‌ها در نظام، سازمان‌های بین‌المللی را خلق کرده و به آنها شکل می‌دهند،[۴] لذا این سازمان‌ها اگر به افزایش سهم آنها از

قدرت جهانی کمک نکنند لااقل در حفظ و نگهداری این سهم آنها را یاری می‌کنند. این مؤسسات اصولاً «صحنه‌هایی هستند برای به نمایش گذاشتن روابط قدرت». وقتی ایالات متحده تصمیم گرفت که دیگر پطرس‌غالی برای دور دوم ریاست سازمان ملل را برعهده نگیرد، علی‌رغم اینکه تمام اعضای دیگر شورای‌امنیت خواهان باقی‌ماندن او در مقامش بودند، وی مجبور به کناره‌گیری از مقام دبیرکلی شد. ایالات متحده قویترین دولت جهان است و معمولاً در مورد مسایلی که برایش مهم می‌باشند عملکرد مورد نظر خود را اعمال می‌کند و اگر نتواند، مؤسسات بین‌المللی را نادیده گرفته همان کاری را می‌کند که می‌پندارد در راستای تأمین منافع ملی کشورش است.

برخی دیگر عقیده دارند که جهانی شدن و میزان بی‌سابقهٔ وابستگی متقابل اقتصادی در دنیای امروز باعث می‌شود که دولت‌ها ناتوان شوند. بویژه گفته می‌شود که قدرت‌های بزرگ توان مقابله با نیروهای افسار گسیختهٔ سرمایه‌داری جهانی را ندارند و در حال تبدیل شدن به بازیگران حاشیه‌ای در عرصه سیاست بین‌المللی هستند.(۵) تا جایی که زمانی دولت‌ها بر بازار تسلط داشتند ولی اکنون این بازارها هستند که در بسیاری از مسائل مهم و حیاتی بر دولت‌ها حکمرانی می‌کنند.(۶) از نظر بسیاری، بازیگر اصلی در بازار شرکت‌های چند ملیتی می‌باشند که همچون تهدیدی درهم شکننده برای دولت‌ها به نظر می‌رسند.(۷)

حقیقت این است که امروز سطح مبادلات اقتصادی میان دولت‌ها در مقایسه با مبادلات اقتصادی داخلی احتمالاً بیش از آنچه در ابتدای قرن بیستم بود، نیست.(۸) اقتصاد بین‌المللی قرن‌ها نقش یک حایل را برای دولت‌ها بازی کرده است، اما دولت‌ها ثابت کرده‌اند که در مواجهه با فشار می‌توانند دوباره به وضعیت قبلی خود برگردند و دولت‌های معاصر از این قاعده مستثنی نمی‌باشند. آنها توسط نیروهای بازار و شرکت‌های چند ملیتی نابود نمی‌شوند بلکه سعی می‌کنند با ایجاد تعدیلات و سازگاری‌های لازم بقای خود را حفظ نمایند.(۹)

دلیل دیگری که برای تردید درباره این ادعاها مبنی‌بر مرگ قریب‌الوقوع دولت‌ها وجود دارد این است که هیچ جایگزین معقول دیگری در این وادی برای دولت‌ها وجود ندارد. اگر دولت ناپدید شود احتمالاً یک موجودیت سیاسی دیگری باید جای آن را بگیرد اما به نظر می‌رسد تاکنون کسی چنین جایگزینی را شناسایی نکرده است. حتی اگر دولت از میان برود بازهم به معنای پایان یافتن رقابت امنیتی و جنگ

نخواهد بود. گذشته از اینها توسیدید[1] و ماکیاولی[2] مدت‌ها قبل از تولد سیستم دولت در مورد این مسائل می‌نوشتند. رئالیسم تنها به آنارشی نیاز دارد و فرق نمی‌کند که چه نوع واحد سیاسی این آنارشی را به وجود بیاورد. این واحدها می‌توانند دولت‌ها، دولت شهرها، فرقه‌ها، امپراطوری‌ها، قبیله‌ها، گروه‌ها، قلمروهای فئودالی و یا هرچیز دیگری باشند. اگر سخن‌پردازی را به کناری بگذاریم، درمی‌یابیم که ما در حال حرکت به سمت یک سیستم سلسله مراتبی بین‌المللی نیستیم که عملاً به معنای یک حکومت جهانی می‌باشد، بلکه در حقیقت به نظر می‌رسد آنارشی به مدت طولانی با ما خواهد بود.

دلیل خوبی وجود دارد که نشان می‌دهد دولت، آینده روشنی دارد. ناسیونالیسم که قویترین ایدئولوژی سیاسی در جهان است، دولت را گرامی می‌دارد.(۱۰) آشکار است که بسیاری ملت‌ها در سراسر جهان، دولت یا به بیان دقیق‌تر دولت – ملت خود را می‌خواهند و به نظر می‌رسد علاقه‌ای به سایر ترتیبات سیاسی جایگزین ندارند. توجه کنید که چگونه فلسطینی‌ها مشتاقانه خواهان ایجاد دولت فلسطین می‌باشند و قبل از سال ۱۹۴۸ یهودیان چگونه نومیدانه در پی بدست آوردن دولتی از آن خود بودند و اکنون که اسرائیل را دارند اصلاً نمی‌توانند تصور کنند که آن را رها نمایند و اگر فلسطینی‌ها دولت خود را بدست بیاورند، مطمئناً تمام سعی خود را خواهند کرد تا آن را حفظ نمایند. در پاسخ به این طرز تلقی این‌گونه استدلال می‌شود که تاریخ اخیر اتحادیه اروپا با این دیدگاه در تعارض است. دولت‌های اروپای غربی ناسیونالیسم را تا حد زیادی محدود کرده، به خوبی به سوی وحدت سیاسی حرکت نموده و شاهد قدرتمندی مبنی‌بر پایان رساندن عمر نظام دولت محور ارائه داده‌اند. اگرچه اعضای اتحادیه اروپا مسلماً به وحدت اقتصادی ارزشمندی رسیده‌اند، اما شواهد اندکی وجود دارد که نشان دهد این راه به خلق یک ابردولت منتهی خواهد شد. در حقیقت، به نظر می‌رسد که هم ناسیونالیسم و هم دولت‌های موجود در اروپای غربی زنده و جاری هستند. طرز تفکر فرانسه را براساس آنچه در سخنرانی ژاک شیراک[3] رئیس جمهور سابق این کشور در مجلس فدرال آلمان در ژوئن ۲۰۰۰ اظهار داشت در نظر بگیرید: او گفت چیزی که در ذهن او مجسم می‌شود بیشتر «دولت متحد اروپایی» است تا «ایالات

---

1. Thucydides
2. Machiavelli
3. Jacques Chirac

متحده اروپا»[۱۱] و در ادامه ابراز داشت: ما و شما هیچ‌کدام به یک ابردولت اروپایی که جای دولت- ملت‌های ما را بگیرد و به نقش آنها به‌عنوان بازیگران صحنه بین‌المللی پایان دهد، فکر نمی‌کنیم... در آینده ملت‌های ما به‌عنوان اصلی‌ترین مرجع مردم ما باقی خواهند ماند. اما حتی اگر ثابت شود سخنان شیراک حقیقت ندارند و اروپای غربی تبدیل به یک ابرقدرت شود، بازهم یک دولت خواهد بود که اگرچه قویتر است باز در درون نظام دولت‌ها به تعامل می‌پردازد. هیچ چیز جاودانه نیست اما دلیلی ندارد گمان کنیم دوران حاکمیت دولت‌ها رو به زوال است.

بیهودگی تهاجم

برخی عقیده دارند قدرت‌های بزرگ دیگر توانایی تهاجم نظامی قابل توجهی علیه یکدیگر ندارند، زیرا هزینه‌های زیاد جنگ میان قدرت‌های بزرگ وضعیتی را به وجود آورده که اساساً جنگ دیگر ابزار مناسبی برای کشورداری نیست. جان مولر[۱] عقیده دارد: حتی قبل از پیدایش سلاح‌های هسته‌ای هم از نظر بسیاری رهبران منطقی جنگ بسیار پرهزینه بود.[۱۲] او می‌گوید جنگ جهانی اول قاطعانه اثبات می‌کند جنگ متعارف میان قدرت‌های بزرگ تا آنجا رو به زوال رفته که نوعی قتل عام احمقانه و بی‌معنا تلقی می‌شود. عیب اصلی این استدلال این است که لازم نیست جنگ‌های متعارف میان قدرت‌های بزرگ لزوماً طولانی مدت و خونین باشند. همان‌طور که آلمان در سال ۱۹۴۰ در برابر فرانسه نشان داد، پیروزی‌های سریع و قاطعانه هم امکان پذیرند و این به آن معناست که قدرت‌های بزرگ هنوز قدرت تهاجمی با امکان موفقیت در برابر یکدیگر را دارا می‌باشند.

شکل متقاعدکننده‌تر این استدلال این است که وجود سلاح‌های هسته‌ای حمله قدرت‌های بزرگ به یکدیگر را غیرممکن ساخته است. اما در یک بررسی دقیق، این استدلال هم درهم شکسته خواهد شد. تردیدی نیست که وجود سلاح‌های هسته‌ای احتمال وقوع جنگ میان قدرت‌های بزرگ را تا حد قابل توجهی کاهش می‌دهد، اما همان‌طور که در فصل چهارم بحث شد احتمال جنگ میان قدرت‌های بزرگ مجهز به سلاح‌های هسته‌ای هنوز هم جدی است. به یاد داشته باشید که در طول جنگ سرد

---

[1]. John Muller

آمریکا و متحدانش در ناتو شدیداً نگران امکان حمله متعارف شوروی به اروپای غربی و پس از ۱۹۷۹ نگران حمله شوروی به ایران بودند. این حقیقت که هر دو ابرقدرت آشکارا صاحب زرادخانه‌های انباشته از سلاح‌های هسته‌ای بودند هیچ‌کدام از طرفین را متقاعد نمی‌کرد که طرف دیگر توان حمله نظامی ندارد.

نیات قطعی

تئوری صلح دموکراتیک بر این فرضیه استوار است که دموکراسی‌ها می‌توانند در مورد نیات یکدیگر اطمینان بیشتری داشته باشند و این نیات عموماً خیرخواهانه‌اند. بنابراین، آنها با یکدیگر نمی‌جنگند.(۱۳) اگر همهٔ قدرت‌های بزرگ دموکراتیک بودند و هرکدام مطمئن بودند که طرف دیگر نیات دوستانه‌ای دارد، در نتیجه نیازی به رقابت برای قدرت و تدارک دیدن برای یک جنگ بزرگ وجود نداشت. از آنجا که دموکراسی در حال شیوع در سراسر جهان می‌باشد، منطقی است که فکر کنیم سرانجام جهان تبدیل به مکانی مملو از صلح خواهد شد.

در میان چالش‌های پیشِ روی رئالیسم، تئوری صلح دموکراتیک از قویترین آنهاست. با وجود این، این تئوری نواقص مهمی دارد که پذیرش آن را دشوار می‌کند. طرفداران این تئوری عقیده دارند که شواهد موجود نشان می‌دهد، دموکراسی‌ها با یکدیگر نمی‌جنگند. اما دانشمندانی که وقایع تاریخی را بررسی کرده‌اند در برابر این ادعا ایستادگی و تردید نشان می‌دهند. شاید قابل ذکرترین مدرک در برابر این تئوری را بتوان در تحلیل دقیق کریستوفر لین[1] درمورد چهار بحران که در آن دموکراسی‌های رقیب تقریباً به جنگ با یکدیگر می‌روند، یافت.(۱۴) وقتی می‌بینیم که چگونه در هر مورد تصمیم برای ترک جنگ اتخاذ شده دیگر این حقیقت که هر دو طرف از دموکراسی‌ها بودند اهمیت چندانی نخواهد داشت. مسلماً هیچ دلیلی مبنی‌بر اینکه دموکراسی‌های رقیب نیات خیرخواهانه‌ای در برابر یکدیگر دارند، وجود ندارد. در حقیقت، هربار نتیجه عمدتاً براساس ملاحظات مبتنی بر موازنه معین شده است.

دلیل دیگری که باعث می‌شود در مورد تئوری صلح دموکراتیک تردید نماییم مسئله امکان بازگشت یا پس رفت می‌باشد. کشورهای دموکراتیک هرگز نمی‌توانند

---

1. Christopher Layne

اطمینان داشته باشند که کشور دموکراتیک دیگر در آینده به یک حکومت اقتدارگر تبدیل نخواهد شد و در این شرایط کشوری که دموکرات باقی مانده دیگر احساس امنیت و ایمنی نخواهد کرد.[۱۵] احتیاط حکم می‌کند که دموکراسی‌ها برای مواجهه با یک چنین وضعیتی از قبل آماده باشند. یعنی تلاش کنند اگر در شرایطی همسایه دوست به یک همسایه زورگو تبدیل شد تا حد امکان از قدرت بهره‌مند باشند. اما حتی اگر کسی این انتقاد را رد کرده و تئوری صلح دموکراتیک را کاملاً بپذیرد، بازهم احتمال اینکه تمام قدرت‌های بزرگ نظام، دموکراتیک شده و این حالت را برای مدتی طولانی حفظ کنند بسیار کم است. کافی است تنها چین یا روسیه غیردموکراتیک بازی سیاست قدرت را در پیش بگیرد. که احتمال غیردموکراتیک ماندن هر دو این دولت‌ها لااقل در طول بخشی از قرن ۲۱ وجود دارد.[۱۶]

سازه‌انگاران اجتماعی برای ایجاد جهانی متشکل از دولت‌هایی که مقاصد خیرخواهانه دارند و توسط دیگر دولت‌ها به رسمیت شناخته می‌شوند، چشم‌انداز دیگری ارائه می‌دهند.[۱۷] آنها عقیده دارند نحوه رفتار دولت‌ها نسبت به یکدیگر، آن‌گونه که رئالیست‌ها استدلال می‌کنند تابعی از ساختار جهان مادی نیست بلکه برعکس متأثر از نحوه تفکر و بیان افراد در مورد سیاست بین‌الملل است. این دیدگاه به خوبی در جمله معروف الکساندر[۱] ونت که می‌گوید: «آنارشی همان چیزی است که دولت‌ها آن را ساخته‌اند» تجلی می‌یابد.[۱۸] به صورت خلاصه: گفتمان موتوری است که سیاست بین‌الملل را به پیش می‌برد. آنها می‌گویند متأسفانه در طی هفت قرن گذشته، رئالیسم گفتمان غالب و حاکم بوده است و این گفتمان به دولت‌ها می‌گوید که به یکدیگر اعتماد نکرده و هرگاه می‌توانند به سودجویی و منفعت‌طلبی از یکدیگر بپردازند. برای تبدیل جهان به مکانی صلح‌آمیز به یک گفتمان جایگزین نیاز است. گفتمانی که بر اعتماد و همکاری میان دولت‌ها تأکید کند نه بر سوءظن و خصومت میان آنها.

یک دلیل برای تردید در مورد این دیدگاه همین حقیقت ساده است که رئالیسم طی هفت قرن گذشته یا بیشتر گفتمان حاکم بر روابط بین‌الملل بوده است. یک چنین قدرت پایدار و قابل ملاحظه‌ای که در این مدت طولانی شاهد ایجاد تغییرات اساسی در تمام جنبه‌ها و حوزه‌های دیگر زندگی بوده ثابت می‌کند ساختار نظام

---

1. Alexander Wendt

بین‌الملل که در تمام طول این دوره آنارشیک بوده تعیین‌کننده اصلی نحوه تفکر و عمل دولت‌ها نسبت به یکدیگر است. اما حتی اگر این برداشت مادی را ردکنیم، چه چیزی قصد دارد که این گفتمان حاکم بر عرصه سیاست بین‌الملل را تغییر دهد؟ کدام مکانیسم علّی در پی بی‌اعتبار کردن رئالیسم بعد از هفتصد سال و قرار دادن یک جایگزین بهتر بجای آن است؟ چه معیاری برای تعیین خوبی یا بدی گفتمان جایگزین وجود دارد؟ سازه‌انگاران اجتماعی هیچ پاسخی به این سؤال‌های مهم نمی‌دهند و این باعث می‌شود باورکردن آنکه یک تحول چشمگیر در گفتمان حاکم بر روابط بین‌الملل در حال وقوع است، دشوار شود.[۱۹]

سازه‌انگاران اجتماعی گاهی ادعا می‌کنند که پایان جنگ سرد پیروزی قابل توجهی برای دیدگاه آنان است و شاهدی است بر اینکه آینده‌ای امیدوارکننده در پیش است.[۲۰] علی‌الخصوص آنها اظهار می‌دارند که در دهۀ ۱۹۸۰ یک گروه از دانشمندان طرفدار صلح و تنش‌زدایی رئیس‌جمهور شوروی (میخائیل گورباچف) را متقاعد کردند که دست از تفکرات رئالیستی برداشته و در عوض، روابطی صلح‌جویانه با آمریکا و همسایگان خود در اروپا برقرار نماید. در نتیجه، شوروی از اروپای شرقی عقب‌نشینی کرد، جنگ سرد پایان یافت، شوروی از یک سیاست خارجی روشنفکرانه برخوردار شد، و در هنجارهای حاکم بر سیاست قدرت‌های بزرگ تغییرات اساسی به وجود آمد.

اگرچه گورباچف نقش کلیدی در پایان بخشیدن به جنگ سرد داشت، دلایل خوبی وجود دارد که باعث می‌شود در مورد این مسئله که تحول اساسی در سیاست بین‌الملل ناشی از عملکرد او بوده است، دچار تردید شویم. تصمیم گورباچف مبنی‌بر انحلال امپراطوری شوروی در اروپای شرقی را می‌توان توسط تئوری رئالیسم توجیه نمود. در اواسط دهۀ ۱۹۸۰ آشکار بود که شوروی در حال شکست خوردن در جنگ سرد بوده و امید چندانی به رسیدن به آمریکا که در حال افزایش سلاح‌های سنگین خود بود، نداشت. شوروی بویژه از یک بحران اقتصادی و سیاسی در داخل رنج می‌برد چنانکه هزینه‌های نگهداری این امپراطوری کمرشکن شده بودند و انگیزه‌ای قوی برای همکاری با غرب جهت دسترسی به تکنولوژی آن به وجود آمده بود.

قبل از ۱۹۸۹ بسیاری از امپراطوری‌ها از میان رفته و شماری دولت‌ها متلاشی شدند و شماری از آنها تلاش می‌کردند به این مسئله اجباری، ظاهری خیرخواهانه ببخشند. اما سرشت اصلی سیاست بین‌الملل ثابت باقی ماند. در پی فروپاشی شوروی،

این رویه متوقف شد. در نظر بگیرید که از آغاز دهۀ ۱۹۹۰ گورباچف دیگر در مسند ریاست جمهوری نبوده و تأثیر چندانی بر سیاست روسیه نداشته است و امروزه دیگر «فکر نوین» او درباره سیاست بین‌الملل در روسیه خریداری ندارد.[۲۱] در واقع، رهبران معاصر روسیه از درون چارچوب سیاست قدرت به جهان می‌نگرند. علاوه‌بر این، رهبران غربی هم درست به اندازه همسایگان روسیه در اروپای شرقی نگران این مسئله‌اند که روسیه احیا شده (بازسازی شده) ممکن است دوباره تبدیل به یک دولت توسعه‌طلب شود و بدین دلیل بود که ناتو به سمت شرق گسترش یافت. به‌طور خلاصه، اینکه فروپاشی شوروی یک واقعه بی‌سابقه است که در تعارض با تصورات رئالیستی به وقوع پیوسته و یا نویدبخش ایجاد یک نظام بین‌الملل جدید و مابعد رئالیستی می‌باشد، صحت ندارد.

بقا در اشتراکات جهانی

تفکر رئالیستی در مورد بقا به دو طریق به چالش طلبیده می‌شود. طرفداران جهانی شدن اغلب استدلال می‌کنند که امروزه دولت‌ها بیشتر در پی تأمین رفاه هستند نه نگران تضمین بقا.[۲۲] ثروتمندشدن اصلی‌ترین و شاید مهمترین هدف دولت‌های فراصنعتی است. در اینجا منطق اصلی بحث بر این فرضیه استوار می‌شود که: اگر همۀ قدرت‌های بزرگ از رفاه کامل برخوردار شوند دیگر هیچ انگیزه‌ای برای آغازجنگ باقی نمی‌ماند، زیرا جنگ در اقتصاد جهانی امروزی که مبتنی بر وابستگی متقابل می‌باشد به افزایش ضرر و زیان هر دولت منجر می‌شود. چرا باید سیستمی را که به ثروتمندشدن همه منجر می‌شود نابود کنیم؟ اگر جنگ توجیه منطقی خود را از دست بدهد بقا آنقدرها که رئالیست‌ها می‌خواهند نشان دهند هدف و دغدغه مهمی نخواهد بود و دولت‌ها می‌توانند بجای آن در پی افزایش رفاه خود باشند.

این دیدگاه نیز دارای مشکلاتی است.[۲۳] علی‌الخصوص که همواره احتمال بروز یک بحران اقتصادی جدی در برخی مناطق مهم یا در کل جهان وجود دارد و این بحران می‌تواند رفاه موردنیاز این تئوری را مورد خدشه قرار دهد. این اعتقاد در سطح وسیعی وجود دارد که قبل از ۱۹۹۷ «معجزه اقتصادی» آسیا باعث کاهش رقابت امنیتی در این منطقه شد، اما بحران‌های مالی در فاصله سال‌های ۱۹۹۷ تا ۱۹۹۸ در آسیا منجر به ایجاد «ژئوپلیتیک جدیدی» در این منطقه گردید.[۲۴] اگرچه آمریکا تلاش

موفقیت‌آمیزی برای مهار این بحران‌های مالی کرد، این مسئله یک اعلام خطر جدی بود و هیچ تضمینی برای اینکه بحران بعدی به سراسر جهان سرایت نکند، وجود ندارد. اما حتی در غیاب بحران اقتصادی بزرگ، یک یا چند دولت ممکن است از رفاه بهره مند نباشند، چنین دولت یا دولت‌هایی با وقوع جنگ از نظر اقتصادی چیزی برای از دست دادن ندارند و حتی ممکن است چیزی هم بدست بیاورند. یکی از دلایل کلیدی برای حمله دیکتاتور عراق، صدام حسین به کویت در اوت ۱۹۹۰ این بود که کویت از سهمیه تولید نفت خود (که در سازمان کشورهای صادرکننده نفت (اوپک) مشخص شده بود) تجاوز کرده و به منافع نفتی عراق صدمه زده بود، در حالی‌که اقتصاد عراق به سختی می‌توانست چنین وضعیتی را تحمل کند.(۲۵)

دو دلیل دیگر برای تردید درمورد این ادعا که وابستگی متقابل اقتصادی باعث جلوگیری از جنگ قدرت‌های بزرگ می‌شود، وجود دارد. دولت‌ها اغلب فقط به جنگ با یک رقیب می‌روند و هدفشان پیروزی سریع و قطعی است. آنها در پی این هستند که دیگر دولت‌ها را از پیوستن به طرف دیگر در جنگ بازدارند. اما جنگ با یک یا دو دولت رقیب لزوماً آسیب چندانی به اقتصاد دولت نمی‌زند، زیرا اساساً فقط درصد کمی از منافع و دارایی‌های اقتصادی یک دولت در گرو مبادلات اقتصادی‌اش با دول دیگر می‌باشد. حتی ممکن است پیروزی در جنگ منافع اقتصادی قابل توجهی در اختیار دولت‌ها قرار دهد.

یک واقعه تاریخی مهم نیز در تعارض با این دیدگاه قرار دارد. در فاصله سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴ در اروپا وابستگی متقابل اقتصادی به میزانی بسیار بیشتر از آنچه اکنون وجود دارد، وجود داشت. این سال‌ها، سال‌هایی بسیار پر رونق و رفاه برای قدرت‌های بزرگ اروپا بود، با این حال، در سال ۱۹۱۴ جنگ جهانی اول آغازشد. در نتیجه، یک اقتصاد جهانی مبتنی بر وابستگی متقابل احتمال بروز جنگ میان قدرت‌های بزرگ را افزایش یا کاهش نمی‌دهد. قدرت‌های بزرگ باید همواره مراقب و هوشیار باشند و هرگز هیچ هدفی را برای تضمین بقای خود ارجحیت ندهند حتی رفاه را.

چالش دیگری که در برابر دیدگاه رئالیسم در مورد بقا قد علم می‌کند، تأکید دارد که خطراتی که امروزه دولت‌ها با آنها مواجهند ناشی از تهدیدات سنتی نظامی که رئالیست‌ها به آن اشاره می‌کنند نیست بلکه در عوض، ناشی از تهدیدات غیرسنتی است مثل: ایدز، تخریب محیط زیست، رشد نامحدود جمعیت و افزایش دمای کره زمین.(۲۶)

مطابق استدلال‌های ارائه شده، مشکلاتی به این بزرگی را تنها می‌توان با اقدامات جمعی همهٔ قدرت‌های بزرگ در نظام بین‌الملل رفع کرد. از طرف دیگر، رفتار خودخواهانه‌ای که رئالیسم تجویز می‌کند، تمام تلاش‌ها در راستای خنثی کردن این تهدیدات را ضایع می‌کند. دولت‌ها این را دریافته‌اند که برای یافتن راهکارهای قابل اجرا باید با یکدیگر همکاری کنند.

این دیدگاه دو مشکل به وجود خواهد آورد. اگرچه جای نگرانی در مورد این خطرات وجود دارد، اما هیچ‌کدام از آنها آنقدر جدی نیستند که بقای قدرت‌های بزرگ را به خطر بیندازد. شدت این تهدیدات ممکن است در طول زمان تغییر کند اما در حال حاضر، جزء مشکلات درجه دوم می‌باشند.(۲۷) به‌علاوه، اگر هرکدام از این تهدیدات به صورت وحشتناکی نیز جدی شوند، بازهم معلوم نیست که قدرت‌های بزرگ به صورت دسته جمعی اقدام کنند یا نه. برای مثال، ممکن است مواردی پیش بیاید که دولت‌های مرتبط برای حل یک مشکل جدی خاص با یکدیگر همکاری نمایند، اما به بیان دقیق‌تر باید گفت که چگونه این مشکلات می‌توانند در عین حال، منجر به جنگ میان دولت‌ها شوند.(۲۸)

به‌طور خلاصه، این ادعا که: پایان یافتن جنگ سرد تحول اساسی در ساختار نظام بوجود آورد، در نهایت قانع‌کننده به نظر نمی‌رسد. برعکس، آنارشی بین‌المللی همچنان تداوم دارد و این به آن معناست که تغییرات قابل توجهی در رفتار قدرت‌های بزرگ در دههٔ گذشته به وجود نیامده است.

رفتار قدرت‌های بزرگ در دههٔ ۱۹۹۰

استدلال خوش‌بینانه مبنی‌بر اینکه سیاست بین‌الملل دچار تغییرات بنیادی شده است، فقط در مورد روابط میان قدرت‌های بزرگ با یکدیگر که انتظار می‌رود دیگر درگیر رقابت‌های امنیتی و جنگ نشوند و با قدرت‌های کوچکتر در منطقه خودشان نیز وارد جنگ نشوند، صادق می‌باشد. بنابراین، اروپا و شمال شرق آسیا به‌عنوان دو منطقه‌ای که خصلت مجموعه‌های قدرت‌های بزرگ را دارند، باید مناطق صلح و یا آن‌طور که کارل دویچ[1] می‌نامد، «مجموعه‌های دسته‌جمعی» باشند.(۲۹)

---

[1]. Karl Deutch

با این حال، خوش‌بینان در این مورد بحث نمی‌کنند که احتمال بروز منازعات مسلحانه در مناطقی که قدرت‌های بزرگ وجود ندارند از قبیل: ۱) جنوب آسیا، جایی که در آن هند و پاکستان دو دشمن سر سخت مسلح به سلاح‌های هسته‌ای درگیری شدیدی بر سر کشمیر دارند. ۲) خلیج‌فارس، جایی که در آن ایران و عراق در حال تلاش برای بدست آوردن سلاح‌های هسته‌ای‌اند و هیچ نشانه‌ای مبنی بر تبدیل آنها به قدرت‌های طرفدار حفظ وضع موجود، وجود ندارد. ۳) آفریقا جایی که در آن هفت دولت مختلف در داخل جمهوری دمکراتیک کنگو با یکدیگر می‌جنگند که برخی آن را «نخستین جنگ جهانی آفریقا» می‌نامند، هنوز هم وجود دارد.[۳۰] خوش‌بین‌ها ادعا نمی‌کنند که احتمال جنگ میان قدرت‌های بزرگ با دولت‌هایی که در این مناطق آشفته به سر می‌برند، وجود ندارد. بنابراین، جنگ با عراق به رهبری آمریکا در سال ۱۹۹۱ دلیلی برای رد موضع ایشان نیست. به‌طور خلاصه، قدرت‌های بزرگ رویهم‌رفته تاکنون از مشغله جنگ به دور نبوده‌اند، مگر در اروپا و شمال شرق آسیا.

تردیدی وجود ندارد که رقابت امنیتی و جنگ در اروپا و شمال شرق آسیا در سراسر دهۀ ۱۹۹۰ مهار شده و به استثنای مشاجره چین و آمریکا بر سر تایوان در ۱۹۹۶، هیچ نشانه‌ای از جنگ میان قدرت‌های بزرگ وجود نداشته است. با این‌حال، دوره‌های صلح نسبی شبیه به این در تاریخ بی‌سابقه نبوده‌اند. برای مثال، در سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۸۵۲ یا ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۳ در اروپا جنگ‌های علنی بسیار کمی میان قدرت‌های بزرگ به وقوع پیوست. اما این مسئله در آن زمان و نه اکنون به این معنا نیست که قدرت‌های بزرگ دیگر مطابق منطق رئالیستی فکر و عمل نمی‌کنند. در واقع، شواهد مستدلی وجود دارد که نشان می‌دهد قدرت‌های بزرگ در اروپا و شمال شرق آسیا هنوز از یکدیگر می‌ترسند و نگران میزان قدرت نسبی یکدیگر هستند. به‌علاوه، اگر مسائل این مناطق را مورد بررسی قرار دهیم در می‌یابیم که استعداد بالقوه قابل توجهی برای رقابت امنیتی شدید حتی جنگ میان دولت‌های پیشتاز در این مناطق وجود دارد.

رقابت امنیتی در شمال شرق آسیا

در میان مطالب بی‌شماری که درباره مسائل امنیتی پس از جنگ سرد در شمال شرق آسیا بیان می‌شود، تقریباً تمام نویسندگان عقیده دارند که سیاست قدرت

در این منطقه زنده و جاری است و دلایل خوبی برای نگرانی در مورد احتمال بروز جنگ مسلحانه با شرکت قدرت‌های بزرگ در این منطقه وجود دارد.[۳۱]

تجربیات آمریکا در این منطقه از سال ۱۹۹۱ به حمایت از این دیدگاه بدبینانه می‌پردازند. در ژوئن ۱۹۹۴ نزدیک بود آمریکا برای جلوگیری از دستیابی کره شمالی به سلاح‌های هسته‌ای وارد جنگ با این کشور شود.[۳۲] هنوز هم ممکن است میان کره‌شمالی و جنوبی جنگ شود که در این صورت ایالات متحده به صورت خودکار در جنگ درگیر خواهد شد، زیرا برای کمک به کره‌جنوبی در مواجهه با حمله کره‌شمالی، آمریکا ۳۷ هزار نیرو در این کشور مستقر کرده است. اگر چنین جنگی رخ دهد، آمریکا و کره‌جنوبی احتمالاً شکست سختی به ارتش کره‌شمالی وارد کرده و همچنین این فرصت در اختیارشان قرار می‌گیرد تا به شمال مدار سی و هشت درجه ضرباتی وارد آورند و دو کره را با هم متحد کنند.[۳۳] این همان چیزی است که در سال ۱۹۵۰ اتفاق افتاد و باعث شد چین که با کره مرز مشترک دارد احساس خطر کرده و به جنگ آمریکا برود. احتمال دارد که این اتفاق، در صورتی که جنگ دوم کره اتفاق بیفتد، بازهم تکرار شود.

ممکن است تصور شود احتمال برطرف شدن مشکل کره در آیندهٔ نزدیک وجود دارد، زیرا روابط دو کره در حال بهبود است و در دههٔ جاری فرصت معقولی برای متحد شدن در اختیارشان قرار خواهد گرفت. اگرچه بسیار سخت است که روابط آینده دو کره را پیش‌بینی کرد باید گفت: هر دو طرف هنوز هم در یک حال معلق اما متوازن در انتظار به وقوع پیوستن جنگ در طول مرز تقسیم‌بندی شده خود هستند، مرزهایی که همچنان به‌عنوان مسلح‌ترین خط سرزمینی در جهان باقی مانده است. علاوه‌بر این، دست کم در این مرحله هیچ نشانه‌ای از تمایل کره شمالی در چشم‌پوشی از استقلال و تبدیل شدن به بخشی از کره متحد وجود ندارد. اما حتی اگر دو کره دوباره با هم متحد شوند، دلیلی ندارد تصور کنیم این مسئله ثبات را در آسیای شمال شرقی افزایش خواهد داد، زیرا این مسئله فشارهایی را برای خروج نیروهای آمریکا از منطقه بدنبال خواهد داشت و باعث می‌شود رقابت چین، ژاپن و روسیه برای نفوذ در کره دوباره از سر گرفته شود.

تایوان یکی دیگر از جاهای خطرناکی است که چین و آمریکا می‌توانند بر سر آن به یک جنگ ناگهانی دست بزنند.[۳۴] به نظر می‌رسد تایوان مصمم است استقلال

دوفاکتو خود از چین را حفظ کرده و آن را تبدیل به استقلال دوژور نماید، در حالی که چین هم مصمم است تایوان را دوباره به خاک خود ضمیمه کند. در واقع، چین شکی بر جای نگذاشته که برای جلوگیری از استقلال تایوان مبادرت به جنگ خواهد کرد. در عین حال، ایالات متحده هم قصد دارد به تایوان کمک کند تا در برابر حمله چین از خود دفاع نماید، سناریویی که به احتمال زیاد منجر به جنگ نیروهای آمریکایی به همراه تایوان با چین خواهد شد. در فاصله جولای ۱۹۹۵ تا مارس ۱۹۹۶ چین موشک‌های جنگی به سمت آب‌های اطراف تایوان پرتاب نمود و تمرینات نظامی در سواحل استان فوجیان خود انجام داد، یعنی دقیقاً نزدیک تنگه تایوان. چین به قدرت نمایی پرداخت زیرا فکر می‌کرد تایوان قدم‌های بزرگی به سمت استقلال برداشته است. ایالات متحده در پاسخ به این مسئله دو ناو هواپیمابر جنگی به آب‌های اطراف تایوان فرستاد. خوشبختانه این بحران به صورت صلح‌آمیز به پایان رسید.

با این حال، نشانه‌ای از برطرف شدن مشکل تایوان وجود ندارد. چین در حال مستقر کردن تعداد زیادی موشک‌های (بالستیک و کروز) در استان فوجیان است و در حال تهیه هواپیما و کشتی از روسیه می‌باشد که این مسئله ممکن است روزی استقرار نیروهای دریایی آمریکا در منطقه در طول یک بحران را دچار مشکل کند. در فوریه ۲۰۰۰، چین به طرح یک پرونده پرداخت و در آن اظهار داشت که: آماده شده تا قبل از اینکه اجازه دهد مسئله تایوان به صورت قطعی به تعویق بیفتد، اقدام به جنگ کند.[۳۵] پس از آن، به سرعت چین و آمریکا به تبادل تهدیدات هسته‌ای پنهان پرداختند.[۳۶] تایوان به سهم خود در حال فراهم کردن سلاح‌های جدید برای مواجهه با زرادخانه‌های رو به گسترش چین بوده و مصمم است استقلال خود را حفظ نماید. در نتیجه، آمریکا ممکن است به جنگ با چین هم بر سر کره و هم بر سر تایوان کشیده شود.

لازم است در مورد چین به‌عنوان قدرت بزرگ اصلی رقیب آمریکا در شمال شرق آسیا بیشتر صحبت شود. بسیاری از آمریکایی‌ها ممکن است رئالیسم را یک تفکر منسوخ بدانند، اما این همان روشی نیست که رهبران چین در حال حاضر، با آن به جهان می‌نگرند. مطابق عقاید یک چین شناس برجسته، چین اصلی‌ترین جلوه‌گاه سیاست واقع‌گرایانه در جهان پس از جنگ سرد است.[۳۷] با در نظر گرفتن تاریخ چین در طول ۱۵۰ سال گذشته و فضای تهدیدآمیز کنونی، این مسئله زیاد عجیب به نظر نمی‌رسد. چین با ۱۳ دولت مختلف هم‌مرز است که با تعدادی از آنها هنوز هم درگیر

است. چین در سال ۱۹۶۲ با هند در ۱۹۶۹ با شوروی و در سال ۱۹۷۹ با ویتنام جنگ سرزمینی داشت که همهٔ این مرزها هنوز هم مورد مناقشه‌اند. همچنین، چین مدعی حاکمیت بر تایوان، جزایر سنکاکو[1]، دیایوتای[2] و مجموعه جزایر مختلف در دریای جنوبی چین می‌باشد که اکنون بر بسیاری از آنها کنترل ندارد.(۳۸)

علاوه‌بر این چین، ژاپن و ایالات متحده را همچون دشمنان بالقوه خود در نظر می‌گیرد. رهبران چین نگرانند که روزی ژاپن دوباره روحیه نظامی پیدا کند، همان‌طور که قبل از ۱۹۴۵ داشت. آنها همچنین از تصمیم آمریکا برای جلوگیری از تبدیل چین به قدرت بزرگ مسلط به شمال شرق آسیا نگرانند. بنا به گفته یکی از محققان: بسیاری از تحلیل‌گران سیاست خارجی و دفاعی چین معتقدند که اتحاد آمریکا با کشورهای آسیایی مخصوصاً ژاپن اگر نه یک تهدید، لااقل چالشی جدی و بلند مدت در برابر امنیت ملی، اتحاد ملی و فرآیند مدرنیزه کردن چین می‌باشد.(۳۹)

لازم به ذکر است که روابط چین با آمریکا و ژاپن پس از پایان جنگ سرد بدتر شده است نه بهتر.(۴۰) در طول دههٔ ۸۰ هر سه دولت برای مقابله با شوروی با یکدیگر همکاری می‌کردند و دلیلی نداشت از یکدیگر بترسند. در دههٔ پایانی جنگ سرد حتی تایوان هم باعث اختلاف نظر آمریکا و چین نمی‌شد. اما از سال ۱۹۹۰ شرایط بدتر شده و اکنون چین از آمریکا و ژاپن می‌ترسد و در عوض، آنها نیز از چین در هراسند. برای مثال، بلافاصله پس از جنگ سرد، ژاپن اطمینان داشت که وابستگی متقابل اقتصادی رو به رشد در آسیا امکان برقراری روابط صلح‌آمیز میان چین و ژاپن را تا آینده‌ای نامعین برقرار خواهد ساخت.(۴۱) با این حال، تا اواسط دههٔ ۹۰ دیدگاه ژاپنی‌ها در مورد چین به میزان قابل توجهی انعطاف‌پذیری خود را از دست داد و شواهدی مبنی‌بر وجود رئالیسم نگران‌کننده درباره اهداف استراتژیک چین ارائه داد.(۴۲)

چین مسلماً در استفاده از نیروی نظامی در دههٔ گذشته سرعت عمل نداشته، با وجود این، اکنون بیش از گذشته تمایل دارد از نیروی نظامی برای رسیدن به اهداف سیاسی بهره ببرد. علاوه‌بر شلیک‌های موشکی و مانورهای نظامی در طول بحران تایوان نیروی نظامی چین در اوایل سال ۱۹۹۵ یکی از جزایر مورد ادعای فیلیپین به نام

---

1. Senkaku
2. Diaoyutai

میسچیف ریف[1] را به تصرف خود درآورد. با این همه، این وقایع نشان می‌دهند که نیروی نظامی چین از توانایی نمایش قدرت محدودی برخوردار بوده و در نتیجه نمی‌تواند در برابر دولت‌های دیگر در منطقه خیلی تهاجم‌آمیز رفتار کند.(۴۳) برای مثال، چین توانایی شکست تایوان و غلبه بر این کشور را ندارد، با این حال، چین برای برطرف کردن این مشکل برنامه عظیمی در زمینه سرمایه‌گذاری برای مدرنیزه کردن نیروی نظامی خود اتخاذ کرده است. در حقیقت، چین تصمیم گرفته در سال ۲۰۰۱ هزینه‌های دفاعی خود را تا میزان ۱۷/۷ درصد افزایش دهد که نشان‌دهندهٔ بیشترین میزان گسترش نیروی نظامی چین به معنای واقعی در دو دههٔ گذشته است.(۴۴)

شاخص دیگری که نشان می‌دهد رقابت‌های امنیتی در شمال شرق آسیا وجود دارند مسابقه تسلیحاتی در زمینه تکنولوژی موشکی در این منطقه است.(۴۵) در طول دههٔ ۱۹۹۰ کره شمالی در حال توسعه و آزمایش موشک‌های بالستیک بوده است و در اوت ۱۹۹۸ یک موشک به سمت ژاپن پرتاب کرد. در پاسخ به افزایش تهدید موشکی کره‌شمالی، کره‌جنوبی تلاش می‌کند تعداد موشک‌های بالستیک خود را افزایش دهد. در حالی که ژاپن و ایالات متحده برای حفاظت از ژاپن و نیروهای آمریکایی مستقر در منطقه اقدام به ایجاد سیستم «دفاع موشکی مؤثر (TMD)»[2] می‌کنند، همچنین، آمریکا قصد دارد برای حفاظت از سرزمین آمریکا در برابر حملات هسته‌ای کشورهای کوچک مثل کره شمالی یک سیستم «دفاع موشکی ملی (NMD)» ایجاد نماید. در عین حال، چین اعلام کرده است اگر آمریکا و ژاپن اقدام به استقرار سیستم‌های موشکی از هرنوع بکنند، تعداد موشک‌های بالستیک خود را آنقدر افزایش می‌دهد که بتواند آنان را درهم شکنند.

به غیر از این پیشرفت‌ها، چین اکنون در حال استقرار تعداد زیادی موشک علیه تایوان می‌باشد و تعجبی ندارد که تایوان سعی می‌کند سیستم‌های دفاعی از آمریکا خریداری کند. اما اگر آمریکا به تایوان کمک کند، مخصوصاً اگر با تایوان همکاری نماید تا سیستم TMD خود را توسعه دهد، چین قطعاً زرادخانهٔ موشکی خود را گسترش خواهد داد و باعث می‌شود که آمریکا به تقویت سیستم TMD خود در منطقه بپردازد. مسئله باعث می‌شود چین موشک‌های بیشتری تولید کند و جریان به همین صورت

---

1. Mischief Reef
2. Theater Missile Defense (TMD)

ادامه خواهد یافت. پیش‌بینی اینکه چگونه تقویت بنیه موشکی قرار است در آینده پایان یابد بسیار دشوار است، اما نکته اصلی آن است که مسابقه تسلیحاتی متمرکز بر موشک‌های بالستیک در آسیا هم اکنون در جریان است و علایم چندانی مبنی‌بر پایان آن نیز دیده نمی‌شود.

سرانجام، این حقیقت که آمریکا یکصد هزار نیرو در شمال شرق آسیا نگاه داشته با این ادعا که این منطقه «آماده پذیرش صلح» است در تعارض می‌باشد.(۴۶) اگر چنین بود نیازی به حضور نیروهای آمریکایی نبود و آنها می‌توانستند به وطنشان برگشته و از خدمت مرخص شوند. علاوه‌بر این، مالیات‌پردازان آمریکایی می‌توانستند مبالغ قابل توجهی پس‌انداز کنند. در حالی‌که نیروهای نظامی آمریکا اکنون باقی مانده‌اند تا آرامش را در این منطقهٔ بی‌ثبات برقرار سازند.

ژوزف نای[1] که یکی از معماران و طراحان اصلی سیاست خارجی آمریکا در شمال شرق آسیا پس از جنگ سرد و نیز دانشمندی که در مقام یک نظریه‌پرداز لیبرال (نه رئالیست) روابط بین‌الملل شهرت ماندگار دارد در مقاله مهمی در سال ۱۹۹۵ در مجله «سیاست خارجی» این‌گونه به این مسئله اشاره می‌کند:(۴۷) «این روزها مد شده که همه، بگویند که جهان پس از جنگ سرد دوران سیاست قدرت را پشت سر گذاشته و به عصر جغرافیای اقتصادی (ژئو اکونومیک) وارد شده است. یک چنین حرف‌های بی‌اساسی ناشی از تحلیل‌های خرد یا کوته‌بینانه است. سیاست و اقتصاد با هم در ارتباطند. سیستم‌های اقتصاد بین‌الملل بر نظم سیاسی بین‌الملل استوارند». سپس او به بحث درباره «دولت برقرارکننده صلح» می‌پردازد: حضور نیروهای آمریکا [در آسیا] در جهت برقراری ثبات، کاهش ضرورت تقویت بنیه نظامی و جلوگیری از قد علم کردن نیروهای هژمونیک می‌باشد. نیروهای مستقر در خط مقدم آسیا نه فقط ثبات را تضمین می‌کنند بلکه به پیشرفت‌های عظیم سیاسی و اقتصادی ملت‌های منطقه نیز کمک می‌نمایند. به‌طور خلاصه: «آمریکا متغیری بسیار مهم در برقراری توازن امنیتی در شرق آسیاست».(۴۸)

---

1. Joseph Nye

رقابت‌های امنیتی در اروپا

به نظر می‌رسد اروپا مکان مناسبتری برای درک استدلال خوش‌بین‌ها باشد، اما در یک بررسی دقیق شواهد نشان می‌دهند که رقابت امنیتی و خطر جنگ میان قدرت‌های بزرگ در اروپا هم یکی از حقایق زندگی می‌باشند. مجموعه جنگ‌هایی را که در دهۀ ۱۹۹۰ در بالکان به وقوع پیوست در نظر بگیرید و اینکه آمریکا و متحدان اروپایی‌اش دو بار مستقیماً در مبارزه درگیر شدند. در طول تابستان ۱۹۹۵ نیروی‌هوایی آمریکا در بوسنی در مقابل نیروی‌زمینی صربها قرار گرفت. در بهار ۱۹۹۹، ناتو بر سر کوزوو به جنگ با صربها پرداخت. این جنگ کوچک بود، اما حقیقت مهمی را نشان داد: در سال‌های پس از جنگ سرد، آمریکا در اروپا اقدام به جنگ کرد و نه در شمال شرق آسیا.

تحولات تدریجی سیاست خارجی روسیه طی دهۀ ۱۹۹۰ شاهد دیگری است بر اینکه در روابط میان قدرت‌های اروپایی، رئالیسم هنوز هم حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، در سراسر جهان این‌گونه تصور شد که رهبر جدید روسیه راه گورباچف را ادامه خواهد داد و از تعقیب خودخواهانه قدرت اجتناب خواهد کرد، زیرا می‌داند که با این کار امنیت روسیه کمتر تأمین می‌شود نه بیشتر و در عوض، روسیه برای برقراری نظمی صلح‌آمیز در سراسر اروپا با آمریکا و متحدانش در ناتو همکاری خواهد کرد.

اما عملاً این‌طور نشد. عملکرد ناتو در بالکان و گسترش ناتو به سمت شرق، روسیه را خشمگین و نگران کرده بود. روسیه اکنون با دیدی کاملاً رئالیستی به جهان می‌نگرد و دیگر در مورد همکاری با غرب برای ایجاد آنچه گورباچف «یک خانه مشترک اروپایی» می‌نامید، حتی چاپلوسی هم نمی‌کند.[۴۹] نگرش سرسختانه روسیه به محیط خارجش در «مفهوم امنیت ملی فدراسیون روسیه» یعنی سند مهمی که رئیس جمهور وقت روسیه، ولادیمیر پوتین، در ۱۰ ژانویه ۲۰۰۰ امضا کرد، انعکاس یافته است. این سند می‌گوید: چارچوب روابط بین‌الملل، رقابت میان کشورها و همچنین تمایل برخی از آنها برای بدست آوردن تسحیلات هسته‌ای جهت افزایش نفوذشان بر سیاست بین‌الملل را به همراه داشته است. نیروی نظامی و خشونت همچنان چهره‌های واقعی روابط بین‌الملل هستند.[۵۰]

روسیه در سال ۱۹۹۳ اعلام داشت که اگر تمامیت ارضی‌اش مورد خطر قرار بگیرد، آغازگر جنگ هسته‌ای خواهد بود و به این ترتیب به تعهد دیرینه شوروی که اعلام می‌کرد اولین دولتی نخواهد بود که در جنگ دست به استفاده از سلاح‌های هسته‌ای می‌زند، پایان بخشید.(۵۱) با این‌حال، ضعف نظامی روسیه باعث شده توان عملکرد این کشور در چالش با آمریکا در خارج از مرزهایش و در مسایلی نظیر گسترش ناتو به شرق و سیاست ناتو در بالکان به شدت محدود شود. در عین حال، عملکرد روسیه در جمهوری تجزیه‌طلب چچن نشان داد که اگر روسیه منافع حیاتی خود را در خطر ببیند، جنگ سختی را به راه خواهد انداخت.(۵۲)

مدرک دیگری که نشان می‌دهد جنگ میان قدرت‌های بزرگ هنوز هم یک تهدید جدی در اروپاست، این است که ایالات متحده یکصد هزار نیرو در اروپا نگاه داشته و رهبران آن همواره بر اهمیت حفظ ناتو تأکید می‌کنند. اگر اروپا آنگونه که بسیاری ادعا می‌کنند مستعد صلح باشد، ناتو باید منحل شده و نیروهای آمریکا باید به کشورشان باز گردند، در حالی که آنها در اروپا باقی مانده‌اند. اما در واقع، ناتو به سمت شرق گسترش یافته و جمهوری چک، مجارستان و لهستان را هم به عضویت پذیرفته است. چرا؟ زیرا امکان بروز رقابت امنیتی خطرناکی در اروپا وجود دارد و آمریکا مصمم است نیروهای آشوب‌گر را تحت کنترل درآورد. در غیر این صورت، به چه دلیل، آمریکا باید سالانه ده‌ها میلیارد دلار صرف نگهداری حجم وسیعی از نیروهایش در اروپا کند؟

شواهد بسیاری وجود دارد که نشان می‌دهد، استدلال دولت برقرارکننده صلح[1] در هر دو سوی اقیانوس اطلس مورد پذیرش و تأیید سیاست‌گذاران و متخصصان قرار گرفته است. به‌عنوان مثال، کلینتون به نخبگان غربی می‌گوید: «برخی می‌گویند ما دیگر نیازی به ناتو نداریم، زیرا دیگر تهدید قدرتمندی برای امنیت ما وجود ندارد. من می‌گویم تهدیدی در این منطقه وجود ندارد، زیرا ناتو در این منطقه وجود دارد».(۵۳) در همین سال، وزیر امور خارجه آمریکا، مادلین آلبرایت، در سخنرانی رسمی آغازبه کارش به سنای آمریکا گفت: «ما منافعی در امنیت اروپا داریم، زیرا می‌خواهیم از آن عدم ثباتی که باعث شد ۵ میلیون آمریکایی به آن‌سوی اقیانوس اطلس برای شرکت در دو جنگ جهانی کشانده شوند، جلوگیری نماییم».(۵۴) به نظر می‌رسد بسیاری از اروپایی‌ها

---

1. Pacifier

هم به منطق دولت برقرارکننده صلح معتقد باشند. در فاصله سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۴، رابرت آرت[1] بیش از صد مصاحبه با نخبگان سیاسی- نظامی اروپا انجام داد. او دریافت که بسیاری از آنها عقیده دارند: «اگر آمریکا پوشش امنیتی خود را از اروپا بردارد، دولت‌های اروپای غربی می‌توانند به راحتی به سیاست ویرانگر قدرت که طی ۴۵ سال اخیر تلاش می‌کرده‌اند خود را از شر آن خلاص کنند، بازگردند».(۵۵) احتمالاً این دیدگاه امروزه حتی بیش از دوران خوش‌بینی درباره چشم‌انداز صلح در اروپا در ابتدای دهۀ ۱۹۹۰، مورد توجه قرار گرفته است.

شایان ذکر است که آرت[2]، مایکل ماندل بانوم[3] و استفن وان اورا[4] که همگی از دانشمندان برجسته می‌باشند، عقیده دارند اروپا فقط وقتی مستعد صلح است که نیروهای آمریکا در منطقه حضور داشته باشند و ناتو حضور پرابهت خود را حفظ کند. آیا ممکن است این به آن معنا باشد که آنها منطق دولت برقرارکننده صلح را پذیرفته باشند و بر عقیده قبلی خود مبنی‌بر اینکه دیگر در اروپا جنگی میان قدرت‌های بزرگ به وقوع نخواهد پیوست، پافشاری نکنند؟(۵۶)

ساختار و صلح در دهۀ ۱۹۹۰

تردیدی نیست که حضور نیروهای آمریکایی در اروپا و شمال شرق آسیا نقش مهمی در تعدیل رقابت امنیتی و گسترش ثبات در دهۀ گذشته داشته است. اما دوره‌های صلح نسبی در این مناطق را نمی‌توان به سادگی با حضور یا عدم حضور نیروهای آمریکا توجیه کرد. از این گذشته، در قرن ۱۹ هیچ نیروی آمریکایی در اروپا وجود نداشت و با این حال، دوران‌های صلح نسبی طولانی در اروپا وجود داشت. علاوه‌بر این، در اواخر دهۀ ۱۹۳۰علی‌رغم حضور نیروهای نظامی آمریکا در اروپا، رقابت امنیتی شدید میان قدرت‌های بزرگ در این منطقه وجود داشت و آلمان نازی به هر حال، جنگ بزرگی به راه انداخت.

---

[1]. Robert Art
[2]. Art
[3]. Michael Mandelbaum
[4]. Stephen Van Evera

برای درک اینکه چرا قدرت‌های بزرگ در دهه ۱۹۹۰ این‌قدر سر به راه بودند، لازم است نحوه توزیع کلی قدرت در هر منطقه، یعنی میزان قدرت هرکدام از دولت‌های قدرتمند و نیز میزان قدرت آمریکا در هر منطقه را مورد توجه قرار دهیم. لازم است بدانیم نظام حاکم دوقطبی است یا چندقطبی، و اگر چندقطبی است آیا از طریق حضور یک هژمون بالقوه نامتوازن شده است یا نه. نظام‌های دوقطبی صلح‌آمیزترین نظام‌ها می‌باشند در حالی که نظام‌های نامتوازن چندقطبی مستعدترین نظام‌ها برای درگیری و جنگ هستند و نظام‌های چندقطبی متوازن بین این دو حالت قرار می‌گیرند.

اروپا بعد از جنگ سرد به صورت دوقطبی باقی مانده است، به این صورت که روسیه و آمریکا دو قدرت اصلی رقیب در این منطقه می‌باشند. نظام دوقطبی اروپا دو خصیصه دارد که آن را بسیار پایدار نموده است: اولاً روسیه و آمریکا هر دو مسلح به سلاح‌های هسته‌ای هستند که تضمینی برای صلح می‌باشند. ثانیاً: آمریکا در اروپا همچون یک موازنه‌دهندهٔ برون‌مرزی رفتار می‌کند که در نخستین قدم مانعی بر سر راه هر قدرت بزرگ منطقه‌ای است که بخواهد بر منطقه مسلط شود. آمریکا هیچ‌گونه تمایلی به توسعه‌طلبی هژمونیک در ماورای نیمکره غربی ندارد و همین امر احساس خطر دول اروپایی را از حضور آمریکا در منطقه کاهش می‌دهد.[۵۷] ثالثاً: روسیه به‌عنوان یک قدرت بزرگ منطقه‌ای که ممکن است تمایلات توسعه‌طلبانه ارضی داشته باشد، از نظر نظامی بسیار ضعیف‌تر از آن است که بتواند در خارج از مرزهایش مشکل جدی ایجاد کند.[۵۸]

از سوی دیگر، شمال شرق آسیا دارای نظام چندقطبی متوازن می‌باشد. چین، روسیه و آمریکا قدرت‌های بزرگ این منطقه‌اند که هیچ‌کدام ویژگی‌های یک هژمون بالقوه را ندارند. نظام‌های متوازن چندقطبی نسبت به نظام‌های دوقطبی از ثبات کمتری برخوردارند. اما همان سه عامل که چشم‌انداز صلح در اروپای دوقطبی را افزایش می‌دهد، در نظام چندقطبی متوازن شمال شرق آسیا نیز وجود دارد. اولاً: چین، روسیه و آمریکا هر سه زرادخانه‌های هسته‌ای دارند که باعث می‌شود تمایلی به جنگ با یکدیگر نداشته باشند. ثانیاً: علی‌رغم اینکه آمریکا آشکارا قدرتمندترین بازیگر در این منطقه است، یک موازنه‌دهندهٔ برون‌مرزی است که تمایلات توسعه‌طلبانه ارضی ندارد. ثالثاً: نه ارتش چین و نه ارتش روسیه هیچ‌کدام توان چندانی برای نمایش قدرت ندارند. این امر

باعث می‌شود در پیش گرفتن رفتار تهاجمی در قبال دول دیگر در منطقه برایشان دشوار باشد.

ممکن است با توضیحی که من از نحوه توزیع قدرت در اروپا و شمال شرق آسیا ارائه دادم، به دو صورت مخالفت شود. احتمالاً عده‌ای عقیده دارند که جهان پس از جنگ سرد دارای نظام تک‌قطبی است، یعنی آمریکا هژمون جهانی است.[۵۹] اگر این مسئله صحت داشته باشد، امکان وجود رقابت امنیتی در اروپا و شمال شرق آسیا بسیار اندک است. زیرا هیچ قدرت بزرگی در این مناطق وجود ندارد که بتواند آمریکای قدرتمند را به چالش بطلبد. وضعیت نیمکره غربی به این صورت است که آمریکا تنها قدرت بزرگ می‌باشد و با هیچ‌کدام از همسایگانش درگیر رقابت امنیتی نیست. برای مثال، کانادا و مکزیک هیچ‌گونه تهدید نظامی برای آمریکا ایجاد نمی‌کنند، همین‌طور کوبا که یک نیروی کوچک درد سرساز و نه یک تهدید جدی علیه امنیت ملی آمریکا می‌باشد.

به هرحال، نظام بین‌الملل تک‌قطبی نیست.[۶۰] اگرچه آمریکا هژمون نیمکره غربی است، اما یک هژمون جهانی نیست. ایالات متحده آمریکا قدرت برتر نظام اقتصادی جهان است، اما دو قدرت بزرگ دیگر هم در نظام بین‌الملل وجود دارند، یعنی چین و روسیه، که اگرچه هیچ کدام از نظر نظامی به پای آمریکا نمی‌رسند، اما تسلیحات هسته‌ای دارند که توان مبارزه و مقابله با حمله آمریکا به وطنشان را به آنها می‌دهد و نیز توانایی محدودی برای نمایش قدرت در اختیارشان می‌گذارد.[۶۱] آنها کانادا یا مکزیک نیستند.

به‌علاوه، به سختی می‌توان مدرکی یافت که نشان دهد ایالات متحده آمریکا قصد دارد تبدیل به یک هژمون جهانی شود. مسلماً آمریکا مصمم است هژمون نیمکره غربی باقی بماند، اما با در نظر گرفتن دشواری قدرت نمایی در فراسوی آبها، در می‌یابیم که آمریکا قصد ندارد از قدرت نظامی‌اش برای اهداف تهاجمی چه در اروپا و چه در شمال شرق آسیا استفاده نماید. متحدان آمریکا از این می‌ترسند که آمریکا نیروهایش را به کشور خود برگرداند نه اینکه از آنها برای مبارزه استفاده کند. این فقدان اهداف و انگیزه‌های هژمونیک در خارج از مرزهای نیمکره غربی نشان می‌دهد که چرا پس از جنگ سرد هیچ‌گونه اتحادی علیه آمریکا برای ایجاد موازنه شکل نگرفته است.[۶۲]

گروهی دیگر ممکن است استدلال کنند که متحدان آمریکا در جنگ سرد مثل انگلستان، فرانسه، آلمان، ایتالیا و ژاپن باید جزء قدرت‌های بزرگ به حساب بیایند. این مسئله نحوه توزیع قدرت در اروپا و شمال شرق آسیا را تغییر خواهد داد. شکی نیست که این دولت‌ها، علی‌الخصوص آلمان و ژاپن برای تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ، جمعیت و ثروت بالقوه فراوانی دارند (همان‌طور که در جدول ۱-۱۰ و ۲-۱۰ می‌بینیم)، با این حال، نمی‌توان آنها را جزو قدرت‌های بزرگ به حساب آورد، زیرا برای تأمین امنیت خود به آمریکا وابسته هستند. آنها به‌طور مؤثری دول شبه حاکم می‌باشند، نه قدرت‌های بزرگ. مخصوصاً اینکه آلمان و ژاپن خود هیچ‌گونه سلاح هسته‌ای ندارند و در عوض، برای تأمین امنیت خود به بازدارندگی هسته‌ای آمریکا تکیه می‌کنند.

از این گذشته، متحدان آمریکا فرصت مانور اندکی در سیاست خارجی خود دارند و این به دلیل حضور نیروهای آمریکا در خاکشان می‌باشد. آمریکا هم اکنون بیش از دوران جنگ به اشغال اروپای غربی و تسلط بر روند تصمیم‌گیری‌ها در ناتو ادامه می‌دهد و نه تنها احتمال وقوع جنگ میان اعضای ناتو را از میان می‌برد بلکه همچنین به هیچ‌کدام از این دولت‌ها (مخصوصاً آلمان) اجازه نمی‌دهد که باعث به وجود آمدن مشکل با روسیه شوند.[۶۳] آمریکا حضور گسترده نظامی خود را در ژاپن حفظ کرده و اجازه نمی‌دهد این دولت بالقوه نیرومند وارد رقابت امنیتی جدی با چین شود،

به‌طور خلاصه، شواهد بسیاری وجود دارد که نشان می‌دهد سیاست قدرت از اروپا و شمال شرق آسیا رخت برنبسته است و هنوز امکان بوجود آمدن درگیری مابین قدرت‌های بزرگ در این مناطق وجود دارد. با وجود این، دو منطقهٔ مزبور در طول دههٔ ۱۹۹۰ از شر رقابت امنیتی و جنگ قدرت‌های بزرگ در امان بوده‌اند. ریشه اصلی ثبات، نحوه توزیع قدرت خاصی است که پس از جنگ سرد و فروپاشی شوروی در هر منطقه شکل گرفت. سؤالی که اکنون باید بپرسیم این است که آیا در دو دههٔ آینده هم ساختار قدرت در این مناطق به همین شکل باقی خواهد ماند؟

مشکل پیش‌رو

برای پیشگویی نحوه توزیع قدرت در اروپا و شمال شرق آسیا در سال ۲۰۲۰ دو کار به هم مرتبط ضروری است: ۱) برآورد میزان قدرت هرکدام از بازیگران اصلی در

هر منطقه با توجه به اینکه آیا یک هژمون بالقوه در میان آنها وجود دارد یا خیر و ۲) ارزیابی احتمال اینکه آیا آمریکا به حضور نظامی خود در این منطقه ادامه خواهد داد یا خیر و این امر بستگی به آن دارد که آیا از میان قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای یک هژمون بالقوه که تنها با کمک آمریکا بتوان آن را کنترل نمود به وجود خواهد آمد یا خیر؟ پیش‌بینی موازنه قوا در یک منطقه بسیار دشوار است، زیرا بستگی به این دارد که اقتصاد دولت‌های آن منطقه با چه سرعتی رشد می‌کند و نیز به امکان موفقیت سیاسی آنها در بلند مدت بستگی دارد. متأسفانه ما هیچ تئوری که بتواند توسعه اقتصادی و سیاسی را با ضریب اطمینان بالا پیشگویی کند در اختیار نداریم. برای مثال، بسیار دشوار است که دریابیم روس‌ها و چینی‌ها در سال ۲۰۲۰ چه میزان قدرت اقتصادی خواهند داشت. یا اینکه آیا چین همچون یک موجودیت سیاسی واحد به بقای خود ادامه می‌دهد یا مانند اتحاد جماهیر شوروی تجزیه خواهد شد.

با این حال، هنوز هم می‌توان قضاوت آگاهانه‌ای در مورد ساختار قدرتی که در ۲۰ سال آینده ممکن است در اروپا و شمال شرق آسیا ظاهر شود ارائه داد. می‌توانیم با دیدگاه محافظه کارانه‌ای شروع کنیم که می‌گوید هیچ تغییر اساسی در میزان ثروت و قدرت نسبی دول اصلی در این مناطق به وجود نخواهد آمد. به عبارت دیگر، نحوه توزیع قدرت بالقوه کنونی در دو دهۀ آینده هم ثابت باقی خواهد ماند. گزینه دیگر اینکه می‌توانیم با تمرکز به سناریوهای متمرکز در هر منطقه مثل افول کامل قدرت روسیه یا تبدیل چین به یک ابرقدرت اقتصادی، تصور کنیم که تغییری اساسی و مهم در میزان توانایی دولت‌های این مناطق به وجود خواهد آمد. آینده حضور نظامی آمریکا در هریک از این مناطق بستگی به این دارد که آیا یک هژمون بالقوه در این مناطق پیدا خواهد شد یا خیر؟

به عقیده من ساختار موجود در قدرت اروپا و شمال شرق آسیا تا سال ۲۰۲۰ به این شکل باقی نخواهد ماند. در این افق، دو آینده محتمل خواهد بود که در هر دو آنها صلح در مقایسه با دهۀ ۱۹۹۰ کمتر است. اگر هیچ تغییر قابل ملاحظه‌ای در میزان وحدت سیاسی و ثروت دولت‌های اصلی این مناطق به وجود نیاید، آمریکا احتمالاً نیروهایش را به کشورش برمی‌گرداند، زیرا دیگر برای مهار یک هژمون بالقوه به آنها نیازی ندارد. با این حال، اگر نیروهای آمریکا این مناطق را ترک کنند، ساختار قدرت به نحوی تغییر می‌کند که احتمال وقوع جنگ نسبت به اکنون افزایش می‌یابد. این تغییر

ساختاری در اروپا بسیار بزرگتر از شمال شرق آسیا خواهد بود و همین‌طور احتمال شدت رقابت امنیتی در اروپا بیشتر خواهد بود.

اما اگر تغییر اساسی در حوزه اقتصاد یا سیاست در هرکدام از این مناطق به وجود بیاید و یا یک هژمون منطقه‌ای در آنها پیدا شود که قدرت‌های محلی نتوانند آن را کنترل نمایند، نیروهای آمریکا احتمالاً باقی مانده یا به این مناطق باز می‌گردند تا در برابر این تهدید موازنه ایجاد کنند و اگر این اتفاق بیفتد رقابت امنیتی شدیدی میان آن هژمون بالقوه و رقبایش که آمریکا هم جزء آنهاست به وجود خواهد آمد. به‌طور خلاصه، آمریکا ممکن است اروپا یا شمال شرق آسیا را ترک کند، زیرا مجبور نیست به مهار یک رقیب هم‌وزن که در این منطقه حضور می‌یابد اقدام کند که البته در این حالت منطقه از ثبات کمتری برخوردار خواهد بود، یا ممکن است تحت شرایط خطرناک با رقیبی هولناک درگیر شود. در هر دو حالت، روابط میان قدرت‌های بزرگ نسبت به دههٔ ۱۹۹۰ کمتر صلح‌آمیز خواهد بود.

قبل از تحلیل ساختارهای قدرت اروپا و شمال شرق آسیا در آینده لازم است این ادعا که می‌گوید: تنها حضور یک هژمون بالقوه می‌تواند باعث ادامه حضور نظامی آمریکا در این مناطق شود، را دقیقاً مورد بررسی قرار دهیم. چشم‌انداز دیگری که به شدت مورد توجه قرار گرفته است مدعی است نیروهای آمریکایی در غیاب یک هژمون بالقوه باقی می‌مانند، زیرا صلح در این مناطق حساس از نظر استراتژیک جزء منافع حیاتی آمریکاست و بدون صلح‌سازی آمریکا تأمین این صلح بسیار دشوار است. این ادعا باید مورد آزمون قرار بگیرد.

آینده صلح‌سازی آمریکایی

هدف اصلی سیاست خارجی آمریکا این است که هژمون نیمکره غربی باشد و هژمون رقیبی در آسیای شمال شرقی و اروپا نداشته باشد. آمریکا نمی‌خواهد رقیب هم وزنی داشته باشد. پس از جنگ سرد، سیاست‌گذاران آمریکا هنوز در پی تأمین این هدف هستند. به این نقل قول از یکی از اسناد طراحی شده در پنتاگون که در سال ۱۹۹۲ به مطبوعات راه یافت توجه کنید: «اولین هدف ما این است که از حضور مجدد یک رقیب جدید که تهدیدی برای ما مشابه آنچه شوروی در گذشته بود، به وجود آورد

جلوگیری نماییم. اکنون استراتژی ما باید «بر پیشگیری از پیدایش هرگونه رقیب جهانی بالقوه در آینده متمرکز شود».(۶۴)

در پی این هدف، آمریکا در طول تاریخ همیشه به مثابه یک موازنه‌دهندهٔ برونمرزی در اروپا و شمال شرق آسیا رفتار کرده است. آمریکا تنها زمانی به این مناطق نیرو اعزام کرده است که یک هژمون بالقوه در این مناطق وجود داشته که قدرت‌های بزرگ این منطقه نتوانسته‌اند به تنهایی از عهده مهارش برآیند. در واقع، ایالات متحده به‌طور سنتی زمانی‌که با یک رقیب بالقوه هم‌وزن خود مواجه بوده استراتژی «انداختن مسئولیت برگردن دیگری»[1] را دنبال کرده است. در نتیجه، حضور یا عدم حضور آمریکا در آینده در این منطقه بستگی به آن دارد که یک هژمون بالقوه در هرکدام از این دو منطقه حضور یابد یا خیر؟ اگر پاسخ منفی باشد، یکصد هزار نیروی آمریکایی در هرکدام از این دو منطقه به احتمال زیاد در آینده‌ای نزدیک آنجا را ترک کرده و به آمریکا باز خواهند گشت. همان‌طور که استدلال شد احتمالاً به استثنای چین، در آینده نزدیک احتمال حضور هیچ قدرت بزرگی در اروپا یا شمال شرق آسیا وجود ندارد. در نتیجه، آمریکا احتمالاً در دهۀ آغازین قرن جدید یا پس از آن نیروهایش را به کشورش برمی‌گرداند.(۶۵)

آمریکای حافظ صلح

علاوه‌بر این، برای حفظ حضور نظامی قدرتمند آمریکا در این دو منطقه دلیل دیگری هم وجود دارد. طبق استدلال‌های موجود، آمریکا منافع عمیقی در حفظ صلح در منطقه اروپا و شمال شرق آسیا دارد و بازگرداندن نیروهایش ممکن است باعث بی‌ثباتی و حتی جنگ میان قدرت‌های بزرگ شود.(۶۶) گفته می‌شود به دو دلیل حفظ صلح در این مناطق جزو منافع آمریکاست. اولاً وقوع یک جنگ بزرگ در هرکدام از این دو منطقه رونق اقتصادی آمریکا را تحت تأثیر قرار می‌دهد. سطح بالای وابستگی متقابل میان ثروتمندترین قدرت‌های جهان باعث می‌شود که جنگ میان دو یا چند قدرت بزرگ نه تنها به اقتصاد دولت‌های درگیر در جنگ به شدت آسیب برساند، بلکه حتی اگر آمریکا تصمیم بگیرد هیچ دخالتی در جنگ نکند، بازهم اقتصاد آمریکا آسیب ببینند.

---

1. Buck-Passing

علاوه‌بر این، پای ایالات متحده به جنگ میان قدرت‌های بزرگ دوردست کشیده خواهد شد. این به آن معناست که برای آمریکایی‌ها اینکه گمان کنند می‌توانند در جنگ قدرت‌های بزرگ اروپا یا شمال شرق آسیا مداخله نکنند، توهمی بیش نیست. این مسئله به آمریکا نشان می‌دهد که باید برای حفظ صلح نیروهایش را در این مناطق نگهدارد تا از کشته شدن تعداد زیادی آمریکایی در جنگ آینده جلوگیری نماید. احتمالاً این چشم‌انداز به تعهدی بی‌پایان برای حضور دائمی نیروهای آمریکا در سواحل اقیانوس آرام و اطلس منجر خواهد شد.

شکی نیست که برقراری صلح در اروپا و شمال شرق آسیا هدف دلخواه آمریکاست. با این حال، مسئله کلیدی این است که آیا این هدف آنقدر اهمیت دارد که آمریکا به خاطر آن ریسک کرده و با نگاه داشتن نیروهایش در این دو منطقه آنها را در معرض خطر قرار دهد؟ در حقیقت، حفظ صلح در این دو منطقه ثروتمند از اهداف حیاتی آمریکا نیست. منطق حاکم بر این دیدگاه متقاعدکننده نیست و شواهد تاریخی چندانی هم از این ادعا حمایت نمی‌کنند.

این فرضیه را در نظر بگیرید که جنگ در اروپا یا شمال شرق آسیا، رونق اقتصادی آمریکا را به مخاطره اندازد. این فرضیه مبتنی بر اظهارات است و نه تحلیل. در حقیقت، تنها پژوهشی که من در رابطه با این مسئله می‌شناسم خلاف این فرضیه را ثابت می‌کند. این پژوهش نشان می‌دهد که تأثیر اصلی جنگ‌های برون مرزی (ماوراء بحار) بر اقتصاد کشورهای بیطرفی که در جنگ شرکت نمی‌کنند این است که توزیع مجدد ثروت به نفع کشورهای خارج از جنگ و به ضرر کشورهای در حال جنگ انجام می‌گیرد و کشورهای بیطرف ثروتمندتر می‌شوند نه فقیرتر.[۶۷] اساساً اگر جنگی در آسیا یا اروپا به وقوع بپیوندد، اقتصاد ایالات متحده شکوفاتر خواهد شد و قدرت نسبی آمریکا از کشورهای بزرگ درگیر در جنگ بیشتر خواهد شد. این همان اتفاقی است که با عدم مداخله آمریکا در جنگ جهانی برای این کشور اتفاق افتاد. پس از پشت سر گذاردن برخی مشکلات اولیه، اقتصاد آمریکا شکوفا شد، در حالی که اقتصاد کشورهای اروپایی به شدت آسیب دید.[۶۸] دلیل چندانی وجود ندارد که این‌گونه تصور کنیم که بروز یک جنگ عمده در اروپا یا شمال شرق آسیا به اقتصاد آمریکا آسیب جدی وارد خواهد آورد زیرا آمریکا تقریباً به همان اندازهٔ جنگ جهانی اول در برابر جنگ میان قدرت‌های بزرگ

در آسیا آسیب‌پذیر خواهد بود، اما در مورد بروز اختلال در اروپا، آمریکا امروزه تنها نیمی از آسیب‌پذیری را که در ابتدای قرن ۲۰ داشت احساس می‌کند.[۶۹]

اما حتی اگر این تحلیل نادرست باشد و جنگ میان قدرت‌های بزرگ در اروپا و شمال شرق آسیا، شکوفایی اقتصاد آمریکا را کاهش دهد بازهم احتمال درگیر شدن آمریکا در یک جنگ بزرگ فقط برای تضمین شکوفایی اقتصادی بسیار اندک است. دو مثال برجسته مربوط به زمان اخیر این مطلب را تأیید می‌کند. با وجود اینکه اقدامات اعضای اوپک در اواسط دهۀ ۱۹۷۰ رونق اقتصادی آمریکا را تحت تأثیر و کاهش داده بود، آمریکا هرگز از نیروی نظامی‌اش علیه اعضای اوپک استفاده نکرد و حتی به صورت جدی به این مسئله فکر نکرد.[۷۰] به‌علاوه، در پاییز سال ۱۹۹۰ وقتی دولت جورج بوش سعی می‌کرد در توجیه جنگی که قصد داشت در پاسخ به عراق به دلیل اشغال کویت در خلیج فارس به راه بیندازد، مورد تهدید قرار گرفتن موقعیت‌های اقتصادی آمریکا را بهانه قرار دهد، این استدلال به شدت مورد انتقاد قرار گرفت و به سرعت کنار گذاشته شد.[۷۱] اگر آمریکا تمایلی به جنگ با دولت‌های ضعیف صادرکننده نفت به دلیل تهدید رونق و رشد اقتصادی‌اش نداشت، چگونه می‌توان تصور کرد که برای یک چنین هدفی با قدرت‌های بزرگ وارد جنگ شود.

این ادعا که آمریکا خواه ناخواه مجبور به مداخله در جنگ بین قدرت‌های بزرگ در اروپا و شمال شرق آسیا خواهد شد نیز، قانع‌کننده نمی‌باشد. آمریکا و انگلیس هر دو موازنه دهندگان برون مرزی هستند که تنها زمانی پای آنها به منازعه میان قدرت‌های بزرگ کشیده می‌شود و در جنگی مداخله می‌کنند که یک هژمون بالقوه در منطقه وجود داشته باشد و قدرت‌های منطقه‌ای نتوانند از عهده مهار آن برآیند. به‌عنوان مثال، هم انگلیس و هم آمریکا در جنگ فرانسه- پروس (۷۱-۱۸۷۰) و جنگ روسیه - ژاپن (۵ -۱۹۰۴) مداخله نکردند، زیرا این جنگ‌ها، جنگ‌های هژمونیک نبودند. به‌علاوه، اگر دول اروپایی می‌توانستند خودشان در مقابل آلمان ایستادگی کنند، آمریکا هرگز در جنگ‌های جهانی اول و دوم مداخله نمی‌کرد. اما در اوایل سال ۱۹۱۷ و بار دیگر در تابستان ۱۹۴۰، آلمان تهدید به درنوردیدن اروپا می‌کرد و آمریکا مجبور شد که یک تعهد قاره‌ای را بپذیرد.

ممکن است کسی پاسخ دهد که اگر نیروهای آمریکا در اروپا یا شمال شرق آسیا باقی بمانند، دیگر جنگی میان قدرت‌های بزرگ روی نخواهد داد و در نتیجه لازم

نیست آمریکا از پرداخت هزینه‌های وحشتناک رنج ببرد. اما این استدلال با دو مشکل مواجه می‌شود. اگرچه حضور نظامی آمریکا به احتمال زیاد امکان وقوع جنگ را کاهش می‌دهد، اما هیچ تضمینی برای عدم وقوع جنگ وجود ندارد. به‌عنوان مثال، اگر آمریکا به حضور نظامی خود در آسیای شمال شرقی ادامه دهد ممکن است این امر به جنگ آمریکا با چین بر سر تایوان منتهی شود. به‌علاوه، اگر جنگی میان قدرت‌های بزرگ رخ دهد، آمریکا به‌طور قطع از ابتدا حضور خواهد داشت و این مسئله از نظر استراتژیک چندان مفهومی ندارد. برای آمریکا بهتر است که یا در جنگ مداخله نکند و یا اگر لازم شد مداخله کند، این کار را دیرتر انجام دهد. در این حالت آمریکا نسبت به دولی که از ابتدا تا انتها در جنگ حضور داشته‌اند هزینه کمتری می‌پردازد و با مشارکت در صلح و شکل‌دهی جهان بعد از جنگ از امتیازات این کار بهره برده و موقعیت بهتری کسب خواهد کرد.

اگر همهٔ این استدلال‌های مختلف را کنار بگذاریم، شواهد تاریخی در مورد تمایل آمریکا به ایفای نقش صلح‌ساز یا حافظ صلح در اروپا و شمال شرق آسیا چه می‌گویند؟ به سختی می‌توان شاهدی مبنی‌بر تمایل آمریکا به اعزام نیرو به این مناطق برای حفظ صلح قبل از دههٔ ۱۹۹۰ پیدا کرد. نیروهای آمریکایی برای جلوگیری از خطر پیدایش یک رقیب هم‌وزن به این مناطق فرستاده می‌شدند نه برای حفظ صلح. ممکن است کسی این شواهد تاریخی را بپذیرد اما این‌گونه استدلال کند که شواهد تاریخی هم وجود دارند که هر آنچه در دههٔ ۱۹۹۰ رخ داد به هم مربوط می‌شوند یعنی هنگامی‌که نیروهای آمریکا علی‌رغم اینکه هیچ قدرت بزرگی این مناطق را تهدید نمی‌کرد، به حضور خود در اروپا و شمال شرق آسیا ادامه دادند.

دههٔ ۱۹۹۰: متعارف یا غیرمتعارف؟

البته همهٔ اینها صحیح می‌باشد و به نظر می‌رسد آنچه تاکنون اتفاق افتاده در تعارض با پیش‌بینی‌های تئوری رئالیسم تهاجمی می‌باشد. با این حال، در یک نگاه دقیق در می‌یابیم که هنوز زمان زیادی از جنگ سرد نگذشته است تا بتوان قضاوت صحیحی در مورد اینکه آیا نیروهای آمریکا در غیاب شوروی یا یک قدرت بزرگ هم‌وزن در اروپا و شمال شرق آسیا باقی خواهند ماند یا خیر ارائه کرد. از سقوط شوروی در ۱۹۹۱ تنها ۱۰ سال می‌گذرد و آخرین گروه از نیروهای روسیه در سال ۱۹۹۴ آلمان شرقی را ترک

کردند. از آن زمان تاکنون بیش از ۷ سال نگذشته است. با توجه به غیره منتظره بودن سقوط شوروی و تأثیرات عمیق آن بر موازنه قوای اروپا و شمال شرق آسیا، تردیدی نیست که آمریکا برای اینکه دریابد چارچوب‌های جدید در هر منطقه منافع آمریکا را چگونه تحت تأثیر قرار می‌دهند به زمان بیشتری نیاز دارد. به‌عنوان یک مثال تاریخی در این رابطه به یاد بیاورید که اگرچه جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۸ به پایان رسیده بود، نیروهای آمریکا در سال ۱۹۲۳ به‌طور کامل از اروپا خارج شدند و نیروهای انگلیسی تا ۱۹۳۰ در قاره باقی ماندند (یعنی تا ۱۲ سال پس از پایان جنگ).

یکی از عوامل اصلی تأخیر نیروهای آمریکایی در عقب‌نشینی، رخوت و سکون صرف می‌باشد. ایالات متحده از سال ۱۹۴۳ زمانی که در جریان جنگ جهانی دوم به ایتالیا حمله کرد، نیروی نظامی عظیمی را در اروپا مستقر کرده است. همچنین، از زمان اشغال ژاپن در جنگ جهانی دوم یعنی سال ۱۹۴۵ نیروی نظامی عظیمی در شمال شرق آسیا نگاه داشته است. به‌علاوه، ناتو و ساختار اتحاد آمریکایی در شمال شرق آسیا، نهادهایی با ریشه‌های عمیق هستند که به یک پیروزی شکوهمند در جنگ سرد کمک کردند. آمریکا نمی‌تواند یک شبه اینها را ترک کند.(۷۲) از این گذشته، نگهداری نیروی نظامی در اروپا و شمال شرق آسیا در دههٔ ۱۹۹۰ برای آمریکا ارزان و بی‌دردسر بوده است. در این دوره، نه تنها اقتصاد آمریکا پر رونق بوده و بودجه مازاد بسیاری را برای این طرح فراهم نموده، بلکه مهار و کنترل روسیه و چین نیز بسیار کم هزینه بوده، زیرا هر دو از آمریکا بسیار ضعیف‌تر هستند.

بدون در نظر گرفتن این تأخیر زمانی، شواهد بسیاری وجود دارد که نشان می‌دهد آمریکا و متحدانش در جنگ سرد در حال جدا شدن از یکدیگر بودند.(۷۳) این روند در اروپا آشکارتر است. جنگ ۱۹۹۹ ناتو علیه صربستان و پیامدهای ناگوار آن به روابط آمریکا و اروپا صدمه زد و اتحادیه اروپا را بر آن داشت تا اقدام به تأسیس یک نیروی نظامی اروپایی نماید. نیرویی که بتواند مستقل از ناتو و در واقع، مستقل از آمریکا عمل نماید.(۷۴) انگلیس، فرانسه، آلمان و ایتالیا، اگرچه بتدریج اما یقیناً در می‌یابند که مایل هستند امنیتشان را خود تأمین کرده و بر سرنوشتشان حاکم شوند. آنها اکنون دیگر مانند دوران جنگ سرد مایل نیستند از دستورات آمریکا پیروی کنند. ژاپن هم رفتار مستقلی در پیش گرفته است.(۷۵) به‌علاوه، تعهد آمریکا به دفاع از اروپا در حال کمرنگ شدن است. نظر سنجی از افکار عمومی و عقاید اعضای کنگره نشان می‌دهد که

آمریکا در بهترین توصیف یک «کلانتر بی‌میل»[1] در صحنه جهانی است و به نظر می‌رسد نقش نظامی آمریکا در این دو منطقه بسیار مهم و استراتژیک با گذشت زمان کاهش و نه افزایش یابد.(۷۶)

با در نظر گرفتن اینکه آمریکا به‌عنوان یک نیروی برقرارکننده صلح در اروپا و شمال شرق آسیا شناخته شده است، ممکن است تعجب کنیم که چرا متحدانش در پی اعلام عدم وابستگی خود به آمریکا می‌باشند. این مسئله اگر باعث جدایی آمریکا و اروپا نشود، مطمئناً اختلاف نظرهایی را در برخواهد داشت. ممکن است برخی بگویند این مسئله نشان می‌دهد متحدان قدیمی آمریکا در حال ایجاد موازنه در برابر این قدرت بزرگ می‌باشند. اما این پاسخ قانع‌کننده نیست، زیرا ایالات متحده هیچ اشتیاقی به فتح و غلبه بر سرزمین‌های خارج از نیمکره غربی ندارد. موازنه‌دهندگان برون‌مرزی، بازیگران دیگر را به ایجاد ائتلاف موازنه‌دهنده علیه خود تحریک نمی‌کنند. در حقیقت، هدف اصلی آنها ایجاد موازنه در برابر رقبای خطرناک است.

متحدان آمریکا در جنگ سرد اکنون مستقل‌تر از آمریکا عمل کرده و دیگر مایل نیستند به آمریکا وابسته باشند، زیرا از این می‌ترسند که این موازنه دهندهٔ برون‌مرزی که سال‌ها از آن حمایت کرده در بحران‌های آینده چندان قابل اعتماد نباشد. قابلیت اعتماد به آمریکا در طول جنگ سرد مشکل جدی نبود، زیرا وجود شوروی به‌عنوان یک تهدید برای آمریکا انگیزه‌ای قوی فراهم می‌کرد تا از متحدانش که آنقدر ضعیف بودند که نمی‌توانستند در مقابل حمله اعضای پیمان ورشو مقاومت کنند، حمایت نماید. بدون این تهدید تکان‌دهندهٔ آمریکا دیگر متحد چندان قابل اتکایی برای دولت‌هایی مثل آلمان و ژاپن نیست که قادرند در برابر هرگونه تهدید در منطقه از خودشان دفاع کنند.

یکی از مسائل نگران‌کننده که متحدان آمریکا در اروپا و شمال شرقی آسیا با آن مواجهند، این است که عموماً تصور می‌شود آمریکا سرانجام نیروهایش را از این دو منطقه خارج خواهد کرد و این باعث می‌شود تا در مورد قاطعیت تعهد و توانایی نیروهای آمریکا در حمایت از متحدانش در بحران‌های آینده تردید نماییم.(۷۷) آمریکا از سیاست‌هایی پیروی می‌کند که باعث می‌شوند در مورد اینکه آیا یک متحد خردمند و

---

[1]. Reluctant Sheriff

قابل اعتماد است تردید شود و این تنها به این دلیل است که منافع آمریکا با منافع متحدانش یکسان نیست. مثلاً کلینتون در راستای بهبود روابط آمریکا و چین در سال ۱۹۹۸ طی یک سفر ۹ روزه از این کشور دیدار کرد، بدون اینکه در ژاپن توقف کند. برنامه این سفر از نظر رهبران ژاپنی، دلیلی بود بر تضعیف اتحاد آمریکا و ژاپن.[۷۸] در اروپا بحران رو به پیشرفت کوزوو، رهبری آمریکا را با تردید روبرو ساخته است. علاوه‌بر این، آمریکا و متحدان اروپایی‌اش در مورد سیاست خاورمیانه‌ای، استفاده از نیروی ناتو خارج از اروپا و مخصوصاً در مورد توسعه دفاع ملی موشکی دیدگاه‌های متعارضی دارند. با گذشت زمان، تعارضاتی از این نوع به نظر می‌رسد که متحدان آمریکا را به آن خواهد داشت تا در پی تأمین امنیت خود بوده و به حمایت آمریکا تکیه نکنند.[۷۹] همان‌طور که در فصل دوم تأکید کردیم، نظام بین‌الملل یک نظام خودیار است.

به‌طور خلاصه، تاریخ کوتاه مدت دهۀ ۱۹۹۰ نمی‌تواند شاخص مناسبی برای اندازه‌گیری میزان حضور نظامی آینده آمریکا در اروپا و شمال شرق آسیا باشد. این مسئله در سال‌های نخستین قرن ۲۱ برطرف خواهد شد و عامل تعیین‌کننده این است که آیا در هرکدام از این مناطق یک هژمون بالقوه که برای مهار آن به کمک آمریکا نیاز باشد، پیدا خواهد شد یا خیر. تنها مسئله‌ای که ممکن است انگیزه کافی برای مداخله در جنگ قدرت‌های بزرگ در منطقه‌ای دور را در اختیار آمریکا قرار دهد، خطر پیدایش یک رقیب هم‌وزن است. ایالات متحده یک موازنه‌دهندۀ برون مرزی است نه کلانتر جهان.

ساختار و جنگ در اروپای آینده

در حال حاضر، پنج کشور اروپایی برای اینکه به‌عنوان قدرت بزرگ شناخته شوند جمعیت و ثروت کافی در اختیار دارند: انگلیس، فرانسه، آلمان، ایتالیا و روسیه. به‌علاوه، آلمان ویژگی‌های یک هژمون بالقوه را دارد. این کشور آشکارا ثروتمندترین دولت اروپایی است، پس از روسیه بیشترین جمعیت و قدرتمندترین ارتش را در منطقه دارد. (به جدول شماره ۲-۱۰ مراجعه کنید). با وجود این، آلمان امروز یک قدرت بزرگ نیست و بسیار بعید است که یک هژمون بالقوه باشد، زیرا سلاح هسته‌ای در اختیار ندارد و برای تأمین امنیت خود به آمریکا متکی است. اما اگر آمریکا نیروهایش را از اروپا خارج می‌کرد و آلمان مسئول دفاع از خود می‌شد احتمالاً خود به زرادخانۀ هسته‌ای

دسترسی پیدا می‌کرد، ارتش خود را گسترش می‌داد و تبدیل به یک هژمون بالقوه می‌شد.

برای درک بهتر قدرت نظامی بالقوه آلمان، به تفاوت میان جمعیت و ثروت دو کشور آلمان و روسیه در طول قرن بیستم توجه کنید. اگرچه جمعیت روسیه همواره به میزان قابل ملاحظه‌ای از آلمان بیشتر بوده است، در حال حاضر، این برتری در کمترین حد خود در طول ۲۰ سال گذشته می‌باشد. به‌عنوان مثال، جمعیت روسیه در سال ۱۹۱۳ یعنی یک سال قبل از جنگ جهانی اول تقریباً ۲/۶ برابر جمعیت آلمان (۱۷۵ میلیون در برابر ۶۷ میلیون) و در سال ۱۹۴۰ یعنی یک سال قبل از حملهٔ آلمان نازی به شوروی حدود ۲ برابر جمعیت آلمان بود (۱۷۰ میلیون در برابر ۸۵ میلیون).[۸۰] با وجود این ضعف جمعیتی، آلمان در هر دو این مقاطع زمانی یک هژمون بالقوه بود. در سال ۱۹۸۷ در دوران جنگ سرد، جمعیت شوروی تقریباً ۴/۲ برابر جمعیت آلمان غربی بود (۲۸۰ میلیون در برابر ۶۱ میلیون)، با این‌حال، امروزه جمعیت روسیه تنها ۱/۸ برابر جمعیت آلمان است (۱۴۷ میلیون در برابر ۸۲میلیون).[۸۱]

در فاصله زمانی ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۸ و ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵، آلمان علی‌رغم جمعیت اندکش هژمون بالقوهٔ اروپا بود، عمدتاً به این دلیل که ثروتش بیشتر از روسیه بود. به‌عنوان مثال، قدرت صنعتی آلمان در سال ۱۹۱۳ با تناسب ۳/۶ به ۱ و در سال ۱۹۴۰ با تناسب ۱/۳ به ۱ از قدرت صنعتی روسیه برتر بود. امروزه، ثروت آلمان به طرز شگفت‌آوری از برتری ۶/۶ به ۱ نسبت به روسیه برخوردار است.[۸۲] بنابراین، در حال حاضر، آلمان برتری نظامی بالقوهٔ قابل توجهی نسبت به روسیه دارد، درست مانند سال‌های ابتدایی قرن بیستم، هنگامی‌که قدرت نظامی برتر اروپا بود.

با در نظر گرفتن قدرت نظامی واقعی آلمان در می‌یابیم که ارتش آلمان قدرتمندتر از ارتش روسیه است. ارتش دائمی آلمان ۲۲۱،۱۰۰ سرباز دارد که با افزودن ۲۹۵،۴۰۰ نیروی ذخیره می‌توان به سرعت آن را افزایش داد و تبدیل به یک نیروی جنگی به شدت کارا با بیش از نیم میلیون سرباز کرد.[۸۳] روسیه حدود ۳۴۸،۰۰۰ سرباز دائمی و آماده رزم دارد و اگرچه نیروی ذخیره عظیمی دارد، این نیروها به اندازه کافی آموزش دیده نیستند و برای بسیج سریع و کارآمد آنها در یک بحران، روسیه با مشکلات بسیاری مواجه خواهد شد. بنابراین، این نیروهای ذخیره تأثیر چندانی در قدرت جنگی روسیه ندارند، در نتیجه، آلمان در عمل ارتش بزرگتری نسبت به روسیه دارد. از نظر

کیفیت، ارتش آلمان بسیار تعلیم دیده و به خوبی رهبری شده است، در حالی که ارتش روسیه هیچ‌کدام از این دو ویژگی را ندارد و تنها در حوزه سلاح‌های هسته‌ای ازآلمان برتر است. با این حال، اگر آلمان بخواهد صاحب سلاح هسته‌ای بازدارنده شود توانایی آن را دارد که این عدم تعادل و توازن را نیز مرتفع نماید.

اگرچه آلمان ممکن است به یک هژمون بالقوه تبدیل گردد، اگر مجبور به حفظ تأمین امنیت خود شود آمریکا نیز ممکن است نیروهای خود را از اروپا خارج کند. علی‌رغم ظرفیت‌های نظامی بالقوه آلمان، دیگر دول اروپایی باید قادر باشند بدون کمک آمریکا از تسلط این کشور به اروپا جلوگیری نمایند. انگلیس، فرانسه، ایتالیا و روسیه رویهم‌رفته، ۳ برابر آلمان جمعیت و ثروت دارند. به‌علاوه، انگلیس، فرانسه و روسیه سلاح هسته‌ای دارند و می‌توانند بازدارندگی هسته‌ای قوی را در برابر آلمان توسعه‌طلب اعمال کنند، حتی اگر خود آلمان هم صاحب سلاح هسته‌ای شود.

با وجود این، بدون حضور آمریکای برقرارکننده صلح ممکن است صلح در اروپا از بین برود. در واقع، امکان دارد رقابت امنیتی شدیدی بین قدرت‌های بزرگ صورت گیرد و خطر دائمی جنگ میان قدرت‌های بزرگ افزایش یابد. زیرا پس از خروج نیروهای آمریکایی نظام دوقطبی منعطف اروپا به نظام چندقطبی نامتوازن که خطرناک‌ترین نوع ساختار قدرت است تبدیل خواهد شد. انگلیس، فرانسه، ایتالیا و آلمان هرکدام نیروی نظامی خود را تقویت کرده و در پی امنیت خود خواهند بود. در نتیجه هرکدام از آنها به یک قدرت بزرگ تبدیل شده و اروپا را چندقطبی خواهند کرد. آلمان احتمالاً یک هژمون بالقوه و در نتیجه منشأ اصلی ایجاد درد سر در اروپای جدید خواهد شد.

برای درک مشکلی که ممکن است پیش بیاید، در نظر بگیرید که اگر به خصوص آلمان بخواهد در پی ارتقای سطح امنیت خود باشد، این امر چگونه به عدم ثبات منجر خواهد شد. اگر آمریکا چتر حمایتی خود را از اروپای غربی بردارد، احتمالاً آلمان به سمت کسب سلاح‌های هسته‌ای حرکت خواهد کرد. گرچه تسلیحات هسته‌ای، بازدارنده‌های فوق‌العاده‌ای هستند و نخبگان حاکم بر آلمان در طول جنگ سرد به این مسئله واقف بودند. اما آلمان توسط سه دولت مسلح به سلاح‌های هسته‌ای، از جمله: انگلیس، فرانسه و روسیه احاطه شده است و تحت این اعمال فشار هسته‌ای بسیار

آسیب‌پذیر می‌باشد[۸۴] و احتمالاً همسایگانش در طول فرآیند تکثیر برای اینکه مانع هسته‌ای شدن این کشور شوند به زور متوسل خواهند شد.

علاوه‌بر این، بدون حضور نظامی آمریکا در خاک آلمان، این کشور قطعاً ارتش خود را بزرگتر کرده، تمایل بیشتری به تسلط بر اروپای مرکزی خواهد داشت. چرا؟ زیرا آلمان از این می‌ترسد که روسیه بر این منطقه حایل بسیار مهم بین دو کشور تسلط یافته و بتواند مستقیماً آلمان را تهدید کند. البته، روسیه هم ممکن است همین نگرانی را از جانب آلمان داشته باشد و همین مسئله می‌تواند منجر به رقابت امنیتی شدیدی میان دو کشور برای تسلط به اروپای مرکزی شود. فرانسه ممکن است این رفتار آلمان را زنگ خطری برای خود تلقی کرده و به اقداماتی برای دفاع از خود در برابر آلمان بپردازد. به‌عنوان مثال، ممکن است فرانسه بودجه خود را افزایش داده و روابط صمیمانه‌تری با روسیه برقرار کند. آلمان هم ممکن است این اقدامات را خصمانه تلقی کرده و با اقداماتی به آنها پاسخ دهد.

به این ترتیب، در صورتی که هیچ‌گونه تغییر قابل توجهی در توزیع قدرت بالقوه کنونی رخ ندهد، آمریکا نیروهایش را طی سال‌های آتی از آن‌سوی اقیانوس اطلس منتقل خواهد کرد، حتی اگر این اقدام رقابت امنیتی را در اروپا تشدید کرده و صلح در اروپا را دچار خدشه کند.

با این حال، آینده اروپا می‌تواند به شکل دیگری رقم بخورد. دو مورد از مهمترین سناریوهای محتمل در این راستا به روسیه مربوط می‌شوند. در سناریوی اول: روسیه بجای آلمان هژمون بالقوه آینده اروپا خواهد بود. برای تحقق این امر، روسیه که همواره پرجمعیت‌تر از آلمان بوده باید ثروتمندتر از آلمان شود. اگرچه پیش‌بینی آینده اقتصادی روسیه بسیار دشوار است، به سختی می‌توان تصور کرد که طی ۲۰ سال آینده روسیه بتواند ثروتمندتر از آلمان شود. اما حتی اگر این اتفاق غیر محتمل رخ دهد، دیگر قدرت‌های اروپایی- انگلیس، فرانسه، آلمان و ایتالیا- بایستی بتوانند بدون کمک آمریکا، روسیه را مهار کنند. از این گذشته، در حال حاضر، آلمان متحد و ثروتمند است و روسیه تنها نیمی از جمعیت شوروی سابق را دارد و در نتیجه بعید به نظر می‌رسد که روسیه بتواند ارتشی به قدرتمندی ارتش شوروی در دوران اوج شکوفایی‌اش تدارک ببیند.[۸۵] البته روسیهٔ ثروتمند یک ببر کاغذی نخواهد بود اما آنقدرها هم خطرناک نمی‌شود که برای کنترلش نیاز به کمک نیروهای آمریکا باشد.

در سناریوی دیگر اقتصاد روسیه سقوط می‌کند و منجر به آشفتگی سیاسی می‌شود و روسیه کاملاً از صف قدرت‌های بزرگ خارج می‌شود و دیگر نمی‌تواند به مهار آلمان کمک کند. احتمال تحقق این سناریو بسیار اندک است، اما اگر محقق شود، نیروهای آمریکایی قطعاً در اروپا باقی مانده و به انگلیس، فرانسه، ایتالیا و روسیه کمک می‌کنند تا توسعه‌طلبی آلمان را مهار کنند. در هرکدام از این دو سناریو یک هژمون بالقوه (روسیه یا آلمان) در یک نظام چندقطبی حضور پیدا می‌کند، موقعیتی که منجر به رقابت امنیتی شدید میان قدرت‌های بزرگ می‌شود.

ساختار و جنگ در آینده شمال شرق آسیا

در حال حاضر، سه دولت در شمال شرق آسیا برای اینکه به‌عنوان قدرت بزرگ در نظر گرفته شوند جمعیت و ثروت کافی در اختیار دارند: چین، ژاپن و روسیه. اما هیچ‌کدام هژمون بالقوه نیستند. تاکنون ژاپن ثروتمندترین کشور در این منطقه بوده است. تولید ناخالص ملی (GNP) این کشور حدوداً ۳/۵ برابر چین و ۱۲ برابر روسیه است. (به جدول شماره ۱-۱۰ مراجعه کنید). با وجود این، ژاپن در موقعیتی نیست که بتواند این ثروت کلان خود را به برتری نظامی تبدیل کرده و با آن بقیه دول آسیای شمال شرقی را تهدید کند.[۸۶] اگرچه ژاپن از چین و روسیه ثروتمندتر است، اما مخصوصاً در مقایسه با چین، جمعیت بسیار اندکی دارد. در حقیقت، جمعیت چین در حال حاضر، ۱۰ برابر ژاپن است و به احتمال زیاد طی ۵۰ سال آینده این شکاف بیشتر خواهد شد.[۸۷] در نتیجه، برای ژاپن تقریباً غیرممکن است که بتواند ارتشی قدرتمندتر از چین داشته باشد. مسلماً ژاپن می‌تواند ارتشی از لحاظ کیفیت برتر نسبت به چین فراهم کند، اما این مسئله نمی‌تواند برتری ۱۰ به ۱ که چین به دلیل جمعیت عظیمش دارد را جبران نماید.

به‌علاوه، اگر ژاپن در پی تسلط بر شمال شرق آسیا باشد، مشکل جدی در زمینهٔ نمایش قدرت دارد. ژاپن یک کشور جزیره‌ای است و از نظر فیزیکی، توسط حجم وسیعی از آب از سرزمین اصلی آسیا جدا شده است. بنابراین، ژاپن ناگزیر است که از طریق دریا به سرزمین اصلی آسیا حمله کند، مگر اینکه بتواند جای پایی در قارهٔ آسیا بیابد که این بسیار بعید است. این مشکل در فاصله سال‌های ۱۸۹۵ تا ۱۹۴۵ آنقدرها جدی نبود، زیرا چین و کره آنقدر ضعیف بودند که ژاپن می‌توانست به راحتی یک ارتش

بزرگ در قاره آسیا ایجاد کرده و حفظ نماید. امروزه چین و کره دشمنان خطرناکی هستند و مطمئناً از ارتش‌های خود برای مقابله با حمله ژاپن به آسیا استفاده خواهند کرد. انجام عملیات زمینی- دریایی علیه سرزمینی که تحت کنترل چین و کره باشد عملی بسیار هولناک و خطیر است. به‌طور خلاصه، اگر ژاپن از سیطره آمریکا خارج شود، طی دهۀ آینده یا پس از آن تبدیل به یک قدرت بزرگ می‌شود که بیشتر شبیه انگلستان در اواسط قرن ۱۹ اروپا تا ژاپن در نیمه اول قرن بیستم خواهد بود.

همچنین، روسیه برای اینکه تا سال ۲۰۲۰ تبدیل به یک هژمون بالقوه در شمال شرق آسیا شود، شانس اندکی دارد. به نظر نمی‌رسد روسیه به این زودی بتواند اقتصادی قدرتمندتر از ژاپن داشته باشد. اما حتی اگر روسیه به رشد اقتصادی خارق‌العاده‌ای هم برسد با همان مشکلی که ژاپن در مقابل جمعیت چین داشت مواجه خواهد شد. جمعیت چین ۸ برابر روسیه است و شکاف جمعیت دو کشور به نظر می‌رسد که با گذشت زمان عمیق‌تر شود.[۸۸] بنابراین، حتی اگر روسیه ثروتمندتر هم شود باز قادر نیست ارتشی قدرتمندتر و بزرگتر از چین داشته باشد. روسیه به دلیل نگرانی‌های امنیتی مهمی که در مرزهای جنوبی‌اش در اروپا دارد نمی‌تواند تمام منابع نظامی‌اش را به شمال شرق آسیا اختصاص دهد و به همین دلیل با مشکلات بسیار پیچیده‌ای روبروست.[۸۹]

چین کلید درک نحوه توزیع قدرت در آینده شمال شرق آسیاست.[۹۰] امروزه، چین یک هژمون بالقوه نیست زیرا به اندازه ژاپن ثروتمند نیست، اما اگر در دو دهۀ آینده اقتصاد چین با همان نرخ رشدی که از ابتدای دهۀ ۱۹۸۰ داشت توسعه یابد، از ژاپن پیشی گرفته و ثروتمندترین دولت در آسیا خواهد شد. در حقیقت، به دلیل حجم وسیع جمعیت چین، این کشور می‌تواند از ژاپن و حتی آمریکا ثروتمندتر شود.

برای درک ظرفیت‌های بالقوۀ چین، به سناریوهای زیر توجه کنید. سرانه تولید ناخالص ملی ژاپن ۴۰ برابر چین است. اگر چین به درجه‌ای از نوسازی برسد که بتواند سرانه GNP خود را به حد سرانه GNP کره جنوبی برساند، آنگاه میزان درآمد ناخالص ملی چین به ۱۰/۶۶ تریلیون دلار خواهد رسید، که از ۴/۰۹ تریلیون دلار درآمد ژاپن بیشتر خواهد بود (به جدول شماره ۳-۱۰ مراجعه کنید). اگر GNP سرانه چین تنها به نصف GNP سرانه کنونی ژاپن برسد، میزان GNP چین ۲۰/۴ تریلیون دلار شده و ثروت چین ۵ برابر ژاپن خواهد شد. در نهایت، اگر GNP سرانه چین درست به

اندازه ژاپن باشد، ثروت چین ۱۰ برابر ژاپن خواهد بود، زیرا جمعیت چین ۱۰ برابر ژاپن است.

روش دیگر برای دریافتن میزان قدرت چین، در صورتی که با همین سرعت به رشد اقتصادی خود ادامه دهد، این است که چین را با آمریکا مقایسه کنیم. میزان GNP آمریکا ۷/۹ تریلیون دلار است. اگر GNP سرانه چین به اندازه کره جنوبی باشد، GNP چین چیزی حدود ۱۰/۶۶ تریلیون دلار خواهد بود که حدود ۱/۳۵ برابر GNP آمریکاست. اگر GNP سرانه چین نصف ژاپن باشد، GNP چین ۲/۵ برابر آمریکا خواهد بود. در مقایسه باید گفت: ثروت شوروی در طول جنگ سرد، تقریباً نصف ثروت آمریکا بود (به جدول ۵-۳ مراجعه کنید). به‌طور خلاصه، چین این توان بالقوه را دارد که قدرتمندتر از آمریکا شود.

پیش‌بینی اینکه اقتصاد چین در قرن ۲۱ به چه سمتی حرکت خواهد کرد و اینکه آیا از ژاپن پیشی خواهد گرفت و تبدیل به هژمون بالقوهٔ شمال شرق آسیا خواهد شد یا خیر، بسیار دشوار است.[۹۱] با این همه، در دهه‌های آینده عناصر اصلی قدرت نظامی به یکی از دو طریق زیر ممکن است در این منطقه توزیع شود:

اولاً اگر رشد اقتصادی سریع چین متوقف شود و ژاپن ثروتمندترین دولت در شمال شرق آسیا باقی بماند، ژاپن می‌تواند هژمون بالقوه منطقه شود و در این صورت ایالات متحده نیز احتمالاً نیروهایش را به خانه بازگرداند. اگر این مسئله اتفاق بیفتد، ژاپن با ایجاد تسلیحات بازدارندهٔ هسته‌ای و گسترش سلاح‌های متعارف، تبدیل به یک قدرت بزرگ خواهد شد. اما با وجود این، باز هم ممکن است نظام چندقطبی متوازن در منطقه برقرار شود: ژاپن جایگزین آمریکا خواهد شد و چین و روسیه قدرت‌های بزرگ دیگر منطقه باقی خواهد ماند. به‌طور خلاصه، خروج آمریکا ساختار اصلی قدرت منطقه را دستخوش تغییر نخواهد کرد و در نتیجه، احتمال وقوع جنگ را نسبت به زمان حال، کاهش یا افزایش نخواهد داد.

با وجود این، جایگزین شدن ژاپن بجای آمریکا احتمال بی‌ثباتی در منطقه را افزایش خواهد داد. آمریکا سیستم بازدارندگی هسته‌ای بسیار مستحکمی دارد که می‌تواند صلح را تضمین نماید، در حالی که ژاپن هیچ نوع سلاح هسته‌ای ندارد و ناگزیر است اقدام به ایجاد زرادخانه‌های هسته‌ای نماید. در عین حال، روند تکثیر سلاح‌های هسته‌ای در ژاپن مملو از مخاطرات خواهد بود، زیرا روسیه و علی‌الخصوص چین ممکن

است با استفاده از زور از هسته‌ای شدن ژاپن جلوگیری نمایند. به‌علاوه، اگر ژاپن صاحب سلاح‌های هسته‌ای بازدارنده شود هراس نهفته و عمیق کشورهای منطقه از این کشور که میراث رفتار ژاپن در فاصله سال‌های ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۵ است، دوباره احیاء خواهد شد و باعث شدت یافتن رقابت امنیتی در منطقه خواهد گردید. به‌علاوه، یک موازنه‌گر برون مرزی بعید است تمایلی به تسخیر سرزمین‌های شمال شرق آسیا داشته باشد. تا وقتی چین قدرت بزرگ باشد، ژاپن در حوزه نمایش قدرت خود در آسیا با مشکلات عمیقی مواجه خواهد شد. ژاپن با چین بر سر جزایر سنکاکو[1]، دیائویوتیا[2]، با کره بر سر جزایر کوچک تاکشیما[3] و توکتو[4] و با روسیه بر سر جزایر کوریل اختلافات ارضی دارد. نهایتاً اگرچه چین از نظر نظامی بسیار ضعیف است و نمی‌تواند با آمریکای قدرتمند وارد جنگ شود، اما ژاپن هم نمی‌تواند چین را خلع سلاح کند، زیرا جمعیت و ثروت کافی ندارد که جایگزین کامل قدرت نظامی آمریکا شود.

در دومین مدل توزیع قدرت، چین به رشد اقتصادی سریع خود ادامه داده و سرانجام تبدیل به هژمون منطقه می‌شود. ایالات متحده یا در شمال شرق آسیا باقی می‌ماند و یا روزی به این منطقه باز می‌گردد تا مطمئن شود که چین تبدیل به رقیب هم‌وزن آمریکا نشده است. ژاپن و روسیه، حتی اگر هند، کره جنوبی و ویتنام به ائتلاف موازنه‌دهندهٔ آنان ملحق شوند بازهم احتمالاً نمی‌توانند چین را مهار کنند. در این سناریو چین نه تنها ثروتمندتر از دیگر رقبای خود می‌باشد بلکه جمعیت عظیمش امتیازی است که باعث می‌شود ارتش قدرتمندتری نسبت به ژاپن و روسیه ایجاد کند. چین ظرفیت‌های لازم برای بدست آوردن سلاح‌های هسته‌ای مؤثر و کارآمد را دارد. اگر چین تهدید به سلطه بر تمام منطقه کند، نظام چندقطبی نامتوازن در شمال شرق آسیا حاکم خواهد شد، و به این ترتیب شمال شرق آسیا منطقه‌ای بسیار خطرناک‌تر از آنچه امروز است، خواهد بود. چین مانند کلیه هژمون‌های بالقوه‌ای که در گذشته وجود داشتند مایل است تبدیل به یک هژمون واقعی شود و تمام رقیبان آن از جمله آمریکا برای جلوگیری از توسعه چین آن را محاصره خواهند کرد. لازم به ذکر است

---

[1]. Senkaku
[2]. Diaoyutia
[3]. Takeshima
[4]. Tokto

سیاست‌های مبتنی بر مراوده یا نظایر آن، اشتیاق قابل توجه چین به کسب قدرت را کاهش نخواهد داد.

به‌طور خلاصه، اگرچه ساختارهای قدرت امروز در اروپا و شمال شرق اسیا خوش خیم و بی‌خطر می‌باشند، در ۲۰ سال آینده این‌طور باقی نخواهد ماند. محتمل‌ترین سناریو در اروپا این است که آمریکا از منطقه خارج شده و آلمان قدرت مسلط منطقه خواهد شد. در نتیجه، نظام دوقطبی حاکم بر منطقه تبدیل به نظام چندقطبی نامتوازن شده و در نتیجه، رقابت امنیتی میان قدرت‌های بزرگ اروپایی شدیدتر می‌شود. در شمال شرق آسیا احتمالاً ساختار قدرت یکی از دو صورت زیر خواهد بود:

۱) اگر چین تبدیل به یک هژمون بالقوه نشود، به نظر می‌رسد که آمریکا نیروهایش را از منطقه خارج کرده و ژاپن تبدیل به قدرت بزرگ هولناکی در منطقه خواهد شد. در این حالت نظام، چندقطبی و متوازن باقی خواهد ماند. با این حال، رقابت‌های امنیتی نسبت به حال بیشتر خواهد شد، این به دلیل مشکلات ناشی از جایگزین شدن ژاپن بجای آمریکا در صف قدرت‌های بزرگ منطقه خواهد بود.

۲) اگر چین به صورت یک هژمون بالقوه در منطقه حضور پیدا کند، نظام چندقطبی شمال شرق آسیا نامتوازن خواهد شد و آمریکا برای مهار چین نیروهایش را در منطقه نگاه خواهد داشت.

نتیجه‌گیری

با توجه به تحلیل‌هایی که تاکنون ارائه شده سیاست امنیت ملی آمریکا در آینده را چگونه می‌توان ارزیابی کرد؟ واضح است که خطرناک‌ترین سناریویی که ممکن است آمریکا در آینده با آن مواجه شود تبدیل چین به یک هژمون بالقوه در شمال شرق آسیا می‌باشد. البته چشم‌انداز تبدیل چین به یک هژمون بالقوه به این بستگی دارد که اقتصاد چین همچنان با سرعت زیاد به سمت نوسازی پیش رود. اگر این اتفاق رخ دهد و چین نه تنها تولیدکننده تکنولوژی پیشتاز، بلکه ثروتمندترین قدرت بزرگ جهان خواهد شد، از ثروت خود برای ایجاد تشکیلات قدرتمند نظامی استفاده می‌کند. علاوه‌بر این، به دلایل کاملاً استراتژیک، چین قطعاً در پی تبدیل به هژمون منطقه خواهد بود، درست به همان صورتی که آمریکا در طول قرن ۱۹ همین کار را در نیمکره غربی انجام

داد. بنابراین، انتظار می‌رود که چین از طریق ایجاد یک نیروی نظامی بسیار قدرتمند که دیگر دول منطقه جرأت چالش با آن را نداشته باشد، سعی کند بر ژاپن و کره و دیگر بازیگران منطقه‌ای مسلط شود. همچنین، ممکن است چین مدل چینی دکترین آمریکایی مونروئه را توسعه دهد و همان‌طور که آمریکا اعلام کرد که دولت‌های خارج از قاره آمریکا حق مداخله در امور نیمکرهٔ غربی را ندارد، چین هم اعلام کند که دخالت آمریکا در آسیا را نخواهد پذیرفت.

آنچه باعث می‌شود تهدید آتی چین این‌قدر نگران‌کننده باشد آن است که این احتمال وجود دارد که چین از تمام هژمون‌های بالقوه‌ای که آمریکا در قرن بیستم با آنها مواجه بوده، قدرتمندتر و خطرناک‌تر شود. آلمان ویلهلمی، ژاپن امپراطوری، آلمان نازی و اتحاد شوروی تقریباً هیچ کدام در زمان مقابله با آمریکا به اندازه این کشور قدرت بالقوه نداشتند (جدول ۵-۳ و ۲-۶ را ملاحظه کنید). اما اگر چین تبدیل به یک هنگ کنگ غول‌آسا شود چیزی حدود ۴ برابر آمریکا قدرت بالقوه در اختیار خواهد داشت که به چین این امکان را می‌دهد که برتری نظامی قاطعی بر آمریکا در شمال شرق آسیا داشته باشد.[۹۲] در این شرایط، برای آمریکا بسیار دشوار خواهد بود که مانع تبدیل چین به یک رقیب هم‌وزن شود. به‌علاوه، در رقابت احتمالی این دو ابرقدرت در آینده، چین بسیار هولناک‌تر از ایالات متحده به نظر می‌رسد.

این تحلیل پیشنهاد می‌کند که آمریکا برای تأمین منافع خود باید رشد اقتصادی چین را به‌طور قابل ملاحظه‌ای در سال‌های آتی کُند کند، در حالی که در بخش عمده‌ای از دهۀ گذشته آمریکا استراتژی‌هایی را دنبال کرده که درست خلاف این امر را در پی داشته است. آمریکا اقدام به مراوده با چین کرده نه مهار کردن این کشور. طبق عقاید لیبرال‌ها، اگر چین از طریق این سیاست مراوده هم دموکراتیک شود و هم به رونق اقتصادی برسد تبدیل به یک «دولت طرفدار حفظ وضع موجود» شده و وارد رقابت امنیتی با آمریکا نخواهد شد. در نتیجه، آمریکا تلاش کرده است که چین را وارد نظام اقتصاد جهانی کرده و توسعه اقتصادی سریع را برای این کشور میسر نماید، به این امید که اگر این کشور به رشد اقتصادی برسد، از وضعیت کنونی خود در نظام بین‌الملل قانع شود.

این سیاست آمریکا در قبال چین نادرست است. چین اگر ثروتمند شود، طرفدار حفظ وضع موجود نخواهد بود بلکه رفتار تهاجمی در پیش گرفته و سعی

می‌کند تبدیل به هژمون منطقه شود. این به دلیل شرور یا قدرت‌طلب بودن چین نیست بلکه به این دلیل است که بهترین راه برای به حداکثر رساندن تضمین بقا و امنیت برای یک دولت آن است که هژمون منطقه خودش باشد. اگرچه به نفع چین است که هژمون منطقه خود باشد لیکن این هم واضح است که آمریکا به هیچ وجه خواستار شکل‌گیری این وضعیت نیست.

چین هنوز راه زیادی باید طی کند تا بتواند قدرت کافی بدست آورده و تبدیل به یک هژمون منطقه‌ای شود. بنابراین، آمریکا هنوز فرصت دارد تا مسیر خود را عوض کرده و هر اقدامی می‌تواند انجام دهد تا رشد اقتصادی چین کُند شود. در حقیقت، الزامات ساختاری نظام بین‌الملل که بسیار قوی هستند، احتمالاً آمریکا را وادار می‌کنند تا در آینده‌ای نزدیک دست از سیاست مبتنی بر مراوده سازنده بردارد. علایمی وجود دارد که نشان می‌دهد دولت بوش اولین قدم‌ها را در این راستا برداشته است.

دولت‌ها اغلب فضای آنارشیک را که در آن به سر می‌برند نادیده گرفته و استراتژی‌هایی را اتخاذ می‌کنند که با منطق موازنه قوا در تعارض می‌باشند. آمریکا نمونه خوبی از یک چنین رفتارهایی است، زیرا فرهنگ این کشور، عمیقاً لیبرال و شدیداً مخالف عقاید واقع‌گرایانه است. این یک اشتباه بزرگ خواهد بود که آمریکا به اصول واقع‌گرایانه پشت کند، زیرا این قبیل سیاست‌ها همواره از آغازتأسیس این کشور به آن خدمت کرده‌اند.

جدول ۱-۱

نظریه‌های اصلی واقع‌گرایی

	رئالیزم فطری	رئالیزم تدافعی	رئالیزم تهاجمی
چرا دولت‌ها برای دستیابی به قدرت با یکدیگر رقابت می‌کنند؟	شهوت قدرت که ذاتاً درون دولت‌ها وجود دارد	ساختار نظام	ساختار نظام
دولت‌ها در پی کسب چه میزان قدرت هستند؟	هر اندازه که بتوانند کسب کنند. دولت ها در پی به حداکثر رساندن قدرت نسبی خود هستند و هدف نهایی آنها کسب هژمونی است.	قدرتی بیش از آنچه در اختیار دارند نمی‌خواهند. دولت‌ها در پی حفظ موازنه قوای موجود می‌باشند.	هر اندازه قدرت که بتوانند کسب کنند. دولت ها در پی به حداکثر رساندن قدرت نسبی خود هستند و هدف نهایی آنها کسب هژمونی است.

جدول ۱–۳					
شاخص‌های ثروت و جمعیت بریتانیا ۱۹۱۳-۱۸۳۰					
	۱۸۳۰	۱۸۶۰	۱۸۸۰	۱۹۰۰	۱۹۱۳
GNP (بیلیون دلار)					
انگلستان	۸/۲	۱۶/۱	۲۳/۶	۳۶/۳	۴۴/۱
روسیه	۱۰/۶	۱۴/۴	۲۳/۳	۳۲/۰	۵۲/۴
سهم نسبی از ثروت اروپا (درصد)					
انگلستان	۵۳	۶۸	۵۹	۳۷	۲۸
روسیه	۱۵	۴	۳	۱۰	۱۱
مصرف انرژی (معادل میلیون‌ها تن زغال سنگ)					
انگلستان	—	۷۳/۸	۱۲۵/۳	۱۷۱/۴	۱۹۵/۳
روسیه	—	۱/۰	۵/۴	۳۰/۴	۵۴/۵
تولید آهن / فولاد (هزار تن)					
انگلستان	۹/۵	۱۹/۹	۲۲/۹	۱۸/۵	۱۳/۶
روسیه	۵/۶	۷/۰	۷/۶	۸/۸	۸/۲
سهم نسبی از تولید صنعتی جهان (درصد)					
انگلستان	۱۷/۵	۴۵/۰	۷۳/۳	۱۰۰/۰	۱۲۷/۲
روسیه	۵/۶	۷/۰	۷/۶	۸/۸	۸/۲
مجموع پتانسیل صنعتی (انگلستان ۱۰۰ = ۱۹۰۰)					
انگلستان	۱۷/۵	۴۵/۰	۷۳/۳	۱۰۰/۰	۱۲۷/۲
روسیه	۱۰/۳	۱۵/۸	۲۴/۵	۴۷/۵	۷۶/۶
جمعیت (میلیون نفر)					
انگلستان	۲۳/۸	۲۸/۸	۳۴/۶	۴۱/۲	۴۵/۶
روسیه	۵۷/۶	۷۶/۰	۱۰۰/۰	۱۳۵/۷	۱۷۵/۱

جدول ۲-۳ شاخص‌های ثروت و جمعیت فرانسه و پروس / آلمان ۱۹۱۳-۱۸۳۰	۱۸۳۰	۱۸۶۰	۱۸۸۰	۱۹۰۰	۱۹۱۳
GNP (بیلیون دلار)					
آلمان	۸/۶	۱۳/۳	۱۷/۴	۲۳/۵	۲۷/۴
فرانسه	۷/۲	۱۲/۸	۲۰/۰	۳۵/۸	۴۹/۸
سهم نسبی از ثروت اروپا (درصد)					
آلمان	۲۱	۱۴	۱۳	۱۱	۱۲
فرانسه	۵	۱۰	۲۰	۳۴	۴۰
مصرف انرژی (معادل میلیون‌ها تن زغال سنگ)					
آلمان	—	۱۳/۲	۲۹/۱	۴۸/۰	۶۲/۸
فرانسه	—	۱۵/۰	۴۷/۱	۱۱۳/۰	۱۸۷/۸
تولید آهن / فولاد (هزار تن)					
آلمان	۲۷۰	۹۰۰	۱/۷۳۰	۱/۵۶۵	۴/۶۸۷
فرانسه	۶۰	۴۰۰	۲/۴۷۰	۶/۴۶۱	۱۷/۶۰۰
سهم نسبی از تولید صنعتی جهان (درصد)					
آلمان	۵/۲	۷/۹	۷/۸	۶/۸	۶/۱
فرانسه	۳/۵	۴/۹	۸/۵	۱۳/۲	۱۴/۸
مجموع پتانسیل صنعتی (انگلستان ۱۰۰ = ۱۹۰۰)					
آلمان	۹/۵	۱۷/۹	۲۵/۱	۳۶/۸	۵۷/۳
فرانسه	۶/۵	۱۱/۱	۲۷/۴	۷۱/۲	۱۳۷/۷
جمعیت (میلیون نفر)					
آلمان	۳۲/۴	۳۷/۴	۳۷/۵	۳۸/۹	۳۹/۷
فرانسه	۱۲/۹	۱۸/۰	۴۵/۱	۵۶/۰	۶۷/۰

یادداشت: ارقام آماری که به عنوان آلمان طبقه بندی شده‌اند، در سال ۱۸۳۰ و ۱۸۶۰ متعلق به پروس و بعدها از آن آلمان شدند.

جدول ۳–۳

سهم نسبی از ثروت اروپا
۱۹۴۰–۱۸۴۶

	۱۸۱۶	۱۸۲۰	۱۸۳۰	۱۸۴۰	۱۸۵۰	۱۸۶۰	۱۸۷۰	۱۸۸۰	۱۸۹۰	۱۹۰۰	۱۹۱۰	۱۹۱۳	۱۹۲۰	۱۹۳۰	۱۹۴۰
انگلستان	٪۴۳	٪۴۸	٪۵۳	٪۶۴	٪۷۰	٪۶۸	٪۶۴	٪۵۹	٪۵۰	٪۳۷	٪۳۰	٪۲۸	٪۴۴	٪۲۷	٪۲۴
پروس / آلمان	٪۸	٪۷	٪۵	٪۵	٪۴	٪۱۰	٪۱۶	٪۲۰	٪۲۵	٪۳۴	٪۳۹	٪۴۰	٪۳۸	٪۳۳	٪۳۶
فرانسه	٪۲۱	٪۱۸	٪۲۱	٪۱۶	٪۱۲	٪۱۴	٪۱۳	٪۱۳	٪۱۳	٪۱۱	٪۱۲	٪۱۲	٪۱۳	٪۲۲	٪۹
روسیه / اتحاد شوروی	٪۱۹	٪۱۸	٪۱۵	٪۹	٪۷	٪۴	٪۲	٪۳	٪۵	٪۱۰	٪۱۰	٪۱۱	٪۲	٪۱۴	٪۲۸
اتریش ـ مجارستان	٪۹	٪۹	٪۷	٪۶	٪۷	٪۴	٪۵	٪۴	٪۶	٪۷	٪۸	٪۸	—	—	—
ایتالیا	—	—	—	—	—	—	٪۰	٪۱	٪۱	٪۱	٪۲	٪۲	٪۳	٪۵	٪۴

یادداشت: ثروت در اینجا به عنوان نوعی شاخص اندازه‌گیری مرکب به کار رفته که در آن تأکید برابر بر تولید آهن / فولاد و مصرف انرژی می‌نماید. به طور تخصصی، بنده مقدار کلی آهن / فولاد را که در ظرف یک سال تولید شده تعیین و اندازه گیری نموده و سپس مقدار آهن و فولاد مرتبط به هر کدام از قدرت‌های برتر جهان را نیز به طور مجزا محاسبه و تفکیک نمودم. من چنین محاسبه‌ای را به طور مشابه در زمینه مصرف انرژی اعمال نمودم سپس متوسط و میانگین درصد انرژی و آهن / فولاد هر ایالتی را در نظر گرفتم. با این وجود، درصدهای محاسبه شده در محدوده سالهای ۱۸۵۰–۱۸۳۰ صرفاً براساس تولید آهن و فولاد بوده چرا که اطلاعات مصرف انرژی موجود و در دسترس نیست. توجه داشته باشید که محاسبات ثروت اروپا که در این کتاب مورد استفاده واقع شده، تنها براساس آمار و ارقام و مرتبط به قدرت‌های بزرگ بوده و شامل قدرت‌های کوچک‌تر و ضعیف‌تری نظیر بلژیک و دانمارک نمی‌شود و در خاتمه در نظر داشته باشید که آلمان قبل از سال ۱۸۷۰ پروس بوده است.

جدول ۴–۳

سهم نسبی از ثروت اروپا
۴۴-۱۹۴۱

	۱۹۴۱	۱۹۴۲	۱۹۴۳	۱۹۴۴
ایالات متحده	٪۵۴	٪۵۸	٪۶۱	٪۶۳
آلمان	٪۲۲	٪۲۳	٪۲۳	٪۱۹
اتحاد شوروی	٪۱۲	٪۷	٪۷	٪۹
انگلستان	٪۹	٪۹	٪۹	٪۹
ایتالیا	٪۳	٪۳	—	—

یادداشت: ثروت از طریق اندیکاتور و شاخص مرکب جدول ۳-۳ اندازه گیری شده، با این تفاوت که من در اینجا از تولید انرژی به جای مصرف انرژی کمک جسته‌ام علی‌رغم این نکته که ایالات متحده جزو قدرت‌های اروپایی به شمار نمی‌رود، با این وجود در این جدول ذکر شده و در واقع بدین علت است که آمریکا به شدت درگیر جنگ جهانی دوم در اروپا بوده است.

جدول ۵-۳										
سهم نسبی ثروت دو ابرقدرت ۹۰-۱۹۴۵										
	۱۹۴۵	۱۹۵۰	۱۹۵۵	۱۹۶۰	۱۹۶۵	۱۹۷۰	۱۹۷۵	۱۹۸۰	۱۹۸۵	۱۹۹۰
ایالات متحده	٪۸۴	٪۷۸	٪۷۲	٪۶۷	٪۶۵	٪۶۳	٪۶۵	٪۶۵	٪۶۶	٪۶۸
اتحاد شوروی	٪۱۶	٪۲۲	٪۲۸	٪۳۳	٪۳۳	٪۳۵	٪۳۷	٪۳۵	٪۳۴	٪۳۲

یادداشت: ارقام و آمار سال‌های ۱۹۴۵، ۱۹۵۰ و ۱۹۵۵ براساس اندیکاتور و شاخص مرکب که در جدول ۲-۳ به کار رفته است، می‌باشد.

جدول ۱–۶

شمار نفرات در ارتش‌های اروپا (۹۵–۱۸۷۵)

	۱۸۷۵		۱۸۸۰		۱۸۸۵		۱۸۹۰		۱۸۹۵	
	نفرات ارتش دائمی	نفرات بالقوه برای جنگ	نفرات ارتش دائمی	نفرات بالقوه برای جنگ	نفرات ارتش دائمی	نفرات بالقوه برای جنگ	نفرات ارتش دائمی	نفرات بالقوه برای جنگ	نفرات ارتش دائمی	نفرات بالقوه برای جنگ
اتریش - مجارستان	۲۷۸،۴۷۰	۸۳۸،۷۰۰	۲۳۹،۶۱۵	۷۷۱،۵۵۶	۲۸۴،۴۹۵	۱،۰۷۱،۰۳۴	۳۳۶،۷۱۷	۱،۸۱۸،۴۱۳	۳۵۴،۲۵۲	۱،۸۷۲،۱۷۸
انگلستان	۱۹۲،۴۷۸	۵۳۹،۷۷۶	۱۹۴،۵۱۲	۵۱۷،۷۶۹	۱۸۸،۶۵۷	۵۷۷،۳۳۴	۲۱۰،۲۱۸	۶۱۸،۹۶۷	۲۲۲،۱۵۱	۶۶۹،۵۵۳
فرانسه	۴۳۰،۷۰۳	۱،۰۰۰،۰۰۰	۵۰۲،۶۹۷	۲،۰۰۰،۰۰۰	۵۲۳،۸۳۳	۲،۵۰۰،۰۰۰	۵۷۳،۲۷۷	۲،۵۰۰،۰۰۰	۵۹۸،۰۲۴	۲،۵۰۰،۰۰۰
آلمان	۴۱۹،۷۳۸	۱،۳۰۴،۵۴۱	۴۱۹،۰۱۴	۱،۳۰۴،۵۴۱	۴۴۵،۳۹۲	۱،۵۳۵،۴۰۰	۴۹۲،۲۴۶	۲،۲۳۴،۶۳۱	۵۸۴،۷۳۴	۳،۰۰۰،۰۰۰
روسیه	۷۶۵،۸۷۲	۱،۲۱۳،۲۵۹	۸۸۴،۳۱۹	۲،۴۲۷،۸۵۳	۷۵۷،۲۳۸	۱،۹۱۷،۹۰۴	۸۱۴،۰۰۰	۲،۲۲۰،۷۹۸	۸۶۸،۶۷۲	۲،۵۳۲،۴۹۶
ایتالیا	۲۱۴،۶۶۷	۴۶۰،۶۱۹	۲۱۴،۶۶۷	۴۶۰،۶۱۹	۲۵۰،۰۰۰	۱،۲۴۳،۵۵۶	۲۶۲،۲۴۷	۱،۲۲۱،۴۷۸	۲۵۲،۸۲۹	۱،۳۵۶،۹۹۹

یادداشت: «ظرفیت‌ها و عوامل بالقوه جنگ» (براساس «کتاب سال استیتزمن»[1] به عنوان «وضعیت ارتش در جنگ») نمایانگر تعداد کلی افرادی که می‌بایست فوراً پس از بسیج شدن در جنگ حضور یابند، می‌باشد. در نتیجه، شامل ارتش فعال کشور به علاوه تمامی منابع، ذخایر و اندوخته‌های آن می‌باشد. با این وجود، این افراد ممکن است چندان ورزیده و به خوبی آموزش دیده نباشند. این ارقام ممکن است فرضی بوده و شامل سربازان ذخیره‌ای که نسبتاً آموزش دیده هستند و یا اصلاً آموزش ندیده‌اند باشد. «کتاب سال استیتزمن» در مورد وضعیت جنگ انگلستان هیچ گونه اشارتی نداشته است: من با جمع ذخایر، اندوخته‌ها و سربازان ذخیره، نظامی‌ها و نیروهای داوطلب ارتش فعال بریتانیا در داخل و در امپراطوری به این ارقام دست یافتم.

---

[1] Statesman's Year-Book

جدول ۲-۶

سهم نسبی از ثروت جهان

۱۸۳۰-۱۹۴۰

	۱۸۳۰	۱۸۴۰	۱۸۵۰	۱۸۶۰	۱۸۷۰	۱۸۸۰	۱۸۹۰	۱۹۰۰	۱۹۱۰	۱۹۱۳	۱۹۲۰	۱۹۳۰	۱۹۴۰
انگلستان	٪۴۷	٪۵۷	٪۵۹	٪۵۹	٪۵۳	٪۴۵	٪۳۲	٪۲۳	٪۱۵	٪۱۴	٪۱۶	٪۱۱	٪۱۱
آلمان	٪۴	٪۴	٪۳	٪۹	٪۱۳	٪۱۶	٪۱۶	٪۲۱	٪۲۰	٪۲۱	٪۱۴	٪۱۴	٪۱۷
فرانسه	٪۱۸	٪۱۴	٪۱۰	٪۱۲	٪۱۱	٪۱۰	٪۸	٪۷	٪۶	٪۶	٪۵	٪۹	٪۴
روسیه	٪۱۳	٪۸	٪۶	٪۳	٪۲	٪۲	٪۳	٪۶	٪۵	٪۶	٪۱	٪۶	٪۱۳
اتریش - مجارستان	٪۶	٪۶	٪۶	٪۴	٪۴	٪۳	٪۴	٪۴	٪۴	٪۴	—	—	—
ایتالیا	—	—	—	٪۰	٪۰	٪۰	٪۱	٪۱	٪۱	٪۱	٪۱	٪۲	٪۲
ایالات متحده	٪۱۲	٪۱۲	٪۱۵	٪۱۳	٪۱۶	٪۲۳	٪۳۵	٪۳۸	٪۴۸	٪۴۷	٪۶۲	٪۵۴	٪۴۹
ژاپن	—	—	—	٪۰	٪۰	٪۰	٪۰	٪۰	٪۱	٪۱	٪۲	٪۴	٪۶

یادداشت: ثروت از طریق اندیکاتور و شاخص مرکب جدول ۳-۳ اندازه گیری شده، در نظر داشته باشید که محاسبات ثروت جهانی به کار برده شده در اینجا براساس ارقام مربوط به قدرت‌های بزرگ بوده و قدرت‌های ضعیف‌تر و کوچک را شامل نمی‌شود، به جز ایالات متحده در قرن ۱۹ که در آن زمان هنوز قدرت بزرگی محسوب نمی‌شده است.

جدول ۱–۷					
جمعیت در نیمکره غربی ۱۹۰۰–۱۸۰۰					
جمعیت (هزار نفر)					
	۱۸۰۰	۱۸۳۰	۱۸۵۰	۱۸۸۰	۱۹۰۰
ایالات متحده	۵/۳۰۸	۱۲/۸۶۶	۲۳/۱۹۲	۵۰/۱۵۶	۷۵/۹۹۵
کانادا	۳۶	۱/۰۸۵	۲/۴۳۶	۴/۳۲۵	۵/۳۷۱
مکزیک	۵/۷۶۵	۶/۳۸۲	۷/۸۵۳	۹/۲۱۰	۱۳/۶۰۷
برزیل	۲/۴۱۹	۳/۹۶۱	۷/۶۷۸	۹/۹۳۰	۱۷/۴۳۸
آرژانتین	۴۰۶	۶۳۴	۹۳۵	۱/۷۳۷	۳/۹۵۵
مجموع	۱۴/۲۶۰	۲۴/۹۲۸	۴۲/۰۹۴	۷۵/۳۵۸	۱۱۶/۳۶۶
درصد مجموع قسمت بالا					
	۱۸۰۰	۱۸۳۰	۱۸۵۰	۱۸۸۰	۱۹۰۰
ایالات متحده	٪۳۷	٪۵۲	٪۵۵	٪۶۷	٪۶۵
کانادا	٪۳	٪۴	٪۶	٪۶	٪۵
مکزیک	٪۴۰	٪۲۶	٪۱۹	٪۱۲	٪۱۲
برزیل	٪۱۷	٪۱۶	٪۱۸	٪۱۳	٪۱۵
آرژانتین	٪۳	٪۳	٪۲	٪۲	٪۳

یادداشت: از آنجا که سرشماری و آمار در مراحل زمانی مختلفی در کشورها صورت می‌پذیرد، تنها ارقام و آمار ذکر شده در مورد ایالات متحده براساس تاریخ دقیق فهرست جدول است. همچنین، تنها ایالات متحده بوده است که ایالتی مقتدر و با قدرت عالیه در قرن ۱۹ از خویش به نمایش گذاشته است. سال‌های سرشماری و آمارگیری و سال استقلال دیگر کشورها به شرح ذیل است: کانادا (استقلال در سال ۱۸۶۷)، ۱۸۰۱، ۱۸۳۱، ۱۸۵۱، ۱۸۸۱ و ۱۹۰۱؛ مکزیک (استقلال در سال ۱۸۲۱) ۱۸۰۳، ۱۸۳۱، ۱۸۵۴، ۱۸۷۳ و ۱۹۰۰؛ برزیل (استقلال در سال ۱۸۲۲)، ۱۸۰۸، ۱۸۲۳، ۱۸۵۴، ۱۸۲۷ و ۱۹۰۰؛ آرژانتین (استقلال در سال ۱۸۱۶)، ۱۸۰۹، ۱۸۲۹، ۱۸۴۹، ۱۸۶۹ و ۱۸۹۵.

جدول ۲-۷					
انگلستان و ایالات متحده (۱۸۰۰-۱۹۰۰)					
سهم نسبی از ثروت جهان					
	۱۸۰۰	۱۸۳۰	۱۸۵۰	۱۸۸۰	۱۹۰۰
انگلستان	موجود نیست	٪۴۷	٪۵۹	٪۴۵	٪۲۳
ایالات متحده	موجود نیست	٪۱۲	٪۱۵	٪۲۳	٪۳۸
جمعیت (هزار نفر)					
	۱۸۰۰	۱۸۳۰	۱۸۵۰	۱۸۸۰	۱۹۰۰
انگلستان	۱۵/۷۱۷	۲۴/۰۲۸	۲۷/۳۶۹	۳۴/۸۸۵	۴۱/۴۵۹
ایالات متحده	۵/۳۰۸	۱۲/۸۶۶	۲۳/۱۹۲	۵۰/۱۵۶	۷۵/۹۹۵

جدول ۱– ۸			
جمعیت قدرت‌های بزرگ اروپایی ۱۸۱۶ – ۱۷۵۰ (میلیون نفر)			
	۱۷۵۰	۱۸۰۰	۱۸۱۶
اتریش	۱۸	۲۸	۲۹/۵
بریتانیای کبیر	۱۰/۵	۱۶	۱۹/۵
فرانسه	۲۱/۵	۲۸	۲۹/۵
پروس	۶	۹/۵	۱۰/۳
روسیه	۲۰	۳۷	۵۱/۳

جدول ۲– ۸

شمار نفرات در ارتش‌های اروپا (۱۸۱۵- ۱۷۸۹)

	فرانسه	اتریش	بریتانیای کبیر	پروس	روسیه
۱۷۸۹	۱۸۰،۰۰۰	۳۰۰،۰۰۰	۴۵،۰۰۰	۲۰۰،۰۰۰	۳۰۰،۰۰۰
۱۷۹۰	۱۳۰،۰۰۰				
۱۷۹۱	۱۵۰،۰۰۰				
۱۷۹۲	۱۵۰،۰۰۰(اوایل)				
	۴۵۰،۰۰۰(نوامبر)				
۱۷۹۳	۲۹۰،۰۰۰(فوریه)				
	۷۰۰،۰۰۰(پایان)				
۱۷۹۴	۷۳۲،۴۷۴				
۱۷۹۵	۴۸۴،۳۶۳		۱۲۰،۰۰۰		۴۰۰،۰۰۰
۱۷۹۶	۳۹۶،۰۱۶				
۱۷۹۷	۳۸۱،۹۰۹				
۱۷۹۸	۳۲۵،۰۰۰				
۱۷۹۹	۳۳۷،۰۰۰				
۱۸۰۰	۳۵۵،۰۰۰				
۱۸۰۱	۳۵۰،۰۰۰		۱۶۰،۰۰۰		
۱۸۰۲	۳۵۰،۰۰۰				
۱۸۰۳	۴۰۰،۰۰۰				
۱۸۰۴	۴۰۰،۰۰۰				
۱۸۰۵	۴۵۰،۰۰۰				
۱۸۰۶	۵۰۰،۰۰۰				
۱۸۰۷	۶۳۹،۰۰۰			۴۲،۰۰۰	
۱۸۰۸	۷۰۰،۰۰۰				
۱۸۰۹	۷۵۰،۰۰۰		۲۵۰،۰۰۰		
۱۸۱۰	۸۰۰،۰۰۰	۱۵۰،۰۰۰			
۱۸۱۱	۸۰۰،۰۰۰				
۱۸۱۲	۱،۰۰۰،۰۰۰				
۱۸۱۳	۸۵۰،۰۰۰	۳۰۰،۰۰۰		۲۷۰،۰۰۰	۵۰۰،۰۰۰
۱۸۱۴	۳۵۶،۰۰۰				
۱۸۱۵	۳۰۰،۰۰۰				

جدول ۳– ۸

شمار نفرات در ارتش‌های اروپا (۷۰ – ۱۸۶۲)
(جنگ‌های وحدت آلمان)

	۱۸۶۲	۱۸۶۴	۱۸۶۶		۱۸۷۰		۱۸۷۰ -۷۱
	نفرات ارتش دائمی	نفرات ارتش دائمی	نفرات ارتش دائمی	نفرات قابلب سیج برای ارتش	نفرات ارتش دائمی	نفرات قابلب سیج برای ارتش	کل افراد سیج شده
اتریش	۲۵۵،۰۰۰	۲۹۸،۰۰۰	۲۷۵،۰۰۰	۴۶۰،۰۰۰	۲۵۲،۰۰۰	موجود نیست	موجود نیست
انگلستان	۲۰۰،۰۰۰	۲۰۰،۰۰۰	۱۷۶،۷۳۱	موجود نیست	۱۷۴،۱۹۸	موجود نیست	موجود نیست
فرانسه	۵۲۰،۰۰۰	۴۸۷،۰۰۰	۴۵۸،۰۰۰	موجود نیست	۳۶۷،۸۵۰	۵۳۰،۸۷۰	۱،۹۸۰،۰۰۰
پروس	۲۱۳،۰۰۰	۲۱۲،۰۰۰	۲۱۴،۰۰۰	۳۷۰،۰۰۰	۳۱۹،۰۰۰	۱،۱۸۳،۰۰۰	۱،۴۵۰،۰۰۰
روسیه	۶۸۲،۰۰۰	۷۲۷،۰۰۰	۷۴۲،۰۰۰	موجود نیست	۷۳۸،۰۰۰	موجود نیست	موجود نیست
ایتالیا	۱۸۵،۰۰۰	۱۹۶،۱۰۰	۲۰۰،۰۰۰	موجود نیست	۲۱۴،۳۵۴	موجود نیست	موجود نیست

جدول ۴– ۸

شمار نفرات در ارتش‌های اروپا (۱۹۱۸– ۱۹۰۰) (جنگ جهانی اول)

	۱۹۰۰		۱۹۰۵		۱۹۱۰		۱۹۱۴		۱۸ -۱۹۱۴
	نفرات ارتش دائمی	نفرات بالقوه برای جنگ	نفرات ارتش دائمی	نفرات بالقوه برای جنگ	نفرات ارتش دائمی	نفرات بالقوه برای جنگ	نفرات ارتش دائمی	نفرات بالقوه برای جنگ	کل نفرات قابل بسیج
اتریش – مجارستان	۳۶۱،۶۹۳	۱،۸۷۲،۱۷۸	۳۸۶،۸۷۰	۲،۵۸۰،۰۰۰	۳۹۷،۱۳۲	۲،۷۵۰،۰۰۰	۴۱۵،۰۰۰	۱،۲۵۰،۰۰۰	۸،۰۰۰،۰۰۰
انگلستان	۲۳۱،۸۵۱	۶۷۷،۳۱۴	۲۸۷،۲۴۰	۷۴۲،۵۶۸	۲۵۵،۴۳۸	۷۴۲،۰۳۶	۲۴۷،۴۳۲	۱۱۰،۰۰۰	۶،۲۱۱،۴۲۷
فرانسه	۵۹۸،۷۶۵	۲،۵۰۰،۰۰۰	۵۸۰،۴۲۰	۲،۵۰۰،۰۰۰	۶۱۲،۴۲۴	۳،۱۷۲،۰۰۰	۷۳۶،۰۰۰	۱،۰۷۱،۰۰۰	۸،۶۶۰،۰۰۰
آلمان	۶۰۰،۵۱۶	۳،۰۰۰،۰۰۰	۶۰۹،۷۵۸	۳،۰۰۰،۰۰۰	۶۲۲،۴۸۳	۳،۲۶۰،۰۰۰	۸۸۰،۰۰۰	۱،۷۱۰،۰۰۰	۱۳،۲۵۰،۰۰۰
روسیه	۱،۱۰۰،۰۰۰	۴،۶۰۰،۰۰۰	۱،۱۰۰،۰۰۰	۴،۶۰۰،۰۰۰	۱،۲۰۰،۰۰۰	۴،۰۰۰،۰۰۰	۱،۳۲۰،۰۰۰	۱،۸۰۰،۰۰۰	۱۳،۷۰۰،۰۰۰
ایتالیا	۲۶۳،۶۸۴	۱،۰۶۳،۶۳۵	۲۶۴،۵۱۶	۱،۰۶۴،۴۶۷	۲۳۸،۶۱۷	۶۰۰،۰۰۰	۲۵۶،۰۰۰	۸۷۵،۰۰۰	۵،۶۱۵،۰۰۰

یادداشت: «نفرات بالقوه برای جنگ» تعریف شده در جدول ۱-۶ : «ارتش آمادهٔ جنگ» یک کشور بیانگر شمار افراد در واحدهای جنگی ارتش متمرکز در صحنهٔ نبرد که هر آن توانا برای نبرد می‌باشند است. استقرار و پخش آن ارتش‌های رزمنده در بیش از یک جبهه در اوت ۱۹۱۴ چنین بود: اتریش – مجارستان ۱،۰۰۰،۰۰۰ در گالیسیا (Galicia) ۲۵۰،۰۰۰ برای تهاجم به صربستان؛ آلمان ۱،۴۸۵،۰۰۰ برای تهاجم به فرانسه و کشورهای ذیل ۲۲۵،۰۰۰ در شرق پروس – روسیه ۱،۲۰۰،۰۰۰ نفر در گالیسیا و ۶۰۰،۰۰۰ نفر برای حمله به شرق پروس.

جدول ۵– ۸			
شمار نفرات در ارتش‌های اروپا ۳۰ -۱۹۲۰			
	۱۹۲۰	۱۹۲۵	۱۹۳۰
انگلستان	۴۸۵،۰۰۰	۲۱۶،۱۲۱	۲۰۸،۵۷۳
فرانسه	۶۶۰،۰۰۰	۶۸۴،۰۳۹	۵۲۲،۶۴۳
آلمان	۱۰۰،۰۰۰	۹۹،۰۸۶	۹۹،۱۹۱
ایتالیا	۲۵۰،۰۰۰	۳۲۶،۰۰۰	۲۵۱،۴۷۰
اتحاد شوروی	۳،۰۵۰،۰۰۰	۲۶۰،۰۰۰	۵۶۲،۰۰۰

جدول ۶-۸

شمار نفرات در ارتش‌های اروپا

۱۹۳۳-۳۸

	۱۹۳۳	۱۹۳۴	۱۹۳۵	۱۹۳۶	۱۹۳۷	۱۹۳۸
انگلستان	۱۹۵،۲۵۶	۱۹۵،۸۴۵	۱۹۶،۱۳۷	۱۹۲،۳۲۵	۱۹۰،۸۳۰	۲۱۲،۳۰۰
فرانسه	۵۵۸،۰۶۷	۵۵۰.۶۷۸	۶۴۲،۸۷۵	۶۴۲،۷۸۵	۶۹۲،۸۶۰	۶۹۸،۱۰۱
آلمان	۱۰۲،۵۰۰	۲۴۰،۰۰۰	۴۸۰،۰۰۰	۵۲۰،۰۰۰	۵۵۰،۰۰۰	۷۲۰،۰۰۰
ایتالیا	۲۸۵،۰۸۸	۲۸۱،۸۵۵	۱.۳۰۰،۰۰۰	۳۴۳،۰۰۰	۳۷۰،۰۰۰	۳۷۳،۰۰۰
اتحاد شوروی	۵۳۴،۶۵۷	۹۴۰،۰۰۰	۱.۳۰۰،۰۰۰	۱.۳۰۰،۰۰۰	۱.۴۳۳،۰۰۰	۱.۵۱۳،۰۰۰

جدول ۷– ۸			
میزان ارتش‌های فرانسه و آلمان بعد از بسیج شدن (شمار لشگرها) ۴۰ -۱۹۳۸			
	۱۹۳۸	۱۹۳۹	۱۹۴۰
فرانسه	۱۰۰	۱۰۲	۱۰۴
آلمان	۷۱	۱۰۳	۱۴۱

جدول ۸– ۸

شمار نفرات در ارتش‌های اروپا (۴۱ -۱۹۳۹)

	۱۹۳۹		۱۹۴۰		۱۹۴۱		۴۵ – ۱۹۳۹
	نفرات ارتش دائمی	نفرات ارتش بسیج شده	نفرات ارتش آماده جنگ	کل ارتش	نفرات ارتش آماده جنگ	کل ارتش	کل نیروی بسیج شده
انگلستان	۲۳۷،۷۳۶	۸۹۷،۰۰۰	۴۰۲،۰۰۰	۱،۸۸۸،۰۰۰	موجود نیست	۲،۲۹۲،۰۰۰	۵،۸۹۶،۰۰۰
فرانسه	۹۰۰،۰۰۰	۴،۸۹۵،۰۰	۲،۲۲۴،۰۰۰	۵،۰۰۰،۰۰۰	موجود نیست	موجود نیست	موجود نیست
آلمان	۷۳۰،۰۰۰	۳،۷۴۰،۰۰۰	۲،۷۶۰،۰۰۰	۴،۳۷۰،۰۰۰	۳،۰۵۰،۰۰۰	۵،۲۰۰،۰۰۰	۱۷،۹۰۰،۰۰۰
ایتالیا	۵۸۱،۰۰۰	موجود نیست	موجود نیست	۱،۶۰۰،۰۰۰	موجود نیست	موجود نیست	۹،۱۰۰،۰۰۰
اتحاد شوروی	۱،۵۲۰،۰۰۰	موجود نیست	موجود نیست	۳،۶۰۲،۰۰۰	۲،۹۰۰،۰۰۰	۵،۰۰۰،۰۰۰	۲۲،۴۰۰،۰۰۰

یادداشت: «ارتش جنگنده» همان طوری که در جدول ۴-۸ تعریف شد، - «ارتش بسیج شده» - نمایانگر تعداد کل افرادی که به خدمت ارتش پس از اعلام بسیج در سال ۱۹۳۹ رفته‌اند، می‌باشد. بنابراین، منحصراً مرتبط به افراد جنگنده نمی‌باشد. این ارقام به‌عنوان «کل ارتش» سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ نامیده شده‌اند. با مقایسه آمار و ارقام داده شده در جدول ۱-۸ با آمار و ارقام کنونی در این مبحث، واضح است که درصد بیشتری از سربازان آلمانی به لشگرهای جنگ تا به بخش‌های حامی فرستاده شده‌اند: این مسئله نوعی مزیت و برتری در جنگ برای آلمان محسوب می‌شد.

جدول ۱-۹					
شمار نفرات در ارتش‌های اروپا ۱۸۲۰ - ۵۸					
	۱۸۲۰	۱۸۳۰	۱۸۴۰	۱۸۵۰	۱۸۵۸
اتریش	۲۵۸،۰۰۰	۲۷۳،۰۰۰	۲۶۷،۰۰۰	۴۳۴،۰۰۰	۴۰۳،۰۰۰
انگلستان	۱۱۴،۵۱۳	۱۰۴،۰۶۶	۱۲۴،۶۵۹	۱۳۹،۹۳۲	۲۰۰،۰۰۰
فرانسه	۲۰۸،۰۰۰	۲۲۴،۰۰۰	۲۷۵،۰۰۰	۳۹۱،۱۹۰	۴۰۰،۰۰۰
پروس	۱۳۰،۰۰۰	۱۳۰،۰۰۰	۱۳۵،۰۰۰	۱۳۱،۰۰۰	۱۵۳،۰۰۰
روسیه	۷۷۲،۰۰۰	۸۲۶،۰۰۰	۶۲۳،۰۰۰	۸۷۱،۰۰۰	۸۷۰،۰۰۰

جدول ۲-۹				
شمار نفرات در ارتش‌های اروپا ۱۸۵۳ - ۵۶ (جنگ کریمه)				
	۱۸۵۳	۱۸۵۴	۱۸۵۵	۱۸۵۶
اتریش	۵۱۴،۰۰۰	۵۴۰،۰۰۰	۴۲۷،۰۰۰	۴۲۷،۰۰۰
انگلستان	۱۴۹،۰۸۹	۱۵۲،۷۸۰	۱۶۸،۵۵۲	۱۶۸،۵۵۲
فرانسه	۳۳۲،۵۴۹	۳۱۰،۲۶۷	۵۰۷،۴۳۲	۵۲۶،۰۵۶
پروس	۱۳۹،۰۰۰	۱۳۹،۰۰۰	۱۴۲،۰۰۰	۱۴۲،۰۰۰
روسیه	۷۶۱،۰۰۰	۱،۱۰۰،۰۰۰	۱،۸۴۳،۴۶۳	۱،۷۴۲،۰۰۰

جدول ۳-۹

خلاص جنگ‌های اروپایی بر طبق ساختار نظام (۱۹۹۰-۱۷۹۲)

	تعداد جنگ‌ها			تداوم جنگ‌ها			جنگ‌های مهلک فقط فوت نظامی‌ها
	مرکزی	خیلی بزرگ	نیمه بزرگ	بالاترین سال	سال‌های جنگ	درصد سال‌های جنگ	
دوقطبی (۹۰- ۱۹۴۵)	۰	۰	۱	۴۶	۱	٪۲/۲	۱۰،۰۰۰
نظام‌های چندقطبی متوازن (۳۸- ۱۹۱۹ ، ۱۹۰۲- ۱۸۱۵ ، ۹۳-۱۷۹۲)	۰	۵	۹	۱۰۹	۲۰	٪۱۸/۳	۱/۲ میلیون
نظام‌های چندقطبی نامتوازن (۴۵- ۱۹۳۹ ، ۱۸- ۱۹۰۳، ۱۸۱۵- ۱۷۹۳)	۳	۱	۵	۴۴	۳۵	٪۷۹/۵	۲۷ میلیون

یادداشت: من نتوانسته‌ام که اطلاعات مرتبط به آمار کشتار، تلفات و مرگ‌ومیر جنگ‌های روسیه- ترکیه (۱۲-۱۸۰۶) و روسیه- سوئد (۹-۱۸۰۸) را پیدا نمایم. هر دوی این جنگ‌ها در دوره ناپلئون به وقوع پیوسته، بنابراین آنها را از محاسبات حذف نموده‌ام. با این وجود، تعداد مرگ و میر و تلفات آن دو جنگ مطمئناً کم بوده و به‌ندرت تأثیر چندانی بر روی آمار عظیم کشتار نظامی واقع شده در نظام چندقطبی نامتوازن در اروپا داشته است.

جدول ۱–۱۰				
موازنه قوای آسیا، ۲۰۰۰				
	قدرت واقعی		قدرت بالقوه	
	تعداد سلاح‌های هسته‌ای	شمار نفرات ارتش	جمعیت	GNP
چین	۴۱۰	۲،۲۰۰،۰۰۰ نفر	۱/۲۴ میلیارد نفر	۱/۱۸ تریلیون دلار
ژاپن	۰	۱۵۱،۸۰۰ نفر	۱۲۶ میلیون نفر	۴/۰۹ تریلیون دلار
روسیه	۱۰،۰۰۰	۳۴۸،۰۰۰ نفر	۱۴۷ میلیون نفر	۰/۳۳ تریلیون دلار

یادداشت: دو نوع پیش بینی و تخمین در مورد تولید ناخالص ملی چین وجود دارد، اولاً، بیشتر تولید ناخالص ملی چین مختص به کشاورزی بوده، در مقایسه با ژاپن و یا ایالات متحده (۱۸ درصد در برابر ۲ درصد). در نتیجه، تعادل و موازنه قدرت پنهان در جهت مساعد و مطلوب ژاپن بوده تا ارقامی که جدول نشان می‌دهد. ثانیاً مقیاس بانک جهانی برای تولید ناخالص ملی که من اعمال نموده‌ام از طریق تبدیل پول رایج ملی به دلار به نرخ‌های رایج تبادل ارز محاسبه شده است. روش دیگر اندازه‌گیری تولید ناخالص ملی استفاده از برابری قدرت خرید می‌باشد؛ این روش تولید ناخالص ملی چین را بیشتر برآورد می‌نماید. رجوع کنید به «شاخص‌های توسعه جهانی» (واشنگتن دی سی: بانک جهانی، مارس ۲۰۰۰) صفحات ۱۳-۱۰ / ۲۸۳-۲۸۴، اطلس بانک جهانی، ۲۰۰۰، صفحات ۱۴-۱۵، مری ویدن بام، ساموئل هیوجز، شبکه بمبو: چگونه مؤسسات اقتصادی ابرقدرت اقتصادی جدیدی در آسیا ایجاد می‌کنند؟ (نیویورک: فری پرس، ۱۹۹۶)، صفحات ۹۵-۱۰۰. من از مقیاس‌های بانک جهانی استفاده نموده‌ام، چرا که عملکرد بهتری در مورد میزان توسعه تکنولوژیک یک کشور که در واقع عامل کلیدی قدرت نظامی می‌باشد، ارائه می‌دهند.

جدول ۲–۱۰

موازنه قوای اروپا، ۲۰۰۰

	قدرت واقعی		قدرت بالقوه	
	تعداد سلاح‌های هسته‌ای	شمار نفرات ارتش	جمعیت	GNP
انگلستان	۱۸۵	۳۰۱،۱۵۰ نفر	۵۹ میلیارد نفر	۱/۲۶ تریلیون دلار
فرانسه	۴۷۰	۴۱۱،۸۰۰ نفر	۵۹ میلیون نفر	۱/۴۷ تریلیون دلار
آلمان	۰	۵۱۶،۵۰۰ نفر	۸۲ میلیون نفر	۲/۲۰ تریلیون دلار
ایتالیا	۰	۱۶۴،۹۰۰ نفر	۵۸ میلیون نفر	۱/۱۶ تریلیون دلار
روسیه	۱۰،۰۰۰	۳۴۸،۰۰۰ نفر	۱۴۷ میلیون نفر	۰/۳۳ تریلیون دلار

جدول ۳–۱۰	
چشم انداز اقتصاد چین	
GNP آمریکا در سال ۱۹۹۸	۷/۹ تریلیون دلار
GNP ژاپن در سال ۱۹۹۸	۴/۰۹ تریلیون دلار
GNP چین در سال ۱۹۹۸	۱/۱۸ تریلیون دلار
GNP چین اگر سرانه GNP کره جنوبی را داشت	۱۰/۶۶ تریلیون دلار
GNP چین اگر نصف سرانه GNP ژاپن را داشت	۲۰/۰۴ تریلیون دلار
GNP چین اگر سرانه GNP ژاپن را داشت	۴۰/۰۸ تریلیون دلار

منبع: تمامی داده‌ها براساس اطلاعات اطلس بانک جهانی در سال ۲۰۰۰ تنظیم گشته‌اند.

یادداشت‌ها

پیش گفتار

1. C. Wright Mills, The Sociological Imagination (New York: Oxford University press, 1959), P. 221.

فصل اول

۱. عبارت «صلح دائمی»، عبارتی مشهور از کانت است. نگاه کنید به:

His "Perpetual Peace," in Hans Reiss, ed., Kant's Political Writings, trans. H. B. Nisbet (Cambridge: Cambridge University Press, 1970), pp. 93-130.

همچنین نگاه کنید به اثر:

John Mueller, Retreat from Doomsday: The Obsolescence of Major War (New York: Basic Books, 1989); Michael Mandelbaum, "Is Major War Obsolete?" Survival 40, No. 4 (Winter 1998-99), pp. 20-38; and Francis Fukuyama, "The End of History?" The National Interest, No. 16 (Summer 1989), pp. 3-18,

که مبنای دیدگاه فرانسیس فوکویاما بود،

The End of History and the Last Man (New York: Free Press, 1992).

2. Charles L. Glaser, "Realists as Optimists: Cooperation as Self-Help," International Security 19, No. 3 (Winter 1994-95), pp. 50-90.

۳. موازنهٔ قوا، مفهومی است که تنوع معنایی دارد. نگاه کنید به:

Inis L. Claude, Jr., Power and International Relations (New York: Random House, 1962), chap. 2; and Ernst B. Haas, "The Balance of Power: Prescription, Concept, or Propaganda?" World Politics 5, No. 4 (July 1953), pp. 442-77.

من بدان منظور از تقسیم فعلی امتیازات نظامی در میان قدرت‌های بزرگ موجود در نظام بین‌الملل استفاده می‌کنم.

۴. به نقل از:

Lothar Gall, Bismarck: The White Revolutionary, Vol. 1, 1851-1871, trans. J. A. Underwood (London: Unwin Hyman, 1986), p. 59.

۵. مع‌هذا، آن نظریه به قدرت‌های کوچک‌تر ارتباط دارد، اگرچه این ارتباط برای تعدادی بیشتر از تعدادی دیگر از این قدرت‌هاست. کنت والتز، این نکته را خوب بیان می‌کند وقتی می‌نویسد: «تئوری کلی سیاست بین‌الملل... چنانکه قبلاً نوشته شده نیز شامل دولت‌های کوچکتر می‌شود تا آنجا که تعاملشان از دخالت قدرت‌های بزرگ محافظت شود، تعامل برقرار می‌کنند، اعم از اینکه با بی‌تفاوتی نسبی از عواقب بی‌بهره باشد یا بواسطهٔ مشکلات ارتباطات و نقل و انتقال باشد»،

Waltz, Theory of International Politics (Reading, MA: Addison-Wesley, 1979), p. 73.

۶. برای تعاریف دیگری از قدرت بزرگ، نگاه کنید به:

Jack S. Levy, War in the Modern Great Power System, 1495-1975 (Lexington: University Press of Kentucky, 1983), pp. 10-19.

۷. بین محققان در مورد اینکه چه کشورهایی بین سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۹۹۲ قدرت‌های بزرگ محسوب می‌شدند اختلاف نظر وجود دارد. نگاه کنید به اثر:

Levy, War, chap. 2; and J. David Singer and Melvin Small, The Wages of War, 1816-1965: A Statistical Handbook (New York: Wiley, 1972), p. 23.

من عقل (خرد) سنتی را پذیرفته‌ام زیرا، این خرد به‌طور کلی با تعریف من از قدرت بزرگ، منطقی جلوه می‌کند و مطالعهٔ هر قدرت بزرگ بالقوه‌ای «در یک اساس و مبنای مورد به مورد می‌تواند در زمان و منابع سرسام‌آور باشد و نهایتاً ممکن است تفاوت‌های کوچکی ایجاد نماید».

Levy, War, p. 26.

روسیه (اتحاد جماهیر شوروی از ۱۹۱۷ تا ۱۹۹۱) تنها دولتی است که یک قدرت بزرگ برای یک دورهٔ طولانی به‌حساب می‌آید. بریتانیا و آلمان (پروس قبل از ۱۸۷۰) به‌عنوان قدرت‌های بزرگ از ۱۷۹۲ تا ۱۹۴۵ محسوب می‌شدند و فرانسه از ۱۷۹۲ تا زمانی‌که به‌وسیلهٔ آلمان نازی در ۱۹۴۰ شکست خورد و به اشغال درآمد، یک قدرت بزرگ محسوب می‌شد. تعدادی از محققان، بریتانیا، فرانسه و آلمان را به‌عنوان قدرت‌های بزرگ پس از ۱۹۴۵ قلمداد می‌کنند و اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده را به‌عنوان ابرقدرت‌ها در دستهٔ قدرتمندتر طبقه‌بندی می‌کنند. با وجود اینکه من گهگاهی به ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی به‌عنوان ابرقدرت‌ها اشاره می‌کنم، آنها قدرت‌های بزرگ در نظام بین‌الملل طی جنگ سرد بودند، زمانی‌که بریتانیا، فرانسه و آلمان (مثل چین و ژاپن) فاقد توانایی نظامی لازم به‌عنوان قدرت‌های بزرگ بودند ولی این نوع از قلمداد را مفید ارزیابی نمی‌کنم. ایتالیا به‌عنوان قدرت بزرگ از ۱۸۶۱ تا ۱۹۴۳ مطرح می‌شد تا اینکه در جنگ جهانی دوم رو به زوال می‌رود. اتریش-مجارستان (اتریش قبل از ۱۸۶۷)، از ۱۷۹۲ تا اینکه در ۱۹۱۸ از هم فرو می‌پاشد، به‌عنوان یک قدرت بزرگ به‌حساب می‌آمد. ژاپن یک قدرت بزرگ قابل ملاحظه از ۱۸۹۵ تا ۱۹۴۵ می‌باشد و ایالات متحده معمولاً از ۱۸۹۸ تا ۱۹۹۰ به‌عنوان یک قدرت بزرگ نامیده می‌شود. دربارهٔ دورهٔ ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۰، چین (که از ۱۹۹۱ به بعد به‌عنوان یک قدرت بزرگ مطرح می‌شود)، روسیه و ایالات متحده قدرت‌های بزرگ قابل ملاحظه‌ای به دلایل بحث شده در فصل ۱۰ می‌باشند.

۸. به نقل از:

Stephen Van Evera, Causes of War: Power and the Roots of Conflict (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1999), p. 2.

9. William J. Clinton, "Commencement Address," United States Military Academy, West Point, NY, May 31, 1997.

همچنین نگاه کنید به:

A National Security Strategy of Engagement and Enlargement (Washington, DC: The White House, February 1996).

10. Strobe Talbott, "Why NATO Should Grow," New York Review of Books, August 10, 1995, pp. 27-28.

همچنین نگاه کنید به:

Strobe Talbott, "Democracy and the National Interest," Foreign Affairs 75, No. 6 (November-December 1996), pp. 47-63.

11. Madeleine Albright, "A Presidential Tribute to Gerald Ford," speech at Ford Museum Auditorium, Grand Rapids, MI, April 16, 1997.

همچنین نگاه کنید به:

Madeleine Albright, "Commencement Address," Harvard University, MA, June 5, 1997; and Richard Holbrooke, "America, A European Power," Foreign Affairs 74, No. 2 (March-April 1995), pp. 38-51.

۱۲. راجع به آنچه یک تئوری مطمئن ومستدل را تشکیل می‌دهد، نگاه کنید به:

Stephen Van Evera, Guide to Methods for Students of Political Science (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1997), pp. 17-21.

۱۳. اثر کلیدی در این زمینه از جانب مارک تراچ تینبرگ تحت عنوان «یک صلح ایجاد شده: ایجاد توافق اروپایی»، ۱۹۶۳-۱۹۴۵

(Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999).

۱۴. اگرچه ناتو در خلال جنگ سرد، استراتژی دفاعی در مقابل پیمان ورشو به کار گرفت، ساموئل هانتینگتون در مقاله‌ای مجادله برانگیز بجای یک استراتژی دفاعی بکارگیری جامعهٔ امنیتی را طرح می‌کند. نگاه کنید به:

Samuel P. Huntington, "Conventional Deterrence and Conventional Retaliation in Europe," International Security 8, No. 3 (Winter 1983-84), pp. 32-56.

۱۵. این نکته به وضوح دیده می‌شود در اثر:

Michael W. Doyle, Ways of War and Peace: Realism, Liberalism, and socialism (New York: Norton, 1997); and Brian C. Schmidt, The Political Discourse of Anarchy: A Disciplinary History of International Relations (Albany: State University of New York Press, 1998).

16. E. H. Carr, The Twenty Years' Crisis, 1919-1939: An Introduction to the Study of International Relations, 2d ed. (London: Macmillan, 1962; the first edition was published in 1939); Hans Morgenthau, Politics among Nations: The Struggle for Power and peace, 5th ed. (New York: Konpf, 1973; the first edition was published in 1948); and Waltz, Theory of International Politics.

17. Carr, Twenty Years' Crisis, chap. 4; Kenneth Waltz, "The Myth of National Interdependence," in Charles P. Kindelberger, ed., The International Corporation (Cambridge, MA: MIT Press, 1970), pp. 205-223; and Waltz, Theory of International Politics, chap. 7.

۱۸. نگاه کنید به:

Morgenthau, Politics among Nations, chaps. 14, 21; and Kenneth N. Waltz, "The Stability of a Bipolar World," Daedalus 93, No. 3 (Summer 1964), pp. 881-909.

۱۹. برای شواهد بیش‌تر این اختلافات نگاه کنید به:

Security Studies 5, No. 2 (Winter 1995-96, special issue on "Roots of Realism," ed. Benjamin Frankel); and Security Studies 5, No. 3 (Spring 1996, special issue on "Realism: Restatements and Renewal," ed. Benjamin Frankel).

۲۰. نگاه کنید به:

F. H. Hinsley, Power and the Pursuit of Peace: Theory and Practice in the History of Relations between States (Cambridge: Cambridge University Press, 1967), pt. I; Torbjorn L. Knutsen, A History of International Relations Theory: An Introduction (New York: Manchester University Press, 1992), chap. 5; and F. Parkinson, The Philosophy of International Relations: A Study in the History of Thought (Beverly Hills, CA: Sage Publications, 1977), chap. 4.

۲۱. نگاه کنید به:

Andrew Moravcsik, "Taking Preferences Seriously: A Liberal Theory of International Politics," International Organization 51, No. 4 (Autumn 1997), pp. 513-53.

۲۲. نگاه کنید به:

Michael Howard, War and the Liberal Conscience (New Brunswick, NJ: Rutgers University Press, 1978).

۲۳. نگاه کنید از جمله به:
Norman Angell, The Great Illusion: A Study of the Relation of Military power in Nations to Their Economic and Social Advantage, 3d rev. and enl. ed. (New York: G. P. Putnam's, 1912); Thomas L. Friedman, The Lexus and the Olive Tree; Understanding Globalization (New York: Farrar, Straus and Giroux, 1999); Edward D. Mansfield, Power, Trade, and war (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1994); Susan M. Mcmillan, "Interdependence and Conflict," Mershon International Studies Review 41, Suppl. 1 (May 1997), pp. 33-58; and Richard Rosecrance, The Rise of the Trading State: Commerce and Conquest in the Modern World (New York: Basic Books, 1986).

۲۴. در بین آثار کلیدی در مورد تئوری صلح دموکراتیک کتاب زیر که میخائیل. ای. برون، سین. ام. لاین-جونز و استفان. ای. میلر آن‌را ویرایش نموده‌اند قابل ملاحظه است:
Debating the Democratic Peace (Cambridge, MA: MIT Press, 1996), pts. I and III; Michael Doyle, "Liberalism and World Politics," American Political Science Review 80, No. 4 (December 1986), pp. 1151-69; Fukuyama, "End of History?"; John M. Owen IV, Liberal Peace, Liberal War: American Politics and International Security (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1997); James L. Ray, Democracy and International Conflict: An Evaluation of the Democratic Peace Proposition (Columbia: University of South Carolina Press, 1995); and Bruce Russett, Grasping the Democratic Peace: Principles for a Post-Cold War World (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1993).
تعدادی از دانشمندان معتقدند که دموکراسی‌ها صلح‌آمیزتر از غیردموکراسی‌ها می‌باشند؛ قطع نظر از نوع رژیم مخالف آنها (رقیب آنها). اما این دلیل برای این موضوع ضعیف به‌نظر می‌رسد؛ مدرک مستدل‌تری برای این ادعا که نتایج صلح‌آمیز دموکراسی برای روابط بین دولت‌های دموکراتیک محدود می‌باشد، وجود دارد.

۲۵. نگاه کنید از جمله به مورد دیگر:
David A. Baldwin, ed., Neorealism and Neoliberalism: The Contemporary Debate (New York: Columbia University Press, 1993); Robert O. Keohane, After Hegemony: Cooperation and Discord in the World Political Economy (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984); International Organization 36, No. 2 (Spring 1982, special issue on "International Regimes," ed. Stephen D. Krasner); Lisa L. Martin and Beth A. Simmons, "Theories and Empirical Studies of International Institutions," International Organization 52, No. 4 (Autumn 1998), pp. 729-57; and John G. Ruggie, Constructing the World Polity: Essays on International Institutionalization (New York: Routledge, 1998), chaps. 8-10.
رژیم‌ها و حقوق بین‌الملل با نهادها مترادف می‌باشند؛ که همهٔ اینها به‌طور اساسی قوانینی می‌باشند که دولت‌ها در بین خودشان در مورد آنها مذاکره می‌کنند.

26. Carr, Twenty Years' Crisis, p. 10.

۲۷. اگرچه رئالیست‌ها معتقدند که نظام بین‌الملل، تغییری کوچک در رهبری خارجی قدرت‌های بزرگ را اجازه می‌دهد، آنها اذعان می‌کنند که گهگاهی اختلاف عمیقی در چگونگی ارتباط برقرار کردن دولت‌ها با ملتشان وجود دارند. برای مثال، با وجود اینکه اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده در طول جنگ سرد در مقابل یکدیگر رفتاری مشابه داشتند این پرسش که رهبران هر ابرقدرتی به‌طور اساسی به روش‌های مختلفی با شهروندان خود رفتار می‌کنند، وجود نداشت. بنابراین، می‌توان بین دولت‌ها وقتی که رهبری داخلی آنها را مورد ارزیابی قرار

می‌دهیم دولت‌های خوب و بد را از یکدیگر متمایز کرد. چنین تمایزی، به هرحال کمی دربارهٔ سیاست بین‌الملل به ما آگاهی می‌دهد.

۲۸. مورگنتا دربارهٔ این اعتقاد دومی، یک مورد استثنا می‌باشد. او مانند دیگر رئالیست‌ها، بین دولت‌های خوب و بد تمایز قایل نمی‌شود و آشکارا اذعان می‌کند که محیط خارجی به رفتار دولت شکل می‌دهد. بنابراین تمایل به قدرت، که او آن‌را به‌عنوان نیروی رانش اصلی در پشت سر دولت‌ها مشاهده می‌کند، یک ویژگی درونی دولت‌هاست.

29. Carl von Clausewitz, On War trans. and ed. Michael Howard and Peter Paret (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1976), esp. books 1, 8.

همچنین نگاه کنید به:

Richard K. Betts, "Should Strategic Studies Survive?" World Politics 50, No. 1 (October 1997), pp. 7-33, esp. p. 8; and Michael I. Handel, Masters of War: Classical Strategic Thought, 3d ed. (London: Frank Cass, 2001).

۳۰ . میخائیل. جی. اسمیت در

Realist Thought from Weber to Kissinger (Baton Rouge: Louisiana State University press, 1986); p.93.

ذکر می‌کند که: ای. اچ. کار «این موضوع را که چرا سیاست همیشه قدرت را دربر دارد برای کوششی که استفاده از قدرت در راستای خطوط رقابت‌آمیز با یک حضور اجتماعی منظم جهت داده می‌شود، یک توضیح حیاتی ندارد. آیا میل شدید به قدرت برای طبیعت بشر اساسی است —دیدگاه رینولدینبور و مورگنتا- ... [یا] آیا این نتیجهٔ معمای امنیتی است؟»

31. George F. Kennan, American Diplomacy, 1900-1950 (Chicago: University of Chicago Press, 1951).

اسمیت می‌نویسد: «جورج. اف. کنان هیچ‌جا، توصیفی نظام‌مند از رهیافت خودش یا از فلسفهٔ سیاسی‌اش را به‌طور کلی برای سیاست بین‌الملل ابراز نمی‌کند. او دیپلماتی است که مورخ می‌شود نه یک عالم دینی یا یک نظریه‌پرداز سیاسی و او نه برروی مطرح کردن دکترینی از طبیعت بشر متمرکز می‌شود و نه اینکه واقعیت‌های متناوبی از سیاست بین‌الملل به روش دکترینی (تقریبی) ارائه کرده است».

Smith, Realist Thought, p. 166.

۳۲. واقع‌گرایی طبیعت بشر، مقدار زیادی از جذبه و گیرایی‌اش را در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ به دلایل مختلفی از دست داد. واکنش علیه جنگ ویتنام، مطمئناً به افول این نظریه کمک کرد و آن تئوری که جستجوی قدرت نظامی را به‌عنوان یک امر غیرقابل اجتناب می‌دید، احتمالاً در محیط‌های دانشگاهی و آکادمیک در ۱۹۷۰ مورد توجه نبود. [عجیب آنکه مورگنتا منتقد اولیه و علنی جنگ ویتنام بود] نگاه کنید به:

Hans J. Morgenthau, Vietnam and the United States (Washington, DC: Public Affairs, 1965); and "Bernard Johnson's Interview with Hans J. Morgenthau," in Kenneth Thompson and Robert J. Myers, eds., Truth and Tragedy: A Tribute to Hans J. Morgenthau (New Brunswick, NJ: Transaction books, 1984), pp. 382-84.]

به‌علاوه، فروپاشی نظام برتن وودز در ۱۹۷۱، شوک نفتی ۱۹۷۳ و رشد قدرت شرکت‌های چندملیتی (MNCs) تعدادی را به این فکر سوق می‌دهد که موضوعات اقتصادی مهمتر از موضوعات امنیتی شده بودند و اینکه رئالیسم، خصوصاً نوع مورگنتایی کمی دربارهٔ سؤالاتی از اقتصاد سیاسی بین‌الملل گفتگو می‌کردند. تعدادی حتی در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ معتقد بودند که شرکت‌های چند ملیتی و دیگر نیروهای فراملی در حال تهدید تمامیت خود دولت بودند. اصطلاح «حاکمیت در خلیج»، اصطلاحی بود که در آن موقع، عمیقاً از آن استفاده می‌شد. سرانجام،

واقع‌گرایی طبیعت بشر اساساً یک تئوری فلسفی بود که با انقلاب رفتاری که در اوایل دهۀ ۱۹۷۰ بر مطالعۀ سیاست بین‌الملل تسلط پیدا می‌کرد، انطباقی نداشت. مورگنتا به شدت از تئوری‌های علوم اجتماعی مدرن تنفر داشت، اما او در این جنگ ایده‌ها در اقلیت قرار داشت، و تئوری وی مشروعیت خود را بسیار از دست داد. برای دیدگاه‌های مورگنتا دربارۀ علوم اجتماعی نگاه کنید به:

Hans J. Morgenthau, Scientific Man vs. Power Politics (Chicago: University of Chicago Press, 1946).

برای یک مثال جدید اما نامعمول از واقع‌گرایی طبیعت بشر نگاه کنید به:

Samuel P. Huntington, "Why International Primacy Matters," International Security 17, No. 4 (Spring 1993), pp. 67-71.

همچنین نگاه کنید به:

Bradley A. Thayer, "Bringing in Darwin: Evolutionary Theory, Realism, and International Politics," International Security 25, No. 2 (Fall 2000), pp. 124-51.

۳۳. نگاه کنید به:

Morgenthau, Politics among Nations; and Morgenthau, Scientific Man.

با وجود اینکه مورگنتا مشهورترین واقع‌گرای طبیعت بشر می‌باشد، رینولد نیبور همچنین نیروی روشنفکر عمده‌ای در این مکتب فکری به‌شمار می‌رود. نگاه کنید به:

Niebuhr's Moral Man and Immoral Society (New York: Scribner's, 1932).

فریدریش مینک، قبل از اینکه مورگنتا دیدگاه‌هایش را در مورد سیاست بین‌الملل در اواسط دهۀ ۱۹۴۰ منتشر کند، مورد قابل ملاحظه‌ای را برای واقع‌گرایی طبیعت بشر ارائه داد. نگاه کنید به:

Meinecke's Machiavellism: The Doctrine of Raison d'Etat and Its Place in Modern History, trans. Douglas Scott (Boulder, CO: Westview, 1984),

که به زبان آلمانی در سال ۱۹۲۴ منتشر شد اما به زبان انگلیسی تا سال ۱۹۵۷ منتشر نشد. مورگنتا که در آلمان درس خوانده بود از طریق شاگرد سابقش کنث دبلیو تامپسون، با تفکر ماکیاولیستی آشنایی داشت. براساس گفته نویسنده، ۹ آگوست ۱۹۹۹. همچنین نگاه کنید به:

Christoph Frei, Hans J. Morgenthau: An Intellectual Biography (Baton Rouge: Louisiana State University Press, 2001), pp. 207-26.

34. Morgenthau, Scientific Man, P. 194.

همچنین نگاه کنید به:

Morgenthau, Politics among Nations, P. 208.

35. Morgenthau, Scientific Man, P. 192. Despite his claim that "the desire to attain a maximum of power is universal" (Politics among Nations, P. 208),

مورگنتا بین وضع موجود و قدرت‌های تجدید نظرطلب در نوشته‌هایش تمایز قائل می‌شود.

Politics among Nations, pp. 40-44, 66-73.

اما اینجا یک مشکل اساسی وجود دارد: اگر همۀ دولت‌ها یک «اشتیاق بی حدوحصر برای قدرت» داشته باشند،

(Politics among Nations, p. 208)

پس چگونه قدرت‌های خواهان حفظ وضع موجود در جهان می‌توانند وجود داشته باشند؟ به‌هرحال، با وجود اینکه مورگنتا تأکید می‌کند که تمایل به قدرت در ذات بشر واقع شده است، او همچنین اذعان می‌کند که ساختار نظام بین‌الملل، محرک قدرتمندی برای دولت‌ها بوجود می‌آورد که به دنبال تهاجم باشند. برای مثال، او می‌نویسد: «از ... همۀ ملت‌ها با ترس ثابتی که مبادا رقیبشان آنها را در اولین فرصت مقتضی از موقعیت قدرتشان محروم نماید،

زندگی می‌کنند، همهٔ ملت‌ها برای پیشرفت خود، منافع حیاتی دارند و کارهایی نسبت به دیگران انجام می‌دهند که نمی‌خواهند دیگران نسبت به آنها انجام دهند،
(Politics among Nations, p. 208).
به‌هرحال، اگر همهٔ دولت‌ها منافع حیاتی آنها هرجایی که فرصت مجال بیابد در سود بردن از یکدیگر تأمین می‌شود، چگونه می‌توان قدرت‌های خواهان حفظ وضع موجود در نظام وجود داشته باشند؟ به‌علاوه، این ساختار انگیزش به‌نظر می‌رسد که مجال واگذاری قدرت را به قدرت‌های اشباعی ندهد. از این گذشته، مورگنتا توضیحی برای این تناقض آشکار، ارائه نمی‌دهد. آرنولد ولفرز به همین مسئله در نظریه مورگنتا اشاره می‌کند. نگاه کنید به:
Wolfers's Discord and Collaboration: Essays on International Politics (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press, 1962), pp. 84-86.

36. Waltz's other key Works on realism include Man, the State, and War: A Theoretical Analysis (New York: Columbia Universtiy Press, 1959); "Theory of International Relations," in Fred I. Greenstein and Nelson W. Polsby, eds., The Handbook of Political Science, Vol. 8, International Politics (Reading MA: Addison Wesley, 1975), pp. 1-85; "The Origins of War in Neorealist Theoty," in Robert I. Roberg and Theodore K. Rabb, eds., The Origin and Prevention of Major Wars (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), pp. 39-52; and "Reflections on Theory of International Politics: A Response to My Critics," in Robert keohane, ed., Neorealism and Its Critics (New York: Columbia University Press, 1986), pp. 322-45.
برخلاف «سیاست میان ملت‌ها»ی مورگنتا، «تئوری سیاست بین‌الملل» والتز به‌عنوان یک اثر در علوم اجتماعی مدرن محسوب می‌شود.
(esp. Its chap. 1).

۳۷. تئوری‌های ساختارگرا تأکید می‌کنند که پیکرهٔ نظام بین‌الملل رفتار قدرت‌های بزرگ را تحت فشار قرار داده و آنها را مجبور به انجام روش‌های مشابه می‌نماید. بنابراین، باید منتظر باشیم که الگوهای مشترکی از رفتار قدرت‌های بزرگ را در نظام‌های آنارشیک پیدا کنیم. با وجود این، نظام‌های آنارشیک خودشان می‌توانند به‌گونه‌ای دیگر شکل بگیرند این امر بستگی به تعداد قدرت‌های بزرگ و میزان قدرتی که بین آنها تقسیم شده دارد. با نتیجه‌گیری از مباحث این فصول، آن اختلافات ساختاری گهگاهی باعث تغییرات مهم در رفتار دولت می‌شوند.

38. Waltz, Theory of International Politics, p. 126.
همچنین نگاه کنید به:
Ibid., pp. 118-127; and Joseph M. Grieco, "Anarchy and the Limits of Cooperation: A Realist Critique of the Newest Liberal Institutionalism," International Organization 42, No. 3 (Summer 1988), pp. 485-507,
که این اثر مستقیماً به این ادعای والتز که دولت‌ها نگران حفظ سهمشان از قدرت جهانی می‌باشند، می‌پردازد.

39. Randall L. Schweller, "Neorealism's Status-Quo Bias: What Security Dilemma?" Security Studies 5, No. 3 (Spring 1996, special issue), pp. 90-121.
همچنین نگاه کنید به:
Keith L. Shimko, "Realism, Neorealism, and American Liberalism," Review of Politics 54, No. 2 (Spring 1992), pp. 281-301.

40. Waltz, Theory of International Politics, chaps. 6, 8.
اثر کلیدی دیگری که تأکید می‌کند: دولت‌ها تمایل قدرتمندی برای ایجاد موازنه بر خلاف نظریهٔ رئالسیت‌های تهاجمی دارند،

Stephen M. Walt, The Origins of Allianes (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1987).

۴۱. نگاه کنید به:

Waltz, Theory of International Politics, chap. 8; and Waltz, "Origins of War."
42. Waltz, "Origins of War," p. 40.

۴۳. آثار کلیدی شامل:

Robert Jervis, "Cooperation under the Security Dilemma," World Politics 30, No. 2 (January 1978), pp. 167-214; Jack L. Snyder, Myths of Empire: Domestic Politics and International Ambition (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1991), esp. Chaps 1-2; and Van Evera, Causes of War, esp. chap. 6.

همچنین نگاه کنید به:

Glaser, "Realists as Optimists"; and Robert Powell, In the Shadow of Power: State and Strategies in International politics (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999), esp. chap. 3. George Quester's Offense and Defense in the International System (New York: Wiley, 1977)

کتاب مهمی دربارهٔ موازنهٔ تدافعی-تهاجمی می‌باشد. گرچه او به‌طور کلی یک رئالیست تدافعی محسوب نمی‌شود. برای شرح نمای کلی از ادبیات دربارهٔ این موضوع نگاه کنید به:

Sean M. Lynn-Jones, "Offense-Defense Theory and Its Critics," Security Studies 4, No. 4 (summer 1995), pp. 660-91.

۴۴. جرویس دیدگاه عالی‌تری دربارهٔ این نکته نسبت به اسنایدر یا وان اورا دارد: نگاه کنید به:

Snyder, Myths of Empire, pp. 22-24; Van Evera, Causes of War, pp. 118, 191, 255.
45. Grieco, "Anarchy and the Limits of Cooperation," p. 500.

۴۶. بعضی از رئالیست‌های تدافعی تأکید می‌کنند که قدرت‌های بزرگ در جستجوی بالاترین حدّ از امنیت می‌باشند نه در جستجوی قدرت نسبی.

"The ultimate concern of states," Waltz writes, "is not for power but for security." Waltz, "Origins of War," p. 40.

واضح است که قدرت‌های بزرگ به‌دنبال بالاترین حدّ از امنیت می‌باشند، اما این ادعا خودش مبهم و دوپهلو می‌باشد و بصیرت ناچیزی در اختیار رفتار دولت فعلی قرار می‌دهد. سؤال مهم این است که چگونه دولت‌ها به بالاترین حدّ از امنیت می‌رسند؟ جواب این است: با افزایش سهمشان از قدرت جهانی. رئالیست‌های تدافعی جواب می‌دهند با حفظ موازنه موجود قدرت. اسنایدر این نکته را خیلی خوب در «افسانه‌های امپراطوری» ارائه می‌دهد وقتی‌که می‌نویسد: هم رئالیست‌های تدافعی و هم تهاجمی « می‌پذیرند که امنیت به‌طور طبیعی قوی‌ترین انگیزهٔ دولت‌ها در آنارشی بین‌المللی است، اما آنها اختلاف دیدگاهشان دربارهٔ روش نتیجه‌گیری بهتر برای دست یافتن به این امنیت می‌باشد». (pp. 11-12)

47. G. Lowes Dickinson, The European Anarchy (New York: Macmillan, 1916).

همچنین نگاه کنید به:

G. Lowes Dickinson, The International Anarchy, 1904-1914 (New York: Century Company, 1926), esp. chap. 1.
48. Dickinson, European Anarchy, pp. 14, 101.

۴۹. همچنین، اریک لابز، نیکولاس اسپایکمن و مارتین وایت موردی برای رئالیسم تدافعی در نوشته‌هایشان ارائه می‌دهند اگرچه هیچ‌کدام از آنها نظریه‌ای فراتر از حدّ جزئیات مطرح نمی‌کنند. نگاه کنید به:

Eric J. Labs, "Offensive Realism and Why States Expand Their War Aims," Security Studies 6, No. 4, pp. 1-49; Nicholas J. Spykman, America's Strategy in World

Politics; The United States and the Balance of Power (New York: Harcourt, Brace, 1942). Introduction and chap. 1; and Martin Wight, Power Politics, eds. Hedley Bull and Carsten Holbraad (New York: Holmes and Meier, 1978), chaps. 2, 3, 9, 14, 15.

همچنین یک نگاه اجمالی به تئوری در اثر زیر:

Herbert Butterfield, Christianity and History (New York: Scribner's, 1950), pp. 89-91; Dale C. Copeland, The Origins of Major War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2000), Passim; Robert Gilpin, War and Change in World Politics (Cambridge: Cambridge University Press, 1981), pp. 87-88; John H. Herz, "Idealist Internationalism and the Security Dilemma," World Politics 2, No. 2 (January 1950), p. 157; John H. Herz, Political Realism and Political Idealism (Chicago: University of Chicago Press, 1951), pp. 14-15, 23-25, 206; A.F.K. Organski, World Politics, 2d ed. (New York: Knopf, 1968), pp. 274, 279, 298; Frederick L. Schuman, International Politics: An Introduction to the Western State System (New York: McGraw-Hill, 1933), pp. 512-19; and Fareed Zakaria, From Wealth to Power: The Unusual Origins of America's World Role (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1998),

سرانجام، جنبه‌های اثر مهم راندل شولر موافق با رئالیسم تهاجمی می‌باشد. نگاه کنید به:

Schweller, "Neorealism's Status-Quo Bias"; Randall L. Schweller, "Bandwagoning for Profit; Bringing the Revisionist State Back In," International Security 19, No. 1 (Summer 1994), pp. 72-107; and Randall L. Schweller, Deadly Imbalances: Tripolarity and Hitler's Srtategy of World Conquest (New York: Columbia University Press, 1998). However, as Gideon Rose makes clear, it is difficult to classify Schweller as an offensive realist.

نگاه کنید به:

Gideon Rose, "Neoclassical Realism and Theories of Foreign Policy," World Politics 51, No. 1 (October 1998), pp. 144-72.

۵۰. نگاه کنید به:

Inis L. Claude, Power and International Relations (New York: Random House, 1962); August Heckscher, ed., The Politics of Woodrow Wilson: Selections from His Speeches and Writings (New York: Harper, 1956); and James Brown Scott, ed., President Wilson's Foreign Policy: Massages, Addresses, Papers (Oxford: Oxford University press, 1918).

۵۱. به نقل از کتاب:

Wight, Power Politics, p. 29.

52. William J. Clinton, "American Foreign Policy and the Democratic Ideal," campaign speech, Pabst Theater, Milwaukee, WI, October 1, 1992.

۵۳. در سخنان کلینتون:

'Building Lines of Partnership and Bridges to the Future,' New York Times, July 10, 1997.

۵۴. نگاه کنید به:

Shimko, "Realism, Neorealism, and American Liberalism."

۵۵. نگاه کنید به:

Seymour Martin Lipset, American Exceptionalism: A Double-Edged Sword (New York: Norton, 1996), pp. 51-52, 237.

همچنین نگاه کنید به:

Gabriel A. Almond, The American People and Foreign Policy (New York: Praeger, 1968), pp. 50-51.

56. Alexis de Tocqueville, Democracy in America, Vol. II, trans. Henry Reeve (New York: Schocken Books, 1972), p. 38.

57. Morgenthau, Scientific Man, p. 201.

۵۸. نگاه کنید به:

Reinhold Niebuhr, The Children of Light and the Children of Darkness: A Vindication of Democracy and a Critique of Its Traditional Defense (New York: Scribner's, 1944), esp. pp. 153-90

59. Lipset, American Exceptionalism, p. 63.

۶۰. نگاه کنید به:

Samuel P. Huntington, The Soldier and the State: The Theory and Practice of Civil-Military Relations (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1957).

۶۱. به‌عنوان مثال، از مطالعات پایه‌ای-آرشیوی اوایل جنگ سرد هویداست که تصمیم‌گیرندگان سیاست آمریکا وقتی که با شوروی ارتباط برقرار می‌کردند، در چارچوب سیاست قدرت می‌اندیشیدند نه بر حسب ایدئولوژی. نگاه کنید به:

H. W. Brands, The Specter of Neutralism: The United States and the Emergence of the Third World, 1947-1960 (New York: Columbia University Press, 1989); Thomas J. Christensen, Useful Adversaries: Grand Strategy, Domestic Mobilization, and Sino-American Conflict, 1947-1958 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1996); Melvyn P. Leffler, A Preponderance of Power National Security, the Truman Administration, and the Cold War (Stanford, CA: Stanford University Press, 1992); and Trachtenberg, Constructed Peace.

همچنین نگاه کنید به:

Keith Wilson, "British Power in the European Balance, 1906-14," in David Dilks, ed., Retreat from Power: Studies in Britain's Foreign Policy of the Twentieth Century, vol. 1, 1906-1939 (London: Macmillan, 1981), pp. 21-41,

که توصیف می‌کند: تصمیم‌گیرندگان سیاست بریتانیا چگونه «به‌طور مداوم و پیوسته مفهوم موازنه قوا را به‌کار می‌برند». (p. 22)

اما بیشتر معانی ایدئالیستی را در اظهارات عمومی خود به‌کار می‌برند.

62. Kennan, American Diplomacy, p. 82.

برای مطالعه نمونه‌هایی از دیگر رئالیست‌ها که بر این موضوع تأکید می‌کنند، نگاه کنید به:

Walter Lippmann, U.S. Foreign Policy: Shield of the Republic (Boston: Little, Brown, 1943); Hans Morgenthau, In Defense of the National Interest: A Critical Examination of American Foreign Policy (New York: Knopf, 1951); Norman A. Graebner, America as a World Power: A Realist Appraisal from Wilson to Reagan (Wilmington, DE: Scholarly Resources, 1984); and Norman A. Graebner, Cold War Diplomacy: American Foreign Policy, 1945-1975, 2d. (New York: Van Nostrand, 1977).

63. Carr, Twenty Years' Crisis, p. 79.

در مورد اینکه این نوع از ریاکاری و تزویر محدود به کشورهای آنگلوساکسون نیست نگاه کنید به:

Markus Fischer, "Feudal Europe, 800-1300: Communal Discourse and Conflictual Practices," International Organization 46, No. 2 (Spring 1992), pp. 427-66.

۶۴. اثر کلیدی این موضوع از ایدو ارن می‌باشد.

"The Subjectivity of the 'Democratic' Peace: Changing U.S. Perceptions of Imperial Germany," International Security 20, No. 2 (Fall 1995), pp. 147-84.

برای شواهد بیشتر در مورد مثال‌های بحث شده در این پاراگراف و متن، نگاه کنید به:

Konrad H. Jarausch, "Huns, Krauts, or Good Germans? The German Image in America, 1800-1980," in James F. Harris, ed., German-American Interrelations: Heritage and Challenge (Tubingen: Tubingen University Press, 1985), pp. 145-59; Frank Trommler, "Inventing the Enemy: German-American Cultural Relations, 1900-1917," in Hans-Jurgen Schroder, ed., Confrontation and Cooperation: Germany and the United States in the Era of World War I, 1900-1924 (Providence, RI: Berg Publishers, 1993), pp. 99-125; and John L. Gaddis, The United States and the Origins of the Cold War, 1941-1947 (New York: Columbia University Press, 1972), chap. 2.

برای بحث راجع به اینکه چگونه تصمیم‌گیرندگان سیاست بریتانیا تصمیم گرفتند نقش روسیه را در طول هر دو جنگ جهانی محو کنند، نگاه کنید به:

Keith Neilson, Britain and the Last Tsar: British Policy and Russia, 1894-1917 (Oxford: Clarendon, 1995), pp. 342-43; and P.M.H. Bell, John Bull and the Bear: British Public Opinion, Foreign Policy and the Soviet Union, 1941-1945 (London: Edward Arnold, 1990).

۶۵. اثر کلاسیک دربارهٔ تأثیر عمیق ایده‌های لیبرالی در مورد تفکر آمریکایی:

Louis Hartz, The Liberal Tradition in America: An Interpretation of American political Thought since the Revolution (New York: Harcourt, Brace and World, 1955).

فصل دوم

۱. بیشتر محققان رئالسیت در تئوری‌هایشان برای قدرت‌های خواهان «حفظ وضع موجود» که هژمون نیستند، امکان پذیرش فراهم می‌کنند. آنها معتقدند که حداقل تعدادی از دولت‌ها، احتمالاً نسبت به موازنهٔ قوا رضایت داشته باشند و بنابراین تمایلی به تغییر آن ندارند. نگاه کنید به:

Randall L. Schweller, "Neorealism's Status-Quo Bias: What Security Dilemma?" Security Studies 5, No. 3 (Spring 1996, special issue on "Realism: Restatements and Renewal," ed. Benjamin Frankel), pp. 98-101; and Arnold Wolfers, Discord and Collaboration: Essays on International Politics (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press, 1962), pp. 84-86, 91-92, 125-26.

2. Milton Friedman, Essays in Positive Economics (Chicago: University of Chicago Press, 1953), p. 14.

همچنین نگاه کنید به:

Kenneth N. Waltz, Theory of International Politics (Reading, MA: Addison-Wesley, 1979), pp. 5-6, 91, 119.

۳. تری موو تمایز مؤثری بین مفروضه‌هایی که ساده‌سازی مفیدی از واقعیت دارند، (به‌عبارتی دیگر، واقع‌گرایی در درون خودشان، اما با حذف جزئیات غیرضروری) و مفروضه‌هایی که به‌طور آشکار در تقابل با واقعیت هستند (به‌عبارت دیگر، اینکه به‌صورت مستقیم واقعیات پایدار را نقض می‌کنند) را ارائه می‌نماید. نگاه کنید به:
Moe, "On the Scientific Status of Rational Models," American Journal of Political Science 23, No. 1 (February 1979), pp. 215-43.

۴. مفهوم آنارشی و نتایج آن برای سیاست بین‌الملل در ابتدا به‌وسیلهٔ ج. لودوز دیکینسون بیان شد.
The European Anarchy (New York: Macmillan, 1916).
برای بحث مفصل‌تر و جدیدتر از آنارشی، نگاه کنید به:
Waltz, Theory of International Politics, pp. 88-93.
همچنین نگاه کنید به:
Robert J. Art and Robert Jervis, eds., International Politics: Anarchy, Force, Imperialism (Boston: Little, Brown, 1973), pt. 1; and Helen Milner, "The Assumption of Anarchy in International Relations Theory: A Critique," Review of International Studies 17, No. 1 (January 1991), pp. 67-85.

۵. اگرچه کانون اصلی این مطالعه نظام دولت می‌باشد، منطق رئالیست می‌تواند برای دیگر انواع نظام‌های آنارشیک به‌کار رود. با وجود این، عدم اقتدار مرکزی است که باعث می‌شود دولت‌ها برای کسب قدرت به رقابت بپردازند نه ویژگی خاص دولت‌ها. به‌عنوان مثال، مارکوس فیشر یک نظریه را برای اروپا در قرون وسطی، قبل از اینکه نظام دولت در سال ۱۶۴۸ ظهور کند، به‌کار برد. نگاه کنید به:
Fischer, "Feudal Europe, 800-1300: Communal Discourse and Conflictual Practices," International Organization 46, No. 2 (Spring 1992), pp. 427-66.
این تئوری همچنین می‌تواند برای توضیح رفتار افراد، مورد استفاده قرار گیرد. مهمترین اثر در این زمینه از توماس هابز به نام لویاتان می‌باشد.
ed. C. B. Macpherson (Harmondsworth, UK: Penguin, 1986).
همچنین نگاه کنید به:
Elijah Anderson, "The Code of the Streets," Atlantic Monthly, May 1994, pp. 80-94; Barry R. Posen, "The Security Dilemma and Ethnic Conflict," Survival 35, No. 1 (Spring 1993), pp. 27-47; and Robert J. Spitzer, The Politics of Gun Control (Chatham, NJ: Chatham House, 1995), chap. 6.

6. Inis L. Claude, Jr., Swords into Plowshares: The Problems and Progress of International Organization, 4th ed. (New York: Random House, 1971), p. 14.

۷. ادعایی که دولت‌ها ممکن است نیات دوستانه داشته باشند به آسانی یک مفروضهٔ آغازین است. من معتقدم که وقتی شما پنج مفروضهٔ تئوری را با هم ترکیب می‌کنید دولت‌ها در موقعیتی قرار می‌گیرند که تمایل به نیات خصمانه نسبت به یکدیگر پیدا می‌کنند.

۸. نهایتاً تئوری من معتقد است که قدرت‌های بزرگ، به‌صورت تهاجمی نسبت به یکدیگر عمل می‌کنند، زیرا این بهترین روش برای دولت‌هاست که امنیتشان را در یک نظام آنارشیک، تضمین و تأمین کنند. به هرحال، فرض این است که دلایلی به غیر از امنیت برای چرایی اینکه دولت ممکن است به‌صورت تهاجمی با دولت دیگر رفتار نماید، وجود دارند. در حقیقت، این فرض نامطمئنی است که می‌گوید: دلایل غیرامنیتی جنگ در حال بازی هستند یا ممکن است وارد بازی شوند که همین دلایل قدرت‌های بزرگ را مجبور به نگرانی دربارهٔ بقاءشان می‌کند و در نتیجه به‌صورت تهاجمی عمل می‌کنند. نگرانی‌های امنیتی به تنهایی نمی‌توانند باعث شوند که قدرت‌های بزرگ به‌صورت تهاجمی عمل کنند. امکان اینکه حداقل یک دولت ممکن است با محاسبات غیرامنیتی چنین انگیزه‌ای

داشته باشد، یک شرط لازم برای رئالیسم تهاجمی می‌باشد. همین شرط نیز می‌تواند برای یک تئوری ساختارگرای دیگر سیاست بین‌الملل که رقابت امنیتی را پیش‌بینی می‌کند، وجود داشته باشد. شولر این نکته را به‌خوبی به‌کار می‌برد: «اگر دولت‌ها فرض می‌کنند که هیچ چیزی بیشتر از بقاء خودشان را جستجو نمی‌کنند، پس چرا آنها احساس تهدید می‌کنند؟ چرا آنها در رفتار موازنه‌ای درگیر می‌باشند؟ در یک جهان، فرضیه‌ای که هرگز جرم را تجربه نکرده است، مفهوم امنیت بی‌معناست».

Schweller, "Neorealism's Status-Quo Bias," p. 1

هربرت باترفیلد اساساً همان نکته را ارائه می‌دهد و می‌نویسد: «جنگ‌ها احتمالاً بندرت حادث می‌شدند اگر همهٔ مردم مسیح مقدس بودند. شاید، رقابتی با یکدیگر برای هیچ، انکار خود.

C. T. McIntire, ed., Herbert Butterfield: Writings on Christianity and History (Oxford: Oxford University Press, 1979), p. 73.

همچنین نگاه کنید به:

Jack Donnelly, Realism and International Relations (Cambridge: Cambridge University Press, 2000), chap. 2.

۹. به نقل از:

Jon Jacobson, When the Soviet Union Entered World Politics (Berkeley: University of California Press, 1994), p. 271.

۱۰. نگاه کنید به:

Elizabeth Pond, Beyond the Wall: Germany's Road to Unification (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1993), cahp. 12; Margaret Thatcher, The Downing Street Years (New York: HarperCollins, 1993), chaps. 25-26; and Philip Zelikow and Condoleezza Rica, Germany Unified and Europe Transformed: A Study in Statecraft (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1995), chap. 4.

۱۱. فریدریک شومان مفهوم خودیاری را در «سیاست بین‌الملل: مقدمه‌ای بر نظام دولت غربی» معرفی می‌کند.

(New York: McGraw-Hill, 1933), pp. 199-202, 514,

با وجود این، والتز مفهوم مشهوری در «تئوری سیاست بین‌الملل» ارائه می‌کند. Chap. 6

دربارهٔ رئالیسم و اتحادها نگاه کنید به:

Stephen M. Walt, The Origins of Alliances (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1987).

۱۲. به نقل از:

Martin Wight, Power Politics (London: Royal Institute of International Affairs, 1946), p. 40.

۱۳. اگر یک دولت به هژمونی دست پیدا کند، نظام از آنارشیک بودن خارج و تبدیل به سلسله مراتبی می‌شود. رئالیسم تهاجمی که آنارشی بین‌المللی را کسب و تعهد می‌کند، در مورد سیاست در نظام سلسله مراتبی حرفی برای گفتن ندارد. اما به‌عنوان بحثی دیگر، این خیلی دور از ذهن است که یک دولت هژمونی جهانی خواهد شد. با وجود این، هژمونی منطقه‌ای امکان‌پذیر می‌باشد. بنابراین رئالیسم احتمالاً آگاهی‌های مهمی را برای سیاست جهانی در آینده‌ای نزدیک تدارک می‌بیند، البته به‌جز برای آنچه که در درون منطقه‌ای تحت تسلط هژمون، تداوم پیدا می‌کند.

۱۴. با وجود اینکه قدرت‌های بزرگ همیشه اهداف تجاوزگرانه دارند، آنها همیشه متجاوز نیستند، زیرا اصولاً گهگاهی آنها ظرفیت رفتار تجاوزگرایانه را ندارند. من از واژهٔ «متجاوز» در این کتاب به این خاطر استفاده می‌کنم

که اشاره‌ای داشته باشم بر قدرت‌های بزرگی که امکانات مادی جهت عمل کردن به نیات و مقاصد تجاوزکارانه‌شان را دارند.

۱۵. کنث والتز اذعان می‌کند که قدرت‌های بزرگ نباید هژمونی را تعقیب نمایند بلکه در عوض هدفشان باید کنترل یک ارزش و اعتبار شایسته و درخور از قدرت جهانی باشد. نگاه کنید به:

Waltz,"The Origins of War in Neorealist Theory," in Robert I. Rotberg and Theodore K. Rabb, eds., The Origin and Prevention of Major Wars (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), p. 40.

۱۶. مثال فرضیهٔ زیر این نکته را روشن می‌کند. فرض این است که تصمیم‌گیرندگان سیاست آمریکا مجبورند که بین دو موازنهٔ قوای متفاوت در نیمکرهٔ غربی یکی را انتخاب کنند. اولی پراکندگی قدرت موجود می‌باشد که براساس آن ایالات متحده هژمونی است که هیچ دولتی در منطقه نمی‌تواند از لحاظ نظامی جسارت به چالش کشیدن آن‌را داشته باشد. در سناریوی دومی؛ چین جای کانادا و آلمان جای مکزیک را می‌گیرد. حتی اگر ایالات متحده بتواند برتری نظامی عمده، بالاتر از دو قدرت چین و آلمان داشته باشد، خیلی مشکل است که یک اختیار استراتژیک آمریکایی برای این سناریو (جایگزینی آلمان و چین بجای مکزیک و کانادا) بیشتر از هژمونی آمریکا در نیمکرهٔ غربی تصور کنیم.

17. John H. Herz, "Idealist Internationalism and the Security Dilemma," World Politics 2, No. 2 (January 1950), pp. 157-80.

اگرچه دیکینسون از واژهٔ «منازعهٔ امنیتی»، استفاده نکرد، منطق این واژه آشکارا در کتابش «آنارشی اروپایی» به وضوح دیده می‌شود. pp. 20, 88

18. Herz, "Idealist Internationalism," p. 157.

۱۹. نگاه کنید به:

Joseph M. Grieco, "Anarchy and the Limits of Cooperation: A Realist Critique of the Newest Liberal Institutionalism," International Organization 42, No. 3 (Summer 1988), pp. 485-507; Stephen D. Krasner, "Global Communications and National Power: Life on the pareto Frontier," World Politics 43, No. 3 (April 1991), pp. 336-66; and Robert Powerll, "Absolute and Relative Gains in International Relations Theory," American Political Science Review 85, No. 4 (December 1991), pp. 1303-20.

۲۰. نگاه کنید به:

Michael Mastanduno, "Do Relative Gains Matter? America's Response to Japanese Industrial Policy," International Security 16, No. 1 (Summer 1991), pp. 73-113.

۲۱. والتز اذعان می‌کند که در تئوری هانس مورگنتا، دولت‌ها، قدرت را به‌عنوان یک هدف جستجو می‌کنند، آنها برروی قدرت مطلق متمرکز می‌شوند نه بر روی قدرت نسبی. نگاه کنید به:

Waltz, "Origins of War," pp. 40-41; and Waltz, Theory of International Politics, pp. 126-27.

مورگنتا اظهاراتی را بیان می‌کند که به نظر می‌رسد اتهام والتز را مورد تأیید قرار می‌دهد. شواهد بسیاری برای دیدگاه مورگنتا وجود دارد،

Politics among Nations: The Struggle for Power and peace, 5th ed. (New York: Knopf, 1973)

که دولت‌ها اصولاً برروی تعقیب قدرت نسبی متمرکز می‌شوند.

۲۲. به نقل از:

Marc Trachtenberg, A Constructed Peace: The Making of the European Settlement, 1945-1963 (Princeton, NJ: Princeton University press, 1999), p. 36.

۲۳. به‌طور خلاصه، موضوع کلیدی برای ارزیابی رئالیست تهاجمی این نیست که آیا یک دولت به‌طور پایداری سعی بر چیره شدن بر دیگر کشورها دارد یا آیا وقت خود را برحسب هزینه‌های دفاعی تقسیم می‌کند، بلکه این است که آیا قدرت‌های بزرگ فرصت‌های امیدبخش و امیدوارکننده‌ای را برای به‌دست آوردن قدرت نسبت به رقیبان از دست نمی‌دهند؟

۲۴. نگاه کنید به:

Richard K. Betts, Surprise Attack: Lessons for Defense Planning (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1982); James D. Fearon, "Rationalist Explanations for War," International Organization 49, No. 3 (Summer 1995), pp. 390-401; Robert Jervis, The Logic of Images in International Relations (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1970); and Stephen Van Evera, Causes of War: Power and the Roots of Conflict (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1999), pp. 45-51, 83, 137-42.

۲۵. نگاه کنید به:

Joel Achenbach, "The Experts in Retreat: After-the-Fact Explanations for the Gloomy Predictions," Washington Post, February 28, 1991; and Jacob Weisberg, "Gulfballs: How the Experts Blew It, Big-Time," New Republic, March 25, 1991.

۲۶. جک اسنایدر و استفان وان اورا این عقیده را به برجسته‌ترین شکل ارائه می‌دهند، نگاه کنید به:

Jack Snyder, Myths of Empire: Domestic Politics and International Ambition (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1991), esp. pp. 1, 307-8; and Van Evera, Causes of War, esp. pp. 6, 9.

۲۷. مکرر، تعدادی از رئالیست‌های تدافعی معمای امینت را بدین ترتیب شرح می‌دهند که اقدامات تهاجمی، یک دولت برای افزایش امنیت خودش با دولت‌های رقیب را مجبور به پاسخگویی به همان طریقی که خودش می‌خواهد می‌کند، همهٔ دولت‌هایی را که از شرایط رفاهی خوبی برخوردار نباشند، حتی اگر هیچ عملی انجام نداده باشند کنار می‌گذارد و احتمالاً حتی شرایط از این بدتر هم بشود. نگاه کنید به:

Charles L. Glaser, "The Security Dilemma Revisited," World politics 50, No. 1 (October 1997), pp. 171-201.

از بحث معمای امنیت این موضوع فهمیده می‌شود که یک رقابت امنیتی باید بین دولت‌های عقلانی رخ دهد، برای اینکه تلاش برای به‌دست آوردن برتری بیشتری نسبت به قدرت‌های رقیب می‌تواند بی‌نتیجه و شاید حتی بی‌فایده باشد. علاوه‌بر این، مشاهدهٔ این مورد که چرا عمل دولت‌ها در جهانی که رفتار تهاجم‌آمیز با رفتار خود-نابودی، برابری می‌کند، می‌شود با یک معمای امنیت مواجه شود، بسیار سخت است. به نظر می‌رسد که رها کردن جنگ و زندگی در صلح احساس خوشایندی برای همهٔ دولت‌ها ایجاد کند. البته هرز، این روش را که او در ۱۹۵۰ معرفی می‌کند، به‌عنوان معمای امنیت بیان نمی‌کند. باید توجه داشت که تفسیر اصلی وی از این مفهوم، بیانی اجمالی از رئالیسم تهاجمی می‌باشد.

۲۸. اگرچه دولت‌های در معرض تهدید گاهی به‌طور مؤثر مقابل متجاوزین تعادل ایجاد می‌کنند، آنها اغلب نمی‌توانند این کار را انجام دهند بدین وسیله فرصت‌هایی برای تهاجم موفقیت‌آمیز خلق می‌کنند، این موضوع سرانجام در فصول ۸ و ۹ مورد بررسی قرار خواهد گرفت. به نظر می‌رسد که اسنایدر متوجه این مشکل می‌شود به‌گونه‌ای که او وابستهٔ مهمی را «حداقل در دوره‌ای طولانی» برای ادعایش که «دولت‌ها نوعاً اتحادهای موازنه‌ای برای جلوگیری از حملهٔ متجاوزین تشکیل می‌دهند»، اضافه می‌کند.

Myths of Empire, p. 11.

به هرحال، متجاوزین تلاش خواهند کرد که پیروزی را در مدت کوتاهی به‌دست آورند، در حالی‌که آنها امیدوارند بتوانند از این موفقیت کوتاه مدتشان برای شکل دادن منافعشان در بلندمدت استفاده نمایند. با توجه به موازنهٔ دفاعی-تهاجمی، این مفهومی است نامنظم، خصوصاً برای محققان و تصمیم‌گیران سیاسی بسیار مشکل است که آن‌را تعریف و اندازه‌گیری نمایند. نگاه کنید به:

"Correspondence: Taking Offense at Offense-Defense Theory," International Security 32, No. 3 (Winter 1998-99), pp. 179-206; Jack S. Levy, "The Offensive/Defensive Balance of Military Technology: A Theoretical and Historical Analysis," International Studies Quarterly 28, No. 2 (June 1984), pp. 219-38; Keir A. Lieber, "Grasping the Technological Peace: The Offense-Defense Balance and International Security," International Security 25, No. 1 (Summer 2000), pp. 71-104; Sean M. Lynn-Jones, "Offense-Defense Theory and Its Critics," Security Studies 4, No. 4 (summer 1995), pp. 672-74; John J. Mearsheimer, Conventional Deterrence (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1983), pp. 24-27; and Jonathan Shimshoni, "Technology, Military Advantage, and World War I; A Case for Military Entrepreneurship," International Security 15, No. 3 (Winter 1990-91), pp. 187-215.

مهمتر این است که شواهد کمی وجود دارند مبنی براینکه دفاع همیشه یک مزیت و منفعت قاطع نسبت به حمله دارد. به‌عنوان بحثی در پایان این پاراگراف، دولت‌ها گاهی حمله می‌کنند و می‌بازند همچنانکه در زمان‌هایی دیگر حمله می‌کنند و برنده می‌شوند.

29. John Arquilla, Dubious Battles: Aggression, Defeat, and the International System (Washington, DC: Crane Russak, 1992), p. 2.

همچنین نگاه کنید به:

Bruce Bueno de Mesquita, The War Trap (New Haven, CT: Yale University Press, 1981), pp. 21-22; and Kevin Wang and James Ray, "Beginners and Winners: The Fate of Initiators of Interstate Wars Involving Great Powrs since 1495," International Studies Quarterly 38, No. 1 (March 1994), pp. 139-54.

۳۰. با وجود اینکه اسنایدر و وان اورا اذعان می‌کنند که تسلط بندرت فایده‌بخش است، هردو به‌طور نامحسوسی، تنها راه‌های مهمی را که گاهی تجاوز در آن موفق می‌شوند را می‌پذیرند. اسنایدر، به‌عنوان مثال، بین گسترش (حملهٔ موفقیت‌آمیز) و گسترش بیش‌ازحد (حملهٔ ناموفق) که رفتاری است که وی می‌خواهد آن‌را توضیح دهد، تمایز قایل می‌شود. به‌عنوان مثال، نگاه کنید به مناظره‌اش دربارهٔ گسترش ژاپن بین سال‌های ۱۸۶۸ و ۱۹۴۵ در کتاب:

Myths of Empire, pp. 114-16.

وان اورا تغییر در موازنهٔ تدافعی-تهاجمی که شامل دوره‌های کوتاهی است که تسلط امکان‌پذیر می‌باشد، را در نظر می‌گیرد. نگاه کنید به:

Causes of War, chap. 6.

البته پذیرفتن تجاوز موفقیت‌آمیز از طرف ایشان، در تناقض با ادعای اصلی ایشان که تهاجم بندرت موفقیت به‌دست می‌آورد، می‌باشد.

۳۱. نگاه کنید به:

Robert Gilpin, War and Change in World Politics (Cambridge: Cambridge University Press, 1981), p. 29; and Wlliam C. Wohlforth, The Elusive Balance: Power and Perceptions during the Cold War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1993), pp. 12-14.

۳۲. در فصول بعدی، مشکلات ناشی از اعمال قدرت مرتبط با حجم انبوهی از آب دریا برای ارزیابی توزیع قدرت بررسی می‌شوند. به فصل ۴ مراجعه نمایید:
در اینجا آنها دو عنصر را به‌طور جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهند. به هرحال، به آسانی تأثیر عمیقی را که اقیانوس‌ها برروی رفتار قدرت‌های بزرگ دارند، مورد تأکید قرار می‌دهد.
۳۳. به‌عنوان یک دیدگاه مخالف، نگاه کنید به:
David M. Edelstein, "Choosing Friends and Enemies: Perceptions of Intentions in International Relations," Ph.D. diss., University of Chicago, August 2000; Andrew Kydd, "Why Security Seekers Do Not Fight Each Other," Security Srudies 7, No. 1 (Autumn 1997), pp. 114-54; and Walt, Origins of Alliances.
۳۴. نگاه کنید به:
Note 8 in this chapter.
35. Jacob Viner, "Power versus Plenty as Objectives of Foreign Policy in the Seventeenth and Eighteenth Centuries," World Politics 1, No. 1 (October 1948), p. 10.
۳۶. نگاه کنید به:
Mark Bowden, Black Hawk Down: A Story of Modern War (London: Penguin, 1999); Alison Des Forges, "Leave None to Tell the Story": Genocide in Rwanda (New York: Human Rights Watch, 1999), pp. 623-25; and Gerard prunier, The Rwanda Crisis: History of a Genocide (New York: Columbia University press, 1995), pp. 274-75.
۳۷. نگاه کنید به:
Scott R. Feil, Preventing Genocide: How the Early Use of Force Might Have Succeeded in Rwanda (New York: Carnegie Corporation, 1998); and John Mueller, "The Banality of 'Ethnic War,'" International Security 25, No. 1 (Summer 2000), pp. 58-62.
از یک دیدگاه کمتر خوش‌بینانه، آمریکا در رواندا دخالت کرده بود تا اینکه چگونگی نجات تعدادی از افراد را بررسی کند، نگاه کنید به:
Alan J. Kuperman, "Rwanda in Retrospect," Foreign Affairs 79, No. 1 (January-February 2000), pp. 94-118.
۳۸. نگاه کنید به:
David F. Schmitz, Thank God They're on Our Side: The United States and Right-Wing Dictatorships, 1921-1965 (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1999), chaps. 4-6; Gaddis Smith, The Last Years of the Monroe Doctrine, 1945-1933 (New York: Hill and Wang, 1994); Tony Smith, America's Mission: The United States and the Worldwide Struggle for Democracy in the Twentieth Century (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1994), and Stephen Van Evera, "Why Europe Matters, Why the Third World Doesn't: American Grand Strategy after the Cold War," Journal of Strategic Studies 13, No. 2 (June 1990), pp. 25-30.
۳۹. به نقل از:
John M. Carroll and George C. Herring, eds., Modern American Diplomacy, rev. ed. (Wilmington, DE: Scholarly Resources, 1996), p. 122.
۴۰. نیکیتا خروشچف نظری شبیه به سیاست استالین نسبت به رهبر ملی‌گرای چین، چیانگ کایچک در طول جنگ جهانی ارائه می‌کند، «با وجود منازعهٔ این دو با حزب کمونیست چین، چیانگ کایچک در حال جنگیدن

علیه امپریالیسم ژاپن بود بنابراین، استالین و متعاقباً حکومت شوروی- چیانگ را یک نیروی مترقی ملاحظه می‌کنند. ژاپن دشمن شماره یک در شرق است، بنابراین حمایت از چیانگ، جزء منافع اتحاد شوروی محسوب می‌شود. البته ما او را تا جایی که نمی‌خواهیم شکست او را به‌وسیلهٔ ژاپن ببینیم، حمایت می‌کنیم، به همان ترتیب چرچیل که همان روزهای اول اتحاد شوروی، دشمن ما محسوب می‌شد به اندازهٔ کافی معقول و باهوش بود که ما را در جنگ علیه هیتلر حمایت کند».

Khrushchev Remembers: The Last Testament, trans. and ed. Strobe Talbott (Boston: Little, Brown, 1974), pp. 237-38

۴۱. نگاه کنید به:

Walt, Origins of Alliances, pp. 5, 266-68.

42. Adam Smith, An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations, ed. Edwin Cannan (Chicago: University of Chicago Press, 1976), Vol. 1, p. 487. All the quotes in this paragraph are from pp. 484-87 of that book.

۴۳. برای شرح مختصری از رقابت بین هلند- انگلستان، نگاه کنید به:

Jack S. Levy, "The Rise and Decline of the Anglo-Dutch Rivalry, 1609-1689," in William R. Thompson, ed., Great Power Rivalries (Columbia: University of South Carolin Press, 1999), pp. Allen Lane, 1976), chap. 2.

این نمونه، بحث قبلی را از قدرت نسبی در تقابل با قدرت مطلق سوق داده است. به‌ویژه، انگلستان و هلند بدون «قانون دریانوردی» منافع بیشتری را به‌دست می‌آوردند، زیرا اقتصاد آنها از تجارت آزاد سود می‌برد. بنابراین، انگلستان نسبت به هلند منافع کمتری کسب می‌کرد. با «قانون دریانوردی»، منفعت نسبی بیشتری، نسبت به هلند به‌دست آورد، اما هردو طرف در خصوص منافع سرشار، متحمل خسارت‌هایی شدند. خلاصهٔ کلام اینکه ملاحظات قدرت نسبی، رفتار قدرت بزرگ را جهت می‌دهد.

44. William J. Clinton, "Address by the President to the 48th Session of the United Nations General Assembly," United Nations, New York, September 27, 1993.

همچنین نگاه کنید به:

George Bush, "Toward a New World Order: Address by the president to a Joint Session of Congress," September 11, 1990.

۴۵. برادلی تایر، این موضوع را مورد بررسی قرار می‌دهد که آیا قدرت‌های فاتح توانایی ایجاد و حفظ نظم‌های امنیتی پایدار را در نتیجهٔ جنگ‌های ناپلئونی، جنگ جهانی اول و جنگ جهانی دوم دارند؟ یا اینکه آیا طبق همان چیزی که رئالیسم پیش‌بینی می‌کند، آنها در بین خودشان برای قدرت با هم رقابت می‌کنند؟ او، خصوصاً به نتایج کنسرت اروپا، جامعهٔ ملل و سازمان ملل متحد که علی‌الظاهر برای محدود کردن، شاید هم حذف کردن، رفتار رئالیستی قدرت‌های بزرگ طراحی شده بودند، نگاه می‌کند. تایر نتیجه می‌گیرد که بلاغت پیشوایی قدرت‌های فاتح، مقاومت‌پذیر نیست، آنها با هر هزینهٔ دیگری به‌طور ثابت، متعهد و پایبند به کسب قدرت باقی می‌مانند. نگاه کنید به:

Bradley A. Thayer, "Creating Stability in New World Orders," Ph.D. diss., University of Chicago, August 1996.

همچنین نگاه کنید به:

Korina Kagan, "The Myth of the European Concert," Security Studies 7, No. 2 (Winter 1997-98), pp. 1-57.

خانم کاگان نتیجه می‌گیرد که کنسرت اروپا «نهاد ضعیف و غیرمؤثری بود که تا حد زیادی بی‌ارتباط به رفتار قدرت‌های بزرگ بود». (P. 3)

۴۶. نگاه کنید به:

Melvyn P. Leffler, A Preponderance of Power: National Security, the Truman Administration, and the Cold War (Stanford, CA: Stanford University Press, 1992).

۴۷. برای بحثی دربارهٔ تلاش‌های آمریکا جهت تحت نظر قرار دادن رفتار شوروی در اروپای شرقی، نگاه کنید به:

Peter Grose, Operation Rolback: America's Secret War behind the Iron Curtain (Boston: Houghton Mifflin, 2000); Walter L. Hixson, Parting the Curtain: Propaganda, Culture, and the Cold War, 1945-1961 (New York; St. Martin's 1997); and Gregory Mitrovich, Undermining the Kremlin: America's Strategy to Subvert the Soviet Bloc, 1947-1956 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2000).

۴۸. برای بحثی مختصر از سیاست ایالات متحده دربارهٔ اتحاد شوروی در پایان دههٔ ۱۹۸۰ که بیشترین منابع کلیدی در این موضوع را ذکر می‌کند، نگاه کنید به:

Randall L. Schweller and William C. Wohlforth, "Power Test: Evaluating Realism in Response to the End of the Cold War," Security Studies 9, No. 3 (Spring 2000), pp. 91-97.

۴۹. ویرایش‌گران کتاب مهمی دربارهٔ قرارداد ورسای می‌نویسند: «نتایج ارزیابی دوباره، به‌عنوان شواهدی مستند در این کتاب، یک هم‌نهاد جدیدی از دانش‌پژوهی کنفرانس صلح را تشکیل می‌دهد. نتایج تحقیقات، توجه را به مقاصد واپس‌گرای صلح در آمریکا و احزاب متحد معطوف می‌دارد و درجه‌ای را که خود مذاکره‌کنندگان، قرارداد ورسای را یک کار روبه پیشرفت محسوب می‌نمودند، مورد تأیید قرار می‌دهد».

Manfred F. Boemeke, Gerald D. Feldman, and Elisabeth Glaser, eds., The Treaty of Versailles: A Reassessment after 75 Years (Cambridge: Cambridge University Press, 1998), p. 1.

۵۰ . این پاراگراف راجع به دیدگاه تراچ تنبرگ است،

Constructed Peace; and Marc Trachtenberg, History and Strategy (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1991), chaps. 4-5.

همچنین نگاه کنید به:

G. John Ikenberry, "Rethinking the Origins of American Hegemony," Political Science Quarterly 104, No. 3 (Autumn 1989), pp. 375- 400.

۵۱. شکست تصمیم‌گیران سیاسی آمریکا در اوایل جنگ سرد برای فهم اینکه رقابت امنیتی در اروپا هدایت شده می‌باشد، به‌وسیلهٔ تراچ تنبرگ، خلاصه شده که در آن پرسش بدیعی مطرح می‌کند: «آیا کسی پیش‌بینی کرده بود که نظامی از این نوع پدیدار می‌شود و اینکه پایه‌ها و مبانی برای یک صلح پایدار، تدارک دیده‌اند؟» جواب آن: «پیش‌بینی‌هایی به‌عنوان یک اصل در جهت مخالف مورد توجه بودند: اینکه آلمان برای همیشه نمی‌تواند مطیع باشد، اینکه جمهوری فدرال نهایتاً ... نیروهای هسته‌ای خودش را می‌خواهد؛ اینکه انتظار نمی‌رود سربازان ایالات متحده در ... اروپا ... باقی بمانند. هنوز همهٔ این پیش‌بینی‌ها ـ هر یک به تنهایی ـ غلط از آب درآمدند».

Trachtenberg, History and Strategy, pp. 231-32.

همچنین نگاه کنید به:

Trachtenberg, Constructed Peace, pp. vii-viii.

۵۲. برای بحث بیشتر دربارهٔ مشکلات امنیت دسته‌جمعی، نگاه کنید به:

John J. Mearsheimer, "The False Promise of International Institutions, " International Security 19, No. 3 (Winter 1994-95), pp. 26-37.

۵۳. نگاه کنید به:

Grieco, "Anarchy and the Limits of Cooperation," pp. 498, 500.

۵۴. برای مطالعهٔ شواهد بیشتر دربارهٔ ملاحظات منافع نسبی که مانع همکاری بین دولت‌ها می‌شود، نگاه کنید به:
Paul W. Schroeder, The Transformation of European Politics, 1763-1848 (Oxford: Clarendon, 1994), chap. 3.

55. Charles Lipson, "International Cooperation in Economic and Security Affairs," World Politics 37, No. 1 (October 1984), p. 14.

۵۶. نگاه کنید به:
Randall L. Schweller, "Bandwagoning for Profit: Bringing the Revisionist state Back In," International Security 19, No. 1 (Summer 1994), pp. 72-107.
همچنین، به منابع پیشنهادی در یادداشت شماره ۵۹ این فصل مراجع نمایید.

۵۷. نگاه کنید به:
Misha Glenny, The Fall of Yugoslavia: The Third Balkan War, 3d rev. ed. (New York: Penguin, 1996), p. 149; Philip Sherwell and Alina Petric, "Tudjman Tapes Reveal Plans to Divide Bosnia and Hide War Crimes," Sunday Telegraph (London), June 18, 2000; Laura Silber and Allan Little, Yugoslavia: Death of Nation rev. ed. (New York: Penguin, 1997), pp. 131-32, 213; and Warren Zimmerman, Origins of a Catastrophe: Yugoslavia and Its Destroyers-America's Last Ambassador Tells What Happened and Why (New York: Times Books, 1996), pp. 116-17.

۵۸. نگاه کنید به:
John Maynard Keynes, The Economic Consequences of the Peace (New York: Penguin, 1988), chap. 2; and J. M. Roberts, Europe, 1880-1945 (London: London, 1970), pp. 239-41.

۵۹. برای اطلاع دربارهٔ پیمان آگوست ۱۹۳۹ مولوتوف-ریبون تروپ و همکاری بعدی بین آن دولت‌ها، نگاه کنید به:
Alan Bullock, Hitler and Stalin: Parallel Lives (London: HarperCollins, 1991), Chaps. 14-15; I.C.B. Dear, ed., The oxford Companion to World War II (Oxford: Oxford University Press, 1995), pp. 780-82; Anthony Read and David Fisher, The Deadly Embrace: Hitler, Stalin, and the nazi-Soviet Pact, 1939-1941 (New York: Norton, 1988); Geoffrey Roberts, The Unholy Alliance: Stalin's Pact With Hitler (Bloomington: Indiana University Press, 1989), chaps. 8-10; and Adam B. Ulam, Expansion and Coexistence: Soviet Foreign Policy 1917-1973, 2d ed. (New York: Holt, Rinehart, and Winston, 1974), chap. 6.

۶۰. والتز اذعان می‌کند که تئوری‌های ساختاری می‌توانند بروندادهای بین‌المللی را توضیح دهند- به عبارت دیگر، آیا جنگ احتمالاً بیشتر در نظام دوقطبی می‌باشد یا چندقطبی- اما آنها نمی‌توانند رفتار سیاست خارجی دولت‌های خاص را توضیح دهند. او معتقد است که یک تئوری جدا از سیاست خارجی، برای این کار لازم می‌باشد. نگاه کنید به:
Theory of International Politics, pp. 71-72, 121-23.
کالین المن در این نکته والتز را به چالش می‌کشد، در حالی‌که او نیز معتقد به این است که دلیل منطقی برای اینکه چرا تئوری‌های نظام‌مند نمی‌توانند به‌عنوان یک تئوری سیاست خارجی استفاده شوند، وجود ندارد. موضوع اصلی که به‌عنوان یادداشت المن می‌باشد این است که آیا تئوری ساختاری خاص به ما در فهم تصمیمات سیاست خارجی که دولت‌ها اتخاذ می‌کنند، کمکی می‌نماید؟ من تلاش خواهم کرد که نشان دهم، رئالیسم تهاجمی می‌تواند هم سیاست خارجی تک‌تک کشورها و هم بروندادهای بین‌المللی را توضیح دهد. نگاه کنید به:

Colin Elman, "Horses for Courses: Why Not Neorealist Theories of Foreign Policy?"; Kenneth N. Waltz, "International Politics Is Not Foreign Policy"; and Colin Elman, "Cause, Effect, and Consistency: A Response to Kenneth Waltz," in Security Studies 6, No. 1 (Autumn 1996), pp. 7-61.

فصل سوم

تعاریف گوناگونی از قدرت بیان شده و این سؤال مطرح است که کدام تعریف صحیح می‌باشد.

۱. قدرت می‌تواند به روش‌های مختلفی تعریف شود، با افزایش این سؤال که کدام‌یک از تعاریف دربارهٔ قدرت صحیح می‌باشد. نظریه یک محقق، در حقیقت، تعریف مناسبی ارائه می‌دهد. به هرحال، تعریف من، تعلقات حسی خوبی دربارهٔ اینکه چگونه به‌شایستگی رئالیسم تهاجمی سیاست بین‌الملل را توضیح می‌دهد، ارائه می‌کند.

۲. برای تبیین و فهم این دو روش تفکر دربارهٔ قدرت، نگاه کنید به:

Bruce Russett and Harvey Starr, World Politics: The Menu for Choice (New York: Freeman, 1989), chap. 6; and William C. Wohlforth, The Elusive Balance: Power and Perceptions during the Cold War (Ithaca, NY: Cornell University press, 1993), pp. 3-5.

به‌علاوه، بعضی از محققان اذعان می‌کنند که تمایزی آشکار بین چگونگی فهم سیاستمداران از موازنهٔ قدرت و خود موازنهٔ فعلی وجود دارد و اینکه واقعاً چه موضوعاتی برای فهمیدن سیاست بین‌الملل بااهمیت می‌باشد، این تصویر موازنه‌ای است که سیاستمداران در ذهنشان دارند. من با این قسمت از اقرار ایشان موافق نیستم. همان‌طوری‌که در فصول بعدی آشکار خواهد شد، سیاستمداران معمولاً یک حس خوبی از موازنهٔ قوای فعلی دارند، اگرچه آنها قدرت دولت‌های رقیب را، اشتباه محاسبه می‌کنند. بنابراین نیازی به تمرکز بر استنباطهای از قدرت که چگونگی رفتار دولت‌ها را توضیح دهد، نمی‌باشد.

3. Robert Dahl, "The Concept of Power," Behavioral Science 2, No. 3 (July 1957), pp. 202-3.

همچنین نگاه کنید به:

David A. Baldwin, Paradoxes of Power (New York: Basil Blackwell, 1989); and Karl W. Deutsch, The Analysis of International Relations (Englewood Cliffs, NJ: Prentice-Hall, 1988), chap. 3.

۴. مثال خوبی برای این ادبیات، ای.اف.کا ارگانسکی و جک کوگلر می‌باشد:

The War Ledger (Chicago: University of Chicago Press, 1980), chap. 3.

همچنین نگاه کنید به:

Jacek Kugler and William Domke, "Comparing the Strength of Nation," Comparative Political Studies 19, No. 1 (April 19860, pp. 39-70; and Jacek Kugler and Douglas Lemke, eds., Parity and War: Evaluations and Extensions of the War Ledger (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1998).

5. Geoffrey Blainey, The Causes of War (New York: Free Press, 1973), chap. 8. The quote is from p. 119.

همچنین نگاه کنید به:

James D. Fearon, "Rationalist Explanations for War," International Organization 49, No. 3 (Summer 1995), pp. 379-414.

۶. نگاه کنید به:

Zeev Maoz, "Power, Capabilities, and Paradoxical Conflict Outcomes," World Politics 41, No. 2 (January 19890, pp. 239-66.

براساس بحثی که در فصل بعد شده است قدرت نظامی شمار نیروهای نظامی را ترکیب نموده و کارایی آنها را ارتقا می‌بخشد.

7. John J. Mearsheimer, Conventional Deterrence (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1983), pp. 33-35, 58-60.

همچنین نگاه کنید به:

Mark Harrison, "The Economics of World War II: An Overview," in Mark Harrison, ed., The Economics of World War II: Six Great Powers in International Comparison (Cambridge: Cambridge University Press, 1998), pp. 1-2.

۸. نگاه کنید به:

Mearsheimer, Conventional Deterrence; T. V. Paul, Asymmetric Conflicts: War Initiation by Weaker Powers (Cambridge: Cambridge University Press, 1994); and Dan Reiter, "Military Strategy and the Outbreak of International Conflict," Journal of Conflict Resolution 43, No. 3 (June 1999), pp. 366-87.

9. Brian Bond, France and Belgium, 1939-1940 (London: Davis-Poynter, 1975); Phillip A. Karber et al., Assessing the Correlation of Forces: France 1940, Report No. BDM/W-79-560-TR (Mclean, VA: BDM Correlation, June 18, 1979); and Barry R. Ponsen, The Sources of Military Doctrine: France, Britain, and Germany between the World Wars (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1984), pp. 82-94.

۱۰. برای جزئیات طرح اشلیفن، نگاه کنید به:

Gerhard Ritter, The Schlieffen Plan, trans. Andrew and Eva Wilson (London: Oswald Wolff, 1958). Regarding the claim that Schlieffen's original version probably would have worded,

نگاه کنید به:

Gordon Craig, The Politics of the Prussion Army, 1649-1945 (Oxford: Oxford University Press, 1975), pp. 279-80; Walter Goerlitz, History of the German General Staff, 1657-1945, trans. Brian Battershaw (New York: Praeger, 1953), p. 135; and L.C.F. Turner, "The Signigicance of the Schlieffen Plan," Australian Journal of Politics and History 8, No. 1 (April 1967), pp. 52-53, 59-63.

۱۱. در طول نیمهٔ دوم جنگ سرد، علاقه زیادی برای انجام ارزیابی‌های نهایی از موازنه در اروپا وجود داشت که مشخص کند آیا پیمان ورشو به‌طور احتمالی به یک پیروزی قطعی و سریع در مقابل ناتو دست پیدا می‌کند؟ این موضوع مسئله مشترکی برای تحلیل‌گران بود جهت متمرکز شدن برروی امتیازات مادی قابل دسترس برای طرف دیگر که زمانی کمتر به استراتژی‌هایی که طرف‌های مقابل می‌توانند به‌کار برند، تعادل ایجاد کند. فرضیهٔ اساسی این بود که موازنهٔ قوا به تنهایی می‌تواند نتیجه را مشخص کند. در هرحال، برونداد جنگ بین ناتو و پیمان ورشو، مطمئناً به همان میزانی که به استراتژی بستگی دارد به تعداد نیز بستگی دارد. بنابراین ارزیابی‌های نهایی موازنهٔ اروپایی باید بین دو مورد استراتژی و موازنهٔ امتیازات مادی محسوب شود. نگاه کنید به:

John J. Mearsheimer, "Numbers, Strategy, and the European Balance," International Securty 12, No. 4 (Spring 1988), pp. 174-85.

۱۲. این بحث نبرد ناپلئون در روسیه تا حد زیادی از طرف دیوید ج. چاندلر پایه‌گذاری شده است،

The Campaigns of Napoleon (New York: Macmillan, 1996), Pts. 13-14; Chrstopher Duffy, Borodino and the war of 1812 (New York: Scribner's, 1973); Vincent J. Esposito and John R. Elting, A Military History and Atlas of Napoleonic Wars (New

York: Praeger, 1965); and Georges Lefebvre, Napoleon: From Tilsit to Waterloo, 1807-1815, tran. J. E. Anderson (New York: Columbia University Press, 1990), chap. 9.

۱۳. ارقام در این پاراگراف از چاندلر می‌باشند:

Campaigns of Napoleon, pp. 750, 754-55, 852-53.

همچنین، به آمار و میزان نفرات انسانی ارتش‌های فرانسه و روسیه در جدول ۲-۸ این کتاب مراجعه نمایید.

۱۴. به‌نظر می‌رسد که استراتژی روسیه نتیجهٔ تصمیم سیاست آگاهانه نبود، بلکه به‌وسیلهٔ اقدامی نامعلوم مجبور به این کار شده بود. نگاه کنید به:

Chandler, Campaigns of Napoleon, pp. 764-65, 859; and Lefebvre, Napoleon, p. 313.

بدون توجه به دلایل پشت‌سر آن، استراتژی بسیار خوب عمل کرد.

۱۵. برای یک نمودار آماری عالی از فروپاشی ارتش ناپلئون، نگاه کنید به:

Edward R. Tufte, The Visual Display of Quantitative Information (Cheshire, GT: Graphics Press, 1983), pp. 41, 176.

۱۶. نگاه کنید به:

Jonathan Kirshner, "Rationlist Explanations for War?" Security Studies 10, No. 1 (Autumn 2000), pp. 153-61.

همچنین نگاه کنید به:

Alan Beyerchen, "Clausewitz, Nonlinearity, and the Unpredictability of War," International Security 17, No. 3 (Winter 1992-93), pp. 59-90.

که در مورد مشکلات پیش‌بینی اینکه کدام طرف در جنگ پیروز خواهد شد، مبالغه می‌کند، اما هیچ وقت نکات مهم دربارهٔ موضوع را ارائه نمی‌دهد.

۱۷. نگاه کنید به:

Kenneth N. Waltz, Theory of International Politics (Reading MA: Addison-Wesley, 1979), pp. 191-92; and Wohlforth, Elusive, Balance, p. 4.

۱۸. نگاه کنید به:

Klaus Knorr, The War Potential of Nations (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1956); and Klaus Knorr, Military Power and Potential (Lexington, MA: D. C. Heath, 1970).

۱۹. از میان بهترین آثار دربارهٔ جمعیت و قابلیت نظامی می‌توان آثار زیر را نام برد:

Kingsley Davis, "The Demographic Foundations of National Power," in Morroe Berger, Theodore Abel, and Charles H. Page, eds., Freedom and Control in Modern Societies (New York: Van Nostrand, 1954), pp. 206-42; Katherine Organski and A.F.K. Organski, Population and World Power (New York: Knopf, 1961); and Michel S. Teitelbaum and Jay M. Winter, The Fear of Population Decline (Orlando, FL: Academic Press, 1985).

۲۰. ارقام مربوط به روسیه و چین از World Bank Atlas، ۲۰۰۰ می‌باشند.

(Washington, DC: World Bank, April 2000), pp. 24-25. The U.S. figure is from the Census Bureau.

21. Simon Kuznets, Modern Economic Growth: Rate, Structure, and Spread (New Haven, CT: Yale University Press, 1966), chap. 2.

۲۲. دربارهٔ اهمیت ثروت برای قدرت نظامی، نگاه کنید به:

Robert Gilpin, War and Change in World Politics (Cambridge: Cambridge University Press, 1981); Paul M. Kennedy, The Rise and Fall of British Naval Mastery (London: Allen Lane, 1976); Paul M. Kennedy, The Rise and Fall of the Great Power: Economic Change and Military Conflict from 1500 to 2000 (New York: Random House, 1987); A.F.K. Organski, World politics, 2d ed. (New York: Knopf, 1968); and Organski and Kugler, War Ledger.

۲۳. دربارهٔ هزینهٔ جنگ جهانی اول، نگاه کنید به:

Ernest L. Bogat, Direct and Indirect Costs of the Great World War (Oxford: Oxford University Press, 1919), p 299; Roger Chickering, Imperial Germany and the Great War, 1914-1918 (Cambridge: Cambridge University Press, 1998) p. 195; Niall Ferguson, The Pity of War (New York: Basic Books, 1999), pp. 322-23; and Gerd Hardach, The First World War 1914-1918 (Berkeley: University of California Press, 1977), p. 153.

نهاد بین‌المللی برای مطالعات استراتژیک The International Institute for Strategic Studies (IISS) تخمین زد که هزینهٔ جنگ جهانی اول- که در سال ۱۹۹۵ بر اساس دلار سنجیده شد- ۴/۵ تریلیون دلار بود و اینکه هزینهٔ جنگ جهانی دوم به‌صورت حیرت‌آوری ۱۳ تریلیون دلار بود. نگاه کنید به:

"The 2000 Chart of Armed Conflict," insert to IISS, The Military Balance, 2000/2001 (Oxford: Oxford University Press, October 2000).

۲۴. تولید ناخالص ملی آمریکا در ۱۹۴۰، ۱۰۱ میلیارد دلار بود. این حساب‌ها از طرف آی.سی.بی دیر می‌باشد،

The Oxford Companion to World War II (Oxford: Oxford University Press, 1995), pp. 1059, 1182.

برای بحث کلی‌تر دربارهٔ هزینه‌های جنگ جهانی دوم، نگاه کنید به:

Alan S. Milward, War, Economy, and Society, 1939-1945 (Berkeley: University of California Press, 1979), chap. 3.

۲۵. کسی ممکن است برای ترمیم این مشکل با تکیه برسرانه تولید ناخالص ملی تحقیق کند که تأثیر تفاوت‌ها در میزان جمعیت دولت‌ها را خنثی نماید، اما به‌عنوان تأکید، در نظر گرفتن میزان جمعیت برای این موضوع ضروری است، زیرا این عامل یک جزء سازندهٔ مهم از قدرت بالقوه می‌باشد. به‌عنوان مثال با تأکید صرف بر سرانهٔ تولید ناخالص ملی می‌شود نتیجه گرفت که امروزه سنگاپور قدرت بالقوه بیشتری نسبت به چین دارد، زیرا سرانهٔ تولید ناخالص ملی سنگاپور نسبت به چین بسیار بالاست. این نتیجه‌گیری صحیح نیست.

۲۶. نگاه کنید به:

Bernard Brodie, "Technological Change, Strategic Doctrine, and Political Outcomes," in Klaus Knorr, ed., History Dimensions of National Security Problems (Lawrence: University Press of Kansas, 1976), pp. 263-306; Karl Lautenschlager, "Technology and the Evolution of Naval Warfare," International Security 8, No. 2 (Fall 1983), pp. 3-51; William H. McNeill, The Pursuit of War: Technology, Armed Force, and Society since AD 1000 (Chicago: University of Chicago Press, 1982), chaps 6-10; and Merritt Roe Smith, ed., Military Enterprise and Technological Change: perspectives on the American Experience (Cambridge, MA: MIT Press, 1987).

تفاوت‌ها در قدرت صنعتی گاهی نتایجی دیگر دارد که بر موازنهٔ قدرت بالقوه تأثیرگذار است. دولت‌های صنعتی پیشرفته معمولاً می‌توانند ظرفیت لجستیکی بسازند (جاده‌ها، واگن‌های باری، راه‌آهن، کشتی‌های حمل‌ونقل، هواپیمای باری) تا نیروهای نظامی‌شان را در حد زیادی حمایت کنند. دولت‌های عقب مانده پیوسته نمی‌توانند این

ترکیب موفقیت نظامی را ایجاد کنند. دولت‌های صنعتی مدرن همچنین احتمالاً جمعیت آموزش دیدهٔ بهتری نسبت به دولت‌های شبه صنعتی دارند و سطوح آموزشی بالاتر، با عملکرد نظامی بهتر رابطهٔ مستقیم دارد. سرانجام، ارتش‌های مدرن، سازمان‌های بزرگ و پیچیده‌ای هستند که نیاز به مدیریت دارند چرا که کارکنان عمومی، ضروری می‌باشد. دولت‌های بسیار پیشرفته صنعتی تمایل به داشتن مهارت‌های قابل ملاحظه‌ای برای اداره کردن سازمان‌های بزرگ دارند زیرا آنها با نهادهای اقتصادی بزرگ مرتبطند. در طول جنگ جهانی اول، به‌عنوان مثال، روسیه شبه صنعتی با مشکلات لجستیکی عمده‌ای دست به‌گریبان بود، سربازان باسطح آموزشی کم و سیستم پرسنلی غلط. آلمان صنعتی پیشرفته، از طرف دیگر، لجستیک‌های عالی، سربازان خوب آموزش دیده و بهترین سیستم پرسنلی در بین قدرت‌های در حال جنگ را داشت.

۲۷. مسأله با «دفتر جنگ» این است که ارگانسکی و کوگلر تولید ناخالص ملی را برای اندازه‌گیری قدرت در پایان قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ مورد استفاده قرار می‌دادند. نگاه کنید به:

William B. Moul, "Measuring the 'Balances of Power': A Look at Some Numbers," Review of International Studies 15, No. 2 (April 1989), pp. 107-15.

آنها همچنین به‌عنوان بحث پایانی این فصل، قدرت بالقوه را با قدرت فعلی که همیشه متناسب نیستند، برابر می‌دانند.

۲۸. اگرچه بریتانیا در این دوره یک غول اقتصادی بود، این کشور نیروهای نظامی بسیار قدرتمند تجهیز ننمود، دلایل آن در انتهای همین بخش طرح می‌شود.

۲۹. نگاه کنید به:

William C. Fuller, Jr., Strategy and Power in Russia, 1600-1914 (New York: Free Press, 1992), chaps 6-9.

۳۰. آمارها در این پاراگراف به نقل از منابع زیر است:

World Bank Atlas, 2000, pp. 42-43; and World Bank, Knowledge for Development: World Development Report 1998/1999 (Oxford: Oxford University press, 1998), p. 212.

رقم ۱۹۸۰ برای تولید ناخالص داخلی (GDP) می‌باشد که کما بیش در این موارد به تولید ناخالص ملی (GDP) نزدیک می‌شود.

۳۱. دربارهٔ اهمیت انرژی برای سنجش ثروت، نگاه کنید به:

Oskar Morgenstern, Klaus Knorr, and Klaus P. Heiss, Long Term Projections of Power: Political, Economic, and Military Forecasting (Cambridge, MA: Ballinger, 1973), esp. chap. 6.

با توجه به صنایع فولادسازی، نگاه کنید به:

Ray S. Cline, World Power Assessment, 1977: A Calculus of Strategic Drift (Boulder, CO: Westview, 1977), pp. 68-69.

۳۲. تغییر شاخص‌های قدرت بالقوه غیرمعمول به‌نظر می‌رسید، اما مول اذعان می‌کند که «برای آزمایش کردن یک تئوری در زمینه‌های زمانی و تاریخی متفاوت، نیاز به سنجش هم ارزش می‌باشد نه سنجش یکسان».

۳۳. نگاه کنید به:

Wolliam T. Hgan, Global Steel in the 1990s: Growth or Decline? (Lexington, MA: Lexington Books, 1991); Paul A. Tiffany, "The American Steel Industry in the Postwar Era: Dominance and Decline," in Etsuo Abe and Yoshitaka Suzuki, eds., Changing patterns of International Rivalry: Some Lessons from the Steel Industry (Tokyo: University of Tokyo Press, 1991), pp. 245-65.

این ارزش خاصی ندارد که کلاین «ارزیابی قدرت جهانی در ۱۹۷۷» را در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ به روز درمی‌آورد، صنعت فولاد یک شاخص کلیدی قدرت اقتصادی محسوب نمی‌شود» نگاه کنید به:

Ray S. Cline, The Power of Nations in the 1990s: A Strategic Assessment (Lanham, MD: University Press of America, 1994), pp. 51-68.

۳۴. برای هرسال جنگ سرد، اطلاعات مقایسه‌ای خوبی در مورد تولید ناخالص ملی آمریکا و شوروی وجود ندارد. اطلاعاتی که من استفاده می‌کنم، از ۱۹۶۰ شروع می‌شود و بقیۀ سال‌های جنگ سرد را نیز پوشش می‌دهد، برگرفته از:

-The World Military Expenditures
-Arms Transfers Database

وابسته به: U.S. Arms Control and Disarmament Ageney (ACDA) می‌باشد. برای دورۀ پس از جنگ سرد من از ارقام GNP از World Bank استفاده کردم.

۳۵. دلیل خوبی برای این تفکر که شاخص‌های در حال تغییر در ۱۹۶۰، تحلیل مرا از موازنۀ قدرت بالقوه بین ابرقدرت‌ها وارونه جلوه نمی‌دهد، وجود دارد. در ۱۹۶۸ و به‌علاوه ۱۹۷۶، کمیتۀ اقتصادی مشترک کنگره، داده‌های مقایسه‌ای دربارۀ تولید ناخالص ملی آمریکا و شوروی برای سال‌های معدود جنگ سرد منتشر کرد. جزوه منتشر شده در ۱۹۶۸، ارقام تولید ناخالص ملی برای سال‌های ۱۹۵۰، ۱۹۵۵، ۱۹۶۱ و ۱۹۶۵ را داراست و مطالعۀ ۱۹۷۵، ارقام تولید ناخالص ملی برای ۱۹۴۸، ۱۹۵۰، ۱۹۵۵، ۱۹۶۰، ۱۹۶۵، ۱۹۷۰ و ۱۹۷۵ را ارائه می‌دهد. در هر نشریه، سهم نسبی از تولید ناخالص ملی که ایالات متحده و اتحاد شوروی برای سال‌های مربوطه در اختیار دارند، متفاوت از درصدهای توصیف شده در جدول ۵-۳ می‌باشد. نگاه کنید به:

U.S. Congress, Joint Economic Committee, Soviet Economic Performance, 1966-67, 90th Cong., 2d sess. (Washington, DC: U.S Government Printing Office, May 1968), p. 16; U.S. Congress, Joint Economic Committee, Soviet Economy in a New Perspective, 94th cong., 2d sess.(Washington, DC: U.S. Government Printing Office, October 14, 1976), p. 246.

۳۶. نگاه کنید به:

J. David Singer and Melvin Small, National Material Capabilities Data, 1816-1985 (Ann Arbor, MI: Inter-University Consortium for Political and Social Research, February 1993), pp. 108-1, 132-1.

۳۷. این ارقام با استفاده از منبع قبل می‌باشد.

P. 132-1.

38. Steven T. Ross, European Diplomatic History, 1789-1815: France against Europe (Garden City, NY: Anchor Books, 1969), chap.11.

۳۹. حدود ۲۰۰،۰۰۰ سرباز فرانسوی در حال جنگیدن در اسپانیا بودند، زمانی‌که ناپلئون در ژوئن ۱۸۱۲ به روسیه حمله کرد. با وجود این، ناپلئون هنوز ۶۷۴،۰۰۰ سرباز برای حمله به روسیه در اختیار داشت.

Chandler, Campaigns of Napoleon, pp. 754-55.

در حدود ۷۰ درصد لشگرهای آلمان در جبهۀ شرقی در (ژوئن ۱۹۴۱) بودند که تقریباً شامل همۀ بهترین واحدهای ارتش آلمان بودند. این نسبت تا حد زیادی تا اواخر ۱۹۴۳ که آلمان شروع به جمع‌آوری نیروهایش در فرانسه برای جلوگیری از تهاجم نرماندی که در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ انجام گرفت، تغییری پیدا نکرد نگاه کنید به:

Jonathan R. Adelman, Prelude to the Cold War: The Tsarist, Soviet, and U.S. Armies in the Two World Wars (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1988), pp. 130-31; and Jonathan R. Adelman, Revolution, Armies, and War: A Political History (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1985), pp. 71-72.

40. Adelman, Prelude, P. 40; and Adleman, Revolution, pp. 69-70.

کسی ممکن است معتقد باشد که این تحلیل این حقیقت را که ارتش اتریش-مجارستان در جنگ جهانی اول با آلمان در شرق جنگید اما در جنگ جهانی دوم جنگ نکرد نمی‌تواند توضیح دهد. این موضوع از آنچه که در میدان نبرد در طول جنگ جهانی اول اتفاق می‌افتد، به وضوح دیده می‌شود، ارتش اتریش- مجارستان احتمالاً بیشتر از آنکه یک امتیاز برای آلمانی‌ها باشد، مایهٔ دردسر برای آنها به حساب می‌آمد. نگاه کنید به:

Holger H. Herwig, The First World War: Germany and Austria-Hungary, 1914-1918 (New York: Arnold, 1997).

تعداد بسیار زیادی از سربازان فنلاندی، مجارستانی، ایتالیایی و رومانیایی، در جنگ جهانی دوم در مرزهای شرقی، با آلمان‌ها در حال جنگ بودند. نگاه کنید به:

Adelman, Revolution, pp. 71-72.

41. Norman Davies, White Eagle, Red Star: The Polish-Soviet War, 1919-20 (New York: St. Martin's, 1972); Thomas C. Fiddick, Russia's Retreat from Poland, 1920 (New York: St. Martin's, 1990); Piotr S. Wandycz, Soviet-Polish Relations, 1917-1921 (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1969); and Adam Zamoyski, The Battle for the Marchlands, Eastern European Monograph No. 88 (New York: Columbia University Press, 1981).

۴۲. نگاه کنید به:

Francois Crouzet, "Wars, Blockade, and Economic Change in Europe, 1792-1815," Journal Economic History 24, No. 4 (December 1964), pp. 567-90; and Patrick O'Brien and Caglar Keyder, Economic Growth in Britain and France 1780-1914: Two Paths to the Twentieth Century (London: Allen and Unwin, 1978), chap. 3.

همچنین، به آمار و ارقام مندرج در جدول ۳-۳ مراجعه کنید.

۴۳. نگاه کنید به:

Paul Bairoch, "International Industrialization Levels from 1750 to 1980," Journal of European Econocic History 11, No. 2 (Fall 1982), pp. 281-292, 294, 296 (Some of Bairoch's data is reprinted in Kennedy, Great powers, p. 149); Fuller, Strategy and Power, pp. 151-53; Arcadius Kahan, The Plow, the Hammer, and the Knout: An Economic History of Eighteenth-Century Russia (Chicago: University of Chicago Press, 1985); and W. W. Rostow, "The Beginnings of Modern Growth in Europe: An Essay in Synthesis," Journal of Economic History 33, No. 3 (September 1973), p. 555.

۴۴. نگاه کنید به:

David R. Jones, "The Soviet Defense Burden through the Prism of History," in Carl G. Jacobsen, ed., The Soviet Defense Enigma: Estimating Costs and Burdens (Oxford: Oxford University Press, 1987), pp. 154-61; Walter M. Pintner, "Russia as a Great Power, 1709-1856: Reflections on the Problem of Relative Backwardness, with Special Reference to the Russian Army and Russian Society," Occasional Paper No. 33 (Washington, DC: Kennan Institute for Advanced Russian Studies, July 18, 1978); and Walter M. Pintner, "The Burden of Defense in Imperial Russia, 1725-1914," Russian Review 43, No. 3 (July 1984). pp. 231-59.

45. D. N. Collins, "The Franco-Russian Alliance and Russian Railways, 1891-1914," Historical Journal 16, No. 4 (December 1973), pp. 777-88.

۴۶. دربارهٔ ضعف اقتصاد روسیه قبل از جنگ جهانی اول، نگاه کنید به:

Raymond W. Goldsmith, "The Economic Growth of Tsarist Russia, 1860-1913," Economic Development and Cultural Change 9, No. 3 (April 1961), pp. 441-75; Paul R. Gregory, Russian National Income, 1885-1913 (Cambridge: Cambridge University Press, 1982), chap. 7; Alec Nove, An Economic History of the USSR, 1917-1991, 3d ed. (New York: Penguin, 1992), chap.1; and Clive Trebilcock, The Industrialization of the Continental Power, 1780-1914 (New York: Longman, 1981), chaps 4, 7.

۴۷. همهٔ نقل‌قول‌ها و ارقام در این پاراگراف از آدلمان می‌باشد،

Revolution, pp. 88-92.

همچنین نگاه کنید به:

ibid., pp. 85-86; Adelman, Prelude, pp. 32-37, 44-45; and Peter Gatrell and Mark Harrison, "The Russian and Soviet Economies in Two World Wars: A Comparative View," Economic History Review 46, No. 3 (August 1993), pp. 425-52.

۴۸. برای تصویری روشن از تاریخ سیاست‌های اقتصادی استالین به جدول با عنوان زیر مراجعه کنید:

"Soviet Heavy Industry Output, 1928-1945," in Mark Harrison, Soviet Planning in Peace and War, 1938-1945 (Cambridge: Cambridge University Press, 1985), p. 253.

برای بحث کلی‌تر نگاه کنید به:

R. W. Davies, Mark Harrison, and S. G. Wheatcroft, eds., The Economic Transformation of the Soviet Union, 1913-1945 (Cambridge; Cambridge University Press, 1994).

49. These numbers are from Adelman, Revolution, p. 92; Adelman uses slightly different numbers in Prelude, p. 29.

همچنین نگاه کنید به:

David M. Glantz and Jonathan M. House, When Titans Clashed: How the Red Army Stopped Hitler (Lawrence: University Press of Kansas, 1995), p. 306; Harrison, "Economics of World War II," pp. 15-17; and Richard J. Overy, Why the Allies Won (New York: Norton, 1996), pp. 331-32.

۵۰. اتحاد شوروی، آلمان را صرفاً بواسطهٔ ساختن سلاح‌های بیشتر شکست نداده بود. مهارت‌های جنگیدن ارتش سرخ نیز کمک به این شکست را در بین سال‌های ۱۹۴۱ و ۱۹۴۵ افزایش داد. به‌عنوان مثال، در طول دو سال اول این منازعات، شوروی‌ها به ازای هر وسیله نقلیه جنگی آلمانی، بین ۶ و ۷ وسائط مسلح خود را از دست دادند. به هرحال، در پایان ۱۹۴۴ به صورت تقریبی نسبت ۱-۱ بود. نگاه کنید به:

Overy, Why the Allies Won, p. 212.

همچنین نگاه کنید به:

Glantz, When Titans Clashed, esp. pp. 286-89; and F. W. von Mellenthin, Panzer Battles: A Study of the Employment of Armor in Second World War, trans. H. Betzler (New York: Ballantine, 1976), pp. 349-67.

۵۱. رقیب جدی اتحاد شوروی فقط بریتانیا بود که فولاد کمتری تولید می‌کرد و انرژی کمتری نسبت به اتحاد شوروی در هر سال از ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۰ مصرف می‌کرد. نگاه کنید به:

Singer and Small, National Material Capabilities Data, 1816-1985, pp. 91-1, 188-1.

همچنین به فصل هشتم این کتاب مراجعه نمایید.

۵۲. سخنرانی دیپلمات‌های غربی در ۱۸ نوامبر ۱۹۵۶، خروشچف گفت: که «آیا این‌را که تاریخ به نفع ماست، قبول دارید یا نه؟ ما شما را دفن خواهیم کرد». به نقل از:

William J. Tompson, Khrushchev: A Political Life (New York: St. Martin's, 1995), p. 171.

53. Gus Ofer, "Soviet Economic Growth; 1928-1985," Journal of Economic Literature 25, No. 4 (December 1987), pp. 1767-833.

54. William E. Odom, "Soviet Force Posture: Dilemmas and Directions," Problems of Communism 34, No. 4 (July-August 1985), pp. 1-14; and Notra Trulock III, "Emerging Technologies and Future War: A Soviet View," in Andrew W. Marshall and Charles Wolf, eds., The Future Security Environment, report submitted to the Commission on Integrated Long-Term Strategy (Washington, DC: U.S. Department of Defense, October 1988), pp. 97-163.

تأکید بر ناکارآیی شوروی سابق یک موضوع پذیرفته شده و همه‌جایی در دنیای پس از جنگ سرد بود و دلایل بیشتری نیز وجود داشت. به هرحال، نباید فراموش شود که شوروی بسیار خوب در به‌کارگیری اقدامات مبتکرانه برای مهار منابع بلا استفاده عمل می‌نمود، همان‌طوری‌که بین سال‌های ۱۹۴۱و ۱۹۴۵، اتفاق افتاد.

۵۵. این نکته به نقل از استفان ام. والت می‌باشد:

The Origins of Alliances (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1987), pp. 273-81.

۵۶. دانشجویان اقتصاد سیاسی بین‌الملل گهگاهی به بریتانیای قرن ۱۹ به‌عنوان یک هژمونی اشاره دارند. نگاه کنید به:

Srephen D. Krasner, "State Power and the Structure of International Trade," World Politics 28, No. 3 (April 1976), pp. 317-47.

به این دلیل که آنها توجه‌شان را روی موضوع اقتصاد متمرکز می‌کنند و کمتر به قدرت نظامی توجه دارند. از طرف دیگر، دانشجویانی که براهمیت رقابت امنیتی تأکید می‌نمایند، معمولاً اروپا را در دهه‌های ۱۸۰۰ به‌عنوان چندقطبی توصیف می‌نمایند.

۵۷. نگاه کنید به:

J. M. Hobson, "The Military-Extraction Gap and the Wary Titan: The Fiscal-Sociology of British Defence Policy, 1870-1913," Journal of European Economic History 22, No. 3 (Winter 1993), pp. 461-503; Paul M. Kennedy, "The Costs and Benefits of British Imperialism, 1846-1914," Past and Present, No. 125 (November 1989), pp. 186-92; Jacek Kugler and Marina Arbetman, "Choosing among Measures of Power: A Review of the Empirical Record," in Richard J. Stoll and Mchael D. Ward, eds., Power in World Politics (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1989), p. 76; and Quincy Wright, A Study of War, vol. 1 (Chicago: University of Chcago Press, 1942), pp. 670-71.

۵۸. تعدادی از دانشمندان پیشتاز آلمانی در اوایل قرن ۲۰ (ای. ج، هانس دلبروک و اوتو هاینتز) به اشتباه معتقد بودند که آلمان ویلهلمی می‌تواند یک ائتلاف موازنه‌ای را در مقابل بریتانیا رهبری کند، به این خاطرکه بریتانیا بسیار ثروتمند بود و نیروی دریایی قدرتمندی داشت. در عوض بریتانیا، فرانسه و روسیه مقابل آلمان، متحد بودند. نگاه کنید به:

Ludwig Dehio, Germany and World Politics in the Twentieth Century, trans. Dieter Pevsner (New York: Norton, 1967), pp. 45-47, 51-55.

به‌عنوان بحث پایانی در این فصل، قدرت‌های بزرگ اروپایی علیه آلمان موازنه ایجاد کردند نه علیه بریتانیا، به‌خاطر اینکه آلمان ارتشی بزرگ با قابلیت‌های تهاجمی عمده‌ای داشت، در حالی‌که بریتانیا، ارتشی کوچک با قابلیت تهاجمی بسیار ناچیزی در مقابل هر قدرت بزرگ در اختیار داشت.

59. Paul Kennedy's Great Powers has various tables (pp. 149, 154, 199-203, 243)

ثروت عظیم در کنار ضعف نظامی ایالات متحده را در نیمهٔ دوم قرن ۱۹ توضیح می‌دهد. همچنین نگاه کنید به:
Hobson, "The Military-Extraction Gap," pp. 478-80; and Table 6.2 in this book.
60. R.A.C. Parker, "Economics, Rearmament, and Foreign Policy: The United Kingdom before 1939-A Preliminary Study," Journal of Contemporary History 10, No. 4 (October 1975), pp. 637-47; G. C. Peden, British Rearmament and the Treasury: 1932-1939 (Edinburgh: Scottish Academic Press, 1979); and Robert P. Shay, Jr., British Rearmament in the Thirties: Politics and Profits (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1977).
61. Robert R. Bowie and Richard H. Immerman, Waging Peace: How Eisenhower Shaped an Enduring Cold War Strategy (Oxford: Oxford University Press, 1998), esp. chaps. 4, 6; Aaron L. Friedberg, In the Shadow of the Garrison State: America's Anti-Statism and Its Cold War Grand Strategy (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2000), pp. 93-98, 127-39; John L. Gaddis, Strategies of Containment: A Critical Appraisal of Postwar American National Security Policy (Oxford: Oxford University Press, 1982), chaps. 5-6; and Glenn H. Snyder, "The 'New Look' of 1953," in Warner R. Schilling, Paul Y. Hammond, and Glenn H. Snyder, Strategy, Politics, and Defense Budgets (New York: Columbia University Press, 1962), pp. 379-524.

۶۲. سازمان سیای آمریکا (آژانس اطلاعاتی مرکزی)، معمولاً ارزیابی می‌کرد که شوروی سه برابر تولید ناخالص ملی خود را (همان‌طور که آمریکا نیز به همین میزان هزینه می‌کرد) جهت هزینه‌های دفاعی صرف می‌نمود. اگرچه این مقدار، به خاطر خیلی پایین بودن آن مورد انتقاد بعضی‌ها و به‌خاطر بسیار بالا بودن آن مورد انتقاد بعضی دیگر بود. به هرحال، تقریباً همهٔ کارشناسان معتقدند که شوروی نسبت به آمریکا سهم بیشتری از تولید ناخالص ملی خود را جهت دفاع هزینه نمود.

۶۳. نگاه کنید به:

Walt, Origins of Alliances, pp. 289-91.

۶۴. تولید ناخالص ملی ژاپن در ۱۹۷۹، ۲/۰۷۶ تریلیون دلار بود، زمانی‌که تولید ناخالص ملی شوروی ۲/۴۴۵ تریلیون دلار بود. ژاپن این خلأ اقتصادی را تقریباً در هفت سال بعد، از بین برد، به‌طوری‌که در ۱۹۸۷، تولید ناخالص ملی این کشور ۲/۷۷۲ تریلیون دلار بود و این زمانی است که تولید ناخالص ملی شوروی ۲/۷۵ تریلیون دلار شد. این ارقام از « World Military Expenditures (ACDA) و Arms Transfers Database» می‌باشد.

65. Peter Liberman, Does Conquest Pay? The Exploitation of Occupied Industrial Societies (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1996), chap. 3; and Milward, War, Economy, and Society, chap. 5.
66. Harrison, Soviet Planning, pp. 64, 125.

همچنین نگاه کنید به:

Overy, Why the Allies Won, pp. 182-83.
67. Mark Harrison, "Resource Mobilization for World War II: The USA, UK, USSR, and Germany, 1938-1945," Economic History Review 2d Ser., Vol. 41, No. 2 (May 1988), p. 185.

همچنین نگاه کنید به:

Dear, ed., Oxford Companion to World War II, P. 1218.
68. Overy, Why the Allies Won, P. 332.

69. Adelman, Revolutio, pp. 106-7.

این آمارها و ارقام باید در برآورد بالایی، محاسبه شوند. در واقع، آدلمان در «مقدمه» (ص ۱۴۷) می‌نویسد: شوروی‌ها در ژانویه ۱۹۴۵، ۴۸۸ لشکر داشتند. با وجود این، براساس برآورد حداقل ۲ منبع معتبر آلمانی‌ها بیشتر از ۳۰۰ لشکر در اوایل ۱۹۴۵ دارا بوده‌اند. نگاه کنید به:

Dear, ed. Oxford Companion to World War II, P. 471: and N. I. Anisimov, Great patriotic War of the Soviet Union, 1941-1945: A General Outline (Moscow: Progress Publishers, 1970), p. 437.

با توجه به تفاوت در میزان تجهیزات لشگرهای دشمن نگاه کنید به:

R. L. DiNardo, Mechanized Juggernaut or Military Anarchronism? Horses and the German Army of World War II (Westport, CT: Greenwood, 1991).

70. Harrison, "Economics of World War II," p. 21.

۷۱. یک مطالعهٔ عمیق دربارهٔ شوروی تخمین می‌زند که در طول جنگ برونداد شوروی ۴ درصد حساب شده است. اما این رقم احتمالاً خیلی پایین می‌باشد؛ آدلمان تخمین می‌زند که رقم باید ۱۰ درصد باشد. نگاه کنید به:

Adelman, Prelude, pp. 223-24; Mark Harrison, "The Second World War," in Davies et al., eds., Economic Transformation, pp. 250-52; and Boris K. Sokolov, "The Role of Lend-Lease in Soviet Military Efforts, 1941-1945," trans. David M. Glantz, Journal of Slavic Military Studies 7, No. 3 (September 1994), pp. 567-86.

۷۲. نگاه کنید به:

Werner Abelshauser, "Germany: Guns, Butter, and Economic Miracles," in Harrison, ed., Economics of World War II, pp. 151-70; Alfred C. Mierzejewski, The Collapse of the German War Economy, 1944-1945: Allied Air Power and the German National Railway (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1988), chap. 1; Richard J. Overy, War and Economy in the Third Reich (Oxford: Clarendon, 1994); and Overy, Why the Allies Won, chaps. 6-7.

۷۳. نگاه کنید به:

Wright, A Study of War, vol. 1, pp. 670-71, tables 58, 59.

که می‌نویسد: بریتانیا درصد کمتری از ثروتش را صرف هزینه‌های دفاعی نمود، در صورتی که رقبای اروپایی‌اش به میزان بیشتری هزینه نمودند. زیرا این کشور با حجم عظیمی از آب‌ها از اروپا جدا می‌شود.

۷۴. به نقل از:

Hobson, "The Military-Extraction Gap," p. 495.

برای بحث کلی دربارهٔ ارتش انگلیس بین ۱۸۷۰ و ۱۹۱۴، نگاه کنید به:

Correlli Barnett, Britain and Her Army, 1509-1970: A Military, Political, and Social Survey (Harmondsworth, UK: Penguin Books, 1974), chaps. 13-15; David French, The British Way in Warfare, 1688-2000 (London: Unwin Hyman, 1990), chaps. 5-6; and Edward M. Spiers, The Late Victorian Army, 1868-1902 (New York: Manchester University Press, 1992).

همچنین نگاه کنید به:

A.J.P. Taylor, The Struggle for Mastery in Europe, 1848-1918 (Oxford: Clarendon, 1945), introduction.

فصل چهارم

1. Alfred T. Mahan, The Influence of Sea Power upon History, 1660-1783, 12th ed. (Boston: Little, Brown, 1918).
2. Giulio Douher, The Command of the Air, trans. Dino Ferrari (New York: Coward-McCann, 1942).

۳. قابل انکار نیست که ایالات متحده و متحدین آن نیروی زمینی عظیمی را در اروپا در طول جنگ سرد حفظ کردند، بدان لحاظ که سازمان آتلانتیک شمالی (ناتو) مسئولیت جلوگیری از حملهٔ سنتی شوروی را عهده‌دار شد. نگاه کنید به:

John J. Mearsheimer, "Why the Soviets Can't Win Quickly in Central Europe," International Security 7, No. 1 (Summer 1982), pp. 3-39; and Barry R. Posen, "Measuring the European Conventional Balance: Coping With Complexity in Threat Assessment," International Security 9, No. 3 (Winter 1984-85), pp. 47-88.

با وجود این، برخلاف ارتش شوروی، ارتش ایالات متحده هیچ‌وقت در موقعیتی که بتواند اروپا را بـه تـصرف خـود درآورد، نبوده است. در حقیقت، آمریکا احتمالاً سومین ارتش قدرتمندتر باثبـات، بعـد از ارتـش شـوروی و آلمـان غربی، در اروپا بود. در حوزهٔ مرکزی جنگ سرد، شوروی ۲۶ لشکر، آلمان غربی ۱۲ لشکر و آمریکا کمتر از ۶ لشکر دارا بودند. با وجود این، لشگرهای ایالات متحده بزرگ‌تر و عظیم‌تـر از لـشگرهای رقبـایش یعنـی آلمـان غربـی و شوروی بود. اما حتی، با وجود این تفاوت‌ها، ارتش آمریکا هنوز سومین نیروی نظامی، در اروپـا بـود. در ارتبـاط بـا پتانسیل جنگی نسبی آمریکا، آلمان غربی و لشگرهای شوروی. نگاه کنید به:

William P. Mako, U.S. Ground Forces and the Defense of Central Europe (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1983), pp. 105-25.

۴. معمولاً نیروهای دریایی واحدهای نظامی کوچکی هستند که با نام متفاوتی عمل می‌کنند.

5. Julian S. Corbett, Some Principles of Maritime Strategy (1911; rpt., Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1988), p. 16.

همچنین می‌نویسد: «لازم است گفته شود تقریباً غیر ممکن است نتیجهٔ یک جنگ صرفاً بواسـطهٔ فعالیـت ناوگـان دریایی معین گردد». (p.15)

۶. نگاه کنید به:

John J. Mearsheimer, Conventional Deterrence (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1983), esp. chap. 2.

۷. دربارهٔ فرماندهی دریایی، نگاه کنید به:

Corbett, Principles of Maritime Strategy, pp. 91-106. For a good Primer on naval strategy,

نگاه کنید به:

Geoffrey Till et al., Maritime Strategy and the Nuclear Age (New York: St. Martin's, 1982).

۸. دولت‌ها همیشه فرماندهی و کنترل هوا و دریا را مورد نظر دارند تا قادر باشند خاک خود را از حملهٔ دشـمن در امان بدارند.

۹. تعجب‌آور نیست ماهان که یک طرفدار پروپاقرص و مصمم قدرت دریایی مستقل بود از عملیات‌های آبی-خاکی که نیروهای دریایی برای کمک به ارتش نیاز داشتند، متنفر بود. نگاه کنید به:

Jon T. Sumide, Inventing Grand Strategy: The Classic Works of Alfred Thayer Mahan Reconsidered (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press, 1997), p. 45.

۱۰. این تمایز بین تهاجمات آبی-خاکی و اسکله‌های آبی-خاکی برگرفته از اثر:

Jeter A. Isely and Philip A. Crowl, The U.S. Marines and Amphibious War: Its Theory and Ite Practice in the Pacific (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1951), p. 8,

اگرچه من مفاهیم را تا حدودی متفاوت از گونه‌ای که آنها انجام می‌دهند، تعریف می‌کنم.

۱۱. تهاجمات، چهارمین نوع عملیات آبی-خاکی می‌باشند. تهاجمات هنگامی است که یک ناوگان، سربازها را در ساحل دشمن پیاده می‌کند تا هدف‌های ویژهٔ آنها را نابود کنند اماپس از انجام مأموریت آنها به دریا باز می‌گردند. استقرار فاجعه‌آمیز نیروهای متفقین در ساحل فرانسه در دیپ، آگوست ۱۹۴۲، نوعی از این تهاجم می‌باشد. نگاه کنید به:

Brian L. Villa, Unauthorized Action: Mountbatten and the Dieppe Raid (Oxford: Oxford University Press, 1990). Another example is the British operation at Zeebrugge in April 1918.

نگاه کنید به:

Paul G. Halpern, A Naval History of World War I (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1994), pp. 411-16.

من خیلی به تهاجمات توجه نمی‌کنم، نه به دلیل اینکه معمولاً با شکست مواجه می‌شوند، بلکه به این دلیل که آنها عملیاتی پیش‌پا افتاده می‌باشند که تأثیر بسیار کمی بر نتایج جنگ‌ها دارند.

12. Richard Harding, Amphibious Warfare in the Eighteenth Century: The British Expedition to the West Indies, 1740-1742 (Woodbridge, UK: Boydell, 1991), p. 81.

۱۳. به نقل از:

Brian R. Sullivan, "Mahan's Blindness and Brilliance," Joint Forces Quarterly, No. 21 (Spring 1999), p. 116.

۱۴. جان لمان که وزیر نیروی دریایی در دولت رئیس جمهور رونالد ریگان بود، به‌شدت تأکید می‌کند که، در جنگ احتمالی با اتحاد شوروی، ناوهای هواپیمابر آمریکایی می‌بایست به‌سمت سرزمین شوروی حرکت نمایند خصوصاً به شبه جزیرهٔ کولا و به هدف‌های نظامی مهم حمله کنند. اما به سختی یک فرمانده نیروی دریایی می‌تواند برای پشتیبانی و حمایت از این نظر و ایده، دلیلی موجه بیابد. آدم استانفیلد تورنر نوشت که لمان «از یک استراتژی برای مانور دریایی، ابتکار عمل و دفاع، حمایت می‌کند». متعاقباً او دوباره بربسیاری از اظهارات مشهورش تأکید می‌کند که نیروی دریایی ما تصمیم دارد که توانایی انتقال جنگ به پایگاه‌ها و فرودگاه‌های شوروی را داشته باشد. این گفتارها تکان دهنده و میهن‌پرستانه است. تنها مشکل این است که من هنوز دریاساری را ندیده‌ام معتقد به این باشد که نیروی دریایی ایالات متحده حتی در این زمینه بتواند تلاشی انجام دهد».

Letter to the editor, Foreign Affairs 61, No. 2 (Winter 1982-83), p. 457.

به هرحال، زیردریایی‌ها، در حال حاضر می‌توانند طبق روال موشک‌های کروز مسلح را با مصونیت نسبی به سرزمین رقیب پرتاب کنند. نگاه کنید به:

Owen R. Cote, Jr., Precision Strike from the Sea: New Missions for a New Navy, Security Studies Program Conference Report (Cambridge: MIT, July 1998); and Owen R. Cote, Jr., Mobile Targets from under the Sea: New Submarine Missions in the New Security Environment, Security Studies Program Conference Report (Cambridge: MIT, April 2000).

۱۵: به نقل از:

Paul M. Kennedy, The Rise and Fall of British Naval Mastery (London: Allen Lane, 1976), p. 523.

همچنان نگاه کنید به:

Sumida, Inventing Grand Strategy, pp. 45-47; and Allan Westcott, Mahan on Naval Warfare: Selections from the Writings of Rear Admiral Alfred T. Mahan (London: Sampson Low, Marston, 1919), pp. 91-99, 328-41.

برای دیدگاه‌های کوربت در مورد محاصره، نگاه کنید به:

Principles of Msritime Strategy, pp. 95-102, 183-208.

نگاه کنید به:

Philip A. Crowl, "Alfred Thayer Mahan: The Naval Historian," in Peter Paret, ed., Makers of Modern Strategy: From Machiavelli to the Nuclear Age (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1986), pp. 444-77; Gerald S. Graham, The Politics of Naval Supremacy: Studies in British Maritime Ascendancy (Cambridge: Cambridge University Press, 1965); and Kennedy, British Naval Mastery, esp. introduction and chap. 7.

۱۶. دو مورد دیگر بندرت ذکر شده در ادبیات، دربارهٔ محاصره، اما ممکن است شامل این لیست نیز شود. تلاش‌های آلمان در جنگ‌های جهانی اول و دوم برای استفاده از مزیت جغرافیایی و دریایی‌اش می‌باشد که از این طریق تجارت شوروی / روسیه را با جهان بیرون قطع کند. به هرحال من این موارد را مشمول در اصل قضیه نمی‌دانم، زیرا آلمان تلاش بسیار کمی برای منزوی ساختن روسیه و شوروی در هردو منازعه انجام داده است. با وجود این محاصره‌های آلمان تأثیر کمی برنتیجهٔ هردو جنگ داشت و بنابراین آن موارد عقیدهٔ من‌را در مورد مطلوبیت محدود نیروی دریایی مستقل تأیید می‌کنند.

۱۷. در میان بهترین منابع دربارهٔ نظام اروپایی؛

Geoffrey Ellis, Napoleon's Continental Blockade: The Case of Alsace (Oxford: Clarendon, 1981); Eli F. Heckscher, The Continental System: An Economic Interpretation, trans. C. S. Fearenside (Oxford: Clarendon, 1922); Georges Lefebvre, Napoleon, vol. 2, From Tilsit to Waterloo, 1870-1815, trans. J. E. Anderson (New York: Columbia University press, 1990), chap. 4; and Mancur Olson, Jr., The Economics of the Wartime Shortage: A History of British Food Supplies in the Napoleonic War and in World Wars I and II (Durham, NC: Duke University Press, 1963), chap. 3.

۱۸. در ارتباط با محاصرهٔ بریتانیا از طرف فرانسه بین سال‌های ۱۷۹۲ و ۱۸۱۵، نگاه کنید به:

Francois Crouzet, "Wars, Blockade, and Eeconomic Change in Europe, 1792-1815," Journal of Economic History 24, No. 4 (December 1964), pp. 567-90; Kennedy, British Naval Mastery, chap. 5; and Herbert W. Richmond, Statesmen and Seapower (Oxford: Clarendon, 1946), pp. 170-257.

در جنگ‌های متفاوت انگلیس با فرانسه در طول قرن ۱۸، انگلیس سعی کرد با قطع تجارت ماوراء دریایی فرانسه، این کشور را به زانو درآورد. نگاه کنید به:

Graham, Politics of Naval Supermacy, pp. 19-20.

اما به نوشتهٔ گراهام: «شواهدی مبنی‌براینکه نشان دهد که ممانعت از تجارت استعماری ازجهت مادی موقعیت استراتژیک فرانسه را در اروپا تغییر داد، وجود ندارد». (p. 19)

همچنین نگاه کنید به:

Michael Howard, The British Way in Warfare: A Reappraisal, 1974 Neale Lecture in English History (London: Jonathan Cape, 1975), pp. 15-20.

۱۹. با توجه به محاصرهٔ پروس از طرف فرانسه، نگاه کنید به:

Michael Howard, The Franco-Prussian War: The German Invasion of France, 1870-1871 (London: Dorset Press, 1961), pp. 74-76; and Theodore Ropp, The Development of a Modern Navy: French Naval Policy, 1871-1904, ed. Stephen S. Roberts (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute press, 1987), pp. 22-25.

۲۰. تعدادی از بهترین منابع دربارهٔ محاصرهٔ آلمان توسط انگلیس در جنگ جهانی اول، عبارتند از:

Olson, Economics of the Wartime Shortage, chap. 4; E. B. Potter and Chester W. Nimitz, Sea Power: A Naval History (Englewood Cliffs, NJ: Prentice-Hall, 1960), chap. 25; John Terraine, The U-Boat Wars, 1916-1945 (New York: Putnam, 1989), part 1; and V. E. Tarrant, The U-Boat Offensive, 1914-1945 (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1989), pp. 7-76.

۲۱. دربارهٔ محاصرهٔ آلمان و اتریش از طرف کشورهای متحد در جنگ جهانی اول، نگاه کنید به:

A. C. Bell, A History of the Blockade of Germany, Austria-Hungary, Bulgaria, and Turdy, 1914-1918 (1937; rpt., London: Her Majesty's Stationery Office, 1961); Louis Guichard, The Naval Blockade, 1914-1918, trans. Christopher R. Turner (New York: Appleton, 1930); Holger H. Herwig, The First World War: Germany and Austria-Hungary, 1914-1918 (London: Arnold, 1997), pp. 271-83; and G. Paul Vincent, The Politics of Hunger; The Allied Blockade of Germany, 1915-1919 (Athens: Ohio University Press, 1985).

همچنین نگاه کنید به:

Avner Offer, The First World War: An Agrarian Interpretation (Oxford: Oxford University Press, 1989), pp. 23-78,

آثار محاصره را به‌طور مشروح بیان می‌کند اما برای تأثیر آن بر نتیجه جنگ اهمیت زیادی قائل است.

۲۲. دربارهٔ محاصرهٔ آلمان توسط بریتانیا در جنگ جهانی دوم، نگاه کنید به:

Clay Blair, Hitler's U-Boat War: The Hunters, 1939-1942 (New York: Random House, 1996); Clay Blair, Hitler's U-Boat War: The Hunted, 1942-1945 (New York: Rondom House, 1998); Jurgen Rohwr, "The U-Boat War against the Allied Supply Lines," in H. A. Jacobsen and J. Rohwer, eds., Decisive Battles of World War: II: The Cerman View, trans. Edward Fitzgerald (New York: Putnam, 1965), pp. 259-312; Tarrant, U-Boat Offensive, pp. 81-144; and Terraine, U-Boat Wars, pt. 3.

۲۳. برای بحث دربارهٔ محاصرهٔ آلمان و ایتالیا از طرف متفقین در جنگ جهانی دوم، نگاه کنید به:

Kennedy, British Naval Mastery, chap. 11; W. N. Medlicott, The Economic Blockade, 2 vols. (London: Her Majesty's Stationery Office, 1952, 1959); and Alan S. Milward, War, Economy, and Society, 1939-1945 (Berkeley: University of California Press, 1979), chap. 9.

۲۴. دربارهٔ جنگ داخلی آمریکا نگاه کنید به:

Bern Anderson, By Sea and by River: The Naval History of the Civil War (New York: De Capo, 1989), pp. 26, 34-37, 65-66, 225-34; Richard E. Beringer et al., Why the South Lost the Civil War (Athens: University of Georgia Press, 1986), chap. 3; and Potter and Nimitz, Sea Power, chaps. 13-17.

۲۵. در بین بهترین منابع دربارهٔ محاصره ژاپن از طرف آمریکا منابع ذیل قابل ذکر می‌باشند:

Clay Blair, Silent Vivtory: The U.S. Submarine War against Japan (New York: Lippincott, 1975); U.S. Strtegic Bombing Survey (USSBS), The War against Japanese Transportation, 1941-1945, Pacific War Report 54 (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1947); and Theodore Roscoe, United States Submarine Operations in World War II (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1956).

۲۶. تحلیل من از تصمیم ژاپن برای تسلیم متکی به این اثر رابرت آ. پیپ می‌باشد:

Bombing to Win: Air Power and Coercion in War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1996), chap. 4,

اگرچه من نسبت به اثر پیپ برای پرتاب دو بمب اتمی، اهمیت بیشتری قائل شدم، همچنین به قسمتی از اثر بارتون جی. برنشتاین استناد کردم:

Barton J. Bernstein, "Compelling Japan's Surrender Without the A-bomb, Soviet Entry, or Invasion: Reconsidering the US Bombing Survey's Early-surrender Conclusions," Journal of Strategic Studies 18, No. 2 (June 1995), pp. 101-48; Richard B. Frank, Downfall: The End of the Imperial Japanese Empire (New York: Random House, 1999); and Leon V. Sigal, Fighting to a Finish: The Politics of War Termination in the United States and Japan, 1945 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1988).

۲۷. نگاه کنید به:

Olson, Economics of the Wartime Shortage.

همچنین نگاه کنید به:

L. Margaret Barnett, British Food Policy during the First World War (Boston: Allen and Unwin, 1985); Gerd Hardach, The First World War, 1914-1918 (Berkeley: University of California Press, 1977), chap. 5; and Milward, War, Economy, and Society, chap. 8.

۲۸. نگاه کنید به:

Milward, War, Economy, and Society, p. 179.

۲۹. نقل‌قول‌ها در این پاراگراف و پاراگراف بعدی از منبع زیر است:

pp. 132-33 and 142 of Olson, Economics of the Wartime Shortage.

30. Pape, Bombing to Win, pp. 21-27.

31. Pape, Bombing to Win, pp. 25.

۳۲. نگاه کنید به:

Pape, Bombing to Win, chap. 4; and USSBS, The Effects of Strategic Bombing on Japanese Morale, Pacific War Report 14 (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, June 1947).

۳۳. دربارهٔ این منطق اساسی، نگاه کنید به:

Hein E. Goemans, War and Punishment: The Causes of War Termination and the First World War (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2000).

۳۴. نگاه کنید به:

Wesley F. Craven and James L. Cate, The Army Air Forces in World War II, 7 vols. (Washington, DC: Office of Air Force History, 1983), Vol. 2, pp. 681-87, 695-714; Thomas M. Coffey, Decision over Schweinfurt: The U.S. 8th Air Frce Battle for Daylight Bombing (New York: David Mckay, 1977); and John Sweetman, Schweinfurt: Desaster in the Skies (New York: Ballantine, 1971).

۳۵. نگاه کنید به:

Trevor N. Dupuy, Elusive Victory: The Arab-Israeli Wars, 1947-1974 (New York: Harper and Row, 1978), pp. 550-53, 555-56; Insight Team of the London Sunday Times, The Yom Kippur War (Garden City, NY: Doubleday, 1974), pp. 184-89; Chaim Herzog, The War of Atonement, October 1973 (Boston: Little, Brown, 1975), pp. 256-61; Edward Luttwak and Dan Horowitz, The Israeli Army (London:

Allen Lane, 1975), pp. 347-52, 374; and Eliezer Cohen, Israel's Best Defense: The First Full Story of the Israeli Air Force, trans. Jonathan Cordis (New York: Orion, 1993). pp. 321-68, 386-391.

۳۶. بعضی اوقات مرز بین عملیات بازدارندگی که تا پشت خطوط جبهه دشمن می‌رسد و بمباران استراتژیک مبهم است. نیروهای هوایی همچنین می‌توانند جهت محاصره به نیروهای دریایی کمک کنند.

37. Carl H. Builder, The Icarus Syndrome: The Role of Air Power Theory in the Evolution and Fate of the U.S. Air Force (New Brunswick, NJ: Transaction, 1994), Passim; Morton H. Halperin, Bureaucratic Politics and Foreign Policy (Washington DC: Brookings Institution Press, 1974), pp. 28-32, 43-46, 52; and perry M. Smith, The Air Force Plans for Peace, 1943-1945 (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press, 1970), chap. 1-3.

۳۸. بین محاصره و بمباران استراتژیک، دو اختلاف اساسی وجود دارد. اول، محاصره‌ها، در این قالب که آنها قصد قطع کردن همهٔ واردات و صادرات دشمن را دارند چنانکه قبلاً گفته شد هواپیماهای بمب‌افکن استراتژیک می‌توانند اهداف را انتخاب نمایند: آنها می‌توانند به‌طور مستقیم به صنایع ویژه حمله نمایند و به دیگر اهداف توجهی نداشته باشند. دوم اگر هدف، مجازات جمعیت شهری دشمن باشد محاصره‌ها تنها به‌طور غیرمستقیم و از طریق ضربه به اقتصاد دشمن اثر می‌گذارند که بالمآل به جمعیت غیرنظامی صدمه می‌زند. به عبارت دیگر قدرت هوایی، این کار را می‌تواند با مورد هدف قرار دادن غیرنظامیان، به‌طور مستقیم به اجرا گذارد.

۳۹. به‌عنوان مثال نگاه کنید به:

John A. Wardrn III, "Employing Air Power in the Twenty-first Century," in Richard H. Schultz, Jr., and Robert L. Pfaltzgraff, Jr., eds., The Future of Air Power in the Aftermath of the Gulf War (Maxwell Air Force Base, AL: Air University Press, July 1992), pp. 57-82.

۴۰. برای بحثی جالب در مورد اینکه هدف از بمباران استراتژیک از ۱۹۴۵ تغییر نموده است، نگاه کنید به:

Mark J. Conversino, "The Changed Nature of Strategic Attack," Parameters 27, No. 4 (Winter 1997-98), pp. 28-41.

همچنین نگاه کنید به:

Phillip S. Meilinger, "The Problem with Our Airpower Doctrine," Airpower Journal 6, No. 1 (Spring 1992), pp. 24-31.

۴۱. دربارهٔ جنگ جهانی اول، نگاه کنید به:

H. A. Jones, The War in the Air, vol. 3 (Oxford: Clarendon, 1931), chaps. 2-3; H. A. Jones, The War in the Air, vol. 5 (Oxford: Clarendon, 1935), chaps. 1-2; and George H. Quester, Deterrence before Hiroshima: The Airpower Background of Modern Strategy (New York: John Wiley, 1966), chap. 3.

متفقین یک مبارزه علیه آلمان در جنگ جهانی اول تدارک دیدند، اما این یک نتیجهٔ استراتژیک نبود. نگاه کنید به:

H. A. Jones, The War in The Air, vol. 6 (Oxford: Clarendon, 1937), chaps. 1-4; and Quester, Deterrence before Hiroshima, chap. 4. On World War II,

نگاه کنید به:

Matthew Cooper, The German Air Force, 1933-1945: An Anatomy of Failure (London: Jane's, 1981), chaps. 5-6; and John Terraine, The Right of the Line: The Royal Air Force in the European War, 1939-1945 (London: Hodder and Stoughton, 1985), chaps.16-25, 77.

42. Richard J. Overy, Why the Allies Won (New York: Norton, 1996), p. 124.

۴۳. نگاه کنید به:

Paul Kecskemeti, Strategic Surrender: The Politics of Victory and Defeat (Stanford, CA: Stanford University Press, 1958), pp. 72-73; Barrie Pitt, The Crucible of War: Western Desert 1941 (London: Jonathan Cape, 1980), passim, and Jonathan Steinberg, All or Nothing: The Axis and Holocaust, 1941-1943 (New York: Routledge, 1990), pp. 15-25.

۴۴. این ارقام از پیپ می‌باشند:

Bombing to Win, pp. 245-55. In addition to Pape (chap. 8),

نگاه کنید به:

Craven and Cate, Army Air Forces, vol. 3, cahps. 20-22; Max Hastings, Bomber Command (New York: Touchstone, 1989); Ronald Schaffer, Wings of Judgement: American Bombing in World War II (Oxford: Oxford University Prdss, 1985), chaps. 4-5; and Charles Webster and Noble Frankland, The Strategic Air offensive against Germany, 1939-1945, vols. 1-4 (London: Her Majesty's Stationery Office, 1961).

۴۵. نگاه کنید به:

Earl R. Beck, Under the Bombs: The German Home Front, 1942-1945 (Lexington: University Press of Kentucky, 1986).

۴۶. نگاه کنید به:

Craven and Cate, Army Air Forces, vol. 2, sec. 4, and vol. 3, secs. 1, 2, 4-6; Haywood S. Hansell, Jr., The Strategic Air War against Germany and Japan: A Memoir (Washington, DC: Office of Air Force History, 1986), chaps. 2-3; Alfred C. Mierzejewski, The Collapse of the German War Economy, 1944-1945: Allied Air Power and the German National Railway (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1988); and USSBS, The Effects of Strategic Bombing on the German War Economy, European War Report 3 (Washington, DC: U.S. Government Printing Offica, October 1945).

۴۷. اوری تأکید می‌کند که جنگ هوایی، در شکست آلمان نازی با مجبور کردن هیتلر به برگرداندن منابع ارزشمند از جنگ زمینی علیه متفقین و خصوصاً ارتش سرخ، نقش کلیدی را بازی کرد. نگاه کنید به:

Overy, Why the Allies Won, pp. 20, 127-33.

به هرحال متفقین نیز مجبور بودند منابع زیادی را از جبهه جنگ زمینی بیرون کشیده به جنگ هوایی اختصاص دهند. نگاه کنید به:

General Marshall's Report: The Winning of the War in Europe and the Pacific, Biennial Report of the Chief of Staff of the United States Army to the Secretary of War, July 1, 1943, to June 1945 (New York: Simon and Schuster, 1945), pp. 101-7.

شواهدی مبنی‌براینکه متفقین منابع کمتری را نسبت به آلمانی‌ها برای جنگ هوایی اختصاص داده باشند، وجود ندارد. در حقیقت، من معتقدم مورد چشمگیری را که می‌توان ارائه داد این است که متفقین منابع بیشتری را نسبت به آلمانی‌ها به جنگ هوایی اختصاص دادند.

48. Craven and Cate, Army Air Forces, vol. 2, chaps. 13-17; kecskemeti, Strategic Surrender, chap. 4; Pape, Bombing to Win, pp. 344-45; Philip A. Smith, "Bombing to Surrender: The Contribution of Air Power to the Collapse of Italy, 1943," thesis, School of Advanced Airpower Studies, Air University, Maxwell Air Force Base,

AL, March 1997; and Peter Tompkins, Italy Betrayed (New York: Simon and Schuster, 1966).

۴۹. نیروهای هوایی متفق مشکلات ارتش ایتالیا را با حملات بازدارندگی علیه شبکه حمل‌ونقل که از نیروهای خط مقدمش حمایت می‌کرد، وخیم‌تر کردند.

۵۰. نگاه کنید به:

Craven and Cate, Army Air Froces, vol. 5, pp. 507-615; Hansell, Strategic Air War chaps. 4-6; and Schaffer, Wings of Judgement, chap. 6.

۵۱. نگاه کنید به:

Martin Caidin, A Torch to the Enemy: The Fire Raid on Tokyo (New York: Ballantine, 1960); Craven and Cate, Army Air Forces, Vol. 5, chaps. 1-5, 17-23; Schaffer, Wings of Judgement, chaps. 6-8; and Kenneth P. Werrell, Blankets of Fire: U.S. Bombers over Japan during World War II (Washington, DC: Smithsonian Institution Press, 1996).

۵۲. نهاد «ارزیابی بمب‌گذاری استراتژیک ایالات متحده» گزارش می‌دهد که مجموع حملات هوایی (عادی و هسته‌ای) تقریباً ۴۳ درصد تأسیسات از ۶۶ بزرگ‌ترین شهرهای ژاپن را خراب کردند، نزدیک به ۹۰۰ هزار غیرنظامی را کشتند و بیش از ۸/۵ میلیون نفر از مردم را مجبور به تخلیهٔ مناطق شهری نمودند.

USSBS, Japanese Morale, pp. 1-2.

دو شهر از این ۶۶ شهر (هیروشیما و ناکازاکی)، با بمب‌های اتمی ویران شدند نه با حملات عادی. در مجموع، تقریباً ۱۱۵ هزار غیرنظامی در دو حملهٔ هسته‌ای کشته شدند.

Pape, Bombing to Win, P. 105.

بمب آتش‌زا، همچنین تا حدودی به اقتصاد ژاپن صدمه وارد نمودند، اگرچه محاصره به‌طور مؤثر اقتصاد ژاپن را نابود کرده بود از وقتی که بمب‌افکن‌ها روی شهرهای ژاپن بمب‌های آتش‌زا ریختند.

53. Angelo Del Boca, The Ethiopian War, 1935-1941, trans. P. D. Cummins (Chicago: University of Chicago Press, 1969); J.F.C. Fuller, The First of the League Wars: Its Lessons and Omens (London: Eyre and Spottiswoode, 1936); and Thomas M. Coffey, Lion by the Tail: The Story of the Italian-Ethiopian War (London: Hamish Hamilton, 1974).

54. Takejiro Shiba, "Air Operations in the China Area, July 1937-August 1945," in Donald S. Detwiler and Charles B. Burdick, eds., War in Asia and the Pacific, 1937-1949, Vol. 9 (New Yorek: Garland, 1980), pp. 1-220; and H. J. Timperley, ed., Japanese Terror in China (New York: Modern Age, 1938), chaps. 6-7.

55. Mark Clodfelter, The Limits of Air Power: The American Bombing of North Vietnam (New York: Free Press, 1989), chaps. 2-4; and Pape, Bombing to Win, pp. 176-95.

56. Scott R. McMichael, Stumbling Bear: Soviet Military Performance in Afghanistan (London: Brassey's, 1991), chap.9; Denny R. Nelson, "Soviet Air Power Tactics and Weapons Used in Afghanistan," Air University Review, January-February 1985, pp. 31-44; Marek Sliwinski, "Afghanistan: The Decication of a People," Orbis 33, No. 1 (Winter 1989), pp. 39-56; and Edward B. Westermann, "The Limits of Soviet Airpower: The Bear versus the Mujahideen in Afghanistan, 1979-1989," thesis, School of Advanced Airpower Studies, Air University, Maxwell Air Force Base, AL, June 1997.

57. Eliot A. Cohen et al., Gulf War Air Power Survey, 5 vols. (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1993); and Pape, Bombing to Win, chap. 7.

عملیات بمب‌گذاری گسترده در عراق به عنوان اهداف در بغداد حمایت می‌شد و متفاوت از عملیاتی است که علیه دولت عراق و اهداف نظامی آن در کویت پی‌ریزی شد. عملیات بعدی تلفات عظیمی به ارتش عراق وارد آورد و به نیروهای زمینی ائتلاف کمک کرد تا در فوریه ۱۹۹۱ به پیروزی سریع و قاطعی نایل آیند.

۵۸. نتایج بررسی نیروی هوایی آمریکا در مورد اهداف فرماندهی عراق به شرح زیر است: نتیجه این عملیات به‌وضوح اهداف بلندپروازانه را تحقق می‌بخشید، اهدافی که از سوی برخی از افراد نیروی هوایی مطرح شده بود که بمباران در مقرهای فرماندهی (Leadership) یا CCC (فرماندهی، کنترل، ارتباطات) می‌توانست فشار کافی را به رژیم در جهت سرنگونی، ایجاد موانع ارتباطی میان نیروها و فرماندهان بغداد وارد آورد.

Thomas A. Keaney and Eliot A. Cohen, Gulf War Air Power Survey Summary Report (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1993), p. 70. Also see Pape, Bombing to Win, pp. 221-23, 226-40, 250-53.

59. Allen F. Chew, The White Death: The Epic of the Soviet-Finnish Winter War (East Lansing: Michigan State University Press, 1971), chap. 5; Eloise Engle and Lauiri Paananen, The Winter War: The Russo-Finnish Conflict, 1939-40 (New York: Scribner's, 1973), chaps. 3, 7, 8; and William R. Trotter, A Frozen Hell: The Russo-Finnish Winter War of 1939-1 940 (Chapel Hill, NC: Algonquin, 1991), chap. 15.

60. The best analysis of this case is Pape, Bombing to Win, chap. 5.

برای جزئیات بیشتر در مورد عملیات بمباران بنگرید به:

Conrad C. Crane, American Airpower Strategy in Korea, 1950-53 (Lawrence: University Press of Kansas, 2000); and Robert F. Futrell, The United States Air Force in Korea, 1950-53, rev. ed. (Washington, DC: Office of Air Force History, 1983).

61. Clodfelter, Limits of Air Power, chaps. 5-6; Pape, Bombing to Win, pp. 195-210.

62. John E. Mueller, "The Search for the `Breaking Point' in Vietnam: The Statistics of a Deadly Quarrel," International Studies Quarterly 24, No. 4 (December 1980), pp. 497-5 19.

۶۳. بهترین توصیف عملیات هوایی روی کوزوو در تحقیق رسمی نیروی هوایی آمریکا موجود می‌باشد. برای جزئیات بیشتر رجوع کنید به:

The Air War over Serbia: Aerospace Power in Operation Allied Force, Initial Report (Washington, DC: U.S. Air Force, 2001).

نیروهای هوایی ناتو نیز در تابستان ۱۹۹۵ به نیروهای زمینی یوگسلاوی حمله کردند اما این عملیات یک عملیات بمباران استراتژیک نبود. بنگرید به:

Robert C. Owen, ed., Deliberate Force: A Case Study in Effective Air Campaigning (Maxwell Air Force Base, AL: Air University Press, January 2000).

۶۴. مهمترین منابع مرجع در این خصوص عبارتند از:

Daniel A. Byman and Matthew C. Waxman. "Kosovo and the Great Air Power Debate." International Security 24, No. 4 (Spring 2000), pp. 5-38; Ivo H. Daalder and Michael E. O'Hanlon, Winning Ugly. N4TO's War to Save Kosovo (Washington, DC: Brookings Institution Press, 2000); Doyle McManus, "Clinton's Massive Ground Invasion That Almost Was; Yugoslavia: After 71 Days of Air War, White House Had in Place a Memo to Send in 175,000 NATO Troops," Los Angeles Times, June 9, 2000; and Barry R Posen The War for Kosovo: Serbia's Political-

Military Strategy," International Security 24, No. 4 (Spring 2000), pp. 39-84.
65. William H. Arkin, "Smart Bombs, Dumb Targeting?" Bulletin of the Atomic Scientists 56, No. 3 (May-June 2000), p. 49.

دولت یوگسلاوی ادعا می‌کند که تعداد غیرنظامیان کشته شده ۲۰۰۰ نفر بوده است.

66. Pape, Bombing to Win, pp. 21-27; Stephen T. Hosmer, Psychological Effects of U.S. Air Operations in Four Wars, Lessons for U.S. Commanders, RAND Report MR-576-AF (Santa Monica, CA: RAND Corporation, 1996); and Irving L. Janis, Air War and Emotional Stress: Psychological Studies of Bombing and Civilian Defense (New York: McGraw-Hill, 1951).

۶۷. شواهد در اذهان عمومی دال بر این است که در یوگسلاوی راهبرد قتل گسترده علیه این کشور در سال ۱۹۹۹ اعمال شد. خصوصاً در برخی از اهداف ناتو (ایستگاه‌های تلویزیون، منزل میلوشویچ، ساختمان‌های مهم دولتی، مقرهای احزاب و مراکز مهم تجاری و نظامی) این امر به وضوح دیده می‌شود. هدف این راهبرد یا کشتن میلوشویچ یا سرنگونی وی از طریق کودتا بود. شواهدی مبنی بر اینکه این راهبرد چقدر مؤثر بوده در دسترسی نیست.

68. See Pape, Bombing to Win, pp. 79-86.
69. See Beck, Under the Bombs; Jeffrey Herf, Divided Memory: The Nazi Past in the Two Germanys (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1997); and Ian Kershaw, The 'Hitler Myth': Image and Reality in the Third Reich (Oxford: Oxford University Press, 1987).

۷۰. در مورد این موضوع کلی رجوع شود به:

Kennedy, British Naval Mastery, chap. 7; Robert W. Komer, Maritime Strategy or Coalition Defense (Cambridge, MA: Abt Books, 1984); Halford J. Mackinder, "The Geographical Pivot of History," Geographical Journal 23, No. 4 (April 1904), pp. 421-37; Halford J. Mackinder, Democratic Ideals and Reality: A Study in the Politics of Reconstruction (New York: Henry Holt, 1919); and Martin Wight, Power Politics, eds. Hedley Bull and Carsten Holbraad (New York: Holmes and Meier, 1978), chap. 6.

۷۱. کوربت در مورد نبرد ترافالگار اینگونه اظهار می‌دارد: از نظر پذیرش جهانی نبرد ترافالگار به‌عنوان یکی از مهمترین نبردهای جهان طبقه‌بندی می‌شود. تا به‌حال هیچ‌یک از نبردهای بزرگ به مانند این نبرد خالی از دستاورد زودهنگام نبوده‌اند. این نبرد به یک دستاورد پیروزمندانه و عملیات پیچیده و ماهرانه دریایی انجامید اما به همان اندازه که گسترده و مهم بود به همان اندازه نیز خالی از دستاورد بود که بندرت فهمیده شد. این نبرد تسلط انگلستان را بر دریاها فراهم کرد اما ناپلئون را نیز دیکتاتور اروپا ساخت. این نبرد آنقدر نامفهوم بود که برای ابطال آن درپی ساختن افسانه‌ای مبنی بر اینکه «این نبرد انگلستان را از مورد حمله قرار گرفتن نجات داد» برآمدند.

Julian S. Corbett, The Campaign of Trafalgar (London: Longmans, Green, 1910), p. 408. Also see Edward Ingram, "Illusions of Victory: The Nile, Copenhagen, and Trafalgar Revisited," Military Affairs 48, No. 3 (July 1984), pp. 140-43.

۷۲. برآورد من این است که ۲۴ میلیون از مردم شوروی در جنگ علیه آلمان‌ها کشته شدند از این تعداد ۱۶ میلیون غیرنظامی و ۸ میلیون نفر نظامی بودند. از میان ۸ میلیون نظامی ۳/۳ میلیون زندانی‌های جنگی بودند که در اسارت مردند؛ بقیه ۴/۷ میلیون نفر دیگر یا در جنگ و یا در اثر زخم‌های جنگی مردند. منابع معتبری که در این زمینه می‌توان به آنها رجوع کرد عبارتند از:

Edwin Bacon, "Soviet Military Losses in World War II," Journal of Slavic Military

Studies 6, No. 4 (December 1993), pp. 613-33; Michael Ellman and S. Maksudov, "Soviet Deaths in the Great Patriotic War: A Note," Europe-Asia Studies 46, No. 4 (1994), pp. 67 1-80; Mark Harrison, Accounting for War: Soviet Production, Employment, and the Defence Burden, 1941-1 945 (Cambridge: Cambridge University Press, 1996), pp. 159-61; and Gerhard Hirschfeld, ed., The Policies of Genocide: Jews and Soviet Prisoners of War in Nazi Germany (Boston: Allen and Unwin, 1986), chaps. 1-2. For evidence that the ratio of German casualties between the eastern front and other fronts was probably greater than 3:1, see Jonathan R. Adelman, Prelude to the Cold War: The Tsarist, Soviet, and U.S. Armies in the 71,vo World Wars (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1988), pp. 128-29, 171-73; and David M. Glantz and Jonathan M. House, When Titans Clashed: How the Red Army Stopped Hitler (Lawrence: University Press of Kansas, 1995), p. 284.

73. See Lincoln Li, The Japanese Army in North China, 1937-1941: Problems of Political and Economic Control (Oxford: Oxford University Press, 1975).

74. See Potter and Nimitz, Sea Power, chap. 19; and the works cited in Chapter 6, note 18 of this book.

۷۵. «استراتژی دریایی» دولت ریگان شامل برنامه‌هایی جهت استفاده از نیروی دریایی ایالات متحده در جهت تأثیرگذاری روی وقایع در جبهه مرکزی بود، اما هدف اصلی این عملیات‌ها تغییر موازنه هسته‌ای استراتژیک علیه شوروی بود بنگرید به:

John J. Mearsheimer, "A Strategic Misstep: The Maritime Strategy and Deterrence in Europe," International Security 11, No. 2 (Fall 1986), pp. 3-57; and Barry R. Posen, Inadvertent Escalation: Conventional War and Nuclear Risks (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1991), chaps. 4-5.

۷۶. اکثر استراتژیست‌های مهم مسائل نیروی دریایی این نکته را به اجماع قبول دارند. برای مثال، آدام هربرت ریچمون یکی از متفکرین امور دریایی در نیمهٔ اول قرن بیستم می‌نویسد: حمله ازطرف دریا توسط یک قدرت بزرگ و مدرن نظامی ممکن است مطرح نشود حتی اگر موانعی در دریا وجود نداشته باشد. بنگرید به:

Herbert Richmond, Sea Power in the Modern World (London: G. Bell 1934), p. 173.

۷۷. مشکل اعمال قدرت در قبال حجم بزرگی از آب، فقط مشکل اجرای عملیات از فاصلهٔ دور نیست. موضوع اساسی حرکت نیروهای نظامی از روی آب و پیاده شدن آنها در خشکی می‌باشد. یک قدرت بزرگ که بواسطهٔ آب از دشمن منفک می‌باشد به لحاظ سرزمین گسترده و ممتد قادر به تسلط بر خاک دشمن است و نیروی هوایی و ارتش خود را به سوی مرزهای حریف گسیل می‌دارد و می‌تواند تهاجم گستردهٔ زمینی نماید.

(مدنظر داشته باشید که چطور ناپلئون دولت‌های مختلف جدا شده از روسیه را در اوایل سال‌های ۱۸۰۰ تصرف نمود و در سال ۱۸۱۲ با ارتشی وسیع به روسیه هجوم آورد).

قدرت‌های بزرگ نمی‌توانند فاتح و اشغال‌کننده دریا باشند. همان‌گونه که کوربت اظهار می‌دارد «دریا مستعد مالکیت نیست» شما می‌توانید ارتشتان را متقاعد به این نمایید که تسلط بر دریا به معنی تسلط بر قلمرو دشمن است.

Corbett, Principles of Maritime Strategy, p. 93.

ناپلئون نتوانست کانال مانش را اشغال کند و سربازانی را در آن مستقر نماید که این امر توضیح می‌دهد چرا نتوانست انگلستان را تسخیر کند. بنابراین نیروی دریایی مجبور به انتقال ارتش از راه دریا می‌شود تا ضربهٔ سنگینی به دشمن وارد کند. اما نیروهای دریایی معمولاً نمی‌توانند عملیات انتقال نیروهای عظیم و قدرتمند ارتش را به داخل خاک دشمن اجرا کنند. بنابراین قدرت تهاجمی نیروهای ضربتی دریایی شدیداً محدود است.

See Piers Mackesy (1793-18 15), "Problems of an Amphibious Power: Britain against France," Naval War College Review 30, No. 4 (Spring 1978), pp. 18-21.

همچنین ببینید:

Richard Harding, "Sailors and Gentlemen of Parade: Some Professional and Technical Problems Concerning the Conduct of Combined Operations in the Eighteenth Century," Historical Journal 32, No. 1 (Spring 1978), pp. 35-55; and Potter and Nimitz, Sea Power, p. 67.

۷۹. از سوی دیگر، حمله در جنگ قدرت‌های بزرگ در عصر جنگ‌های دریایی معمول بود. برای مثال، بریتانیا چهار حمله علیه شهرهای بندری فرانسه در ۱۷۷۸ طی هفت سال انجام داد.

See Potter and Nimitz, Sea Power, p. 53.

Looking at Lisbon (1589), Cadiz (1595 and 1626), Brest (1696), Toulon (1707), Lorient (1746), Rochefort (1757), and Walcheren (1809), Michael Howard sees "an almost unbroken record of expensive and humiliating failures." Howard, British Way in Warfare, p. 19.

حتی حملات موفق هم تأثیر کمی روی موازنه قوا داشته‌اند.

۸۰. برای درک میزان تأثیر صنعتی شدن کشور بر نیروی دریایی بنگرید به کتاب برنارد برودی:

Sea Power in the Machine Age, 2d ed. (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1943); Karl Lautenschlager, "Technology and the Evolution of Naval Warfare," International Security 8, No. 2 (Fall 1983), pp. 3-5 1; and Potter and Nimitz, See Power, Chaps. 12-18.

۸۱. به نقل از Brodie , در مبحث مربوط به قدرت دریایی.

۸۲. برای اطلاعات بیشتر در مورد تأثیر راه‌آهن بر جنگ بنگرید به:

Arden Bucholz, Moltke, Schlieffen, and Prussian War Planning (New York: Berg, 1991); Edwin A. Pratt, The Rise of Rail-Power in War and Conquest, 1833-1914 (London: P. 5. King, 1915); Dennis E. Showalter, Railroads and Rifles: Soldiers, Technology, and the Unification of Germany (Hamden, CT: Archon, 1975); George Edgar Turner, Victory Rode the Rails.

83. See Arthur Hezlet, Aircraft and Sea Power (New York: Stein and Day, 1970); and Norman Polmar, Aircraft Carriers: A Graphic History of Carrier Aviation and its Influence on World Events (Garden City, NY: Doubleday, 1969).

84. See USSBS, Air Campaigns of the Pacific War, Pacific War Report 71a (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, July 1947), sec. 10.

85. I.C.B. Dear, ed., The Oxford Companion to World War II (Oxford: Oxford University Press, 1995), pp. 46-50. Also see B. B. Schofield, The Arctic Convoys (London: Macdonald and Jane's, 1977); and Richard Woodman, The Arctic Convoys, 1941-1 945 (London: John Murray, 1994).

۸۶. درمورد اینکه چگونه و چطور زیردریایی‌ها بر جنگ اثر گذاشتند بنگرید به:

Arthur Hezlet, The Submarine and Sea Power (London: Peter Davies, 1967); and Karl Lautenschlager, "The Submarine in Naval Warfare, 1901-2001," International Security 11, No. 3 (Winter 1986-87), pp. 94-140.

87. Halpern, Naval History of World War I, p. 48.

۸۸. برای مطالعه مباحث کلی راجع به مین‌های دریایی و اینکه چطور در نتیجهٔ جنگ اثر می‌گذارند رجوع کنید به:

Gregory K. Hartmann and Scott C. Truver, Weapons That Wait: Mine Warfare in

the U.S. Navy, 2d ed. (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1991).
89. Hartmann and Truver, Weapons That Wait, p. 15.
90. See U.S. Department of Defense, Conduct of the Persian Gulf War, Final Report to Congress (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, April 1992), chap. 7; and Michael R. Gordon and Bernard E. Trainor, The Generals' War: The Inside Story of the Conflict in the Gulf (Boston, MA: Little, Brown, 1995), pp. 292-94, 343-45, 368-69.

۹۱. برای توضیح راهبرد بریتانیا علیه فرانسه طی جنگ‌های ناپلئون پیرز ماکزی در این باره می‌نویسد: هیچ‌گونه عملیات پیاده شدن در خشکی در اروپای غربی نمی‌توانست صورت گیرد مگر اینکه جنگی در جبهه شرقی وجود می‌داشت تا نیروهای اصلی فرانسه را زمین‌گیر کند. بنگرید به کتاب ماکیزی:

Mackesy, "Problems of an Amphibious Power", p. 21.

۹۲. تلاش ژاپنی‌ها برای انتقال نیروی خود به فیلیپین در اواخر سال ۱۹۴۴ از زمانی‌که ایالات متحده آمریکا به آسمان اقیانوس آرام تسلط داشت نشان می‌دهد هنگامی‌که کسی بر حریم هوایی خود مسلط نباشد چه اتفاقی بر سر نیروهای دریایی‌اش می‌افتد. بنگرید به:

M. Hamlin Cannon, Leyte: The Return to the Philippines (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1954)

البته اعزام نیروی دریایی باید تحت نظر انجام شود. برای مطالعهٔ اهمیت کنترل عملیات آبی - خاکی بنگرید به:

P. H. Colomb, Naval Warfare: its Ruling Principles and Practice Historically Treated (London: W. H. Allen, 1891), chaps. 11-18.
93. See Alfred Vagts, Landing Operations: Strategy, Psychology, Tactics, Politics, from Antiquity to 1945 (Harrisburg, PA: Military Service Publishing Company, 1946)
94. Corbett, Principles of Maritime Strategy, p. 98.
95. Quoted in Kennedy, British Naval Mastery, p. 201.
96. See Mearsheimer, "A Strategic Misstep," pp. 25-27.

۹۷. درمورد توصیف نقشه‌های جنگی آمریکا در فاصله زمانی سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۴۵ «استیون رز» می‌نویسد که طرح‌های اولیه آمریکایی‌ها برای جنگ طرح‌های نهایی فرض می‌شدند، برخلاف گمانه‌های ارتش سرخ امید چندانی برای موفقیت یک حمله مستقیم نبود.

Steven Ross, American War Plans, 1945-1 950 (New York: Garland, 1988), pp. 152-53.
98. See Piers Mackesy, Statesmen at War: The Strategy of Overthrow, 1798-1799 (New York: Longman, 1974); and A. B. Rodger, The War of the Second Coalition, 1798 to 1801:A Strategic Commentary (Oxford: Clarendon, 1964).
99. See David Gates, The Spanish Ulcer: A History of the Peninsular War (New York: Norton, 1986), chaps. 5-7; and Michael Glover, The Peninsular War, 1807-1814: A Concise Military History (Hamden, CT: Archon, 1974), chaps. 4-6.

۱۰۰. بریتانیا برخی از نیروهای خود را جهت اطمینان بیشتر در پرتقال نگاه داشته بود که بدنبال حمله انگلیس این نیروها توانایی حفظ حاکمیت را داشته باشند. نیروی دریایی انگلیس در آوریل ۱۸۰۹ نیروهای ذخیره بیشتری به کشور دوست (پرتقال) فرستاد و این نیروها تحت فرمان لرد ویلینگتون نقش مهمی در پیروزی در جنگ در شبه جزیره ایبری داشتند.

101. See Piers Mackesy, British Victory in Egypt, 1801: The End of Napoleon's Conquest (London: Routledge, 1995); Potter and Nimitz, Sea Power, chap. 7; and Rodger, War of the Second Coalition, chaps. 1-9, esp.

فرانسه و انگلیس در جریان انقلاب فرانسه هدایت‌کننده چندین عملیات زمینی ـ دریایی در West Indie بودند.
رجوع شود به:

Michael Duffy, Soldiers, Sugar, and Seapower: The British Expeditions to the West Indies and the War against Revolutionary France (Oxford: Clarendon, 1987)

۱۰۲. در بین بهترین آثار راجع به جنگ‌های کریمه کار Winfried Baumgart از همه حائز اهمیت‌تر است.

The Crimean War, 1853-1 856 (London: Arnold, 1999); John S. Curtiss, Russia's Crimean War (Durham, NC: Duke University Press, 1979); David M. Goldf rank, The Origins of the Crimean War (New York: Longman, 1994);

۱۰۳. آمارها و ارقام این پاراگراف مربوط به potter و Nimitz هستند. (قدرت دریا و شکاف باریک)

"Soldiers, Strategy and Sebastopol," Historical Journal 21, No. 2 (June 1978), p. 321.

104. Quoted in Vagts, Landing Operations, p. 411.

105. Among the best works on Gailipoli are C. F. Aspinall-Oglander, Military Operations: Gallipoli, 2vols., Official British History of World War I (London: Heinemann, 1929); Robert R. James, Gallipoli (London: B. T. Batsford, 1965); and Michael Hickey, Gallipoli (London: John Murray, 1995).

روسیه نیز چندین عملیات زمینی ـ دریایی را در مقیاس کوچک‌تر علیه ترک‌ها در دریای سیاه انجام داد. بنگرید به:

See Halpern, Naval History of World War I, pp. 2 38-46.

۱۰۶. دو عملیات مشهور دریایی ـ زمینی دیگر در اروپا به‌طور مستقیم علیه سرزمین یک قدرت بزرگ نبودند.

آلمان در آوریل ۱۹۴۰ نروژ (یک قدرت کوچک) را با تاخت و تازش اشغال کرد و سربازان آمریکایی با موفقیت در نوامبر ۱۹۴۲ اقدام به یورش دریایی علیه شمال آفریقا (تحت کنترل فرانسه) نمودند.

فرانسه که از آلمان نازی در بهار ۱۹۴۰ به‌طور قطعی شکست خورد یک دولت دارای حاکمیت نبود و قدرت بزرگ در ۱۹۴۲ محسوب نمی‌شد. در مورد نروژ رجوع شود به کار جک آدامز:

The Doomed Expedition: The Norwegian Campaign of 1940 (London: Leo Cooper, 1989); and Maurice Harvey, Scandinavian Misadventure (Thrnbridge Wells, UK: Speilmount, 1990). On North Africa, see George F. Howe, Northwest Africa: Seizing the Initiative in the West (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1991)

علاوه بر آن، آلمان و بویژه اتحاد جماهیر شوروی اقدام به عملیات زمینی - دریایی بسیار با مقایس کوچک کردند در سرزمین‌هایی که بوسیلهٔ طرف مقابل در سواحل بالتیک و دریای سیاه کنترل می‌شدند. بنگرید به:

W. I. Atschkassow, "Landing Operations of the Soviet Naval Fleet during World War Two," in Merrill L. Bartlett, ed., Assault from the Sea: Essays on the History of Amphibious Warfare (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1983), pp. 299-307; and "Baltic Sea Operations," and "Black Sea Operations," in Dear, ed., Oxford Companion to World War II, pp. 106-8, 135-36.

تخمین زده می‌شود که اتحاد جماهیر شوروی ۱۱۳ عملیات آب - خاکی را در خلال سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ انجام داده است. بنگرید به:

Atschkassow, “Landing Opelations,”, p. 299

این نیروها هر چند اشتباهات زیادی داشتند اما مهمتر اینکه اینها عملیات‌هایی بودند که در حواشی جبهه بین آلمانی‌ها و ارتش سرخ در می‌گرفت. نهایتاً تأثیر کمی روی نتیجه جنگ داشتند. سرانجام شوروی‌ها در ۱۹۴۴ دو عملیات کوچک زمینی - دریایی علیه سرزمین فنلاند انجام دادند. یکی از آنها شکست خورد. بنگرید به:

See Waldemar Erfurth, The Last Finnish War (Washington, DC: University Publications of America, 1979), p. 190.
107. On Sicily, see Albert N. Garland and Howard M. Smyth, Sicily and the Surrender of Italy (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1965), chaps. 1-10. On the Italian mainland, see Martin Blumenson, Salerno to Cassino (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1969), chaps. 1-9.
108. Oil Anzio, see Blumenson, Salerno to Cassino, chaps. 17-18, 20, 22, 24.
109. On Normandy, see Gordon A. Harrison, Cross-Channel Attack (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1951). On southern France, see Jeffrey J. Clarke and Robert R. Smith, Riviera to the Rhine (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1993), chaps. 1-7.
۱۱۰. هنگامی‌که نیروهای متفقین در اواسط ۱۹۴۳ به سیسیل حمله بردند ایتالیا هنوز یک قدرت بزرگ بود و نیروهای ایتالیا نیز همانند نیروهای آلمانی در این جزیره مستقر بودند. اما همان‌گونه که یادآور شدیم ارتش ایتالیا توانایی جنگ جدی راعلیه متفقین نداشت. در حقیقت، ارتش آلمان مسئولیت دفاع ایتالیا را در زمان عملیات سیسیل عهده‌دار بود. ایتالیا به هنگام ورود متفقین به کشور ایتالیا و آنیزو از جنگ خارج شده بود.
111. See Paul Kennedy, Pacific Onslaught: 7th December 1941-7th February 1943 (New York: Ballantine, 1972); and H. R Willmott, Empires in the Balance: Japanese and Allied Pacific Strategies to April 1942 (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1982).
112. Hezlet, Aircraft and Sea Power, chap. 8; Isely and Crowl, U.S. Marines and Amphibious War, pp. 74, 79; and Hans G. Von Lehmann, "Japanese Landing Operations in World War II," in Bartlett, ed., Assault from the Sea, pp. 195-201.
113. "Major U.S. Amphibious Operations-World War II," memorandum, U.S. Army Center of Military History, Washingion, DC, December 15, 1 960.
هریک از پنجاه و دو نیروی تهاجمی حداقل به اندازه یک گروه هنگ جنگی بودند. عملیات‌های واحدهای کوچک‌تر در نظر گرفته نشده‌اند. همچنین ارتش استرالیا چندین عملیات زمینی ـ دریایی علیه نیروهای ژاپنی در بورنئو انجام داد. این جنگ‌های پاکسازی کاملاً موفق عمل کردند چون تهاجمات دریایی آمریکا به اهداف خود رسیدند. بنگرید به:
Peter Dennis et al., The Oxford Companion to Australian Military History (Oxford: Oxford University Press, 1995), pp. 109-16.
114. USSBS, Air Campaigns of the Pacific War, p. 19.
۱۱۵. دو مورد گوادال کانال و فیلیپین از مهمترین مستثنی‌های این قانون بودند. بنگرید به:
See George W. Garand and Truman R. Strobridge, Western Pacific Operations: History of U.S. Marine Corps Operations in World War II, vol. 4 (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1971), pp. 320-21; and Isely and Crowl, U.S. Marines and Amphibious War, p. 588.
116. USSBS, Air Campaigns of the Pacific War, p. 61.
۱۱۷. در میان بهترین تحقیقات انجام شده در مورد این جنگ می‌توان اشاره کرد به:
Paul S. Dull, A Battle History office Imperial .Japanese Navy, 1941-1945 (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1978); Isely and Crowl, U.S. Marines and Amphibious War; Potter and Nimitz, Sea Power, chaps. 35-43; and Ronald H. Spector, Eagle against the Sun: The American War with Japan (New York: Free Press, 1985).
۱۱۸. در مورد فاصله اقتصادی بین ژاپن و آمریکا جدول شماره ۲ـ۶ را ببینید.

Adelman, Prelude, pp. 139, 202-3; and Jonathan R. Adelman, Revolution, Armies, and War: A Political History (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1985), pp. 130-31.

۱۱۹. در اواسط سال ۱۹۴۵ در حدود دو میلیون سرباز در ارتش ژاپن خدمت می‌کردند.

Dear, ed., Oxford Campanion to world war II, p. 623.

دریک زمان مشخص، تقریباً ۹۰۰،۰۰۰ هزار سرباز ژاپنی در چین بودند و ۲۵۰،۰۰۰ نفر در کره و ۷۵۰،۰۰۰ نفر در منچوری و ۶۰۰،۰۰۰ نفر در جنوب شرقی آسیا بودند. به نقل از:

Adelman, Revolution, p. 147; Saburo Hayashi and Alvin D. Coox, Kogun: The Japanese Army in the Pacific War (Quantico, VA: Marine Corps Association, 1959), p. 173; and Douglas J. MacEachin, The Final Months of the War with Japan: Signals Intelligence, U.S. Invasion Planning, and the A-Bomb Decision (Langley, VA: Center for the Study of Intelligence, Central Intelligence Agency, December 1998).

۱۲۰. نیروهای تهاجمی آمریکا اگرچه ژاپن را فتح کردند اما بدون شک با سوانح زیادی روبرو شدند بنگرید به:

Frank, Downfall, and MacEachin, Final Mounths.

۱۲۱. ممکن است قدرت‌های جزیره‌ای درصورتی‌که حریف نیروهای خود را در زمین و یا حیات خلوت این قدرت استقرار داده باشد از همان‌جا مورد حمله قرار گیرند. در فصل بعد در مورد قدرت‌های جزیره‌ای و نگرانی‌های آنان بیشتر بحث خواهد شد.

122. See Frank J. McLynn, Invasion: From the Armada to Hitler, 1588-1 945 (London: Routledge and Kegan Paul, 1987); and Herbert W. Richmond, The Invasion of Britain: An Account of Plans, Attempts and Counter-measures from 1586 to 1918 (London: Methuen, 1941).

123. See Felipe Fernández-Armesto, The Spanish Armada: The Experience of War in 1588 (Oxford: Oxford University Press, 1988); Cohn Martin and Geoffrey Parker, The Spanish Armada (London: Harnish Hamilton, 1988); Garrett Mattingly, The Armada (Boston: Houghton Mifflin, 1959); and David Howarth, The Voyage of the Armada: The Spanish Story (New York: Viking, 1981).

124. On Napoleon, see Richard Glover, Britain at Bay: Defence against Bonaparte, 1803-14 (London: Allen and Unwin, 1973); J. Holland Rose and A. M. Broadley, Dumouriez and the Defence of England against Napoleon (New York: John Lane, 1909); and H.F.B. Wheeler and A. M. Broa'dley, Napoleon and the Invasion of England: The Story of the Great Terror (New York: John Lane, 1908). On Hitler, see Frank Davis, "Sea Lion: The German Plan to Invade Britain, 1940," in Bartlett, ed., Assault from the Sea, pp. 228-3 5; Egher Kieser, Hitler on the Doorstep, Operation 'Sea Lion': The German Plan to Invade Britain, 1940, trans. Helmut Bogler (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1997); and Peter Schenk, Invasion of England 1940: The Planning of Operation Sealion, trans. Kathleen Bunten (London: Conway Maritime Press, 1990).

۱۲۵. ژنرال «هانس ون سیکت» یکی از افسران برجسته آلمان در سال ۱۹۱۶ یادآور شد که «ما نمی‌توانیم به آمریکا حمله کنیم و تا زمانی که تکنولوژی جدید فراهم نسازیم حمله به انگلستان نیز مقدور نیست.

Quoted in Vagts, Landing Operation, p. 506.

۱۲۶. انگلستان، طرحی را برای حمله به آمریکا در اواخر سال ۱۸۹۰ آماده کرد اما اجرای این نقشه به وقوع نپیوست.

Aaron Friedberg, The Weary Titan: Britain and the Experience of Relative Decline, 1895-1905 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1988), pp. 162-65.

۱۲۷. همان‌گونه که اشاره شد نیروهای متفق به شمال غربی فرانسه در ژوئن ۱۹۴۴ و جنوبی‌ترین قسمت فرانسه در آگوست ۱۹۴۴ حمله کردند. اما فرانسه یک دولت دارای حاکمیت در آن زمان به حساب نمی‌آمد بلکه قسمتی از امپراطوری نازی محسوب می‌شد.

۱۲۸. در این تحلیل به یک نکته مهم اشاره نشده است. در سال‌های آخر جنگ جهانی اول، انگلستان، کانادا، فرانسه، ایتالیا، ژاپن و آمریکا، سربازانی را در کشور تازه تأسیس جماهیر شوروی مستقر کردند. در آرچانگل (۲ آگوست ۱۹۱۸)، باکو (۴ آگوست ۱۹۱۸)، مورمانسک (۶ مارس و ۲۳ ژانویه ۱۹۱۸) و ولادیوستوک (۵ آوریل و ۳ آگوست ۱۹۱۸) این سربازان سرانجام به جنگ و نبرد در مقابل بلشویک‌ها پرداختند. این موضوع بی‌ربط است. چراکه ورود متفقین به شوروی یک تهاجم نبود. شوروی توسط آلمان در آستانهٔ شکست و درگیر جنگ داخلی بود، در نهایت، ارتش بلشویک با ورود نیروهای متفقین مخالفت نکرد و در حقیقت نیروهای متفقین در باکو و آرچانگل مورد استقبال قرار گرفتند. بنگرید به:

John Swettenham, Allied Intervention in Russia, 1918-1919 (Toronto: Ryerson, 1967); and Richard H. Uliman, Intervention and the War (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1961).

See William Daugherty, Barbara Levi, and Frank von Hippel, "The Consequences of `Limited' Nuclear Attacks on the United States," International Security 10, No.4 (Spring 1986), pp. 3-45; and Arthur M. Katz, Life after Nuclear War: The Economic and Social Impacts of Nuclear Attacks on the United States (Cambridge.. MA: Ballinger, 1982).

۱۳۰. پس از شنیدن خلاصه گزارش «فرماندهی هوایی استراتژیک» Strategic Air Command (SAC) یکی از افسران نیروی دریایی آمریکا از این عبارات برای توضیح کارایی SAC در جریان جنگ با روسیه استفاده کرد. بنگرید به:

David Alan Rosenberg, "A Spoking Radiating Ruin at the End of Two Hours': Documents on American Plans for Nuclear War with the Soviet Union, 1954-1955," International Security, No.3 (Winter 1981-82), pp. 11-25.

131. Herman Kahn coined the phrase "splendid first strike," which is synonymous with a disarming first strike. See Kahn's On Thermonuclear War: Three Lectures and Several Suggestions, 2d ed. (New York: Free Press, 1 969), pp. 36-37.

132. See Charles L. Glaser, Analyzing Strategic Nuclear Policy (Princeton, NJ Princeton University Press, 1990), chap. 5.

133. See Benjamin Frankel, "The Brooding Shadow: Systemic Incentives and Nuclear Weapons Proliferation," Security Studies 2, Nos. 3-4 (Spring-Summer 1993), pp. 37-78; and Bradley A. Thayer, "The Causes of Nuclear Proliferation and the Utility of the Nuclear Nonproliferation Regime," Security Studies 4, No. 3 (Spring 1995), pp. 463-519.

134. See Harry R. Borowski, A Hollow Threat: Strategic Air power and Containment before Korea (Westport, CT: Greenwood, 1982); David A. Rosenberg, "The Origins of Overkill: Nuclear Weapons and American Strategy, 1945-1960," International Security7, No.4 (Spring 1983), pp. 14-18; and Ross, American War Plans, passim, esp. pp. 12-15. A yearly inventory of the superpowers' nuclear arsenals for the entire Cold War can be found in Robert S. Norris and William M. Arkin, "Nuclear Notebook: Estimated U.S. and Soviet Russian Nuclear Stockpile, 1945-94," Bulletin of the Atomic Scientists 50, No. 6 (November-December 1994), p. 59. Also see Robert S. Norris and William M. Arkin, "Global Nuclear Stockpiles,

1945-2000," Bulletin of the Atomic Scientists 56, No. 2 (March-April 2000), p. 79.

۱۳۵. طی جنگ سرد، بسیاری از کارشناسان اظهار می‌داشتند که دستیابی بـه برتـری هـسته‌ای حتـی در دنیـای MAD نیز امکان‌پذیر است. خصوصاً اینکه برخی معتقد بودند که می‌توان با حریف جنگ‌های هسته‌ای محـدودی نیز داشت. سلاح‌های هسته‌ای به‌گونه‌ای طراحی شده‌اند که غیر از شهرها می‌توانند سلاح‌های هسته‌ای دیگر را نیز نابود کنند. از سوی دیگر، هر ابرقدرتی در تلاش است تا تلفات غیرنظامیان را به حداقل برساند. ابرقدرتی که بتواند پس از تبادلات هسته‌ای محدود ظهور کند برنده خواهد بود، چراکه بیشتر از حریف از اهرم اجبار بهره برده است.
See Cohn S. Gray, "Nuclear Strategy: A Case for a Theory of Victory," International Security 4, No. 1 (Summer 1979), pp. 54-87; and Paul Nitze, "Deterring Our Deterrent," Foreign Policy, No. 25 (Winter 1976-77), pp. 195-210.

گزینه‌های هسته‌ای محدود به دو دلیل مهم هستند: اول اینکه جنگ محدود هسته‌ای بدین معنی نیست که جنگ محدود خواهد ماند. تخریب هر دو طرف بسیار زیاد خواهد بود و مشکل است بتوان حمله محدود را از حمله کامل تشخیص داد. علاوه‌بر آن، راجع به سلسله مراتب دستوری در جنگ‌های هسته‌ای زیاد نمی‌دانـیم؛ خـصوصاً اینکـه چگونه فرمان و سیستم کنترل در حمله هسته‌ای عمل می‌کنند. دوماً همان‌گونه که در مثال مـشخص اسـت اگـر امکان یک جنگ هسته‌ای محدود با سوانح و پیامدهای کم وجود داشته باشد طرفی که حتی قابلیـت ضدضـربه‌ای بالاتری دارد هم به پیروزی نخواهد رسید فرض کنید که شوروی در بین ابرقدرت‌هـا بیـشترین تـوان هـسته‌ای را داشت، شوروی صاحب ۵۰۰ کلاهک هسته‌ای بود و آمریکا هیچ نداشت. در این فرایند، در هر دو کشور ۵۰۰،۰۰۰ نفر تلفات دارد و تخریب دو طرف نیز خواهد بود. در این شرایط، شوروی‌ها پیروزند اما این پیروزی بی‌معنی اسـت چراکه هدفی در آمریکا نمانده است که شوروی بتواند ۵۰۰ اسلحه هسته‌ای خود را روی آن امتحان کند (منظور از اهداف، اهداف هسته‌ای می‌باشد) مگر اینکه تسلیحات خود را در شهرها و مناطقی مصرف کند که از تخریـب آنهـا مطمئن باشد. به‌طور خلاصه، در جریان جنگ محدود هسته‌ای دوطرف ضرر می‌کنند. برای اطلاعات بیشتر بنگرید به:

Glaser, Analyzing Strategic Nuclear Policy, chap. 7; and Robert Jervis, "Why Nuclear Superiority Doesn't Matter," Political Science Quarterly 94, No. 4 (Winter 1979-80), pp. 617-33.

136. Robert S. McNamara, "The Military Role of Nuclear Weapons: Perceptions and Misperceptions," Foreign Affairs 62, No. 1 (Fall 1983), p. 79.

۱۳۷. این نظر که ثبات شدید در سطح هسته‌ای اجازه بـی‌ثبـاتی در سـطح متعـارف را مـی‌دهـد را تحـت عنـوان «تناقض ثبات ـ بی‌ثباتی» نام می‌برند. بنگرید به:

Glenn H. Snyder, "The Balance of Power and the Balance of Terror," in Paul Seabury, ed., Balance of Power (San Francisco: Chandler, 1965), pp. 184-201. Also see Robert Jervis, The Meaning of the Nuclear Revolution: Statecraft and the Prospect of Armageddon (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1989), pp. 19-22.

138. On accidental nuclear escalation, see Bruce G. Blair, The Logic of Accidental Nuclear War (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1993); and Scott D. Sagan, The Limits of Safety: Organizations, Accidents, and Nuclear Weapons (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1993). On inadvertent nuclear escalation, see Posen, Inadvertent Escalation. On purposeful nuclear escalation, see Herman Kahn, On Escalation: Metaphors and Scenarios, rev. ed. (Baltimore, MD: Penguin, 1968); and Thomas Schelling, Arms and Influence (New Haven, CT: Yale University Press, 1966), chaps. 2-3. The best book on the general phenomenon of escalation is Richard Smoke, War: Controlling Escalation (Cambridge, MA:

Harvard University Press, 1 977), although it says little about escalation from the conventional to the nuclear level, or about escalation in a nuclear war.

۱۳۹. رابرت جرویس یقیناً یکی از مهمترین نظریه‌پردازان در این حوزه می‌باشد. وی اظهار می‌دارد: معانی توانایی حمله ثانویه متقابل زیاد و دست‌نیافتنی‌اند. اگر سلاح‌های هسته‌ای همان‌گونه که نظریه‌های انقلاب هسته‌ای اظهار می‌دارند تأثیر می‌داشتند باید در بین قدرت‌های بزرگ صلح حاکم می‌گشت. بحران‌ها کم می‌شد و هیچیک از طرفین در قبال استفاده از قدرت هسته‌ای خود برای امتیازگیری برنمی‌آمدند، وضعیت موجود به‌طور نسبی و به آسانی حفظ می‌شد و نتایج و پیامدهای سیاسی به قدرت هسته‌ای طرفین یا موازنه متعارف مربوط نمی‌شد.

Jervis, Meaning of the Nuclear Reve1ution, p. 45. Also see McGeorge Bundy, Danger and Survival: Choices about the Bomb in the First Fifty Years (New York: Random House, 1988)

۱۴۰.تصور کنید به‌طور مثال، مکزیک یکی از بزرگ‌ترین قدرت‌های بازدارنده هسته‌ای قابل دوام باشد. همچنین تصور کنید مکزیک درصدد تسخیر اراضی بیشتر در جنوب غربی آمریکا برآید، علی‌رغم اینکه هیچ علاقه‌ای به تسخیر قلمرو آمریکا نداشته باشد. سیاستمداران ممکن است بدین نتیجه برسند که می‌توانند بدون برانگیختن ایالات متحده به شروع جنگ هسته‌ای به اهداف هسته‌ای محدود خود برسند. در چنین مورد کاملاً حق با آنهاست. سیاستمداران آمریکایی به احتمال زیاد در صورت شروع جنگ از سوی مکزیک از توان هسته‌ای استفاده خواهند کرد. شای فیلدمن (Shai Feldman) همین نکته را در مورد تصمیم مصر و سوریه برای حمله به اسرائیل هسته‌ای در ۱۹۷۳ به کار می‌برد. وی می‌گوید: سیاستمداران عرب فکر می‌کردند که اسرائیل از سلاح‌های هسته‌ای خود استفاده نمی‌کند چراکه ارتش‌های عرب درصدد تسخیر اسرائیل نبودند بلکه درصدد بازپس‌گیری اراضی بودند که در سال ۱۹۶۷ با اسرائیل از دست داده بودند.

Feldman, Israeli Nuclear Deterrence: A Strategy for the 1980s (NY: Columbia University Press, 1982), Chap. 3.

۱۴۱. برای مثال، ایالات متحده در اوایل دهه ۸۰ برای نیروهای متعارف پنج برابر نسبت به توان هسته‌ای بیشتر هزینه می‌نماید و در اواسط دهه ۸۰ این هزینه به چهار برابر می‌رسد. بنگرید به:

Harold Brown, Department of Defense Annua1 Report for Fiscal Year 1982 (Washington, DC: U.S. Department of Defense, January 19, 1981), pp. C-4, C-5; and William W. Kaufmann, A Reasonable Defense (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1986), pp. 21, 27. Over the course of the entire Cold War, roughly 25 percent of American defense spending went to the nuclear forces. See Steven M. Kosiak, The Lifecycle Costs of Nuclear Forces: A Preliminary Assessment (Washington, DC: Defense Budget Project, October 1994), p. ii. Another study estimates that about 29 percent of defense spending from 1940 to 1996 went toward nuclear weapons. See Stephen I. Schwartz, ed., Atomic Audit: The Costs and Consequences of U.S. Nuclear Weapons since 1940 (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1998), p. 3.

برای اطلاعات بیشتر در مورد اهمیت نسبی نیروهای متعارف در اروپا به این مورد توجه داشته باشید که کل بودجه دفاعی سال ۱۹۸۷ آمریکا ۳۱۳/۶ میلیارد دلار بوده است. از این رقم ۱۳۳ میلیارد دلار به دفاع متعارف اروپا، ۵۴/۷ میلیارد دلار به نیروی هسته‌ای، ۳۴/۶ میلیارد دلار به امور دفاعی اقیانوس آرام، ۲۰/۹ میلیارد دلار به دفاع متعارف در خلیج‌فارس و ۱۶/۲ میلیارد دلار به دفاع متعارف در پاناما و داخل آمریکا اختصاص یافت.

142. See Feldman, Israeli Nuclear Deterrence, pp. 106-12, esp. p. 109.

143. See Thomas W. Robinson, "The Sino-Soviet Border Conflict," in Stephen S. Kaplan, ed., Diplomacy of Power: Soviet Armed Forces as a Political Instrument

(Washington, DC: Brookings Institution Press, 1981), pp. 265-313; Harrison E. Salisbury, War between Russia and China (New York: Norton, 1969); and Richard Wich, Sino-Soviet Crisis Politics: A Study of Political Change and Communication (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1980), chaps. 6, 9.

144. See Sumantra Bose, "Kashmir: Sources of Conflict, Dimensions of Peace," Survival 4l, No. 3 (Autumn 1999), pp. 149-71; Sumit Ganguly, The Crisis in Kashmir: Portents of War, Hopes of Peace (Cambridge: Cambridge University Press, 1999); and Devin T. Hagerty, "Nuclear Deterrence in South Asia: The 1990 Indo-Pakistani Crisis," International Security 20, No. 3 (Winter 1995-96), pp. 79-114.

۱۴۵. همان‌گونه که در فصل سوم، یادداشت شماره ۱۱ اشاره شد ارزیابی شبکه در مقیاس گسترده نیازمند امری بیشتر از اندازه‌گیری حجم و کیفیت نیروهای مخالف است. لازم است که این راهبرد در نظر گرفته شود که دو طرف هنگامی‌که نیروهای حریف در هم می‌شکنند هرچه می‌توانند انجام خواهند داد.

146. See Mako, U.S. Ground Forces, pp. 108-26; and Weapons Effectiveness Indices! Weighted Unit Values III (WEIl WUV III) (Bethesda, MD: U.S. Army Concepts Analysis Agency, November 1979). Also see Phillip A. Karber et al., Assessing the Correlation of Forces: France 1940, Report No. BDM/W-79-5&0-TR (McLean, VA: BDM Corporation, June 18, 1979), which uses this methodology to assess the balance of forces between Germany and the Allies in the spring of 1940.

147. Posen, "Measuring the European Conventional Balance," pp. 51-54, 66-70.

148. For examples of how one might do this kind of analysis, see Joshua Epstein, Measuring Military Power: The Soviet Air Threat to Europe (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984); and Posen, Inadvertent Escalation, pp. 10 1-6.

۱۴۹. اگر هر یک از آن دولت‌ها از نظر قومی دارای بافتی همگن باشد چشم‌انداز صلح به‌طور چشم‌گیری افزایش می‌یابد چراکه در چنین شرایطی جنگ داخلی قومی وجود نخواهد داشت.

فصل پنجم

۱. به خوانندگان یادآوری می‌کنم که اصطلاح «مفاهیم» در سراسر کتاب به این علت به کار برده شده تا به قدرت‌های بزرگ اشاره داشته باشد که هم انگیزه و هم امکانات اعمال زور برای کسب قدرت مضاعف را در اختیار دارند. همان‌گونه که در فصل دوم بر آن تأکید شد، تمام قدرت‌های بزرگ اهداف تهاجمی دارند، اما همهٔ دولت‌ها قابلیت عمل تهاجمی را ندارند.

۲. نگاه کنید به استفن ام. والت،

The Origins of Alliances (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1987);

و کِنِت ان. والتز،

Theory of International Politics (Reading, MA: Addison-Wesley, 1979).

همچنین نگاه کنید به رابرت پاول،

In the Shadow of Power: States and Strategies in International Politics (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999), chap. 5,

که بر تمایز میان جنجال به پا کردن و موازنه تأکید دارد، اما برخلاف والت و والتز استدلال می‌کند که دولت‌های در معرض تهدید بیشتر تمایل به جنجال کردن در برابر مخالفانشان دارند تا موازنه.

۳. برای شاهدی بر مدعای من نگاه کنید به مباحثه میان رابرت کافمن و استفن والت در مورد سیاست اتفاق نسبت به آلمان نازی در طول دهه ۱۹۳۰، مباحثه آنان صراحتاً در چارچوب دوگانگی میان موازنه و جنجال کردن ایجاد شده است. مقایسه‌ای که والت آن را مطرح ساخت. اگرچه مطالعهٔ مباحثه معلوم می‌سازد که علی‌رغم خطابه نویسنده، گزینه واقعی در پیش‌روی متفقین میان موازنه و طفره رفتن بود نه میان موازنه و جنجال کردن. نگاه کنید به رابرت جی. کافمن،

"To Balance or to Bandwagon? Alignment Decisions in 1930s Europe," Security Studies 1, No. 3 (Spring 1992), pp. 417-47;

و استفن ام. والت،

"Alliances, Threats, and U.S. Grand Strategy: A Reply to Kaufman and Labs," Security Studies 1, No. 3 (Spring 1992), pp. 448-82.

۴. نگاه کنید به استیون والون،

"Weakness Offers Temptation': Seward and the Reassertion of the Monroe Doctrine," Diplomatic History 19, No. 4 (Fall 1995), pp. 583-99.

همان‌گونه که در فصل هفتم دربارهٔ آن بحث شد، ایالات متحده در طول تاریخ خود همواره نگران هم‌پیمانی قدرت‌های بزرگ با دیگر دولت‌های نیمکره غربی بوده است. همچنین نگاه کنید به آلن داوتی،

The Limits of American Isolation: The United States and the Crimean War (New York: New York University Press, 1971);

و جی. فرد ریپی،

America and the Strife of Europe (Chicago: University of Chicago Press, 1938), esp. chaps. 6-8.

۵. اینها کلمات وِبر نیستند، بلکه چکیده نظرات وبر از سوی ولفگانگ جی. مامسن هستند. نگاه کنید به مامسن،

Max Weber and German Politics, 1890-1920, trans. Michael S. Steinberg (Chicago: University of Chicago Press, 1984), P. 39.

۶. پاول ام. کندی،

The Rise of the Anglo-German Antagonism, 1860-1914 (London: Allen and Unwin, 1980), chaps. 16, 20.

۷. نگاه کنید به استفن وان اِورا،

"Why Europe Matters, Why the Third World Doesn't: American Grand Strategy after the Cold War," Journal of Strategic Studies 13, No. 2 (June 1990), pp. 1-51;

و استفن ام. والت،

"The Case for Finite Containment: Analyzing U.S. Grand Strategy," International Security 14, No. 1 (Summer 1989), pp. 5-49.

برای پیگیری بحث درباره اینکه مناطقی با ثروت واقعی اندک گاهی اوقات اهمیت استراتژیک می‌یابند، نگاه کنید به استیون آر. دیوید،

"Why the Third World Matters," International Security 14, No. 1 (Summer 1989), pp. 50-85.

و استیون آر. دیوید،

"Why the Third World Matters," International Security 17, No. 3 (Winter 1992-93), pp. 127-59.

۸. نگاه کنید به بَری آر. پوسن و استفن وان اِورا،

"Defense Policy and the Reagan Administration: Departure from Containment," International Security 8, No. 1 (Summer 1983), pp. 3-45.

۹. چارلز ال. گِلَستر،
Analyzing Strategic Nuclear Policy (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1990);
رابرت جرویس،
The Meaning of the Nuclear Revolution: Statecraft and the Prospects of Armageddon (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1989);
و استفن وان اورا،
Causes of War: Power and the Roots of Conflict (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1999), chap. 8.

۱۰. نورمان آنجل،
The Great Illusion: A Study of the Relation of Military Power in Nations to Their Economic and Social Advantage, 3d rev, and enl. ed. (New York: Putnam, 1912).
همچنین نگاه کنید به نورمان آنجل،
The Great Illusion 1933 (New York: Putnam, 1933).
برای نقد اخیر آنجل مراجعه کنید به جِی. اچ. جونز،
The Economics of War and Conquest: An Examination of Mr. Norman Angell'!c Economic Doctrines (London: P. 5. King, 1915).

۱۱. نگاه کنید به رابرت گیلپین،
War and Change in World Politics (Cambridge: Cambridge University Press, 1981);
و پال ام. کندی،
The Rise and Fall of the Great Powers: Economic Change and Military Conflict from 1500 to 2000 (New York: Random House, 1987).

۱۲. برای مثال نگاه کنید به کلاوس نُر،
On the Uses of Military Power in the Nuclear Age (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1966), pp. 2 1-34;
ریچارد رُزکرنس،
The Rise of the Trading State: Commerce and Conquest in the Modern World (New York: Basic Books, 1986), pp. 34-37;
و وان اِورا، «دلایل جنگ»، فصل ۵.

۱۳. وان اِورا در «دلایل جنگ»، فصل ۵، درباره این موضوع بحث می‌کند.

۱۴. نگاه کنید به استین بی. کپستین،
The Political Economy of National Security: A Global Perspective (Columbia: University of South Carolina Press, 1992), pp. 42-52.

۱۵. نگاه کنید به منابع ذکر شده در فصل ۳، یادداشت ۵۷.

۱۶. برای مثال، شماری از مطالعات استدلال می‌کنند که نظام محدود و تمرکزیافته اتحاد جماهیر شوروی در کنترل اقتصاد مانع عمدهٔ نوآوری و رشد خفقان بود. نگاه کنید به تاتیانا زاسلاوسکایا،
"The Novosibirsk Report," Survey 28, No. 1 (Spring 1984), pp. 88-108;
آبل، آگانبگیان،
The Economic Challenge of Perestroika, trans. Pauline M. Tiffen (Bloomington: Indiana University Press, 1988);
پادما دسای،

Perestroika in Perspective: The Design and Dilemmas of Soviet Reform (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1989);

آندره اسلاند،

Gorba chev's Struggle for Economic Reform, rev. ed. (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1991).

همچنین نگاه کنید به پیتر راتلند،

Politics of Economic Stagnation in the Soviet Union: The Role of Local Party Organs in Economic Management (Cambridge: Cambridge University Press, 1993),

که مشکلات اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی در حزب کمونیست را مورد سرزنش قرار می‌دهد.

۱۷. نگاه کنید به پیتر لیبرمن،

Does Conquest Pay? The Exploitation of Occupied Industrial Societies (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1996);

و پیتر لیبرمن،

"The Spoils of Conquest," International Security 18, No. 2 (Fall 1993), pp. 125-53.

همچنین نگاه کنید به دیوید کایزر،

Politics and War: European Conflict from Philip II to Hitler (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1990), pp. 219-22, 246-55;

و آلن اس. میلوارد،

War, Economy, and Society, 1939-1 945 (Berkeley: University of California Press, 1977), chap. 5.

۱۸. نقل‌قول‌ها از لیبرمن است، ;Does Conquest Pay? p. 28 و لیبرمن،

"Spoils of Conquest," p. 126.

در مورد بُعد اُورولی تکنولوژی اطلاعات رجوع کنید به جفری راسن،

The Unwanted Gaze: The Destruction of Privacy in America (New York: Random House, 2000).

در مقاله اخیر در مورد ارزیابی اینکه آیا پیروزی سودمند است، استفن بروکس نتیجه می‌گیرد که ادعای لیبرمن دربارهٔ اینکه فاتحان سرکوبگر می‌توانند به طور مؤثری با مقاومت عمومی و نیز امکان مخرب تکنولوژی‌های اطلاعاتی مواجه شوند، متقاعدکننده است.

استفن جی. بروکس،

"The Globalization of Production and the Changing Benefits of Conquest," Journal of Conflict Resolution 43, No. 5 (October 1999), pp. 646-70.

اگرچه بروکس استدلال می‌کند که به دلیل «تحولات در جهانی شدن تولید» (p. 653)، پیروزی احتمالاً سودمند نخواهد بود. این استدلال که به نظر من متقاعدکننده نمی‌باشد اساساً مبتنی بر نظریه لیبرال است که برای پذیرش مسئولیت جهانی شدن به روز شده و در آن وابستگی متقابل اقتصادی باعث ایجاد صلح می‌شود. در فصل دهم به طور خلاصه به این موضوع می‌پردازم.

۱۹. لیبرمن، .Spoils of Conquest," p. 139"

۲۰. نگاه کنید به نورمن ام. نایمارک،

The Russians in Germany: A History of the Soviet Zone f Occupation, 1945-1949 (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1995).

همچنین نگاه کنید به لیبرمن،.Does Conquest Pay? chap. 7

۲۱. نگاه کنید به جاشوا ام. ایستین،

Strategy and Force Planning: The Case of the Persian Gulf Washington, DC: Brookings Institution Press, 1987);

چارلز اِی. کوپکِن،

The Persian Gulf and the West: The Dilemmas of Security (Boston: Allen and Unwin, 1987);

و تامس ال. مک ناگو،

Arms and Oil: U.S. Military Strategy and the Persian Gulf (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1985).

۲۲. نگاه کنید به جان دابلیو. ویلر ـ بنت،

Brest-Litovsk: The Forgotten Peace, March 1918 (New York: Norton, 1971);

و میلوارد، War, Economy, and Society, chap. 8.

۲۳. کلایو امسلی،

Napoleonic Europe (New York: Longman, 1993), p. 146.

۲۴. دیوید جی. چندلر،

The Campaigns of Napoleon (New York: Macmillan, 1966), pp. 754-56.

۲۵. جورج اچ. اشتین،

The Waffen SS: Hitler's Elite Guard at War, 1939-1 945 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1966), p. 137.

۲۶. ادوارد هومز،

"Nazi Germany's Forced Labor Program," in Michael Berenbaum, ed., A Mosaic of Victims: Non-Jews Persecuted and Murdered by the Nazis (New York: New York University Press, 1990), pp. 37-38.

همچنین نگاه کنید به اُلریچ هربرت،

Hitler Foreign Workers: Enforced Foreign Labor in Germany under the Third Reich, trans. William Templer (Cambridge: Cambridge University Press, 1997).

۳۸. نقل شده در T.C.W. Blanning،

The Origins of the French Revolutionary Wars (London: Longman, 1986), p. 186.

شواهدی وجود دارند مبنی بر اینکه در سال ۱۹۰۸ وزیر خارجهٔ اتریش ـ مجارستان تلاش می‌کرد تا صربستان و بلغارستان را به جنگ وادارد، به این قصد که اتریش ـ مجارستان از موقعیت تضعیف شده صربستان در بالکان سود ببرد. اما این ایده عملی نشد. ادموند تایلور،

The Fall of the Dynasties! The Collapse of the Old Order, 1905-1922 (Garden City, NY: Doubleday, 1963), pp. 128-29.

همچنین، برخی استدلال می‌کنند که استالین آلمان نازی و متفقین را وادار به آغاز جنگ جهانی دوم کرد. اما همان‌گونه که در فصل ۸ دربارهٔ آن بحث شد، شواهد کافی برای این مدعا وجود ندارد.

۳۹. نگاه کنید به چارلز دی. اسمیت،

Palestine and the Arab-Israeli Conflict, 2d ed. (New York: St. Martin's, 1992), p. 164;

و مایکل بَر ـ زُهَر،

Ben-Gurion: A Biography, trans. Peretz Kidron (New York: Delacorte, 1978), pp. 209-16.

۴۰. نقل شده در دیوید مک‌گولاف،

Truman (New York: Touchstone, 1992), p. 262.

۴۱. ویلر ـ بنت، Brest-Litovsk, pp. 189-90, 385-91.

۴۲. نگاه کنید به پیتر شوایزر،

Victory: The Reagan Administration `5 Secret Strategy That Hastened the Collapse of the Soviet Union (New York: Atlantic Monthly Press, 1994), pp. xviii, 9, 64-65, 100-101, 116-19, 151-53.

همچنین نگاه کنید به رابرت پی. هیگر، .Jr و دیوید ای. لیک،

"Balancing Empires: Competitive Decolonization in International Politics, Security Studies 9, No. 3 (Spring 2000), pp. 108-48.

۴۳. در مورد موازنه، نگاه کنید به رابرت جرویس و جک اشنایدر،

eds., Dominoes and Bandwagons: Strategic Beliefs and Great Power Competition in the Eurasian Rimland (Oxford: Oxford University Press, 1991);

والت، Origins of Alliances; و والتز، Theory of International Politics برخی اندیشمندان موازنه را تلاشی مشترک ازسوی قدرت‌های بزرگ برای حفظ استقلال یکدیگر تعریف می‌کنند. ادوارد وس‌گولیک می‌نویسد: دولت‌ها «مفهوم یک سرنوشت مشترک» دارند.

Europe's Classical Balance of Power (New York: Norton, 1955), p. 10.

هدف هر قدرت عمده‌ای این است که از وجود رقیب در سیستم اطمینان حاصل کند، چراکه این بهترین شیوه‌ای است که در آن هریک شرایط بقای خود را تضمین می‌کند. استدلال اینگونه ادامه می‌یابد که «خودآگاهی ـ گروه و کنش گروهی»، «بهترین شیوهٔ حفظ دولت به‌طور جدا و متمایز» می‌باشند. p. 297 همان‌جا دولت‌ها چندان پایبند به دفاع از وضع موجود در این نظریه نیستند، تحولات در توزیع قدرت پذیرفته می‌شوند، مادامی که هیچ قدرت بزرگی از سیستم خارج نشود. در حقیقت، از دولت‌ها می‌توان انتظار داشت که جنگ کنند تا با هزینهٔ دیگر دولت‌ها به قدرت دست یابند. اما دولت تنها در جنگ‌های محدودی شرکت می‌کند چراکه آنها تشخیص می‌دهند که اگرچه می‌توانند موازنه قدرت را تغییر دهند، اما استقلال تمام قدرت‌های عمده همچنان باید محفوظ باشد. بنابراین دولت‌ها اغلب «محدودیت، انکار نفس و انکار نفع شخصی آنی» را نشان خواهند داد. Ibid., p. 33 دولت‌ها «بجای حذف عامل ملی ضروری» از جنگیدن بازخواهند ایستاد» زیرا طبق نظریه «مصلحت کلی» دارای انگیزه می‌باشند. مورتون ای. کاپلان،

System and Process in International Politics (New York: John Wiley, 1957), P. 23;

و کولیک،

Europe's Classical Balance, p. 45.

نتیجه نهایی این «توجه منافع گروهی» موازنه‌ای سیال اما پایدار است. Ibid., p. 31 اگرچه این نظریه بر موازنه قدرت تمرکز دارد و جنگ‌های محدود تهاجمی را مجاز می‌داند، اما نظریه‌ای واقع‌گرا نمی‌تواند باشد، زیرا در آن دولت‌ها عمدتاً دغدغه حفظ نسخهٔ خاصی از نظم جهانی را دارند نه اینکه به دنبال قدرت باشند. برای پیگیری بحث بیشتر در مورد این نظریه نگاه کنید به اینس ال. کلاود و .Jr

Power and International Relations (New York: Random House, 1962), chap. 2;

ارنست بی. هاس،

"The Balance of Power: Prescription, Concept, or Propaganda?" World Politics 5, No. 4 (July 1953), PP. 442-77;

هانس مورگنتاو،

Politics among Nations: The Struggle for Power and Peace, 5th ed. (New York: Knopf, 1973), chap. 11;

و کوئینسی رایت،

A Study of War, vol. 2 (Chicago: University of Chicago Press, 1942), chap. 20.

۴۴. نمونه‌های موازنه و طفره رفتن که در این بخش ذکر شده با جزئیات در فصل ۸ بحث شده است.

۴۵. اصلاحات موازنه «خارجی» و «داخلی» توسط والتز در

Theory of International Politics, pp. 118, 163.

۴۶. نقل شده در «مقدمه»ای بر کیت نیسلون و روی ای. پروت،

eds., Coalition Warfare: An Uneasy Accord (Waterloo, ON: Wilfrid Laurier University Press, 1983), p. vii.

دیدگاههای ناپلئون در این موضوع در اظهارات وی دربارهٔ دیپلمات اتریشی منعکس شده‌اند:

«چند متحد دارید؟ پنج؟ ده؟ بیست؟ هرچه بیشتر باشد، شرایط به نفع من خواهد بود».

نقل شده در کارل اِی. رویدر، .Jr

Baron Thugut and Austria's Response to the French Revolution (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1987), p. 327.

همچنین نگاه کنید به گوردون اِی. کریگ،

"Problems of Coalition Warfare: The Military Alliance against Napoleon, 1813-14,"

در گوردون اِی. کریگ،

War, Politics, and Diplomacy: Selected Essays (New York: Praeger, 1966), pp. 22-45;

و نیلسون پِرت،

Coalition Warfare, passim.

۴۷. در مورد طفره رفتن، نگاه کنید به منکور اولسون، .Jr

The Logic of Collective Action.' Public Goods and the Theory of Groups (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1965);

منکور اولسون و ریچارد رکهاوسر،

"An Economic Theory of Alliances," Review of Economics and Statistics 48, No. 3 (August 1966), pp. 266-79;

و بَری آر. پوسِن،

The Sources of Military Doctrine: France, Britain, and Germany between the World Wars (Ithaca: Cornell University Press, 1984), esp. pp. 63, 74, 232.

۴۸. تامس جی. کریستین‌سن و جک اشنایدر به این مورد به‌عنوان مسئله «باند زنجیره‌ای» اشاره می‌کنند. نگاه کنید به

"Chain Ganging" problem in "Chain Gangs and Passed Bucks: Predicting Alliance Patterns in Multipolarity," International Organization 44, No. 2 (Spring 1990), pp. 137-68.

۴۹. نگاه کنید به دیوید فرنچ،

British Strategy and War Aims, 1914-1916 (Boston: Allen and Unwin, 1986), pp. 24-25;

و دیوید فرنچ،

"The Meaning of Attrition, 1914-1916," English Historical Review 103, No. 407 (April 1988), pp. 385-405.

۵۰. بنابه دلایل غیرمرتبط با موازنه قدرت، دولت‌ها همچنین به شدت تمایل دارند که از هزینه‌های گزاف جنگ جلوگیری کنند.

۵۱. همان‌طور که در فصل ۴ اشاره شد (یادداشت ۷۲)، ۲۴ میلیون نفر از مردم شوروی با خشونت در جنگ علیه آلمان نازی کشته شدند. برتیانیای کبیر و ایالات متحده آمریکا روی هم ۶۵۰،۰۰۰ کشته در میدان‌های جنگ داشتند. این رقم شامل: ۳۰۰،۰۰۰ کشته در جبهه ایالات متحده، ۳۰۰،۰۰۰ کشته در جبهۀ بریتانیای کبیر ۵۰،۰۰۰ کشته غیرنظامی بریتانیایی می‌باشد.
نگاه کنید به I. C. B. Dear،
ed., The Oxford Companion to World War II (Oxford Oxford University Press, 1995), p. 290;
و رابرت گورالسکی،
World War II Almanac: 1931-1945 (New York: Putnam, 1981), pp. 425-26, 428.
۵۲. به نظر می‌رسد که وینستون چرچیل متعهد به استراتژی طفره رفتن بوده است. وی موافق حمله متفقین به فرانسه حتی در تابستان ۱۹۴۴ نبود و تنها تحت فشار آمریکا بود که با هجوم دی‌دی (D-Day) موافقت کرد. او ترجیح داد تا به ارتش سرخ اجازۀ درهم کوبیدن قوای اصلی ارتش آلمان را بدهد، درحالیکه ارتش بریتانیا و آمریکا در حاشیه اروپا باقی مانده و درگیر قشون نسبتاً کم نیروهای آلمانی بودند. نگاه کنید به مارک ای. استولر،
The Politics of the Second Front: American Military Planning and Diplomacy in Coalition Warfare, 1941-1 943 (Westport, CT: Greenwood, 1977).
۵۳. نگاه کنید به آیزاک دوتچر،
Stalin: A Political Biography, 2d ed. (Oxford: Oxford University Press, 1967), pp. 478-80;
و جان اریکسون،
"Stalin, Soviet Strategy and the Grand Alliance,"
در آن لین و هووارد تمپرلی،
eds., The Rise and Fall of the Grand Alliance, 1941-45 (New York: St. Martin's, 1995), pp. 140-41.
ایوان مایسکی با مروری بر تجارب خود به عنوان سفیر شوروی در بریتانیای کبیر در طول جنگ جهانی دوم می‌نویسد: «از نظر چرچیل ایده‌آل این بود که آلمان و جماهیر شوروی هر دو در جنگ فرسوده شده، از هستی ساقط شوند و جایگاهی متزلزل پیدا کنند. درحالیکه بریتانیا با حداقل ضرر در وضعیتی خوب مانند یک مشت‌زن اروپایی به خط پایان برسد». ایوان مایسکی،
Memoirs of a Soviet Ambassador: The War, 1939-1 943, trans. Andrew Rothstein (London: Hutchinson, 1967), p. 271.
به‌طور مشابه، سفیر ایتالیا در ترکیه در طول جنگ جهانی دوم اینگونه اظهار داشت: «ایده‌آل ترکیه این است که آخرین سرباز آلمانی بر روی آخرین جنازۀ سرباز روسی بیفتد». سلیم درنیجیل،
Turkish Foreign Policy during the Second World War: An "Active" Neutrality (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), pp. 134-35.
۵۴. آثار اصلی دربارۀ جنجال کردن شامل این موارد می‌باشند: اریک. جی. لَبس،
"Do Weak States Bandwagon?" Security Studies 1, No. 3 (Spring 1992), pp. 383-416;
رندال ال. شووِلر،
"Baridwagoning for Profit: Bringing the Revisionist State Back In," International Security 19, No. 1 (Summer 1994), pp. 72-107;
والت،

Origins of Alliances;

و والتز،

Theory of International Politics.

اما تعریف شوولر از جنجال کردن اساساً متفاوت با تعریف همهٔ دانشمندان روابط بین‌الملل و همچنین من می‌باشد.

(Schweller, "Bandwagoning for Profit," pp. 80-83).

برطبق تعریف معمول، جنجال کردن آن استراتژی است که دولت‌های در معرض تهدید علیه مخالفانشان به کار می‌گیرند و شامل سازش نامتقارن با مهاجم می‌باشد. جنجال کردن در واژگان شوولر صراحتاً استراتژی به کار گرفته شده از سوی دولت‌های در معرض تهدید نیست بلکه آن استراتژی است که توسط دولت‌هایی به کار گرفته می‌شود که به‌دنبال فرصت‌های برای نفع بردن از طریق تهاجم می‌باشند. مخصوصاً به زعم شوولر، جنجال کردن جایی است که دولت فرصت‌طلب نیروهایش را با دولت مهاجم دیگری شریک می‌نماید تا از یک دولت ثالث سود ببرد، شیوه‌ای که طبق آن اتحاد جماهیر شوروی با آلمان نازی در سال ۱۹۳۹ برای تجزیه لهستان همکاری می‌کند. چنین رفتاری که متناقض با منطق موازنه قدرت نیست، دقیقاً مطابق با استراتژی جنگی می‌باشد که در بالا توضیح داده شد.

۵۵. رابرت بی. استراسلر،

ed., The Landmark Thucydides: A Comprehensive Guide to the Peloponnesian War (New York: Simon and Schuster, 1998), p. 352.

۵۶. پس از بررسی رفتار موازنه و جنجال کردن در خاورمیانه، والت نتیجه می‌گیرد که «موازنه خیلی بیشتر از جنجال کردن معمول است و جنجال کردن تنها منحصر به دولت‌های ضعیف و منزوی بوده است». والت،

Origins of Alliances, p. 263.

همچنین نگاه کنید به همان‌جا ;pp. 29-33 و Labs،

"Weak States"

۵۷. نگاه کنید به الیزابت ویسکمن،

"The Subjugation of South-Eastern Europe, June 1940 to June 1941,"

در آرنولد توین‌بی و ورونیکا ام. توین‌بی،

eds., Survey of International Affairs, 1939-46: The Initial Triumph of the Axis (Oxford: Oxford University Press, 1958), pp. 319-36;

و سیدنی لووری، "Rumania" and "Bulgaria," در آرنولد توین‌بی و رونیکا ام. توین‌بی،

eds., Survey of International Affairs, 1939-46: The Realignment of Europe (Oxford: Oxford University Press, 1955), pp. 285-90, 301-6.

۵۸. این تعریف از مصالحه در اکثر فرهنگ لغت‌ها یافت می‌شود و به طور گسترده‌ای توسط تاریخدانان و دانشمندان سیاسی به کار برده می‌شود. مثلاً نگاه کنید به گیلپین،

War and Change, pp. 193-94;

و برادفورد اِی. لی،

Britain and the 5mb-Japanese War, 1937-1939. A Study in the Dilemmas of British Decline (Stanford, CA: Stanford University Press, 1973), pp. vii-viii.

با این وجود، برخی از دانشمندان تعریف متفاوتی از مصالحه را به کار می‌برند، آنها آن را سیاستی می‌دانند که با حذف علت تضاد میان آنها باعث کاهش تنش با دشمن خطرناک می‌شود. نگاه کنید به استفن آر. راک،

Appeasement in International Politics (Lexington: University Press of Kentucky, 2000), pp. 10-12.

آن تعریف از مصالحه قطعاً اعطای قدرت به دولت رقیب را مجاز می‌داند اما به آن حکم نمی‌دهد. تعریف من از سویی دیگر، نیازمند آن است که طرف مصالحه‌کننده موازنه قدرت را علیه آن تغییر دهد.

۵۹. نگاه کنید به فصل ۷.

۶۰. نگاه کنید به فصل ۸.

۶۱. والتز،

Theory of International Politics, pp. 127-28.

همچنین نگاه کنید به همان‌جا pp. 74-77;

کِنت والتز، "A Response to my Critics," در رابرت اُ. کئوهین،

ed., Neorealism and Its Critics (New York: Columbia University Press. 1986), PP. 33032;

و کالین اِلمن،

"The Logic of Emulation: The Diffusion of Military Practices in the International System," Ph.D. diss., Columbia University, 1999.

۶۲. والتز؛ Theory of International Politics, pp. 127-28.

۶۳. برای مثال، پرزیدنت جورج بوش در ۸ نوامبر ۱۹۹۰ گفت که «تجاوز عراق تنها چالشی در امنیت کویت یا دیگر کشورهای خلیج فارس نیست، بلکه چالشی در برابر دنیای بهتری است که همه ما امیدواریم بدنبال جنگ سرد آن را بسازیم. و بنابراین، ما و متحدین ما از مسئولیت‌هایمان شانه خالی نخواهیم کرد. دولت کویت باید دوباره بازگردانده شود و گرنه هیچ ملتی امنیت نخواهد داشت و آیندهٔ روشنی که در آن مشارکت خواهیم داشت حقیقتاً به مخاطره خواهد افتاد».

جورج بوش،

"The Need for an Offensive Military Option,"

در میکا ال. سیفری و کریستوفر کِرف،

eds., The Gulf War Reader: History, Documents, Opinions (New York: Times Books, 1991), p. 229.

همچنین نگاه کنید به تامس ال. فریدمن،

"Washington's `Vital Interests,"

در همان‌جا، pp. 205-6. همچنین این امکان وجود دارد که دولت‌ها به جنجال کردن (در معنای شوولر) با مهاجم پیروز بپردازند و به جنگ دامن می‌زنند.

۶۴. نگاه کنید به متیو اوانجلیستا،

Innovation and the Arms Race: How the United States and the Soviet Union Develop New Military Technologies (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1988);

ویلامسن موری و آلن آر. میلت،

eds., Military Innovation in the interwar Period (Cambridge: Cambridge University Press, 1996);

پوسن،

Sources of Military Doctrine, pp. 29-33, 54-5 7, 224-2 6;

و استفن پی. روسن،

Winning the Next War: Innovation and the Modern Military (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1991).

۶۵. نگاه کنید به ریچارد کِی. بِتس،

Surprise Attack: Lessons for Defense Planning (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1983).

۶۶. نگاه کنید به مایکل آی. هَندِل،

War, Strategy, and Intelligence (London: Frank Cass, 1989), chaps. 3-8;

و دَن رِیتر،

Crucible of Beliefs: Learning, Alliances, and World Wars (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1996).

فصل ششم

۱. تنها یک مطالعه به طور مستقیم به این ادعای واقع‌گرایی تهاجمی می‌پردازد که قدرت‌های خواهان وضع موجود بندرت در نظام بین‌الملل مشاهده شده‌اند. اریک لبس اهداف جنگی پروس در طول جنگ پروس - اتریش (۱۸۶۶)، اهداف پروس در جنگ پروس و فرانسه (۷۱ــ۱۸۷۰)، بریتانیای کبیر در طول جنگ جهانی اول (۱۸ـ۱۹۱۴) و ایالات متحده در جنگ کره (۵۳ـ۱۹۵۰) را بررسی کرد. وی به دنبال پاسخ به این سؤال که آیا نگرانی‌های امنیتی باعث می‌شود که آن دولت‌ها از فرصت‌های زمان جنگ بگذرند تا مطابق واقع‌گرایی تهاجمی به قدرت نسبی دست پیدا کنند و یا اینکه آیا از حفظ وضع موجود راضی هستند. به عبارت دیگر، آیا اهداف جنگ ثابت باقی می‌مانند یا احتمال می‌رود که گسترش پیدا کنند؟ وی دریافت که تمام چهار مورد فوق واقع‌گرایی تهاجمی را حمایت می‌کنند. وی استدلال می‌کرد: «دولتمردان اهداف جنگی‌شان را گسترش دادند ...[و] به نظام بین‌الملل برای رسیدن به آنها فشار وارد می‌ساختند» چراکه آنها معتقد بودند که به حداکثر رساندن قدرت نسبی‌شان بهترین راه «تأمین منافع ... در دنیای پس از جنگ» می‌باشد. اریک جی. لبیس،

"Offensive Realism and Why States Expand Their War Aims," Security Studies 6, No. 4 (Summer 1997), pp. 1-49.

نقل‌قول‌ها از pp. 21, 46 هستند.

۲. علی‌رغم اینکه ایالات متحده تا اواخر قرن ۱۹ قدرت بزرگی شناخته نمی‌شد، اما رفتار آن در طول آن قرن ربط مستقیمی به ارزیابی واقع‌گرایی تهاجمی دارد. همچنین، ژاپن که تا ۱۸۹۵ قدرت بزرگی نبود. ما رفتار ژاپن را در سال‌های بین دوران اصلاحات میجی (در ۱۸۶۸) و (۱۸۹۵) در نظر می‌گیریم، چراکه تأثیر مستقیمی بر وقایع پس از ۱۸۹۵ داشته است. کنش‌های کل دنیای قدرت‌های بزرگ بین سال‌های ۱۷۹۲ و ۱۹۹۰ را بررسی نمی‌کنم. مخصوصاً اتریش/ اتریش - مجارستان (۱۹۱۸-۱۷۹۲)، فرانسه (۱۹۴۰ــ۱۷۹۲)، پروس (۱۸۶۲ــ۱۷۹۲) و روسیه (۱۹۱۷-۱۷۹۲) را حذف می‌کنم. اما اطمینان دارم که بررسی رفتار سیاست خارجی این دولت‌ها با اصول اساسی واقع‌گرایی تهاجمی تضاد نداشته و در حقیقت آن را تأیید می‌کنند.

۳. این عبارت از ریچارد جی. بی. باسورث گرفته شده است.

Italy, The Least of the Great Powers: Italian Foreign Policy before the First World War (Cambridge: Cambridge University Press, 1979).

۴. نقل‌قول متعلق به نیکولاس اسپایکمن است.

America's Strategy in World Politics: The United States and the Balance of Power (New York: Harcourt, Brace, 1942), p. 20.

۵. نقل شده در ماریوس بی. جینسِن،

"Japanese Imperialism: Late Meiji Perspectives,"

در رومان اچ. مایرس و مارک آر. پی‌تی،

eds., The Japanese Colonial Empire, 1895-1945 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984), p. 64.

۶. دابلیو. جی. بیسلی،

The Modern History of Japan, 2d ed. (London: Weidenfeki and Nicolson, 1973), chaps. 6-8;

و ماریوس بی. جینسِن،

ed., The Cambridge History of Japan, vol. 5, The Nineteenth Century (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), chaps. 5-11.

۷. آکیرا آیریه،

"Japan's Drive to Great-Power Status,"

در جینسن،

ed., Cambridge History, vol. 5, pp. 721-82.

۸. از میان بهترین بررسی‌های انجام شده در مورد سیاست خارجی ژاپن در این دوره می‌توان به این موارد اشاره داشت:

دابلیو. جی. بیسلی،

Japanese Imperialism, 1894-1 945 (Oxford: Clarendon, 1987);

جیمز بی. کرولی،

"Japan's Military Foreign Policies,"

در جیمز دابلیو. مورلی،

ed., Japan's Foreign Policy, 1868-1 941: A Research Guide (New York: Columbia University Press, 1974), pp. 3-117;

پیتر دوس،

ed., The Cambridge History of Japan, vol. 6, The Twentieth Century (Cambridge: Cambridge University Press, 1988), chaps. 5-7;

و یان نیش،

Japanese Foreign Policy, 1869-1942: Kasumigaseki to Miyakezaka (London: Routledge and Kegan Paul, 1977).

۹. تابوتاکا ایکه،

"War and Modernization,"

در رابرت ای. وارد،

ed., Political Development in Modern Japan (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1968), p. 189.

۱۰. جک اشنایدر،

Myths of Empire: Domestic Politics and International Ambition (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1991), p. 114.

همچنین نگاه کنید به مایکل اِی. بارنهارت،

Japan Prepares for Total War: The Search for Economic Security, 1919-1941 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1987), p. 17.

۱۱. مارک آر. پی‌تی،

eds., Japanese Colonial Empire, p. 9.

۱۲. ای. اچ. نورمان،

"Japan's Emergence as a Modern State,"

در جان دابلیو. دوور،

ed., Origins of the Modern Japanese State: Selected Writings of E. H. Norman (New York: Random House, 1975), p. 305.

همچنین نگاه کنید به ماریوس بی. جینسن،

"Japanese Imperialism: Late Meiji Perspectives,"

در مایرس و پی‌تی،

eds., Japanese Colonial Empire, p. 62;

و ماریوس بی. جینسن،

"Modernization and Foreign Policy in Meiji Japan,"

در وارد،

ed., Political Development, pp. 149-88.

۱۳. نقل شده در هیروحاروسکی،

"The Manchurian Incident, 1931," trans. Marius B. Jansen,

در جیمز دابلیو. مورلی،

ed., Japan Erupts: The London Naval Conference and the Manchurian Incident, 1928-1 932 (New York: Columbia University Press, 1984), p. 143.

۱۴. نقل شده در پی‌تی، "Introduction" در مایرس و پی‌تی،

eds., Japanese Colonial Empire, p. 15.

۱۵. هیلاری کونروی،

The Japanese Seizure of Korea, 1868-1910: A Study of Realism and Idealism in International Relations (Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 1960);

و مارک فدریک نلسون،

Korea and the Old Orders in Eastern Asia (New York: Russell and Russell, 1945).

۱۶. بیسلی، Japanese Imperialism, chaps. 4-5.

۱۷. بیسلی، Beasley, Japanese Imperialism, chap. 6.

۱۸. در میان بهترین منابع درمورد جنگ ژاپن ـ روسیه می‌توان به این موارد اشاره داشت:

Committee of Imperial Defence, The Official History of the Russo-Japanese War, 3 vols. (London: His Majesty's Stationery Office, 1910-20);

آر. ام. کونگتون،

R. M. Connaughton, The War of the Rising Sun and Tumbling Bear: A Military History of the Russo-Japanese War, 1904-1905 (London: Routledge, 1988);

ای. ان. کوروپتاکین،

The Russian Army and the Japanese War, trans. A. B. Lindsay, 2 vols. (London: John Murray, 1909);

یان نیش؛

The Origins of the Russo-Japanese War (London: Longman, 1985);

جی. ان. وست‌وود،

Russia against Japan, 1904-1905: A New Look at the Russo-Japanese War (Albany: State University of New York Press, 1986);

و جان ای. وایت،

The Diplomacy of the Russo-Japanese War (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1964).

۱۹. بیسلی، Japanese Imperialism, chap. 7.

۲۰. بیسلی، Japanese Imperialism, chap. 8.

۲۱. جیمز دابلیو. مورلی،
The Japanese Thrust into Siberia, 1918 (New York: Columbia University Press, 1957).

همچنین به یادداشت ۱۲۸ فصل چهارم، در این کتاب مراجعه کنید.

۲۲. امیلی اُ. گُلدمن،
Sunken Treaties: Naval Arms Control between the Wars (University Park: Pennsylvania State University Press, l994);

و استفن ای. پلز،
Race to Pearl Harbor: The Failure of the Second London Naval Conference and the Onset of World War II (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1974).

۲۳. کرولی،
"Japan's Military Foreign Policies," pp. 39-54.

۲۴. در میان بهترین مطالعات انجام شده در این دوره می‌توان به این موارد اشاره کرد:

بارنهارت، Prepares for Total War; آلوین دی. کوکس،
Nomonhan: Japan against Russia, 1939, 2 vols. (Stanford, CA: Stanford University Press, 1985);

و جیمز بی. کرولی،
Japan's Quest for Autonomy: National Security and Foreign Policy, 1930-1938 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1966).

۲۵. سه‌کی، "The Manchurian Incident";

ساداکو ان اُگاتا،
Defiance in Manchuria: The Making of Japanese Foreign Policy, 1931-1 932 (Berkeley: University of California Press, 1964);

مارک آر. پی‌تی،
Ishiwara Kanji and Japan's Confrontation with the West (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1975), chaps. 4-5;

و توشیمیکو شیمادا،
"The Extension of Hostilities, 193 1-1932," trans. Akira Iriye, in Morley, ed., Japan Erupts, pp. 233-335.

۲۶. پیتر دووس، ریموند اچ. مایرس و مارک آر. پی‌تی،
eds., The Japanese Formal Empire in China, 1895-1 937 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1989);

و شیمادا توشیمیکو،
"Designs on North China, 1933-1937," trans. James B. Crowley, in James W. Morley, ed., The China Quagmire: Japan's Expansion on the Asian Continent, 1933-1941 (New York: Columbia University Press, 1983), pp. 3-230.

۲۷. جورج اچ. بلیکسی،
"The Japanese Monroe Doctrine," Foreign Affairs 11, No. 4 (July 1933), pp. 671-81.

۲۸. ایکوهیکو هاتا،

"The Marco Polo Bridge Incident, 1937," trans. David Lu and Katsumi Usui, "The Politics of War, 1937-1941," trans. David Lu, in Morley, ed., China Quagmire, pp. 233-86, 289-43 5.

۲۹. آلوین دی. کوکس،

The Anatomy of a Small War: The Soviet-Japanese Struggle for Changkufeng-Khasan, 1938 (Westport, CT: Greenwood, 1977); Coox, Nomonhan, vols. 1-2;

و هاتا،

"The Japanese-Soviet Confrontation, 1935-1939," trans. Alvin D. Coox, in James W. Morley, ed., Deterrent Diplomacy: Japan, Germany, and the USSR, 1935-1940 (New York: Columbia University Press, 1976), pp. 113-78.

۳۰. این دوره از توسعه ژاپن به‌طور مفصل در این فصل بحث شده است.

۳۱. برای بحث مختصر درباره بیسمارک به‌عنوان یک واقع‌گرا و ملی‌گرا رجوع کنید به بروس والر،

Bismarck, 2d ed. (Oxford: Biackwell, 1997), chaps. 2-4.

شاید بهترین بیوگرافی‌های بیسمارک که به این موضوعات با تفصیل بیشتری می‌پردازند، یکی لوتار گال،

Bismarck: The White Revolutionaiy, vol. I, 1851-1871, trans. J. A. Underwood (Boston: Unwin Hyman, 1986);

و دیگری اُتو فلانزه،

Bismarck and the Development of Germany: The Period of Unification, 1815-1871 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1973).

۳۲. آثار اصلی درباره این موضوع عبارتند از: آندریاس هیل‌گروبر،

Germany and the Two World Wars, trans. William C. Kirby (Cambridge. MA: Harvard University Press, 1982), chap. 2;

و اِبرهارد جکل،

Hitler's World View: A Blueprint for Power, trans. Herbert Arnold (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1981), chaps. 2, 5.

همچنین نگاه کنید به دِیل سی. کوپلند،

The Origins of Major War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2000); chap. 5;

گوردون اِی. کریگ،

Germany, 1866-1 945 (Oxford: Oxford University `Press, 1980), pp. 673-77;

و سباستین هافنر،

The Meaning of Hitler, trans. Ewald Qsers, (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1979), pp. 75-95.

مفصل‌ترین نوشته‌های هیتلر درباره سیاست خارجی در

Hitler's Secret Book, trans. Salvator Attanasio (New York: Bramhall House, 1986).

یافت می‌شوند نه در Mein Kampf.

۳۳. دیوید کالِئو،

The German Problem Reconsidered: Germany and the World Order, 1870 to the Present (Cambridge: Cambridge University Press, 1978), p. 119.

همچنین نگاه کنید به لوویگ دِهیو،

Germany and World Politics in the Twentieth Century, trans. Dieter Pevsner (New York: Norton, 1959);

فرتیز فیشر،

From Kaiserreich to Third Reich. Elements of Continuity in German History, 1871-i 945, trans. Roger Fletcher (London: Allen and Unwin, 1986);

کلاس هیلدبراند،

The Foreign Policy of the Third Reich, trans. Anthony Fothergill (Berkeley: University of California Press, 1973), pp. 1-11, 135-47;

و وودراف دی. اسمیت،

The Ideological Origins of Nazi Imperialism (Oxford: Oxford University Press, 1986).

۳۴. نگاه کنید به هنری اِی. ترنر،

Hitler's Thirty Days to Power, January 1933 (Reading, MA: Addison-Wesley, 1996), pp. 173-74.

۳۵. مدرکی بر اهداف زیاده‌خواهانه آلمان در لیست اهداف جنگی از سوی صدراعظم تئوبالدون بتمن ـ هولوگ وجود دارد که یک ماه پس از شروع جنگ جهانی اول مطرح شد. نگاه کنید به فریتز فیشر،

Germany's Aims in the First World War (New York: Norton, 1967), pp. 103-6.

همچنین نگاه کنید به استفن وان اِورا،

Causes of War: Power and the Roots of Conflict (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1999), pp. 202-3.

۳۶. نگاه کنید به فصل ۸.

۳۷. در میان بهترین مطالعات در مورد سیاست‌های اروپا در سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ می‌توان به این موارد اشاره کرد. لوئیجی آلبرتینی،

The Origins of the War of 1914, vol. 1, European Relations from the Congress of Berlin to the Eve of the Sarajevo Murder, ed. and trans. Isabella M. Massey (Oxford: Oxford University Press, 1952), chaps. 1-2;

ایمانوئل گِیس،

German Foreign Policy, 1871-1914 (London: Routledge and Kegan Paul, 1979), chaps. 3-9;

ویلیام ال. لنگر،

European Alliances and Alignments, 1871-1 890 (New York: Alfred A. Knopf, 1939);

ویلیام ال. لنگر،

The Diplomacy of Imperialism, 1890-1902, 2d ed. (New York: Knopf, 1956);

نورمان ریچ،

Friedrich Von Holstein: Politics and Diplomacy in the Era of Bismarck and Wilhelm II, 2 vols. (Cambridge: Cambridge University Press, 1965), pts. 2-5;

گلن اچ. اشنایدر،

Alliance Politics (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1997);

و اِی. جی. پی. تیلور،

The Struggle for Mastery in Europe, 1848-1918 (Oxford: Clarendon, 1954), chaps. 10-17.

۳۸. عبارت متعلق به دابلیو. ان. مدلیکوت است، اگرچه وی نیز استدلال می‌کند که این توصیف دقیقی از بیسمارک نمی‌باشد. نگاه کنید به دابلیو. ان. مدلیکوت،

Bismarck and Modern Germany (New York: Harper and Row, 1965), p. 180.

۳۹. نگاه کنید به جورج اف. کنان،
The Decline of Bismarck's European Order: Franco Russian Relations, 1875-1890 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1979), pp. 11-23;
و تیلور، Struggle, pp. 22 5-27.

۴۰. جوزف و. فولر،
Bismarck's Diplomacy at Its Zenith (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1922), chaps. 6-8;
ویلیام دی. ایرواین،
The Boulanger Affair Reconsidered: Royalism, Boulangism, and the Origins of the Radical Right in France (Oxford: Oxford University Press, 1989);
و لنگر،
European Alliances, chap. 11.

۴۱. کِنان، Decline, p. 338.

۴۲. ریچارد دی. چِلنِر،
The French Theory of the Nation in Arms, 1866-1939 (New York: Russell and Russell, 1965), chaps. 1-2;
آلن میچل،
Victors and Vanquished: The German Influence on Army and Church in France after 1870 (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1984), chaps. 1-5;
بری آر. پوسن،
"Nationalism, the Mass Army, and Military Power," International Security 18, No. 2 (Fall 1993), pp. 109-17;
و دیوید استیونسن،
Armaments and the Coming of War: Europe, 1904-1914 (Oxford: Oxford University Press, 1996), pp. 56-58.

۴۳. نگاه کنید به فصل ۸

۴۴. از میان بهترین مطالعات در مورد سیاست اروپا در سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴ می‌توان اشاره داشت به:
آلبرتینی،
Origins of the War, vol. I, chaps. 3-10;
گِیس،
German Foreign Policy, chaps. 8-17;
دیوید جی. هرمان،
The Arming of Europe and the Making of the First World War (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1996);
ریچ، Holstein, vol. 2, pts. 5-6;
اشنایدر، Alliance Politics;
استیونسن،
Armaments and the Coming of War;
و تیلور، Struggle, chaps. 17-22.

۴۵. در آغاز بحران جولای ۱۹۱۴، آلمان خواستار جنگ محلی در بالکان شامل اتریش ـ مجارستان و صربستان بود. اما تمایل به این وجود داشت که جنگ قاره‌ای پذیرفته شود که اتریش ـ مجارستان و آلمان علیه فرانسه و

روسیه اعلام جنگ کنند. اما قرار نبود که جنگ جهانی دیگر دربگیرد که به معنای درگیری بریتانیا در جنگ باشد. نگاه کنید به جک اس. لِوی،
"Preferences, Constraints, and Choices in July 1914," International Security 15, No. 3 (Winter 1990-91), pp. 154-61.
پس از این که بحران شکل گرفت، هرچه بیشتر آشکار می‌شد که اروپا به سمت جنگی قاره‌ای و جهانی و نه محلی پیش می‌رود. آلمان که نقش اساسی در ایجاد بحران داشت با نزدیک شدن به جنگ تلاش کمی صرف پایان دادن به آن می‌کرد. در حقیقت، آلمان جنگ عظیم با فرانسه و روسیه را فرصتی می‌دانست که ۱) محاصرهٔ اتحاد سه‌گانه را بشکند، ۲) روسیه را که ترس آن می‌رفت در آینده‌ای نزدیک قدرتمندتر از آلمان باشد در هم بکوبد، ۳) هژمونی خود را در اروپا برقرار سازد. برای مطالعه بیشتر به منابعی که تسلط این اهداف در تفکر آلمانی را نشان می‌دهند مراجعه کنید به کوپلند:
Origins of Major War, chaps. 3-4;
فریتز فیشر،
War of Illusions: German Policies from 1911 to 1914, trans. Marian Jackson (New York: Norton, 1975), chaps. 22-23;
ایمانوئل گیس،
ed., July 1914, The Outbreak of the First World War: Selected Documents (New York: Norton, 1 974);
کنراد اچ. جاروش،
"The Illusion of Limited War: Chancellor Bethmann-Hollweg's Calculated Risk, July 1914," Central European History 2, No. 1 (March 1969), pp. 48-76;
وین سی. تامپسون،
In the Eye of the Storm: Kurt Riezler and the Crises of Modern Germany (Ames: University of Iowa Press, 1980), chaps. 2-3;
و آثار ارائه شده در یادداشت ۳۵ در همین فصل

۴۶. بخش‌هایی از معاهده ورسای که مربوط به حجم و شکل ارتش آلمان است را می‌توان در این موارد مشاهده کرد.
U.S. Department of State, The Treaty of Versailles and After Annotations of the Text of the Treaty (Washington DC U S Government- Printing Office, 1947), pp. 301-65.

۴۷. در مورد ترس آلمان از لهستان مراجعه کنید به مایکل گِیر،
"German Strategy in the Age of Machine Warfare, 19 14-1945," in Peter Paret, ed., Makers of Modern Strategy: From Machiavelli to the Nuclear Age (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1986), pp. 56 1-63;
گینس پاست، .Jr
The Civil-Military Fabric of Weimar Foreign Policy (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1973), pp. 101-10.
مورد لهستان در سال‌های اولیه پس از جنگ جهانی اول به نظر می‌رسد تأییدی مضاعف بر واقع‌گرایی تهاجمی باشد. دولت تازه تأسیس از مزایای نظامی نسبت به آلمان و اتحاد شوروی که هر دو با شکست در جنگ جهانی اول تخریب شده بودند، بهره‌مند بود. لهستان که حس می‌کرد فرصتی برای کسب قدرت و افزایش امنیت خود به دست آورده اقدام به تجزیه اتحاد شوروی و ایجاد فدراسیون قدرتمندی تحت رهبری لهستان کرد که شامل

لیتوانی، بلاروس و اوکراین بود. لهستانی‌ها «رویای تأسیس دوباره کشور وسیع و مقتدری که زمانی کشور لهستان بود را می‌دیدند». جوزف کوربل،

Poland between East and West: Soviet and German Diplomacy toward Poland, 1919-1 933 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1963), p. 33.

همچنین نگاه کنید به منابع ارائه شده در فصل ۳ یادداشت ۴۱ در همین کتاب.

۴۸. نگاه کنید به ادوارد دابلیو. بنت،

German Rearmament and the West, 1932-1933 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1979);

جون یاکوبسن،

Locarno Diplomacy: Germany and the West, 1925-1929 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1972);

کریستوفر ام. کیمیچ،

The Free City: Danzig and German Foreign Policy, 1919-1934 (New Haven, CT: Yale University Press, 1968);

پُست، Civil-Military Fabric;

مارشال ام. لی و وولفگانگ میچالکا،

German Foreign Policy, 1917-1933: Continuity or Break? (New York: Berg, 1987);

و اسمیث، Ideological Origins, chap. 9.

۴۹. ازطریق این هدف در ۱۶ آوریل ۱۹۲۲، آلمانِ وایمار و اتحاد شوروی عهدنامهٔ سری راپالو را امضا کردند که «چندجانبه، صمیمانه و دارای ترتیبات مشارکتی بلندمدت» بود و به آلمان این اجازه را می‌داد به‌طور پنهانی قابلیت‌های نظامی خود را با تخطی از عهدنامه صلح ورسای تقویت کند».

جیری هاچمن،

The Soviet Union and the Failure of Collective Security, 1934-1938 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1984), p. 17.

همچنین نگاه کنید به هانس دابلیو. گتزک،

"Russo-German Military Collaboration during the Weimar Republic," American Historical Review 63, No. 3 (April 1958), pp. 565-97;

آلکساندر ام. نکریچ،

Pariahs, Partners, Predators: German-Soviet Relations, 1922-1941 (New York: Columbia University Press, 1997), chaps. 1-2;

و کِرت بوزن‌باوم،

Community of Fate: German-Soviet Diplomatic Relations, 1922-1928 (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 1965).

۵۰. هنری ال. برتون،

Stresemann and the Revision of Versailles: A Fight for Reason (Stanford, CA: Stanford University Press, 1953), p. 25.

همچنین نگاه کنید به منفرد جِی. اِنسل،

Stresemann`S Territorial Revisionism: Germany, Belgium, and the Eupen-Malmedy Question, 1919-1 929 (Wiesbaden, FRG: Franz Steiner, 1980);

هانس دابلیو. گتزک،

Stresemann and the Rearmament of Germany (New York: Norton, 1969);

و آثار ذکر شده در یادداشت ۴۸ در همین فصل، در مورد نفوذ Machtpolitik در وایمار، رجوع کنید به:
Civil-Military Fabric, pp. 81-82, 164-67, 3 11-12.

۵۱. از میان بهترین منابع در مورد تهاجم نازی این موارد می‌باشند: هیلد براند،
Foreign Policy of the Third Reich;
هیل گروبر، Germany, chaps. 5-9;
نورمن ریچ،
Hitler's War Aims. Ideology, the Nazi State, and the Course of German Expansion (New York: Norton, 1973);
تلفورد تیلور،
Sword and Swastika: Generals and Nazis in the Third Reich (New York: Simon and Schuster, 1952);
گرهارد ال. وینبرگ،
Gerhard L. Weinberg, The Foreign Policy of Hitler's Germany: Diplomatic Revolution in Europe, 1933-36 (Chicago: University of Chicago Press, 1970);
و گرهارد ال. وینبرگ،
The Foreign Policy of Hitler's Germany: Starting World War II, 193 7-39 (Chicago: University of Chicago Press, 1980).

۵۲. درمورد توسعه ارتش آلمان در دهه‌های ۱۹۳۰ نگاه کنید به فصل ۸.

۵۳. ریچارد پایپس،
The Formation of the Soviet Union: Communism and Nationalism, 1917-1923 (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1957), p. 1.
همچنین نگاه کنید به ویلیام سی. فولر، .Jr
Strategy and Power in Russia, 1600-1914 (New York: Free Press, 1992);
جفری هاسکینگ،
Russia: People and Empire, 1552-1917 (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1997), pt. 1;
باربارا جلاویچ،
Barbara Jelavich, A Century of Russian Foreign Policy, 1814-1914 (Philadelphia: J. B. Lippincott, 1964);
و جان پی. لودون،
The Russian Empire and the World, 1700-1917: The Geopolitics of Expansion and Containment (Oxford: Oxford University Press, 1997).

۵۴. فولر، .Strategy and Power, p. 132 همچنین نگاه کنید به:
pp. 34, 125-27, 134-39, 174-75;
و هاسکینگ، .Russia, pp. 3-4, 41

۵۵. هر دو نقل قول متعلق به استفن ام. والت می‌باشند. والت،
Revolution and War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1996), p. 129.

۵۶. این عبارت متعلق به جون یاکوبسن می‌باشد.
When the Soviet Union Entered World Politics (Berkeley: University of California Press, 1994), p. 3,
که توافق عالمانه درباره سیاست خارجی لنین را توصیف می‌کند.

۵۷. ریچارد کی. دبو،
Revolution and Survival: The Foreign Policy of Soviet Russia, 1917-18 (Toronto: University of Toronto Press, 1979), p. 416.

همچنین نگاه کنید به پیرو ملوگرانی،
Lenin and the Myth of World Revolution: Ideology and Reasons of State, 1917-1920, trans. Julie Lerro (Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press International, 1979),
استدلال می‌کند که لنین به دنبال انقلاب جهانی نبود چراکه احزاب کمونیست و سوسیالیستی را در دولت‌های دیگر قدرتمند می‌ساخت که احتمالاً آنها برچپ اروپایی علیه بلشویک‌ها تسلط می‌یافتند.

۵۸. در مورد استالین به‌عنوان یک واقع‌گرا، نگاه کنید به پی. ام. اچ. بل،
The Origins of the Second World War in Europe, 2d ed. (London: Longman, 1997), pp. 136-37;
دیوید هالووی،
Stalin and the Bomb: The Soviet Union and Atomic Energy, 1939-1956 (New Haven, CT: Yalt University Press, 1994), pp. 168-69;
هنری کسینجر،
Diplomacy (New York: Simon and Schuster, 1994), chaps. 13-20;
واجتک ماستنی،
Russia's Road to the Cold War: Diplomacy, Warfare, and the Politics of Communism, 1941-1 945 (New York: Columbia University Press, 1979), p. 223;
آدم بی. اولام،
Expansion and Coexistence: Soviet Foreign Policy, 191 7-1973, 2d ed. (New York: Holt, Rinehart, and Winston, 1974), p. 144;
و ولادیسلاو زوبوک و کنستانتین پلشاکوف،
Inside the Kremlin's Cold War. From Stalin to Khrushchev (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1996), pp. 18, 38.
همچنین نگاه کنید به ولادیمیر اُ. پشانتوف،
"The Big Three after World War II: New Documents on Soviet Thinking about Post War Relations with the United States and Britain," Cold War International History Project [CWIHP] Working Paper No. 13 (Washington, DC: Woodrow Wilson International Center for Scholars, July 1995),
آشکار می‌سازد که حداقل سه تن از مشاوران عمدهٔ سیاست خارجی استالین جهان را از دید Real Politik می‌نگریستند. در مورد همکاری آلمان نازی ـ شوروی از آگوست ۱۹۳۹ تا ژوئن ۱۹۴۱ به آثار ذکر شده در فصل ۲، یادداشت ۵۹ در همین کتاب رجوع کنید.

۵۹. زوبوک و پلشاکوف، Inside the Kremlin's Cold War, p. 139.

۶۰. برینگتون مور، Jr.
Soviet Politics-The Dilemma of Power: The Role of Ideas in Social Change (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1950), p. 408.
همچنین نگاه کنید به همان منبع pp. 350-5 1, 382-83, 390-92;
فرانچسکا گوری و سیلویو پونز،
eds., The Soviet Union and Europe in the Cold War, 1945-1953 (London: Macmillan, 1996);

والتر لیپ‌من،
The Cold War: A Study in U.S. Foreign Policy (New York: Harper and Brothers, 1947);

سموئل ال. شارپ،
"National Interest: Key to Soviet Politics," in Erik P Hoffmann and Frederic J. Fleron, Jr., eds., The Conduct of Soviet Foreign Policy (Chicago: Aldine-Atherton, 1971), pp. 108-17;

اشنایدر، Myths of Empire, chap. 6;

اولام، Expansion and Coexistence;

ویلیام سی. وولفورث،
The Elusive Balance: Power and Perceptions during the Cold War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1993);

و زوبوک و پلشاکوف، Inside the Kremlin's Cold War.

۶۱. آثاری که بر نقش ایدئولوژی در سیاست خارجی شوروی تأکید می‌کنند:

یاکوبسن، When the Soviet Union Entered;

داگلاس جی. مک‌دونالد،
"Communist Bloc Expansion in the Early Cold War: Challenging Realism, Refuting Revisionism," International Security 20, No. 3 (Winter 1995-96), pp. 152-88;

تدی جی. اُلریکس،
Diplomacy and Ideology: The Origins of Soviet Foreign Relations, 1917-1930 (London: Sage, 1979);

و والت، Walt, Revolution and War, chap. 4.

۶۲. نگاه کنید به ای. اچ. کار،
The Bolshevik Revolution, 1917-1 923, vol. 3 (New York: Macmillan, 1961), chaps. 21-25;

دبو، Revolution and Survival;

ریچارد کی. دبو،
Survival and Consolidation: The Foreign Policy of Soviet Russia, 1918-1921 (Montreal: McGill-Queen's University Press, 1992);

اولام، Expansion and Coexistence, chap. 3;

و والت، Revolution and War, chap. 4.

۶۳. نگاه کنید به جان دابلیو. ویلر ـ بِنت،
Brest-Litovsk: The Forgotten Peace, March 1918 (New York: Norton. 1971).

۶۴. نگاه کنید به فصل ۴، یادداشت ۱۲۸ در همین کتاب.

۶۵. نگاه کنید به دبو، Survival and Consolidation, chaps. 13-14;

جیمز ام. مک‌کن،
"Beyond the Bug: Soviet Historiography of the Soviet-Polish War of 1920," Soviet Studies 36, No. 4 (October 1984), pp. 475-93;

و منابع ذکر شده در فصل ۳، یادداشت ۴۱ در همین کتاب. این مورد ادعای اریک لبس را تأیید می‌کند که دولت‌ها، اهداف جنگی‌شان را هر زمان که فرصت فتح قلمروی در طول جنگ داشته باشند را گسترش می‌دهند. نگاه کنید به لبس، "Offensive Realism."

۶۶. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، ژاپن سربازان خود را در صربستان تا سال ۱۹۲۲ و در ساخالین شمالی تا سال ۱۹۲۵ نگاه داشت.

۶۷. نگاه کنید به کار،

Bolshevik Revolution, vol. 3, chaps. 26-34;

آر. کریگ نیشن،

Black Earth, Red Star: A History of Soviet Security Policy, 1917-1991 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1992), chap. 2;

یاکوبسن، When the Soviet Union Entered;

تدی جی. اولریکس،

"Russia and Europe: Diplomacy, Revolution, and Economic Development in the 1920s," International History Review 1, No. 1 (January 1979), pp. 55-83;

اولام، Expansion and Coexistence, chap. 4;

والت، Revolution and War, pp. 175-201.

۶۸. نگاه کنید به منابع ذکر شده در یادداشت ۴۹ در همین فصل.

۶۹. نقل شده در رابرت سی. تاکر،

Stalin in Power: The Revolution from Above, 1928-1941 (New York: Norton, 1990), p. 9.

برای بحث مفصل درباره سیاست صنعتی‌سازی استالین در دهه قبل از جنگ جهانی دوم نگاه کنید به همان منبع، chaps. 3-5 و آلن نوو،

An Economic History of the USSR, 1917-1991, 3d ed. (New York: Penguin, 1992), chaps. 7-9.

۷۰. جاناتان هاسلم،

The Soviet Union and the Threat from the East, 1933-1 941: Moscow, Tokyo and the Prelude to the Pacific War (Pittsburgh, PA: University of Pittsburgh Press, 1992).

۷۱. نگاه کنید به فصل ۸.

۷۲. نگاه کنید به منابع ذکر شده در فصل ۵، یادداشت ۲۸.

۷۳. نیکیتا کوروشچف،

Khrushchev Remembers, trans. and ed. Strobe Talbott (Boston: Little, Brown, 1970), p. 134.

۷۴. ماستنی،

Russia's Road to the Cold War;

و اولام، Expansion and Coexistence, chap. 7.

۷۵. راسل دی. بیوهایت،

Decisions at Yalta: An Appraisal of Summit Diplomacy (Wilmington, DE: Scholarly Resources, 1986), chap. 5;

دایان اس. کلمنس،

Yalta (Oxford: Oxford University Press, 1970), pp. 58-62, 247-55;

هربرت فیس،

Churchill, Roosevelt, Stalin: The War They Waged and the Peace They Sought (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1957), pp. 505-1 8;

و آد آرن وستد،

Cold War and Revolution: Soviet-American Rivalry and the Origins of the Chinese Civil War, 1944-1946 (New York: Columbia University Press, 1993), chap. 1.

۷۶. بروس کامینگز،

The Origins of the Korean War, vol. 1, Liberation and the Emergence of Separate Regimes, 1945-1 947 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1981);

و کاترین ودرزبی،

"Soviet Aims in Korea and the Origins of the Korean War, 1945-1950: New Evidence from Russian Archives," CWIHP Working Paper No. 8 (Washington, DC: Woodrow Wilson International Center for Scholars, November 1.993).

۷۷. سیاستگذاران آمریکایی معتقدند که در سال ۱۹۴۸، ۴ میلیون نفر در نیروهای مسلح شوروی خدمت می‌کردند و نه ۲/۸۷ میلیون نفر. نگاه کنید به متیو ای. اوانجلیستا،

"Stalin's Postwar Army Reappraised," International Security 7, No. 3 (Wmter 1982-83), pp. 110-38;

و مقالات فیلیپ ای. کاربر و جرالد ای. کامبز، جان اس. دیوفیلد و متیو اوانجلیستا در

"Assessing the Soviet Threat to Europe: A Roundtable," Diplomatic History 22, No. 3 (Summer 1998), pp. 399-449.

برخلاف این پیش‌بینی‌های کاذب سازمان جاسوسی ایالات متحده، سیاستگذاران غربی در اواخر دهه ۱۹۴۰ معتقد بودند احتمال اینکه ارتش سرخ اروپای غربی را تحت تأثیر قرار دهند ناچیز است. ترس از حمله برق‌آسای شوروی تبدیل به دغدغه جدی (پس از یورش کره شمالی به کره جنوبی در ژوئن ۱۹۵۰) شد. نگاه کنید به اولام،

Expansion and Coexistence, pp. 404, 438, 498.

۷۸. داگلاس مک‌دولاند می‌نویسد: «خاطرات شفاهی خروشچف و مولوتوف و نیز دیگر شواهد جدید تأیید می‌کنند که ترس استالین از قدرت ایالات متحده مهمترین مانع بر سر راه توسعه‌طلبی شوروی بود». مک دونالد،

"Communist Bloc Expansion," p. 161.

۷۹. نگاه کنید به ورنر هان،

Postwar Soviet Politics: The Fall of Zhdanov and the Defeat of Moderation, 1946-1953 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1982);

هالووی، Stalin and the Bomb, chap, 8;

وجتک ماستنی،

The Cold War and Soviet Insecurity: The Stalin Years (Oxford: Oxford University Press, 1996);

پچانتوف، "The Big Three";

اولام، Expansion and Coexistence, chaps. 8-13;

و زوبوک و پلشاکوف،

Inside the Kremlin's Cold War, chaps. 1-3 and "Postmortem."

همچنین نگاه کنید به نقل‌قول‌هایی از مولوتوف و استالین در مارک ترچتنبرگ،

A Constructed Peace: The Making of the European Settlement, 1945-1963 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999), pp. 19, 36.

۸۰. لوئیز ال. فاوست،

Iran and the Cold War. The Azerbaijan Crisis of 1946 (Cambridge: Cambridge University Press, 1992);

بروس کیونیهلم،

The Origins of the Cold War in the Near East: Great Power Conflict and Diplomacy in Iran, Turkey, and Greece (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1980), chaps. 3-6;

و ناتالیا آی. یگوروا،

"The `Iran Crisis' of 1945-1946: A View from the Russian Archives," CWHIP Working Paper No. 15 (Washington, DC: Woodrow Wilson International Center for Scholars, May 1996).

۸۱. کیونیهلم،

The Origins of the Cold War, chaps. 1, 4-6;

ملوین پی. لفلر،

"Strategy, Diplomacy, and the Cold War: The United States, Turkey, and NATO, 1945-1952," Journal of American History 71, No. 4 (March 1985), pp. 807-25;

و ادوارد مارک،

"The War Scare of 1946 and Its Consequences," Diplomatic History 21, No.3 (Summer 1997), pp. 383-415.

۸۲. شوروی در سال ۱۹۵۵ توافقی را با غرب برای خارج کردن نیروهای ناتو و خود شوروی از اتریش و تبدیل اتریش به‌عنوان یک دولت بیطرف در منازعات شرق و غرب منعقد کرد. اما یک دلیل استراتژیک مناسب برای شوروی وجود داشت تا این توافق را نادیده بگیرد. نگاه کنید به:

Audrey K. Cornin, makes clear in Great Power Politics and the Struggle over Austria, 1945-1995 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1986).

۸۳. در رابطه با سیاست شوروی در آسیا نگاه کنید به:

Sergei N. Goncharov, John W. Lewis, and Xue Litai, Uncertain partners: Stalin, Mao, and korean War (Stanford, CA: Stanford University Press, 1993), Westad, Cold War and Revolution; and Michael M. Sheng, Battling Western Imperialism Stalin, Mao, and The United States (Princeton, NJ: University Press, 1997).
84. Goncharov, Lewis, and litai, Uncertain Partners, chap. 5; Mastny, The Cold War, pp. 85-97, Weatherby, "Soviet Aims in Korea"; and Kathryn Weathersby, "To Attack or Not to Attack: Stalin, Kim IL Sung, and the Prelude to War," CWIHP Bulletin 5 (Spring 1995), pp. 1-9.

۸۵. نگاه کنید به:

Galia Golan, The Soviet Union and National Liberation Movements in the Third World (Boston: Unwin Hyman, 1988), Andrzej Korbonski and Francis Fukuyama, eds., The Soviet Union and Third World: The Last Three Decade (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1987). Bruce D. Porter, The USSR in Third World Conflicts: Soviet Arms and Diplomacy in Local Wars, 1945-1980 (Cambridge: Cambridge University Press, 1984), and Carol R. Saivetz, ed., The Soviet Union in The Third World (Boulder, CO: Westview, 1989).

۸۶. نگاه کنید به:

Jeffrey T. Checkel, Ideas and International Political Change: Soviet/ Russian Behavior and the End of the Cold War (New Haven, CT: Yale University Press, 1997), Matthew Evangelista, Unarmed Force: The Transnational Movement to End the Cold War (Itahaca, NY: Cornell University Press, 1999), Robert G. Herman, " Identity, Norms and National Security: The Soviet Foreign Policy Revolution and the End of the Cold war," in Peter J. Katzenstein, ed., The Culture of National Security: Norms and Identity in World Politics (New Yorrk: Columbia University Press, 1996), pp. 271-316; and Richard Ned Lebow and Thomas w. Risse-Kappen, ed., International Relations Theory and the End of the Cold War (New York: Columbia University Press, 1995).

87. Stephen G. Brooks and William C. Wohlforth, "Power, Globalization, and the End of the Cold War: Reevaluating a Landmark Case for Ideas," International security 25, No. 3 (Winter 2000-2001), pp. 5-53, William C. Wohlforth, "Realism and the End of the Cold war," International Security 19, No. 3 (Winter 1994-95), pp. 91-129, and Randall L. Schweller and William C. Wohlforth, "Power Test: Evaluating Realism in Response to the End of the Cold War," Security Studies 9, No. 3 (Spring 2000), pp. 60-107.

همچنین نگاه کنید به:

Chapter 3 and 10 of this book, and the comments of former Sovite Policymakers in William C. Wohlforth, ed., Witnesses to the End of the Cold War (Baltimor, MD: John Hapkins University Press, 1996), pt. 1.

88. Ronald G. Suny, The Revenge of the Past: Nationalism, Revolution, and the Collapse of the Soviet Union (Stanford, CA: Stanford University Press, 1993).

۸۹. رئالیسم تهاجمی در شرایطی باطل می‌شود که اتحاد شوروی به لحاظ اقتصادی به این نتیجه رسیده باشد که اروپای شرقی را رها کند و رهبران آن متقاعد شده باشند که رقابت امنیتی بخش مهمی از سیاست بین‌الملل را تشکیل نمی‌دهد.

۹۰. در رابطه با سیاست خارجی ایتالیا نگاه کنید به:

H. James Burgwyn, Italian Foreign Policy in the Intrewar Period, 1918-1940 (Westport, CT: Praeger, 1997); Bosworth, Italy, the Least of the Great Powers; Alan Cassels, Mussolini's Early Diplomacy (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1970): MacGregor Knox, Mussolini Unleashed, 1939-1941: Politics and Strategy in Fascist Italy's Last War (Cambridge: Cambridge University Press, 1982); C. J. Lowe and F. Marzari, Italian Foreign Policy, 1870-1940 (London: Routledge and Kegan Paul, 1987); Christopher Seton-Watson, Italy from Liberalism to Fascism, 1870-1925 (London: Methuen, 1967), Denis Mack Smith, Modern Italy: A Political History (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1997); Denis Mack Smith, Mussolini's Roman Empire (New York: Viking, 1976): and Brian R. Sullivan, "The Strategy of the Decisive Weight: Italy, 1882-1922," in Williamson Murray, MacGregor Knox, And Alvin Bernstein, eds., The Making of Strategy: Rulers, States, and War (Cambridge: Cambridge University Press, 1982), pp. 307-51.

91. Bosworth Italy, The Least of the Great Powers, p. viii.

همچنین نگاه کنید به:

Ottaavio Barie, "Italian Imperialism: The First Stage," Journal of Italian History 2, No. 3 (Winter1979), pp. 531-65; and Federico Chabod, Italian Foreign Policy: The Statecraft of the Founders, trans. William McCuaig (Princeton, NJ: princeton University Press, 1996).
92. Maxwell H.H. Macartney and Paul Cremona, Italy's Foreign and Colonial Policy, 1914-1937 (Oxford: Oxford University Press, 1938), p. 12.
93. Seton-Watson, Italy, p. 29.
94. John Gooch, Army, State, and Society in Italy, 1870-1915 (New York: St. Martin's, 1989); "Italian Military Efficiency: A Debate," Journal of Strategic Studies 5, No. 2 (June1982), pp. 248-77; MacGregor Knox, Hitler's Italian Alies: Royal Armed Force, Fascist Regime, and the War of 1940-43 (Cambridge: Cambridge University Press, 2000); Smith, Mussolini's Roman Empire, chap. 13; and Williamson Murray, eds., Military Effectivness, vol. 2, the Interwar period (Boston: Allen and Unwin, 1988), pp. 169-217.

۹۵. به نقل از:

Gooch, Army, State, and Society, p. xi.
96. Sullivan, "Strategy of Decisive Weight."

۹۷. نگاه کنید به:

William A. Renzi, In the Shadow of the Sword: Italy's Neutrality and Entrance into the Great War, 1914-1915 (NewYork: Peter Lang, 1987); and Seton-Watson, Italy, chap. 11.
98. Smith, Modern Italy, p. 89.
99.Seton-Watson, Italy, p. 430.

۱۰۰. نگاه کنید به:

René Albrecht-Carrié, Italy at the Paris Peace Conference (New York: Columbia University Press, 1938). pp. 334-39. Also relevant is the February 7, 1919, "Italian Memirandum of Claims," presented at the Paris Peace Conference can be Found in ibid., pp. 370-87.
101. Taylor, Struggle, p. 544.
102. Sullivan, "Strategy of Decisive Weight." p. 343.

۱۰۳. نگاه کنید به:

Rene Albrecht-Carrié, Italy at the Paris Peace Conference, and H. James Burgwyn, The Legend of the Multilated Victory: Italy, the Great War, and the Paris Peace Conference, 1915-1919 (Westport, CT: Greenwood 1993).
104. Smith, Mussolinis Roman Empire, p. 60

همچنین نگاه کنید به: p. 16.

105. John F.Coverdale, Italian Intervention in the Spanish Civil war (Princeton: NJ Princeton University Press, 1975), pp. 41, 53, 74-78, 127-50, 198-200, 388-89.
106. Knox, Mussolini Unleashed, p. 2.

۱۰۷. نگاه کنید به:

Mario Cervi, The Hollow Legions: Mussolin's Blunder in Greece, 1940-41, trans. Eric Mosbacher (Garden City, NY: Doubleday , 1917); and I.S.O. Playfair, The Mediterranean and Middle East, vol. I, The Early success against Italy (London: Her Majesty's Stationery Office, 1954).

108. Snyder, Myths of Empire, p. 21 and ibid., pp. 1-3, 61-62 and Van Evera, Causes of War.
109. Snyder, Myths of Empire, p. 308.

۱۱۰. برای مثال اسنایدر در کتاب افسانهٔ امپراطوری معتقد است که رفتار تهاجمی قدرت‌های بزرگ می‌تواند به وسیلهٔ «logrolling» در میان گروه‌های منفعت‌طلب خودمحور در داخل کشور شرح داده شود. «ون اورا» نیز رفتار غیر مصلحت‌آمیز را به نظامی‌گری نسبت می‌دهد. نگاه کنید به:

Stephen Van Evera, Causes of War: Misperception and the Roots of Conflict (Itahaca, NY: Cornell University Press, Forthcoming)

۱۱۱. نگاه کنید به:

Snyder, Myths of Empire; Van Evera, Causes of War; and Kenneth N. Waltz, Theory of Internatiinal Politics, (Reading, MA: Addison-Wesley, 1979).

همچنین نگاه کنید به:

Charles A. Kupchan, The Vulnerability of Empire (Itahaca, NY: Cornell University, 1994).

برای یک مقدمه کوتاه در انتقاد به این چشم‌انداز نگاه کنید به:

Fareed Zakaria, "Realism and Domstic Politics: A Review Essay," International Security 17, No. 1 (Summer 1992), pp. 177-98.

همچنین، به یادداشت شماره ۳۰ فصل ۲ این کتاب مراجعه نمایید

112. Snyder, Myths of Empire, p. 8.

۱۱۳. بحث شده در فصل هشت، اتحاد موازنه بخشی که ناپلئون را بعد از حمله به روسیه در ۱۸۱۲ شکست داد، فاسد و نابود شده بود. این اتحاد نهایتاً هیتلر را هم در دسامبر ۱۹۴۱ در همان زمانی که ارتش سرخ در حال مقابله با حملهٔ برق آسای ارتش آلمان در خارج از مسکو بود، نیز شکست داد و درست در همین زمان بود که فرماندهان ارتش آلمان احساس کردند که جنگ علیه اتحاد شوروی را باخته‌اند.

114. J. A. Nichols, Germany after Bismark: The Caprivi Era, 1890-1894 (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1958), Sidney B . Fay, The Origins of the World War, 2d ed. (New York: Macmilan, 1943), pp. 122-24; Geiss, German Foreign Policy, chap. 7; and Rich, Holstein, vols. 1-2, chaps. 23-35.

۱۱۵. چارلز کوپچان، معتقد است که آلمان ویلهلمی خود باعث محاصرهٔ خویش شد و اجازه نداد که آلمان رفتار تهاجمی خود را تا ۱۸۹۷ آغاز کند. نگاه کنید به:

Kupchan, Vulnerability of Empire, p. 360.

به نظر می‌رسد مشکلی در این بحث وجود داشته باشد: آلمان به وسیلهٔ فرانسه و روسیه باز داشته شده بود. لذا بر اساس گفته‌های خود کوپچان این تفاهم سه‌گانه نمی‌تواند به وسیلهٔ رفتار تهاجمی آلمان شرح داده شود. این تقریبا همان مشکلی است که در افسانهٔ امپراطوری اسنایدر در صفحات ۶۸ تا ۷۲ نیز وجود دارد.

116. Medlicot, Bismark, p. 172.

همچنین نگاه کنید به:

Ibid., pp. 164-66, 171-73; Fuller, Bismark's Diplomacy, passim; Geiss, German Foreign Policy, chap. 6-7; Kennan, Decline, chaps. 18-22; and Taylor, Struggle, pp. 317-19.

117. Geiss, German Foreign Policy, p. 52. Waller makes the same argument in Bismark, p. 118.

۱۱۸. این نکته یک بحث اساسی در کتاب ظهور رقابت انگلیس-آلمان پل کندی از ۱۸۶۰ تا ۱۹۱۴ می‌باشد.
(London: Allen and Unwin, 1980), esp. chaps. 16, 20
همچنین نگاه کنید به این کتاب
Calleo, German Problem Reconsidered; and Chapter 8.
119. Hillgruber, Germany, p. 13.
در واقع یک استثنا در این مورد است. حتی اگر بحران مراکش هم وجود نمی‌داشت، شکست روسیه به احتمال زیاد باعث شکل‌گیری تفاهم سه‌گانه می‌شد. اگرچه این بحران هم به تنهایی در پیوستن بیدرنگ انگلستان به فرانسه و روسیه نیز کافی نبود.
120. Hermann, Arming of Europe.chap. 2.
۱۲۱. نه فقط بریتانیا هیچ تعهد روشنی در حمایت از همپیمانانش نداد، همچنین بهبودی در روابط بین آلمان و بریتانیا بین سال‌های ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۴ نیز مشاهده می‌شود در این رابطه نگاه کنید به:
Levy, "Preferences," p. 168; Sean M. Lynn-Jones, "Détente and Deterrence: Anglo-German Relations, 1911-1914," Internatinal Security 11, No. 2 (Fall 1986), pp. 121-50; Scott D. Sagan, "1914 Revisited: Allies, Offense, and Instability," International Security 11, No. 2 (Fall 1986), pp. 169-71. and the source cited in Chapter 8, note 79, of this book.
روابط روسیه و آلمان تا حدودی بعد از سال ۱۹۱۱ در نتیجهٔ ایجاد تردیدهایی در مورد توانمندی و قابلیت پیمان تفاهم سه‌گانه مخدوش شد، در این رابطه نیز نگاه کنید به:
Keith Neilson, Britain and the Last Tsar: British Policy and Russia, 1894-1917 (Oxford: Clarendin, 1995), chap. 10-11.
۱۲۲. نگاه کنید به:
Cyril Falls, "The Germans had come within an inch of bringing off a set plan of great length and ending it with the annihilation of their foes." Falls, The Great War (New York: Capricorn, 1959), p. 70.
همچنین نگاه کنید به:
Trevor N. Dupuy, A Genius for War: The German Army and General Staff, 1807-1945 (Englewood Cliffs, NJ: Prentice-Hall, 1977), pp. 145-47; Herbert Rosinski, The German Army (New York: Praeger, 1966) pp. 134-37; and Sagan, "1914," pp. 159-61.
123. Sagan, "1914," pp. 159-60.
۱۲۴. نگاه کنید به:
Michael C. Desch, When the Third World Matters: Latin America and United State Grand Strategy (Baltimor, MD: John Hopkins University Press, 1993), pp. 39-44. and Taylor, Struggle, pp. xx, 566 -67.
همچنین نگاه کنید به.
The discussion in Chapter 7, note 60, of this book.
125. Taylor, Mastery, p. 427.
برای بررسی موازنهٔ قوا نگاه کنید به:
Herrmann, Arming of Europe, pp. 40-47.
۱۲۶. در این دوره تمایلاتی به جنگ پیشگیرانه در بین ژنرال‌های آلمانی مشاهده می‌شود، اما ژنرال آلفرد ون اشلیفن در میان آنان نبود. نگاه کنید به:

Geiss, "Origins of the First World War," in Geiss, ed., July 1914, pp. 39-40; Martin Kitchen, A Military History of Germany: From the Eighteenth Century to the Present Day (Bloomington: Indiana University Press, 1975), pp. 174-75; and Gerhard Ritter, The Schliffen Plan: Critique of a Myth, trans. Anderw and Eva Wilson (London: Oswald Wolff, 1958), pp. 103-28.

۱۲۷. هیتلر در اواسط فوریه ۱۹۴۵ گفت که: من همیشه گفته‌ام که ما باید از یک جبهه حمله کنیم و از گشایش جنگ در دو جبهه اجتناب کنیم. نگاه کنید به:

Francois Genoud, ed., The Last Testament of Adolf Hitler: The Hitler-Bormann Documents, February-April 1945, trans. R. H. Stevens (London: Cassell, 1961), p. 63.

دیدگاه او در رابطه با این موضوع و به خصوص آلمان پس از جنگ جهانی اول بسیار غیرمعمول می‌باشد. نگاه کنید به:

Post, Civil- Military Fabric, p. 151.

۱۲۸. هیتلر به ژنرال‌هایش در ۳۰ مارس ۱۹۴۱ گفت: «اکنون امکان حمله به روسیه وجود دارد، این شانس دیگر به این زودی تکرار نخواهد شد». به نقل از:

Joachim C. Fest, Hitler, trans. Richard and Clara Winston (New York: Harcourt Brace Jovanovich, 1974), p. 646.

129. Rich, Hitlers War Aims, p. xii.

همچنین نگاه کنید به:

Craig, Germany, chap. 19, esp. pp. 677-78; Wolfram Wette, "Ideology, Propaganda, and Internal Politics as Preconditions of the War Policy of the Third Reich," in Wilhelm Deist et al., eds., Germany and the Second World War, vol. 1, The Build-up of German Aggression, trans. P. S. Falla et al. (Oxford: Clarendon, 1990), pp. 83-124

130. Matthew Cooper and James Lucas, Panzer: The Armoured Force of the Third Reich (New York: St. Martin's, 1976), pp. 7-24. Kenneth Macksey, Guderian: Creator of the Blitzkrieg (New York: Stein and Day, 1976), chap. 5. Ernest R. May, Strange Victory: Hitler's Conquest of France (New York: Hill and Wang, 2000). pt 3; John J. Mearsheimer, Conventional Deterrence (Itaca, NY: Cornell University Press, 1983), chap. 4, and Barry R Posen, Source of Military Doctrine: France, Britian and Germany between the World War (Itaca, NY: Cornell University Press, 1984), chap, 3, 6.

131. Haffner, Meaning of Hitler, p. 49.

۱۳۲. این عبارت یوآخیم فست است که از داده‌های سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۴۰ برای گرفتن نتایج مشابه استفاده کرده ، به نقل از:

Fest, Hitler, p. 9.

133. Robert Cecil, Hitler's Decision to Invade Russia (New York: David McKay, 1975), chap, 8. Mattehew Cooper, The German Army, 1933-1945: Its Political and Military Failure (New York: Stein and Day, 1978), chaps, 17, 18; Geyer, "German Strategy," pp. 587-90, and Barry K. Leach, German Strategy against Russia, 1939-41, (Oxford: Clarendon, 1973).

134. Feis, Churchill, Roosevelt, Stalin, pp. 9-10. Waldo Heinrichs, Threshold of War: Franklin D. Roosevelt and American Entry into World War II (Oxford: Oxford University Press, 1988), pp. 95, 102-3; Warren F. Kimball, The Juggler: Franklin

Roosevelt as Wartime Statesman (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1991), p. 15; 21-41, and William L. Langer and S. Everett Gleason, The Undeclared War, 1940-41 (New York: Harper, 1953), chap 17.

۱۳۵. به فصل هشتم مراجعه کنید.

۱۳۶. همهٔ نقل قول های این پاراگراف از منبع زیر است:

Haffner, Meaning of Hitler, pp. 104-5.
137. This is a key theme in Akira Iriye, The Origins of the Second World War in Asia and Pacific (London: Longman, 1987).
138. Dorothy Borg, The United State and the Far Eastern Crisis of 1933-1938, (Cambridte, MA: Harvard University Press, 1964). Warren I. Cohen, America's Response to China: An Interpretative History of Sino-American Relations, 2d ed. (New York: John Wiley, 1980), chap 5. Warren I. Cohen, The Chinese Connection: Roger S. Greene, Thomas W. Lamont, George E. Sokolsky, and America-East Asian Relations (New York: Columbia University Press, 1978), and Michael Schaller, The United State and China in the Twentieth Century, 2d ed. (Oxford: Oxford University Press, 1990), chap, 3.

139. Paul W. Schroeder, The Axis Allience and Japanese-American Relations, 1941 (Itaca, NY: Cornell University Press, 1958), pp. 2, 15.

همچنین نگاه کنید به:

Herbert Feis, The Road to Pearl Harbor: The Coming of the War between The United State and Japan (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1950), esp. chaps. 5-6. The Japanese military actually thought little about fighting a war against the United State until 1940.

نگاه کنید به:

Michael A. Barnhart, "Japanese Intelligence before the Second World War: 'Best Case' Analysis," in Ernest R. May, ed., Knowing One's Enemies: Intelligence Assessment befor the Two World Wars (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984), pp. 424-55; and Peattie, Ishiwara Kanji.

۱۴۰. حدود ۴۸ درصد کمک‌های خارجی به چین از مرزهایش با هندوچین تأمین شده و ۳۱ درصد نیز از مرزهایش با برمه تأمین شده بود. نگاه کنید به:

James W. Morley, ed., The Final Confrontation: Japan's Negotiations with the United State, 1941, trans. David A. Titus (New York: Columbia University Press, 1994), pp. xx, 373.
141. Schroeder, Axis Allience, p. 46.

همچنین، نگاه کنید به:

Iriye, Origins of the Second World War, p. 140.

۱۴۲. نگاه کنید به:

Heinrichs, Threshold of War

همچنین نگاه کنید به:

Michael A. Barnhart, "Historiography, the Origins of the Second World War in Asia and the pacific: Synthesis Imposible?" Diplomatic History 20, No. 2 (spring 1996), pp. 241-60; Feis, Road to pearl Harbor; Morley, ed., Final Confrontation; and Schroeder, Axis Alliance.

۱۴۳.در مورد موازنهٔ شوروی در برابر ژاپن نگاه کنید به:
Coox, Nomonhan, vols. 1-2; and Hata, "The Japanese-Soviet Confrontation."
۱۴۴. در رابطه با پیمان سه جانبه نگاه کنید به:
Chihiro Hosoya, "The Tripartite Pact, 1939-1940," trans. James W. Moreley, in Morley, ed., Deterrent Diplomacy, pp. 179-257.
در مورد دانش آمریکا از تفکر ژاپنی نیز نگاه کنید به:
Heinrichs, Threshold of War, chaps. 5-7
۱۴۵. آمریکا به روشنی از ژاپن خواست تا از هندوچین خارج شود، اما در مورد منچوری مردد و نامطمئن بود، این امر دلیل خوبی برای ژاپن بود تا فکر کند منچوری هم باید رها شود، در این رابطه نگاه کنید به:
Feis, Road to Pearl Harbor, p. 276; Morley, ed., Final Confrontation, pp. xxviii-xxx, 318, 321-22; and Schroeder, Axis Alliance, pp. 35-36.
146. Barnhart, Japan Prepares for Total War, pp. 144-46.
147. Iriye, Origins of the Second World War, pp. 148-50.
148. Kupchan, Vulnerability of Empire, pp. 339-50.
149. Langer and Gleason, Undeclared war, pp. 857, 867.
۱۵۰. برای بررسی مفصل از این موضوع، نگاه کنید به:
Schoreder, Axis Alliance, Which should be read in conjunction with Heinrichs, Threshold of War, chaps. 4-7.
هنریکس نشان می‌دهد که چگونه آلمان‌ها در جبههٔ شرقی بین ژوئن و دسامبر ۱۹۴۱ پیروزمندانه می‌جنگیدند.
۱۵۱. هنریکس یادآوری می‌کند که: پذیرش این مسئله بسیار مشکل است که روزولت نمی‌فهمید که این سیاست باعث جنگ بین ژاپن و آمریکا خواهد شد. نگاه کنید به:
Heinrichs, Threshold of war, p. 159.
152. Mark S. Watson, Chief of taff: Prewar Plans and Operations (Washington, DC: Department of the Army,1950), chaps 4-9; and Stephen D. Westbrook, "The Raily Report and Army Moral, 1941: Anatomy of Crisis," Military Review 60, No. 6 (June 1980), pp. 11-24.
153. Langer and Gleason, Undeclared War, pp. 570-74.
154. Scott D. Sagan, "The Origins of the Pacific War," in Robert I. Rotberg and Theodor K. Rabb, eds., The Origin and Prevention of Major Wars (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), p. 324. This same them is emphasized in Michael E. Brown, Deterrence Failure and Deterrense Strategies, RAND Paper 5842, (Santa Monica, CA: RAND Corporation, Macch 1977), pp. 3-7; Robert J.C. Butow, Tojo and the Coming of the War (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1961), chap. 11; Kupchan, Vulnerability of Empire, p. 344; Bruce M. Russett, "Pearl Harbor: Deterrence Theory and Decision Theory," Journal of Peace Research 4, No. 2 (1967), pp. 89-105; and Schroeder, Axis of Alliaence, pp. 200-201. Also useful is Nobutaka Ike, ed. and trans., Japan's Decision for War: Records of the 1941 Policy Conferences (Stanford, CA: Stanford University Press, 1967)
۱۵۵. در مورد استراتژی هسته‌ای آمریکا از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ نگاه کنید به:
Harry R. Borowski, A Hollow Threat: Strategic Air Power and Containment before Korea (Westport, CT: Greenwood, 1982); David Alan Rosenberg, "The Origins of Overkill: Nuclear Weapons and American Strategy, 1945-1960," International security 7, No. 4 (Spring 1983), pp. 11-22; David Alan Rosenberg "American Atomic Strategy and the Hydrogen Bomb Decision," Journal of American History

66, No.1 (June 1979), pp. 62-87; Steven T. Ross, American War Plans, 1945-1950, (New York: Garland, 1988); and Samuel. R. Williamson and Steven L. Rearden, The Origins of U.S. Nuclear Strategy, 1945, 1953 (New York: St. Martin's, 1993).

156. Henry S. Rowen, "Formulating Strategic Doctrine," in Report of the Commission on the Organization of the Government for the Conduct of Foreign Policy, Appendix K, Adequacy of Current Organization: Defense and Arms Control (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, June 1975), p. 222.

۱۵۷. در مورد تلافی متقابل گسترده نگاه کنید به:

Rosenberg, "Origins of Overkill," pp. 3-69; Scott D. Sagan, "SIOP-62: The Nuclear War plan Briefing to President Kennedy," International Security 12. No. 1 (Summer 1987), pp. 22-51; and Samuel F. Wells, Jr. "The Origins of Massive Retaliation," Political Science Quarterly 96, No. 1 (Summer 1981), pp. 31-52.

۱۵۸. به نقل از:

Fred Kaplan, The Wizards of Armageddon (New York: Simon and Schuster, 1983), p. 134.

۱۵۹. نگاه کنید به:

Trachtenberg, Constructed Peace, pp. 100-101, 123, 156-58, 179-83

او معتقد است که آمریکا از ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۳ بر دیگر بازیگران تفوق کامل هسته‌ای داشته است.

۱۶۰ . نگاه کنید به:

Richard K. Betts, Nuclear Blackmail and Nuclear Balance (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1987), pp. 79-144; and Scott D. Sagan, Moving Targets: Nuclear Strategy and National Security (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1989), pp. 24-26.

بین سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۵ آمریکا تمایل داشت تا یک حملهٔ پیشگیرانهٔ هسته‌ای را علیه توانایی‌ها و ظرفیت‌های هسته‌ای شوروی آغاز کند ولی همیشه می‌دانست که این کار و نابودی کامل آنها امکان‌پذیر نمی‌باشد. نگاه کنید به:

Tami Davis Biddle, "Handling the Soviet Threat: 'Project Control' and the Debate on American Strategy in the Early Cold War Years," Journal of Strategic Studies 12, No. 3 (September 1989), pp. 273-302; Russell D. Buhite and Willam C. Hamel, " War for Peace: The Question of an American preventive War against the Soviet Union, 1945-1955," Diplomatic History 14, No. 3 (Summer 1990), pp. 367-84; Copeland, Origins of Major War, pp. 170-75; and Marc Trachtenberg, "A 'Wasting Asset': American Strategy and the shifting Nuclear Balance, 1949-1954," International security 13, No. 3 (Winter 1988-89), pp. 5-49.

۱۶۱. نگاه کنید به:

Kaplan, Wizards, Chap. 12-18.

همچنین نگاه کنید به:

Lynn Ethridge Davis, Limited Nuclear Options: Deterrence and the New American Doctrine, Adelphi Paper No. 121 (London: International Institute for Strategic Studies, Winter 1975-76); Alfred Goldberg, A Brief Survey of the Evolution of Ideas about Counterforce, RM-5431-PR (Santa Monica, CA: RAND Corporation, October 1967, rev. March 1981); Klaus Knorr and Thornton Read, eds., Limited

Strategic War (New York: Praeger, 1962); and Marc Trachtenberg, History and Strategy (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1991), chap. 1.

۱۶۲. برای فهم بهتر نابودی تضمین شده نگاه کنید به:

Alain C. Enthoven and K. Wayne Smith, How Much Is Enough? Shaping the Defence Program, 1961-1969 (New York: Harper and Row, 1971), pp. 174-75, 207-10; Milton Leitenberg, "Presidential Directive (PD) 59: United State Nuclear Weapons Targeting Policy," Journal of Peace Research 18, No. 4 (1981), pp. 312-14; and Stephen Van Evera, "Analysis or Propaganda? Measuring American Strategic Nuclear Capability, 1969-1988," in Lynn Eden and Steven E. Miller, eds., Nuclear Arguments: Understanding the Strategic Nuclear Arms and Arms Control Debate (Itaca, NY: Cornell University Press, 1989), pp. 209-21.

163. Desmond Ball, "The Development of the SIOP, 1960-1983," in Desmond Ball and Jeffrey Richelson, eds., Strategic Nuclear Targeting (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1986), p. 80.

۱۶۴. اعداد و ارقام برای اندازه‌گیری زرادخانهٔ هسته‌ای آمریکا برگرفته از:

Robert S. Norris and William M. Arkin, "Nuclear Notebook: Estimated U.S. and Soviet/Russian Nuclear Stockpiles 1945-94," Bulletin of the Atomic Scientist 50, No. 6 (November-Desember 1994), p. 59

165. Frances FitzGerald, Way Out There in the Blue: Ragan, Star Wars, and the End of the Cold War (New York: Simon and Schuster, 2000); and David Goldfisher, The Best Defence: Policy Alternative For U.S. Nuclear Security from the 1950s to the 1990s (Ithaca, NY: Corenll University Press, 1993).

۱۶۶. در مورد سیاست هسته‌ای آمریکا بین سال‌های ۱۹۶۱ تا ۱۹۹۰ نگاه کنید به:

Desmond Ball, Politics and Force Level: The Strategic Missile program of the Kennedy Administration (Berkeley: University of California Press, 1980); Ball, "Development of the SIOP"; Desmond Ball, "U.S. Strategic Forces: How Would They be Used?" International Security 7, No. 3 (winter 1982-83), pp. 31-60; Desmond Ball and Robert Toth, "Rivising the SIOP: Taking War-Fighting to Dangerous Extremes," International Security 14, No. 4 (Spring 1990), pp. 65-92; Aaron L. Friedberg, "A History of U.S. Strategic 'Doctrine'-1945 to 1980," Journal of Strategic Studies 3, No. 3 (December 1980), pp. 37-71; Leitenberg, "Presidential Directive (PD) 59"; Eric Mlyn, The State, Society, and Limited Nuclear War (Albany: State University of New York Press, 1995); Jeffrey Richelson, "PD-59, NSDD-13 and the Reagan Strategic Modernization Program," Journal of Strategic Studies 6, No. 2 (June 1983), pp. 125-46; Rowen, "Formulating Strategic Doctrine," pp. 219-34; Sagan, Moving Targets; and Walter Slocombe, "The Countervaling Strategy," International security 5, No. 4 (Spring 1981), pp. 18-27.

برای اینکه متوجه شویم که چرا عملیات هسته‌ای محدود شده یک استراتژی کارآمد و توانا نبود. به یادداشت شماره ۱۳۵ فصل ۴ این کتاب مراجعه نمایید.

۱۶۷. آنها شامل: SIOP-5 در دوره‌ی اجرایی فورد (اول ژانویه ۱۹۷۶)، SIOP-5F در دورهٔ کارتر، (اول اکتبر ۱۹۸۱)، SIOP-6 در دورهٔ ریگان (اول اکتبر ۱۹۸۳)، SIOP-6F در دورهٔ جورج بوش (اول اکتبر ۱۹۸۹) برای بررسی تفاوت‌های این دوره‌ها نگاه کنید:

Ball and Toth, "Revising the SIOP," p. 67.

۱۶۸. دیسموند بال یکی از کارشناسان برجستهٔ بررسی تاریخ طرح‌های هسته‌ای آمریکا است که سیاست هسته‌ای آمریکا بین سال‌های ۱۹۶۱ تا ۱۹۹۰ را به این شکل خلاصه می‌کند: در اوایل ۱۹۶۰ هدف اساسی سیاست هسته‌ای آمریکا کنترل هرگونه مبادلات هسته‌ای به منظور محدود کردن سطوح خسارات وارده به ایالات متحده و تضمین نتایج مطلوب برای ایالات متحده بوده است.

Desmond Ball, "Soviet Strategic planning and the Control of Nuclear war," in Roman Kolkowicz and Ellen Mickiewicz, eds., The Soviet Calculus of Nuclear War, (Lexington, MA: D. C. Heath, 1986), p. 49.

برای اسنادی که نشان دهد شوروی فکر می‌کرد که ایالات متحده سلاح‌های Counterforce را برای کسب برتری نظامی به کار گرفته، نگاه کنید به:

Henry A. Trofimenco, "Illusion of a Panacea," International Security 5, No. 4 (Spring 1981), pp. 28-48.

همچنین نگاه کنید به:

Rowen,"Formulating Strategic Doctrine," p. 233.

او معتقد است که اتحاد شوروی ایدهٔ جنگ هسته‌ای محدود را رد کرد و در عوض متمایل به حملات هسته‌ای گسترده در برابر آمریکا بود.

۱۶۹. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اواسط ۱۹۷۰ در میان چپ و راست رایج بود که آمریکا Counterforce targeting را رها کرده و در عوض استراتژی MAD را به جای آن برگزیده است. برای مثال سناتور مالکلم والوپ در ۱۹۷۹ نوشت که: پس از گذشت پنجاه سال چهار رئیس جمهور آمریکا و مشاوران برجستهٔ دفاعی‌شان سلاح‌هایی ساخته‌اند که قادر است خسارات جبران‌ناپذیری را بر جامعهٔ دشمنان وارد آورد. نگاه کنید به:

Malcolm Wallop, "Opportunities and Imperatives of Ballisitic Missile Defence," Strategic Review 7, No. 4 (Fall 1979), p. 13.

در حال حاضر در میان شرکت کنندگان در مسابقه تسلیحاتی به خوبی مشخص است که این ادعا افسانه‌ای بی اساس است.

اصلی ترین کسی که این ایده را ساخته و پرداخته کرد دیسموند بال است ، نگاه کنید به:

Desmond Ball, Déjà vu: The Return to Counterforce in the Nixon Administration (Santa Monica: California Seminar on Arms Control and Foreign Policy, December 1974).

همچنین نگاه کنید به:

Leitenberg, "Presidential Directive (PD) 59," Mlyn, The State; and Rowen, "Formulating Strategic Doctrine."

۱۷۰. هنری روون می‌نویسد: در این سال ها تعداد سلاح ها هم در شوروی و هم در آمریکا به شدت در حال افزایش است اما هدف‌های شهری-صنعتی افزایش محدودی داشته است. نگاه کنید به:

Rowen, "Formulating Strategic Doctrine," p. 220.

استراتژیست‌های شوروی بر مفهوم نابودی تضمین شده تأکید نمی‌کردند. اگرچه بر اساس معیارهای آمریکا شوروی با همان امکانات و ابزارها با آمریکا مقابله می‌کرد.. آنها (می‌توانستند) یا مجبور بودند ۲۰۰ شهر آمریکا که ۳۳ درصد جمعیت آمریکا و ۷۵ درصد بنیادهای صنعتی آمریکا را تشکیل می‌داد نابود کنند. این احتمالا با EMT ۴۰۰ مطابقت داشت. نگاه کنید به:

Ashton B. Carter, "BMD Applications: Performance and Limitations," in Ashton B. Carter and David N. Schwartz, eds., Ballistic Missile Defence (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1984), pp. 103, 163, 168-69.

۱۷۱. اعداد و ارقام این پاراگراف برگرفته از:
Norris and Arkin, "Nuclear Notebook," p. 59.
همچنین برای توضیحات مفصل در مورد رشد و تحول زرادخانه‌های هسته‌ای شوروی نگاه کنید به:
Robert P. Berman and John C. Baker, Soviet Strategic Forces: Requirements and Responses (Washington DC: Brookings Institution Press, 1982).
172. Robert L. Arnet, "Soviet Attitudes towards Nuclear war: Do They Really Think They Can win?" Journal of Strategic Studies 2, No. 2 (September 1979), pp. 172-91; Ball, "Soviet Strategic Planning"; David Holloway, The Soviet Union and the Arms Race (New Haven, CT: Yale University Press, 1983), chap. 3; Benjamin Lambeth, " Contemporary Soviet Military Policy," in Kolkowicz and Mickiewicz, eds., Soviet Calculus of Nuclear war, pp. 25-48; William T. Lee, "Soviet Nuclear Targeting Strategy," in Ball and Richelson, ed., Nuclear Targeting, pp. 84-108; and Richard Pipes, "Why the Soviet Union Thinks It Could Fight and win a Nuclear War," Commentary 64, No. 1 (July 1977), pp. 21-34.

۱۷۳. نگاه کنید به:
Benjamin S. Lambeth, "Uncertainities for Soviet War Planner," International Security 7, No. 3 (Winter 1982-83), pp. 139-66.

174. Benjamin S. Lambeth, Selective Nuclear Options in American and Soviet Strategic Policy, R-2034-DDRE (Santa Monica, CA: RAND Corporation, December 1976); and Jack L. Snyder, The Soviet Strategic Culture: Implications for Limited Nuclear Option, R-215-AF (Santa Monica, CA: RAND Corporation, September 1977).
175. Robert Jervis, for example, has written a book titled The Illogic of American Nuclear Strategy (Ithace, NY: Cornell University Press, 1984).

۱۷۶. به یادداشت ۱۵۹ این فصل مراجعه نمایید.

۱۷۷. نویسنده‌ای نرخ هزینه‌های هسته‌ای آمریکا در بودجه دفاعی این کشور را این گونه برآورد کرده است: ۱/۴۵ در صد در سال ۱۹۶۱، ۴/۱ درصد در سال ۱۹۷۱، ۶/۷ درصد در سال ۱۹۸۱. نگاه کنید به:
William W. Kufmann, A Reasonable Defence, (Washington DC: Brookings Institution Press, 1986), p.21.

همچنین نگاه کنید به:
Ball, Politics and Force Levels, chap. 6. and chapter 4, note 141, of this book.

178. Robert A. Pape, "Technological Sources of war and Peace," manuscript, Aprill 2001.

فصل هفتم

۱. نگاه کنید به:
The works cited in Chapter 1, note 62.
2. E. H. Carr, The Twenty Year's Crisis, 1919-1939: An Introduction to the Study of International Relation,2d ed. (London Macmillan,1962; first edition published in 1939).

3. James L. Abrahamson, America Arms for a New Century: The Making of a Great Military Power (New York, Free Press, 1981); and Allan R. Millett and Peter Maslowski, For the Common Defence: A Military History of the United State of America (New York, Free Press,1984), chaps. 8-10.

۴. زکریا می‌نویسد: در دورهٔ ۱۸۶۵ تا ۱۹۰۸، به خصوص قبل از ۱۸۹۰ با نمونه‌های زیادی روبرو هستیم که تصمیم‌گیران کشور فرصت‌های بسیاری را برای گسترش حوزهٔ نفوذ آمریکا ایجاد کردند، ولی همهٔ آنها رد شدند. به نظر می‌رسد ایالات متحده یک استثنایی در سابقه تاریخی و به چالش کشیدن حاکمیت قدرت‌های بزرگ باشد.

Fareed Zakaria, From wealth to Power: The Unusual Origins of Americas world Role (Princeton, NJ: Princeton University press,1988), P. 5. "Imperial Understretch" is the tittle of chap.3 in Zakaria's Book.

۵. یک استثنا بر این قاعده وجود دارد: هر دو طرف ارتش‌های بزرگی ار طی جنگ‌های داخلی آمریکا فراهم نموده بودند (۶۵-۱۸۶۱).

۶. ایالات متحده احتمالا قادر بود مناطقی را در شمال شرق آسیا بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۵ فتح نماید، زیرا بر خلاف اروپا این منطقه برای نفوذ، باز و مستعد بود. بنابراین، بسیار بعید به نظر می‌رسد که ایالات متحده می‌توانست ژاپن و روسیه، دو قدرت بزرگ شمال شرق آسیا را تصرف نماید و به آنها مسلط شود. (نگاه کنید به: مقایسه سرزمین‌های اروپا و آسیا به‌عنوان هدفی برای تهاجم. در نتیجه‌گیری همین فصل).

۷. نیکلاس اسپایکمن به شکل ظریفی این مسئله را بیان می‌کند: موقعیت ایالات متحده در مقایسه با اروپا به‌عنوان یک مجموعه، قابل مقایسه با موقعیت بریتانیا در مقایسه با قارهٔ اروپاست، در این مقیاس، تفاوت‌ها و فاصله‌ها بسیار متفاوت بوده ولی در عین حال الگوها همان است. پس این شگفت‌انگیز نیست که ما سیاست مشابه را دنبال می‌کنیم و دل‌مشغولی‌های مشابهی در انزوا، اتحاد و جنگ داریم. ما شبیه بریتانیا ترجیح می‌دهیم که اهدافمان را با کمترین هزینه و بدون قربانی کردن منافع به‌دست آوریم. نگاه کنید به:

Nicholas J. Spykman, America's Strategy in World Politics: The United State and the Balance of Power (New York: Harcourt, Brace, 1942), P. 124.

همچنین نگاه کنید به:

Ibid., pp. 103-7.

۸. جوزف چمبرلین توضیح می‌دهد که ایالات متحده در ۱۸۹۵ به وسیلهٔ هیچ سیاست خارجی مغشوش و مشوش نمی‌شد. هنری کابوت لاج می‌پذیرد که این سخن در بیرون از آمریکا درست است اما او بیان می‌کند که ما یک سیاست خارجی بسیار روشنی را در نیمکرهٔ غربی دنبال می‌کنیم: ایالات متحده مجبور است در این منطقه تفوق داشته و در یک کلام رهبر باشد، نگاه کنید به:

William C. Widenor, Henry Cabot Lodge and the Search for an American Foreign Policy (Berkeley: University of California press, 1980), p. 106.

۹. به نقل از:

Anders Stephanson, Manifest Destiny: American Expansionism and the Empire of Right (New York: Hill and Wang, 1995), p. 104.

10. July 20, 1895, letter from Richard Olney to Thomas F. Bayard, in Foreign Relations of the United States, 1895, pt. 1 (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1896), p. 558. Hereinafter referred to as Olney Note.

۱۱. عبارت "Manifest Destiny" تا ۱۸۴۵ به کار برده نشده بود. از میانه‌های قرن ۱۸ ، این عقیده که توافقات انگلیسی در آمریکا که برای بیشتر این قاره تعیین شده بود در تفکر اروپایی و آمریکایی شکل گرفت، نگاه کنید به:

Reginald Horsman, The Diplomacy of the New Republic (Arlington Heights, IL: Harlan Davidson, 1985), p. 5;

همچنین نگاه کنید به:

Marc Egnal, A Mighty Empire: The Origins Of American Revolution (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1988).

12. D. W. Meinig, The Shaping of America: A Geographical Perspective on 500 Years of History,Vol.2 (New Haven CT: Yale University Press,1993), pp. 24-32.

13. David M. Pletcher, The Diplomacy of Annexation: Texas, Oregon, and the Mexican war (Columbia: University of Missouri Press, 1973).

۱۴. در مورد تأثیر نژاد بر گسترش نگاه کنید به:

Reginald Horsman, Race and Manifest Destiny: The Origins of American Racial Anglo-Saxonism (Cambridge MA: Harvard University Press, 1981); and Michael L.Krenn, ed., Race and U.S. Foreign policy: From the Colonial Peroid to the Present: A Collection of Essays, vol. 1-2 (Levittown, PA: Garland, 1998).

۱۵. به نقل از:

Meinig, Shaping of America, vol, 2, P. 159.

16. Reginald C. Stuart, United State Expansionism and British North America, 1775-1871 (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1988).

17. Lester D. Langley, Struggle for the American Mediterranean: United State-European Rivalry in the Gulf-Caribbean, 1776-1904 (Athens: University of Georgia press, 1976); and Robert E. May, The Southern Dream of a Caribbean Empire, 1854- 1861 (Baton Rouge: Louisiana State University press, 1973).

بعضی از آمریکایی‌ها همچنین برای فتح مکزیک مصمم بودند، نگاه کنید به:

John D.P. Fuller, The Movement for the Acquisition of All Mexico, 1846-1848 (Baltimore, MD: Johns Hapkings University Press, 1936).

۱۸. این مطلب که آمریکا نتوانست مکزیک و کانادا را تصاحب کند و آنها را به‌عنوان جزئی از قلمرو ایالات متحده درآورد یک ضربهٔ اساسی به رئالیسم تهاجمی است. اگرچه هیچ دولتی توان به چالش کشیدن آمریکا در خاک خود را ندارد، ولی همیشه این احتمال وجود دارد که یک هژمون دور ائتلاف ضد آمریکایی با مکزیک یا کانادا یا هردوی آنها تشکیل دهد. به هرحال، کنترل کامل آمریکای شمالی امکان‌پذیر نیست، و ایالات متحده هم تلاش نکرده تا مکزیک یا کانادا را تصاحب کند یا آنها را شبیه و هم‌سان خود کند چراکه کاری بسیار سخت و پرهزینه می‌باشد. مطیع کردن مردم و آوردن آنها به زیر پرچم ایالات متحده اگر غیرممکن نباشد، بسیار سخت و دشوار می‌نماید. این مسئله باعث شده تا آمریکا با کانادا و مکزیک رفتار دوستانه‌تری داشته و بدین ترتیب امکان شکل‌گیری ائتلاف ضدامریکایی توسط یک هژمون دور با این دو کشور را خنثی کند.

۱۹. ترس از جدایی و انفصال، یکی از نگرانی‌های اساسی سیاستگذاران آمریکایی از آغاز پیدایش تا جنگ داخلی بوده است. برای مثال، جان کوینسی آدامز در ۱۷۹۶ بر این نکته تأکید می‌کند که : پیشرفت ما در گرو حفظ اتحاد ما و رسیدن به عظمت تنها در گرو حفظ اتحاد و انسجام است. چراکه در غیر این‌صورت جدایی و جنگ آغاز شده و زمینه را برای قدرت‌های دیگر و دخالت در امور داخلی آمریکا آماده می‌کنیم. به نقل از:

Samuel Flagg Bemis, John Quincy Adams and Foundation of American Foreign policy (New York: Knopf, 1965), p. 181.

همچنین نگاه کنید به:

W. L. Morton, "British North America and a Continent in Dissolution, 1861-71," History 47, No. 160 (June 1962), pp. 139-56.

20. Martin Gilbert, Atlas of American History, rev. ed. (New York: Dorset, 1985), pp. 37- 38, 62; and Alex Wexler, Atlas of Westward Expansion (New York: Facts on File, 1995), pp. 43, 122, and esp. 216.

۲۱. ۷۳۹،۰۰۰ بومی آمریکایی در غرب رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی در ۱۸۰۰ زندگی می‌کردند و جمعاً چیزی حدود ۹۱۶،۰۰۰ هزار نفر بومی در حدود مرزهای فعلی آمریکا زندگی می‌نمودند. ارقام مربوط به بومیان آمریکایی برگرفته از:

Douglas H. Ubelaker, "North American Indian population Size: Changing Prespectives," in John W. Verano and Douglas H. Ubelaker, eds., Diseas and Demography in the Americas (Washington, DC: Smithsonian Instituion Press, 1992), p. 173, table 3.

هیچ اجماعی در مورد تعداد بومی‌ها در نیمکرهٔ غربی از زمان اولین تماس اروپایی‌ها با این مناطق در سال ۱۴۹۲، وجود ندارد. اما در مورد تعداد آنان از ۱۸۰۰ تا ۱۹۰۰ یک اجماع نسبی وجود دارد.

22. Meinig, Shaping of America,Vol.2,pp. 78-103, 179-88; Wexler, Atlas, pp. 42-48, 85-96; and T. Harry Williams, The History of American wars: From 1745 to 1918 (Baton Rouge: Louisiana state University Press, 1981), pp. 139-43.

۲۳. در طول دههٔ ۱۸۷۰، برای مثال، ارتش آمریکا حدوداً ۹۰۰۰ سرباز را در غرب می‌سی‌سی‌پی برای برخورد با بومیان این منطقه به‌کار گرفت. نگاه کنید به:

History of American Wars, p. 310.

همچنین نگاه کنید به:

Robert M. Utley, Frontier Regulars: The United State Army and the Indian, 1866-1981 (New York: Macmillan, 1973); and Robert Wooster, The Military and United State Indian Policy, 1865- 1903 (New Haven, CT: Yale University Press, 1988).

24. W. S. Woytinsky and E. S. Woytinsky, World Population and Production: Trends and Outlook (New York: Twentieth Century Fund, 1953), p. 83, table 40.

25. Ibid., p. 84, table 41.

۲۶. نگاه کنید به:

R. G. Neale, Grea Britain and United state Expansion: 1898-1900 (East Lansing: Michigan State University Press, 1966); and Stephen R. Rock, Why Peace Breaks Out: Great Power Rapprochement in Historical Perspective (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1989), chap. 2.

۲۷. نگاه کنید به:

Kenneth Bourne, Britain and Balance of Power in North America, 1815-1908 (Berkeley: University of California Press, 1967), chap. 9; Bradford Perkins, The Great Rapprochement: England and the United State, 1815-1914 (New York: Atheneum, 1968), pp. 8-9; and Samuel F, wells, Jr., "British Strategic Withdrawal from the Western Hemisphere, 1904-1906," Canadian Historical Review49, No.4 (December 1968), pp. 56 – 335.

بورنی معتقد است که انگلستان بعد از جنگ‌های داخلی (۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵) تشخیص داد که دیگر نمی‌تواند آمریکا را به چالش بطلبد، نگاه کنید به:

Kenneth Bourne, The Foreign Policy of Victorian England, 1830-1902 (Oxford: Oxford University Press, 1970), p. 96.

در حقیقت یکی از دلایلی که انگلستان در جنگ‌های داخلی دخالت نکرد این بود که رهبران بریتانیا معتقد بودند حتی در صورت مداخله به نفع جنوب ، باز هم شمال برنده خواهد شد. نگاه کنید به :

Bourne, Britain and the Balance, chaps. 7-8; Brian Jenkins, Britain and the War for the Union, 2 vols. (Montreal: McGill-Queen's University press, 1974,1980), Passm; and Morton, "British North America."

۲۸. نگاه کنید به:

Samuel F. Bemis, The Latin American Policy of the United States: An Historical Interpretation (New York: Harcourt, Brace, 1943); Michael C. Desch, When the Third World Matters: Latin America and United State Grand Strategy (Baltimore, MD: Johns Hopkins Uneversity Press, 1993); David G. Haglund, Latin America and the Transformation of U.S. Strategic Thought, 1936-1940(Albuquerque: University of New Mexico Press, 1984); Spykman, America's Strategy; and Arthur P. Whitaker, The western Hemisphere Idea: Its Rise and Decline (Ithaca, NY: Cornell University press, 1954).

۲۹. در مورد دکترین مونروئه نگاه کنید به :

Bemis, John Quincy Adams, esp. chaps. 28-29; Ernest R. May, The Making of the Monroe Doctorine (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1975); and Dexter Perkins, A History of the Monroe Doctrine (Boston: Little, Brown, 1963).
pp. 391-93 of the Perking book.

۳۰. نگاه کنید به:

Felix Gilbert, To the Farewell Address: Ideas Of Early American Foreign policy (Princeton, NJ: Princeton University press, 1961).

۳۱. ایالات متحده در ۱۵ ژانویه ۱۸۱۱ تصریح کرد که هیچ دولت اروپایی نمی‌تواند هیچ قسمتی از امپراطوری خود را به دیگر دولت‌های اروپایی انتقال دهد.

۳۲. ریچارد النی در ۱۸۹۵ به صورت مؤثری این نکته را توضیح می‌دهد: اینکه آمریکا هیچ وقت با استعمار موافق نبوده امری است که به صورت جهانی پذیرفته شده، با وجود این، این امر در اولین اعلامیه در ۱۸۲۳ رد شده است.

33. Benedikt Anderson, Imagined Communities: Reflections on The Origin and Spread of Nationalism (London: Verso, 1983), chap. 4; and John Lynch, The Spanish American Revolution, 1808-1826, 2d ed. (New York: Norton, 1986).

34. Olney Note, P. 557.

35. Desch, Third World Matters, Chaps. 2-5.

36. Norman A. Greabner, ed., Ideas and Diplomacy: Reading in the Intellectual Tradition of American Foreign Policy (Oxford: Oxford University Press, 1964), pp. 154-212; Lawrence S. Kaplan, Thomas Jefferson: Westward the Course of Empire (Wilimington, DE: SR Books,1999); Robert W. Tucker and David C. Hendrickson, Empire of Liberty: The Statecraft of Thomas Jefferson (Oxford: Oxford University Press, 1990), esp. pp. 234-36; and Richard W. Van Alstyne, The Rising American Empire (Oxford: Basil Blackwell, 1960).

37. Olney Note, pp. 558-59.

38. Inaugural Addresses of the President of the United State (Washington DC: U.S. Government Printing Office, 1974), p. 105.

این امر یک گزینهٔ مشترک در میان سیاستگذاران آمریکایی قبل از ۱۸۵۰ بوده است. به‌عنوان مثال، توماس جفرسون از خرید لوییزیانا به‌عنوان سلب مالکیت از بومیان آمریکایی همواره حمایت می‌کرد و می‌گفت: اگر ایالات متحده این قلمرو را کنترل نکند، یک دولت رقیب این کار را انجام خواهد داد. نگاه کنید به:

Meinig, Shaping of America, vol. 2, p. 14; and Wilcomb E. Washburn, Red Man's Land/White Man's Law: A Study of the Past and present Status of American Indian (New York: Charles Scribner's, 1971), P. 56.

۳۹. این نگاه در بسیاری از بخش‌های کتاب

Norman A. Graebner, ed., Manifest Destiny (Indianapolis, IN: Bobbs-Merrill, 1968).

انعکاس یافته است.همچنین نگاه کنید به:

Thomas R. Hietala, Manifest Design: Anexious Aggrandizment in Late Jacksonian America (Ithaca, NY: Cornell University press, 1985); and Stephanson, Manifest Destiny.

40. Charles A Beard and Mary R. Beard, The Rise of American Civilization, 2 vols. (New York: Macmillan, 1931); Norman A. Graebner, Empire on the Pacific: A Study in Continental Expansion (New York: Ronald Press, 1955); and William A. Williams, The Roots of Modern American Empire: A Study of Growth and Shaping of Social Consiousness in a Marketplace Society (New York: Random House, 1969).

41. Hietala, Manifest Design; and Albert K. Weinberg, Manifest Destiny: A Study of Nationalist Expansionism in American History (1935; rpt. Chicago: Quadrangle Books, 1963).

42. Michael H. Hunt, Ideology and U.S. Foreign policy (New Haven, CT: Yale University Press, 1987), chp. 2; and Daniel G. Lang, Foreign Policy in the Early Republic: The Law of Nations and the Balance of Power (Baton Rouge: Louisiana State University Press, 1985).

43. Max Savlle, the Origins of American Diplomacy: The International History of Angloamerica, 1492-1763 (New York: Macmillan, 1967).

همچنین نگاه کنید به:

Walter L. Dorn, Competition For Empire, 1740-1763 (New York: Harper, 1940).

44. James H. Hutson, "Intellectual Foundation of Early American Dipolmacy," Diplomatic History 1, No. 1 (Winter 1977), p. 9

همچنین نگاه کنید به:

Theodore Draper, A Struggle for Power: The American Revolution (New York: Times Books, 1996); Jonathan R. Dull, A Diplomatic History of the American Revolution (New Haven, CT: Yale University Press, 1985); Horsman, Diplomacy; James H. Hutson, John Adams and the Diplomacy of the American Revolution (Lexington: University press of Kentucky, 1980); and Bradford Perkins, The Cambridge History of American Foreign Relations, vol. 2, The Creation of a Republican Empier, 1776-1865 (Cambridge: Cambridge University press, 1995), chaps 1-5.

45. H. C. Allen, Great Britain and the United State: A History of Anglo-American Relations, 1783-1952 (London: Odhams, 1954), chaps. 9-14; Kinley J. Brauer, "The United State and British Imperial Expansion, 1815-60," Diplomatic History 12, No. 1 (Winter 1988), pp. 19-37; and Pletcher, Diplomacy of Annexation.

46. Ephraim D. Adams, British Interest and Activities in Texas, 1838-1846 (Baltimore, MD: Johns Hopkins University press, 1910); Sam W. Haynes, "Anglophobia and the Annexation of Texas: The Quest for National Security," in Sam W. Haynes and Christofer Morris, eds., Manifest Destiny and Empire:

American Antebellum Expansionism (College Station: Texas A&M University Press, 1997), pp. 115-54; Reginald Horsman, "British Indian Policy in the Northwest, 1807-1812," Mississippi Valley Historical Review 45, No. 1 (June1958), pp. 51-66; and J. Leitch Wright, Jr., Britian and the American Frontier, 1783-1815 (Athens: University of Georgia Press, 1975).

۴۷. این موضوع بحث شده در:

Frederick Merk, The Monroe Doctorine and American Expansionism, 1843-1849 (New York: Knopf, 1966).

همچنین نگاه کنید به:

Pletcher, Diplomacy of Annexation.

۴۸. به نقل از:

Merk, Monroe Doctrine, p. 6

همچنین نگاه کنید به:

Sam W. Haynes, James K. Polk and the Expansionist Impules (New York: Longman, 1997).

49. Merk, Monroe Doctrine, p. 289.

۵۰. شواهدی در مورد اینکه مقاومت بنیان‌گذاران برای یک تعهد قاره‌ای در بحث‌های انگلیسی قرن ۱۸ در رابطه با این موضوع مؤثر بوده موجود می‌باشد. نگاه کنید به:

Gilbert, To the Farewell Address, chap. 2.

۵۱. به فصل ششم مراجعه نمایید.

۵۲. به فصل هشتم مراجعه کنید.

53. William C. Askew and J. Fred Rippy, "The United State and Europe's Strife, 1908-1913," Journal of Politics 4, No. 1 (February 1942), pp. 68-79; and Raymond A. Esthus, "Isolationism and World Power," Diplomatic History 2, No. 2 (Spring 1978), pp. 117-29.

۵۴. در مورد حرکت سربازان آمریکایی به اروپا نگاه کنید به:

Leonard P. Ayres, The War with Germany: A Statistical Summary (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, 1919); and David Trask, The AEF and Coalition Warmaking, 1917-1918 (Lawrence: University press of Kansas, 1993).

55. Henry T. Allen, The Rhineland Occupation (Indianapolis, IN: Bobbs-Merrill, 1927); and Keith L. Nelson, Victors Divided: America and the Allies in Germany, 1918-1923 (Berkeley: University of California Press, 1975).

۵۶. نگاه کنید به :

Edward H.Buehrig, Woodrow Wilson and the Balance of Power (Bloomington: Indiana University Press, 1955); Patrick Devlin, Too Proud to Fight: Woodrow Wilsons Neutrality (Oxford: Oxford University press, 1975), pp. 88 – 671; George F. Kennan, American Diplomacy, 1900-1950 (Chicago: University of Chicago Press, 1951), chap.4; Robert Lansing, War Memoirs of Robert Lansing, Secretary of State (Indianapolis, IN: Bobbs-Merrill,1935), pp.18-26, 203-37; Walter Lippmann, U.S. Foreign Policy: Shield of the Republic (Boston: Little, Brown, 1943), 33 -39; and Daniel M. Smith, The Great Departure: The United State and World War I, 1914-1920 (New York: John Wiley, 1965).

نمی‌توان انکار کرد که شاخص‌های دیگری هم در رابطه با ورود آمریکا به جنگ جهانی اول مؤثر بوده است در این رابطه نگاه کنید به :

Ernest May, The World war and American Isolation, 1914-1917 (Chicago: Quadrangle, 1966), esp. Chap.19.

۵۷. نگاه کنید به:

Nicholas N. Golovine, The Russian Army in the World War (New Haven, CT: Yale University Press, 1931), Chap.11; Sir Alferd Knox, With the Russian Army, 1914-1917: Being Chiefly Extracts from the Diary of a Military Attache, vol.2 (London: Hutchinson, 1921), Chaps. 16-19; W. Bruce Lincoln, passage through Armageddon: The Russian in War and Revolution, 1914-1918 (New York: Simon and Schuster, 1986), pts. 3-4; and Allan K. Wildman, The End of The Russian Imperial Army: The Old Army and Soldiers' Revolt (March-April 1917), vol. 1 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1980).

۵۸. نگاه کنید به:

Philippe Pétain, "Crisis of Moral in the French Nation at War, 16th April-23 October, 1917 ," trans. Rivers Scott, in Edward Spears, ed., Two Men Who Saved France: Pétain and DeGaulle (London: Eyre and Spottiswoode, 1966), pp. 67 – 128; Leonard V. Smith, Between Mutiny and Obedience: The Case of the French Fifth Infantry Division during World War I (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1994), chaps. 7-8; and Richard M. Watt, Dare Call It Treason (New York: Simon and Schuster, 1963), chaps.10- 12.

۵۹. نگاه کنید به:

Paul G. Halpern, A Naval History of World War I (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1994), chap. 11; Holger H. Herwing and David F. Trask, "The failure of Imperial Germany's Undersea Offensive against World Shipping, February 1917-October 1918," The Historian 32, No. 4 (August 1971), pp. 611-36; and Arthur J. Marder, From the Dreadnought to Scapa Flow: The Royal Navy in the Fisher Era, 1904-1919, vol. 4, 1917: Year of Crisis (Oxford: Oxford University Press, 1969), chps.4 -6.

۶۰. در مورد اینکه چرا ایالات متحده وارد جنگ نشد، به منابع یادداشت شماره ۱۲۴، فصل ششم این کتاب مراجعه نمایید.

به هرحال، نمی توان انکار کرد که ایالات متحده نقش اساسی را در شکست آلمان در ۱۹۱۸ ایفا کرد. در رابطه با پیشتازی ارتش بریتانیا در سال‌های پایانی جنگ به منابع یادداشت شماره ۹۵ این فصل مراجعه نمایید.

ورود ارتش آمریکا به جبهه غربی توازن نیروها را علیه ارتش آلمان و به نفع متحدانش تغییر داد. حتی ممکن بود اگر ایالات متحده وارد جنگ نشود بریتانیا در رقابت با زیر دریایی‌های آلمانی تسلیم شود. در این رابطه به فصل پنجم این کتاب مراجعه نمایید.

دلیل اساسی که آمریکا از ظهور یک هژمون در اروپا جلوگیری می‌کند ، ترس از ظهور قدرتی است که در نیمکرهٔ غربی دخالت نماید. در اوایل ۱۹۱۷ آلمان به مکزیک و ژاپن پیشنهاد داد که اتحادی را علیه آمریکا تشکیل دهند. در تلگرافی که به دست آمریکا نیز رسید، وزیر خارجهٔ آلمان به مکزیک پیشنهاد داده بود که به صورت مشترک با هدف کمک به مکزیک برای بازپس گرفتن آریزونا، نیومکزیکو و تگزاس جنگی را علیه آمریکا ترتیب دهند. هدف اصلی آلمان مسلماً درگیر کردن آمریکا به جنگ در قارهٔ آمریکا برای اجتناب از جنگ در اروپا بوده است. در مجموع، این مسائل نقش کلیدی را در ورود آمریکا به جنگ علیه آلمان داشته است. نگاه کنید به :

Desch, Third World Matters, chap.2; and Barbara W. Tuchman, The Zimmerman Telegram (New York: Macmillan, 1966).

۶۱. در مورد انزواگرایی نگاه کنید به:

Selig Adler, The Isolationist Impulse: Its Twentieth-Century Reaction (London: Abelard-Schuman, 1957); Wayne S. Cole, Roosevelt and the Isolationists, 1932-1945 (Lincoln: University of Nebraska Press, 1983); and Manfred Jonas, Isolationism in America, 1935-1941 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1966).

۶۲. نگاه کنید به:

Robert A. Divine, The Reluctant Belligerent: American Entry into World War II (New York: John Wiley, 1965); William L. Langer and S. Everett Gleason, The Challenge to Isolation, 1937-1940 (New York: Harper and Brothers, 1952); Fredrick W. Marks III, Wind over Sand: The Diplomcy of Franklin Roosevelt (Athens: University of Georgia Press, 1988); Arnold A. Offner, American Appeasement: United State Foreign policy and Germany, 1933-1938 (New York: Norton, 1976); and Arnold Offner, "Appeasement Revisited: The United State, Great Britaain, and Germany, 1933-1940," Journal of American History 64, No. 2 (September 1977), pp. 373-93.

63. Kenneth S. Davis, FDR: Into the Storm 1937-1940, A History (New York: Random House, 1993), pp. 543-44; Eric Larrabee, Commander in Chief: Franklin Delano Roosevelt, His Lieutenants, and Their war (New York: Harper and Row, 1987), pp. 46-47; David Reynolds, "1940: Fulcrum of the Twentieth Century?" International Affairs 66, No. 2 (April 1990), pp. 325-26, 329, 334, 337; and Gerhard L. Weinberg, A World at Arms: A Global History of World War II (Cambridge: University Press, 1944), pp. 84 -85, 121.

64. Alan Bullock, Hitler and Stalin: Parllel Lives (New York: Vintage, 1939), p. 670; Robert Conquest, Stalin: Breaker of Nations (New York: Viking Penguin, 1991), p. 229; Reynolds, "1940," P. 337; R. C. Raack, Stalin's Drive to the West, 1938-1945: The Origins of the Cold War (Stanford, CA: Stanford University Press, 1995), pp. 25-26, 52, 187 (note 23), 195 (note 34); and Adam B. Ulam, Stalin: The Man and His Era (New York: Viking, 1973), p.524.

۶۵. به منابع یادداشت شماره ۱۳۴ فصل ششم این کتاب مراجعه کنید.

۶۶. به فصل سوم این کتاب مراجعه نمایید.

67. Cole, Roosevelt and the Isolationists, chap.26; Langer and Gleason, Challenge to Isolation, chaps.14-15; Warren F. Kimball, The Most Unsordid Act: Lend-Lease, 1939-1941 (Baltimore, MD: John Hopkins University Press, 1969), chap. 2; David L. Porter, The Seventy-Sixth Congress and World War II (Columbia: University of Missouri Press, 1979), Chaps. 6-7; and Marvin R. Zahniser, "Rethinking the Significance of Disaster: The United State and the Fall of France in 1940," International History Review 14, No. 2 (May 1992), pp. 252-76.

68. Cole, Roosevelt and the Isolationists, pp.11, 364-65.

69.Mark S. Watson, Chief of Staff: Prewar Plans and Preparations (Washington DC: Department of the Army, 1950), pp. 202-16.

۷۰. به نقل از:

Kimball, Unsordid Act, p. 233.

71. William L. Langer and S. Everett Gleason, The Undeclared War, 1940-1941 (New York: Harper and Brothers, 1953), chaps. 8-9, 14, 17-18, 21-23; and Richard M. Leighton and Robert W. Coakley, Global Logistic and Strategy, 1940-1943 (Washington DC: Department of the Army, 1955), pt. I.

حتی اگر هیتلر هم به ایالات متحده اعلان جنگ نمی‌داد ، آمریکا بلافاصله پس از حادثهٔ پرل هاربر به آلمان اعلان جنگ می‌داد. روزولت به‌طور آشکار تلاش داشت تا ایالات متحده را وارد جنگ کند و منتظر بهانه‌ای برای این کار بود که هیتلر این بهانه را برای او فراهم آورد.

72. Walter w.Rostow, The Division of Europe after World War II, 1964 (University of Texas press, 1981), pp. 5-6, 54-55, 92; Mark S. Sheetz, "Exit Strategies: American Grand Designs for Postwar European Security," Security Studies 8, No. 4 (Summer 1999), PP. 1-43; Michael S. Sherry, Preparing for Next War (New Haven, CT: Yale University press, 1977), pp.97-98; Jean E. Smith, ed., The Papers of General Lucius D. Clay: Germany, 1945-1949, vol. 1 (Bloomington: Indiana University Press, 1974), pp. 242-43; and Phil Williams, The Senate and US Troops in Europe (New York: St. Martin's 1985), chap. 2.

۷۳. ارقام ذکر شده در این پاراگراف برگرفته از منابع زیر می‌باشند:

Daniel J. Nelson, A History of U.S. Military Force in Germany, (Boulder, CO: Westview,1987), pp. 45, 81, 103; and Phil Williams, U.S. Troops in Europe, Chatham House Paper N.25 (Boston: Routledge and Kegan Paul, 1984), p. 19.

همچنین نگاه کنید به:

William. P. Mako, US Ground Forces and the Defence of Central Europe (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1983), p. 8.

۷۴. به فصل هشتم مراجعه نمایید.

۷۵. نگاه کنید به:

Brian M. Linn, Guardians of Empire: The U.S. Army and The Pacific, 1902-1940 (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1977); and Edward S. Miller, War Plan Orange: The U.S. Strategy to Defeat Japan, 1897- 1945 (Annapolis, MD: U.S. Naval Institute Press, 1991).

برای یک بررسی مفید در مورد سیاست آمریکا در شرق دور بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۰ نیز نگاه کنید به:

A. Whitney Griswold, The Far Eastern Policy of the United State (New York: Harcourt, Brace, 1938), chaps. 1-8.

۷۶. اعداد و ارقام مربوط به هر سال را می‌توانید در منبع زیر بیابید:

Linn, Guardians of Empire, pp. 253-54.

۷۷. به نقل از:

Walter LaFeber, The Cambridge History of American Foreign Relations, vol. 2, The American Search for Opportunity, 1865-1913 (Cambridge:Cambridge University press, 1995), p. 175.

۷۸. نگاه کنید به:

Kemp tolley, Yangtze Patrol: The U.S. Navy in China (Annapolis, MD: US. Naval Institute Press, 1971); and Dennis L. Noble, The Eagle and the Dragon: The United State Military in China, 1901-1937 (Westport, CT: Greenwood, 1990)

۷۹. در رابطه با جنگ روسیه و ژاپن به منابع یادداشت شماره ۱۸ فصل ششم این کتاب مراجعه نمایید.

۸۰. در رابطه با ارتش ژاپن در ۱۹۲۰ نگاه کنید به :

Meiron and Susie Harries, Soldiers of the Sun; The Rise and Fall of the Imperial Japanese Army (New York: Random House, 1991), pt.3

همچنین در رابطه با ارتش شوروی در ۱۹۲۰ نگاه کنید به:

John Erickson, The Soviet High Command: A Military-Plotical History, 1918-1941 (New York: St. Martin's, 1962), chaps. 5-10; and Dimitri F.White, The Growth of the Red Army (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1944), chaps.6-9.

۸۱. تصفیه حزبی استالین باعث تضعیف اتحاد شوروی در شرق دور شد، هرچند این تصفیه حزبی انجام شده فاقد خشونت و قاطعیتی بود که ارتش سرخ از خود نشان می‌داد. نگاه کنید به :

Erickson, Soviet High Command, p. 467.

همچنین نگاه کنید به:

Ibid, chaps. 14-16; and Robert Conquest, The Great Terror:. A Reassessment (Oxford: Oxford University Press, 1990), pp. 427-31.

علی‌رغم قابلیت‌های نظامی، شوروی یک هژمون بالقوه در آسیا نبود، چراکه منابع عظیم نظامی شوروی باید در اروپا به کار گرفته می‌شد و اگر می‌توانست موقعیت هژمون را هم در اروپا به‌دست آورد تنها می‌توانست تغییراتی را در شرق دور ایجاد کند که این امر هم در دههٔ ۱۹۳۰ بسیار بعید به نظر می‌رسید.

۸۲. نگاه کنید به:

Paul Haggie, Britannian at Bay: The Defence of the British Empire against Japan, 1931-1941 (Oxford: Clarendon, 1981), pp. 161-63; and Peter Lowe, Great Britain and the Origins of the Pacific War: A Study of British Policy in East Asia, 1937-1941 (Oxford: Clarendon, 1977), chap. 4.

۸۳. در مورد مشکلات و مسائل ژاپن در جنگ با چین نگاه کنید به:

Frank Dorn, The Sino-Japanese War, 1937-1941: From Marco Polo Bridge to Pearl Harbor (New York, Macmillan, 1974); Edvard L. Dreyer, China at war, 1901-1949 (London: Longman, 1995), chaps.6-7; and Lincoln Li, The Japanese Army In North China, 1937-1941: Problems of Political and Economic Control (Oxford: Oxford University press, 1975).

۸۴. نگاه کنید به:

Wesley F. Craven and James L. Cate, The Army Air Force in World war II, vol. 1, Plans and Early Operations, January 1939-August 1942 (Washington DC, Office of Air Force History, 1983), pp. 175-93; and Louis Morton, The Fall of the Philippines (Washington DC, Department of the Army, 1953), chaps. 2-3.

۸۵. در مورد شکست ارتش کوانتونگ نگاة کنید به:

David M. Glantz, August Storm: The Soviet 1945 Strategic Offensive in Manchuria, Leavenworth Paper No. 7, (Fort Leavenworth, KS: Army Command and General Staff College, February 1983); and David M. Glantz, August Storm: Soviet Tactical and Operational Combat in Manchuria, 1945, Leavenworth Paper No.8, (Fort Leavenworth, KS: Army Command and General Staff College, June 1983).

۸۶. نگاه کنید به:

Marc S. Gallicchio, The Cold War Begins in Asia: American East Asian Policy and the Fall of the Japanese Empire (Columbia University Press, 1988).

۸۷. تفاوت‌هایی بین انگیزه‌های ایالات متحده و بریتانیا برای حفظ توازن قوا در قارهٔ اروپا وجود دارد؛ ایالات متحده نگرانی کمتری در مورد تهدید نظامی مستقیم از یک هژمون اروپایی برای خود دارد، اما در عوض، در مورد

شکل‌گیری ائتلافی از سوی یک قدرت بزرگ اروپایی و یا آسیایی با دولتی از نیمکرهٔ غربی بسیار نگران است. بریتانیا در مورد این مسئله نگرانی چندانی ندارد چون دولتی محصور در آب است. در عوض، بریتانیا نگران آن است که یک هژمون اروپایی تهدید نظامی مستقیمی را متوجه بریتانیا و بقای آن، چه به وسیلهٔ فرستادن مستقیم نیروی تهاجمی با عبور از کانال مانش و چه به وسیلهٔ جنگ با نیروی دریایی انگلیس و ایجاد مانع بر سر راه تجارت این کشور با جهان خارج که اقتصادش را متلاشی می‌کند و به نابودی آن منجر می‌شود، کند.

88. Eyre Crowe, "Memorandum on the Peresent State of British Relations With France and Germany," Junary 1,1907, in G. P. Gooch and Harold Temperely, eds., British Documents on the Origins of the War, 1898-1914, vol. 3 (London:His Majesty`s Stationery Office, 1928), P. 403.

برای دیگر ادبیات موجود در این زمینه نگاه کنید به:

the November 27, 1911, and August 3, 1914, Speeches of Sir Edward Grey (the secretary of state for foreign affairs) before the House of Commons, Which can be found in Edward Gery, Speeches on Foreign Affairs, 1904-1914 (London: Allen and Unwin, 1931), pp. 145-71, 297-315; and Paul M. Kennedy, The Realities Behined Diplomacy: Background Influences on British External Policy, 1865-1980 (Boston: Allen and Unwin, 1981), p. 139.

۸۹. به نقل از:

Richard Pares, "American Versus Continental Warfare, 1739-1763," English Historical Revivew 51, No. 203 (July 1936), p. 430. Twenty years earlier, in 1723, Prime Minister Robert Walpole had said, "My Politics are to keep free frome all engagements as long as we Possibly can." Quoted in Gilbert, To the Farewell Address, p. 22.

۹۰. برای مطالعهٔ یک تحلیل ممتاز از استراتژی بریتانیا در قبال قاره طی سه قرن گذشته نگاه کنید:

Steven T. Ross, "Blue Water Strategy Revisited," Naval War Callege Review 30, No. 4 9 Spring 1978), pp. 58-66.

همچنین نگاه کنید به:

Michael Howard, The Continental Commitment: The Dilemma of British Defence Policy in the Era of Two World Wars (London: Pelican, 1974); Paul M. Keneedy, The Rise and Fall of British Naval Mastery (London: Allen Lane, 1976); Pares, "American versus Continental Warfare," pp. 427-65; and R. W. Seton-Watson, Britian in Europe, 1789-1914:A Survey of Foreign Policy (New York: Macmillan, 1973), pp. 35-37.

بی. اچ. لیدل هارت معتقد است که در اواخر ۱۹۳۰ شیوهٔ بریتانیا در جنگ، اجتناب از تعهدات قاره‌ای و در عوض تکیه بر نیروی دریایی‌اش برای تأثیرگذاری بر نتایج جنگ‌های اروپایی بود. نگاه کنید به:

B. H. Liddell Hart. The British Way in Warfare (London: Fabor, 1932); and B. H. Liddell Hart, When Britian Goes to War (London: Fabor, 1935).

این بحث تا حدود زیادی از دید برایان بوند بی‌اعتبار است. نگاه کنید به:

Liddell Hart: A Study of His Military Thought (London: Cassell, 1977), chap. 3; and Michael Howard, The British Way in Warfare: A Reappraisal, 1974 Neale Lecture in English History (London: Cape, 1975).

۹۱. به فصل هشتم این کتاب مراجعه نمایید.

92. Christopher Howard, Splendid Isolation (New York: St, Martin's, 1967), pp. xi-xv.

۹۳. یک استثنا، طی جنگ کریمه (۱۸۵۳ تا ۱۸۵۶) که در آن بریتانیا و فرانسه شبه جزیرهٔ کریمهٔ روسیه را مورد تهاجم قرار دادند مشاهده می‌شود. بریتانیا در این دوره از گسترش نفوذ روسیه در اروپای مرکزی ترسی نداشت، بریتانیا اقدام به جنگ نمود چراکه از توسعهٔ نفوذ روسیه در منطقه مربوط به ترکیه در دریای سیاه که ارتباط بریتانیا با هند را تهدید می‌کرد، می‌ترسید، در این رابطه، نگاه کنید به:
Andrew D. Lambert, The Crimean war: British Grand Strategy, 1853- 56 (New York: Manchester University Press, 1990).

۹۴. به فصل هشتم مراجعه کنید.

۹۵. برای یک خلاصهٔ کوتاه از نقش و سهم بریتانیا نگاه کنید به:
Brian Bond, British Military Policy between The Two World War (Oxford: Oxford University Press, 1980), pp. 1-6. For more detail,
نگاه کنید به:
James E. Edmonds, ed., Military Operation: France and Belgium, 1918, 5 Vols., Official British History of World War I (London : Macmillan, 1935-47); Hubert Essame, The Battle for Europe, 1918 (New York: Scibner's, 1972); and John Terraine, To Win a War: 1918, the Year of Victory (New York: Doubleday, 1981).
همچنین نگاه کنید به:
John J. Mearsheimer, Liddell Hart and Weight of History (Ithaca NY: Cornell University Press, 1988), chap. 3.

96. David G. Williamson, The British in Germany, 1918-1930: The Reluctant Occupiers (New York: Berg, 1991).

۹۷. همان‌طور که در فصل اول ذکر شد بریتانیا پس از ۱۹۴۵ یک قدرت بزرگ نبود اما همچنان به‌عنوان یک توازن بخش دریایی در اروپا عمل کرد.

فصل هشتم

۱. این داده‌ها یک چارچوب زمانی که شامل چند سال قبل از فرانسهٔ ناپلئونی ،آلمان ویلهلمی، آلمان نازی، که یک هژمون بالقوه بودند را دربر می‌گیرد. به‌طور مختصر، فرانسه عصر ناپلئون از ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۵ یک هژمون بالقوه بود، آلمان ویلهلمی از ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۸ و آلمان نازی از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ هرکدام یک هژمون بالقوه بودند. شوروی نیز از ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ یک هژمون بالقوه بود. اگرچه ناپلئون کنترل چندانی بر فرانسه تا ۱۰ نوامبر ۱۷۹۹ نداشت، اما من به فرانسهٔ انقلابی و ناپلئونی (۱۷۸۹- ۱۸۱۵) استناد کرده‌ام. در نهایت، مورد جنگ سرد بحث‌هایی را مبنی‌بر، رقابت ابرقدرت‌ها در شمال شرق آسیا و همچنین اروپا دربر می‌گیرد.

۲. باری پوزن نیز بر عوامل مشابهی مانند تکنولوژی نظامی تأکید می کند، در این رابطه نگاه کنید به:
The Sources of Military Doctrine: France, Britain, and Germany Between the World Wars (Ithaca, NY: Cornell University press, 1984), pp. 63- 67.
برای ارائهٔ یک چشم‌انداز متفاوت که بر برداشت‌هایی از موازنهٔ دفاع– تهاجم تأکید می‌کند نگاه کنید به:
Thomas J. Christensen and Jack Snyder, "Chain Gangs and Passed Bucks: Predicting Alliance patterns in Multipolarity, "International Organization 44, No. 2 (Spring 1990), pp. 137-68.

۳. این چارچوب به صورت مفصل در فصل ۹ بررسی شده است.

4. Ludwig Dehio, Germany and World Politics in the Twentieth Century, trans Dieter Pevsner (New York: Norton, 1967), p. 29; and Posen, Sources, p. 63.

۵. نگاه کنید به:

- Scott Sagan, "1914 Revisited: Allies, Offense, and Instability," International Security 11, No. 2 (Fall 1986), pp. 15 1-76; and Stephen Van Evera Causes of War: Power and the Roots of Conflict (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1999), pp. 152-54.

۶. ادبیات گسترده‌ای در ارتباط با سیاست قدرت‌های بزرگ بین سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ وجود دارد. در میان آثار مهم و کلیدی که در ارتباط با بحث مذکور مطرح می‌شوند می‌توان به این موارد اشاره کرد:

Geoffrey Best, War and Society in Revolutionary Europe, 1770-1870 (Montreal: McGill-Queen's University Press, 1998), chaps. 5-13; T.C.W. Blanning, The Origins of the French Revolutionary Wars (New York: Longman, 1986); David G. Chandler, The Campaigns of Napoleon (New York: Macmillan, 1966); Vincent J. Esposito and John R. Elting, A Military History and Atlas of the Napoleonic Wars (New York: Praeger, 1965); David Gates, The Napoleonic Wars, 1803-1815 (London: Arnold, 1997); Georges Lefebvre, Napoleon, vol. I, From 18 Brumaire to Tilsit, 1799-1807, and vol. 2, From Tilsit to Waterloo, 1807-1815, trans. H. F. Stockhold and J. E. Anderson, respectively (New York: Columbia University Press, 1990); Steven T. Ross, European Diplomatic History, 1789-1815: France against Europe (Garden City, NY: Anchor, 1969); Paul W. Schroeder, The Transformation of European Politics, 1763-1848 (Oxford: Oxford University Press, 1994), chaps. 1-11; and Stephen M. Walt, Revolution and War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1996), chap. 3.

۷. عباراتی از ویلیام کار تحت عنوان: پایه‌های جنگ‌های وحدت آلمان

(London: Longman, 1991), p. 90.

۸. جنگ‌های انقلاب فرانسه ازطریق ارزیابی درخصوص قدرت نسبی، تقویت گردید، و نه ایدئولوژی، این موضوع یک طرح اساسی در اثر بلانینگ می‌باشد تحت عنوان:

French Revolutionary Wars; Ross, Diplomatic History; and Schroeder, Transformation. Walt agrees that power politics drove these wars, but he maintains that ideological considerations influenced how the relevant actors assessed the balance of power. Walt, Revolution and War, chap. 3.

9. On eighteenth century warfare, see Best, War and Society, chaps. 1-4; Hans Delbruck, History of the Art of War: Within the Framework of Political History, vol. 4, The Modern Era, trans. Walter J. Renfroe, Jr. (Westport, CT: Greenwood, 1985), pp. 223-383; Michael Howard, War in European History (Oxford: Oxford University Press, 1976), chap. 4; and R. R. Palmer, "Frederick the Great, Guibert, Bulow: From Dynastic to National War," in Peter Paret, ed., Makers of Modern Strategy: From Machiavelli to the Nuclear Age (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1986), pp. 91-119.

۱۰. مورخان معمولاً تاریخ اولین ائتلاف را ۷ فوریه ۱۷۹۲ می‌دانند، زمانی‌که پروس و اتریش مشترکاً به فرانسه حمله کردند. آن اتحاد، به هر حال به‌طور جدی یک ائتلاف موازنه‌گر محسوب نمی‌شد.

۱۱. همان‌طور که یک دیپلمات روسی آن را ارائه نمود: «جنگ حاضر علی‌رغم اینکه پروس آن را به صورت سنتی برپا نمود، خود برای خروج از آن تمایل داشت. آن بستگی به این داشت که جنگ چه مدت طول می‌کشد بدان معنا که به‌طور قابل ملاحظه تقلیل یافته بود.

- Quoted in Schroeder, Transformation, p. 145.

۱۲. بهترین توضیح در ارتباط با تأثیر اساسی که ناپلئون بر جنگ داشته را کلاوزویتس بیان کرده است. در اثر:
On War, eds. and trans. Michael Howard and Peter Paret (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1976), pp. 585-6 10.

همچنین بنگرید به:
Jean Cohn, The Transformations of War, trans. L.H.R. Pope-Hennessy (London: Hugh Rees, 1912).

۱۳. درباره بحران در اسپانیا نگاه کنید به:
see David Gates, The Spanish Ulcer: A History of the Peninsular War (New York: Norton, 1986); and Michael Glover, The Peninsular War, 1807-1814: A Concise Military History (Hamden, CT: Archon, 1974).

۱۴. هانس دلبروک می‌نویسد: «هنگامی‌که ناپلئون با چندین دشمن خود درگیر شد، وی قادر بود یکی پس از دیگری بر همه آنها غلبه نماید. در سال ۱۸۰۵ وی قبل از اینکه روس‌ها برسند، اتریشی‌ها را شکست داده بود. وی روسیه را با نفرات تازه اتریشی شکست داد قبل از اینکه اتریشی‌ها دوباره با یکدیگر متحد شوند».
Delbruck, History, Vol. 4, p. 422.

15. Peter Paret, "Napoleon and the Revolution in War," in Paret, Makers, p. 123.

16. Schroeder, Transformation, p. 289.

۱۷. همان‌گونه که در فصل ۴ بیان گردید، پادشاهی بریتانیا یک روز بعد در ترافالگار با نیروی دریایی قوی بر فرانسه چیره شد (۲۱ اکتبر ۱۸۰۵) موفقیت بریتانیا در دریا تأثیرات محدودی بر ارتش فرانسه گذاشت که بر این اساس پیروزی‌های عمده‌ای بعد از این در برابر قدرت‌های بزرگ رقیب کسب نمود. (تا سال ۱۸۰۹)

۱۸. در توضیح وضعیت ناپلئون بعد از «اولم»، اما قبل از اتریشی‌ها، هارولد متیچ می‌نویسد: شکست متحدین، درحالی‌که پروس هنوز برای ایجاد شانس یک پیروزی بزرگ مردد بود».
Harold C. Deutsch, The Genesis of Napoleonicimperialism (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1938), p. 402.

همچنین درمورد توضیح رفتار و عملکرد پروسی‌ها بعد از خیزش «اولم» بنگرید به همان ۲۴ ـ ۲۱.

19. On the Russian campaign, see chapter 3.

۲۰. یک گواه دیگر از جدیت هدف رقبای فرانسه بعد از سال ۱۸۱۲ آن است که تقریباً ۴۰ درصد اعانات پادشاهی بریتانیا به قاره بین سال‌های ۱۷۹۲ و ۱۸۱۵ طی سه سال آخر آن جنگ اهدا شده بودند.
Michael Dully, "British Diplomacy and the French Wars, 1789-1815," in H. T. Dickirison, ed., Britain and the French Revolution, 1789-1815 (New York: St. Martin's 1989), p. 142.

ـ کتاب اصلی در ارتباط با این موضوع کتاب زیر می‌باشد:
- Johne M. Sherwigk, Guineas and Gunpowder: British Foreign Aid in the wars with France, 1793-1815 (Cambridge MA: Harvard University Press, 1969).

۲۱. این تلاش‌ها که در این بخش باعث حضور همه‌جانبه گردید، اما انگیزه‌های فرار از مسئولیت را در میان اعضای ائتلاف از بین برد. (۱ مارس ۱۸۱۴) بنگرید به:
Charles K. Webster, The Foreign Policy of Castlereagh, 1812-1815: Britain and the Reconstruction of Europe (London: G. Bell, 1931), pp. 211-32.

22. See the works cited in Chapter 3, note 42.

23. Brian Bond, The Pursuit of Victory: From Napoleon to Saddam Hussein (Oxford: Oxford University Press, 1998), p. 37. Among the best works on France's plundering of conquered states are Owen Connelly, Napoleon's Satellite Kingdoms: Managing Conquered Peoples (Malabar, FL: Krieger. 1990); David Kaiser, Politics

and War. European Conflict from Philip II to Hitler (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1990), pp. 212-23, 246-52; and Stuart Woolf, Napoleon's Integration of Europe (London: Routledge, 1991), esp. chap. 4.

۲۴. ایرلند که دشمن حکومت بریتانیا بود، محاسبه کرده بود که حدود ۵ میلیون ایرلندی، در میان جمعیت ۱۶ میلیون نفری بریتانیا در سال ۱۸۰۰ وجود داشتند.

André Armengaud, "Population in Europe, 1700-19 14," in Carlo M. Cipolla, ed., The Fontana Economic History of Europe, vol. 3, The Industrial Revolution (London: Collins, 1973), p. 29.

۲۵. میزان جمعیت همچنین می‌تواند بر ثروت دولت تأثیر گذارد، همان‌گونه که مورد بحث قرار گرفت.

۲۶. در مورد تفاوت‌ها در میزان جمعیت و ساختار اجتماعی ارتش‌های قرن هیجدهم که در مقابل ارتش فرانسه بعد از ۱۷۸۹ قرار گرفته بودند، بنگرید به:

Best, War and Society, chaps. 2-7; Howard, War in European History, chaps. 4-5; and Hew Strachan, European Armies and the conduct of War (Boston: Allen and Unwin, 1983), chaps. 2-3.

۲۷. پیروزی فرانسه بر نیروهای مهاجم خارجی به موازنه جمعیت فرانسه در مسیری صحیح برعلیه روسیه و اتریش کمک کرد. پل کندی برای نمونه، بیان نمود که پیروزی‌های ناپلئون در امتداد مرزها، شمار فرانسوی‌ها را از ۲۵ میلیون در سال ۱۷۸۹ به ۴۴ میلیون در ۱۸۱۰ افزایش داده:

Paul M. Kennedy, The Rise and Fall of the Great Powers: Economic Change and Military Conflict from 1500 to 2000 (New York: Random House, 1987), p. 131.

۲۸. این موضوع هیچ مهم نیست که قبل از انقلاب فرانسه، نیروهای فرانسوی یک نیروی جنگی ترسناک نبوده‌اند. بنگرید به:

Steven Ross, From Flintlock to Rifle: Infantry Tactics, 1740-1866 (Cranbury, NJ: Associated University Presses, 1979), chap. 1; Gunther E. Rothenberg, The Art of Warfare in the Age of Napoleon (Bloomington: Indiana University Press. 1978), chap. 1: and Spenser Wilkinson. The French Army before Napoleon (Oxford: Clarendon, 1915).

۲۹. نه‌تنها بریتانیا یک ارتش کوچک داشت، بلکه بخش کوچکی از این ارتش برای جنگ قاره‌ای اعزام می‌شد. در حالیکه برای پاسداری و حفاظت از بریتانیا در مقابل هجوم دیگران به نیروی بزرگ‌تری احساس نیاز می‌شد. بنگرید به:

Piers Mackesy, "Strategic Problems of the British War Effort," in Dickinson, ed., British and the French Revolution, pp. 156-57. Consider that out of an army of 250,000, British forces in Spain numbered 47,000 at their peak-i.e, less than 20 percent of the army Ibid, p.163.

30. See Jean-Paul Bertaud, The Army of the French Revolution: From Citizen Soldiers to Instrument of Power, trans. R. R. Palmer (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1988), chaps. 1-2; and Samuel F. Scott, The Response of the Royal Army to the French Revolution: The Role and Development of the Line Army, 1787-93 (Oxford: Clarendon, 1978), chaps. 1-4.

31. Bertaud, Army of the French Revolution, chaps. 3-14; John A. Lynn, The Bayonets of the Republic: Motivation and Tactics in the Army of Revolutionary France, 1791-94 (Urbana: University of Illinois Press, 1984); Ross, Flintlock, chap. 2; and Rothenberg, Art of Warfare, chap. 4.

32. Best, War and Society, p. 88.

۳۳. در مورد خدمت اجباری، بنگرید به:
Isser Woloch, "Napoleonic Conscription: State Power and Civil Society," Past and Present, No. 111 (May 1986), pp. 101-29. On Napoleon's use of foreign troops, see Best, War and Society, pp. 114-17; John R. Elting, Swords around a Throne: Napoleon's Grande Armée (New York: Free Press, 1988), chaps. 18-19; Rothenberg, Art of Warfare, pp. 158-62; and Woolf, Napoleon's Integration, pp. 156-74.

34. Clausewitz, On War, p. 592. On the qualitative improvements Napoleon made in the French army, see Chandler, Campaigns, pts. 3, 6; Colin, Transformations, esp. pp. 117-35, 228-95; Christopher Dully, Austerlitz, 1805 (London: Seeley Service, 1977), chap. 2; BIting, Swords; Ross, Flintlock, chap. 3; and Rothenberg, Art of Warfare, chap. 5. Also useful is Robert S. Quimby, The Background of Napoleonic Warfare: The Theory of Military Tactics in Eighteenth-century France (New York: Columbia University Press, 1957). The quality of Napoleon's armies diminished somewhat after 1807, and certainly after the Russian campaign of 1812.

۳۵. تقریباً همه محققان دوره زمانی بین ۱۷۹۲ و ۱۸۱۵، شامل بیشترین مورخان نظامی، بر این موضوع تأکید می‌کنند که استعداد ناپلئون به‌عنوان یک فرمانده نظامی قابل تقدیر است. برای مثال، به این توضیح از کلاوزویتس در کتاب «در ارتباط با جنگ» توجه کنید: فردی که او را محکم و ثابت‌قدم دیده‌اند، به‌عنوان یک نیروی آموزش دیده ازطریق سیستم بناپارتی، او را همواره تیز و شجاع دیده‌اند که به دنبال پیروزی است. او احساس می‌کند می‌تواند به آن چیزی که عملی است برسد او این کار را از طریق نیروهایی انجام می‌دهد که به دلیل تجارب در جنگ‌ها و رویارویی با خطرات مثل فولاد سخت شده‌اند. کسی که ثبت پیروزی‌های غرورآفرینش، آزادگی و شکوه او را به بالاترین جایگاه رسانیده است. در خصوص یک ارزیابی انتقادی از رهبری نظامی ناپلئون منبع زیر را ببینید:
Owen Connelly, Blundering to Glory: Napoleon's Military Campaigns (Wilmington, DE: Scholarly Resources, 1987).

۳۶. نگاه کنید به:
Best, War and Society, chaps. 10, 11, 13; Gates, Napoleonic Wars, chap. 5; Ross, Flintlock, chap. 4; and Rothenberg, Art of Warfare, chap. 6. The key work on Prussia's response is Peter Paret, Yorck and the Era of Prussian Reform, 1807-1815 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1966).

زیرا سه قدرت از چهار قدرت بزرگ رقیب ناپلئون نپذیرفتند که از الگوی فرانسه پیروی کنند و نیروها و قدرت جنگی خود را افزایش دادند. آنها دارای انگیزه قوی برای شکل دادن یک ائتلاف موازنه‌گر علیه فرانسه بودند.

38. David G. Chandler, On the Napoleonic Wars: Collected Essays (London: Greenhill, 1994), p. 43.

اتریش با موازنه قدرت برای چند سال و پروس برای ۶ سال از پای درآمدند اما خطری متوجه روسیه نشد.

39. Chandler, Napoleonic Wars, p. 43.

۴۰. در مورد استراتژی بریتانیا بنگرید به:
Dully, "British Diplomacy"; Mackesy, "Strategic Problems"; Rory Muir, Britain and the Defeat of Napoleon, 1807-1815 (New Haven, CT: Yale University Press, 1996); Sherwig, Guineas and Gunpowder; and Webster, Foreign Policy. Not surprisingly, Britain's allies deeply resented its strategy for defeating France. See Duffy, "British Diplomacy," pp. 137-38; and A. D. Harvey, "European Attitudes to Britain during the French Revolutionary and Napoleonic Era," History 63, No. 209 (October 1978), pp. 356-65.

۴۱. روسیه برای مدت کمتر از یک سال بین سال‌های ۱۷۹۳ و ۱۸۰۴ درگیر جنگ با فرانسه بود.
42. Sebastian Haffner, The Rise and Fall of Prussia, trans. Ewald Osers (London: Weidenfeld and Nicolson, 1980), chaps. 1-5.
۴۳. در مورد جنگ ۱۸۶۴ بنگرید به:
Carr, Wars of German Unification, chap. 2; and Otto Pflanze, Bismarck and the Development of Germany: The Period of Unification, 1815-1871 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1963), chap. 1
۴۴. در مورد جنگ پروس ـ اتریش نگاه کنید به:
Carr, Wars of German Unification, chap. 3; Lothar Gall, Bismarck: The White Revolutionary, vol. 1, 1815-1871, trans. J. A. Underwood (London: Unwin Hyman, 1986), chap. 8; Pflanze, Bismarck, chaps. 13-14; Richard Smoke, War: Controlling Escalation (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1977), chap. 5; and Geoffrey Wawro, The Austro-Prussian War: Austria's War with Prussia and Italy in 1866 (Cambridge: Cambridge, University Press, 1996).
۴۵. در مورد جنگ پروس ـ فرانسه نگاه کنید به:
Carr, Wars of German Unification, chap. 4; Michael Howard, The Franco-Prussian War: The German Invasion of France, 1870-1871 (New York: Dorset, I 990); Pflanze, Bismarck, chaps. 18-20; and Smoke, War, chap. 6.
46. W. E. Mosse, The European Powers and the German Question, 1848-1871: With Special Reference to England and Russia (New York: Octagon, 1969). Also see Richard Millman, British Foreign Policy and the Coming of the Franco-Prussian War (Oxford: Clarendon, 1965).
47. Haffner, Rise and Fall of Prussia, p. 124; and Smoke, War, p. 92.
48. Carr, Wars of German Unification, pp. 129, 203; William C. Fuller, Jr., Strategy and Power in Russia, 1600-1914 (New York: Free Press, 1992), pp. 272-73; Haffner, Rise and Fall of Prussia, pp. 124-26; and Smoke, War, pp. 89, 92-93, 101, 117, 128-33.
49. Mosse, European Powers, p. 372.
50. Pflanze, Bismarck, pp. 419-32, 460-62; and Smoke, War, pp. 127, 134-35.
۵۱. برای مقایسه‌های بیشتر به جداول ۱-۳ و ۲-۳ مراجعه نمایید.
۵۲. میخائیل هوارد می‌نویسد که در سال ۱۸۶۰، پروس از قدرت‌های نظامی اصلی قاره اروپا بود.
Howard, Franco-Prussian War, p. 1.
درارتباط با تحقیق و بررسی درمورد نیروهای فرانسه و پروس بین سال‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ بنگرید به:
Thomas J. Adriance, The Last Gaiter Button: A Study of the Mobilization and Concentration of the French Army in the War of 1870 (Westport, CT: Greenwood, 1987), chaps. 1-3; Richard Holmes, The Road to Sedan: The French Army, 1866-70 (London: Royal Historical Society, 1984); Trevor N. Dupuy, A Genius for War: The German Army and General Staff 1807-1945 (Englewood Cliffs, NJ: Prentice-Hall, 1977), chaps. 7-8; and Barry R. Posen, "Nationalism, the Mass Army, and Military Power," International Security 18, No.2 (Fall 1993), pp. 100-106.
53. Istvan Deak, Beyond Nationalism: A Social and Political History of the Habsburg Officer Corps, 1848-1918 (Oxford: Oxford University Press, 1992), chap. 2; and Gunther E. Rothenberg, The Army of Francis Joseph (West Lafayette, IN: Purdue University Press, 1976), chap. 6.
54. Fuller, Strategy and Power, pp. 273-89; and Bruce W. Menning, Bayonets

before Bullets: The Imperial Russian Army, 1861-1914 (Bloomington: Indiana University Press, 1992), chap. 1.
55. Correlli Barnett, Britain and Her Army, 1509-1970: A Military, Political and Social Survey (Harmondsworth, UK: Penguin, 1974), chap. 12; David French, The British Way in Warfare, 1688-2000 (London: Unwin Hyrnan, 1990), chap. 5; and Edward M. Spiers, The Army and Society, 1815-1914 (London: Longman, 1980), chaps. 2, 4.

۵۶. ای. جی. پی تیلور به این نکته اشاره می‌کند: «هم روسیه و هم بریتانیای کبیر بتدریج خودشان را از موازنه اروپایی کنار گذاشته بودند. این موضوع بین سال‌های ۱۸۶۴ و ۱۸۶۶ به‌عنوان ویژگی منحصر به فرد در تاریخ اخیر به شمار می‌رود. تلاش برای سلطه در اروپا در مورد اروپای غربی برای مرحله محدودی اتفاق افتاد».
Taylor, The .Struggle for Mastery in Europe, 1848-1918 (Oxford: Clarendon. 1954). p. 156.

۵۷. علاوه‌بر مواردی که ذکر گردید، همه شماره‌های بعدی در این بخش از فهرست ۸ و ۳ گرفته شده‌اند.
58. Carr, Wars of German Unification, p. 137.

اتریش جبهه‌های خود را در سه مورد از لشکرهای ده‌گانه‌اش در خلال جنگ ۱۸۶۶ با ایتالیا گسترش داد.
Gordon A. Craig, The Battle of Koniggratz (London: Weidenfeld and Nicolson, 1965), p. 21.
59. Carr, Wars of German Unification, pp. 137-38; Craig, Koniggratz, pp. 15-39; Deak, Beyond Nationalism, pp. 51-52; Howard, Franco-Prussian War, p. 5; and James J. Sheehan, German History, 1770-1866 (Oxford: Clarendon, 1993), pp. 901-5.

۶۰. همچنین بیان‌کننده این موضوع است که چرا رهبران نظامی پروس به جنگ علیه اتریش ادامه دادند. موضوعی که ممکن نبود. غیر از اینکه آنها (پروسی‌ها) یک متحد یعنی ایتالیا داشتند که می‌توانست بخشی از نیروهای اتریش را به اسارت بگیرد چیز دیگری نداشتند.
Gall, Bismarck, pp. 283-84; and Smoke, War, p. 85.

۶۱. نگاه کنید به:
Howard, Franco-Prussian War, chaps. 1-5.
62. Carr, Wars of German Unification, pp. 203-4; Smoke, War, pp. 128-29; and the other works cited in note 59 of this chapter.
63. Smoke, War, pp. 129-32.
64. Howard, Franco-Prussian War, pp. 43-44.

۶۵. نگاه کنید به:
Deak, Beyond Nationalism, chap. 2; David G. Herrmann, The Arming of Europe and the Making of the First World War (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1996), pp. 33-34, 97-100, 123-24, 201-2; C. A. Macartney, The Habsburg Empire, 1790-1918 (London: Weidenfeld and Nicolson, 1968); Rothenberg, Army of Francis Joseph, chaps. 9-11; and A.J.P. Taylor, The Habsburg Monarchy, 1809-1918: A History of the Austrian Empire and Austria-Hungary (London: Hamish Hamilton, 1948).

۶۶. نگاه کنید به:
Tables 3.3, and 6.1; John Gooch, Army, State, and Society in Italy, 1870-1915 (New York: St. Martin's, 1989); Herrmann, Arming of Europe, pp. 34-35, 10 1-5, 206-7; and "Italian Military Efficiency: A Debate," Journal of Strategic Studies 5, No. 2 (June 1982), pp. 248-772

67. Quoted in Richard Bosworth, Italy and the Approach on the First World War (New York: St. Martin's, 1983), p. 62.
68. Bosworth, Italy and the Approach; Richard Bosworth, Italy, the Least of the Great Powers: Italian Foreign Policy before the First World War (Cambridge: Cambridge University Press, 1979); Herrmann, Arming of Europe, pp. 105-11; and Christopher Seton-Watson, Italy from Liberalism to Fascism, 1870-1925 (London: Methuen, 1967), chaps. 9-11.

۶۹. نگاه کنید به:

Fuller, Strategy and Power, pp. 3 50-62, 377-93; George F. Kennan, The Fateful Alliance: France, Russia, and the Coming of the First World War (New York: Pantheon, 1984); William L. Langer, The Franca-Russian Alliance, 1890-1894 (New York: Octagon, 1977; William L. Langer, The Diplomacy of Imperialism, 1890-1902, 2d ed. (New York: Ktiopf, 1956), chaps. 1-2; and Taylor, M!z.ctez3! chap. 15.

۷۰. در مورد بررسی جامع از روابط آلمان ـ انگلستان بین سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۱۴ بنگرید به:

Paul M. Kennedy, The Rise of the Anglo-German Antagonism, 1860-191! (London: Allen and Unwin, 1980), pts. 3-5.

۷۱. نگاه کنید به:

Prosser Gifford and William R. Louis, eds., France and Britain in Africa: Imperial Rivalry and Colonial Rule (New Haven, CT: Yale University Press, 1971); J.A.S. Grenville, Lord Salisbury and Foreign Policy: The Close of the Nineteenth Century (London: Athlone, 1964); Langer, Diplomacy of Imperialism; Keith Neilson, Britain and the Last Tsar: British Policy and Russia, 1894-1917 (Oxford: Clarendon, 1995), Pt. 2; and the sources cited in Chapter 5, note 36, of this book.
72. Christopher Andrew, Théophile Delcassé and the Making of the Entente Cordiale: A Reappraisal of French Foreign Policy, 1898-1905 (New York: St. Martin's, 1968), chaps. 9-10; George Monger, The End of Isolation: British Foreign Policy, 1900-1907 (London: Thomas Nelson and Sons, 1963), chaps. 6-7; Stephen R. Rock, Why Peace Breaks Out: Great Power Rapprochement in Historical Perspective (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1989), chap. 4; and Taylor, Mastery, chap. 18.

۷۳. نگاه کنید به:

Monger, End of Isolation, chaps. 8-12; and Taylor, Mastery, chap. 19.
74. Kennedy, Anglo-German Antagonism, chaps. 16, 20.

۷۵. در مورد این رویداد مهم، نگاه کنید به:

Herrmann, Arming of Europe; David Stevenson, Armaments and the Coming of War: Europe, 1904-1914 (Oxford: Oxford University Press, 1996), chap. 2; and Taylor, Mastery, chap. 19.
76. Herrmann, Arming of Europe, chap. 2.

۷۷. نگاه کنید به:

John Gooch, The Plans of War: The General Staff and British Military Strategy c. 1900-1916 (New York: John Wiley, 1974), chap. 9; Nicholas d'Ombrain, War Machinery and High Policy: Defence Administration in Peacetime Britain, 1902-1914 (Oxford: Oxford University Press, 1973), chap. 2; and Samuel R. Williamson,

Jr., The Politics of Grand Strategy: Britain and France Prepare for War, 1904-1914 (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1969).
78. Monger, End of Isolation, chap. 11; Neilson, Britain and the Last Tsar, chap. 9; Zara Steiner, Britain and the Origins of the First World War (London: Macmillan, 1977), chaps. 4, 6; and Williamson, Politics of Grand Strategy, chap. 1.

۷۹. نگاه کنید به:

John W. Coogan and Peter F. Coogan, "The British Cabinet and the Anglo-French Staff Talks, 1905-19 14: Who Knew What and When Did He Know It?" Journal of British Studies 24, No. 1 (January 1985), pp. 110-31; Keith M. Wilson, "To the Western Front: British War Plans and the 'Military Entente' with France before the First World War," British Journal of International Studies 3, No. 2 (July 1977), pp. 151-68; and Keith M. Wilson, "British Power in the European Balance, 1906-1914," in David Dilks, ed., Retreat from Power: Studies in Britain's Foreign Policy of the Twentieth Century, vol. 1, 1906-1939 (London: Macmillan, 1981), pp. 21-41.

۸۰. نگاه کنید به:

Neilson, Britain and the Last Tsar, chaps. 10-1.
81. See the sources cited in Chapter 5, note 49.

۸۲. این ارزیابی براساس شاخص‌ها و داده‌های مشترک برای گردآوری جدول ۳-۳ می‌باشد. همچنین برای بررسی جامع در ارتباط با تحول در موازنه اقتصادی بین بریتانیا و آلمان در دهه‌های قبل از جنگ جهانی اول، نگاه کنید به:

Charles P. Kindelberger, Economic Response: Comparative Studies in Trade, Finance, and Growth (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1978), chap. 7. Also see Tables 3.1 and 3.2.
83. Herrmann, Arming of Europe, p. 112. On the French army see ibid., pp. 44-47, 80-85, 202-4; and Douglas Porch, The March to the Marne: The French Army, 1871-1914 (Cambridge: Cambridge University Press, 1981). On the German army, see Herrmann, Arming of Europe, pp. 44-47, 85-92, 200-201.

۸۴. درواقع، آلمان ممکن است وضعیت بهتری در جنگ ۱۹۰۵ داشته است. از همین‌رو برخی از مقامات آلمانی بر این باورند که «کایزرریچ» می‌توانست زمینه بسیج نیروها به تعداد ۱/۹۵ میلیون سرباز را فراهم نماید. ارتش فرانسه به هر ترتیبی، به این نتیجه رسید که آلمان می‌تواند تنها حدود ۱/۳۳ میلیون سرباز را بسیج نماید:

Herrmann, Arming of Europe, p. 45. I estimate the German number at roughly 1.5 million based on the discussion in ibid., pp. 44-45, 160, 221; and Jack L. Snyder, The Ideology of the Offensive: Military Decision Making and the Disasters of 1914 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1984), pp. 41-50, 67, 81, 109-11, 220.
85. Fuller, Strategy and Power, chaps. 8-9; Herrmann, Arming of Europe, pp. 40-41, 61-63, 92-95, 112-46, 204-6; Pertti Luntinen, French Information on the Russian War Plans, 1880-1914 (Helsinki: SHS, 1984), passim; Menning, Bayonets before Bullets, chaps. 5-7; and William C. Wohlforth, "The Perception of Power: Russia in the Pre-1914 Balance," World Politics 39, No. 3 (April 1987), pp. 353-81.
86. Herrmann, Arming of Europe, p. 97. On the British army, see Barnett, Britain and Her Army, chaps. 14-15; Herrmann, Arming of Europe, pp. 42-43, 95-97, 206; and Edward M. Spiers, The Late Victorian Army, 1868-1902 (New York: Manchester University Press, 1992).

۸۷. همچنین به جداول ۱-۳ و ۲-۳ نگاه کنید.

۸۸. نگاه کنید به:

For example, the discussion and sources in Chapter 6, note 49.
89. Wilhelm Deist, The Wehrmacht and German Rearmament (Toronto: University of Toronto Press, 1981), p. 45.
90. The numbers in this paragraph are from Deist, The Wehrmacht, chaps. 2-3; and Wilhelm Deist, "The Rearmament of the Wehrmacht," in Militärgeschichtliches Forschungsamt, ed., Germany and the Second World War, vol. 1, The Build-up of German Aggression, trans. P. S. Falla, Dean S. McMurry, and Ewald Osers (Oxford: Clarendon, 1990), pp. 405-56. Also see Matthew Cooper, The German Army, 1933-1945: Its Political and 4Wilitart' Failure (New York: Stein and Day, 1978). chaps. 1-12; and Albert Seaton, The German Army, 1933-1945 (New York: New American Library, 1982), chaps. 3-4.
91. Deist, The Wehrmacht, p. 38.

۹۲. در مورد نیروی هوایی و دریایی آلمان نگاه کنید به:

Deist, The Wehrmacht, chaps. 4-6, Deist, "The Rearmament of the Wehrmacht," pp. 456-504; and Williamson Murray, The Change in the European Balance of Power, 1938-1939: The Path to Ruin (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984), pp. 38-47.
93. Deist "The Rearmament of the Wehrmacht," p. 480.

۹۴. نگاه کنید به:

Arnold Wolfers, Britain and France between Two Wars: Conflicting Strategies of Peace from Versailles to World War II (New York: Norton, 1966), pp. 337-51.
95. Martin S. Alexander, The Republic in Danger: General Maurice Gamelin and the politics of French Defence, 1933-1 940 (Cambridge: Cambridge University Press, 1992), chap. 9; Brian Bond, British Military Policy between the Two World Wars (Oxford: Oxford University Press, 1980), chaps. 8-9; Norman H. Gibbs, Grand Strategy, vol. 1, Rearmament Policy (London: Her Majesty's Stationery Office, 1976), chaps. 12, 16; and Posen, Sources, chap. 5.
96. Robert P. Shay, Jr., British Rearmament in the Thirties: Politics and Profits (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1977), p. 297.
97. Bond, British Military Policy, chaps. 10-11; and Gibbs, Grand Strategy, chaps. 13, 17, 18.
98. Gibbs, Grand Strategy, chap. 29.

۹۹. در مورد استالین به عنوان یک مجری سیاست فرار از مسئولیت بین ژوئن ۱۹۴۰ و ژوئن ۱۹۴۱ نگاه کنید به:

Steven M. Miner, Between Churchill and Stalin: The Soviet Union, Great Britain, and the Origins of the Grand Alliance (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1988), chaps. 1-4.

در مورد سند و مدرکی که استالین براساس آن فکر کرده بریتانیا می‌تواند برضد آلمان نازی یک جنگ طولانی به راه بیندازد، نگاه کنید به:

p. 62-63, 69, 71-72, 90-91, 95, 118-19, 123; and Gabriel Gorodetsky, Grand Delusion: Stalin and the German Invasion of Russia (New Haven, CT: Yale University Press, 1999), pp. 58-59, 65, 135.

استالین همچنین استدلال می‌کند که حتی اگر پادشاهی بریتانیا در جنگ شکست بخورد، آلمان، در این جریان تضعیف خواهد شد. نگاه کنید به:

Earl F. Ziemke, "Soviet Net Assessment in the l930s," in Williamson Murray and Allan R. Millett, eds., Calculations: Net Assessment and the Coming of World War II (New York: Free Press, 1992), p. 205.

ـ استالین تمایل داشت سیاست فرار از مسئولیت را در مورد بریتانیا عملی نماید چون او بر این باور بود که بریتانیا در حال تلاش برای اجرای سیاست فرار از مسئولیت نسبت به اوست، نگاه کنید به:

Gorodetsky, Grand Delusion, pp. 4-6, 36, 39, 43, 89-90.

100 Nicole Jordan, The Popular Front and Central Europe: The Dilemmas of French Impotence, 1918-1940 (Cambridge: Cambridge University Press, 1992), esp. chaps. 1-2; Posen, Sources, chap. 4; and Wolfers, Britain and France, chaps. 1-10.

۱۰۱. در مورد رفتار و عملکرد فرانسه در مونیخ، نگاه کنید به:

Antony Adamthwaite. France and the coming of the Second World War, 1936-1939 (London: Cass, 1977), chaps. 11-13; and Yvon Lacaze, Prance and Munich: A Study of Decision Making in International Affairs (New York: Columbia University Press, 1995.

در مورد اتحادهای غمبار دولت فرانسه در دهه ۱۹۳۰ در اروپای غربی نگاه کنید به:

A1exander Republic in Danger, chap. 8; Jordan, Popular Front, chaps. 1-2; Anthony, T. Komjathy, The Crises of France's East Central European Diplomacy, 1933-1 938 (New York: Columbia University Press, 1976); and Piotr S. Wandycz, The Twilight of French Eastern Alliances, 1926-1936: French-Czechoslovakia-Polish Relations from Locarno to the Remilitarization of the Rhineland (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1988).

این مهم نبود که به‌طور قابل ملاحظه‌ای سیاست فرار از مسئولیت میان دولت‌های کوچکتر در اروپای شرقی وجود داشت همان‌طورکه میان قدرت‌های بزرگ رقیب هیتلر وجود داشت. نگاه کنید به:

Robert G. Kaufman, "To Balance or to Bandwagon? Alignment Decisions in 1 930s `Europe," Security Studies 1, No. 3 (Spring 1992), pp. 417-47.

102. Wolfers, Britain and France, p. 75.

درخصوص مدارک و اسناد بیشتر در ارتباط با تأکید جدی فرانسه بر فرار از مسئولیت این واقعیت وجود دارد که همان دیدگاهی که فرانسه نسبت به همسایه‌اش بلژیک دارد دقیقاً نسبت به سایر متحدینش در شرق هم دارد. به‌ویژه زمانی‌که ارتش آلمان به غرب حمله کرد، رهبران فرانسه مصمم شدند که در بلژیک بجنگند و نه در فرانسه. نگاه کنید:

Alexander, Republic in Danger, chap. 7.

۱۰۳. آدامز وایت این وضعیت را توضیح می‌دهد: «راین لند، آنجلوس و مونیخ اشغال شده بودند، اما اهداف بلندمدت رهبران فرانسه درخصوص توافق با آلمان تغییر نیافته بود. آنها در فاصله خیلی کم سربازان را از جنگ (در سپتامبر ۱۹۳۸) فرار دادند تا برای توافق بین آلمان ـ فرانسه تلاش نمایند.»

Adamthwaite, France and the Coming, p. 280, and chap. 16 more generally.

۱۰۴. جیری هاچمن می‌نویسد: «در سال ۱۹۳۵ مثل سال‌های بعد عامل اصلی محدود نمودن احتمال همکاری نظامی، نبود مرز مشترک بین اتحاد شوروی و آلمان بوده است».

Hochman, The Soviet Union and the Failure of Collective Security, 1934-1 938 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1984), p. 54.

برای جزئیات بیشتر در این مورد به فصول ۲ و ۳ مراجعه کنید.

«فرماندهی ارشد فرانسه و اتحاد شوروی ـ فرانسه ۱۹۳۹ ـ ۱۹۳۳»

John Gooch, Journal of Strategic Studies 5, No. 4 (December 1982), pp. 548, 554-56; and Barry R. Posen, "Competing Images of the Soviet Union," World Politics 39, No.4 (July 1987), pp. 586-90.

105. Anthony Adamthwaite, "French Military Intelligence and the Coming of War, 1935-1939," in Christopher Andrew and Jeremy Noakes, eds., Intelligence and International Relations, 1900-1 945 (Exeter: Exeter University Publications, 1987), pp. 197-98; and Buffotot, "French High Command," pp. 548-49.

۱۰۶. در مورد بدگمانی‌های فرانسه نسبت به اینکه شوروی سیاست فرار از مسئولیت را دنبال می‌کند نگاه کنید به:

Alexander, Republic in Danger, pp. 299-300; Buffotot, "French High Command," pp. 550-51; Jordan. Popular Front, pp. 70-71. 260, 307; and Robert J. Young, In Command of France: French Foreign Policy and Military planning, 1933-1940 (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1978), pp. 145-50.

۱۰۷. براساس سوءظن‌های شوروی که فرانسه مسئولیت‌ها را به گردن دیگری می‌اندازد، نگاه کنید به:

Jordan, Popular Front, pp. 259-60; and Alexander M. Nekrich, Pariahs, Partners, Predators: German- Soviet Relations, 1922-1 941, trans. Gregory L. Freeze (New York: Columbia University Press, 1997), pp. 77, 106-7, 114, 269n. 10.

108. Adamthwalte France and the Coming chap 13 Alexander Republic in Danger; chap. 9; Nicholas Rostow, Anglo-French Relations, 1934-36 (New York: St. Martin's, 1984); and Young, Command, passim, esp. chaps. 5, 8.

109. Robert Frankenstein, Le prix du reármement français (1935-1939) (Paris: Publications de la Sorbonne, 1982), p. 307.

همچنین نگاه کنید به:

Adamthwaite, France and the Coming, chap. 10;
Alexander, Republic in Danger, chaps. 4-5.

۱۱۰. نگاه کنید به:

Robert C. Thcker, Stalin in Power: The Revolution from Above, 1928-1941 (New York: Norton, 1990), pp. 223-37, 338-65, 409-15, 513-25, 592-619.

همچنین نگاه کنید به:

R. C. Raack, Stalin's Drive to the West, 1938-1 945: The Origins of the Cold War (Stanford, CA: Stafford University Press, 1995), introduction, chaps. 1-2;
Viktor Suvorov [pseudonym for Viktor Rezun], Icebreaker: Who Started the Second World War? trans. Thomas B. Beattie (London: Hamish Hamilton, 1990).

۱۱۱. نگاه کنید به:

Jonathan Haslam, The Soviet Union and the Search for Collective Security, 1933-1 939 (New York: St. Martin's, 1984); Geoffrey K. Roberts, The Soviet Union and the Origins of the Second World War: Russo-German Relations and the Road to War (New York: St. Martin's, 1995);
Teddy J. Uldricks, "Soviet Security Policy in the 1930s," in Gabriel Gorodetsky, ed., Soviet Foreign Policy, 191 7-1991: A Retrospective (London: Frank Cass, 1994), pp. 65-74.

112. Hochman, Soviet Union and the Failure; Miner, Between Churchill and Stalin; Nekrich, Pariahs;
Adam B. Ulam, Expansion and Coexistence: Soviet Foreign Policy, 1917-73, 2d ed. (New York: Holt, Rinehart, and Winston, 1974), chap. 5.

۱۱۳.کسانی که دفاع می‌کنند، استالین امنیت دسته‌جمعی را با زور و فشار جلـو بـرده در نوشـته‌هایـشان شـواهد محکمی می‌آورند که او سیاست فرار از مسئولیت را نیز دنبال می‌کرد. برای مثال نگاه کنید به:
Jonathan Haslam, "Soviet-German Relations and the Origins of the Second World War: The Jury Is Still Out," Journal of Modern History 69, No. 4 (December 1997), pp. 785-97; Roberts, The Soviet Union; and Uldricks, "Soviet Security Policy."
114. Ulam, Expansion and Coexistence, p. 238.
۱۱۵. اکثر نوشته‌هایی که به سیاست آلمانی استالین می‌پردازند، از این فرض بهره می‌برنـد کـه «مـسئولیت را بـه گردن دیگری انداختن» یک راهبرد گمراه‌کننده است. برای مثال: هاچمن (Hachman)، اسـتالین را بـه عنـوان یک فرصت‌طلب بداخلاق توصیف می‌کند که راهبردی را دنبال می‌کرد که محکوم به شکست بود. نگاه کنید به:
Hochman, Soviet Union and the Failure.
از طرف دیگر، هاچمن بر این عقیده است که استالین راهبرد صحیحی را دنبـال کـرد (امنیـت دسـته‌جمعـی) امـا مجبور شد تا یک بدیل ورشکسته‌ای (مسئولیت را به گردن دیگری انداختن) را بپذیرد، زیرا متحدان و هم‌پیمانـان غربی، از روی حماقت، خودشان مسئولیت را به دیگری می‌انداختند. نگاه کنید به:
Haslam, Soviet Union and the Search.
116. Jonathan Haslam, The Soviet Union and the Threat from the East, 1933-1941: Moscow, Tokyo and the Prelude to the Pacific War (Pittsburgh, PA: University of Pittsburgh Press, 1992).
117. Michael J. Carley, 1939: The Alliance That Never Was and the Coming of World War II (Chicago: Ivan R. Dee, 1999).
محاسبات استالین منعکس‌کننده هسته اصلی و مرکزی اعتقاد مارکسیستی بود که دولت‌های سرمایه‌داری محکوم به جنگ با یکدیگر هستند.
118. Mark Harrison, Soviet Planning in Peace and War, 1938-1 945 (Cambridge: Cambridge University Press, 1985), p. 8.
هریسون، به همین صورت برای تعداد تفنگداران و هواپیماها، آمار قابل توجهی فراهم می‌کند. همچنین نگاه کنیـد به:
Jonathan R. Adelman, Prelude to Cold War: The Tsarist, Soviet, and U.S. Armies in the Two World Wars (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1988), chap. 5.
119. Strachan, European Armies, p. 159.
همچنین نگاه کنید به:
Cohn Elman, "The Logic of Emulation: The Diffusion of Military Practices in the International System," Ph.D. diss., Columbia University, 1999, chap. 4;
Sally W. Stoecker, Forging Stalin's Army: Marshal Tukhachevsky and the Politics of Military Innovation (Boulder, CO: Westview, 1998).
120. David M. Glantz, Stumbling Colossus: The Red Army on the Eve of World War II (Lawrence: University Press of Kansas, 1998).
۱۲۱. نگاه کنید به:
Jonathan R. Adelman, Revolution, Armies, and War: A Political History (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1985), chaps. 4-7.
۱۲۲. با توجه به منابعی که آلمان از مونیخ و آنجلوس (Anschluss and Munich) ذخیره و انبـار کـرد، نگـاه کنید به:
Murray, Change in the European Balance, pp. 151-53; Deist, "The Rearmament of the Wehrmacht," pp. 450-51;

Seaton, The German Army, pp. 94-95.

۱۲۳. ویلیامز ماری نتیجه‌گیری می‌کند که در سال ۱۹۳۸، «تجدید تسلیحات آلمان هنوز به نقطه‌ای نرسیده بود که نیروهای مسلح آلمان انتظار پیروزی بر همه چیز را داشته باشند، بلکه آنها انتظار پیروزی در منازعه با یک دولت کوچک اروپایی را داشتند.

Murray, Change in the European Balance, p. 127.

برای بحث جامع‌تر، نگاه کنید به:

ibid., chaps. 1, 7;
Cooper, German Army, chap. 12.
124. Manfred Messerschmidt, "Foreign Policy and Preparation for War," in Build-up of German Aggression, pp. 658-72;
Murray, Change in the European Balance, pp. 174-84.

۱۲۵. نگاه کنید به:

Adamthwaite, France and the Coming, chap. 10; Murray, Change in the European Balance;
Telford Taylor, Munich: The Price of Peace (Garden City, NY: Doubleday, 1979), chap. 33.

۱۲۶. برای بحث در مورد، امتیاز و بررسی کیفی که ارتش آلمان پیش از تجدید تسلیح بر ارتش فرانسه حفظ کرد، نگاه کنید به:

Williamson Murray, "Armored Warfare: The British, French and German Experiences," in Williamson Murray and Allan R. Millet, eds., Military Innovation in the Interwar Period (Cambridge: Cambridge University Press, 1996), pp. 6-49.

ـ در موضوع برتری آلمان به لحاظ نیروی هوایی، نگاه کنید به:

Richard R. Muller, "Close Air Support: The German, British, and American Experiences 1918-1941 in ibid pp 155-63 Alexander Republic in Danger, chap. 6, and Posen, Sources pp 133-35.
127. David M Glantz and Jonathan M House When Titans Clashed How the Red Army Stopped Hitler (Lawrence: University Press of Kansas, 1995), p. 10.

برای مقایسه اندازه دو ارتش، به جدول ۶. ۸ نگاه کنید. در مورد کیفیت پایین ارتش آلمان طی اواسط دهه ۱۹۳۰، به بحث قبلی در این فصل نگاه کنید. در مورد کیفیت بالای ارتش سرخ بین سال‌های ۱۹۳۳ و ۱۹۳۷ نگاه کنید به:

Glantz, When Titans Clashed, pp. 6-10; Ziemke, "Soviet Net Assessment," pp. 175-2 15;

و منابعی که در یادداشت ۱۱۹ این فصل فهرست‌بندی شده است.

۱۲۸. در مورد توازن بین آلمان و متفقین غربی به منابعی که در فصل ۳ و یادداشت ۹ ذکر شده، نگاه کنید.

129. Gorodetsky, Grand Delusion, p. 135.
130. Ulam, Expansion and Coexistence, pp. 369-70, 410.
131. Marc Trachtenberg, A Constructed Peace: The Making of the European Settlement, 1945-1963 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999), p. 41.

ملوین لفر (Melvyn Leffler) در کتاب زیر اشاره مشابهی دارد.

A Preponderance of Power: National Security, the Truman Administration, and the Cold War (Stanford, CA: Stanford University Press, 1992), pp. 60-61.

آثار مهم دیگری که به این موضوع تأکید می‌کنند، موارد زیر را شامل می‌شوند:

Dale C. Copeland, The Origins of Major War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2000), chap. 6; Marc S. Galhicchio, The Cold War Begins in Asia: American East Asian Policy and the Fall of the Japanese Empire (New York: Columbia University Press, 1988); John L. Gaddis, The United States and the Origins of the Cold War, 1941-1947 (New York: Columbia University Press, 1972), esp. chaps. 7-10; Bruce Kuniholm, The Origins of the Cold War in the Near East: Great Power Conflict and Diplomacy in Iran, Turkey, and Greece (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1980); Geir Lundestad, America, Scandinavia, and the Cold War, 1945-1949 (New York: Columbia University Press, 1980); Chester J. Pach, Jr., Arming The Free World: The Origins of the United States Military Assistance Program, 1945-1950 (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1991); Michael Schaller, The American Occupation of Japan: The Origins of the Cold War in Asia (Oxford: Oxford University Press, 1985); and Odd Arne Westad, Cold War and Revolution: Soviet-American Rivalry and the Origins of the Chinese Civil War, 1944-1946 (New York: Columbia University Press, 1993).

تعجب‌برانگیز نیست که شوروی‌ها بزودی و به‌طور کامل فهمیدند که پس از پایان جنگ سردایالات متحده مصمم شده تا یک سیاست دربرگیرندگی (containment policy) تهاجمی را علیه آنها اتخاذ کند. نگاه کنید به:

Vladislav Zubok and Constantine Pleshakov, Inside the Kremlin `is' Cold War: From Stalin to Khrushchev (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1996).

۱۳۲. این حقیقت که ایالات متحده یک سیاست رویارویی سخت متوان‌کننده را به محض پایان جنگ جهانی دوم علیه اتحاد جماهیر شوروی اجرا کرد، به تجدیدنظرطلبان جنگ سرد (Cold war revisionist) کمک می‌کند این استدلال را مطرح سازند که ایالات متحده و نه اتحاد جماهیر شوروی، مسئول شروع جنگ سرد است. برای مطالعهٔ نمونه عالی از این پدیده، نگاه کنید به:

Carolyn W. Eisenberg, Drawing the Line: The American Decision to Divide Germany 1944-1949 (Cambridge: Cambridge University Press, 1996).

از نظر یک رئالیست تهاجمی، هیچ‌کدام از دوطرف نمی‌توانند به خاطر شروع جنگ سرد، مورد سرزنش قرار گیرند؛ [زیرا] این خود نظام بین‌الملل بود که باعث تشدید رقابت امنیتی بین ابرقدرت‌ها شد.

۱۳۳. نگاه کنید به:

Charles A. Kupchan, The Persian Gulf The Dilemmas of Security (Boston: Allen and Unwin, 1987), chaps. 1-2; Mark J. Gasiorowski, U.S. Foreign Policy and the Shah: Building a Client State in Iran (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1991);

و منابعی که در فصل ۶ و یادداشت‌های ۸۱ ـ ۸۰ این کتاب ذکر شده‌اند.

۱۳۴. نگاه کنید به:

Peter J. Stavrakis, Moscow and Greek Communism, 1944-1949 (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1989); Lawrence S. Wittner, American Intervention in Greece, 1943-1949 (New York: Columbia University Press, 1982); and Artiom A. Ulunian, "The Soviet Union and the `Greek Question,' 1946-53: Problems and Appraisals," in Francesca Gori and Silvio Pons, eds., The Soviet Union and Europe in the Cold War, 1945-53 (London: Macmillan, 1996), pp. 144-60.

۱۳۵. نقل شده در:

Norman A. Graebner, Cold War Diplomacy: American Foreign Policy, 1945-1960 (New York: Van Nostrand, 1962), p. 40.

136. Graebner, Cold War Diplomacy, p. 154.

در مورد رابطهٔ محکم بین محاسبات اقتصادی و راهبردی در تفکرات ایالات متحده طی اواخر دهه ۱۹۴۰ نگاه کنید به:

Melvyn R Leffler, "The United States and the Strategic Dimensions of the Marshall Plan," Diplomatic History 12, No. 3 (Summer 1988), pp. 277-306; and Robert A. Pollard, Economic Security and the Origins of the Cold War, 1945-1950 (New York: Columbia University Press, 1985).

همچنین نگاه کنید به:

Michael J. Hogan, The Marshall Plan: America, Britain, and the Reconstruction of Western Europe, 1947-1952 (Cambridge: Cambridge University Press, 1987); and Alan S. Milward, The Reconstruction of Western Europe, 1945-1951 (Berkeley: University of California Press, 1984).

۱۳۷. در میان بهترین سرچشمه‌ها و منابع تفکر آمریکایی، درباره نحوهٔ برخورد با آلمان عبارتند از:

Eisenberg, Drawing the Line; Gaddis, Origins of the Cold War, chap. 4; Bruce Kuklick, American Policy and the Division of German: The Clash with Russia over Reparations (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1972); and Trachtenberg, Constructed Peace.

دربارهٔ تفکرات شوروی درباره آلمان نگاه کنید به:

Caroline Kennedy-Pipe, Stalin's Cold War: Soviet Strategies in Europe, 1943 to 1956 (New York: Manchester University Press, 1995); Wilfried Loth, "Stalin's Plans for Post-War Germany," in Gori and Pons, eds., The Soviet Union and Europe, pp. 23-36; Norman M. Naimark, The Russians in Germany: A History of the Soviet Zone of Occupation, 1945-1949 (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1995); and Zuhok and Pleshakov, Inside the Kremlin's Cold War, pp. 46-53.

138. Leffler, Preponderance of power; p. 204.

ترچنبرگ (Trachtenberg) در صلح ساخته شده (constructed peace) به‌طور قانع‌کننده‌ای بحث می‌کند که علت اصلی اختلافات بین ابرقدرت‌ها از سال ۱۹۴۵ تا سال ۱۹۶۳، منازعه آنها بر سر آلمان بود. تصمیمات جهت خلق و سپس تسلیح آلمان غربی، احتمالاً با سلاح‌های هسته‌ای، رهبران شوروی را به شدت خشمگین ساخت و آنها را به امید اینکه بتوانند سیاست ایالات متحده را معکوس سازند، به طرف شتاب بخشیدن به بحران‌های مربوط به برلین سوق داد. در مورد این بحث در کتاب زوبوک zubok و پلشاکف pleshakov با عنوان «باطن جنگ سرد کرملین Inside the Kremlin's cold war» مطالب زیادی وجود دارد.

۱۳۹. تصمیم‌گیران سیاسی آمریکا چکسلواکی را در اروپای شرقی درون حوزهٔ نفوذ شوروی تلقی کردند و به کنترل این منطقه توسط شوروی راضی شدند. نگاه کنید به:

Geir Lundestad, The American Non-Policy Towards Eastern Europe, 1943-1947: Universalism in an Area Not of Essential Interest to the United States (Oslo: Universitetsforlaget, 1978).

بنابراین ایالات متحده آمادگی نداشت تا به‌طور مستقیم در جریان کودتای کمونیستی در چکسلواکی در مقابل شوروی‌ها قرار گیرد. علاوه‌بر آن، این حادثه زنگ‌های خطر را در غرب به صدا درآورد. نگاه کنید به:

Trachtenberg, A Constructed Peace, pp. 79-80.

۱۴۰. در مورد ایجاد ناتو، نگاه کنید به:

John Baylis, The Diplomacy of Pragmatism: Britain and the Formation of NATO, 1942-1 949 (Kent, OH: Kent State University Press, 1993); Timothy P. Ireland, Creating the Entangling Alliance: The Origins of the North Atlantic Treaty

Organization (Westport, CT: Greenwood, 1981); Lawrence S. Kaplan, The United States and NATO: The Formative Years (Lexington: University of Kentucky Press, 1984); Joseph Smith, ed., The Origins of NATO (Exeter: University of Exeter Press, 1990).

141. Avi Shlaim, The United States and the Berlin Blockade, 1948-1 949: A Study in Crisis Decision-Making (Berkeley: University of California Press, 1983).

۱۴۲. نگاه کنید به فصل ۶

143. The China White Paper, August 1949 (Stanford, CA: Stanford University Press, 1967), p. xvi.

همچنین نگاه کنید به:

Tang Tsou, America's Failure in China, 1941-1950, 2 vols. (Chicago: University of Chicago -Press, 1975).

بعضی از محققان بحث می‌کنند که ایالات متحده هنوز می‌توانست با چین کمونیست علیه اتحاد شوروی اتحادی شکل دهد اما در انجام آن شکست خورد. زیرا ایالات متحده مواضع ضد کمونیستی سخت و نامعقولی داشت. بنابراین ایالات متحده در ناکارآمدی توازن علیه تهدید شوروی، گنهکار است. در مورد این بحث که تردیدهای جدی راجع به عملی شدن ائتلاف متوازن کننده ایالات متحده و چین در اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰ را مطرح می‌سازد، به پنج مقاله در [فصلنامه] زیر نگاه کنید.

"Symposium: Rethinking the Lost Chance in China," Diplomatic History 21, No. 1 (Winter 1997), pp. 71-115.

به‌علاوه، ایالات متحده پس از سال ۱۹۴۹ به دنبال فرصتی بود تا در اتحاد چین و شوروی شکاف و جدایی ایجاد کند.

Gordon Chang, Friends and Enemies: The United States, China, and the Soviet Union, 1948-1972 (Stanford, CA: Stanford University Press, 1990).

۱۴۴. نگاه کنید به:

H. W. Brands, The Specter of Neutralism: The United States and the Emergence of the Third World, 1947-1960 (New York: Columbia University Press, 1989); Robert E. Harkavy, Great Power Competition for Overseas Bases: The Geopolitics of Access Diplomacy (New York: Pergamon, 1982), chaps. 4-5; Douglas J. Macdonald Adventures in Chaos: American Intervention for Reform in the Third World (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1992); Peter W. Rodman, More Precious Than Peace: The Cold War and the Struggle for the Third World (New York: Scribner's 1994);
Marshall D. Shulman, ed., East-West Tensions in the Third World (New York: Norton, 1986).

۱۴۵. برای مروری مختصر، نگاه کنید به:

Phil Williams, US Troops in Europe, Chatham House Paper No. 25 (Boston: Routledge and Kegan Paul, 1984), chap. 2.

همچنین نگاه کنید به:

Phil Williams, The Senate and US Troops in Europe (New York: St. Martin's, 1985).

۱۴۶. همچنان‌که مارک ترچنبرگ (Marc Trachtenberg)، بیان می‌کند، «طی دورهٔ حساس شکل‌گیری ناتو در اوایل دهه ۱۹۵۰، هرکسی خواستار حضور دائمی آمریکا در اروپا بود فهم چرایی اصرار و تمایل آمریکا جهت

بیرون رفتن، سخت است، چون به‌طور منطقی، در بحث‌های عمومی یا در ادبیات اندیشمندان هرگز نتوانست به آن اعتراف کند، به این دلیل، آن در اسناد روابط خارجی با ظاهری خالی از اشتباه و سوء تفاهم باقی می‌ماند».

Marc Trachtenberg, History and Strategy (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1991), p. 167.

همچنین نگاه کنید به آثار ذکر شده در فصل هفتم، یادداشت ۷۲ این کتاب. انگیزه مسئولیت را به گردن دیگران انداختن، به همان اندازه طی دهه ۱۹۵۰ در بریتانیا زنده بود. نگاه کنید به:

Saki Dockrill, "Retreat from the Continent? Britain's Motives for Troop Reductions in West Germany, 1955-1958," Journal of Strategic Studies 20, No. 3 (September 1997), pp. 45-70.

۱۴۷. نگاه کنید به منابع ذکر شده در:

Stephen Van Evera, "Why Europe Matters, Why the Third World Doesn't: American Grand Strategy after the Cold War," Journal of Strategic Studies 13, No. 2 (June 1990), pp. 34-35, note 1.

۱۴۸. نگاه کنید به:

William I. Hitchcock, France Restored: Cold War Diplomacy and the Quest for Leadership in Europe, 1944-1954 (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1998), chaps. 2-3; Irwin M. Wall, The United States and the Making of Postwar France, 1945-1954 (Cambridge: Cambridge University Press, 1991), chap. 2.

۱۴۹. تعداد برای بریتانیا و اتحاد جماهیر شوروی از جدول ۸-۸ هستند. تعداد برای ایالات متحده از [منبع زیر] است،

Adelman, Revolution, p. 174.

۱۵۰. تعداد آمریکایی و انگلیسی از منبع زیر هستند:

I.C.B. Dear, ed., The Oxford Companion to World War II (Oxford: Oxford University Press, 1995), pp. 1148, 1192, 1198.

تعداد شوروی از [منبع زیر] است:

Phillip A. Karber and Jerald A. Combs, "The United States, NATO, and the Soviet Threat to Western Europe: Military Estimates and Policy Options, 1945-1963," Diplomatic History 22, No. 3 (Summer 1998), p. 403.

۱۵۱. تعداد لشکرها از [منبع زیر] است:

Adelman, Prelude, p. 212.

۱۵۲. تعداد نیروی رزمی شوروی از [منبع زیر] است:

Karber and Combs, "The United States, NATO, and the Soviet Threat" pp. 411-12.

تعداد بریتانیایی و آمریکایی از [منابع زیر] هستند:

-J. David Singer and Melvin Small, National Material Capabilities Data, `1816-1985 (Ann Arbor, MI: Inter-University Consortium for Political and Social Research, February 1993).

۱۵۳. درمورد اطلاعات مربوط به سال‌های بعد از ۱۹۴۸ نگاه کنید به:

Singer and Small, National Material Capabilities Data.

۱۵۴. نگاه کنید به:

Elisabeth Barker, The British between the Superpowers, 1945-195C (Toronto: University of Toronto Press, 1983); Alan Bullock, Ernest Bevin: Foreign Secretary, 1945-1951 (New York: Norton, 1983); David Reynolds, "Great Britain," in David Reynolds, ed., The Origins of the Cold War in Europe: International Perspectives

(New Haven, CT: Yale University Press, 1994), pp. 77-95; and Victor Rothwell, Britain and the Cold War, 1941-1947 (London: Jonathan Cape, 1982).
155. Kennedy, Great Powers, P. 369.

همچنین نگاه کنید به:

William C. Wohlforth, The Elusive Balance: Power and Perceptions during the Cold War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1993), p. 60.

برای اطلاعات درمورد قدرت نسبی صنعتی ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی طی اوایل جنگ سرد، جدول ۵-۳ را نگاه کنید. برای بررسی در مورد مشکل بریتانیا نگاه کنید به:

Correlli Barnett, The Audit of War: The Illusion and Reality of Britain as a Great Power (London: Macmillan, 1986); and Correlli Barnett, The Lost Victory: British Dreams, British Realities, 1945-1950 (London: Macmillan, 1995).

همچنین نگاه کنید به:

Randall L. Schweller, Deadly Imbalances. Tripolarity and Hitler's Strategy of World Conquest (New York: Columbia University Press, 1998),

(این منبع) تنوعی از مقیاس‌ها را استفاده می‌کند تا بحث کند که جهان قبل از جنگ جهانی دوم سه قطبی بود و اینکه بریتانیا یکی از سه قدرت بزرگ که آلمان، اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده بودند، نبود.

فصل نهم

1. G. Lowes Dickinson, The European Anarchy (New York: Macmillan, 1916), p. 14.

۲. تا آنجا که من می‌دانم، هیچ تئوری وجود ندارد که قابلیت پیش‌بینی دقیق داشته باشد که چه موقع جنگ اتفاق می‌افتد.

۳. برای بررسی بسیار خوب از دلایل و مسببات ادبیات جنگ، نگاه کنید به:

Jack S. Levy, "The Causes of War and the Conditions of Peace," Annual Review of Political Science 1 (1998), pp. 139-65.

همچنین نگاه کنید به:

Dale C. Copeland, The Origins of Major War (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2000), chap. 1; Stephen Van Evera, Causes of War: Power and. the Roots of Conflict (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1999), chap. 1; and Kenneth, N. Waltz, Man, the State and War: A Theoretical Analysis (New York: Columbia University Press, 1959).
4. Karl W. Deutsch and J. David Singer, "Multipolar Power Systems and International Stability," World Politics 16, No. 3 (April 1964), 390-406; Kenneth N. Waltz, “The Stability of a Bipolar World”, Daedalus 93, No. 3 (Summer 1964), pp. 881-909; and Kenneth N. Waltz, Theory of International Politics (Reading, MA: Addison-Wesley, 1979), chap. 8.

همچنین نگاه کنید به:

Robert Jervis, System Effects: Complexity in Political and Social Life (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1997), chap. 3.
5. Robert Gilpin, War and Change in World Politics (Cambridge: Cambridge University Press, 1981); Hans Morgenthau, Politics among Nations: The Struggle for Power and Peace, 5th ed. (New York: Knopf, 1973); and A.F.K. Organski, World Politics, 2d ed. (New York: Knopf, 1968), chap. 14.

۶. برای تعریف کامل‌تر از هژمون بالقوه به فصل ۲ نگاه کنید.

۷. در میان آثار مهم در مورد دوجانبه‌گرایی و چندجانبه‌گرایی، منابعی در یادداشت چهار این فصل ذکر شده است.
Thomas J. Christensen and Jack Snyder, "Chain Gangs and Passed Bucks: Predicting Alliance Patterns in Multipolarity," International Organization 44, No. 2 (Spring 1990), pp. 137-68;
Richard N. Rosecrance "Bipolarity, Multipolarity, and the Future," Journal of Conflict Resolution 10, No. 3 (September 1966), pp. 3 14-27.

۸. اگرچه موازنه قوا بیشتر شبیه ایجاد بازدارندگی است نه یک عدم موازنه قوا، قدرت موازنه‌گر تضمین نمی‌کند که بازدارندگی مؤثر واقع شود. همان‌طور که در فصل سوم بحث شد، دولت‌ها گاهی اوقات راهبردهای نظامی مبتکرانه‌ای طراحی می‌کنند که هرچند آنها در اندازه و کیفیت نیروهای در حال نبردشان برتری نداشته باشند ولی به آنها اجازه می‌دهد تا در جنگ‌ها پیروز شوند. به‌علاوه، نیروهای گسترده سیاسی که دولت‌ها را به طرف جنگ سوق می‌دهند، گاهی اوقات رهبران را مجبور می‌سازند تا راهبردهای نظامی مخاطره‌آمیزی انتخاب کنند که دولت‌ها را مجبور می‌سازد، واحدهای همطراز یا حتی قدرت برتر را به چالش بکشند. نگاه کنید به:
John J. Mearsheimer, Conventional Deterrence (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1983), esp. chap. 2.

۹. گاهی اوقات بحث دومی مطرح می‌شود تا از این ادعا حمایت کند که اختلافات در نظام چندقطبی معمولاً بیشتر از دوقطبی هستند. دولت‌ها در نظام چندقطبی با رقبای قوی‌تری روبرو می‌شوند که احتمالاً سیاست «مسئولیت را به گردن دیگری انداختن» را اتخاذ می‌کنند و معمولاً بدان معنی است که آنها خواستار همزیستی با یک قدرت غیرمتوازن هستند، زیرا، آنها اعتقاد دارند که دولت دیگر به این تهدید رسیدگی خواهد کرد.
اما حتی زمانی که دولت‌ها در چندقطبی متوازن می‌گردند، آنها وسوسه می‌شوند تا امنیت خودشان را ازطریق ائتلاف‌ها و نه از طریق تقویت قدرت خودشان، تأمین و دنبال کنند. موازنه‌گر بیرونی این نوع، جالب توجه است. زیرا که از شق دیگر سهل الوصول‌تر است. به‌علاوه، آن، قدرت اصیل عدم توازن که تا درجه زیادی دست‌نخورده است را ترک می‌کند و از این‌رو خطراتی که چنین شکاف قدرتی ایجاد می‌کند را به حال خود رها می‌سازد، به عبارت دیگر، از آنجا که آن، هیچ قدرت بزرگی را به عنوان شرکای ائتلاف نو اتحاد یا پذیرندگان مسئولیت (buck catchers) ندارد، در یک نظام دوقطبی با دو دولت، می‌توان امیدوار بود که توازن علیه رهبر [این نظام‌ها] فقط از طریق بسیج منابع خودش انجام پذیرد. موازنه‌گر داخلی این نوع احتمالاً یک موازنهٔ قدرت شدیدی بین قدرت‌های بزرگ مخالف ایجاد می‌کند. در حقیقت، من این بحث را در [منبع زیر] انجام دادم.
John J. Mearsheimer, "Back to the Future: Instability in Europe after the Cold War," International Security 15, No. 1 (Summer 1990), pp. 13-19.
اما دو مشکل در این رویه بحث وجود دارد. همچنان‌که دیل کاپلاند (Dale Copeland) بیان می‌کند، آن با ادعای من که دولت‌ها سهمشان را از قدرت جهانی به حداکثر می‌رسانند، تناقض دارد. اگر دولت‌ها، به حداکثر رساننده قدرت هستند، آنها دوست ندارند تا عدم توازن‌های قدرت را تحمل کنند، [عدم توازن‌هایی که] آنها ظرفیت تصحیح و جبران کردن آن را دارند. نگاه کنید به:
Copeland, "The Myth of Bipolar Stability: Toward a New Dynamic Realist Theory of Major War," Security Studies 5, No. 3 (Spring 1996), pp. 38-47.
به‌علاوه، در حالیکه تردیدی وجود ندارد که مسئولیت را به گردن دیگری انداختن در میان دولت‌های تهدید شده در چندقطبی یک گزینه مشترک است (نگاه کنید به فصل ۸)، احتمالاً مسئولیت را به گردن دیگری انداختن در صورتی موفق می‌شود که دولت مورد تهدید نیز، نیروهای نظامی نیرومندی ایجاد کند و هرگونه شکاف قدرتی که ممکن است بین آن و [کشور] مهاجم ایجاد می‌شود را از بین ببرد (نگاه کنید به فصل ۵).

۱۰. یک استثنا وجود دارد: اگر در یک نظام چندقطبی فقط سه قدرت بزرگ وجود داشته باشد، دو قدرت از آنها می‌توانند علیه سومی یک ائتلاف تشکیل دهند و برای دولت قربانی متحدی قابل دسترس نیست.

۱۱. ائتلاف‌های موازنه‌گر، احتمالاً زمانی شکل می‌گیرند که یک هژمون بالقوه وجود دارد که فقط ازطریق تلاش‌های مشترک همه قدرت‌های بزرگ مورد تهدید، می‌تواند مهار شود. اما همان‌طور که در بخش بعدی بحث شد، احتمال جنگ، زمانی که یک هژمون بالقوه در یک نظام چندقطبی وجود دارد، افزایش می‌یابد.

۱۲. این نکته، موضوع اصلی والتز در «ثبات یک جهان دوقطبی» است، همچنین نگاه کنید به:

Geoffrey Blainey, The Causes of War (New York: Free Press, 1973), chap. 3.

۱۳. این ادعا که نظام چندقطبی از نظام دوقطبی باثبات‌تر است، اغلب بر این باور مبتنی است که چون تعداد دولت‌ها در یک نظام افزایش می‌یابد، میزان توجهی که دولت‌ها می‌توانند بر روی یکدیگر تمرکز کنند، کاهش می‌یابد، زیرا سایر دولت‌ها نیز به همان اندازه خواستار توجه هستند. برای نمونه نگاه کنید به:

Deutsch and Singer, "Multipolar Power Systems," pp. 396-400.

این ادعا، برابری شدیدی هم در اندازه و هم در قدرت بازیگران مرتبط فرض می‌گیرد. اما در نظام‌های چندقطبی با یک هژمون بالقوه، سایر قدرت‌های بزرگ، مطمئناً می‌خواهند تا توجه مفرطی مخصوصاً به آن دولت قدرتمند معطوف سازند که تا اندازه زیادی ادعای چندقطبی به معنی «ظرفیت توجه محدود» (Attention Capability limited) را بلااثر سازند.

۱۴. برای بررسی معیار من در انتخاب قدرت‌های بزرگ، به فصل یک، یادداشت ۷، نگاه کنید.

۱۵. نگاه کنید به فصل شش.

16. Jack S. Levy, War in the Modern Great Power System, 1495-1975 (Lexington: University Press of Kentucky, 1983), chap. 3.

۱۷. علت اینکه سایر جنگ‌های قدرت‌های بزرگ مستثنی می‌شوند، این است که در آن جنگ‌ها یک دولت غیراروپایی درگیر هستند، شامل: جنگ انگلیس ـ ایران (۵۷ ـ۱۸۵۶)، جنگ فرانسه ـ مکزیک (۶۷ ـ ۱۸۶۲)، جنگ چین ـ فرانسه (۸۵ ـ ۱۸۸۳)، جنگ چین ـ شوروی (۱۹۲۹)، جنگ ایتالیا ـ اتیوپی (۳۶ ـ ۱۹۳۵)، جنگ ژاپن ـ شوروی (۱۹۳۹) و جنگ سینا (۱۹۵۶).

۱۸. لوی Levy اصطلاح جنگ جامع (General war) را به جای جنگ اصلی (Central war) استفاده کند، تا جایی‌که کاپلند (Copeland) به این منازعات به عنوان جنگ‌های عمده (Major wars) اشاره می‌کند. نگاه کنید به:

Copeland, Origins, pp. 27-28;
Levy, War, pp. 3, 52, 75.

سایرین به آنها به عنوان جنگ‌های هژمونیک اشاره می‌کنند، زیرا در آن جنگ‌ها معمولاً دولتی درگیر است که تلاش می‌کند تا بر کل نظام مسلط شود.

۱۹. به فصل هشتم نگاه کنید.

۲۰. اگرچه ارتش روسیه بیش از دو برابر بزرگتر از ارتش فرانسه و اتریش بود ولی نقص‌های کیفی جدی داشت که در طول زمان حادتر نیز شد و در جنگ کریمه (۵۶ـ۱۸۵۳) علت اصلی شکست روسیه از انگلستان و فرانسه محسوب گردید. نگاه کنید به:

John S. Curtiss, The Russian Army under Nicholas 1! 1825-1855 (Durham, NC: Duke University Press, 1965); and William C. Fuller, Jr., Strategy and Power in Russia; 1600-1914 (New York: Free Press, 1992), chaps. 6-7.

در مورد ارتش اتریش نگاه کنید به:

Istvan Deak, Beyond Nationalism: A Social and Political History of the Habsburg Officer Corps, 1848-1918 (Oxford: Oxford University Press, 1992), pp. 29-41; and Gunther E. Rothenberg, The Army of Francis Joseph (West Lafayette, IN: Purdue University Press, 1976), chaps. 1-4.

در مورد ارتش فرانسه، نگاه کنید به:

Paddy Griffith, Military Thought in the French Army, 1815-1851 (Manchester, UK: Manchester University Press, 1989); and Douglas Porch, Army and Revolution. 1815-1 848 (London: Routledge and Kegan Paul, 1974).

۲۱. به فصل هشتم نگاه کنید.

۲۲. به فصل هشتم نگاه کنید.

۲۳. به فصل هشتم نگاه کنید.

فصل دهم

1. William J. Clinton, "American Foreign Policy and the Democratic Ideal,' campaign speech, Pabst Theater, Milwaukee, `WI, October 1, 1992; "In Clinton's Words: `Building Lines of Partnership and Bridges to the Future," New York Times July 10, 1997.

گذشته از سخن‌پردازی، سیاست خارجی کلینتون، تا اندازه زیادی با پیش‌بینی‌های رئالیسم مطابقت داشت. نگاه کنید به:

Stephen M. Walt, "Two Cheers for Clinton's Foreign Policy," Foreign Affairs 79, No. 2 (March-April 2000), pp. 63-79.

۲. به منابع ذکر شده در فصل اول، یادداشت ۲۵ نگاه کنید.

۳. نگاه کنید به:

Joseph Grieco, "Anarchy and the Limits of Cooperation: A Realist Critique of the Newest Liberal Institutionalism," International Organization 42, No. 3 (Summer 1988), pp. 485-507; Stephen D. Krasner, "Global Communications and National Power: Life on the Pareto Frontier," World Politics 43, No. 3 (April 1991), pp. 3 36-66; John J. Mearsheimer, "The False Promise of International Institutions," International Security 19, No. 3 (Winter 1994-95), pp. 5-49; John J. Mearsheimer, "A Realist Reply," International Security 20, No. 1 (Summer 1995), pp. 82-93; and Baldev Raj Nayer, "Regimes, Power, and International Aviation," International Organization 49, No. 1 (Winter 1995), pp. 139-70.

شواهد اندکی که در تحقیقی که اخیراً در ادبیات مربوط به نهادهای بین‌المللی توسط دو نهادگرای برجسته فراهم شده است که نهادها باعث می‌شوند دولت‌ها رفتارهای خودشان را به‌طور بنیادین تغییر دهند، بی‌اعتبار می‌باشند. نگاه کنید به:

Lisa L. Martin and Beth A. Simmons, "Theories and Empirical Studies of International Institutions," International Organization 52, No. 4 (Autumn 1998), pp. 729-57.

4. Tony Evans and Peter Wilson, "Regime Theory and the English School of International Relations: A Corn parison," Millennium: Journal of International Studies 21,. No. 3 (Winter 1992), p. 330.

همچنین نگاه کنید به:

Lloyd Gruber, Ruling the World: Power Politics and the Rise of Supranational Institutions (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2000).

۵. نمونه‌های برجسته این دیدگاه عبارت هستند از:

Philip G. Cerny "Globalization and the Changing Logic of Collective Action," International Organization 49, No. 4 (Autumn 1995), pp. 595-625; William Greider, One World, Ready or Not: The Manic Logic of Global Capitalism (New York: Simon and Schuster, --1997); Kenichi Ohmae, The End of the Nation State: The Rise of Regional Economies (New York: Free Press, 1996); Saskia Sassen, Losing Control? Sovereignty in an Age of Globalization (New York: Columbia University Press, 1995); and Walter B. Wriston, The Twilight of Sovereignty: How the Information Revolution is Transforming Our World (New York: Scribner's, 1992).

6. Susan Strange, The Retreat of the State: The Diffusion of Power in the World Economy (Cambridge: Cambridge University Press, 1996), p. 4.

۷. نگاه کنید به:

Richard J. Barnet and John Cavanagh, Global Dreams: Imperial Corporations and the New World Order (New York: Simon and Schuster, 1994); and David C. Korten, When Corporations Rule the World (West Hartford, CT: Kumarian Press, 1995).

ادعاهای مشابهی در مورد نفوذ و تأثیر در حال تفوق شرکت‌های چندملیتی در دهه ۱۹۷۰ شنیده شد. نگاه کنید به:

Raymond Vernon, Sovereignty at Bay: The Multinational Spread of U.S. Enterprises (New York: Basic Books, 1971).

برای یک مورد علیه ورنون Vernon نگاه کنید به:

Robert Gilpin, U.S. Power and the Multinational Corporation: The Political Economy of Foreign Direct Investment (New York: Basic Books, 1975).

۸. نگاه کنید به:

Paul Hirst and Grahame Thompson, Globalization in Question: The International Economy and the Possibilities of Governance, 2d ed. (Cambridge: Polity Press, 1999); Janice E. Thomson and Stephen D. Krasner, "Global Transactions and the Consolidation of Sovereignty," in Ernst-Otto Czempiel and James N. Rosenau, eds., Global Changes and Theoretical Challenges: Approaches to World Politics for the 1990s (Lexington, MA: Lexington Books, 1989), pp. 195-219; and Robert Wade, "Globalization and Its Limits: Reports of the Death of the National Economy Are Greatly Exaggerated," in Suzanne Burger and Ronald Dore, eds., National Diversity and Global Capitalism (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1996), pp. 60-88.

۹. نگاه کنید به:

Paul N. Doremus et al., The Myth of the Global corporation (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1998); Geoffrey Garrett, "Global Markets and National Politics: Collision Course or Virtuous Circle?" International Organization 52, No. 4 (Autuinn 1998), pp. 787-824; Eric Helleiner, States and the Reemergence of Global Finance: From Bretton Woods to the 1990s (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1994); Ethan B. Kapstein, Governing the Global Economy: International Finance and the State (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1994); Stephen D. Krasner, .Sovereignty: Organized Hypocrisy (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999); Steven K. Vogel, Freer Markets, More Rules: Regulatery Reform in Advanced Industirial Countries (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1996); Linda

Weiss, The Myth of the Powerless State (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1998); and "The Future of the State,' Economist, Special Supplement, September 20, 1997.

۱۰. این نکات آشکارا تقریباً در تمام آثار اصلی مربوط به ملی‌گرایی منعکس می‌شوند. برای نمونه نگاه کنید به:

Benedict Anderson, Imagined Communities: Reflections on the Origins and Spread of Nationalism, rev. ed. (London: Verso, 1991); Walker Connor, Ethnonationalism (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1993); Ernest Gellner, Nations and Nationalism (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1983); and Anthony D. Smith, The Ethnic Origins of Nations (New York: Blackwell, 1989).

۱۱. همه نقل‌قول‌ها در این پاراگراف از [منبع زیر] هستند.

Suzanne Daley, "French Leader, in Berlin, Urges a Fast Track to Unity in Europe," New York Times, June 28, 2000.

همچنین نگاه کنید به:

Suzanne Daley, "French Premier Opposes German Plan for Europe," New York Times, May 29, 2001; and William A. Hay, "Quiet Quake in Europe: The French and the Germans Divide," Foreign Policy Research Institute's Watch on the West 1, No. 9 (October 2000).

12. John Mueller, Retreat from Doomsday: The Obsolescence of Major War (New York: Basic Books, 1989).

همچنین نگاه کنید به:

Michael Mandelbaum, "Is Major War Obsolete?" Survival 40, No.4 (Winter 1998-99), pp. 20-38.

۱۳. به آثار ذکر شده در فصل اول، یادداشت ۲۴ نگاه کنید.

14. Christopher Layne, "Kant or Cant: The Myth of the Democratic Peace," International Security 19, No. 2 (Fall 1994), pp. 5-49.

آثار کلیدی دیگری که تئوری صلح دموکراتیک را به چالش می‌کشند، عبارت هستند از:

Michael F. Brown, Sean M. Lynn-Jones, and Steven F. Miller, eds., Debating the Democratic Peace (Cambridge, MA: MIT Press, 1996), pts. 2-3; Miriam Fendius Elman, ed., Paths to Peace: Is Democracy the Answer? (Cambridge, MA: MIT Press, 1997); Miriam Fendius Elman, "The Never-Ending Story: Democracy and Peace," International Studies Review 1, No. 3 (Fall 1999), pp. 87-i 03;
Joanne Gowa, Ballots and Bullets: The Elusive Democratic Peace (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999).

۱۵. برای [ملاحظهٔ] شواهد سیر قهقرایی، نگاه کنید به:

Samuel P. Huntington, The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Century (Norman: University of Oklahoma Press, 1991), chaps. 5-6;
Juan J. Linz and Alfred Stepan, eds., The Breakdown of Democratic Regimes: Crisis, Breakdown, and Reequilibration (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press, 1978).

۱۶. مارکوس فیشر در [منبع زیر در مورد] دشواری ایجاد و حفظ لیبرال دموکراسی در سراسر جهان بحث می‌کند:

Markus Fischer, in "The Liberal Peace: Ethical, Historical, and Philosophical Aspects," BCSIA Discussion Paper 2000-07 (Cambridge, MA: John F. Kennedy School of Government, Harvard University, April 2000), discusses the difficulty of creating and sustaining liberal democracy around the world.

۱۷. اثر کلیدی و مهم در این زمینه [منبع زیر] است:
Alexander Wendt, Social Theory of International Politics (Cambridge: Cambridge University Press, 1999).
برای [ملاحظه] سایر آثار مهم سازنده‌گرایی اجتماعی به منابعی که [در منبع زیر] ذکر شده، نگاه کنید به:
Mearsheimer, "False Promise," p. 37 (n.128).
همچنین نگاه کنید به:
Peter J. Katzenstein, ed., The Culture of National Security: Norms and Identity in World Politics (New York: Columbia University Press, 1996); John G. Ruggie, Constructing the World Polity: Essays on International Institutionalization (New York: Routledge, 1998); and John G. Ruggie, "What Makes the World Hang Together? Neo-Utilitarianism and the Social Constructivist Challenge," International Organization 52, No. 4 (Autumn 1998), pp. 855-85.
18. Alexander Wendt, "Anarchy Is What States Make of It: The Social Construction of Power Politics," International Organization 46, No. 2 (Spring 1992), pp. 391-425.
۱۹. برای ملاحظه جزئیات بیشتر از انتقادم از مکتب سازنده‌گرایان اجتماعی نگاه کنید به:
Mearsheimer, "False Promise," pp. 37-47;
Mearsheimer, "Realist Reply," pp. 90-92.
۲۰. به آثار ذکر شده در فصل ششم، یادداشت ۸۶ نگاه کنید.
۲۱. برای ملاحظه دیدگاه‌های گورباچف، نگاه کنید به:
Mikhail Gorbachev, Perestroika: New Thinking for our Country and the World (New York: Harper and Row, 1987).
۲۲. به منابع فهرست شده در فصل اول، یادداشت ۲۳ نگاه کنید.
۲۳. در میان آثار دیگر، نگاه کنید به:
Katherine Barbieri, "Economic Interdependence: A Path to Peace or a Source of Interstate Conflict?" Journal of Peace Research 33, No. 1 (February 1996), pp. 29-49;
Barry Buzan, "Economic Structure and International Security: The Limits of the Liberal Case," International Organization 38, No. 4 (Autumn 1984), pp. 597-624;
Dale C. Copeland, "Economic Interdependence and War: A Theory of Trade Expectations," International Security 20, No.4 (Spring 1996), pp. 5-41;
Norrin M. Ripsman and Jean-Marc F. Blanchard, "Commercial Liberalism under Fire: Evidence from 1914 and 1936," Security Studies 6, No. 2 (Winter 1996-97), pp. 4-50;
David M. Rowe, "World Economic Expansion and National Security in Pre-World War I Europe," International Organization 53, No. 2 (Spring 1999), pp. 195-231; and Kenneth N. Waltz, "The Myth of National Interdependence," in Charles P. Kindelberger, ed., The International Corporation (Cambridge, MA: MIT Press, 1970), pp. 205-23.
24. Paul Dibh, David D. Hale, and Peter Prince, "Asia's Insecurity," Survival 4l, No. 3 (Autumn 1999), pp. 5-20.
همچنین نگاه کنید به:
Robert A. Manning and James J. Przystup, "Asia's Transition Diplomacy: Hedging against Futureshock," Survival 41, No. 3 (Autumn 1999), pp. 43-67.
به منظور ملاحظه بحث شکنندگی اقتصاد جهانی معاصر، نگاه کنید به:

Robert Gilpin, Global Capitalism: The World Economy in the 21st Century (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2000).

۲۵. نگاه کنید به:

"The Glaspie Transcript: Saddam Meets the U.S. Ambassador," in Micah L. Sifry and Christopher Cerf, eds., The Gulf War Reader: History, Documents, Opinions (New York: Times Books, 1991), pp. 122-33.

۲۶. برای مثال‌هایی از این دیدگاه، نگاه کنید:

Hilary French, Vanishing Borders: Protecting the Planet in the Age of Globalization (New York: Norton, 20001; Carl Kaysen, Robert A. Pastor, and Laura W. Reed, eds., Collective Responses to Regional Problems. The Case of Latin America and the Caribbean (Cambridge, MA: American Academy of Arts and Sciences, 1994);
Ronnie D. Lipschutz and Ken Conca, eds., The State and Social Power in Global Environmental Politics (New York: Columbia University Press, 1993);
Ronnie D. Lipschutz, "Reconstructing World Politics: The Emergence of Global Civil Society," Millennium: Journal of International Studies 21, No. 3 (Winter 1992), pp. 389-420;
Jessica Tuchman Matthews, ed., Preserving the Global Environment: The Challenge of Shared Leadership (New York: Norton, 1991);
Paul Wapner, Environmental Activism and World Civic Politics (Albany: State University of New York Press, 1996);
World Commission on Environment and Development, Our Common Future (Oxford: Oxford University Press, 1987).

۲۷. نگاه کنید به:

Julian L. Simon, ed., The State of Humanity (Cambridge, MA: Blackwell, 1995);
Julian L. Simon, The Ultimate Resource 2 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1996).

۲۸. نگاه کنید به:

Nazli Choucri and Robert C. North, Nations in Conflict: National Growth and International Violence (San Francisco: W. H. Freeman, 1975);
William H. Durham, Scarcity and Survival in Central America: Ecological Origins of the Soccer War (Stanford, CA: Stanford University Press, 1979);
Peter H. Gleick, "Water and Conflict: Fresh Water Resources and International Security," International Security 18, No. 1 (Summer 1993), pp. 79-112;
Thomas F. Homer-Dixon, Environment, Scarcity, and Violence (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999);
Arthur H. Westing, ed., Global Resources and International Conflict: Environmental Factors in Strategic Policy and Action (Oxford: Oxford University Press, 1986).

29. Karl W. Deutsch et al., Political Community and the North Atlantic Area: International Organization in the Light of Historical Experience (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1957), pp. 5-9. -

30. Ian Fisher and Norimitsu Onishi, "Many Armies Ravage Rich Land in the 'First World War' of Africa," New York Times, February 6, 2000.

۳۱. برای نمونه به مقالات زیادی که در مورد امنیت آسیا در طی دهه گذشته در فارین افرز (Foreign Affairs)، اینترنشنال سکیوریتی (International security) و سروایول (Survival) منتشر شده، نگاه کنید. برخی از بهترین نمونه‌ها از امنیت بین‌المللی (International Security) [در آثار زیر] منتشر شده‌اند.

Michael E. Brown Sean M Lynn Jones, and Steven E Miller eds East Asian Security (Cambridge MA MIT Press 1996).

۳۲. نگاه کنید به:

Leon V Sigal Disarming Strangers Nuclear Diplomacy with North Korea (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1998);
Don Oberdorfer, The Two Koreas: A Contemporary History (New York: Basic Books, 1997), chaps. 11-13.

۳۳. به منظور ملاحظه بهترین ارزیابی‌های اساسی در مورد موازنهٔ نظامی در شبه‌جزیرهٔ کره نگاه کنید به:

Nick Beldecos and Eric Heginbotham "The Conventional Military Balance in Korea," Breakthroughs 4, No. 1 (Spring 1995), pp. 1-8;
Michael O'Hanlon Stopping a North Korean Invasion: Why Defending South Korea Is Easier Than the Pentagon Thinks," International Security 22, No. 4 (Spring 1998), pp. 135-70.

۳۴. در مورد مسئله تایوان، نگاه کنید به:

Bernice Lee, The Security Implications of the New Taiwan. Adelphi Paper No 331 (London International Institute for Strategic Studies, October 1999);
James R. Lilley and Chuck Downs, eds., Crisis in the Taiwan Strait (Washington DC: National Defense University Press 1997);
Denny Roy "Tension in the Taiwan Strait," Survival 42, No. 1 (Spring 2000), pp. 76-96;
Andrew Scobell, "Show of Force The PLA and the 1995-1996 Taiwan Strait Crisis discussion paper (Stanford, CA: Asia/Pacific Research Center, Stanford University, January 1999);
Suisheng Zhao, ed., Across the Taiwan Strait: Mainland China, Taiwan, and the 1995-1996 Crisis (New York: Routledge, 1999).

۳۵. ادارهٔ امور تایوان، ادارهٔ اطلاعات شورای دولتی، جمهوری خلق چین، «اصل چین واحد و مسئله تایوان»، ۲۱ فوریه، ۲۰۰۰.

۳۶. در پاسخ به بیانیه رسمی چین، معاون وزیر دفاع به چین هشدار داد. در صورت حمله به تایوان، آن کشور با پیامدهای نامعلومی می‌توانست مواجه شود.

Steven Mufson and Helen Dewar, "Pentagon Issues Warning to China: U.S. Officials Criticize Beijing White Paper Backing Use of Force against Taiwan," Washington Post, February 23, 2000.

- اندکی بعد، روزنامهٔ رسمی ارگان نظامی چین تأکید کرد که چین «کشوری است که توانایی‌های خاصی جهت شروع ضدحمله‌های استراتژیک و ظرفیت شروع یک حمله با مسافت زیاد را دارد».

Bill Gertz, "China Threatens U.S. with Missile Strike," Washington Times, February 29, 2000.

چین در ژانویه ۱۹۹۶ تهدید مشابهی را انجام داد. نگاه کنید به:

Patrick E. Tyler, "China Threatens Taiwan, It Makes Sure U.S. Listens," New York Times, January 24, 1996.
37. Thomas J. Christensen, "Chinese Realpolitik," Foreign Affairs 75, No. 5 (September-October 1996), p. 37.

همچنین نگاه کنید به:

Alastair Iain Johnston, Cultural Realism: Strategic Culture and Grand Strategy in Chinese History (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1995);

Andrew J. Nathan and Robert S. Ross, The Great Wall and the Empty Fortress: China's Search for Security (New York: Norton, 1997).
38. Mark J. Valencia, China and the South China Sea Disputes, Adelphi Paper No. 298 (London: International Institute for Strategic Studies, October 1995).
39. Yu Bin, "Containment by Stealth: Chinese Views of and Policies toward America's Alliances with Japan and Korea after the Cold War," discussion paper (Stanford; CA: Asia/Pacific Research Center, Stanford University, September 1999), p. 5.

همچنین نگاه کنید به:

Richard Bernstein and Ross H. Munro, "China I: The Coming Conflict with America," Foreign Affairs 76, No. 2 (March-April 1997), pp. 18-32;
Thomas J. Christensen, "China, the U.S.-Japan Alliance, and the Security Dilemma in East Asia, International Security 23, No. 4 (Spring 1999), pp. 49-80;
Christensen, "Chinese Realpolitik", pp. 37-52;
Michael Pillsburry, China Debates the Future Security Environment (Washington, DC: National Defense University Press, 2000);
David Shambaugh, "China's Military Views the World: Ambivalent Security," International Security 24, No.3 (Winter 1999-2000), pp. 52-79;
Allen S. Whiting, China Eyes Japan (Berkeley: University of California Press, 1989);
Jianwei Wang and Xinbo Wu "Against Us or with Us? The Chinese Perspective of America's Alliances with Japan and Korea," discussion paper (Stanford, CA: Asia/Pacific Research Center, Stanford University, May 1998).
40. Bin, "Containment by Stealth," p. 7.
David Shambaugh, "Sino-American Strategic Relations: From Partners to Competitors," Survival 42, No. 1 (Spring 2000), pp. 97-115.

۴۱. نگاه کنید به:

Yoichi Funabashi, "Japan and the New World Order," Foreign Affairs 70, No. 5 (Winter 1991-92), pp. 58-74.
42. Michael J. Green, "The Forgotten Player," National Interest, No. 6C (Summer 2000), pp. 44-45.

همچنین نگاه کنید به:

Benjamin L. Self, "Japan's Changing China Policy," Survival 38, No. 2 (Summer 1996), pp. 35-58;
Gerald Segal, "The Coming Confrontation between China and Japan?" World Policy Journal 10, No. 2 (Summer 1993), pp. 27-32.

۴۳. در مورد ضعف نظامی چین نگاه کنید به:

Bates Gill and Michael O'Hanlon, "China's Hollow Military," National Interest, No. 56 (Summer 1999), pp. 55-62;
Robert S. Ross, "China II: Beijing as a Conservative Power," Foreign Affairs 76, No. 2 (March-April 1997), pp. 33-44.
Gerald Segal, "Does China Matter?" Foreign Affairs 78, No. 5 (September-October 1999), pp. 24-36.

برای ملاحظه یک دیدگاه مغایر، نگاه کنید به:

James Lilley and Carl Ford, "China's Military: A Second Opinion," National Interest, No. 57 (Fall 1999), pp. 7 1-77.

توماس کریستنسن Thomas Christensen، بحث می‌کند که چین حتی اگر یک قدرت نظامی نسبتاً ضعیف نیز باقی بماند، ظرفیت به چالش کشیدن منافع آمریکا را در آسیا خواهد داشت. نگاه کنید به:

Christensen, "Posing Problems without Catching Up: China's Rise and Challenges for U.S. Security Policy," International Security 25, No. 4 (Spring 2001), PP. 5-40.

۴۴. نگاه کنید به:

John Pomfret, "China Plans Major Boost in Defense Spending for Military," Washington Post, March 6, 2001.

همچنین نگاه کنید به:

James C. Mulvenon and Richard H. Yang, eds., The People's Liberation Army in the information Age (Santa Monica, CA: RAND Corporation, 1999);
Mark A. Stokes, China's Strategic Modernization: Implications for the United States (Carlisle Barracks, PA: Strategic Studies Institute, U.S. Army War College, 1999);
Michael Swaine, "Chinese Military Modernization and Asian Security," discussion paper (Stanford, CA: Asia/Pacific Research Center, Stanford University, August 1998).

45. Paul Bracken, Fire in the East: The Rise of Asian Military Power and the Second Nuclear Age (New York: HarperCollins, 1999).

برای بحث جامع‌تر در مورد افزایش تسلیحات در منطقه، نگاه کنید به:

Kent E. Calder, Asia's Deadly Triangle: How Arms, Energy and Growth Threaten to Destabilize the Asia-Pacific (London: Nicholas Brealey, 1997);
Tim Huxley and Susan Willett, Arming East Asia, Adelphi Paper No. 329 (London: International Institute of Strategic Studies, July 1999).

۴۶. عبارت «بهار صلح» (Primed for Peace) توسط استفان وَن اِورا (Stephen Van evera) ابداع شد تا اروپای پس از جنگ سرد را توصیف کند. نگاه کنید به:

Stephen Van Evera, "Primed for Peace: Europe -after the Cold War," International Security 15, No. 3 (Winter 1990-91), pp. 7-57.

47. Joseph S. Nye, Jr., "East Asian Security: The Case for Deep Engagement," Foreign Affairs 74.. No. 4 (July-August 1995), pp. 90-102.

نقل‌قول‌های این پاراگراف از صفحات ۱۰۲ ـ ۹۱ ـ ۹۰ هستند. همچنین نگاه کنید به:

Department of Defense, United States Security Strategy for the East Asia-Pacific Region (Washington, DC: U.S. Department of Defense, February 1995);
Department of Defense, The United States Security Strategy for the East Asia-Pacific Region: 1998 (Washington, DC: U.S. Department of Defense, November 1998).

این چشم‌انداز و دیدگاه از حمایت وسیع کشورهای هر دو طرف اقیانوس آرام برخوردار است. برای مثال، نگاه کنید به:

United States Commission on National Security/2lst Century, New World Coming: American Security in the 21st Century, Phase I Report (Washington, DC: U.S. Commission on National Security, September 15, 1999), p. 82.

یک استثنا و اعتراض قابل ذکر [مورد ذیل] است.

Chalmers Johnson and E. B. Keehn, "East Asian Security: The Pentagon's Ossified Strategy," Foreign Affairs 74, No. 4 (July-August 1995), pp. 103-14.

۴۸. این بحث که ایالات متحده می‌تواند به عنوان یک صلح‌بان (pacifier) در مناطقی نظیر اروپا و شمال شرق آسیا خدمت کند، نخستین بار در اثر جوزف جوف (Josef Joffe) مطرح گردید.

Josef Joffe, "Europe's American Pacifier," Foreign Policy, No. 54 (Spring 1984), pp. 64-82.

49. Gorbachev, Perestroika, pp. 194-95.

۵۰. این سند ابتدا در Nezavisimoye Voennoye Obozreniye، در ۱۴ ژانویه ۲۰۰۰، منتشر شد. به منظور ملاحظه برگزیده‌های مهم ترجمه شده، متنی که این نقل‌قول‌ها از آن گرفته شده، نگاه کنید به:

"Russia's National Security Concept," Arms Control Today 30, No. 1 (January-February 2000), pp. 15-20.

در مورد بحث تکامل تفکرات روسیه درباره امنیت طی دهه ۱۹۹۰، نگاه کنید به:

Celeste A. Wallander, "Wary of the West: Russian Security Policy at the Millennium," Arms Control Today 30, No. 2 (March 2000), pp. 7-12.

باید تأکید شود که گذشته از لفاظی، روسیه از اوایل دهه ۱۹۹۰ شبیه یک قدرت بزرگ سنتی عمل می‌کند. نگاه کنید به منابع ذکر شده در:

Mearsheimer, "False Promise," p. 46 (n. 175, 176).

۵۱. نگاه کنید به:

Serge Schmemann, "Russia Drops Pledge of No First Use of Atom Arms," New York Times, November 4, 1993.

ناتو که همواره سیاست عدم استفاده نخست تسلیحات هسته‌ای را رد کرده به این سیاست به شدت وفادار باقی مانده است. برای مثال، «چارچوب استراتژیک اتحاد ناتو»،(NATO Alliance Strategic) (Concent که توسط شورای آتلانتیک شمالی در ۲۴ آوریل ۱۹۹۹ تصویب شد، بیان می‌کند که نیروهای متعارف ائتلاف به تنهایی نمی‌توانند بازدارندگی معتبر را تضمین و تأمین کنند. تسلیحات هسته‌ای کمک منحصر به فردی در انتقال خطرات تهاجم علیه اتحاد می‌کند که نامعلوم و غیرقابل پذیرش است. بنابراین آنها جهت حفظ صلح تلاش اساسی می‌کنند... آنها بیان می‌کنند که تهاجم و حمله از هر نوع، یک گزینهٔ معقولی نیست.

۵۲. نظرسنجی افکار عمومی از نوامبر ۱۹۹۹ روسیه نشان می‌دهد که ۸۵ درصد مردم، عقیده دارند که روسیه باید یک بار دیگر امپراطور بزرگ شود. فقط ۷ درصد مخالف بودند.

Michael Wines, "Russia Pines for a New Savior: Victory," New York Times, November 21, 1999, Sec. 4.

53. William J. Clinton, "Commencement Address," United States Military Academy, West Point, NY, May 31, 1997.

54. Madeleine Albright, prepared statement before the U.S. Senate Foreign Relations Committee, Washington, DC, January 8, 1997.

55. Robert J. Art, "Why Western Europe Needs the United States and NATO,' Political Science Quarterly 111, No. 1 (Spring 1996), pp. 5-6.

دیدگاه‌های کریستوف برترم (Christoph Bertram) مدیر سابق مؤسسه بین‌المللی مطالعات استراتژیک در لندن و یکی از بهترین اندیشمندان استراتژیک آلمان، نیز در این زمینه آموزنده و سازنده هستند. او در سال ۱۹۹۵ نوشت که «منحل کردن ناتو، می‌توانست اروپا را در یک عدم امنیت و بی‌ثباتی عمیق فروبرد ... آن می‌توانست یک فاجعه و مصیبت استراتژیک باشد». وی ادامه می‌دهد: «اگر ایالات متحده حمایت خود را از اروپا بردارد، ناتو متلاشی می‌شود و اتحادیهٔ اروپا می‌تواند به نقطهٔ تجزیه سوق داده شود. آلمان می‌تواند به عنوان قدرت مسلط در غرب قاره و روسیه به عنوان قدرت برهم‌زننده در شرق ظاهر شوند. ایالات متحده بیشتر اقتدار بین‌المللی

خود و ابزارهای کمک جهت ممانعت از بی‌ثباتی اروپا که باعث شعله‌ور شدن دوبارهٔ منازعه بین‌المللی می‌شود را از دست می‌دهد».

Bertram, Europe in the Balance: Securing the Peace Won iii the Cold War (Washington, DC: Carnegie Endowment for International Peace, 1995), pp. 17-18, 85. Also see pp. 10-11.

۵۶. دربارهٔ دیدگاه‌هایشان در مورد منسوخ شدن جنگ قدرت‌های بزرگ در اروپا، نگاه کنید به:

Robert J. Art, "A Defensible Defense: America's Grand Strategy after the Cold War," International Security 15, No. 4 (Spring 1991), pp. 45-46;
Mandelbaum, "Is Major War Obsolete?";
Van Evera, "Primed for Peace."

ـ به‌منظور ملاحظه شواهدی که آنها به وسیلهٔ بحث صلح‌بان تحت تأثیر هستند، نگاه کنید به:

Art, "Why Western Europe," esp. pp. 4-9, 3 5-39;
Michael Mandelbaum, The Dawn of Peace in Europe (New York: Twentieth Century Fund, 1996), esp. chaps. 1, 9.
Van Evera, "Primed for Peace," pp. 16, 54-55;
Stephen Van Evera, "Why Europe Matters, Why the Third World Doesn't: American Grand Strategy after the Cold War," Journal of Strategic Studies 13, No.2 (June 1990), pp. 9-11.

۵۷. رئیس‌جمهور کلینتون، زمانی که بیان کرد که اگرچه دلایل کافی و خوبی جهت انتقاد از ریاست خارجی آمریکا در قرن ۲۰ وجود دارد، «هیچ‌کس بیان نمی‌کند که ما هرگز به دنبال مزیت سرزمینی نبودیم»، این نکته را به خوبی تعبیر کرد.

President William J. Clinton, "Remarks to the American Society of Newspaper Editors Regarding the Situation in Kosovo," San Francisco. CA, April 15. 1999.

۵۸. دربارهٔ وضعیت نظامی تقلیل یافته روسیه، نگاه کنید به:

Alexei G. Arbatov "Military Reform in Russia: Dilemmas, Obstacles, and Prospects," International Security 22, No. 4 (Spring 1998), pp. 83-134;
Robert W. Duggleby, "The Disintegration of the Russian Armed Forces," Journal of Slavic Studies 11, No. 2 (June 1998); pp. 1-24;
Sergey Rogov, Military Reform and the Defense Budget of the Russian Federation (Alexandria, VA: Center for Naval Analyses, August 1997).

59. Charles Krauthammer, "The Unipolar Moment," Foreign Affairs 70, No. 1 (Winter 1990-9 1), pp. 23-33;
Michael Mastanduno, "Preserving the Unipolar Moment: Realist Theories and U.S. Grand Strategies after the Cold War," International Security 21, No. 4 (Spring 1997), pp. 49-88;
William C. Wohlforth, "The Stability of a Unipolar World," International Security 24, No. 1 (Summer 1999), pp. 5-41.

۶۰. برای ملاحظه یک بحث جالب در مورد این نکته، نگاه کنید به:

Samuel P. Huntington, "The Lonely Superpower," Foreign Affairs 78, No. 2 (March-April 1999), pp. 35-49.

همچنین نگاه کنید به:

Christopher Layne, "The Unipolar Illusion: Why New Great Powers Will Rise," International Security 17, No. 4 (Spring 1993), pp. 5-51;

Kenneth N. Waltz, "The Emerging Structure of International Politics," International Security 18, No. 2 (Fall 1993), pp. 44-79.

ولفرز (Wohlforth)، کسی که برای [نظام] تک‌قطبی وضعیت اجبارکننده‌تری قائل است، آن را به عنوان «ساختاری» تعریف می‌کند که در آن ظرفیت‌های یک دولت خیلی بزرگ‌تر از آن است که خنثی و یا متعادل شود:

Wohlforth, "Stability," p. 9.

هرچند من با این تعریف موافق هستم ولی با اظهارنظر او که چین و روسیه چیزی ندارند که به‌وسیلهٔ آن در مقابل ایالات متحده ایستادگی نمایند، مشکل دارم.

۶۱. در مورد آنچه که یک قدرت بزرگ را تعریف می‌کند، فصل اول را نگاه کنید.

۶۲. چین و روسیه در سال‌های اخیر شرایط دوستانه‌ای داشته‌اند و هر دو عدم رضایت خودشان را در مورد جنبه‌های مختلف سیاست خارجی آمریکا، آشکار ساخته‌اند. اما آنها یک ائتلاف جدی متوازن‌کننده علیه ایالات متحده تشکیل نداده‌اند، و تعداد اندکی اعتقاد دارند که آنها در آینده چنین خواهند کرد. نگاه کنید:

Jennifer Anderson, The Limits of Sino-Russian Strategic Partnership, Adelphi Paper No. 315 (London: international institute for Strategic Studies, December 1997);
Mark Buries, Chinese Policy toward Russia and the central Asian Republics (Santa Monica, CA: RAND Corporation, 1999);
Mark Burles, "Can a Bear Love a Dragon?" Economist, April 26, 1997, pp. 19-21.

همچنین، زمینه‌های بالقوه زیادی از مشکلات جدی بین روسیه و چین وجود دارد: مهاجرت گسترده و غیرقانونی از چین به روسیه طی دهه گذشته که می‌توانست به یک منازعه قومی یا مشاجرات سرزمینی منجر شود. نگاه کنید به:

Hale, "Is Asia's High Growth Era Over?" National Interest, No. 47 (Spring 1997), p. 56;
Simon Winchester, "On the Edge of Empires: Black Dragon River," National Geographic, February 2000, pp. 7-33.

۶۳. بسیاری بحث می‌کنند که تصور رقابت امنیتی بین فرانسه و آلمان سخت است، چه رسد به جنگ. به هر حال وضعیت خوشحال‌کننده جاری به دلیل رقابت‌های درازمدت آنها فراهم نشد. کسانی که در سال‌های ۷۱ ـ ۱۸۷۰، ۱۸ ـ ۱۹۱۴ و ۱۹۴۰ علیه یکدیگر جنگیده‌اند، ناگهان در سال ۱۹۴۵، یاد گرفتند که به یکدیگر اعتماد کنند و یکدیگر را دوست داشته باشند. حضور یک ارتش بزرگ آمریکا در اروپای غربی از زمان جنگ جهانی دوم جنگ را میان فرانسه و آلمان غیرممکن ساخته و بنابراین دلایل و زمینه‌های عمده و اصلی ترس بین آنها را از بین برده است. در اصل، در مناطقی که مستقیماً توسط نیروهای ایالات متحده کنترل می‌شود نظام سلسله مراتبی جایگزین هرج و مرج و بی‌نظمی می‌شود. جوزف جوف (Josef Joffe) این نکته را به خوبی تعبیر می‌کند: «تنها دخالت و ورود سرزدهٔ دائمی ایالات متحده در امور این قاره، شرایط تعامل دولت‌ها را به شرایطی تغییر داد که اروپای غربی‌ها در سایه خشونت ترس‌آور، چندان نباید کارهایشان را هدایت کنند. با نوید حمایت امیدبخش اروپای غربی در مقابل دیگران و در مقابل خودش، ایالات متحده قواعد بازی خود یاری که حاکم شده بود را کنار گذاشته، از بین برد و غم و اندوه را در قرون گذشته به اروپا آورد».

Joffe, "Europe's American Pacifier," p. 72.

64. "Excerpts from Pentagon's Plan: `Prevent the Re-Emergence of a New Rival," New York Times, March 8, 1992.

همچنین نگاه کنید به:

Patrick E. Tyler, "U.S. Strategy Plan Calls for Insuring No Rivals Develop," New York Times, March 8, 1992.

۶۵. نگاه کنید به:

Eugene Gholz, Daryl G. Press, and Harvey M. Sapolsky, "Come Home, America: The Strategy of Restraint in the Face of Temptation," International Security 21, No. 4 (Spring 1997), pp. 5-48;
Christopher Layne, "From Preponderance to Offshore Balancing: America's Future Grand Strategy," International Security 22, No.1 (Summer 1997), pp. 86-124.

۶۶. حکومت کلینتون مطمئناً این دیدگاه را قبول کرد. برای مثال، وزیر امور خارجه، مادلین آلبرایت، به مجلس سنای آمریکا گفت که «ثبات اروپا تا اندازه زیادی به رهبری و حضور مداوم آمریکا بستگی دارد و همان‌طور که تاریخ گواهی می‌دهد، ثبات اروپا برای منافع ملی ما حیاتی است. در نتیجه ما حضور خواهیم داشت».

اظهارات مادلین آلبرایت در برابر کمیته روابط خارجی سنای ایالات متحده در ۸ ژانویه ۱۹۹۷.

این دیدگاه همچنین از حمایت وسیع دانشگاهیان بهره می‌برد. برای مثال نگاه کنید به:

Art, "Why Western Europe";
Bertram, Europe in the Balance;
Mandelbaum, Dawn of Peace,
Van Evera, "Why Europe Matters";
Barry R. Posen and Andrew L. Ross, "Competing Visions for U.S. Grand Strategy," International Security 21, No. 3 (Winter 1996-97), pp. 5-53, esp. note 14.

همچنین نگاه کنید به:

Mark S. Sheetz, "Exit Strategies: American Grand Designs for Postwar European Security," Security Studies 8, No. 4 (Summer 1999), pp. 1-3,

[این منبع] بخش وسیعی از این دیدگاه و چشم‌انداز را توصیف می‌کند.

67. Eugene Gholz and Daryl G. Press, "Economic Externalities of Foreign Wars," manuscript accepted for publication in Security Studies.

68. David M. Kennedy, Over Here: The First World War and American Society (Oxford: Oxford University Press, 1980), chap. 6.

همچنین اقتصاد ژاپن به میزان زیادی از شرکت نداشتن در جنگ جهانی اول به میزان زیادی منتفع شد.

69. Gholz and Press, "Economic Externalities."

این مقاله ادعا می‌کند که جنگ قدرت‌های بزرگ در اروپا یا در شمال شرق آسیا، می‌توانست طول داده شود و همه قدرت‌های منطقه‌ای را واقعاً درگیر سازد ـ برای مثال یک جنگ اصلی شبیه جنگ جهانی اول. به هر حال، جنگ قدرت‌های بزرگ شبیه بسیاری از جنگ‌های گذشته، ممکن است کوتاه باشد یا ممکن است فقط دو دولت بزرگ درگیر شوند. یک منازعهٔ محدود از این نوع مطمئناً تأثیر اندکی (مثبت یا منفی) بر روی اقتصاد ایالات متحده می‌تواند داشته باشد تا تأثیراتی که یک جنگ عمده و بزرگ.

۷۰. نگاه کنید به:

U.S. Congress, House Committee on International Relations, Oil Fields Military Objectives: A Feasibility Study, 94th Cong., 1st sess. (Washington, DC: U.S. Government Printing Office, August 21, 1975), esp. Annex A.

۷۱. نگاه کنید به:

James A. Baker III, The Politics of Diplomacy: Revolution, War and Peace, 1989-1992 (New York: Putnam, 1995), pp. 335-39; and George Bush and Brent Scowcroft, A World Transformed (New York: Knopf, 1998), pp. 399-400.

۷۲. نگاه کنید به:

Lawrence S. Kaplan, The Long Entanglement: NATO's First Fifty Years (Westport, CT: Praeger, 1999);
Robert B. McCalla, "Why NATO Survives," International Organization 50, No. 3 (Summer 1996), pp. 456-61, 470-72.

۷۳. نگاه کنید به:

Peter W. Rodman, Drifting Apart? Trends in U.S-European Relations (Washington, DC: Nixon Center, 1999);
Stephen M. Walt, "The Ties That Fray: Why Europe and America Are Drifting Apart," National Interest, No. 54 (Winter 1998-99), pp. 3-11.

همچنین نگاه کنید به:

Robert D. Blackwill and Michael Sturmer, eds., Allies Divided: Transatlantic Policies for the Greater Middle East (Cambridge, MA: MIT Press, 1997);
Roger Cohen, "Storm Clouds over U.S.-Europe Relations," New York Times, March 26, 2001; Roger Cohen, "To European Eyes, It's America the Ugly," New York Times, May 7, 2001;
John Deutch, Arnold Kanter, and Brent Scowcroft, "Saving NATO's Foundation," Foreign Affairs 78, No. 6 (November-December 1999), pp. 54-67;
Philip H. Gordon, "Recasting the Atlantic Alliance," Survival 38, No. 1 (Spring 1996), pp. 32-57;
Camille Grand, "Missile Defense: The View from the Other Side of the Atlantic," Arms Control Today 30, No. 7 (September 2000), pp. 12-18;
Lawrence F. Kaplan, "Surrender," New Republic, November 20, 2000, pp. 12-13

۷۴. پیامدهای منفی برای ناتو در جنگ کوزوو در توضیح زیر از اشپیگل Der Spiegel، به دست می‌آید: «۱۰ هفته پس از جنگ در یوگسلاوی، در سرتاسر اروپا یک چیز آشکار شده است: هژمونی ایالات متحده و ناتو به عنوان الگویی برای آینده، محدود شده است». نقل قول شده در:

Jeffrey Gedmin, "Continental Drift: A Europe United in Spirit against the United States," New Republic, June 28, 1999, p. 23.

همچنین نگاه کنید به تفاسیر لیتون اسمیت در:

Adm. Leighton W. Smith, Jr., a former commander of NATO forces in southern Europe, in George C. Wilson, "Kosovo May Be NATO's Last Hurrah, "National Journal 32, No. 16 (April 15, 2000), pp. 12 18-19.

اختلاف بین ایالات متحده و متحدان اروپایی‌اش بر سر کوزوو، طی مبارزات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۰ نیز شعله‌ور شد. نگاه کنید به:

Michael R. Gordon, "Bush Would Stop U.S. Peacekeeping in Balkan Fights," New York Times, October 21, 2000;
Steven Erlanger, “Europeans say Bush's Pledge to Pull out of Balkans Could Split NATO," New York Times, October 25, 2000.

۷۵. برای مثال، ژاپن که دومین بودجهٔ بزرگ نظامی را در جهان دارد. ماهواره‌های جاسوسی خودش را (علی‌رغم تمایلات آمریکا) توسعه می‌دهد. علاوه‌بر آن، مجلس مقننه ژاپن کمیسیونی تأسیس کرده تا قانون اساسی صلح‌طلبانه ژاپن را مورد بازنگری قرار دهد، حرکتی که به‌طور وسیعی به عنوان پیروزی برای ملی‌گراهای ژاپن دیده شد. شینگو نیشیمورا (Shingo Nishimura) یک مقام مهم دفاعی، مجبور شد تا در اکتبر ۱۹۹۹ استعفا دهد، زیرا وی پیشنهاد داد که ژاپن قدرت بازدارندگی هسته‌ای خودش را افزایش دهد. نگاه کنید به:

"Japan's Naval Power: Responding to New Challenges," International Institute for Strategic Studies Strategic Comments 6, No. 8 (October 2000).
"Japan Reviews Pacifism," London Times, January 21, 2000.
Clay Chandler, "Japanese Official Forced to Quit after Endorsing Nuclear Arms," Washington Post, October 21, 1999.
Howard French, "Japan Signals Peaceful Intentions, but Reaffirms Armament Plans," New York Times, April 28, 2001.
Milton Ezrati, Kawari: How Japan's Economic and Cultural Transformation Will Alter the Balance of Power among Nations (Reading, MA: Perseus, 1999), chaps. 7-8.

۷۶. عبارت «کلانتر بی‌میل» reluctant sheriff، از ریچارد ان. هاس است.

Richard N. Haas, The Reluctant Sheriff: The United States after the Cold War (New York: Council on Foreign Relations Press, 1997).

یکی از منابع مهمی که کمرنگ شدن تعهد آمریکا نسبت به اروپا و شمال شرق آسیا را گواهی می‌دهد، [منبع زیر] است:

John E. Rielly, ed., American Public Opinion and U.S. Foreign Policy 1999 (Chicago: Chicago Council on Foreign Relations, 1999).

برای مثال، این بررسی آشکار می‌سازد که فقط ۴۴ درصد از عامه مردم و ۵۸ درصد از رهبران ایالات متحده فکر می‌کنند که «دفاع از امنیت متحدان آمریکا»، «یک هدف خیلی مهم» است. به‌علاوه، اگر روسیه به لهستان، به‌عنوان یک عضو ناتو، حمله کند، فقط ۲۸ درصد از عامه مردم از استفاده از نیروی زمینی آمریکا جهت دفاع از لهستان حمایت می‌کنند. همان، صص ۲۶ و ۱۶.

همچنین نگاه کنید به:

James M. Lindsay, "The New Apathy: How an Uninterested Public Is Reshaping Foreign Policy," Foreign Affairs 79, No. 5 (September-October 2000), pp. 2-8.

77. See Steve Glain, "Fearing China's Plans and a U.S. Departure, Asians Rebuild Forces," Wall Street Journal, November 13, 1997; and Manning and Przystup, "Asia's Transition Diplomacy," pp. 48-49.

۷۸. نگاه کنید به:

Ted Galen Carpenter, "Roiling Asia: U.S. Coziness with China Upsets the Neighbors," Foreign Affairs 77, No. 6 (November-December 1998), pp. 2-6.

ایالات متحده دربارهٔ قابلیت اعتماد و اعتبارش در اوایل ۱۹۹۶ تردید ایجاد کرد زمانی‌که گفت: ضمانت امنیتی آمریکا برای ژاپن در مورد بحران‌های در حال رشد جزایر سن‌کاکو/ دی‌یایوتای Sankaku/ Diaoyutai (که مورد ادعای هم ژاپن و هم چین است) شامل نمی‌شود. نگاه کنید به:

Yoichi Funabashi, Alliance Adrift (New York: Council on Foreign Relations Press, 1999), pp. 40 1-15.

۷۹. از این بحث آشکار می‌شود که حتی اگر من اشتباه کنم و ایالات متحده نقش صلح‌بان را در اروپا و شمال شرق آسیا تقبل کند، احتمالاً هنوز تغییر اساسی و بنیادین در ساختارهای قدرت در این مناطق وجود دارد. متحدان آمریکا و به‌خصوص آلمان و ژاپن، احتمالاً تحت حفاظت و تولیت ایالات متحده قرار نمی‌گیرند بلکه در عوض تلاش می‌کنند خودشان را به عنوان یک قدرت بزرگ مطرح سازند.

۸۰. این تعداد جمعیت از [منبع زیر] هستند:

J. David Singer and Melvin Small, National: Material Capabilities Data, 1816-1915 (Ann Arbor, MI: Inter-University Consortium for Political and Social Research, February 1993).

جاناتان آدلمان Janathan Adelman می‌نویسد که روسیه در سال ۱۹۱۴ یک برتری ۱: ۲/۷ داشت (۱۸۰ میلیون در مقابل ۶۷/۵ میلیون) و در سال ۱۹۴۱ برتری ۱: ۲/۴ داشت (۱۸۷ میلیون در مقابل ۷۸ میلیون). نگاه کنید به:

Jonathan R. Adelman, Revolution, Armies, and War: A Political History (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1985), pp. 105, 229.

۸۱. آمار این جمعیت از جدول ۲. ۱۰ و [منبع زیر] هستند:

The Military Balance 1988-1989 (London: International Institute for Strategic Studies, 1988), p. 33.

۸۲. این آمار و ارقام از جداول ۳-۳ و ۲-۱۰ گرفته شده است.

۸۳. برای جزئیات بیشتر در هم فروریختن اندازه و ساختار ارتش‌های آلمان و روسیه، نگاه کنید به:

International Institute for Strategic Studies, The Military Balance, 2000-2001 (Oxford: Oxford University Press, 2000), pp. 61-62, 120-21.

شواهدی وجود دارد که ارتش روسیه در آینده‌ای نزدیک کوچک‌تر خواهد شد و احتمالاً به ۲۲۰۰۰۰ خواهد رسید. نگاه کنید به:

Simon Saradzhyan, "Lopsided Army Cuts Show Kremlin Fears," Moscow Times, September 29, 2000.

آلمان نیز به‌دنبال تقلیل [ارتش خود] است، هرچند تقلیل و کاهش ارتش آلمان کمتر از روسیه است. نگاه کنید به:

Cecilie Rohwedder, "Germany to Modernize Military, Trim Defense Spending by 2.5 Percent," Wall Street Journal, June 15, 2000.

۸۴. در مورد تفکرات و نگرش آلمان دربارهٔ سلاح‌های هسته‌ای طی جنگ سرد، نگاه کنید به:

Marc Trachtenberg, A Constructed Peace: The Making of the European Settlement, 1945-1963 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999), pp. 203, 230-40, 398.

۸۵. همچنانکه بیان شد، جمعیت اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۸۷، ۲۸۵ میلیون نفر بود، درحالیکه جمعیت کنونی روسیه در حدود ۱۴۷ میلیون نفر است.

۸۶. در اوایل دهه ۱۹۹۰ تفکرات قابل توجهی وجود داشت که ژاپن می‌تواند قدرت خود را افزایش دهد و در شمال شرق آسیا، به‌عنوان رقیب اصلی آمریکا، جایگزین اتحاد جماهیر شوروی شود. نگاه کنید به:

George Friedman and Meredith LeBard, The Coming War with Japan (New York: St. Martin's, 1991).

Samuel P. Huntington, "Why International Primacy Matters," International Security 17, No. 4 (Spring 1993), pp. 68-83.

در مورد اینکه چرا ژاپن احتمالاً یک دولت جنگ‌طلب می‌شود، نگاه کنید به:

Robert S. Ross, "The Geography of the Peace: East Asia in the Twenty-first Century," International Security 23, No. 4 (Spring 1999), pp. 81-118.

۸۷. همچنانکه در جدول ۲-۱۰ بیان شد، ژاپن ۱۲۶ میلیون نفر و چین ۱/۲۴ میلیارد نفر جمعیت دارند. سازمان ملل پیش‌بینی می‌کند که جمعیت ژاپن در سال ۲۰۵۰ به ۱۰۰ میلیون نفر تقلیل خواهد یافت، درحالیکه جمعیت چین به حدود ۱/۵ میلیارد نفر در همان تاریخ افزایش می‌یابد.

Emerging Market Indicators," Economist February 1. 1997. p. 108.

۸۸. همچنانکه در جدول ۱-۱۰ بیان شد، روسیه ۱۴۷ میلیون نفر جمعیت و چین ۱/۲۴ میلیارد نفر جمعیت دارند. سازمان ملل پیش‌بینی می‌کند که جمعیت روسیه در سال ۲۰۵۰ به ۱۲۰ میلیون نفر تقلیل خواهد یافت، درحالیکه جمعیت چین به حدود ۵/۱ میلیارد نفر در همان تاریخ افزایش خواهد یافت.
"Emerging Market Indicators," Economist, February 1, 1997, p. 108.

۸۹. نگاه کنید به:

Steven E. Miller, "Russian National Interests," in Robert D. Blackwii and Sergei Karaganov, eds., Damage Limitation or Crisis? Russia and the Outside World CSIA Studies in International Security (Washington, DC: Brassey's, 1994), pp 77-106;
Sergey Rogov, Security Concerns of the New Russia, vol. 1, The Challenge! of Defending Russia, Occasional Paper (Alexandria, VA: Center for Naval Analyses, July 1995).

۹۰. نگاه کنید به:

Zalmay Khalilzad et al., The United States and a Rising China: Strategic anc Military Implications (Santa Monica, CA: RAND Corporation, 1999);
Michael D Swaine and Ashley J. Tellis, Interpreting China `s Grand Strategy: Past, Present, and Future (Santa Monica, CA: RAND Corporation, 2000).

۹۱. برای ملاحظه یک ارزیابی خوش‌بینانه از آینده اقتصاد چین، نگاه کنید به:

World Bank, China 2020: Development Challenges in the New Century (Washington, DC: World Bank, 1997).
For more pessimistic assessments, see the articles in "The FPRI Conference on China's Economy," Orbis 43, No. 2 (Spring 1999), pp. 173-294;
Nicholas R. Lardy, China's Unfinished Economic Revolution (Washington, DC: Brookings Institution Press, 1998).

همچنین نگاه کنید به:

Richard K. Betts and Thomas J. Christensen, "China: Getting the Questions Right," National Interest, No. 62 (Winter 2000-200 1), pp. 17-29.

۹۲. تولید ناخالص ملی (GNP) سرانه هنگ‌کنگ به دلار ۱۹۹۸، برابر با در حدود ۸۰ درصد تولید ناخالص ملی سرانه ایالات متحده است (۲۳/۶۶۰ دلار در مقابل ۲۹/۲۴۰ دلار). نگاه کنید به:

World Bank Atlas 2000 (Washington, DC: World Bank, April 2000), pp. 42-43.

اما چین تقریباً پنج برابر جمعیت آمریکا نفوس دارد و تصور می‌شود که طی نیمه اول قرن جدید این برتری را حفظ کند. همچنین به منظور ملاحظه سناریوهای بدیل که متضمن یک چین ثروتمند و توانگر است. به جدول ۳-۱۰ نگاه کنید.